



توانا بود هر که دانا بود

دُرّةُ التّاجِ لِغُرّةِ الدّباجْ

تصنیف

العلّامه قطب الدّین محمود بن ضیاءِ الدّین مسعود الشّیرازی

بخش نخستین

مقدمه، و منطق، و فلسفه، در پنج مجلد

مجلد اوّل

مقدمه

بکوشش و تصحیح

سیّد محمّد مشکوة

چاپخانه مجلس

۱۳۲۰ - ۱۳۱۷

بنام خداوند بخشندهٔ مهربان

خداوند یکتا را ستایش می کنیم - وسزاوار پرستش می دانیم که سراسر دفتر کمالات شرح جمال وی است ، -

- پیشوای دادگستر توانا **اعلیحضرت همایون شاهنشاه رضا شاه پهلوی** شاهنشاه عظیم‌الشأن ایران رابرانگیخت - تا آسایش خیال همگانی فراهم فرموده ، - راه سعادت و ترقی وهنرمندی ودانشوری را بروی همه گشوده اند . - هرگامی که‌فرا پیش نهیم بلا شك رهین مساعی وعنایات ملوکانه شهنشاه می باشیم . - وچون ارادهٔ خسروانهٔ شهریاردانا همواره باصلاحات - ورفع نواقص شؤون حیاتی - واجتماعی کشورمتوجه‌است؛ وبنوبت وترتیب بتوسعه وترقی وترویج علوم وفنون - که‌اساس‌وپایهٔ تمدّن است نیز تعلق گرفته ، دست قدرت ملوکانه بنای دانشگاه رابرافراشته ، ادوار آموزش ازهرجهت بحدّ کمال رسید : حفظ و احیاء آثار گذشتگان وپیشینیان ما که تحمل رنج‌فراوان نموده - پایهٔ کاخ رفیع دانش را برافکار لطیف دقیق - وتجارب حکیمانه استوارساخته‌اند لازم می نمود . بویژه که شهنشاه زادهٔ هنرمند دانش پرور **والاحضرت اقدس همایون ولایت عهد عظمی** پیوسته یادگارهای اسلاف ونیاکان این مرزوبوم راباعلاقه‌مندی - وبچشم احترام می نگرند ، وآنان را ازمدّ نظردورنمی دارند. لهذا :

وزارت فرهنگ باجراء نیت مقدس ملوکانه توجه شایان نموده ـ اقداماتی شروع کرد که ازجمله آنهااست طبع و نشر کتابهای سودمندی که از بزرگان پیشین بدست است : ازقبیل مجمل التواریخ ـ وتاریخ سیستان ـ و بیهق ـ وطبری ـ ونظائر اینها که بدسترس همگان گذاره شده، وازقبیل رسائل ابن‌سینا وافضل الدین کاشانی ـ وخواجه نصیرطوسی وترجمهٔ تفسیر طبری ـ و ذخیرهٔ خوارزمشاهی و کتاب حاضر که اکنون بجریان طبع و تصحیح می باشد .

کتاب حاضر

علی‌الأطلاق در زبان پارسی مهمترین گنجینهٔ گرانبها است ـ که از دست تطاول روزگار بر کنار مانده ، وتاجائی که نگارنده آگاه است ـ در زبان تازی ـ و شاید در کلیّهٔ السنهٔ خـاور زمین این کتاب را نظیر ومانندی نیست .

همچنانکه مصنّف کتاب مشار الیه در پایهٔ دانش ـ واخلاق ـ وعادات و چگونگی زندگی (چنانکه بباید) از هر کسی بابن سینا شبیه تراست ، این تصنیف او نیزازهر کتابی بکتاب‌الشّفاء ابن سینا نزدیکتر ـ ومانند تراست . بنابراین تنها کتابی که در زبان تازی نظیر درّة‌التّاج یافته شود کتاب‌الشّفاء است .

کتاب الشّفاء در حقیقت یگانه کتاب عربیست ـ که اقسام اصلی ـ حکمت نظری را بتفصیل بین الدّفتین فرا گرفته ، و کتـاب حاضر هم حذوالنّعل بالنّعل در آن علوم یکا یك بحث کرده ، ولی با این فرق ـ که ابن‌سینا بمنطق بیش ازسایر رشته‌ها اهمیّت داده ، وازعلوم ریاضی با کمال اختصار درگذشته‌است ،ومصنّف کتاب‌حاضر بالعکس ،همان مباحث منطق را مختصر آورده ، وچون برباضیّ رسیدد دامنهٔ گفتار راچندبرابر شفابسط داده ، درسایر رشته‌هاهم کمی نسبت باو کوتاه آمده‌است . وبازشیخ بیشتر در پیرامون فلسفهٔ مشّائیّان سخن رانده ، این تصنیف او از ذوق اشراق بهره مند نیست ، ولی در کتاب حـاضر فلسفه ازجمودت مشائیّ بیرون آمده ـ باذوق اشراق طراوت یافته است .

این مقایسه تنها دربخش نخستین ـ ودوّم کتاب درست است ، امّا بخش سوّم ـ که خاتمهٔ کتاب باشد ، آن خود داستانی جداگـانه است ،

چه آن قسمت يك سوّم كتاب است ـ كه كتاب الشّفاء از آنهمه خالی مانده، ومزایای شرقی در این بخش افزون می باشد.

بخش سوّم درّة التّاج يك دورهٔ تمام حكمت عملی است كه اهمّ علوم خاورزمین ازقبیل: كلام ـ عبادات فقه ـ سیروسلوك عرفا، درآنجا مفصّلاً ازنظرخوانندگان خواهدگذشت، وبا این وصف درسه قسم اصلی حكمت عملی، یعنی علوم: سیاست ـ خانه داری ـ علم اخلاق؛ نیزدراینجا بحث می‌شود، پس:

كتاب حاضر: كتابی است ـ كه اقسام مهمّ حكمت را از نظری و عملی بر طبق تقسیم ارسطو در بر گرفته، و با اهم مزایای ایرانی آن علوم آراسته است؛ یا: دائرة المعارفی است ـ كه نخست در فضیلت دانش ـ ودانش جوئی ـ ودانش آموزی، سخن رانده؛ سپس دوازده رشته علم كه يكنفر حكیم را درقرن هفتم بكار بوده بقسمی گردآورده؛ كه در بسیاری ازین علوم رسالهٔ مفرد هم بدین خوبی بدست نیست.

تصحیح وچاپ كتاب حاضر ازسال ۱۳۱۷ آغاز گردیده، وباكمال علاقه واهتمامی كه درطول مدّت از طرف وزارت فرهنگ ابراز می‌شده است تاكنون یعنی قریب سه سال كشیده، و با دقّتی كه در تصحیح این كتاب بخرج رفته مدّت مزبور زیاد نبوده است، وما دوباره درپایان این مقدمه بچگونگی آن زحمات اشاره خواهیم كرد، وعجالةً برحسب دستور وزارتی فرهنگ بشرح حال مصنّف می‌پردازیم:

قطب الدين محمود بن مسعود بن المصلح الشيرازی

نام وشهرت

مصنف در صدر تصانیف خود همه جا بهمین عنوان خود را معرفی کرده نخست به «قطب الدين الشيرازي» سپس به «المولى قطب الدين الشيرازي» شهرت داشته، بعدها نام اصلی وی میان اهل دانش متروك شده، ودر کتب علمی به «علاّمهٔ شیرازی» معروف گردیده است. وشهرت بهمین القاب سبب شده که برخی مورّخان بغلط رفته نام او را «محمد» نوشته اند [1].

از کتاب الدّرر الكامنه[2] واز الفوائد البهيّه[3] بدست می آید که کنیهٔ مصنّف «ابو الثناء» بوده است.

مورّخين غالباً: «الفارسی» ـ یا: «الشافعی» ـ یا هر دو، بدنبال عنوانش می افزایند ـ تا امتیازش بیشتر باشد.

نسب وخاندان

وی ازخاندانی است که طبیب وصوفی منش بودند، پدرش اصلاً ازکازرون[4] بود ـ ودرشیرازمی زیست، واوخودپدررا چنین نام می برد «**ضياء الدين مسعود بن مصلح الكازرونی**»

ضياء الدين مسعود طبیبی معروف، و از مشایخ صوفيّه بوده. ـ وچون بردست شهاب الدّين ابوحفص عمربن محمدالسهروردی (٥٣٩-٦٣٢)

---

۱ ـ ازقبیل: سبکی درطبقات الشافعيّه ـ ج ٦ ص ٢٤٨. ـ وذهبی درتاریخ دول الاسلام چاپ حیدرآباد ۱۳۳۷ ج ۲ ص ١٦٧. ویافعی در مرآت الجنان چاپ حیدرآباد حوادث سال ۷۱۰. ـ وبقول صاحب روضات محدّث نیشابوری در کتاب رجال خود، ـ چه این جماعت دربن باب باسایر مورّخین هم مخالفت کرده اند.

۲ ـ چاپ حیدرآباد ١٣٥٠ ج ٤ ص ٣٣٩.

۳ ـ تصنيف محمد عبدالحیّ اللكنوی الهندی ص ١٢٦ در تعليقات.

٤ ـ کازرون میان دریا وشیراز واقع است، واز آنجا تا شیراز سه روز یعنی

(بقیه در صفحهٔ بعد)

خرقهٔ ارادت پوشیده ، لابدّ ببغداد هم رفته بوده‌است . وی دربیمارستان مظفّری شیراز بکارِ تدریسِ پزشکی ، و معالجهٔ بیماران مشغول بود ، وبسال ششصد وچهل وهشت درگذشت، وازو یك فرزند چهارده ساله ـ یعنی مصنف کتاب حاضر باقی ماند .

ولادت و روزگار تحصیل

قطب الدین محمود درماه صفر سال[1] ششصد وسی و چهار بشیراز متولّد گردید ، و از اوان طفولیت بنزد پدر با عشقی فراوان بـآموختن رشتهٔ طبّ سرگرم شد ، و اعمال یدی را باستثنای قدح [2] بیاموخت، ودر ده سالگی بردستش تبرّکاً خرقهٔ تصوّف پوشید[3]، وپس‌ازچندی خدمت نجیب‌الدین علیّ بن بُزْغُشِ الشیرازیّ از مشایخ مشهور تصوف رسیده ، او نیز بوی

(بقیه از صفحهٔ پیش)

هجده فرسنگ راه است ، وآن یکی از مهمترین شهرهای شیراز ـ و از حیثِ آب و هوا برسایر شهرهـای این خاك برتری دارد (برای اطلاعات بیشتری نگـاه کنید بمعجم البلدان ـ چاپ و وستنفلد ج ٤ ص ٢٢٥ ـ ٢٢٦) . ـ فعلا جمعیّت کازرون ٣٥ هزار ـ ومرکز آن «کازرون» است که در حدود ١٨ هزارنفر جمعیّت دارد ، ارتفاع آن از دریا ٨٩٠ متر ، ودر ١٠٠ کیلومتری شیراز واقع شده است ـ (کتاب جغرافی سال سوّم دبیرستانها ١٣١٩ . ص ٤٧٣ ـ ٤٧٤) .

١ ـ ماه ولادت مصنّفرا جزابوالفداء (ذیل حوادث سال ٧١٠) چاپ استنبول ج ٤ ص ٦٥ کسی تعیین ننموده ، ولی‌سال ومحلّ ولادت اوومیان‌مورّخین اتّفاقی‌است ، ودر این باب تحقیق بیشتری خواهد آمد .

٢ ـ القدح بالفتح عند الکحّالین نقل‌الماء من‌موضع الی آخر ـ بآلة معروفة ـ (بحر الجواهر) .

٣ ـ بدانك مؤلّفِ کتاب درده‌سالگی تبرّکاً خرقه بوشید ازبذرخویش ملك‌الاطبّاء قدوة الحکماء ، ضیاء الدین مسعود بن المصلح الکازرونی ـ سقی الله ثراه ـ وجعل الجنّه مثواه ، واو از شیخ الشیوخ شهاب الدین السهروردی ، ودر سی سالگی ارادهٔ خرقه بوشید از ملك‌المشایخ محیی‌الملّة والدین احمد بن علی‌بن ابی‌المعالی روّح الله رمسه . واو ازبذر خویش نجم الملّة والدین علی‌بن ابی‌المعالی واو از شیخ نجم‌الدین کبری . (درة التاج ـ قطب چهارم ـ باب دوم ـ فصل دوم) .

خرقه پوشانید[1] همینکه چهارده سال از عمر مصنّف سپری شد، پدرش ضیاء الدّین مسعود در گذشت، فرزند را بجای او در بیمارستان بپزشکی و کحّالی گماشتند، قطبُ الدین هم آنجا مانند سایرِ طبیبان گاهی بمداوای بیماران - وگاهی بمطالعهٔ کتبِ طبّی می پرداخت، تا ده سال برین منوال گذرانید، ولی - همواره بشغل و همکارانِ خویش بچشم حقارت می نگریست، و می اندیشید که از همه پیش بیفتد، - تا یکسره دل در هوای تحصیل بست، و **کلیات قانون ابن سینا را** نخست پیش عموی خود **کمال الدین ابوالخیر بن المصلح الکازورنی** تلمّذ کرده پس از آن بدرس **شمس الدین محمد بن احمد الکیشی**[2]، و بعد از این در حوزهٔ شیخ الکلّ **شرف الدین**

---

۱ - این فقیر کی مؤلّف این اوراق است، یعنی این دو باب آخر - چنانك در فهرست کتاب اشارت بآن کرده شد، خرقه پوشید از شیخ نجیب الدین علی بن بزغش الشیرازی قدّس الله روحه، واو از شیخ الشیوخ شهاب الدین السهروردی روح الله سره (درة التاج: قطب چهارم - باب دوم - فصل دوم).

نجیب الدین علی بن بزغش الشّیرازی (متوفی بسال ٦٧٨) پس از آنکه بردست سهروردی خرقه پوشید از وی اجازه گرفته بشیراز باز گشت وهم آنجا متأهل شد، و خانقاه ساخت، نجیب الدین از مشایخ مشهور صوفیه است، میان او وانکیانو ترك که در ما بین سالهای ٦٦٧ - ٦٧٠ از طرف اباقاخان حاکم شیراز بود ملاقات حاصل شد، انکیانو از وی حقیقت انسان پرسید، و از جوابهائی که از شیخ شنید (بشرحی که در وصاف الحضرة ج: ۲ ص۱۹۳ - ۱۹٤ آمده) بوی ارادت ورزید، وهمواست که صفیّ الدین اردبیلی (جد پادشاهان صفویّه) بشوق زیارتش بشیراز آمد، ولی وقتی رسید که نجیب الدین وفات کرده بود، و فقط بدیدار پسرش ظهیر الدین عبدالرحمن نائل شد (نگاه کنید بصفوة الصّفا چاپ بمبئی ۱۳۲۹ ص۱۸ - ۲۱ - ٦۷) و برای اطلاع بیشتر از شرح حال او بنفحات الانس جامی (چاپ بمبئی ص٤۲۱).

۲- شمس الدین محمّد بن احمد الکیشیّ الشافعیّ استاد علامهٔ حلیّ در سال ٦٦٥ ببغداد آمده تدریس نظامیه بوی تفویض شد، فرمانداران ودانشمندان بدرسش حاضر آمدند، چندی برین منوال می گذرانید، بالاخره بدیدار بهاء الدین جوینی باصفهان رفت، وظاهراً پس از مرك بهاء الدین (بسال ٦۷۸) بشیراز مراجعت کرده هم آنجا درسال ٦٩٤ در گذشت. - (نگاه کنید به الحوادث الجامعة چاپ بغداد ۱۲٥۱ ص ۳٥۸ - ٤۸۹. - ولؤلؤتی البحرین چند ورق مانده بآخر) وکیش - نام - موضعی است در بغداد، آن سویِ حربیه (نگاه کنید بکتاب الانساب سمعانی ورق ب٤۷۳).

زکی البوشکانی [1] که در تدریس کتاب استادان محقّق بودند حاضرشد، دراین اثنا ازشروح وحواشی قانون: شرح فخرالدّین رازی، وچهار کتاب دیگر بدستش افتاده مطالعه کرد، ودریافت که اکثر گفتار شارحین از سخنان فخرالدین سرچشمه گرفته، واوهم ازشرح بجرح پرداخته است. از این رو آن استادان، و این شروح، هیچیك را برای روشن ساختن کتاب کافی ندید. و ظاهراً از همین اوقات خیال تصنیف شرح قانون در دماغش جا گرفت، ولی هنوز بگشودن برخی مشکلات کتاب دست نیافته بود[2].

دربن وقت است که بستن رصد مراغه آغازشده ـ وجمعی دانشمندان نامی آنجا گرد آمده‌اند، وصیت شهرتِ حکیم **خواجه نصیر الدین الطوسی** که مؤسّس اصلیِ این اساس بود در آفاق جهان پراکنده است، و قطب الدّین را حوصله ازرقابتِ همشهریان بتنك آمده. روزبروز برشوق مسافرت علمی می‌افزود، بالاخره عزم سفر کرد، و با عشقی سوزان راه مراغه پیش گرفت، تا خود را بسرچشمهٔ دانش یعنی محضر استاد بزرك

---

۱ ـ الرکشاوی ـ بغیة الوعاة سیوطی. ـ البرکشائی الدرر الکامنه.

۲ ـ برحسب اشارهٔ جناب آقای تقوی رئیس معظّم دیوان کشور دامت افاضاته مقدّمهٔ التحفة السّعدیّه را که اهمّ مآخذ شرح حال مصنّف است (پس از حذف چند جمله) عیناً ایراد کردیم؛ وضمناً در جلوهرفقره که مورد استشهاد خواهد بود رقم‌سیاه گذاردیم تاازحواشی دیگر ممتاز، وبمطالب متن مربوط شود، مقدّمهٔ التحفه اینست: «کنت من اهل بیت مشهورین بهذه‌الصناعة، وان کان لهم اشرف من هذه البضاعة ـ لکونهم موفّقین فی العلاج، و اصلاح المزاج بانفاس عیسویة وایدی موسویة شغفت فی ریعان الشّباب ـ وحداثة السنّ بتحصیلها، و الاحاطة بجملها ـ وتفصیلها، فاکتحلت السهاد و تجنّبت الرقاد ـ الی ان حفظت المختصرات المشهورة ـ و تیقّنتها ـ وشهدت المعالجات المتداولة و تحقّقتها، و مارست کلّ ما یتعلّق بالطّب ـ و الکحل من اعمال الید، ـ کالفصد، والسلّ، والتّشمیر، و لقط الظفرة، والسبل، الی غیر ذلك الّا القدح فانّه لایحسن منّا کلّ ذلك عند **والدی الامام الهمام ضیاءالدّین مسعودبن المصلح الکازرونی** وکان باجماع اقرانه تغمّده‌الله بغفرانه، واسکنه اعلی غرف جنانه بقراط زمانه، وجالینوس اوانه، ولمااشتهرت بالحدس الصّائب، والنّظر الثّاقب ـ فی تعدیل العلاج، وتبدیل المزاج

(بقیه از صفحه قبل)

رتّبونی طبیباً و کحّالاً فی المارستان المظفّری[3] بشیراز ، بعد وفات والدی رحمه الله ، وانا ابن اربع عشرة سنة ، وبقیت علیه عشر سنین ، کاحد الاطبّاء الذین لا یتفرغون لمطالعة اللّهم الّا لمعالجة ، ولا للنّظر فی دلیل اللّهم الّا فی دلیل خابت نفسی ان اکتفی من تعلّم هذه الصناعة بما اکتفی به المعاصرون ، و هو القدر الّذی به یکتسبون ، و الی العامّه یتسوّقون ، بل کلّفنی ان ابلغ فیها الغایة القصوی ، والدّرجة العلیا ، فشرعت فی کلیات القانون عند عمّی سلطان الحکماء مقتدی الفضلاء کمال الدین ابی الخیر بن المصلح الکازرونی ، ثم علی الامام المحقّق والحبر المدقّق شمس الملّة والدّین محمد بن احمد الحکیم الکیشی ، ثمّ علی علامة وقته وهو شیخ الکلّ فی الکلّ شرف الدّین زکی[3] البوشکانی[3] ؛ فانّهم کانوا مشهورین بتدریس هذا الکتاب وتمییز قشره عن اللباب متعیّنین بحلّ مشکلاته ، و کشف معضلاته ، سقی الله ثراهم ، و جعل الجنّة مثواهم ، لکن لکون الکتاب اصعب الکتب المصنّفة فی هذا الفنّ مدرکا و اضیقها مسلکاً لاشتماله علی اللّطائف الحکمیة ، و الدقائق العلمیة ، والنّکت الغریبة ، والاسرار العجیبة التی حارت اذهان ابناء الزمان عن ادراکها وخارت قواهم عن الوصول الی ذری افلاکها لانها نهایات انظار الاولین من المتقدّمین ، وغایات افکار الآخرین من المتأخرین لم یکن احد منهم یخرج عن عهدة جمیع الکتاب علی مایجب ، وحیث ایست منهم و کذا من الشروح الّتی وقعت الیّ[3] اما شرح الامام فخر الدین الرازی فلانه جرح البعض لاشرح الکل ، واما الشروح الّتی للمقتفین آثاره من الفضلاء کالامام قطب الدین المصری وافضل الدین الخونجی و رفیع الدین الجیلی و نجم الدین النخجوانی فلانهم مازادوا فیما یتعلّق بشرح الکتاب علی ماذکره الامام شیئا یعبأ به ، بل تکلّموا علی ماتکلّم علیه ، و سکتوا عما سکت عنه ، اللهم الّا ماهو نزر یسیر لیس له قدر ۲ توجهت تلقاء مدینة العلم - و شطر کعبة الحکمة وهی الحضرة العلیة البهیة القدسیة ، والسدّة السنیة الزّکیة الفیلسوفیة الاستاذیة النصیریّة ، قدّس الله نفسه ، وروّح رمسه ، انحلّ بعض المنغلق وبقی البعض اذ لا یکفی فی معرفة هذا الکتاب الاحاطة بالقواعد الحکمیة بل یجب ان یکون الشّخص مع ذلک طبیب النفس ذا دربة وممارسة بقانون العلاج فی تعدیل المزاج .

۳ - ثم سافرت الی بلاد خراسان و منها الی بلاد عراق العجم ثم الی عراق العرب بغداد ونواحیه ، ومنه الی بلاد الروم و باحثت مع حکماء هذه الامصار و اطبا تلک الاقطار وسالتهم عن حقائق تلک المعضلات ، واستفدت ماکان عندهم من الدقائق حتّی اجتمع عندی مالم یجتمع عند احد من الحقائق و کان مع کلّ هذا الاجتهاد ، وتطواف البلاد الی الرّوم ، المجهول من الکتاب اکثر من المعلوم ، ۴ الی ان تُرسّلت سنة احدی و ثمانین وستمائه الی سلطان مصر الملک المنصور قلاون الالفی الصّالحی سقاه الله شآبیب رضوانه ، و کساه جلابیب غفرانه ، فظفرت هناک بثلثة شروح تامّه للکلیات احدها فیلسوف المحقق علاء الدین ابی الحسن علی بن ابی الحزم القرشی المعروف بابن النفیس والثانی لطبیب الکامل یعقوب ابن اسحق السامری المتطبب والثالث للطبیب الحاذق ابی الفرج یعقوب بن اسحق المتطبّب المسیحی المعروف بابن القف[3] ، وظفرت ایضا بجوابات السامری[3] عن

(بقیه در صفحه بعد)

(بقیه از صفحه ق ل)

سؤالات الطبيب نجم‌الدين بن المفتاح على مواضع من الكتاب ، وايضاً بتنقيح القانون - لهبة‌الله بن جميع اليهودیّ المصری - الذی ردّ فيه على الشيخ - و على بعض حواشی العراقيه‌التی کتبها امين‌الدولة بن‌تلميذ على حواشی الکتاب ، وايضاً بکتاب لبعض الافاضل وهو الامام عبداللّطيف بن يوسف بن محمد البغدادی ، ردّ فيه على ابن جميع فی تنقيح القانون ، وحيث طالعت هذه الشروح - و غيرها مما ظفرت به ، انحلّ الباقی من الکتاب بحيث لم يبق فيه موضع انغلاق و اشکال ، ولامحلّ قيل و قال ، ولمّا اجتمع عندی مالم يجتمع عند احد فی العلم ممّا يتعلق بحلّ هذا الکتاب و تميز ماهو کالقشر عن اللّباب رايت ان اشرح له شرحا يذلّل من اللفظ صعابه ، ويکشف عن وجه المعانی نقابه ، غير مقتصر فيه على حلّ الفاظه وتوضيح معانيه وتصريح تحليل ترکيباته و تنقيح مبانيه ، بل مجتهدا ايضا فی تقرير قواعده ، وتحرير معاقده ، وتيسير مقاصده ، و تکثير فوايده ، و بسط موجزه و حل ملغزه وتقييد مرسله وتفصيل مجمله ، والاشاره الى اجوبة ما اعترض به کلّ شارح مما ليس فی مسائل الکتاب بقادح ، والى تلقّی مايتوجه منه‌عليها بالاعتراف مراعيافی جميع ذلک شريطة الانتصاف ، والتجنّب عن البغی والاعتساف ، فان الى‌الله الرجعی ، و هو احق ان يخشی وذلک لانی ما ظفرت فی شروح‌هذاالکتاب على کثرته بمستجمع لهذه الشرايط ، ولا لبعض هذه القيود والضوابط . . . . . .

۵ - و على الجمله شرعت فی تأليف الشرح سنة اثنی و ثمانين وستمائه ، وجمعت فيه ما شذّ وصعب على‌سوای حسب ، مانهضت به قريحتی وقوای ، و کتبته الى الارکان شرحاً مبسوطاً کثيرا لسؤال و الجواب ، طويل الذيول والاذناب ، فانتشر فی الآفاق و اشتهر فی الاقطار وانتقده يدالاختبار واستحسنه طبع الصغار والکبار فمدت علماء الانصار وحکما الاقطار اعناق عزائمهم الیّ واکثروا المعاودة علیّ ملتمسين تتميم الشرح المذکور على الخط المسطور فاستعفيت على علمی انهم طلبوا ماالاجابة اليه‌على واجبة لان الخوض فيه کفرض العين بلامين‌فابوا الا المراجعة والاستدعاء وابيت الا المدافعه والاستعفاء وذلک لاسباب: منها معاناة‌الاشرار بل موافاة الاقدار المزعجة‌الى مفارقة الدار والديار ومرافقه‌الاخطار والاسفار ومهاجرة‌الکتب والفرايد والمسودات والفوائدلامتناع تحرير مثل‌هذاالکتاب مع التطواف‌فی الاطراف وعدم الآلات والادوات ۶ ومنها ان‌بعض العلماء ، ماکانوايفتون يوم‌السبت والاربعاء ويعتذرون‌ان تعطيل الجمعة والثلثاء يضعف‌الفهم ويوهن‌الوهم واذاکان تعطيل يوم واحد کذلک‌فماظنک بتعطيل‌عشرين‌سنة بحيث‌لايکون مباحثة‌ولااشتغال‌ولامطالعة وقيل‌وقال‌منها توالی النوائب‌على اهل الفضل‌تتری‌تتبع کل‌واحدة منهاالاخری حتی‌انطمس من‌الدين‌معالمه و وهت‌من‌قواعدالشرع‌قوائمه ، واهتضم‌العلم‌واهله ، ومنع‌من کل‌جانب بذله و اندرس مناره ، و عفت آثاره الى ان جاءالله من عنده بالظفر والنصرة وامدّالمسلمين بالقوة والقدرة ، فظهر کوکب الاسلام و اشرق شمس الدولة الخاقانيه الغازانيه‌على الانام لازالت سدته‌العلية‌محفوفة بسيوف النصروايامه‌الزاهرة غرة‌على جبهة‌الدهرولابرحت رقاب اعدائه موطی‌اقدامه واجياد اضداده اغمادا لحسامه حتی يصلح‌الله بحسن رعايته احوال رعيته و يعمر بيمن همته اقطار ممالکته ويحرس قواعد دولته ببقاء سعد سمائها وهوالصاحب العالم

(بقيه در صفحه بعد)

(بقیه از صفحه قبل)

العادل الفاضل الكامل السابق الى غايات الشرف الرفيع المتسنم ذرى العز المنيع الجامع بين الفضيلتين العلميه والعمليّة الحاوى للرياستين الدينيه والدنيويه رياسة طبعيه لاوضعيه و حقيقية لااضافيه سعد الحق والدولـة والدين ظهير الاسلام و المسلمين نصير الملوك والسلاطين عضد الدولة القاهرة كهف الملة الزاهرة ذوالمناقب الفاخرة والمكارم الظاهرة و المبار الوافره والنعم العامره و العوارف العميمة الجليلة و اللطائف الكريمة الجميلة المخجل البحر الخضم بفضله و العاديات ببرّه و سخائه محمدبن الصاحب المعظم تـاج الدولة والدين على الساوى لازال شموس جلالهما مشرقة منيرة و غصون اقبالهما مورقة نضيرة . . . . و حيث اعـاد الله به رميم الفضائل فى هذه الدولـة القاهرة منشورا وزال بحمدالله البسوس وطابت لعذوبة المورد النفوس واصحب ذلك الدهر الشموس واشرقت اقمار العلماء والشموس وكانت الائمه والطلبة بعد ملحين على شوافع الاقتراح ازماناً عديدة ومشفين الىّ فى مواقع الالحاح احيانا مديدة رايت ان آخذ فى طريقة اخصر عن الاولى لسببين : احدهما ما ارى من قصور الهمم عن الاكثار و ميلها الى الايجاز والاقتصار ٧ و ثانيها ما رايت من المنتحلين تصانيفى خائفا ان يعملوا بهذا الشرح لو كان طويل الذيول ما عملوا بشرحى للأصول ثـم - بدالى انـه كيف يجوز ابقاء تلك المروايع والبدائع التى هى خلاصه افكار العلماء وانظار العقلاء فى غطاء من الابهام وفى خفاء من الافهام لقصور قوم وخيانة آخرين فان لم ينتفع بهذا الكتاب قاصروا الهمم والبليد من الاطباء فسينتفع به كاملوا النظر والفريد من الاذكياء و ان انتحل فيه آخرون فمن خوان الكرام ينتهبون ولمثل هذا فليعمل العاملون فاخذت فى طريقة احسن من الاولى و مزجت لفظ المتن بالشرح لفوائد وميزت بينها لئلا يشتبه الاصل بالزوائد وجمعت فيه خلاصة الشروح الثمانية التى للامام المصرى . . . . واجوبة اسولة على الكتاب للحضرة الاستادية النصيرية قدس الله روحه وحواشٍ له عليه و رسائل له جواباً عن اسؤلة على الكتاب سألها عنه ملك الحكماء نجم الملة والدين الكاتبى القزوينى وجميع ما وجدنا من اللطائف فى الامصار المذكورة والاقطار المشهورة على حواشى نسخ الافاضل من الحكماء والاماثل وكل ماسمعناه من افواه فحول العلماء وفلاسفة الحكماء من لطايف توقيفية نشير اليها بالمثال وان لم يكشف عنها المقال غير الخبال لاحتياجها الى تحرير المشاهده او تقرير المشائيه و جميع ما حصلته بفكرى القاصر ونظرى الفاتر فانه و ان لم يكن اجل مما ذكروا (و) اكثر لم يكن اقل واصغر . . . . الى غير ذلك من رسائل و كتب غير مشهوره نسير اليها وقت الاحتياج و جميع الكتب الطبية المشهورة المشتملة على التشريح فمن فاز بهذا الكتاب فقد استغنى عن جميع ما عددنا فى هذا الكتـاب لاشتماله على خلاصة الجميع و على مثل خلاصة الجميع مما يختص بنا على ما تبين لمن تسنم قلال - شواهق هذه الصناعة بحق وجرى فى ميدانها اشواطا على عرق وعرف ان لاكل سودا تمرة ولاحمراء جمرة وانا صادق الاستجازة لمن حسن نعيمه و سلم من العلم

(بقیه در صفحه بعد)

آغاز مسافرت

خواجه نصیر طوسی رساند۲ ، وچون قطب الدین (بتفصیلی که بیاید) بمجلس هلاکو حاضر می شده معلوم می‌شود که وی پیش از سال ۶۶۳ (سال مرگ هلاکو) ببغداد رسیده بوده ، وچون از گفتهٔ خود او مستفاد می‌شود که تا چندی بعد از سال ۶۵۸ درشیراز بوده ، پس این مسافرت میان سالهای ۶۵۸ - ۶۶۳ (وبتقریبی که بعد بیاید ظاهراً در حدود ۶۶۱) اتفاق افتاده است .

(بقیه از صفحه قبل)

ادیمه انه اذا عثر منی علی سهوان یستر نی بذیل تجاوز و عفو فانی لخطایا لمعترف و بالقصور والعجز لمقترف ولأن سعد فلك الوزارة وسناء سماء الامارة لم یزل یلحظنی بعین عنایته و انعامه و یمدنی بفواضل احسانه و اکرامه جریاً علی مقتضی سجیة الکرم والفضل واحیاء منه لسنة الانصاف والعدل کنت انفکر فی انی کیف ابث شکره حسب اجتهادی و طاقتی و اثنی علیه و ان قصرت عن بلوغ و صفه عبارتی و انی استجلب له الدعاء المتوالیه البرکات واستبشر له الثناء المعنبر النفحات فرأیت ان اعمل الشرح المذکور باسمه لیبقی طول الدهر برسمه لانه لیس علماً یتغیر بتغیر الملل و الادیان او یختلف باختلاف الامکنه والازمان فتصدیت بما رزقنی من العلم و یسر لی من الفهم و شرحته شرح مقتصد فی ترتیبه واضحته ایضاح مجتهد فی تهذیبه ووسمته باسمه و رسمته برسمه ثم انه لما استوی خلقه القویم واتسق نظمه المستقیم وتجلی فی احسن تقویم خدمت ـ به جنابه الکریم و ما قصدت به الیه و اعتمدت دون الملوك علیه الالان اکثر همه فی العلم واربابه والعلم لاینفق الاعند اصحابه فانه ایده الله هوالذی یدرك مخزونه بذهنه الثاقب ویتحقق مکنونه بفکره الصائب وان کنت فی اهدائه الی عالی حضرته و سامی سدته کجالب التمر الی هجر ومهدی الفصاحة الی اهل الوبر اذ هوالبحر الذی یغترف العلماء من تیاره والشمس الذی یستضیء الفضلاء من انواره فلا سلب الله اهل العلم ظله ولا اعدمهم انعامه و فضله من قال امین ابقی الله مهجته فان هذا دعاء یشمل البرایا ۸ فلنشرع فی تحریر الکتاب الذی هونزهة الحکماء وروضة الاطباء المسمی بالتحفه السعدیه تیمناً باسمه وتفألا برسمه تحریرا یرمق یمن الصحة عن اطرافه ویسمع اذن السلامة نداء العافیة من اکنافه جعله الله سبباً لسلامة البدن عن معضلات الالام و وسیله الی محافظة الامزجة عن العلل والاسقام و جعلنا من صالحی عباده وعارفی ایاته وشفانا من مرض الرکون الی هذه الفانیه و سقانا من رحیق الجنه التی قطوفها دانیه و وفقنا لتهذیب الکلام و تقریب المرام انه ولی الأنعام بالتوفیق للأنام علیه توکلت والیه انیب .

قطب الدین در ملازمت خواجه نصیر

قطب الدین علم هیئت و اشارات ابن سینا را پیش حکیم طوسی (خواجه نصیرالدین) درس خواند، و مشکلات قانون را بیاری افکار حکیمانهٔ وی بگشود ولی، ازحکایات وقرائن بدست می آید که روابط باطنی او باخواجه خوب نبوده است، در حبیب السیر[1] آمده که «روزی مولانا قطب الدّین در خدمت خواجه نصیر الدین بمجلس هلاکوخان در آمد، وایلخان بنابرآنکه در آن ایام از خواجه رنجیده بود، و آغاز اعتراض ـ وخشونت کرده ـ در آن اثنا آن جناب راگفت: اگر رصد ناتمام نمی‌ماند تورامی کشتم، مولاناپیش رفته گفت: من رصد راتمام کنم، چون خواجه از بارگاه پادشاه بیرون آمد مولانا قطب الدین را مخاطب ساخته گفت: رواباشد که درپیش چنین مغل نااعتمادی مثل این سخن می گوئی؟! شاید که اوندانستی که توهزل می کنی؟! جناب مولاناجواب داد که من هزل نمی کردم، وازروی جدّ آن سخن برزبان می آوردم[2]» همین حکایت در روضات الجنّات نیز ذیل شرح حال خواجه ایراد شده است[3]،

قطب الدین وقتی که بخدمت خواجه پیوست هرچند جوانی دانشمند، وتیزهوش بود، وباسرعتی بی‌مانندرو بترقی ـ وتعالی گذارده، ـ ولی هنوز شهرتی نداشت، و تازه بمحضر خواجه راه یافته بدرس علم هیأت حاضر می شد، ازین رو مؤرخین آن عصر ازقبیل صاحب جامع التواریخ رشیدی[4]

---

۱ ـ جزو اول جلد سوم ص۷٦ .

۲ ـ میان طلاب معروف است که قطب الدین درپاسخ گلهٔ خواجه گفت: مرا باتو کاری نبود، بلکه هلاکو تصوّر حصر علم درتو کرده بود، ومن نفی حصر کردم .

۳ ـ درپشت نسخهٔ کهن سالی از محاکمات قطب الدین رازی بنزدنگارنده که درسال ۷٦٤ کتابت شده نوشته است، . «تلی خواجه فی اثناء درسه علی محتوا (کذا) المعانی من معادنهاوما علیّ اذا لم یَفهَم البقر، وقال العلامة الشیرازیّ فی جوابه: لاتقرا یا مولانا لم یفهم من باب الثلاثی بل قل من الافعال لم یُفْهِم تعریضا بانّ خواجه نصیر یلقّب ببقر طوسی» .

٤ ـ جلد اول چاپ طهران ص٦۳ .

وصاحب وصّاف الحضره[1] ، وفوات الوفیات[2] ؛ قطب الدین را از اعضاء مجمع رصد ایلخانی نشمرده‌اند ، خواجه خود نیز در مقدّمهٔ زیج ایلخانی[3] نامی از وی بمیان نیاورده است ، ولی این مطلب هم مسلّم است که وی بزرگترین شاگردان خواجه نصیر بوده ، و بهمین مناسبت از دستیاران رصد نیز بوده است ، لهذا چشم داشت که او را هم در صدر زیج - خواجه از معاونین این کار بشمار آرد ، وی هم اگر از قطب الدین دل خوش می‌داشت دریغ نمی نمود ، بهرحال ظاهراً بهمین جهت[4] (و بسبب کدورتهای باطنی دیگر که سابقاً گفتیم) قطب الدین از حکیم طوسی برنجید - و بوصیّت او که گفته بود : فرزندش خواجه اصیل الدّین بکمك قطب الدّین نواقص زیج را تکمیل کنند ، تن درنداد ؛ وسرانجام هنوز که خواجه زنده بود مسافرت آغاز کرد .

آغاز جهان گردی

قطب الدین در این مسافرت باکثر ایالاتی که در تصرّف دولت ایلخانی بود برفت ، نخست بشهرهای خراسان (که ایالت نشین آن نیشابور بوده) و از آنجا بشهرهای عراق عجم رفت (که کرسیّ آن اصفهان بود) ظاهراً در این وقت حاکم اصفهان بهاء الدین محمد الجوینی ، پسر شمس الدّین صاحب دیوان بود - که اهل دانش را بسیار نوازش می کرد ، ولابدّ قطب الدین در اینجا باوی ملاقات کرده (چه نهایة الادراك را ظاهراً بنام پسر او نوشته است) و از اینجا ببغداد و نواحی آن آمد ، و چون وی در بغداد از مشایخ صوفیّه الشیخ الزّاهد محمد بن السکران البغدادی[5] را دیدار نموده ، پس این مسافرت

---

۱ - ج ۱ : ص ۵۱-۵۲ . ۲ - ج ۲ : ص ۱۵۱ . ۳ - نگاه کنید بکشف الظنون چاپ اسطنبول ج ۲ : ص ۱۵ - و مطرح الانظار چاپ تبریز ۱۳۴۴ ص ۳۶۱ ، وغیرها . ۴ - این مطلب در صدر زیج جامع سعیدی آمده نگاه کنید بگاهنامهٔ ۱۳۱۱ تصنیف دانشمند محترم آقای سید جلال الدین طهرانی ص ۱۳۷ - ۱۳۸ .

۵ - و همچنین (منتفع شد مؤلّف کتاب از شرف صحبت - و ارشاد - و هدایت -

(بقیه در صفحه بعد)

وی مدّتی پیش از سال ۶۶۷ (سال وفات محمد بن السکران) اتفاق افتاده است ، سپس از بغداد بروم آمد ۴ ، ودر آنجا مولانا جلال الدّین رومیّ را ملاقات کرد ۱ وچون مولوی بسال ۶۷۲ وفات کرده - پس مسافرت قطب الدین بروم میان سالهای ۶۶۷ - ۶۷۲ اتفاق افتاده است .

قطب الدین در قونیه پایتخت ایالت روم رحل اقامت افکند ، جامع الاصول را بخط خود نویسانیده بر صدر الدین قونوی (متوفی بسال ۶۷۳) قراءت نمود ، وازوی: طریقهٔ ارشاد ، وعلوم شریعت ، وطریقت ، وحقیقت ، فرا گرفت ۲ ، وباصاحب روم (ظاهراً معین الدّین سلیمان پروانه ۳) آشنا شد ، حاکم روم قطب الدّین را بزرگ داشت ، سپس بقضاء سیواس و ملاطیّه (ظاهراً بعد از رحلت صدر الدین قونوی) منصوب گردید ، و هم اینجا روزگاری بقضاء وتدریس گذرانیده کتاب التّحفة الشاهیّه را تصنیف نمود ، وباتّفاق مورّخین ۴ درسال ۶۸۱ از طرف احمد تکودار (۶۸۱ - ۶۸۳) بسفارت مصر بنزد ملك قلاوون الالفی (۶۷۸ - ۶۸۹) رهسپار شد ۴ ، در

(بقیه از صفحه قبل)

واقتباس فضائل وآداب ظاهروباطن) ازخدمت شیخ ربّانی محمدبن السکران البغدادی نوّرالله نفسه (درّة التاج قطب چهارم - از خاتمه) محمدبن السکران در رباط خود در خالص دفن شده اکنون هم قبر وی معروف ومعمور است ، (نگاه کنید به الحوادث الجامعه ص ۳۶٤) - وبقول مصحح آن کتاب بمراصد الاطلاع یاقوت ذیل کلمهٔ « زاویه » .

۱ - برای اطلاع برچگونگی این ملاقات نگاه کنید به الجواهر المضیئة چاپ حیدرآباد الدکن ج ۲ ص ۱۲٤ .

۲ - نگاه کنید به نفحات الانس جامی (ذیل شرح حال صدر الدین قونوی) و بطرائق الحقائق (ج ۲ ص ۱۵۹) . - وبهمین مطلب درقطب چهارم درة التاج نیز مکرر اشاره نموده است .

۳ - برای اطلاع از مجاری احوال پروانه نگاه کنید بمختصر سلجوقنامه ابن بی بی طبع هوتسما ۱۹۰۲ از ص ۲۷۲ تا ۳۳۲ .

٤ - نگاه کنید بتاریخ ابوالفداء چاپ اسطنبول ج ٤ ص ۱۷ - و ابن خلدون ج ۵ ص ۵٤٦ - وشذرات الذهب چاپ مصر ۱۳۵۱ ج ۵ ص ۳۷۰ . وغیرها .

نامهٔ که میان دولتین مبادله شده وی را «اقضی القضاة» نامیده‌اند ۱ ، قطب الدین ظاهراً در همین سفر بشام آمد ، و در آنجا چندی کتاب قانون - و کتاب الشفاء ابن سینا تدریس کرد ، و از آنجا بتبریز رفته ، تقریباً چهارده سال منزوی گردید ، و از آن پس بتصنیف و تألیف پرداخته است .

اکنون در ترجمهٔ مصنّف گفتار ابوالقاسم کازرونی در تصنیف او سلّم السموات را از روضات الجنّات ۲ ، سطر بسطر نقل - و انتقاد می کنیم ، و عبارت او اینست :

گفتار کازرونی

« اصله » یعنی المصنّف « من قریة دوتنك کازرون » نام قریهٔ دوتنك را در مآخذ مربوط نیافتم ، « ومدفنه فی جرنداب تبریز قرب قبر المحقق البیضاوی » (متوفی بسال ۶۸۵ یا ۶۹۱) و چرنداب از مقابر معروفه است که شمس الدین محمد خطیب تبریزی (متوفی بسال ۷۴۵) و خواجه صائن الدین یحیی (متوفی بسال ۶۸۳) و خانوادهٔ شمس الدین صاحب دیوان ۳ و جمعی دیگر از دانشمندان آنجا بخاك سپرده شده‌اند ، « وکان تلمیذاً للکاتبی القزوینی » (المتوفی سنة ۶۷۵) « ثم لمّا اتی المحقّق الطوسی ره الی قزوین ، وشرّف بقدومه المبارك منزل الکاتبی المذکور اراد الکاتبی ان یقابل تشریفه ذلك بشیء جمیل فسلّم الیه عند ارتحاله

۱ - نگاه کنید بوصّاف الحضره ج ۱ ص ۱۱۳ - ۱۱۸ و بمختصر الدول ابن العبری چاپ بیروت ۱۸۹۰ ص ۵۰۶ - ۵۱۸ - که هردو عین نامه را نقل کرده اند .

۲ - در روضات الجنات باب القاف (ص ۵۳۰ - ۵۳۳) شرح حال مصنّف ذیل ترجمهٔ قطب رازی از رجال شیعه ایراد شده ، ومحدّث نوری نورالله سرّه ترجمهٔ قطب رازی را در خاتمهٔ جلد سوّم مستدرك الوسائل در باب بحث ازمشایخ ایراد وانتقاد فرموده ، متعرّض انتقاد شرح حال قطب شیرازی که از رجال اهل سنّت‌است‌نشده اند .- واینك ما با گفتار در پیرامون این قسمت انتقاد آن فصل کتاب را تکمیل نمودیم ، بخصوص - که کازرونی همشهری مصنّف است ، وشرح حالی که او نوشته معروف شده ، صاحب معجم المطبوعات (ج ۲ : ۱۱۷۵-۱۱۷۶) آنرا بکمال تدقیق ستوده‌است ، معاصرین هنگامی که بترجمهٔ مصنّف می پردازند غالباً از آنجا سرچشمه می گیرند .

۳ - نگاه کنید بوصاف الحضره چاپ بمبئی ۱۲۶۹ ج ۱ : دو برگ آخر.

قطب الدّين المذكور ، فوادع القطب من هناك اصحابه ، ولازم بعد ذلك خدمة المحقّق الطوسيّ ، و اختار لنفسه التلمّذ لديه بقيّة ايّام تحصلیه » شاگردی مصنّف پیش کاتبی میان تاریخ نویسان متأخّر معروف است ، وخالی ازوجه نیست ، ـ چه قطب الدین (چنانکه بیاید) نخستین کسی است که بر کتاب حکمة العین حاشیه نوشته ولی مع الوصف سفر خواجه بقزوین ، وشاگردی مصنّف پیش کاتبی بی اشکال نیست[1] . « وکان ظریفاً مفاکها خفیف الروح ملیح المحاورة یظهر کلّما کان یضیق علیه الامر فی بلد غربة ماکان اهلها یعرفونه انّه رجل من اهل الکفر یرید ان یدخل فی دین الاسلام ، فیحیطون به من جمیع الجهات ، و یوصلونه من هذه الجهة بجمیل الصّلات ، و جزیل المواهب و النّائلات ، فاتّفق ان عثر علیه فی بعض تلک المقامات الکاذبة الشّیخ مصلح الدّین السعدی الشّاعر المتقدّم المشهور ، وکان ابن اخته فی النّسب ، و ملقّباً بلقب جدّه الشیخ مصلح الفارسیّ ، وذلک فی زمن سیاحته فی البلاد ، و اوان ریاضاته و مجاهداته ، فلمّا رآه السعدیّ عرفه ، فجاء الیه وهوقد احیط بجماعات المسلمین یحرضونه علی الدّخول فی شریعة الاسلام ، وعلی ایدیهم الخلع و الاموال الفاخرة لیصلوه بها عند قبوله الاسلام، فقال له السعدیّ بلسانهم الوضیع الرّستاقیّ بحیث لم تعرف الجماعة انّه ماکان یقول له: قطبو تو هرگز مسلمان نمی به » نگارنده گوید : این حکایت هم

۱ ـ چه مسلماً این سفر پس از فتح بغداد بوده ، و خواجه بعد از این فتح در حیات هلاکو یکبار در سال ۶۶۲ ببغداد آمد ، و باقی اوقات در مراغه و ملازمت هلاکو بسر می‌برد . پس سفر وی بقزوین بعید است ، قطب الدین شیرازی نیز تا مدّتی بعداز ۶۵۸ در شیراز می‌زیسته ، و درین تاریخ کاتبی برای کار رصد بمراغه احضار شده بوده است ، چه بگفتهٔ مورخین ، اصحاب رصد را بامرهلاکو احضار کرده‌اند ، حاجتی نبوده که خواجه پی آنها برود . ممکن است مجلس ملاقات را در مراغه فرض کنیم ، باین نحو که قطب الدین درملازمت کاتبی بدانجا رفته و خواجه هم درموقع ورود کاتبی بمراغه بدیداراو آمده وقطب الدین رابشاگردی خویش اختیار کرده است .

مستبعداست[1] ، بعلاوه سعدی درده سالهٔ اوّل - یادوّم قرن هفتم ، وبنابر مشهور در ۵۸۰ متولّـد شده ، و قطب الدین در ۶۳۴ ، و اگر سعدی خواهرزادهٔ قطب‌الدین باشدلازم می آیدکه خواهرزاده ازدائی خود سی سال (بلکه ۵۴ سال) بزرگتر باشد ، واین ازعادت بدوراست ، امّاملاقات این دونفرباهم بروایت روضات‌الجنات درباب محمود[2] -وامین‌احمدرازی در تذکرهٔ هفت اقلیم نیز تأیید می‌شود ، و عین روایت هفت‌اقلیم[3] اینست :

آورده اند که مولانا قطب الدین باشیخ بتماشای مسجدی که یکی از اتابکان فارس عمارت می کرده رفته اند ، قضا را در آن وقت اندك گلی بر رخسار پادشاه که هنوز بعقدهٔ کسوف خطّ مبتلی نگشته بود رسیده،مولاناخواند که : یا لیتنی کنت تراباً .-پادشاه پرسید که چه خوانده شد ، شیخ سعدی جواب داده که: یقول‌الکافر یالیتنی کنت تراباً . نگارنده گوید : ظاهراً در همین اوقات این شعر را گفته بوده‌است : ایاربّ تخلق ما تخلق الخ و اینکه گوید : یك چند بپی‌زمرّدسوده شدیم الخ نیز اشاره بهمین روزگار است ، « ثم قال » الکازرونی « وقد صحب‌القطب‌المذکور

---

۱ - چنانچه این حکایت بدقّت مطالعه ، وبا اخلاق مردم سنجیده شود ، کسب معاش بدینگونه بسی دشوار ، وازیکنفر داشمند مسلمان‌هم‌بعید است، بخصوص ازمصنّف ،- چه مسافرت او از ۶۷۱ شروع شده وبسفارت مصر (سال ۶۸۱) بپایان رسیده است، وی از مشاهیر در باریان ایلخانی بوده ، واز ممالك ایلخانی هم بیرون نرفته - همه‌جا با مردمان نامی محشور بوده است .

۲ - ص ۷۵۳ - ۷۵۴ مطابق ج : ٤ ص ۲۱٤ - ۲۱۵ ، ولی صاحب روضات در اینجا مصنّف را معاصرسعدبن زنگی بن مودود (۵۹۹-۶۲۳) وهمورا ممدوح سعدی پنداشته ، واین هردواشتباه است ، چه سعدی باابوبکربن سعد (۶۲۳ -۶۵۸) معاصر بوده ، وممدوح‌اوسعد پسر همین‌ابوبکر (متوفی۶۵۸) است ، ودر زمان سعد بن زنگی سعدی طفل بوده ، یا در بغداد می گذرانده است ، بعلاوه معاصر بودن قطب الدین که یازده سال پس از سعدبن زنگی متولد شده - با سعدمذکور غیرممکن است . - و نیز قاموس الاعلام ترکی (ص۳۶۷۴) مصنّف را معاصر شیخ سعدی معرفی نموده‌است .

۳ - نگاه کنید بکتاب مزبور بمبحث فضلاء شیراز مطـابق ص ۱۷۸ نسخهٔ کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار .

جماعة من افاضل المتأخرين ، وادرك اواخر زمان فخر الدين الرازی و شهاب الدين السهروردی ، و محيی الدين بن العربی واثير الدين مفضّل ـ الابهری» اين مطلب اشتباه است، زيرا فخر الدين رازی بسال ۶۰۶ وسهروردی بسال ۶۳۲ ، و محيی الدين بسال ۶۳۸ ، وفات كرده اند، وقطب الدين درسال ۶۳۴ بدنيا آمده ، پس اوّلی ۲۸ سال پيش از ولادت او وفات كرده ، ودوّمی دوسال ، ودر وقت وفات سوّمی قطب الدين دوساله بوده است ، « و كان من جامعيّته للعلوم اشتهر بلقب العلامة[1] وله مؤلّفات مبسوطة : منها شرح قانون الطب ، وشرح حكمة الاشراق ، وشرح اصول ابن الحاجب ، وشرح مفتاح السكّاكی ، وغرّة التّاج » غرّة التاج غلط وصحيح درّة التّاج است ، مورّخينی كه فارسی زبان نيستند همه بهمين اشتباه رفته اند ، حاجی خليفه نيز اين كتاب را يكبار بنام درّة التّاج ايراد كرده ، بار ديگر بنام غرّة التّاج ، و مؤاخذهٔ اين اشتباه بكازرونی كه فيلسوف ، وهمشهری و شاگرد غياث الدين منصور است بيش از ديگران متوجّه است ، « ورسالة الوجيزة فی تحقيق معنی التصوّر والتّصديق تدل علی كمال تتبّعه و استحضاره » ديگران اين رساله را بقطب الدين رازی (متوفی ۷۶۶) نسبت داده اند ، نسخ رساله نيز عموماً منسوب برازی است، وبهمين عنوان متن رساله در تونس بسال ۱۲۸۱ چاپ شده ، وشرح شده ـ ونيز باشرح دريك مجموعه درهند بسال ۱۲۸۷ بچاپ رسيده است[2]، «وكان عمره قريباً من تسعين سنة» اين كلمه نيز ظاهراً سبعين بوده ، وبتسعين تحريف شده است ، چه اگر چنين نباشد لازم آيد : وی درحدود ۶۲۰ متولّد شده باشد ، واين مخالف است باآنچه ديگران از قبيل ابوالفداء

---

۱ ـ مصنّف را هيچيك از معاصرين او بلقب علامه ياد نكرده اند ، و بسبب همين جامعيت بعدها درالسنهٔ دانش پژوهان بلقب «علامهٔ شيرازی» معروف شده است ، برای امتياز ازهمشاگرديش علامهٔ علی الاطلاق ـ يعنی: علامهٔ حلّی ، وظاهراً اين دونفر نخستين كسانی هستند كه باين لقب معروف شده اند ، از كتب لغت ، وبعض اخبار بدست ميآيد كه در عصر جاهليت ودر صدر اسلام «علامه» بعلمای انساب می گفته اند .

۲ ـ معجم المطبوعات ۹۱۸ ـ ۹۱۹ ، و ۱۹۸۵ .

وابن حجر، وسیوطی ، ویافعی صریحاً ، و ذهبی بتقریب نوشته اند [۱] ، « وانصرف فی اواخر عمره عن الاشتغال بالمطالب الحکمیّة واخذ فی مراسم العبادة ـ والتّلاوة ، وتعلیم القرآن المجید ، وامثال ذلك فی محوّطة تبریز کما کان ذلك دأب کثیر من العلماء المغتنمین لبقیّة عمرهم العزیز » ازمقدّمهٔ شرح حکمة الاشراق [۲] وقرائن دیگر مستفاد می‌شود ـ که قطب‌الدین پس از بر گشتن از سفارت مصر (سال ۶۸۱) تا آن زمان (زمان تصنیف کتاب ـ سال ۶۹۵) ازهمه چیزمنصرف بوده وهمه بگوشه نشینی ، و عُزلت وعبادت گذرانیده است ، ولی از تواریخ تصنیفات وی بدست می آید ـ که قطب الدین سالهای آخر عمر (قریب ۱۶سال) اکثر یا همهٔ اوقات بکار تصنیف می پرداخته ، روابط خویش را باامراء قطع نکرده ، ودیباچهٔ کتابهای خود را بی استثناء بنام آنها موشّح ساخته است ، « وکانت وفاته فی سنة عشر و سبعمائة » بدون هیچ اختلاف ، وجملهٔ : سنة سبع وعشر و ستمائه ، در تاریخ گزیده [۳] مسلّماً از اغلاط نساخ است ، چه هم آنجا وی رامعاصر اولجایتو (۷۰۳-۷۱۶) دانسته است ، « بعدوفاةمولیناالمحقق

۱ ـ از این جمله که سابقاً نقل کردیم « ودر سی سالگی » (یعنی مصنف کتاب در سی سالگی) « ارادةً خرقه پوشید از ملك المشایخ محیی الملّة والدین احمد بن علی بن ابی المعالی روح‌الله رمسه » معلوم شد که چون ولادت مصنّف در۶۳۴ بوده وی در ۶۶۴ بامحیی الدین مذکور ملاقات کرده ، وباز ازاین جمله که گوید : « مؤلّف کتاب » (یعنی درّة التاج) « بعد از مفارقت خدمت وصحبت شیخ محیی الدین روّح الله رمسه از خدمت شیخ صدر الدین قونوی رضی الله عنه تربیت یافت » (قطب چهارم ـ باب دوّم ـ فصل دوّم) صریحاً مستفاد می شود که وی قونوی را بعد از محیی الدین (یعنی بعد از ۶۶۴) ملاقات نموده ، در صورتی که یکسال پیش یعنی در ۶۶۳ صدر الدین قونوی وفات کرده بوده است ، واین تناقض بدو وجه رفع می‌شود : یکی اینکه گفتهٔ مصنّف را « در سی سالگی » تقریبی بگیریم ، دوم اینکه : ولادت او را چند سال پیش از ۶۳۴ که قول مشهور است فرض کنیم ، و چون برفرض اخیر جز گفتهٔ کازرونی قولی دیگر نیست پس ولادت قطب الدین بگفتهٔ : کازرونی درحدود ۶۲۰ وعمراو هنگام رحلت قریب نود سال بوده است .

۲ ـ چاپ تهران ص۷ . ۳ ـ چاپ عکسی ص ۸۰۹ .

الطوسی قدّس سرّه باربع و ثلاثین سنة ، و قبل وفاة قطب الدّین الرّازی بثلث سنین انتهی » این مطلب اشتباه است ، چه حکیم طوسی بسال ۶۷۲ رحلت فرموده ، وقطب الدین رازی بسال ۷۶۶ ، بنا براین مصنف سی و هشت سال بعد از اوّلی وفات کرده ـ نه سی و چهارسال ، و همچنین وی پنجاه و شش سال بعد از قطب رازی از دنیا رفته نه سه سال .

اخلاق وشاگردان مصنف

قطب الدّین با پادشاهان آمیزش بسیار داشت، و شفاعت فراوان می نمود، روزی **اباقاخان** وی را گفت توفاضلترینِ شاگردانِ خواجه نصیری، او بپایهٔ ارجمند رسید، توهم کوشش کن - که چیزی از مقامات علمی خواجه، فرو گذار نکنی؛ قطب الدّین پاسخ داد که: چنین کردم، و مرا بدو نیازی نیست. **غازان خان** مصنّف را حرمت می داشت، و بخشش می کرد؛ **صفی الدین مطرب** آهنگ دیدارش نموده - دوهزار درهم بوی نیاز کرد.

علامهٔ شیرازی درآمدش سالی سی هزار (درهم - ظاهراً) بود - که همه را با شاگردان در میان می نهاد، و چیزی برای خود نمی اندوخت. شاگردانش در بزرگ داشتن وی راه مبالغه می پیمودند. و ما از تلامذهٔ او چهار نفر را می شناسیم که هریك درقرن هشتم (وشاید بتوان گفت علی الاطلاق) رکنی از ارکان مهمّ دانش بوده اند بدین قرار:

تلامذه و شاگردان مصنف

۱ - تاج الدین علی بن عبدالله الاردبیلیّ الشافعی التبریزی (حدود ۶۷۰-۷۴۶) از مشاهیر دانشمندان که قسمتی از جامع الاصول را از مصنّف سماع کرده است ۱.

۲- قطب الدین محمدبن محمدالرازی البویهی معروف بقطب تحتانیّ (متوفی بسال ۷۶۶) استاد شهید اول، وشاگرد علامهٔ حلّیّ، و صاحب شرح مطالع - و شرح شمسیّه (موسوم بتحریر القواعد المنطقیّه). - که او

۱ - برای اطلاع از شرح حال او نگاه کنید بطبقات الشافعیة الکبری السبکی ج ۶ ص ۱۴۶ - و بغیة الوعاة سیوطی چاپ مصر ص ۳۳۹ - ۳۴۰ - والدرر الکامنه فی اعیان المائة الثامنه.

نیز بسبب همین دو کتاب، و کتاب المحاکمات خود از تعریف و توصیف بی نیاز است [۱]،

۳ - نظام الدّین اعرج نیشابوری - صاحب شرح شافیه (معروف بشرح نظام) و تفسیر غرائب القرآن (معروف بتفسیر نیشابوری - که تصنیف آن بسال ۷۲۸ بپایان آمده) وی پس از آنکه بحلّ مشکلات تحریر مجسطی خواجه نصیر دست یافت، حواشی بر آن نگاشته، بنظر قطب الدین شیرازی رسانید، و بتصویب او بسال ۷۰٤ جملهٔ حاشیه ها را منظم نموده تفسیر التّحریر نام نهاد؛ و نسخهٔ این کتاب در کتابخانهٔ مجلس شورای ملّی موجود است [۲].

٤ - کمال الدین حسن بن علی فارسی (۶۶۵-۷۱۸) وی هنگامی که مصنّف بتصنیف شرح قانون مشغول بود بخدمتش رسید، و مدّتها از محضر قطب الدین شیرازی استفاده کرد، و کتاب تنقیح المناظر را (که اکنون در حیدر آباد دکن در دو مجلّد بچاپ رسیده، و مشهور است) باشارهٔ او تصنیف نمود [۳].

---

۱ - برای شرح حال او نگاه کنید بطبقات الشافعیه سبکی ج: ۶ ص ۳۱ - و بغیة الوعاة ص ۳۸۹ - والدرر الکامنة ج: ٤ ص ۳۳۹ ولی در دو مأخذ اخیر ذیل عنوان «محمود» ومعجم المطبوعات ۹۱۸ - ۹۱۹ - وروضات الجنات باب القاف ذیل عنوان «قطب» وخاتمه مستدرک الوسائل. ودر دائرة المعارف اسلامی بفرانسه ج: ۲ ص ۱۲۳۵ - ۱۲۳۳ ذیل شرح حال مصنف گوید: وی قطب رازی را براَنگیخت تامیان دوشارح اشارات محاکمه کند، و نگارنده این سخن را در مأخذی دیگر نیافته، و بر خود این مقاله هم اطمینان ندارم.

۲ - نگاه کنید بفهرست کتب خطی کتابخانه، جلد اول ص ۸۷ - ۸۸. - وبرای اطّلاع از شرح حال او بروضات الجنات ص ۲۲۵. - و معجم المطبوعات: ۱۵۲۷ - و گاهنامه ۱۳۱۰ ص ۸۸ - ۸۹.

۳ - نگاه کنید بگاهنامه ۱۳۱۱ ص ۱٤۱، ونسخهٔ خطی کتاب هم که بسال ۱۱۰۹ کتابت شده در کتابخانهٔ مجلس موجود است.

خوی و کردار مصنف

علامهٔ شیرازی مردی بسیار زیرك ـ وتیز هوش ـ و متحفّظ ـ و سنگین ، وبا همین حال ظریف ـ و بذله گو ، بوده ؛ در ضمن درس هزلیّات می آورد.

وقتی از وی پرسیدند ـ که اگر حنفی خواهد که شافعی شود چه کند ؟ ، در جواب فرمود سهل باشد ، بگوید : لا اله الا الله ، ـ محمدرسول الله[1].

و نیز گویند در مجمعی از شیعه و سنّی ازقطب‌الدّین‌شیرازی‌پرسیدند ـ که : **علی و ابوبکر** کدام افضل اند . وی در پاسخ گفت :

خیرالوری بعد النبی من بنته فی بیته

من فی دجی لیل العمی ضوء الهدی فی زیته[2]

مصنّف کتاب حاضر بفارسی هم شعر می گفته ، واز اثر طبع وی که ظاهرآ در ایام پیری گفته است همین یك رباعی در روضات الجنّات ایراد شده است[3] :

یك چند بیاقوت تر آلوده شدیم   یك چند پی زمرّدِ سوده شدیم

آلودگئی بود ولیکن تن را   شستیم بآب توبه واسوده شدیم

۱ـ نگاه کنید بذیل جامع التواریخ رشیدی تألیف حافظ ابرو ص ۵۰ .

۲ـ این رباعی را شیخنا بهاءالدین قده در کشکول (ص۱۳۵) ومرحوم‌حاج شیخ‌عباس قمّی قده در هدیّة الاحباب (ص۱۹۵) بوی نسبت داده‌اند ، مصراع اول برعلیؑ و ابوبکرهردوباختلاف احتمال درمرجع‌ضمیر « بنته» «وفی‌بیته» درست‌می‌آید، ومصراع دوّم در بارهٔ حضرت امیرؑ اظهر است . ـ ولی او خود در کتاب درّة التاج در فصل آخرین قطب اول ازخاتمه گفته است : « فصل‌پنجم در آنك افضل‌الناس بعد رسول‌الله کیست ؟ ، پیش ما وقدماء معتزله افضل‌خلق بعد ازنبی علیه السلم ابوبکرست ، وپیش شیعه واکثر متأخران از معتزله علی است » (نسخهٔ اصل ص۴۹۷) بعد ازین برمقصود خود اقامهٔ دلیل نموده ، سپس ادلّهٔ مخالفین را ایراد وردّ کرده است .

۳ـ ج:۴ ص۲۱۴ ـ ۲۱۵ باب محمود مطابق ص۷۵۳ ـ ۷۵۴ . ونیز ازشعر عربی او همین سه بیت که ظاهرآ از گفتار دورهٔ جوانی مصنف است آنجا آمده است : ایاربّ تخلق ماتخلق وتنهی عبادك ان یعشقوا خلقت الملاح لنا فتنة وقلت اعبدوا ربّکم واتّقوا اذا کنت انت خلقت الملاح فقل للملاح بنا یرتقوا . و باز در مجلّهٔ ارمغان سال ۱۳۱۹ شمارهٔ ۸ ص ۵۴۰ ذیل شرح حال حکیم طوسی خواجه نصیرالدین این یك بیت که مقولات ده‌گانه را در بردارد بمصنّف نسبت داده اند :

گل ببستان دوش در خوشتر لباسی خفته بود

یك نسیم از کوی جانان خواست خرّمتر شکفت .

علامهٔ شیرازی مردی نیک‌خوی و جوانمرد بوده ، اندوهی بخود راه نمی‌داد ، و در جامهٔ صوفیان می‌زیست ، رُباب را با مهارت می‌نواخت ، و در شعبده و بازیِ شطرنج استاد بود ، همیشه ـ حتّی روزگاری که از مردم کناره گرفته بود شطرنج می باخت . اسنوی در کتاب طبقات گوید : « قطب الدین شیرازی شراب را دوست می داشته ـ و کارِ دین را آسان می انگاشته است » ـ مع الوصف شاید این اخلاق دورهٔ جوانی او بوده ، چه تاریخ نویسان دیگر باتّفاق نوشته اند که : وی پیوسته نماز بجماعت می گذارد ، و در اعتقادات دینی بر شیوهٔ پیره زنان بود ، در برابرِ فقیهان ـ و بینوایان ـ وهنگامی که وی‌را می‌ستودند فروتنی می‌نمود ، مردم را بآموختن قرآن اندرز می‌داد ، می گفت : آرزو می کنم که عصر پیغمبر خاتم ص را ادراك می کردم درحالتی ـ که نابینا ـ و کر ، می‌بودم ، شاید مرا پیغمبر اکرم بگوشهٔ چشم می‌نگریست ۱ .

پس از رحلتِ مصنّف مشاهیر بزرگان بنظم پارسی و تازی درمرثیهٔ وی اشعار سرودند ، و از اینکه آسیای دانش بی‌قطب شده است اظهار تأسّف نمودند ۲ .

---

۱ ـ نگاه کنید به الدرر الکامنه ج : ٤ ص ٣٤٠ ـ وبغية الوعاة چاپ مصر باب محمود ص ٣٩٠ ومعجم المطبوعات ١١٧٥ ـ ١١٧٦ .

۲ ـ از کسانی که دررثاء مصنف ابیاتی سروده‌اند،

یکی زین الدین عمر بن مظفّر شافعی (٦٨٩ـ٧٤٩) معروف بابن الوردی۳ است که از مشهورترین بزرگان علم وادب در قرن هشتم بشمار می‌آید ، وی گوید :

لقد عدم الاعلام حبرا مبرّزا — کریم السجایا فیه من بعده قرب

عجبت وقد دارت رحی العلم بعده — وهل للرّحی دورو قد عدم القطب . (نگاه کنید بمعجم المطبوعات العربية ١١٧٥ـ١١٧٦)

دیگر عزیزی است که بپارسی گوید،

بازئی کرد چرخ کج رفتار — در مه روزه آه ازان بازی

ذال ویا رفته از که هجرت — رفت در پرده قطب شیرازی .

(نگاه کنید بتذکرة الشّعراء دولتشاه سمرقندی ١٣١٨ چاپ لیدن ص١٨٥ . ـ و روضات الجنّات) .

تصنیفات و تألیفات مصنف

مصنّف کتاب حاضر: در انواع علوم متفنّن، در همه متبحّر بوده، ولی در ریاضی بیشتر؛ مورّخین وی را بدریای دانش وصف کرده‌اند، و او خود در مقدمهٔ شرح قانون دعوی کرده ـ که از پیدا و پنهان علوم آگه است، و بر حلّ مشکلات و رموزی که در آن عصر بلکه از زمان آدم ابوالبشر تا آن روز کسی نگشوده قادر و توانا است[1]. و در اعصار اسلامی چنین ادّعا از هیچ دانشمندی جز **ابن سینا** آنهم در پردهٔ اغراق شاعرانه ـ در یك رباعی که بوی منسوب و مشهور است، سابقه ندارد.

روش مصنف در تصنیف

مصنّف کتاب، کارهای علمی بویژه تصنیف ـ و تألیف را بآسانی انجام می داده، و هر گاه خیال ساختن کتابی در دماغش نقش می‌بست، روز را روزه می گرفت، و شب بکار تألیف مشغول می نشست ـ آنچه بر خامه اش می گذشت همان پاکنویس بود، و نیازی بچرك نویس نداشت.

تا جائی که نگارنده مطلّع است پانزده کتاب بعلاّمهٔ شیرازی نسبت داده اند، که یازده تای آنها مسلّماً از قلم وی تراوش کرده، و بقیّه:

---

۱ ـ کنت من شبّ الی دبّ (ای من الشباب الی ان دبیت بالعصا) مغری بطلب العلم ومجالسة اهله والتشبّه بهم حسب الامکان ومساعدة الزّمان . . . . . فبذلت الوسع والله الموفّق فی تحصیل ما وفّقت له من انواعه واصنافه حتّی صارفیّ قوّة الاطلاع علی خفایاه و ادراك خبایاه ، و حلّ مالم ینحلّ لاحد فی هذا الزمان ، بل من آدم علیه السلم الی الآن . ـ ولم آل جهدا فی اعمال الطّلب ، وابتغاء الارب الی ان تشبّثت من کلّ بطرف تشبّهت فیه باضرابی ، ولا اقوام تمیزت به عن اترابی (التّحفه السعدیّه) .

یکی مشکوك ـ و سه تای دیگر آثار دیگرانست ـ که مصنّفِ آنها را اشتباه کرده اند[1].

ارقام مصنّفات علامهٔ شیرازی چندانی نیست ، ولی آثار وی همه گرانمایه و بزرگ ، وهریك در رشتهٔ مربوط بخود از امّهات کتب آن فنّ بشمار می اید ، وجای بسی شگفت است ، که هشت نه تای این تصانیف گرانبها ، در ظرف بیست سالِ آخر زندگانی وی ساخته شده ، واو پیش ازین چنانکه دیدیم مدّت بیست سال ـ همه بمسافرت ـ وسیاحت گذرانده ، فرصتِ این کار را نداشته ، ودستش از هر گونه وسائل کوتاه بوده است . وفهرست یازده کتابی که اشاره کردیم بدینقرار است :

۱ ـ نهایة الادراك فی درایة الافلاك

کتابیست عربی چهار مقاله است در هیئت ، حاجی خلیفه هم آنرا دیده بوده ، یك نسخه در کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار بشماره ۵۹۶ موجود است ـ که از آخر هم کمی افتاده دارد ، و نسخهٔ قدیمی که بسال ۷۴۱ کتابت شده در کتابخانه خدیویّهٔ مصر است[2] ، بر این کتاب بعضی فضلا هم حاشیه نوشته اند .

---

۱ ـ چهار کتاب مذکور بدینقرار است : ۱ ـ شرح بر کتاب « التّذکرة النّصیریّه » در هیئت که حاجی خلیفه در کشف الظّنون (ج : ۱ص ۲۷۶ ـ ۲۷۷) بمصنّف نسبت داده است . ۲ ـ «رسالة فی التّصور والتّصدیق» که سابقاً گفتیم تصنیف قطب الدین رازی است . ۳ ـ کتاب : «جهان دانش» در هیئت که در فهرست کتابخانهٔ عمومی معارف (ج : ۱ص ۱۵۷) بمصنّف نسبت داده شده ، واین اشتباه است ، زیرا حاجی خلیفه در کشف الظّنون ج : ۲ ذیل عنوان « کفایة فی الهیئة » آنرا بمحمد بن مسعود المسعودی (متوفی بسال ۴۲۰) نسبت داده ، ودر صدر کتاب هم مصنّف خود را بهمین اسم معرّفی کرده ، وکتاب بسال ۱۳۱۵ با سالنامهٔ دبیرستان پهلوی در ۱۹۰ صفحهٔ قطع ربع بچاپ رسیده است . ٤ ـ «زیج سلطانی» ـ که بعضی گمان کرده اند تصنیف علامهٔ شیرازی است (نگاه کنید بفهرست کتابخانهٔ مجلس ص۱۰۱) وآن از آثار معاصر او شمس الدین وابکنوی است (وابکنه قریه ایست در سه فرسخی بخارا) . ـ
و ابکنوی تا سال ۷۰۲ زنده بوده است (نگاه کنید بگاهنامهٔ ۱۳۱۱ ص۱۶۳ـ۱۶۵) .

۲ ـ نگاه کنید بفهرسة الکتبخانه الخدیویّه ـ ج ۵ص ۲۲۵ . ـ و بقول جرجی زیدان

(بقیه در صفحه بعد)

نهایة الادراك را مصنّف (لابدّ بعد از سفر اصفهان) بنام **محمدبن الصاحب السعیدبهاء الدین محمد الجوینی** تصنیف نموده ، بهاء الدین محمد الجوینی پسر شمس الدین صاحبدیوان، همانست که حاکمِ اصفهان ، و مردی سفّاك ، ولی بسیار فضل دوست بود ، و بسال ۶۷۸ بسنّ سی سالگی درگذشت ۱ ، و این کتاب مسلّماً پیش از التّحفة الشاهیّه و ظاهراً پیش از سفر روم (سال ۶۷۲) تصنیف شده است .

۲ - التحفة الشاهیّة

مثل سابق کتابیست عربی در هیئت ، از این کتاب نسخهٔ ناقصی در کتابخانهٔ عمومی معارف۲، و یك نسخهٔ کامل در کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار قدیم ، موجود است۳ ؛ حاجی خلیفه هم کتابرا دیده بوده است .

التحفة الشّاهیّه را مصنّف بتاج الاسلام امیرشاه (محمد) **بن الصدر السعید تاج الدین معتزبن طاهر**۴ اهداء نموده ، و باشاره بنام او «التحفة الشاهیّه»

(بقیه از صفحه قبل)

در تاریخ آداب اللغة ۱۹۱۳ (ج ۳ ص ۲۵۱) نسخهٔ این کتاب دراکثر مکاتب اروپا موجود است.

۱ - آغاز : یقول احوج خلق الله الیه محمود بن مسعود الشیرازی ختم الله له بالحسنی اما بعد حمدالله فاطر السموات فوق الارضین عبرة للناظرین المتوسمین الخ .

۲ - نگاه کنید بجلد اول وصاف الحضرة - چاپ بمبئی ۱۲۶۹ ص ۶۰-۶۶ ، ودستور الوزراء خوندمیر چاپ آقای نفیسی ص ۲۷۱ - ۲۸۶ .

۲ - نگاه کنید بفهرست کتابخانهٔ ملّی معارف چاپ تهران . ج ۱ ص ۱۵۵ .

۳ - آغاز : بسمله : خیر المبادی مازین بالحمد لواهب القوة علی حمده ، وثنی بالصلوة علی نبیه . آخر کتاب مؤرخ است بسال ۱۰۰۹ .

۴ - رایت بمصداق اتحاف الملوك احدی الدولتین ان اتحف حضرة هی غیرة الجنان نزهةً و صفاءً . . . . و هو المولی المعظّم والمخدوم المنظّم صلاح العالم نظام الملك نائب السلطنة المعظّمة مجیر الدنیا و الدین تاج الاسلام و المسلمین امیرشاه بن الصدر السعید تاج الملّة والدین معتزبن طـاهر . - (التحفة الشاهیه نسخهٔ مدرسهٔ سپهسالار قدیم) . ظاهراً مقصود ملك الامراء والصدور تاج الدین المعتزبن القاضی محیی الدین الخوارزمی است ، وی از طرفداران جدی معین الدین سلیمان پروانه بوده ، در وقتی که پروانه از جانب رکن الدین قلج ارسلان (۶۵۵ - ۶۶۴) بوزارت منصوب شد ، تاج الدین

(بقیه در صفحه بعد)

نامیده است ، بطوری که از مقدّمهٔ کتاب دانسته می شود قطب الدین در اینجا از مخالفت اصحاب دربیان عقیده دریغ نداشته ، وبحثِ موافقِ کتب قوم را بتصنیفِ دیگر خود «نهایة الادراك» احاله نموده است[1] ، ـ پس تصنیف این کتاب از نهایة الادراك مؤخّر بوده واز پایان کتاب پیداست که درطول مدّت تصنیف مصنّف بشغل قضا و تدریس (لابدّ در سیواس و ملاطیّه) گرفتار بوده ، و از این کار هم چندان خرسند نبوده است[2] .

کتاب التحفة الشاهیّه همواره مطمح نظر دانشمندان بوده ، **سیدشریف** بر آن حاشیه نوشته ، و **ملاعلی قوشجی** بقال اقول کتاب را شرح کرده است ، نسخهٔ شرح قوشجی در کتابخانهٔ خدیوی مصر موجود است[3] .

۳ ـ شرح حکمة الاشراق[4]

که درطهران بسال ۱۳۱۵ بچاپ رسیده ، کتابیست درسی که میان

(بقیه از صفحه قبل)
نیز بکار دولتی مشغول گشت (نگاه کنید بمختصر تاریخ السلجوقیه ابن بی بی طبع هوتسما ۱۹۰۲ ص۲۹۵) ودر سال ٦٦٤ از قلج ارسلان وامرا ضیافتی کرد که همین میهمانی بتفصیلی که در کتاب مزبور (ص۳۰۲ ـ ۳۰۳) آمده مقدمهٔ قتل قلج ارسلان بود، نام یك پسر تاج الدین، امام زین الدین که اززهادعلما بوده در کتاب سابق الذکر (ص۲۷۳) ایراد شده ، ولی ظاهراً مراد مصنّف پسر دیگر وی است .

۱ ـ و لیعلم ان مالم یذکر فیه ممّا هو مذکور فی کتب الاصحاب فانّما هو لکونه مطعونا عند ذوی الالباب ، ومن اراد الاطّلاع علیه فعلیه بمراجعة کتابنا الملقّب بنهایة الادراك . .. . وها انا اشرع فی تحریر الکتاب المسمّی بالتحفة الشاهیه(التحفةالشاهیه).

۲ ـ فهذا ما سمحت به قریحتی الجامدة ، و فطنتی الخامدة فی اثناء ما الجئت الیه من ملابسة الامور الدنیة ، و مزاولة الشّواغل الدنیویّة حتّی القضاء والتّدریس . . . . جعلته خدمة لمعمور خزانة المولی المعظم . . . . وتحفة لعالی حضرته (التحفة الشاهیة) .

۳ ـ نگاه کنید بفهرسة الکتب العربیة بالکتبخانه الخدیویة چاپ اول مصر ـ ج:٥ ص ۲۲۳ . ـ و بکشف الظنون ـ ج:۱ ص ۲٦۲ .

٤ ـ نام این کتاب در اولؤتی البحرین چاپ بمبئی ص ۲۲۳ به « شرف الاشراف » و دربغیة الوعاة چاپ مصر به «شرح کتاب الاسرار » تحریف شده‌است، ودر کتاب اخیر بجای « شرح کلیات ابن‌سینا » هم «شرح کلمات ابن‌سینا» آمده ، وخیرالدین الزرکلی مصنّف الاعلام عربی نیز ـ که ملتفت نبوده ، ذیل شرح حال مصنف ج ۳: (ص۱۰۱۹ ۱۰۲۰) نام هردو کتابرا همچنانکه در بغیة الوعاة ایراد شده ، ذکر نموده‌است .

عشاق فلسفه مشهور است، استادان حکمت اشراق بر آن شروح و حواشی بعربی - وفارسی نگاشته اند[1]، مشهورترین تعلیقات کتاب حاشیهٔ **صدر المتالهین شیرازی** است، که در کنار صفحات آن چاپ شده، مصنّف در مقدّمهٔ شرح بجای نام ماتن **شهاب الدین (ابو الفتوح یحیی بن حبش) سهروردی** مقتول (۵۴۹ - ۵۸۷) نام **شهاب الدین سهروردی** عارف معروف (ابو حفص عمر بن محمد) نوشته، واین اشتباه از بی اعتنائی بمطالب تاریخی، واز عجله وشتاب در تصنیف کتاب ناشی شده، ولی در مطالب فلسفی بخوبی تحقیق کرده، درمباحث خیروشرّ بر مسألة الشرور اعدام، - که بدیهی پنداشته اند اقامهٔ برهان نموده[2] مطالب و تدقیقاتی دارد که ذکر آنها مناسب مقام نیست.

شرح حکمة الاشراق را مصنّف **بجمال الدین[3] علی بن محمد الدستجردانی** اهداء نموده، دستجردانی را عموماً بلقب میخوانند، واز نام او جز در مقدّمهٔ شرح حکمة الاشراق نشانی نیافتم، دستجردانی را نخستین بار در حوادث سال ۶۸۳ می‌یابیم - که در این وقت ناظر اوقاف عراق بوده، و در بغداد مردم بروی شوریده اند پس ازین دستجردانی درمدّت سلطنت بایدو (سال ۶۹۴) ششماه بمسند وزارت نشست، وبعد از کشته شدن بایدو چندی معزول گردیده دوباره درسال ۶۹۵ دوماه وزیر ارغون شد[4]، ودر آخر همین سال بقتل رسید[5].

۱ - نگاه کنید بکشف الظنون ج ۱ : ص ۴۵۰ .

۲ - شرح حکمة الاشراق ص۱۴۹ .

۳ - دستجرداني را معاصرين او همه جا بلقب جمال الدين یاد می کنند لهذا ظاهراً خوندمیر که او را در دستور الوزراء (چاپ طهران ص۳۱۳) کمال الدین خوانده اشتباه کرده است.

۴ - نگاه کنید بوصاف الحضرة ج ۳ ص ۳۳۱ - والحوادث الجامعه چاپ بغداد ۱۳۵۱ ص۴۴۲ - ۴۹۰ . - وتاریخ گزیده چاپ عکسی ص۵۹۱-۵۹۲ .

۵ - ظاهراً روز آخر ذی الحجه، و بهمین سبب صاحب الحوادث الجامعه قتل او را بسال ۶۹۶ پنداشته است.

از مقدّمهٔ کتاب مزبور بدست می آید - که پیش از مصنّف کسی حکمة الاشراق را شرح ننموده است ، ولی در کتب فلسفه خوانده ام - که نخستین شرح کتابرا شهرزوری صاحبِ الشّجرة الالآهیّه نوشته ، و بیشتر مطالبِ علاّمهٔ شیرازی ازآن شرح اقتباس - و گرفته شده است .

٤ - مفتاح المفتاح

کتابیست بزرگ نزدیک سی و دو هزار بیت کتابت دارد ، علاّمهٔ شیرازی این کتابرا بخواهش خواجه همام الدین[۱] بن الهمام (متوفی بسال ۷۱۳) از شاگردان مبرّز **خواجه نصیرالدین طوسی** واز مشاهیرِ ثروتمندان - و وجها وشعرا ، ودانشمندان تبریز - که حکایت ملاقات او با شیخ سعدی معروف می باشد ، ساخته است . - ازمقدّمهٔ کتاب بدست می آید که مصنّف قبلاً هم **بشمس الدین محمدبن ملك الاسلام جمال الدین[۲] ابراهیم بن الصدر السعید شمس الدین محمد الطیبی** فراهم - آوردنِ چنین تصنیف وعده داده بوده است ،

حاجی خلیفه در کشف الظنون تقریباً ذیل عنوان « مفتاح العلوم » ۷۷ کتاب وذیل « تلخیص المفتاح » ۵۸ کتاب و ذیل « ایضاح » ۸ کتاب

۱ - نگاه کنید بتذکرة الشعراء دولتشاه سمرقندی چاپ لیدن ۱۳۱۸ ص ۲۱۸-۲۱۹ . - وبدانشمندان آذربایجان ص ۳۹٦ - ۳۹۸ .

۲ - جمال الدین ابراهیم در ممالك فارس - ومضافات آن بخصوص از ٦۹۲ ببعد فرمان روای مطلق بوده ، - دو فرزندش تقی الدین عبدالرحمن بسال ۷۰۲ وفخرالدین احمد بسال ۷۰٤ وفات کردند ، واو خود در جمادی الاولی سال ۷۰٦ درگذشت ، وفرزندی که بنام و نشان از وی باز ماند سراج الدین است که جانشین تقی الدین گردید . - جمال الدین از مخدومان مصنف وصاف الحضره است ، صاحب وصاف وی را بعربی مرثیه گفته ، علامهٔ شیرازی نیز نامهٔ بفرزندش (ظاهراً همین شمس الدین محمّد) نوشته ، واورا درماتم پدر تسلیت داد ، ودر نامه هفده فائده برای مصیبت رسیدن ایراد کرد ، پاسخی که بمصنف فرستادند ازمنشآت صاحبِ وصاف ودرآن کتاب ثبت است ، درآنجا وی را بعنوانات والقابی - که دانشمندان وعرفای بزرگ را وصف کنند ستوده اند ، و پیداست که بقطب الدین اعتقاد داشته اند (- نگاه کنید بوصاف الحضره ج ؛ ۲ مطابق ص ۲٦۸ ، - وج ؛ ۳ مطابق ص ۳۳۱ - ۳۳۲ ، - وج ؛ ٤ ص ۵۰۷ - ۵۰۹) .

وجمعاً ۱۴۳ کتاب - از نظم - و نثر - و شرح - و تلخیص - وحاشیه در پیرامون مفتاح العلوم معرّفی کرده - که ازاین جمله متجاوز از شصت تای آنها را دیده بوده است ، واو گرچه شرح و شارحی سابق برقطب الدّین بنقل از دیگران نشان داده ، ولی خود آن شرح را ندیده بوده ، بنابراین قدیمترین شارحِ مسلّمِ مفتاح العلوم (همچنانکه خود هم در مقدّمهٔ کتاب دعوی نموده ، وصاحب تذکرهٔ هفت اقلیم از دیگران نقل کرده) مصنّف کتابِ حاضر است ، - که شرح وی اینك موجود می باشد ، وهمانا کهن ترین نسخهٔ کتاب آنست که در کتابخانهٔ دارالکتب المصریّه محفوظ می باشد ، و در تاریخ ۷۰۵ آنرا نویسانیده اند ، و در کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار هم یك نسخه موجود است .

ازمقدّمهٔ مفتاح المفتاح بدست می آید - که هنگامی که مصنّف بتصنیف این کتاب دست زده ، دو کتاب دیگر او : شرح حکمة الاشراق - وشرح اصول ابن حاجب ، منتشر ومعروف بوده است : وگذشت که شرح حکمة الاشراق پیش ازسال ۶۹۴ ساخته شده است ، پس تألیف شرح مفتاح از آن سال مؤخّر بوده است ، وچون بپایان رسیدنِ این تصنیف در نسخهٔ دارالکتب المصریّه بسال ۷۰۱ نوشته شده ، پس زمان تصنیف کتاب محصور است ، میان سالهای ۶۹۴ - ۷۰۱ .

۵ - کتاب درّة التّاج

یعنی کتاب حاضر ، ومادر آخر همین مقاله از آن بحث خواهیم کرد .

۶ - التحفة السعدیّة

که همه جا ذیل شرح حال مصنّف ذکر کرده اند ، وغالباً بنام « شرح کلّیّات ابن سینا » آمده ، وگاهی هم به « شرح کلمات ابن سینا » تحریف شده است . این کتاب اهمّ واعظم مصنّفات علاّمهٔ شیرازیّ است ، جلداول آن بتنهائی قریب سی و سه هزار بیت ، و مجموع پنج مجلّد مطابق نسخهٔ

کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار که بقطع بزرك درحدود ۵۸۶ ورق است - نزدیك یکصد و پنجاه و یکهزار بیت کتابت دارد .

مصنّف از آغاز جوانی چنانکه دیدیم عشق و آرزوی یاد گرفتن قانون ابن سینا درسر داشت ، و پیش استادان متخصّص کتابرا تلمّذ کرد ، وسپس در برخی مسافرتها نیز همین خیال را در دماغ می پرورانید ، تادر سال ۶۸۱ که بسفارت دربار مصر مأمور شد برشش نسخه دست یافت - که از آنجمله سه کتاب شروح کامل کلّیّات قانون بود ، واز آنها موادّی فراهم ساخت ، ودرسال ۶۸۲ کلیّات قانون را تامبحث ارکان شرح کرده منتشر نمود ، واین اثر گرانبها - که پس ازتحمّل رنج فراوان درظرف سالیان دراز - بابصیرت وتتبّع گرد شده بود ، درنظر دانشمندان عصر پسندیده آمد ، واز وی شرح بقیهٔ کتابرا خواستار شدند ، - مصنّف در سال ۶۹۴ همان شرح پیشین را اصلاح وتکمیل نموده ، دوباره نشر داد .

ازمقدّمهٔ شرح قانون بدست می آید - که این کتاب درزمان سلطنت غازان محمود (۶۹۴-۷۰۳) ودروزارت سعدالدّین محمّدساوجی[۱] (مقتول در سال ۷۱۱) تصنیف ، وبوزیر نامبرده اهداء ، وبا اشاره بنام او «التّحفة السعدیّه» نامیده شده است[۸] . - و چون غازان در شوّال سال ۷۰۳ در گذشته است ، سال تصنیف مقدّم بر ۷۰۳ نتواند بود : واز طرف دیگر وزارت دولت غازانی در سال ۶۹۹ بخواجه سعد الدین[۱] بشرکت خواجه‌رشیدالدین صاحب کتاب نامی جامع التّواریخ برگذار شده ، پس ساختن کتاب بر ۶۹۹ (سال وزارت او) مقدّم نبوده است ، از اینرو روزگار تصنیف کتاب محصوراست میان سالهای ۶۹۹ - ۷۰۳ . - ولی ما

۱ - برای اطلاع از شرح حال خواجه سعد الدین ساوجی (یا آوجی) نگاه کنید بتاریخ گزیده چاپ عکسی ص۵۹۳-۵۹۷ . - وتاریخ وصّاف ج۳ مطابق ص۳۴۷ . - وذیل حافظ ابرو ، برجامع التواریخ رشیدی چاپ تهران ۱۳۱۷ ص ۴۱ تا ۴۹ . - ودستور الوزراء خوندمیرچاپ آقای نفیسی ص۳۱۳-۳۱۵ . وغیرها .

سابقاً گفتیم - که مصنّف از آغاز جوانی بخیال این تصنیف افتاده، و پیوسته باندیشهٔ فراهم ساختن مقدّمات آن بوده، و از طرف دیگر نسخهٔ کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار بدین جمله بپایان می رسد: «اتّفق الفراغ من تألیفه اوّل لیلة من شهر الله الأصمّ الاصبّ رجب، عمّت میامنه - من شهور سنة عشر و سبعمائة»، و بنابراین کتاب مزبور تقریباً دو ماه و نیم[1] پیش از وفات مصنف بانجام رسیده بوده و آخرین تصنیف وی است[2].

۷ - شرح مختصر الاصول ابن حاجب

مصنّف نخستین کسی است که بر مختصر حاجبی شرح نوشته، و بهمین سبب این تصنیف، و تصنیف دیگر او مفتاح المفتاح - هردو معروف بوده، شارحین بعد هم آنها را در دست داشته‌اند، از این رو در کتابهای معانی بیان، و اصول فقه، نام وی مکرّر شده است. - شرح مختصر الاصول را

(بقیه از صفحه قبل)

۱ - زیرا که روز وفات مصنف اختلافی است حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده چاپ عکسی ص ۸۰۹ و ابو الفداء ج ۴ چاپ اسطنبول ص ۵۶ و حبیب السیر (نزد ذکر سلطنت سلطان محمد خدابنده) هفدهم رمضان نوشته اند، و ابن حجر در الدرر الکامنه چاپ حیدر آباد ۱۳۵۰ ج ۴ ص ۳۴۰-۳۴۱، و روضات الجنات بنقل از بغیة الوعاة سیوطی: ۲۴ رمضان، و در خود بغیة الوعاة چاپ مصر ۱۳۲۶ ص ۳۹۰ رابع عشر رمضان ثبت است (ولی صاحب حبیب السیر یکبار شرح حال مصنف را در ص ۶۷ بعنوان قطب الدین علامهٔ شیرازی در جزو علمای زمان اباقاخان آورده و وی را مصنف شرح کلّیات معرفی کرده، بار دیگر در ص ۱۱۲ در معاصرین سلطان محمد خدابنده، و این اخیر را مصنف شرح اصول ابن حاجب - و شرح حکمة الاشراق - و شرح مفتاح دانسته بنام قطب الدین محمود معنون ساخته است). صاحب شاهد صادق در باب سیم فصل هفتاد و هشتم ذیل حوادث سال ۷۱۰ و مورخین دیگر روز وفات مصنّف را تعیین ننموده‌اند.

۲ - شارحین بعد از مصنف هم باینکه وی فوائد همهٔ شروح را گرد آورده اعتراف دارند، ولی گویند: شرح علامهٔ شیرازی بدرازی کشیده، طویل الذیل است، و با این وصف بتکمیل آن موفق نیامده، کتاب از مباحث تشریح و از اوائل فصل هفتم ناقص است. (نگاه کنید بکشف الظنون چاپ اسطنبول ج ۲ ص ۲۱۶-۲۱۷).

حاجی خلیفه هم دیده بوده[1]، و مصنّف خود یکبار در مقدّمهٔ مفتاح المفتاح از این کتاب نام می برد - بار دیگر در مقدمهٔ التّحفة السعدیّه.

۸ - فتح المنّان فی تفسیر القرآن

یا «تفسیر علاّمی» (منسوب بعلامهٔ شیرازی) این کتابرا فقطّ حاجی خلیفه معرّفی کرده، گوید: کتابیست بزرگ - در چهل مجلّد، - جلد اوّل فتح المنّان که تا آیهٔ ۱۱۹ سورة البقره بپایان می رسد در کتابخانهٔ خدیوی مصر موجود است[2] - و از شرحی که آنجا نگاشته بدست می آید - که مصنف در تفسیر آیات از حدود علوم منقول تجاوز ننموده است، و لابدّ مطالعات وی در شرح السّنّة تصنیف فرّاء بغوی[3] - و جامع الاصول ابن الاثیر نیز در این تصنیف مدخلیّت داشته است.

۹ - حاشیه بر کتاب «الکشّاف عن حقائق التنزیل» تصنیف زمخشری (۴۶۷ - ۵۳۸)

از آخر مفتاح المفتاح مستفاد می شود - که هنگام بپایان رسیدن آن، حاشیهٔ کشّاف هنوز ناتمام بوده است. - و این تصنیف دو مجلّد است - که شیخ بهائی دیده و از آن استفاده کرده است[4].

---

۱ - مختصر الاصول در مصر باشرح عضدالدین ایجی شیرازی (۷۰۰ یا ۷۰۱-۷۵۶) و برخی حواشی میان سالهای ۱۳۱۶ - ۱۳۱۹ بچاپ رسیده، و این مختصر تصنیف دیگر ابن حاجب موسوم به «منتهی السؤال والامل فی علمی الاصول والجدل» است (نگاه کنید بکشف الظنون ج ۲ ص ۵۳۸-۵۳۹ و معجم المطبوعات: ۱۳۳۱-۱۳۳۲.

۲ - فهرسة الکتب العربیة الموجودة بالکتبخانه الخدیویه. چاپ دوم مصر ۱۳۱۰: ج ۱ ص ۱۸۶.

۳ - نگاه کنید بطبقات الشافعیة الکبری چاپ مصر ۱۳۲۴ ج ۶ ص ۲۴۸. - و این غیر از کتاب معروف مصابیح السنه است (نگاه کنید بشرح حال او در روضات الجنات در باب حسین).

۴ - نگاه کنید بکشف الظنون ج ۲ ص ۳۱۱ و ۴۸۱-و کتاب حاضر ج ۱ ص ۱۰۲، والبتّه این کتاب غیر از یك یا دو حاشیه است - که قطب الدین رازی بعد ازین بر کشّاف نوشته - و یك نسخهٔ آن در کتابخانهٔ خدیویّهٔ مصر موجود است.

۱۰ - کتابیست که درهیچ جا از آن نام ونشانی نیست ، جز در فهرست کتابخانهٔ خدیو یّه

وعین عبارت آنجا چنین است : « رسالة فی بیان الحاجة الی الطّبّ و آداب الاطبّاء و وصایاهم ، - لقطب الدین محمود بن مسعود الشیرازی المتوفّی سنة ۷۱۰ ، جعلها علی ثلثة فصول، تمّت کتابةفی منتصف المحرّم سنة ۹۱۳ [۱] » .

۱۱ - حاشیه بر«حکمة العین»

تصنیف علامهٔ مشهور **نجم الدین دبیران کاتبی قزوینی (متوفی بسال ۶۷۵)** عضو مجمع رصد ایلخانی، و قطب الدین شیرازی نخستین کسی است، که بر این کتاب حاشیه نوشته ، پس از او شمس الدّین محمّد بن مبارکشاه البخاری الهروی کتاب را شرح کرد ، همهٔ حواشی قطب الدین را در شرح خود ایراد نمود ، و بکلمهٔ « فی الحواشی القطبیّه » آنرا از گفتار خویش جدا ساخت ، و همین شرح است که همواره میان طلاب ، کتاب درسی متداول ، و در نظر دانشمندان منظور بوده - حواشی بسیار بر آن نوشته‌اند ، و با حواشی سیّد شریف بچاپ رسیده است .

اکنون که سخن بدینجا کشید هنگام آن رسیده که بوعدهٔ پیشین وفا نموده ، این مقدّمه را ببحثی مختصر در پیرامون کتاب حاضر بپایان رسانیم :

۱ - فهرسة الکتب العربیه چاپ مصر ۱۳۰۸ ج : ۶ ص ۳۵ .

کتاب حاضر

نام وشهرت کتاب حاضر

نام صحیح آن « درّة التاج لغرّة الدّباج » است ، وبقول حاجی خلیفه، و بمناسبت اینکه دوازده علم را شامل است بعدها به « انموزج العلوم » معروف شده ، و جز حمد الله مستوفی در تاریخ گزیده ، موّرخین نام آن را « غرّة التاج » نوشته اند ، و ظاهراً همین کتاب است ، ـ که در السنه و افواه بیشتر مردم به « انبان ملاقطب » و بگفتهٔ بعضی به « همیان ملاقطب » معروف شده است .

چنانکه از مقدمهٔ کتاب دانسته می شود درّة التاج را مصنّف بخواهش امیردبّاج و درزمان فرمانروائی او در گیلان ساخته است ، ـ وچون دأب مصنّف است ـ که در نام گذاری تصانیف خود اغلب نام کسی ـ که در ساختن کتاب منظورنظر بوده ـ نیز رعایت می نموده است ، ازین رو کتاب حاضر را با اشاره بنام «دبّاج» ، « درّة التاج لغرة الدّباج » نامیده است .

تاریخ تصنیف کتاب حاضر

اکنون در بارهٔ زمان تصنیف کتاب گوئیم (باتّفاق نسخ) :

در کتاب حاضر در فنّ چهارم از جملهٔ چهارم که در علم موسیقی است درفصل اوّل، مصنّف صفی الدین عبدالمؤمن ارموی را چنین دعا کرده است « سقی الله ثراه وجعل الجنّة مثواه[1] » وباز درفصل

۱ ـ فرید عصر و وحید دهر ، الطف جهان ، افضل ایران، صفی الملة والدین ابی المفاخر (ابی الفاخر ـ م) الارموی سقی الله ثراه و جعل الجنة مثواه ، که در عملیات این فن همانا (نه همانا ـ م) کسی باو رسیده باشد یا برسد در رسالهٔ شرفته برین سخنان شش ایراد کرده است : اول . . . . (درة التاج) .

سیم نیز برای همین صفی‌الدین طلب آمرزش کرده است[1] و معلوم است که هیچکس را بدینگونه دعا نمی کنند ـ مگر بعد از مرگ ، و وفات صفی‌الدین در سال ۶۹۲ واقع شده است[2] . پس تصنیف کتاب حاضر بر سال ۶۹۲ مقدّم نتواند بود . ـ

از طرف دیگر : کتاب حاضر در زمان سلطنت دبّاج ساخته شده ، و پادشاهی او در تاریخ ۷۰۶ بر دست سلطان محمد خدابنده اولجایتو بپایان رسیده[3] ؛ بعلاوه صفحهٔ پایان نسخهٔ اصل ـ که عکس آن در آخر همین

---

۱ ـ شیخ ابونصر حد نغمه چنین گفته است النغمة صوت . . . . . و شیخ رئیس چنین گفته‌است که : النغمةصوت . . . . . ومؤلف‌شرفیه(صفی‌الدین) سقاه‌الله شآبیب‌رضوانه و اسباه جلابیب غفرانه در آنجا بر اینجا ایرادات کرده است (درةالتاج)

۲ ـ نگاه کنید بفوات‌الوفیات ج: ۲ ص۱۹ ـ و کتاب‌الحوادث‌الجامعه ص. ۴۸ ؛ وغیرهما.

۳ ـ گیلانات ـ (از کنار اردبیل و خلخال ـ تا کلار دشت ـ و مازندران) بواسطهٔ راههای سخت ، و بیشه‌های پردرخت ، ـ و گل ـ ولای ، در تمام دورهٔ استیلای مغول از دستبرد سلطنت ایلخانی در امان مانده بود ؛ و دوازده شهر ولایت گیلان در هر یك امیری مستقل نشسته ـ سپاهی فراوان درفرمان داشت ، ـ و از همه مهمتر **دباج** بود ـ که از دیگر امرا معظمتر می‌زیست ؛ و در گیلان غربی در خشکی یسار سفید رود و کسکر ـ و فومن فرمانروائی می کرد . چون نوبت سلطنت باو لجایتو (۷۰۳ ـ ۷۱۶) رسید ، ایلچی بنزد دباج فرستاده اورا باطاعت خویش دعوت کرد ، وی نیز باردوی اولجایتو آمده ساختگی و پیش کشی ـ که آورده بود پیش سلطان کشید ، پس از آن از دیدن امرا و توقعات ایشان بتنگ آمده ـ از آمدن پشیمان شد ، و روزی چند تمارض کرده از ملازمت تخلف جست ، و ناگاه شبگیر کرده بوطن‌خود باز گشت ؛ اولجایتو از این رفتار سخت برنجید ، و بهمین سبب (و بعلل دیگر که در کتب تاریخ مذکور است ،) عزیمت بر تسخیر گیلانات مصمم گردانید ، و درسال ۷۰۶ بالشکری انبوه از چهار سو بدان ولایت رو آورد ، ـ و سر انجام پس از رنج فراوان و تلفات سنگین طرفین که نظیر آن جز درحملهٔ مغول دیده نشده بود ، ممالك کوچك گیلان را تصرف کرد ، از بعضی تواریخ بدست میآید ـ که دباج بعد از این فتح یاران خود را پیش اولجایتو فرستاد ، و چون سپهسالار کل لشگر مغول در همین جنگ در ولایت او بقتل رسیده بود ، وی خود در آغاز کار از اولجایتو بیمناك بود ، ولی بعد ها مکرر بحضور آمده ، شاه وی را بانواع عواطف بنواخت ، (برای اطلاع بر تفصیل این وقایع نگاه کنید بذیل جامع‌التواریخ رشیدی

(بقیه در صفحه بعد)

مقدّمه ملاحظه می‌شود، مورّخ است بسال ۷۰۵ پس تصنیف کتاب بطور قطع از سال ۷۰۵ نیز مؤخّر نبوده است، و بنابراین تصنیف درّة التّاج محصور است میان سالهای ۶۹۳ - ۷۰۵.

ماخذ کتاب حاضر

اما منابع کتاب حاضر در قسمت منطق و فلسفه (- که مسلّما قسمتی از آن از مصنّفات شهاب الدین سهروردی مقتول، وشاید بخشی هم از شجرة الالٓهیّة شهرزوری اقتباس شده) عجالةً برای نگارنده میسّر نشد، وحکومت در این باب، و در بارهٔ فن سوّم (که غالباً ازار ثماطیقی کتاب الشفا گرفته شده) وقطب دوّم از خاتمهٔ کتاب، وبسیاری مطالب علمی دیگر را اگر خداوند یاری کند؛ بخاتمهٔ طبع کتاب موکول می کنیم. امّا در سایر قسمتها: آنچه فعلا براین ضعیف پس از تتبّع وتفحص روشن‌شده بدین قرار است:

۱ - مقدّمهٔ کتاب - که تمام مآخذ آنرا مفصّلا یا باشاره در تعلیقات شرح داده ایم، ودر اینجا آن مطالب را تکرار نمی کنیم[۱].

۲ - فن اول از جملهٔ چهارم در اینجا مصنّف عین کتاب اقلیدس را با رعایت جمع میان روایت حجاج و روایت ثابت از تازی بپارسی نقل کرده، و اختلاف هریك از دو نسخه را از دیگری ممتاز آورده، و اضافاتی هم از خود افزوده است،. بعدها ملامهدی نراقی نیز کتاب اقلیدس را بپارسی شرح و ترجمه کرده، واکنون نسخه آن در کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار موجود است،[۲]

(بقیه از صفحه قبل)

تصنیف حافظ ابرو، چاپ آقای دکتر بیانی: ص ۱۰-۱۸. - وحبیب السیر چاپ بمبئی ج: ۳ ص ۱۱۰ - ۱۱۱، و روضة الصفا جلد پنجم - « ذکر فرستادن سلطان محمد خدابنده امرا ونویینانرا بولایت گیلان » وغیرها. - وبرای شناسائی نسب دباج نگاه کنید به بخش نخستین (ج: ۱ ص۱٦ - ۱۷ کتاب حاضر) و به مطلع السعدین.

۱ - نگاه کنید بکتاب حاضر ج: ۱ ص ۱۳۲ و۱۷۷

۲ - آغاز بسمله: سپاسی که مهندسان کارخانهٔ ابداع از تقدیر او قاصر آیند وستایشی که محاسبان دفترخانهٔ اختراع ...... امابعد خامهٔ شکستهٔ تراب اقدام طالبان معرفت

(بقیه در صفحه بعد)

۳ - فنّ دوم از جمله چهارم در تلخیص مجسطی بطلمیوس و مصنّف خود در مقدمهٔ این فن گوید : « و بسبب آنکه هریك ازین نسخ (از نسخ کتاب مجسطی[۱]) کتابی بزرگست ، و ترجمه کردن آن مناسب این کتاب نبود ، اولی چنان دید که تلخیص مجسطی عمل عبدالملك بن محمد الشیرازی را رحمه‌الله که بهترین مختصرات این کتابست ترجمه کند ، اکنون می گوئیم - که عبدالملك گفت بعد از بسم الله الرحمن الرحیم الخ . . . . » واین صریح است در اینکه مصنّف آن کتابرا بی کم و بیش ازتازی بپارسی ترجمه نموده است ، وعجالةً معلوم نیست - که اصل عربی آنهم موجود است یا نه ؟ .

٤ - فنّ چهارم - که در علم موسیقی است ، مصنّف درین قسمت از موسیقی فارابی (ظاهراً همان رساله که در ٦٨ صفحه بچاپ رسیده

(بقیه از صفحه قبل)

حقائق اشیاء مهدی بن ابی‌ذر نراقی وفقه‌الله لا کتساب مایتمناه ، چنین نگارش مینماید ...... چون جامع این فن کتابیست که منسوبست باقلیدس صوری وجمعی از حکماء اسلام آنرا از زبان یونانی بعربی نقل‌نمودند ، وبعد از ایشان افضل الحکماء . . . مکمل فنون اولین و آخرین خواجه نصیرالدین آنرا تحریر و تهذیب نمود ، وزوائدی چند از اختلاف وقوع و استنباطات و براهین وتصدیرات از افکار خود ، و از افکار سائر حکما بآن ضم نمود ، . . . . چون بعضی جملات تحریر اقلیدس مبهم و مشکل بود علاوه بزبان عربی‌نوشته شده بود ، من‌خواستم بفارسی‌ترجمه کرده بعضی‌فوائد بآن اضافه کنم . . . . وهرچند قطب فلك تحقیق ملا قطب‌الدین‌المعروف بعلامهٔ شیرازی اصل کتاب اقلیدس را بزبان فارسی ترجمه نموده است ؛ اما ترجمه منحصر است بفارسی نمودن اصل اشکال اقلیدس ، ومطلقا متعرض بیانات و فوائد خواجه و همچنین متعرض توضیح اغلاقات و تبیین اشکالات نشده است ، و بالجمله بغیر از فارسی نمودن اصل کتاب اقلیدس لفظ بلفظ متعرض امر دیگری نشده است ، باوجود این فارسی او برطباع اکثر اهل این زمان غریب است (ترجمه تحریر اقلیدس - نسخه کتابخانه مدرسه سپهسالار) . ولی چنین نیست که مصنّف هیچ چیز بر کتاب اقلیدس نیفزوده‌است چه او خود گوید : « هرچه‌از اصل کتاب نیست آنرا جدا کرده‌ام ؛ یاباشارت ؛ یاباختلاف الوان اشکال و ارقام .. تابینندگان اصل .. را ازمزید علیه .. بازشناسند » .

۱ - معنی مجسطی ترتیب است‌چنانکه حکیم (مشهور‌ابو‌العبّاس) لوکری دراول‌مجسطی بیان‌الحق فی ضمان‌الصدق گفته است که و معنی المجسطی الترتیب . . . و این نوع اشرف انواع علم ریاضی است (درةالتاج) .

است[۱]) و گفتار ابن‌سینا درموسیقی (یعنی موسیقی کتاب الشّفاء ـ یارسالهٔ مستقلّی که شیخ در موسیقی ساخته ، و اخیراً در حیدر آباد دکن بچاپ رسیده است) وازرسائل عبدالمؤمن بخصوص ازشرفیه[۲] حتّی درآخرین فصل این فن) مکرّرنقل نموده ، وازین مطلب دانسته می‌شود ـ که همین کتب مآخذ این فصل کتاب حاضر است .

۵ ـ قطب اول از خاتمهٔ کتاب که مأخذ عمدهٔ آن کتاب اربعین ، واسرار التنزیل تصنیف فخرالدین رازی است .

۶ـ قطب سوم که درحکمت عملی (سیاست ـ اخلاق ـ خانه‌داری) است ، ودراینجا نیز مصنّف خود در فصل نوزدهم ازتذکرهٔ قاعدهٔ دوم گوید : « تمامت فصولی کی درمقدّمهٔ تذکره گفته شد ، واین جمله فصول کی این‌زمان گفته خواهدآمد، همه ترجمهٔ فصول مدنیّ شیخ ابونصر فارابی است ، وباقی اعنی تهذیب اخلاق ترجمهٔ [رسالهٔ] شیخ ابوعلی دراخلاق» . وازین جمله نیز مآخذ فصول حکمت عملی کتاب بوضوح پیدا می‌شود .

۷ ـ قطب آخرین از خاتمهٔ کتاب که در سیر و سلوك است ، ـ مصنّف در این قطب مطالبی ازکتاب « تحفة البررة فی المسائل العشره » تصنیف مجدالدین شرف بن‌المؤید البغدادی آورده ، وچون برخی مطالب این قطب بی کم‌وبیش، همانست که جامی در نفحات‌الانس ذیل شرح حال سعیدالدین فرغانی (متوفی بسال ۶۹۱ ـ ازشاگردان‌صدر الدین قونوی ـ و مولوی رومی) از تصنیف او « مناهج العباد الی المعاد » نقل نموده ، و ازین روشنتر آنست که آنچه در شرح حال مصنّف ازگفتهٔ خود او (در همین قطب درّة التاج) سابقاً آوردیم[۳] ، آنهم غالباً بلفظ همان مطالب منهج العباد است ، وازین مقایسه بدست می‌آید که : کتاب مزبور

۱ ـ معجم‌المطبوعات ۱۴۲۵ـ۱۴۲۶ .

۲ ـ این کتابرا صفی‌الدین بنام شرف‌الدین هارون پسر شمس‌الدین صاحبدیوان‌ساخته است ، وبقول آقای تربیت رحمه‌الله در کتاب دانشمندان آذربایجان (ص۲۳۶) نسخ‌این کتاب وسایر مصنفات او در کتابخانهٔ برلن وغیرآن موجود است .

۳ ـ نگاه کنید بص : ح و س و ع .

در تصنیف این قطب درّة التّاج مورد استفاده بوده ، بخصوص که عنوانات فصول آن کتاب بشرحی که از کشف الظنون[1] وفهرست کتابخانهٔ خدیویهٔ مصر بدست می آید ، بااین قطب درّة التّاج مطابق است ، ونسخهٔ خدیوی هم بسال ٦٨٦ کتابت شده است[2] .

در کشور ما زبان رائج علمی لغت تازی بوده ، ودانشمندان پارسی زبان بخواندن و نوشتن و مراجعهٔ نوشته های فارسی توجه نداشته اند ، ازین رو کتابهای پارسی که حاشیه و شرح شده باشد کمیابست ، بخصوص مثل درّة التّاج - که کتابی پر حجم ، وهمیشه کم نسخه بوده، وبهمین سبب درمتون کتب علمی کم نامست ، مع الوصف بر کتاب حاضر محمد رضابن عبد المطلب التبریزی (متوفی بسال ١١٠٨)[3] وشاید غیر او هم حاشیه نوشته ، وازاینجا تایید می شود اینکه کتاب همواره موردعلاقهٔ دانشجویان ومطمح نظر دانشمندان بوده است .

وصف نسخ و تصحیح کتاب

اما تصحیح کتاب بدینگونه انجام گرفته - که متن حاضر با مراجعه بپنج نسخه تصحیح شده است ،

١ - نسخه اصل متعلّق بدانشمند معظم **جناب آقای تقوی** رئیس دیوان کشور که بسی نفیس، وقدیمترین نسخهٔ کامل کتاب است[4] که تا بحال بدست مانده ، و بهمین جهت از سایر نسخ درست تر است ، ولی مع ذلك در بعضی مواضع افتادگی دارد ، هرچند این افتادگی بسیار کم و محدود است ، ودر هیچ جا از صفحه تجاوز نمی کند ، نقطه گذاری نسخه درهم و بی مورد ، مراکز حروف هم اغلب مشتبه می شود ، و با کمك نسخ دیگر باید قراءت نمود ، نسخهٔ مزبور را بمنزلهٔ نسخهٔ اصل تلقّی کردیم و آنرا عیناً متن قرار دادیم .

١ - ج ٢، ص ٥٣٤ .   ٢ - نگاه کنید به فهرسة الکتب الفارسیة والجاویة بالکتبخانه الخدیویة ١٣٠٦ ص ٤٢٦ (علم التصوف الفارسی) .   ٣ - نگاه کنید بدانشمندان آذربایجان ص ٣٣٢، بنقل ازریاض الجنه .   ٤ - زیرا نسخهٔ دیگر کتاب که خط مصنّف درپشت برگ اوّل آن دیده می شد، ونسخه اصل بشمار می آمد، بنظر این ضعیف رسیده، ولی آن نسخه بیش از نیمهٔ اول کتاب نبود ، باواسط فنون ریاضی بیش نمی رسید .

و اسلوب کتابت آنرا تا درجهٔ امکان رعایت کردیم ، و فقط روی کافهای فارسی ـ که گاهی بکاف عربی مشتبه می‌شد یك سر کش علاوه گذاردیم : درنسخه نقطه گذاری دال وذال باقاعدهٔ مشهور موافقت ندارد ، حروف فارسی از قبیل : «پ» «چ» «ژ» «گ» هم یا مانند «ک» اصلاً نیست ، و یا مثل باقی حروف بسیار کمیابست ، و برخی مواضع که در نسخه حروف فارسی بوده همچنان بحال خود گذارده شده است ، چنانکه کلمهٔ «پس» در بعضی جاها با «پ» نوشته شده است ، آنچه منحصراً درین نسخه بوده ، و در نسخ دیگر یافته نمی‌شده میان دوهلال قرار گرفته است ،

متن کتاب در تصحیح همه جا متبع بوده ـ مگر مواضعی که افتاده داشته که آن کم و کسر عیناً از روی نسخه یا نسخ دیگر تکمیل و میان دوقلاب [ ] یا گیومه « » یاهردوباختلاف موارد گذارده شده است[1] .

۲ ـ نسخهٔ اول متعلّق بکتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار که این نیز بعداز نسخهٔ اصل صحیحترین وقدیمترین نسخه است که درسنهٔبلیغ (۱۰٤۲) کتابت آن بپایان رسیده درتمام کتاب طرف مقابله واستفاده قرار گرفته‌همهٔ مزایا واختلاف قراءات این نسخه نیز بی کم وبیش ضبط شده است هرجمله که تنها ازاین‌نسخه گرفته شده میان دوقلاب‌جا گرفته ، کاتب نسخه شیعه بوده قسمتی ازمقدمه وتمام قطب دوّم راکه درعبادات فقه بمذاهب چهارگانهٔ اهل سنّت است حذف کرده است .

---

۱ ـ آنچه منحصراً ازدونسخه گرفته شده میان‌علامت مربوط بآن دونسخه‌قرار گرفته‌است مثلا مطلبی که منحصراً دراصل و م است میان هلال وقلاب [( )] جا گرفته ، و آنچه مختص اصل و ط است میان هلال و گیومه «( )» و هرجمله که تنها در م و ط است میان قلاب و گیومه «[ ]» اما درباره نسخه مب و ه مصحح ملتزم نبوده است که‌جمیع مزایای آنها را ضبط کند و فقط در مواردی که احتمال صحت می رفته باختلاف این نسخ اشاره شده است .

حروفی که در نسخه بی نقطه بوده تا درجهٔ امکان نقطهٔ آنرا شکسته و در ذیل همچنان بی‌نقطه نموده‌ایم فقط افعال مستقبل مانند ، «می کند» که دراصل دوکلمه نوشته شده ، در دوسه فرم اول منطق، ودوسه فرم اول فلسفهٔ اولی «میکند» سرهم چاپ‌شده‌است .

از

۳ ـ نسخه متعلق باستاد بزرگوار آقای میرزا محمد طاهر طبرسی تنکابنی که باکمال سخاوت آن را باختیار این ضعیف واگذار فرمودند همه جاحرف « ط » اشاره بدین نسخه است، صفحهٔ ۹ تا ٤۲. از منطق و تاص ٤۲ از فلسفهٔ اولی بچاپ رسیده بود که این نسخه بدستم افتاد، و از این پس در تمام کتاب تاروز آخر مورد استفاده قرار گرفت . در رسالهٔ اول و آخر همه جزئیات این نسخه ثبت شده ، و پس از صرف نظر از اسلوب کتابت عین نسخه را میتوان بدون یك نقطه اختلاف، قراءت نمود ، و در سه مجلد دیگر هم از آن کاملاً استفاده شده و همه اختلاف قراءات نسخه ضبط شده است ، ولی مختصات نسخه در این مجلدات میان « گیمه » گذارده نشده است .

٤ ـ نسخه دوّم متعلق بکتابخانه مدرسه سپهسالار این نسخه مانند نسخ سابق الذکر تمام نیست بلکه از آغاز موسیقی شروع و در پایان کتاب ختم میشود و از نظر صحت هم بپایهٔ سه نسخه اولی نمیرسد ولی مع الوصف از این هم استفاده بسیار شده است علامت نسخه « مب » است که تنها در جلد پنجم این کتاب که در الٓهیات اخص است ملاحظه می‌شود .

ه ـ نسخه متعلّق بجناب آقای پیرنیا (مؤتمن الملك) است، این نسخه بسیار جدید و نونویس است اغلاط بی شمار دارد ، و بعلامت « ه » (نسخه پنجم) بآن اشاره شده ـ درقسمتی از اواخر منطق و در تمام مقدمه کتاب اختلاف قراءات این نسخه بکار رفته ، قریب یك ماه مالك بزرگوار کتاب را مرحمت فرمودند تا در تصحیح مقدمه و مقدار کمی از منطق از آن استفاده شد ، و بهمین اندازه از ایشان سپاسگزاری میکنیم . در تصحیح متن کتاب تاحدّ امکان سعی و کوشش بخرج رفته ، و این سعی و کوشش تاوقتی مفید واقع میشود که چاپخانه هم موافقت داشته باشد لهذا در باره رساله منطق این کتاب که جلد دوم است هرچند کوشش بخرج دادیم باز نتیجه مطلوب بدست نیامد ، وجسته گریخته اغلاطی پیدا شده که اهل فن خود

از

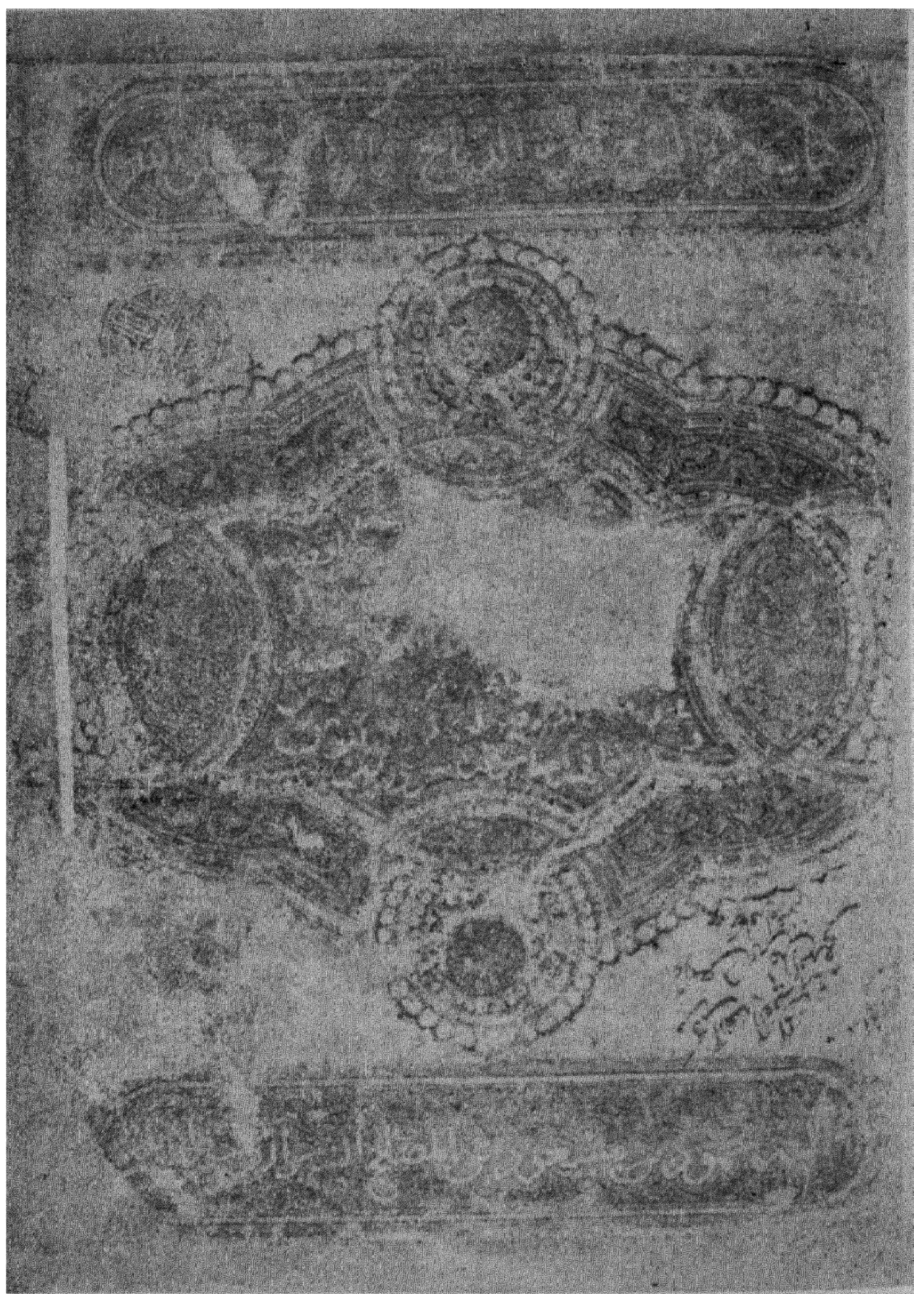
آن را اصلاح خواهند فرمود چه برای این ضعیف دیگر فرصت چاپ غلطنامه باقی نمانده‌است ازاین رو بی اختیار باید از صمیم قلب ازکارمندان چاپخانه مجلس شورای ملی علی‌الخصوص از دوستان دیرین خود آقای مشایخ رئیس محترم و آقای نوشین معاون و آقای نوربخش حسابدار چاپخانه سپاسگزاری کنم ، چه اگر در چاپخانه مجلس بتقاضای این ضعیف گوش نمیدادند چهارجلد دیگر این بخش کتاب هم مانند رساله منطق کوشش مرا بیهوده وقلبم را مجروح می‌ساخت ولی مع‌الوصف باین شکستگی ارزد بصد هزار درست ، ـ چه همان قسمت که موافق سلیقهٔ نگارنده چاپ نشده ، باز از نظر صحّت و درستی درمقابل سایر مطبوعات بی‌نظیر ـ ولااقلّ کم‌نظیراست . ـ والحمد لله علی کلّ حال .

بپایان رسید آنچه منظور بود در شرح حال مصنف نگاشته شود ، ودریغ دارم ـ که برای تحقیق کامل درینباب وقت طولانی بکار است ، وباسرعتی که درانتشار کتاب مطلوب بود ـ بیش از این ممکن نمیشد ، و بمآخذ مربوط بدین مقصود ازقبیل طبقات اسنوی ، وابن‌شهبه، واصل سلّم‌السموات ، و برخی مصنّفات ذهبی ، و مناقب افلاکی و غیر ها دست‌رسی نداشتم ، و بخصوص باالتزامی که بخانه نشینی دارم غیر میسر بود ، بحث علمی در نظریات مصنّف هم مقدمه راثقیل مینمود ،و نشر این‌اثر گرانبهارا بتعویق میانداخت ، این قدر هست ـ که این مختصر خوانندگان محترم را بعظمت کتاب وبزرگی مصنّف آشنا مینماید ،تاآنرا قدر شناسند ،وکسانی هم که بعدها بخواهند درینباب بتتّبع وتحقیق پردازند امید است بااین مقاله ناچیز تاحدی رهبری شوند .

والحمدلله اوّلاً وآخراً و ظاهراً و باطناً والصّلوة والسلام علی محمد وآله الطیبین الطاهرین المعصومین اجمعین .

تهران ـ ۱۵ ـ اردیبهشت ماه ۱۳۲۰

سید محمد مشکوة



روی الف برگ اول نسخهٔ اصل متعلق بکتابخانهٔ جناب آقای تقوی

روی ب برگ اول نسخهٔ اصل

روی ب برگ آخر نسخهٔ اصل .

از اینجا ببعد اغاز می‌شود :

کتاب

درة التاج

بخش نخستین

که از روی نسخهٔ اصل متعلق بکتابخانهٔ جناب **آقای تقوی** رئیس دیوان کشور نویسانیده ، و بخامهٔ این ضعیف **سید محمد مشکوٰة** با همین نسخه و چهار نسخهٔ دیگر مقابله و تصحیح و حاشیه نویسی شده است

(و اذكر الله اعلى و اجل)

بِسْمِ ٱللهِ ٱلرَّحْمنِ ٱلرَّحِيْمِ [وَ بِهِ نَسْتَعِيْنُ]

رَبِّ اَنْعَمْتَ فَزِدْ

اگر چه بر ضمیر ارباب کیاست، وخاطر اصحاب فراست: پوشیده نماند ـ کی نعت جلال[1] ربوبیّت، ووصف کمال الوهیّت، وشکر مواهب نعم بی نهایت، وذکر لطائف[2] کرم بی غایت مبدعی ـ کی بدایع صنایع نامحصور اوخلعت قرب دیار، وجوار احدیّت، وحلیت زیب «(و)» شعار ـ ودثار اوّلیّت ـ بردوش عقول انداخت، کی: اَوَّلُ مَاخَلَقَ ٱللهُ ٱلْعَقْلُ، وربقهٔ انقیاد ـ ومطاوعت، وزیور ایتمار ـ وموافقت سرمایه ـ و پیرایهٔ ایشان ساخت، ـ کی: فَقَالَ لَهُ اَقْبِلْ فَاَقْبَلَ، ثُمَّ قَالَ لَهُ اَدْبِرْ فَاَدْبَرَ. ـ وزینت جمال بی همال ـ وعزّت[3] کمال بی مثال مر ایشانرا ارزانی داشت، ـ کی: وَعِزَّتِيْ وَجَلَالِيْ مَا خَلَقْتُ خَلْقاً اَحَبَّ[4] اِلَيَّ مِنْكَ. ـ

لاجرم هرچه در فراخنای میدان امکان[5] ایشان گنجید ـ بیك اشارت سر تازیانهٔ امر: كُنْ، كَلَمْحٍ بِالْبَصَرِ اَوْهُوَ اَقْرَبُ، همراه ایشان.

---

۱ ـ جمال ـ م. ۲ ـ الطاف ـ ط. ۳ ـ غیرت ـ اصل. ٤ ـ ظاهراً: هواحبّ چنانكه در آغاز «كتاب العقل والجهل» از اصول كافی آمده، و مضمون این خبر را با اندك اختلافات لفظی شیخنا محمد بن الحسن الحرّ قده در كتاب «الجواهر السنیّة فی الاحادیث القدسیّه» (چاپ بمبئی ۱۳۰۲ ص ۲۸۵ ـ ۲۸٦) بشش طریق ازصادقین علیهما السلام روایت كرده، ودرباب هفتم احیاء العلوم نیز آمده است. ۵ ـ اركان ـ اصل.

گردانید ، ـ کی : وَمَامِنَّا اِلاَّ لَهُ مَقَامٌ مَعْلُوْمٌ ـ

قیّومی کی مثالِ نو رستگان[1] باغِ وجود ـ اعنی کبود پوشان صوامعِ افلاک ـ کی بلمعهٔ برقِ : آنَسَ مِنْ جَانِبِ ٱلطُّوْرِ نَاراً ، ـ در تیه طلب سر گردان مانده اند ـ بتوقیع تبعیدِ وفودِ جنودِ ملاعینِ شیاطین مرقوم وموسوم[2] گردانید ، ـ کی: وَ جَعَلْنَاهَا رُجُوْماً لِلشَّيَاطِيْنَ ، ـ و اختلافِ اوضاع ایشانرا درمیدانِ تسابق ـ وتلاحق ، وعرصهٔ تقارن ـ و تفارقِ قطّانِ معارجِ علویّ ـ علاماتِ : خیر ـ وشرّ ، و اماراتِ : نفع ـ وضرّ سکّان مدارج سفلیّ کرد ، ـ تابعضی بدلالت مطالع ـ ومغاربِ ایشان هدایتِ مجازیّ می یابند : ـ کی: وَ بِالنَّجْمِ هُمْ يَهْتَدُوْنَ ، و بعضی بتخیّل سعادت ـ و نحوستِ ایشان بغوایت حقیقیّ مبتلا می شوند کی: كَذِبَ ٱلْمُنَجِّمُوْنَ ، واهبی کی سکّان قصورِ خطّهٔ هیاکلِ بشریّ «(را)» کی نقش سمت نقصان علائقِ حدوث زمانیّ وعوایقِ وجود مکانیّ ازاساریر[3] جبین مبینِ ایشان لایح ـ و واضح است ، ـ بدعوت ووعدهٔ: اُدْعُوْنِيْ اَسْتَجِبْ لَكُمْ در تکابوی انداخت ، وجریدهٔ اعمالِ حسنات ـ وسیّئات هریک را ـ کی حجّتِ فعال و فعالِ ایشان است بموجب[4] : وَكُلُّ اِنْسَانٍ اَلْزَمْنَاهُ طَائِرَهُ فِيْ عُنُقِهِ وَ نُخْرِجُ لَهُ يَوْمَ ٱلْقِيٰمَةِ كِتَابًا يَلْقَاهُ مَنْشُوْراً[5] بگردن وجودِ ایشان باز بست ، ـ تاروز عرضِ اکبر ـ کی «[يَوْمَ]» تَجِدُ كُلُّ نَفْسٍ مَا عَمِلَتْ مِنْ خَيْرٍ مُحْضَراً وَمَا عَمِلَتْ مِنْ سُوْءٍ تَوَدُّ لَوْ اَنَّ بَيْنَهَا وَ بَيْنَهُ اَمَداً بَعِيْداً . نفس هر یک باستحقاقِ : مَنْ خَفَّتْ مَوَازِيْنُهُ ، و: مَنْ ثَقُلَتْ ، بمقامِ : لَهَا مَا كَسَبَتْ وَ عَلَيْهَا مَا اكْتَسَبَتْ برسد .

---

۱ ـ نوو سکان ـ م . ۲ ـ مرسوم ـ ط . ۳ ـ اثاربر ـ اصل ـ اساربر ـ ط ـ ه .
٤ ـ موجب ـ اصل . ٥ ـ منشور را ـ ط .

مصوّری کی : عروسان صور محدثات مرکّبات از معادن، وحیوان، و نبات. ـ بیمن[1] مصاهرت دادن باهیولی[1] ازحجلهٔ[2] امکان بعرصهٔ وجود توانستند خرامید ـ کی: يُخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْمَيِّتِ.

مقدّری ـ کی جرمی منوّر در جسمی مدوّر مرکوز کرد، و آنرا واسطهٔ قلادهٔ چندین جواهر زواهر و دُرر دراری گردانید، تا نظام[3] امور ممالک سماویّ ـ و مسالک ارضیّ بر تقدیر ادوار ـ و اوضاع او مقدّر شد، و استمرار انقلاب منقلبات ـ و استقرار ثبات ثابتات بتباین آثار ـ و اضافات، و تشابه انوار ـ و افاضات او مصوّر گشت، هم اوضاع علویّات باو منوط، [(وهم حرکات سفلیّات باو مربوط،)] وهم حدود رجوعات ـ و استقامات[4] باو محفوظ، و هم مقادیر بطؤ ها ـ و سرعتها باو مضبوط، قرب ـ و بعد اجرام در نطاقات[5] باو منتظم، و اختلاف اشکال بدر ـ و هلال، ومابینهما من سائر الأحوال باو ملتئم، انارتش نفی ظلمات را از جهات متعیّن، و اضاءتش حرکات حیوانات را درجهات مستلزم، حرارتش حرکات عناصر متضادّ را مقتضی، و انعکاس شعاعاتش امتزاج مواد کون ـ و فساد را مستدعی، حرکتش : در طول علّت امتیاز لیل ـ و نهار، و انفصال[6] زمان حرکت ـ و تعب از وقت سکون و قرار، و در عرض سبب تجدّد احوال ـ و تبدّل فصلهاء سال، و در سمك موجب اختلاف اهویه ـ و اماکن، و تفاوت طبایع مساکن: در آفاق ـ و اقطار، ـ و براری ـ و بحار، بمسامته مفید تحلیل بخار [(و)] جزر انهار ـ و تولّد جبال ـ و رمال ـ و نضج ثمار، و بمزایلت سبب انعقاد بخار ـ و نزول امطار، و نداوت اجسام، و تکاثف اشخاص، و بتوسّط[7] میان هر دو علّت استواء[8] ازمنه ـ و اعتدال امکنه، و نشو نامیات

---

۱ ـ همین ـ م. ۲ ـ ازمحلّه ـ م ـ و باهیولی ازحجلهٔ ـ ط. ۳ ـ بانظام ـ اصل. ٤ ـ استقامت ـ م. ٥ ـ نطاقات ـ اصل ـ ط ـ نطاقات ـ ه. ٦ ـ ازاینجا تاصفحهٔ ۲٦ نزدیك: (= قوله : دلیل ششم) از نسخهٔ «م» افتاده است. ۷ ـ بتوسط استواء ـ اصل. ۸ ـ استوار ـ ط. ه.

و تزعزع ۱ حیوانات ، سیرها بحسبان وقدر ها برهان۲ کی : وَ ٱلشَّمْسُ «(وَٱلْقَمَرُ بِحُسْبَانْ)» وَ ذَلِكَ تَقْدِيرُ الْعَزِيزِ ٱلْعَلِيمِ - الی غیر ذلك من نعوت جلاله، وصفات کماله . درحرف - وصوت بشر - وعبارت - واستعارت «(بلغاء اصحاب نظر - وفصحاء ارباب زُبر)» نمی گنجد ، - جه :

صدمت زخم : وَ إِنْ تَعُدُّوا نِعْمَةَ اللهِ لَا تُحْصُوهَا ، عقده بر زبان بلبلان بستان فصاحت جنان افکنده است «(کی نوای طوطی شکر خای : انا)» افْصَحُ الْعَرَبِ وَ الْعَجَمْ. کی در بیش آینهٔ : وَ عَلَّمَكَ مَا لَمْ تَكُنْ تَعْلَمُ سخن سرای شده بوذ ، - وصوت عندلیب خوش نغمت : أُوتِيتُ جَوَامِعَ ٱلْكَلِمْ ، - کی در ریاض قدس : فَسَبِّحْ بِحَمْدِ رَبِّكَ ، داستان تسبیح - و وتقدیس میزذ ، - از آشیان : وَهُوَ بِٱلْأُفُقِ ٱلأَعْلَى ، - براغصان : سِدْرَةُ ٱلْمُنْتَهِي برترنم : ۳لَا أُحْصِي ثَنَاءً عَلَيْكَ مقصور بوذ. - وامد اقصی شهسوار میدان بلاغت - کی در فضای صحرای : يَا أَيُّهَا ٱلرَّسُولُ بَلِّغْ مَا أُنْزِلَ إِلَيْكَ جولان «[می]» نمود - ازسر منزل عجز : أَنْتَ كَمَا أَثْنَيْتَ عَلَى نَفْسِكَ در نگذشت ، وازین جهت بعضی را بصواب این نزدیکتر می نماید - کی جون سخن در مدایح عوارف این حضرت بغایتی نمی رسذ ، و در محامد عواطف او بنهایتی نمی انجامذ بحکم آنك :

[(شعر)]

شروع درغرضی کان بآخری نرسذ	هزار باره ز کردن بهست نا کردن

قلم درین سخن باید کشید ، و مهرهٔ نرد دغارا٤ باز باید جید ، و :

۱- تزعزع ، یعنی : جنبید - ترعرع - ه - نسخه . - ترعرع الصّبی یعنی جنبید کودك - و بالید (شرح قاموس) . ۲ - ببرهان - ط - ه . ۳ - برقوم - اصل .

٤ - ه بی : را .

اَلْعَجْزُ عَنْ دَرْكِ اَلْاِدْرَاكِ اِدْرَاكٌ بر باید خواند ، و این ابیات را دایماً بر زبان باید راند **شعر**

تَحَيَّرْتُ عَنْ وَصْفِ نَعْمَائِهِ   فَقَصَرْتُ عَنْ شُكْرِ آلائِهِ

ناطقهٔ خوش‌سرای عاجزِ مدحِ توشد   لاجرم آغاز کرد زمزمهٔ اختصار

لکن بحکم آنك: مَا لَا يُدْرَكُ كُلُّهُ لَا يُتْرَكُ كُلُّهُ.

[شعر]

اندرین ره اگر چه آن نکنی   دست و پائی بزن زیان نکنی

می گویم :

شکر و سپاس بی‌قیاس و حمد و ثنای بی انتها، حضرت کبریاء بارخدائی را جلّ جلاله و عمّ نواله ـ کی در ابتداء ابداع [«اشرفِ انواع»] را ـ و آن جواهرِ مقدّسه از علایقِ مشخّصات ، وحقایق مجرّده ازعوائقِ متمّمات است اختراع کرد، ـ کی در متعارفِ اصحاب حقیقت اشارت بذان **جبروتِ** عزّت آمذ ، و در متداولِ ارباب شریعت **کرّوبیانِ** حضرت ، ـ پس بواسطهٔ آن مبدعات مطهّر «[ه]» ذواتِ مدبّره ، ونفوس متصرّفه را ـ کی بحسبِ جوهر و اصل از مرتبهٔ علیا اند ، وبسببِ عروض تصرّف درفرع ـ از محلّهٔ سفلی ـ ایجاد کرد . ـ کی در بیان اندرون [«نشینان»] آنرا **ملکوتِ** جهان خوانند ، و بزبان صورت بینان **ملائکهٔ** آسمان ، پس فرو تر ازین درجه برازخ ظلمانیّ ، و هیاکل جسمانیّ را، درکارگاه خانهٔ مکان ـ بدست مشعبدِ زمان باز داذ ، ـ تا هر لحظهٔ بوسیلت آثارِ علویّ و مبادیِ «سماویّ» رنگی ونیرنگی[1] نماید ، ودر رحم امّهاتِ سفلی ـ و قوابلِ ارضیّ تربیتی ـ و ترکیبی آراید ، ـ کی در عرف اهل باطن این[2] مجموع **بعالم ملك** معروف بوذ ، و بلغت اهلِ ظاهر **بجهان حدوث** منسوب ، پس

---

۱ ـ بیرنگی ـ ط ـ ه . ۲ ـ ازین ـ ط ـ ه .

هیولی اولی «(را)» کی مردۀ ابدیست در ظلمتی ۱ سرمدی افتاده ـ در درکه زیرین تسکین ـ و تمکین داذ، تاجنانك فاعلِ اوّل دراعلی علیّینِ کمال ـ مستلزم وجود و حیات، و تأثیر و ثبات آمذ، قابلِ آخر دراسفلِ سافلینِ نقصان ـ مستجمع عدم ـ و تغیّر ـ وموت ـ و تأثّر گشت، تامراتب انحطاط وانحدار ـ کی عبارت از آن تنزیلست برین منزلگاه بروز ـ و کمون ختم شد، وسلسلۀ موجودات، ومرسلۀ مبدعات ازجهت ۲ اتّصال **کُنْ فَیَکُوْنُ** نظم یافت.

بازعنایت احدیّ کی منافی کثرت عددیّ بود بدست تقدیر ـ سرزنجیردر مصدر آخرین ومظهر بازپسین انداخت، تادرجات صعود [«و»] عروج، ـ کی اشارت بذان تاویل است بواسطۀ کمال: **کُلٌّ اِلَیْنَا رَاجِعُوْنَ** با فطرت اولی ـ ورتبت اعلی رسذ، وغبار کونِ مبایَنت بآب مشابهت ازجهرۀ وحدانیّت سترده شود، نخست پایه کی ازهیولی اولی برتر آمد ممتزجات ۳ عنصریّ و ومؤلّفات طبیعیّ بصور معدنیّ تخصیص یافت. ـ پس تراکیب نامیه بقوی نباتیّه شرف تولید ـ و تغذیه، گرفت. ـ پس اشرفِ آن مرکّباب ـ باصنافِ ادراکات ـ واختلافِ حرکات مستثنی شذ، وازمیان آن جنس نوعی کی فصل او ازخواصّ محیطِ بالا وعوارضِ مرکز نشیب بوذ ـ بنفسی ناطقه وذاتی عاقله مقرون گشت، تاببنیت ۴ ظلمانیّ مخالطِ ۵ تغیّرات هیولانیّ باشد، وبقوّت نفسانیّ مستعدّ تعرّض نفحات ۶ ربّانیّ. ـ پس ازجنس انس کی نوعِ اشرف بوذ صنفی ـ کی [(شوایب)] تغیّر جزویّات، وعوائق تصرّف محسوسات دست تعلّق ازدامن تعقّل ایشان کوتاه تر داشت، بخلعتِ قربت حضرت، وتشریف جوارِ بی علّت ـ ممتاز شذ. ـ تاازین صنف هرکی برعایت جانبِ رعیّت ـ وتکمیلِ جهانِ صورت ممتحن گشت ـ بارِ نبوّت بردوش نهاذ. وآنك ازلطفِ التفات بدون ۷ جناب عزّت ـ ومشقّت تصرّف درعالم شهادت،

---

۱ ـ ظلماتی ـ اصل. ۲ ـ از رحمت ـ ط ـ ه. ۳ ـ ممزجات ـ ط ـ ه.
۴ ـ ببیت ـ ط ـ ه. ۵ ـ مخالطه ـ اصل. ۶ ـ نفخات ـ ه. ۷ ـ برون ـ ه ـ نسخه.

استراحت یافت ـ بزرگی ۱ ولایت فرا آغوش گرفت. ـ وازین صنف نیز هرکی بنور قدم ، ـ بی حجاب لوح ـ وقلم ، نقوش دفتر غیب مبرّا از وصمت عیب مشاهده ـ ومطالعه می کرد، بقوی قدسیّ ونور الٰهیّ مؤیّد شد ، و ازمعراج جلال بسدرهٔ منتهی ۲ کمال رسید ، ـ تا تأویل تنزیل: وَاِنَّ اِلَی رَبِّکَ الرُّجْعٰی وترجمهٔ کلمهٔ: مِنْهُ ۳ الْمُبْتَدَأُ وَاِلَیْهِ الْمُنْتَهٰی بنور ظهور مبیّن ومعیّن شد . ـ اَلَالَهُ الْخَلْقُ وَالْأَمْرُ تَبَارَکَ اللّٰهُ رَبُّ الْعَالَمِیْنَ

واجناس صلات صلوات، وانواع تحف تحیّات. مقرون بفیض ربّا «(نیّ)» وفضل سبحانیّ ، ومصون از شوائب شیطانیّ ـ و روایب ٤ جسمانیّ ، نثار شعار ـ ودثار حضرت بزرگوار مهتر عالم ـ وسیّد بنی آدم، خاتم انبیا ـ و پیشوای اولیا ـ **محمد مصطفی** ـ ورسول مجتبی .

صاحب قرآنی کی زمین و زمانرا در ربقهٔ تسخیراو کشیدند ، وبیان زبان اورا عنوان نامهٔ قضا ـ وقدر ، ومیزان نقد خیر ـ وشرّ کردند ،

شیرین کلماتی کی درمطارح بلاغت و محافل فصاحت دم اَنَا اَفْصَح می زد . ـ موزون حرکاتی ـ کی در مجامع لطافت ـ و معارض ملاحت دعوی اَنَا اَمْلَح می کرد . قدوهٔ اولوالعزمی ـ کی خلائق بدلالت ارشاد [«و»] هدایت او ازنکایت بطالت ـ وغوایت جهالت خلاص یافتند، واززاویهٔ حیرت وهاویهٔ وحشت ـ تا معهد ۵ معرفت ـ ومأنس ۵ نزهت آمدند . [شعر]

هُوَ الَّذِیْ نَعَشَ ۷ اللّٰهُ الْعِبَادَ بِهِ

ضَخْمُ ۸ الدَّسِیْعَةِ ۹ مَتْبُوعٌ وَمَسْئُولٌ ۱۰

۱ـ بردکی ـ ط ـ بردکه ـ ه . ۲ـ المنتهی ـ ه . ۳ـ ومنه ـ اصل. ٤ـ روایت ـ ه. ۵ـ بامعهد ـ ه ـ نسخه . ٦ـ بانس ـ ط ـ ه. ۷ـ ینش ـ ه. ۸ـ ضَخْم وضَخَم بزرگ ازهرچیز است (شرح قاموس) صحم ـ ط ـ ه. ۹ـ دسیعه ـ بخشش بزرگست ، ـ کاسهٔ بزرگ ومائدهٔ کریمه است (شرح قاموس). ـ الدسعة ـ ط. ۱۰ ـ مقتوع مسؤل ـ ط . ـ مقبوع ومسئول ـ ه.

مِنْ دَوْحَةٍ نُسِقَتْ[١] لٰا ٱلْفَرْعُ مُوْتَشَبٌ[٢]
فِيْهَا وَلٰا عِرْقُهَا فِي ٱلْحَيِّ مَدْخُوْلُ

أَتَى بِمِلَّةِ إِبْرَاهِيْمَ وَالِدِهِ
قَوْمٌ عَلٰى كَرَمِ ٱلْعُلْيَا مَجْبُوْلُ

وَٱلنَّاسُ فِي أُجَّةٍ ضَلَّ[٣] ٱلْحَكِيْمُ بِهَا
وَكُلُّهُمْ فِي إِسَارِ ٱلْغَيِّ مَكْبُوْلُ

كَأَنَّهُمْ وَ عَوَادِي ٱلْكُفْرِ تَسْلِمُهُمْ
إِلٰى ٱلرَّدَى نِعَمٌ[٤] فِي ٱلنَّهْبِ مَشْلُوْلُ

سجيح[٥] خلقی ـ کی سجاحت خلقش مار را در بطنِ غار بنطق می آورد.. مبارك نفسی کی آهو بر یانرا بر طرف خوان جان می بخشید .ـ عاشقی کی ـ خلائق از مضائق محنتِ کم راهی بطرائق محبّت الٓهی ، و حدائق مراتب مودّت و آگاهی بوساطت دلالت او توانند رسید. کی: فَاتَّبِعُوْنِي يُحْبِبْكُمُ ٱللّٰهُ صادقی ـ کی دانا ـ و نادان ، کافر ـ و مسلمان ، از حضیض درکات نقص ـ و حرمان ، و حجاب ـ و خذلان ، باوجِ درجات توحید ـ و ایمان ، و کمال مقدّمات[٦] عرفان برعایت[٧] [«عنایت»] او راه توانند برد. ـ کی: قُلْ هٰذِهِ سَبِيْلِي أَدْعُوْ إِلَى ٱللّٰهِ مهتری ـ کی هدفِ تیر محبوبی فَأَحْبَبْتُ أَنْ أُعْرَفَ بوده. ـ سروری کی قبلهٔ تقریر ـ و تقدیر مطلوب: فَخَلَقْتُ ٱلْخَلْقَ لِأُعْرَفَ[٨]

---

١ ـ تسقت ـ ط ـ ه. ٢ ـ هو مؤتشَب ـ یعنی او غیر صریح است در نسبش (شرح قاموس)
٣ ـ اضل ـ اصل ـ ط . ٤ ـ نعم ما ـ اصل . ٥ ـ شجح ـ ه . ٦ ـ مقامات ـ ه ـ ط .
٧ ـ برضایت ـ اصل . ٨ ـ لکی اعرف (عین الیقین فیض چاپ طهران ١٣٠٣ ص ٣١٨) . ـ این حدیث قدسیّ در الجواهر السّنیّه یافته نشد ، ـ ولی معروف است ، و مولوی نیز آنرا در دفتر چهارم مثنوی شرح کرده است .

«(آمده)» داناء محقّق: عُلِّمتُ عِلْمَ ٱلأَوَّلِينَ وَٱلآخِرِينَ پیشوای بحقّ: كُنْتُ نَبِيّاً وَآدَمُ بَيْنَ ٱلْماءِ وَٱلطِّينِ ١ وصلّى الله عليه و آله و اصحابه، و خلفائه، صلوةً دائمةً زاكيةً مباركةً ناميةً، وسلّم تسليماً كثيرا.

اما بعد

چنین گوید مقرّر این مقالت، و محرّر این رسالت، احوج خلق الله الیه **محمود بن مسعود بن المصلح الشیرازی** خَتَمَ ٱللهُ لَهُ بِالْحُسْنَىٰ، کی از ٢ آنجا کی ایزد - تبارك و تعالی: انتظام جواهرِ مفاخر، و اجتماع غرایب مناقب، در ذاتِ شریف، و عنصر لطیفِ شهریار معظّم - سلطان جیل - و دیلم، جمشیدِ عهد، اسکندر وقت، شمس الدّنیا و الدّین، فخر الملوك و السّلاطین، قامع الکفرة و المشرکین، قاهر الخوارج و المتمرّدین، محیی العدل - فی العالمین، مظهر الحقّ بالبراهین، المخصوص بعنایةِ ربّ العالمین: **دباج بن السّلطان** السّعید حسام الدّولة - و الدّین، فیلشاه بن الملك المعظّم - سیف الدّین رستم بن دباج. ادام الله تضاعف جلاله، و کفاه ٣ فی الدارین [«نهایة»] آماله و صرف عین الکمال عن کماله، - بمحمّد و آله، تعبیه و تقریر کرده بوذ. - تا از بندمهد آزاد شده است، و قید سکوت ٤ از قوائم کلکون زبان برداشته، و بر بساطِ نشاطِ شهریاری قوّت حرکت آمد شد یافته، و بر تصرّفات قبض - و بسطِ فرمان دهی قادر گشته، در همه احوال: محمود خصال، و مرضیّ فعال بوذه، و هیچ از خلال ٥ او عرضهٔ اعتراض نگشته، و بتأدیب: أَدَّبَنِي رَبِّي فَأَحْسَنَ تَأْدِيبِي از تعلیم و تأدیبِ معلّمان، و مؤدّبان استغنا ٦ یافته، و زبان ملك درحسبِ حال او انشاد ٧ کرده،

---

١ - کنت نبیّا که علم پیش برد ختم نبوّت بمحمّد سپرد (مخزن الاسرار نظامی).
٢ - باز - اصل. ٣ - القاه - ط - لقّاه - ه - نسخه. ٤ - سکون - ط.
٥ - جلال - نسخه. ٦ - استیفا - ط. - ه. ٧ - انشا - ط. - این دو بیت از قصیده ایست که متنبّی درسال ٣٤٦ درمدح کافور گفته، و آغازش اینست: من الجآذر فی زیّ الأعاریب (دیوان متنبّی چاپ سنگی ١٢٨٣ ص ٣٥).

تَزَعْزَعَ[1] ٱلْمَلِكُ ٱلْأُسْتَاذُ مُكْتَهِلًا
قَبْلَ ٱكْتِهَالٍ أَدِيبًا قَبْلَ تَأْدِيبِ
مُجَرِّبًا فَهْمًا مِنْ غَيْرِ[2] تَجْرِبَةٍ
مُهَذَّبًا كَرَمًا مِنْ غَيْرِ تَهْذِيبِ
حَتَّى ٱسْتَقَامَ لَهُ ٱلدُّنْيَا بِأَجْمَعِهَا[3]
وَهَمُّهُ فِي ٱبْتِدَاءَاتٍ وَ تَشْبِيبِ

همگی نهمت، و جوامع ارادت، بتحرّی مراضیِ حضرت الٓهی، و استزادتِ مواهبِ[4] نامتناهی مصروف داشته، و اقتناء ثناء عاجل، و ثواب آجل - بر افاضت خیرات، و ابتداء مبرّات موقوف کرده. - و رعایت آیت: وَأَحْسِنْ كَمَا أَحْسَنَ ٱللّٰهُ إِلَيْكَ درذمّتِ همّتِ خودفرض وواجب، - وقرض ولازم دانسته. - سیّما درباب اجلال و تعظیم ایمه - وعلما - کی بمیامن انفاس ایشان دعائم ملك و ملّت بایدار ماند. - و اعزاز و تکریم مشایخ و صلحا - کی ببرکت همّتِ ایشان، ارکان دین - و دولت استوار باشد، رحمت فایضش بهیج علّت سایهٔ حمایت ازسر محروران حرارت صدمت جور برندارد. ورأفت شایعش در هیچ حالت شعاع آفتاب نصفت[5] از متحیّران بیداءِ ظلمتِ ظلم باز ندارد. و شفقتِ عامّش شربت معدلت از تشنگانِ بیابان حیف منع نکند: و عدل تامّش در مرغزارِ سبهر صولت بنجهٔ اسد ازحمل کوتاه دارد، وجهرهٔ یوسفِ روزرا - باُذمِ گرگِ صبح اتّصال دهد.

خسروا عدلِ تو جائیست کی در سایهٔ او
زگریبانِ سمن دستِ صبا شد کوتاه

---

۱ - تزعزع - نسخه. ۲ - فهماً - من قبل - (دیوان المتنبیّ). ۳ - اصاب من الدنیا نهایتها - دیوان. ٤ - اسرادت - ه. ٥ - بصفت - ط.

سبّتِ[1] کاه ربا را بدو جو می نخرد
تا قویّ دل شد از آوازهٔ انصاف تو کاه

لاجرم ازبدو عهدِ نشو ـ و نما، وریعانِ عنفوانِ صبا: نامِ ایّام معدلت، و صیتِ مواقیتِ[2] نصفتش، ذکرِ کسری را بر خواطر: نسیاً منسیّاً ـ گردانیده است، ـ ومقامات ـ ومقالاتِ اصنافِ ألطاف، وانواعِ اصطناعی ـ کی دربابِ رعیّت ـ ورعاة، وائمّه ـ وقضاة ـ میفرماید، فسانهاء افریدون منسوخ کرده، و صدقِ رغبت[3] و صفوتِ[4] نیّتِ آن رأیِ صائب رویّت، درتمهیدِ قواعدِ دین، وتشیید مبانیِ یقین، و احکامِ ارکانِ اسلام، و ایقانِ بنیانِ ایمان، وافاضتِ سجالِ نوال، و اشاعتِ آیتِ افضال، ـ درعرصهٔ عالم، دایرتر از دَوَرانِ آفتاب، وفایض تراز سیلانِ آب گشته، ـ و در جهان مذکور ـ ومشهور شده ـ کی حضرتی مأمنِ ضعفا، و ملجأ فقرا، و مقصدِ صلحا، ومرجعِ علما، و مآل فضلا، و ثمالِ حکما، جز آن حضرت نیست،

وازین جهت جهانیان آنرا معهدِ نجح[5] مآرب ساخته‌اند، ومقصدِ اسعافِ مطالب گردانیده. ـ ازدور ـ و نزدیك، متوجّه آن حرمِ کرم میشوند، و ازبدو ـ وحضر ـ رویِ آمال بدان کعبهٔ افضال می آرند، ـ وهر کس بضاعتِ حاجتِ خویش در «(من)» یزیدِ عرض می‌اندازند، ومتاعِ احتیاج ـ و افتقار[6] بدان بازار می آرند، وصورتِ هر آرزو ـ کی یکی را «(از)» یشان درساحتِ سینه مرتسم شده ـ برفوردر کنارِ روزکار اومی‌نهند، وخیالِ هر توقّع ـ کی کسی را بر[7] قصرِ دماغ متصوّر گشت حالی بدو میرسانند[8]، موادّ آن کرم از[9] هیچ آفریده بریده نمی شود، و امدادِ آن نِعم ازهیچ کس منقطع نمی کردد، نه در انجازِ وعدی دفعی میروذ، ونه درحصولِ ناموسی

۱ ـ نسیلت ـ ط ـ ه ـ لعلّه: سنبلت. ۲ ـ مراقبت ـ ه. ۳ ـ رعیت ـ ط ـ ه.
٤ ـ صقوت ـ ه. ٥ ـ لحج ـ اصل. ـ نجح ـ ه. ٦ ـ افقار ـ اصل.
۷ ـ در ـ ه. ۸ ـ می رسانید ـ ط ـ ه. ۹ ـ اواز ـ اصل.

درنگی می افتد ، ـ بیت

«(هَذِي ٱلْمَكَارِمُ لَا قَعْبَانِ[1] مِنْ لَبَنٍ)»

شِيبَا بِمَاءٍ فَصَارَا بَعْدُ أَبْوَالَا

هَذِي ٱلْمَآثِرُ لَا ثَوْبَانِ مِنْ يَمَنٍ

خِيطَا قَمِيصاً فَصَارَا بَعْدُ أَسْمَالَا[2]

شاه راهِ عدل ـ وانصاف ـ بردور و نزدیك گشاذه کرده است ، و ابواب ظلم ـ و عدوانرا بر قویّ ـ وضعیف فرو بسته[3]

مدّبریست بملك اندرون جنان صایب
کی در جنیبتِ تدبیرِ او رود[4] تقدیر
هر آنچ خواسته دردهر کرده جز کی ستم
هر آنچ جسته زاقبال دیده جز کی نظیر

مَا هَذَا بَشَراً إِنْ هَذَا إِلَّا مَلَكٌ كَرِيمٌ. شكّ نیست در آنك اقامتِ این مراسم جز بتأیید آسمانیّ نتوان کرد ، وادامتِ این شرائط الّا بتسدید ربّانیّ بدست نتوان آورد ، وَ ذَلِكَ فَضْلُ ٱللهِ يُؤْتِيهِ مَنْ يَشَاءُ. ـ و تا این دعاگوی بر تواتر ـ وتوالی ـ علی مرّ الایّامِ واللّیالی ـ از خاصّ و عامّ ، و شیخ ـ وشابّ ، و وضیع ـ و شریف ، و دور ـ و نزدیك ، و ترك ـ و تازیك ، و وارد ـ وصادر ، و بادی ـ وحاضر ، حکایت آن مکارم اخلاق شنوده است ، وشرح[5] آن مآثرِ اعراق استماع کرده ، بموجب آنك :

---

١ ـ قصحان ـ ط . ٢ ـ سَمَلَ الثّوب سمولاً . . وسمولة ـ یعنی کهنه شد جامه ـ . . فهو ثوبٌ أسْمَال . ـ و سَمَله ـ و سَمَل ـ و سَمِيل ـ وسُمُول یعنی : جامهٔ کهنه . (شرح قاموس) ـ اشمالا ـ اصل . ٣ ـ ه « شعر » علاوه دارد . ٤ ـ آورد ـ اصل .
٥ ـ شرع ـ ط ـ ه .

شعر

يَا قَوْمِ أُذْنِي لِبَعْضِ الحَيِّ عَاشِقَةٌ
وَالأُذْنُ تَعْشِقُ قَبْلَ العَيْنِ احْيَاناً[1]

مريدِ صادق ، بل محبِّ عاشق كشته ، و دعا كوئى آن حضرتِ با نصرت ، و آن باركاه جهان بناه را ـ نقشِ صحيفهٔ دل ، وعنوانِ نامهٔ ضمير ـ و طراز كسوتِ فكر ، و فاتحهٔ اورادِ ذكر ، و داغ[2] رانِ روزكار ، و مقصد تقلّبِ احوال كرده . ـ و كلكون زبان را درميدان جولانِ [(آن)] دعا ـ و ثنا منطلق كردانيده . ـ و نهالِ هواى آن جناب را در ساحت دل راسخ ايستانيده ، و زلالِ ولاى آن حضرت را در وعاى ضمير جاى داده ، و جاى كير آمده . ـ و هميشه محرّك نزهتِ «(جان)» ، ومهيّجِ رَوْحِ رُوْحْ ، وسبب قوّت دل ، وموجب نشاطِ طبع ـ نشرِ صحايفِ لطايفِ آن خصال ـ وجلال دانسته ، ـ وپيوسته نبات حيات را از رشحاتِ تقريرِ آن صفات ذات شاداب داشته ، ودائم براستدامتِ آن ايّام كامرانى مثابرت نموده ، وازحضرتِ ربوبيّت استمدادِ امداد آن نعمت ـ ودولت كرده .

و چون صاحبِ معظّم مفخر الفضلاء[3] فى العالم ـ دستور كيلان ، مشهورِ ايران ، ابر زلال كرم ، بحرنوالِ نعم ، شعاع الماع آفتابِ صواب ، سراج وهّاج ظلمتِ شبهت ، صيقل زنك زدودِ[4] خواطر ، برقِ سحابِ تبلّدِ ضماير ، صفحهٔ صحيفهٔ روىِ صفا ، نفحهٔ نافهٔ كوىِ وفا ، دعامهٔ كاخ منيع فتوّت ، شكوفهٔ شاخ نبيع[5] مروّت ، شمس الدّولةِ والدّين ، جمال الاسلام والمسلمين ، **محمد بن الصاحب السعيد**

---

۱ ـ بعده : قالوالمن لا ترى تهوى فقلت لهم الاذن كالعين توفى القلب ما كانا . و اين ابيات از **بشار** است . ـ ديوان او عجالة بنزد نكارنده حاضر نيست ، ولى رجوع كنيد بديوان الصبابه چاپ مصر ۱۳۰۵ ص ۴۹ . ـ وكشكول بهائىّ چاپ نجم الدوله ص ۱۸۷ . ۲ ـ رداع ـ ه . ۳ ـ مفخر الوزراء ـ ط ـ ه . ۴ ـ تردر ـ ه . ۵ ـ بنيع ـ ه .

جمال‌الدین محمد خیرك [١]، لا زالت شموس جلاله مشرقة منیرة، و غصون اقباله مورقة نضیره، رسید. ـ والطاف وانعام شاهنشاهی، آسمان بناهی رسانید، و دلها را بذکر معالی بادشاهانه ربود، و استظهار جانها بذان مکارم خسروانه بیفزود، موادّ آن اخلاص مزید بزیرفت، وامداد آن هوا داری زیادت شد، واین ابیات را وردِ جان ـ وذکرِ زبان ساخت.

وَ اَوْلَیْتَنِي مِنْ فَضْلِكَ اَلجَمَّ أَنعما
غَدا[٢] کَاهِلِي مِنْ حَمْلِهَا وَ هْوَ مُوْقَرٌ
سَأَشْكُرُهَا مَادُمْتُ حَیّاً وَ إِنْ أَمُتْ
سَأَنْشُرُهَا فِي مَوْقِفِي حِیْنَ أُنْشَرُ

شکرِ ایادیِ تو در شعر راست ناید
هم در دعا فزایم در بیش کرد کارت
تو برخور از جوانی تا خون خورد هر آنکو
از جان و دل نباشد جون بنده دوستدارت
تا هست جار ارکان یك دم زدن مبادا
آن[٣] هر جهار جیزت خالی ازین جهارت
طبع از نشاط و عشرت دست از شرابِ کلگون
کوش از سماعِ مطرب جشم از جمال یارت
هرجا روی و آیی همراهِ تو سعادت
هرجا مقام سازی اقبال یارِ غارت.

وخواست (کی) بحکم آنك [«شعر»].

لَاخَیْلَ عِنْدَكَ تُهْدِیْهَا وَلَامَالُ   فَلْیُسْعِدِ اَلنُّطْقُ اِنْ لَمْ تُسْعِدِ اَلحَالُ [٤]

---

١ ـ محمد بن خیرك ـ ط ـ ه.   ٢ ـ انجم انعماعدا ـ ه.   ٣ ـ از ـ ط ـ ه.   ٤ ـ مطلع قصیده ایست که متنبّی درسال ٤٨ درمدح ابی شجاع فاتك گفته است (دیوان متنبّی ص ٢٠٧).

رسالهٔ نویسد بر شیوهٔ مترسّلان، مشتمل بر آیات ـ واخبار، وامثال ـ واشعار، و[(بر)]شرح ِ شمّهٔ از ذکر مآثر ـ ونشر ِ مفاخر ِ دولت ِ قاهره، [(وحضرت زاهره)]، ـ لازالت بالنّصر ِ والعلوّ ِ محفوفه، و بالیمن و الظّفر ِ موصوفه.

لکن جون ملهم تصویر آسمانی، رتبت بایهٔ آن مناصب ـ از مدحت ـ و اطرائی[١] کو خواست نبشت، عالی تر می دیذ. ـ ومرشد ِ تقدیر ربّانی رفعت ِ درجت ِ آن مناقب را از دعا ـ و ثنائی ـ کی در قلم می آورد بلندتر می دانست[٢]. ـ بطریق ِ امتحان ـ عمق ِ عقل، ووجه سر غور فضل ـ باشیوهٔ تهکّم واستهزا گفتند.

لَقَدْ وَجَدْتُ مَكَانَ ٱلْقَوْلِ ذَاسِعَةٍ   فَأَنْ وَجَدْتَ لِسَاناً قَائِلًا فَقُلِ

بحکم آنك بیانرا حدحدّ[٣] آن نبود، وبنان از حظّ ِ خطّ آن محروم بوذ، زبان بتعییر[٤] وتثریب: اَلَمْ یَکُنِ ٱلْکَوَاکِبُ لَاتُصَادُ[٥] بگشادند، وشیوهٔ تقریع وتشنیع ِ: جون توان «[رفتن]» زراه نردبان بر آسمان!. آغاز نهادند. والحقّ از راه انصاف ـ آن ملامت حقیقتی[٦] داشت، وآن [(تبکیت و تأنیب)] باصابت مقرون [(بوذ)]، جه آنج ازین انواع مقدور بشر تواند بوذ، و درمیان خلائق معهود ـ ومعتاد است، آن است. ـ کی در حالت ِ اطرا ومدحت.

ذکر ِ عزازت ِ حسبی کنند، یاطهارت ِ نسبی را شرح دهند، یا گویند صدرهٔ فضل فلان ـ بطراز ِ فصاحت مطرّز است، و دیباج علمش بتاج بلاغت مکلّل.

١ـ اطرابی ـ ه.   ٢ ـ می داشت ـ اصل. ٣ ـ جد ـ ط. ٤ ـ بتعبیر ـ ه ـ نسخه.
٥ـ اذاما صدتها قالت رجال الم یکن الکواکب لا تصاد.. ای متی نظمت تلك المعانی وهی فی العلوّ کالکواکب تعجّب النّاس، وقالوا حقّ الکواکب ان لاتصاد فکیف صیدت هذه المعانی وهی هی ـ (شرح دیوان ابی العلاء چاپ تبریز ١٢٧٦ ورق ٣١). ـ تصادا ـ ه
٦ ـ حقیقی ـ ه.

یا علوّ مرتبه را درسلك تقریر کشند ، وسموّ منزله را بسط کنند . —
یا گویند کمالِ کرمِ فلان وصفی ذاتیست ، و در طینت بنیتِ او مکارمِ
اخلاق سرشته است ، وصورت حال اورا درازل بزیور کفایت۱ وشهامت
آراسته اند ، ورأی و رویّتِ اورا رتبتِ تسدید — و تصویب داده ، و
طبیعت اورا از مذموماتِ عادات صیانت کرده ، — تا خاصّ و عام را —
برمحاسنِ آن سیر اطّلاع افتد ، ودور، ونزدیك۲ بکنه مفاخر— ومآثر آن
هنر رسند ، —

جون جبلّت مبارك شاهنشاهی ، آسمان بناهی ، در عرصهٔ عالم : از
رستم بشجاعت ، و حاتم بسخاوت ، وآیاس در فراست ، و عمر [«و»]
درکیاست ، وسحبان درفصاحت، ولقمان در درایت ، واحنف درحلم ،
ونعمان درعلم ، شهرت زیادت یافته است . — ودرساحت جهان بصدهزار
جندین مذکور— ومشهورشده ، — جه :

اگر ازطهارت نسبش برسی درتواریخ سلاطین مازندران نگر — کی
تا بآدم علیه السّلام همه ملوك و انبیا بوذه اند، — برین ترتیب۳ : دباج بن

---

۱ — کرامت — اصل . ۲ — نزیك — ه . ۳ — در تاریخ طبرستان و رویان و مازندران (چاپ پطربورغ ۱۲۶٦ ه = ۱۸۵۰ م ص ۱۵۱ — ۱۵۲) نسب دباج و فرزندان او تا بهمن بدینگونه است : « بهمن که پدر ساسان است اورا دو فرزندِ دیگر بود ، یکی داراب ودیگری دارا ، واین دارا را فرزندی بود اشك نام که اوّلِ اشکانیان اوست — و از اشك دو پسر ماند :

یکی شاپور — و ازو بهرام ، و ازو بلاش ، و ازو گودرز ، و ازو نرسی ، و ازو فیروز ، و ازو اردشیر ، ازو بلاش دیگر ، و ازو بهرام ، و ازو بلاش دیگر ، و ازو فیروز ، و ازو شهریار ، و ازو حبش ، و ازو ایرج ، و ازو قابوس ، و ازوسلم ، وازو اسحق ، و ازو سیرستان ، وازوخالو ، و ازوحبش ، و ازو دباج، وازو اورکن ، و ازو فنا خسرو ، و ازو اورکن دیگر ، و ازو شجاع ، والعلم عند الله .

و فرزند دیگر اشك را بود که فنا خسرو نام بود ، ازو فرزندی بود ابی ، وازوفناخسرو، وازوحیجون ، وازوارکن ، وازودباج ، وازوسلطانشاه ، وازوشرف الدّوله و ازو خیلو ، و ازو دباج ، و ازو رستم ، و ازو فیلانشاه ، و ازو دباج ، و ازو رستم دیگر ، و ازو علا دین ، و ازو دباج ، و ازو علا الدین دیگر » .

بقیه در حاشیه صفحه ۱۷

فیلشاه ، بن رستم ، بن دوباج[1] بن خیلو[2] ، بن شرف الدّولة ، بن سلطانشاه ، بن دوباج ، بن اوکن ، بن جیحون ، بن فناخسرو ، بن ابی نصر ، بن فنا خسرو ، بن ابی شجاع ، بن اوکن ، بن [(فناخسرو ، بن اوکن ، بن)] دوباج ، بن حبشی ، بن خالو ، بن سپرسان[3] ، بن اسحق ، بن سلم ، بن قابوس ، بن تورج ، بن حشنش[4] ، بن شهریران[5] ، بن فیروز ، بن بلاس ، بن نرسی ، بن هرمز ، بن اردشیر ، بن فیروز[6] ، بن نرسی [(بن)] گودرز ، بن ویجن[7] ، بن بلاس[8] ، بن بهرام ، بن شابور ، بن اشك ، بن اشك ، بن [(اشك ، بن)] دارا ، بن دارا ، بن بهمن ، بن اسفندیار ، بن گشتاسف[9] ، بن لهراسب ، بن کیبشین[10] ، بن کیقباد ، بن کیومرث ، بن کی گشتاسب ، بن حاسر[11] ، بن عوض[12] ، بن جم[13] ، بن جمشید ، بن کاوس ، بن مصعب[14] ، بن فروال ، بن هوشنگ ، بن سیامك ، بن کیومرث ، بن امیم ، بن لاود ، بن ارم ، بن سام ، بن نوح ، بن برهم [(بن)] لمك[15] ، بن متوشلخ ، بن اخنوخ ، وهو[16] ادریس النّبی علیه السّلم ، بن یارد ، بن مهابیل ، بن قینان ، بن انوش ، بن شیث ، بن آدم « (علی نبیّنا و) » علیه السّلام .

(بقیه حاشیه صفحه ۱٦)

و نسب بهمن از کتاب سابق الذکر (ص ۱۵۲-۱۵٤) چنین بدست می آید : « بهمن بن اسفندیار بن گشتاسف بن لهراسف بن کیاوجان بن کیا نوش بن کیایشین بن کیقباد بن زاب بن نای بن ناسور بن نوذر بن منوچهر بن ایرج بن شاه افریدون بن آبتین بن همایون بن جمشید بن طهمورث بن ویجهان بن کهور کهد بن هور کهد بن هوشنگ بن فرواك بن سیامك بن مشی بن کیومرث . ـ کیومرث مدت سی سال حکومت کرد ، اول پادشاهان بنی آدم در عالم اوست ، و اورا کلشاه میگفتند و ابوالبشر آدم صفی پدر وی است . » ـ واینکه در تاریخ طبرستان آمده با آنچه حمزهٔ اصفهانی در « تاریخ سنی ملوك الارض » (چاپ برلین ۱۳٤۰ ه ص ۱۹ ـ ۲۲) در فصل سوم آورده است نزدیك است ، مع ذلك نام و نسب سلاطین ایران باستان در کتب بعد از اسلام بسیار مختلف و مخدوش است ، ورجوع بتاریخ مرحوم مشیر الدوله اولی است .

۱ ـ دباج ـ ط . ۲ ـ حیلو ـ ه . ۳ ـ سبرسان ـ ط . ـ سبرستان ـ ه . ٤ ـ جشنش ـ ه .
۵ ـ شهران ـ ط . ٦ ـ فروز ـ اصل . ۷ ـ دیحن ـ اصل . ۸ ـ یلاس ـ ط . ۹ ـ گشتاسب ـ ط ـ ه .
۱۰ ـ کنشین ـ اصل . ۱۱ ـ حاثر ـ ط ـ ه . ۱۲ ـ عوز ـ ه . ۱۳ ـ حم ـ اصل ـ ه .
۱٤ ـ معصب ـ ط . ۱۵ ـ ملك ـ ط . ۱٦ ـ اخنوخ بن ـ اصل .

و اگر از عزازت[1] حسبش گوئی حَدِّثْ عَنِ ٱلْبَحْرِ وَلَا حَرَجَ ، چه آن حضرت حسنهٔ روزگاراست ، و غایت ـ وغرضِ[2] ادوار . ـ تاج وتخت خسروی و جهان‌مردی و مردمی ـ بجمال و کمال او آراستست، و روزگار بذو عذر گناهان خود خواسته [« شعر »] .

سخنش را مزاج سحر حلال   در گهش را شکوه بیت حرام
روضهٔ خلد مجلسش زخواص   موقفِ حشر در گهش زعوام
مشکل جرخ بیش کالکش حلّ   توسنِ طبع بیش رایش رام

از نسیم اخلاقِ او دهان گل خندان است ، و زبانِ سوسن مدح خوان . ـ وجشم نرگس گشاده ، وجعد یاسمن تاب داده . تار و بود جامهٔ سخا ، اصل وفرع درخت وفا . ـ زبانِ قلم او گوهرنگار ، دستِ درباشِ او گوهرنثار . ـ بر آسمانِ وعدهٔ او کس صبح کاذب ندیده ، و از زبان کرم او الّا [« در »] شهادت کس لا نشنیده[3] . همه فضل و افضال ـ و تفضّل و فضائل ، همه فتوّت و مروّت ـ و حسنِ شمایل [شعر] .

لَيْسَ مِنَ ٱللهِ بِمُسْتَنْكَرٍ   أَنْ يَجْمَعَ ٱلعَالَمَ فِي وَاحِدٍ[4]

روی سپاهِ ظفر بشت و بناه هدی
همجو قضا کامران همجو قدر کامگار
قاهرِ دهر انتقام قادر گردون توان
مفضل مهر[5] اصطناع مقبل کیوان وقار

اگر نسیم اخلاقِ او بر گل وزد از ننگ خار بازرهد ، و اگر بر آتش جهد خاصیّت سوختن بازدهد . ـ درولایت عدلِ او جز ابرِ گریان ـ ورعدِ خروشان نه ، آنجا شکسته جز جعد خوبان نبینند ، و دژم ـ جز جشم

---

۱ ـ عزارت ـ ه . ۲ ـ رعایت وعرض ـ ه . ۳ ـ این جمله ازقصیدهٔ معروفهٔ فرزدق در مدح حضرت سجّاد علیه السلام از این بیت اقتباس شده است :

ما قال لا قطّ الّا فی تشهّده   لو لا التّشهّد کانت لاؤه نعم

٤ ـ ط : « شعر » علاوه دارد . ـ این بیت معروف است و ازحسن‌هانی معروف به ابونواس است .
٥ ـ بهر ـ ط .

مخموران نیابند[1]

ایا زمانه مثالی کی از سیاست تو
جو عالمی ز زمانه زمانه درخطرست
بآتش اندر ز آبِ عنایت تو نم است
بآب در ز سموم سیاستت شررست
جو[2] جرم شمس همه عنصرِ تو از نور است
جو[2] ذات عقل همه جوهرِ تو از هنرست
سپهر بر شده رازی نداند ازبد و نیك
کی نه طلایهٔ حزم ترا از آن خبرست
پر از خدنگ نوایب همی بریزد ازانك
همای قدر ترا روزگار زیر بر است

نسیم گل اخلاقِ او جون برخیزد - خورشید را در فلك جهارم عطسه انگیزد ، سوسنِ فضل او جون زبان بگشاید زبانِ حاسد جون برگ لاله لال شود ، یاسمن لطفِ او جون روی بنماید جهرهٔ دشمن جون بنفشه کبود گردد ، خطا ازو بگریزد جون قانع از سؤال ، صواب در (و) آویزد - جون عاشق در وصال ، گردون بشت دوتا دارد تا آستین و آستان او را بوسه دهد ، دولت دل یکتا دارد - تا هرجه مرادست در کنار او نهد -

إِلَىٰ غَيْرِ ذَٰلِكَ مِنَ ٱلْمَكَارِمِ ٱلَّتِي ٱنْتَشَرَتْ فِي ٱلْأَقْطَارِ، وَ صَارَتْ فِي ٱلْإِشْتِهَارِ كَالشَّمْسِ فِي ٱلرَّائِعَةِ[3] مِنَ ٱلنَّهَارِ . بس درین باب سعی کردن ، و بشرح و بسط آن میل نمودن ، حکم آن داشته باشد - کی آتش را بصولت - و حدّت صفت کنند ، و باد را بسرعتِ حرکت بستایند ، و بآب نسبتِ عذوبت - و لطافت مدح شمرند ، و خاك را وصف تواضع - و سکونت محمدت شناسند .

---

١ - نیابند بیت - ط . ٢ - چه - ه ، ٣ - الرابعة - اصل - ط .

مَا أَنْتَ مَادِحُهُ يَا مَنْ تُشَبِّهُهُ
بِالْغَيْثِ وَاللَّيْثِ لَكِنْ أَنْتَ هَاجِيهِ

وجون ازین شیوه باسی[۱] حاصل شد ومعلوم داشت کی بفرِّ دولت قضا صولت ـ قدرقدرتِ فلك نوبتِ زمان مدّتِ آسمان هیبت شهریاری خلّدالله دولته و ابّد[۲] نعمته جهانرا قراری با دید آمذه است ، و هنر را بازاری بیذا شده ، ومتاع تجّار تجارب[۳] بیش از قیمت مثل بر کار[٤] رفته، و زراعت ضیاع دانش از منقصتِ[٥] ضیاع مصون مانده . خواست کی بیت الکتب معموررا از بضاعت مزجاة ، ومتاع کاسد خود[٦] خدمتی کند. کی آثار آن بر «ُر»وی روزگار مخلّد ماند ، ونتایج آن اهل زمانه را نزهت [«گاهی»] مؤبّد[۷] باشد .

بازِ معاودتِ فکر ـ صورتی بکر برخیال عرضه کرد ، ـ کی جون آن یگانۀ روزگار ـ وانگشت نمای احرار ، درفنون علوم مشارك است ، بل جنانك گفته اند [«ای»] درهمه «(فنّ)» جومردم یك فنّ ، [(بس در هرفنّ)] کی شروع روذ ، ترجیح من غیرِ مرجّح باشد ، ـ و شایذ کی بمراضی همایون مقرون نگردذ ، ازین جهت آن عزیمت [«نیز»] منفسخ شذ ، وآن اندیشه فاترگشت ، و بحکم آنك : اما دلِ سرگشته همان بوذ ـ کی بوذ.

خاطر همجنان باندیشۀ آنك : فتح باب[۸] اظهارِ اخلاص در آن حضرت ـ بجه وسیلت صورت بندد[۹] ، ـ یا عرضِ شمۀ از هوا داری ، [«و»] دولت خواهی ـ بکذام حیلت دست دهذ ، مسشتغل[۱۰] می بوذ ، و غایتِ بغیت[۱۱] ، و نهایتِ امنیّت ، ـ برین مطلوب ، کی بنسبت با طالب ـ اشرفِ مطالب است مشتمل .

---

۱ ـ یاسی ـ ه . ۲ ـ ابدا ـ ه . ۳ ـ نجارتجارت ـ ه . ـ نجارتجارب ـ نسخه .
٤ ـ بیش از همّت مثل بر کار ـ ه . ٥ ـ منعت ـ ط . ٦ ـ خود را ـ اصل .
۷ ـ مؤیّد ـ ط ـ ه ، ۸ ـ باب و ـ ه . ۹ ـ نبندد ـ اصل . ۱۰ مسعل ـ اصل ـ مشغل ـ ه . ۱۱ ـ بغت ـ ه .

در اثناء این تفکّر و بیذاء این تحیّر، ناکاه تباشیرِ صبحِ مراد بدرفشید، وازان حضرتِ مشتری طلعتِ، عطارد فطنت[۱]، اشارتی بذین هوا خواهِ بی اشتباه رسیذ، ـ کی کتابی در حکمت مشتمل: بر منطق، و طبیعیّ، و الٰهیّ، و ریاضیّ بسازد. وجبین[۲] تعبیر آن ابکارِ معانی را باَلفاظِ پارسی طرازد، ـ تا عوائدِ فوایدِ آن خاصّ، و عام[۳] را شامل بوذ. ـ و فوایدِ (موایدِ) آن: ناقص، و کامل را کامل. ـ

پس بموجبِ حکم مثال مطاع، و فرمانِ معلاّ کسر این اوراق اتّفاق افتاذ. ـ و بنام آن صاحب دولتِ صایب فکرتِ «(کیوان) همّتِ دوران نهمتِ فلك رفعتِ مَلك سیرت ـ متوّج کردانید، ـ و آنرا

(« دُرَّةُ التَّاجِ لِغُرَّةِ الدِّبَاْجِ ») نام نهاذ،

و مقصود در توسّل بانتسابِ آن القاب مبارك، و غرض از انتما بذان اسماء متبرّك آنست ـ تا بطفیلِ صیتِ صبا جولانِ او در میدانِ دوران متداول کردذ، ـ و در بلاد ـ و سوادِ جهان مقبول افتد، و در سمعِ: صغیر ـ و کبیر جای کیرذ، ونسیم قبول خاصّ ـ و عام برو وزذ.

انتظار بعواطف آن جنابِ کریم، بل جنابِ[٤] نعیم: جنانست ـ کی جون بنظر همایونش مشرّف کردذ: اکر بر خللی، یا زللی اطّلاع یابذ، ـ بعد از تشریفِ اصلاح، عفو را ـ کی از عاداتِ سادات، وسادات عادات است ـ استعمال فرمایند، ـ وتمهیدِ عذر را بأنعامِ قبول تلقّی کنند. ـ جه با قلتِ بضاعت، و عدمِ احاطت ـ برِ صناعت، ودیکر اسبابِ اختلال، جون انقسامِ ضمیر ـ بجهت تشتّتِ[٥] احوال، (و) تراکم اشغال، در آن شروع کرده شذ[٦]. ایزد سُبْحَانَهُ وَ تَعَالَی دولت ـ و رفعت این خاندانِ

۱ـ نطایت ـ ه. ۲ـ جین ـ اصل ـ جبیر ـ ط ـ خبیر ـ ه ـ حبر ـ جنن ـ نسخه. ۳ ـ عوام ـ اصل. ٤ ـ جنات ـ ط. ٥ ـ تشبث ـ اصل ـ ه. ٦ ـ باشذ ـ اصل.

مجد و کرم درتزاید داراذ ، و جاه ـ وحشمت این دوذمان حسنِ شیم در تصاعد . ـ إِنَّهُ ٱلْمُجِيبُ ٱللَّطِيفُ . ـ و وضع و اساسِ این کتـاب بر : فاتحه ـ مشتمل[1] « (بر بیانِ سوابق ، ـ وخاتمه مشتمل) » بر بیان لواحق ، و بنج جمله ـ متضمّنِ بیان مقاصد ـ لائق افتاذ .

اما فاتحه مشتمل بر سه فصل است :

فصل اول مشتمل بر سه اصل

اصل اوّل

در بیان فضیلت علم علی الأطلاق

اوّل بدانك جیز ها بر جهار قسم است :

یکی آنك عقل وحکمت مقتضی آن باشند ، و بذان راضی ، و نفس ـ و شهوت نه ، ـ جون ، بیماری ، ودرویشی ، و بی‌مرادی در دنیا ، ـ جه نفس را ازین جیز ها نفرت بوذ ، و عقل بذان راضی ، ـ از آن جهت ـ کی بقواعدِ برهانیّ ، و شواهدِ قرآنیّ ، معلوم شذه است ـ کی : هر بنده را کی بر درگاهِ حقّ تعالی[1] قربی ، ودرجهٔ بود اورا ازدنیا ، جنان نگاه دارند ، ـ کی طفل را[2] از آب ـ و آتش ـ بس نا آمذِ مراد هاء دنیا نگاه‌داشتِ حقّ بوذ مر آن بنده‌را ـ ازمشغول‌بوذن بغیرِ[3] حقّ ، وازین جهت عقل بذین راضی باشد ، امّا نفس نه .

دوّم آنك : نفس بذان راضی بوذ امّا عقل راضی نبود . ـ جون لذّتهاء نفسانیّ ، و شهوتهاء جسمانیّ ـ کی بر خلافِ شرع بود ، زیرا کی اگر جه نفس بذین جیزها راضی بوذ ـ بجهتِ حصولِ لذّتی حالیّ ، امّا جون عقل می‌داند ـ کی ازبرایِ یك لحظه لذّتِ گذرندهٔ دنیا ، سعادتِ بایندهٔ عقبی از دست می روذ ، ـ بذان راضی نباشد .

---

۱ ـ مشتمل است ـ ه. ۲ ـ ه بی : را . ۳ ـ غیر ـ ط .

سیّم آنك : هم عقل ، وهم نفس بذان راضی باشند . ـ و آن علم است .

جهارم آنك : نه عقل بذان راضی باشذ ، و نه نفس . ـ و آن جهلست ۱ .

و ازینجاست کی عاقلان گفته اند کی : اگر عالمی را گویند ۲ : ای جاهل ، ـ تنگ دل شود ، با آنك داند کی دروغ گفته اند ، و همجنین اگر جاهلی را گویند : ای عالم ، خوش دل شود ، با آنك ـ داند کی دروغ گفته اند ، ـ جه دانائی ـ ازفضائل صفات است ، و نادانی از رذائل آن ، لاجرم از نسبت نادانی برنجند . ـ و اگرجه بدروغ کرده باشند ، و بنسبت دانائی خوش دل شوند و اگرجه دروغ باشذ . ـ و جون این معلوم شذ بدانك :

دلیل برفضیلت علم از عقل و نقل بسیارست . و ما از هریکی بعضی را یاذ کنیم ، و ادلّهٔ نقلیّ «(را بجهت)» تیمّن و تبرّك بر ادلّهٔ عقلیّ مقدّم داریم ، ـ و اگر جه عقل بر نقل مقدّم است ، جه صحّتِ ادلّهٔ نقلیّ هم بعقل معلوم می‌شوذ . ـ و از ادلّهٔ نقلیّ اوّل از قرآن ۳ آغاز کنیم ، و دوّم از توراة ، و سوّم از انجیل ، «(و)» جهارم از زبور ، «(و)» بنجم از اخبار ، و ششم از آثار . امّا از قرآن ۳ اگرجه بسیارست . ما بر ده دلیل اقتصار کنیم .

دلیل اوّل ۴ ـ قوله تعالی : إِنَّمَا يَخْشَى ٱللَّهَ مِنْ عِبَادِهِ ٱلْعُلَمَاءُ

معنی آنست ۵ کی جز عالمان از خدای نترسند ، زیرا ـ کی انّما اقتضاء حصر کند ، ـ و در آیتی دیگر می فرماید ـ کی : جَنَّاتُ عَدْنٍ تَجْرِي

---

۱ ـ پس دانش بهشتست و نادانی آتش ، پس همچنانکه خرد و شهوت هیچیك بآتش راضی نمی شوند ، بجهل هم خشنود نشوند . و چنانکه ببهشت شاد می شوند بدانش هم خورسند گردند (تفسیر کبیر فخر الدین رازیّ چاپ استنبول ج : ۱ ص ۴۰۰) .

۲ ـ اینکه دانش صفت شرف ـ و کمال است ، و نادانی صفت نقصان چیزیست که خردمندان بضرورت دانند . ـ چه اگر عالمی را گویند الخ (تفسیر کبیر ج ۱ ص ۴۱۳) .

۳ ـ قرآن ـ ط . ۴ ـ این دلیل اختصاریست از کلام فخر الدین رازی در تفسیر کبیر (رجوع کنید بچاپ استنبول ج : ۷ ص ۴۴ ـ ج : ۸ ص ۶۵۲ ـ ۶۵۳ ـ بخصوص ج ۱ ص ۴۰۲ . ۵ ـ اینست ـ ط ، ه .

مِنْ تَحْتِهَا ٱلأَنْهَارُ - تا آنجا کی فرموذ: رَضِيَ ٱللّٰهُ عَنْهُمْ وَرَضُوا عَنْهُ ذٰلِكَ لِمَنْ خَشِيَ رَبَّهُ. معنی آن بوذ کی بهشت جاویذان کسانی را باشذ - کی از خدای بترسند، و خدای «[تعالیٰ]» ازیشان راضی باشذ. بس ازین دو آیت معلوم می شوذ - کی بهشت جاویذان و رضاء یزدان جز علما را نبود. - وعلم راجه فضیلت ورای این بوذ، و معنی آیت اوّل ببرهان١ عقلیّ مؤکّد است، - زیرا کی ترسیدن از جیزی، بقدرِ علم بوذ بذان - جیز، جنانك: عاقلان «(جون)» غائلهٔ افعی دانند، از شکل او بترسند، و کوذکان - کی از آن غافل باشند نترسند، - بل کی با[(آ)]ن بازی کنند، - جنانك سنائیّ گفته است، رحمه الله:

« بیت٢ »

کوذکان زخم مار کم دانند　　نقش او را تتی تتی خوانند

بس جون کسی عالِم باشذ بآنك عالَم را صانعی است عالِم بجزئیّات، و کلّیّاتِ اشیا، وقادر بر عقوبتِ - عاصیان، وثوابِ مطیعان، - بس اگر نَعوذُ بِالله معصیتی بیش آیذ هراینه از آن اجتناب نمایذ، - جه داند - کی: اگرارتکاب آن معصیت کند خدای بداند، وجون بداند عقوبت کند.

آورده اند کی٣ مردی[« با عورتی »]بارسای معصیتی خواست کرد، و هر عذر - کی بیش آورد [« هیج »] مسموع نداشت، جون ازهمه عاجز شذ گفت: ای٤ مرد اگرازین کارالبتّه جاره نیست - باری با من عهدی کن - کی مرا جائی٥ بری - کی کسی نبیند، [(عهد کرد و اورا بخلوتی برد، وخواست کی بااوجمع شوذ، عورت گفت: نه شرطِ ما آنست)] (کی جائی باشذ) [(- کی کسی نه بینذ؟)] مرد گفت بلی؛ عورت گفت: خدای تعالیٰ

---

١ - برهان - اصل. ٢ - شعر - ه. این بیت دردیوان حکیم سنائی جاپ تهران ١٢٧٤ بنظر نرسید. ٣ - حکایت آورده که - ه. ٤ - که ای - ط. ٥ - جه جای - ط.

مارا نمی بیند؟ مرد آگاه شذ، - و آهی کرد[۱]، و دست ازو بداشت.

دلیل دوم - قوله تعالیٰ: قُلْ هَلْ یَسْتَوِی ٱلَّذِیْنَ یَعْلَمُوْنَ وَ ٱلَّذِیْنَ لَا یَعْلَمُوْنَ إِنَّمَا یَتَذَکَّرُ اُلُوْ ٱلْأَلْبَابِ.

معنی آن بوذ کی: بگوی ای **محمّد**، هرگز کسانی - کی عالم باشند، باکسانی - کی: عالم نباشند برابر توانند بود؟. و این معنی را درنیابند، وتذکّر آن نکنند، مگر[۲] کسانی کی صاحب عقل باشند.

و بدانك حقّ عَزَّ وَ عَلَا درقرآنِ مجید حکم بعدم تسویه کرده‌است، میان هفت نوع دیگر: یکی[۳] اعمی و بصیر کی [«قُلْ»] هَلْ یَسْتَوِی ٱلْأَعْمَی وَ ٱلْبَصِیْرُ؟! دوّم خبیث - وطیّب یعنی: حلال وحرام، کی: قُلْ لَا یَسْتَوِی ٱلْخَبِیْثُ وَ ٱلطَّیِّبُ. سیّوم ظلمات - ونور. جهارم ظلّ - وحرور، یعنی سایه - و باذِ گرم - کی بشب جهد، - کی حکم سموم داشته باشد - کی بروز جهد. بنجم احیا، واموات، - کی. وَمَا یَسْتَوِي ٱلْأَعْمَي وَ ٱلْبَصِیْرُ وَلَا ٱلظُّلُمَاتُ (وَلَا ٱلنُّوْرُ) وَلَا ٱلظِّلُّ وَ لَا ٱلْحَرُوْرُ وَمَا یَسْتَوِي ٱلْأَحْیَاءُ وَ (لَا) ٱلْأَمْوَاتُ. ششم بهشت ودوزخ کی: لَا یَسْتَوِي اَصْحَابُ ٱلنَّارِ وَ اَصْحَابُ ٱلْجَنَّةِ. - جه عدم تسویه میان ایشان، مستلزِم عدمِ تسویه

---

۱ - آهی زد - ط. - آکاهی زد - ه. ۲ - نکر - ه. ۳ - یکی آنك - اصل. - اوّل - ه. - در تفسیر کبیر (ج ۱ ص ۳۹٤) گوید: «حق تعالی میان هفت نفر (ظ: هفت فرقه) در کتاب کریم فرق کرده است» ولی طایفهٔ پنجم و هفتم را ذکر نکرده، - و ظاهراً این دو درآن کتاب ازقلم نسّاخ افتاده است. نگارنده گوید: حکم بعدم تسویه میان طوایف دیگر هم درقرآن کریم یافته می‌شود، چنانکه درسورهٔ سجده درعدم‌تسویه میان مؤمن و فاسق فرموده: اَفَمَنْ کانَ مُؤْمِناً کَمَنْ کانَ فَاسِقاًلَا یَسْتَوُنَ. ودر فرق میان مؤمن و کافردرسورهٔ فاطر فرموده: مَا یَسْتَوِی ٱلْبَحْرَانِ الْآیَهْ. وغیرها من الآیات.

باشذ ، میان امکنهٔ ایشان . ـ کی : بر مرد برند ای دلارام قبا .
جای[1] نیکان باجای بذان جون برابر باشد ؟ . هفتم مؤمن ، و مفسد ـ که :
وَ ضَرَبَ ٱللّهُ مَثَلاً رَجُلَيْنِ اَحَدُهُمَا اَبْكَمُ لاَ يَقْدِرُ عَلَي شَيْ وَهُوَ كَلٌّ عَلَي مَوْلاٰهُ اَيْنَمَا يُوَجِّهْهُ لاٰ يَأْتِ بِخَيْرٍ هَلْ يَسْتَوِي هُوَ وَ مَنْ يَأْمُرُ بِالْعَدْلِ وَهُوَ عَلَىٰ صِرَاطٍ مُسْتَقِيمٍ .

معنی آن بوذ کی حقّ جلّ[2] و علا مثلی زذ ازان دو مرد : یکی گنگی کی بر هیچ جیز قادر نباشذ ، یعنی ازخیرات ، ـ و باری باشذ برخداوند خوذ ، وبهرجهتی کی اورا روانه کند ـ هیچ جیزی نیاورد . ـ این[3] جنین کس[4] یعنی مفسد[5] ، ـ هرگز برابر باشذ[6] او ، وکسی ـ کی امرِ بعدل کند[7] ، ـ و بر صراطِ مستقیم باشد . یعنی مؤمن . ؟

وجون درین انواع نیك تأمّل کرده شود ، همه مستلزم عدمِ تسویه باشد میان : عـالم ـ و جاهل ، و ازین جهت درآیتِ بیش ازین آیت ، فرموذ کی : ضَرَبَ ٱللّهُ مَثَلاً عَبْداً مَمْلُوكاً لاٰ يَقْدِرُ عَلي شَيْءٍ وَ مَنْ رَزَقْنَاهُ مِنَّا رِزْقاً حَسَناً فَهُوَ يُنْفِقُ مِنْهُ سِرّاً وَ جَهْراً ، هَلْ يَسْتَوُنَ ٱلْحَمْدُ لِلّهِ بَلْ اَكْثَرُهُمْ لاٰ يَعْلَمُونَ . اشارت بذانك : آنها ـ کی بندهٔ مملوکی[8] کی برهیچ جیزی قادر نباشذ ، وآنکس ـ کی ما اورا ازخوذ رزقی داذه باشیم ، و او ازان[9] انفاق می کند ـ در خیرات ، و مبرّات ، بنهان .

---

١ ـ و جای ـ ه . ٢ ـ عزّ ـ ط ـ ه . ٣ ـ و این ـ ه . ٤ ـ کسی ـ اصل .
٥ ـ مفسرین عموماً آیه را مَثَلِ : مؤمن ـ وکافر دانسته اند ، نه : مؤمن ـ ومفسد (چنانکه درمتن است) ودرآیه دوقولِ دیگرهم هست (رجوع کنید بتفسیر کبیرفخرالدین رازی چاپ استنبول ج ٥ : ص ٤٩٦ ـ ٤٩٧) . ـ ولی قولِ متن در یك روایت ازابن عباس آمده (نگاه کنید بتفسیر طبری ج ١٤ ـ ٩١ ـ ٩٣) . ٦ ـ نباشد ـ ط .
٧ ـ الّذی یامر بالعدلِ امیر المؤمنین ـ والأئمّة علیهم السّلام (تفسیر علیّ بن ابراهیم القمّیّ عن الصادق ع) ونیزرجوع کنید باصول کافی . باوائل کتاب الحجّة (باب ان من وصفه الله فی کتابه هم الائمة ع) . ٨ ـ مملوك ـ ه . ٩ ـ و او آنرا ـ ط ـ ه .

و آشکار متساوی دانند. ـ ازان است ـ کی نمی دانند، و ازین جهت ـ بطریق تهکّم فرمودند: اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ. بَلْ اَکْثَرُهُمْ لَا یَعْلَمُوْنَ. جنانك در بارسی ـ بطریقِ سخریّه گویند: اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ[1] اکثرشان جاهل اند. ـ یعنی اگر بدانستندی، حکم بعدمِ تسویه بکردندی، بس ازینجا عدمِ تسویه میانِ عالم ـ وجاهل، لازم آیذ، وهمجنین درهریکی.

دلیل سیوم ـ قوله تعالیٰ: وَعَلَّمَ آدَمَ اَلْأَسْمَاءَ كُلَّهَا ثُمَّ عَرَضَهُمْ عَلَى اَلْمَلَائِكَةِ اَلآیه.

وجه دلیل آنست ـ کی: جون ارادتِ حق عزّو علا اقتضاء آفرینش آدم کرد، فرشتگان ـ کی معتکفانِ حظیرهٔ قدس[2] اند. اعتراض کردند ـ بر خلقِ آدم. ـ وگفتند: اَتَجْعَلُ فِیهَا مَنْ یُفْسِدُ فِیهَا وَیَسْفِكُ اَلدِّمَاءَ وَنَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ وَنُقَدِّسُ لَكَ. ـ یعنی: توقومی را می آفرینی ـ کی در زمین فساد کنند، و خونِ بنا حقّ ریزند، و ما ترا تسبیح و تقدیس می کنیم! بس حقّ تعالیٰ ایشانرا افحامِ بعلم کرد، وفرموذ: إِنِّي اَعْلَمُ مَالَا تَعْلَمُوْنَ. ـ آنج من دانم شما ندانید، بس جون آدم را بیافرید، اوراعالم گردانید ـ بماهیّات اشیا [(و)] بذانج هرجیزرا صلاحیّتِ جیست، بعد از آن برملایکه عرض کرد، فروماندند. ـ بس آدم را گفت ایشانرا آگاه کن، و خبرده ازآنج تومی دانی، جون خبرداذ ـ فرشتگان گفتند: باکا خذایا که تو ئی[3] ما را هیج علمی نیست ـ الاّ آنج تو ما را آموختهٔ و ازینجا سرّ آفرینشِ آدم و سرّ إِنِّي أَعْلَمُ مَالَا تَعْلَمُوْنَ. ـ ظاهر شذ. ـ و این دلیلی[4] عظیم است: بر فضیلتِ علم. ـ و بر آنك هیج جیز از علم شریفتر نیست، زیرا کی اگر بوذی فضیلتِ آدم بآن

---

١ ـ بحمد الله ـ ط ـ بحمد الله که ـ ه. ٢ ـ حَظِیْرَةُ اَلْقُدْسِ بهشتست ـ)شرح قاموس). ٣ ـ که تومیدانی ـ نسخه. ٤ ـ دلیل ـ ط.

ظاهر کردی[۱] .

دلیل جهارم ـ قوله تعالیٰ: حکایةً عن سلیمان: یَا [« أ »]یُّهَا ٱلنَّاسُ عُلِّمْنَا مَنْطِقَ ٱلطَّيْرِ[۲] . سلیمان علیه السلم با آنك بر جنّ ـ و انس ، و وحش ـ و طیر ، بادشاه بوذ ـ بهیج جیز از آنها مفاخرت نکرد ، بل کی مفاخرت بعلم منطق الطّیر کرد ـ [«با»] آنك علم منطق الطّیر جز آن نیست ـ کی جون مرغی آوازی کند معلوم شوذ ـ کی مرادِ آن مرغ از آن آواز جیست ، وجون این قدر علم بهتر از آن جندان مملکت دانست ، ـ والاّ بآنها[۳] مفاخرت کردی ـ نه باین .

بس علم بذاتِ واجب الوجود ، و صفات او : از علم ، و قدرت ، «[و ارادت]» ـ الیٰ غیر ذلك : من صفات الجلالِ ، و الأکرام . ـ و علم بکیفیّتِ استدلال ـ از آفاق ، و انفس ، بر وجودِ واجب الوجود ، و کمالِ علم ، وحکمت او ، جگونه باشذ ، قدر آن جز حقّ تعالیٰ نداند .

دلیل بنجم ـ قوله تعالیٰ: وَمَنْ يُؤْتَ ٱلْحِكْمَةَ فَقَدْ أُوتِيَ خَيْرًا كَثِيرًا[۴] .

۱ ـ حق تعالی کمالِ حکمتِ خودرا درآفرینش آدم نشان نداد مگر بدانشِ خویش ، ـ پس اگر در امکان چیزی شریفتر از دانش می بود هراینه واجب می شد ـ که خود را بدان فضیلت بنماید ، نه بعلم . ـ تفسیر کبیر (= مفاتیح الغیب چاپ اسطنبول ج ۱ ص ۳۹۰ ـ ۳۹۴) ونیز برای اطّلاع بیشتر ، و بیان مفصّل تری (در استدلال بر فضیلتِ علم از آیهٔ ما نحن فیه) رجوع کنید بشرح صدر الدین شیرازی بر اصول کافی چاپ تهران ص ۴۷ ، (کتاب العقل ـ باب ثواب العلم و التعلّم شرح حدیث ۵ .) ـ و تفسیر هو چاپ تهران ۱۳۲۲ ص ۱۸۶ ـ ۱۸۷ . ۲ ـ این دلیل نیز از فخر الدّینِ رازی در تفسیر کبیر (ج ۱ ص ۴۰۳) گرفته شده است . ۳ ـ بآن ـ ط . ۴ ـ این دلیل نیز الی آخره از فخر الدّین رازيّ در تفسیر مفاتیح الغیب (= تفسیر کبیر) گرفته شده است . ـ وچهار معنی حکمت درمتن بنابر روایت مقاتل است (نگاه کنید بتفسیر کبیر ـ ج ۱ ص ۳۹۴ . ـ ج ۲ ص ۵۱۴ ـ ۵۱۵). ابوبکر محمد بن عزیز السجستانیّ در کتاب نزهة القلوب (چاپ بولاق مصر ۱۲۹۵ ص ۲۳۸) حکمت رادرقرآن نقطهٔ نامِ خرد دانسته است . طبریّ در تفسیرِ « جامع البیان» چاپ مصر ۱۳۲۱ برای این کلمه در (ج ۱ ص ۴۱۵) پنج معنی ، و در (ج ۳ ص ۵۵ ـ ۵۶) قریب هشت معنی ازمفسّرین روایت کرده است ، ـ که اغلب این معانی را ابو الفتوح نیز در تفسیر خود (چاپ تهران ج ۱ ص ۴۷۳) ایراد نموده است . ـ مع ذلك رجوع کنید بمفردات الفاظ القرآن تصنیف راغب اصفهانیّ ، که مکرّر در مصر چاپ شده ، و بتفسیر تبیان شیخ طوسيّ قدّس سره که هنوز نسخهٔ خطّی آن کمابیش یافته می شود . ـ وغیرها .

حکمت درقرآن بجهار معنی آمده است .

یکی بمعنی : موعظت ، جنانك درسورة البقره فرموذ : وَمَا أَنْزَلَ عَلَيْكُمْ مِنَ ٱلْكِتَابِ وَٱلْحِكْمَةِ .- یعنی مواعظ القرآن[1] .- و در سورة النّساء فرموذ : وَأَنْزَلَ ٱللهُ عَلَيْكَ ٱلْكِتَابَ وَٱلْحِكْمَةَ ،- یعنی الموعظه ، ومثلهافی آل عمران . **دوم** حکمت بمعنی : فهم - وعلم ، جنانك در سورة مریم فرموذ : وَآتَيْنَاهُ ٱلْحُكْمَ صَبِيًّا .- ای الفهم - والعلم . - و در سورة لقمن فرموذ : وَلَقَدْ آتَيْنَا لُقْمٰنَ ٱلْحِكْمَةَ ،- یعنی : الفهم - والعلم. **سوم**[2] حکمت بمعنی: بیغامبری ، جنانك درسورة النّساء فرموذ : فَقَدْ[3] آتَيْنَا آلَ إِبْرَاهِيمَ ٱلْكِتَابَ وَٱلْحِكْمَةَ ،- یعنی : النّبوّة .- و درالبقره : وَآتَاهُ ٱللهُ ٱلْمُلْكَ وَٱلْحِكْمَةَ ،ای النّبوّه. **وجهارم** حکمت بمعنی : بیان - وقرآن .- جنانك درسورة النحل می فرمایذ: أُدْعُ إِلَىٰ سَبِيلِ رَبِّكَ بِٱلْحِكْمَةِ ، ای بالبیان - والقرآن[4] ،- وجون این هر جهار وجه معلوم شذ .

بدانك حقّ تعالیٰ جزاندکی علم بخلق نداده است ، کی : وَمَا أُوتِيتُمْ مِنَ ٱلْعِلْمِ إِلَّا قَلِيلًا ، ونصیب یك شخص - ازان اندك[5] ، بس اندك بوذ ، و نصیب بدان اندکی را[6] خیر کثیر نهاد - کی : وَمَنْ يُؤْتَ[7] ٱلْحِكْمَةَ فَقَدْ أُوتِيَ خَيْرًا كَثِيرًا ،- و جملهٔ دنیا را[8] قلیل نهاذ کی : قُلْ مَتَاعُ ٱلدُّنْيَا قَلِيلٌ ، بس: بذین دلیل معلوم شذ - کی: اندك علم بهتر ازجمله [(متاع)] دنیا[9] ،

۱ - مواعظ قرآن - ط . ۲ - وسیوم - ط . ۳ - ولقد - ط - ه . ٤ - بپایان رسید آنچه نسخهٔ «م» افتاده داشت . ٥ - از اندك - م . ٦ - ه بی : را . ۷ - یوتی - اصل . ۸ - آنها را - اصل . ۹ - دنیا بود - م .

و جون اندك علم را این قدر [(و)] قیمت بوذ، معلوم گردذ – کی بسیار علم را جه قدر [(و)] قیمت بوذ.

دلیل ششم – قوله تعالی: أَطِيعُوا ٱللَّهَ وَأَطِيعُوا ٱلرَّسُولَ وَأُولِي ٱلْأَمْرِ مِنْكُمْ، – بعضی از محقّقان اهلِ تفسیر جنین گفته اند، کی: اولی الأمر: عالمانند، – زیرا کی تیغ بادشاه تبع قلم مفتیست، امّا قلم مفتی تبع تیغ بادشاه نبود – بهیج وجه[1].

دلیل هفتم – قوله تعالی: يَرْفَعِ ٱللَّهُ ٱلَّذِينَ آمَنُوا مِنْكُمْ وَٱلَّذِينَ أُوتُوا ٱلْعِلْمَ دَرَجَاتٍ، – معنی آن بوذ کی: خدایِ تعالی مؤمنانرا و علما را درجات بلند می گرداند، یعنی: ایشانرا درجات بلند باشذ،

و بدانك حقّ[2] تعالی در قرآن جهار طایفه را درجات نهاذه است:

اوّل مؤمنانِ خائف[3] را جنانك فرموذ: إِنَّمَا ٱلْمُؤْمِنُونَ ٱلَّذِينَ إِذَا

---

۱ – این دلیل، و این رأی نیز عیناً از تفسیر « مفاتیح الغیب » فخرالدّین رازیّ گرفته شده است. – (رجوع کنید بتفسیر او چاپ استنبول ج: ۱ ص ۳۹۴). – طبریّ در تفسیر « جامع البیان » (ج: ۵ ص ۸۷–۸۸) روایتی آورده – که: اولی الامر « پادِشاه » است، – و اوخود این کلمه را بمعنی ائمّه – وولاة دانسته است. – دراصولِ کافی (کتاب الحجّه – بابُ فرضِ طاعةِ الأئمّه – حدیث هفتم – شمارهٔ: ۴۷۹) ازحضرتِ صادق ع روایت شده – که فرمود، اولوالأمر کسانی هستند که خدا در بارهٔ آنها فرمود: إِنَّمَا وَلِيُّكُمُ ٱللَّهُ وَرَسُولُهُ. – ودرتفسیر علیّ بن ابراهیم آمده: یعنی امیرالمؤمنین ع. – ونیز نگاه کنید بتفسیر ابوالفتوح (چاپ تهران: ج: ۱ ص ۷۸۴–۷۸۶) که در معنی اولوالأمر سه قول نقل کرده، – و بالأخره با دلیلهایِ محکم مرادِ از اولوالأمر را ائمّه دانسته است. – و بتفسیر « جوامع الجامع » طبرسی (چاپ تهران ص: ۸۸–۸۹) که از ابوالفتوح متابعت نموده. – و تفسیر صافی که اخبار چند درینجا روایت کرده، و بسایر تفاسیر شیعه ازقبیل برهان و تبیان وغیرها. و بکتب کلام ازقبیل: احقاق الحقّ و کفایة الموحّدین و عَبَقاتُ و نظائر هما. – صدر الدّین شیرازیّ در شرح اصول کافی (کتاب العقل والجهل – باب ثواب العلمِ والتعلّم – درشرح حدیث پنجم – شمارهٔ ۶۱) ص ۱۴۲ گوید: « درست ترین گفتار این است که یا مراد عامّهٔ عالِمانِ بخدا وروز جزاست، – یا ائمّهٔ معصومین ع، – چنانکه مذهب اصحابِ ماست، – چه آنان اَعْلَمِ دانشمندان اند ». – و نیز نگاه کنید به « مفاتیح الغیبِ » همو (ص ۳۴). ۲ – خدای – م.

۳ – مؤمنین اهل بدر (تفسیر کبیر – وشرحِ اصولِ کافی صدر الدّین شیرازی).

ذُکِرَ اللّهُ وَجِلَتْ قُلُوبُهُمْ. یعنی بترسد دلهاء ایشان، تا آنجا کی فرموده[1] لَهُمْ دَرَجاتٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ. دوّم مجاهدانرا جنانك فرموذ: وَ فَضَّلَ اللّهُ الْمُجاهِدِينَ عَلَى الْقاعِدِينَ دَرَجَةً. سوّم مردم صالح را، جنانك فرموذ: وَ مَنْ يَأْتِهِ مُؤْمِناً قَدْ عَمِلَ الصّالِحاتِ فَأُولئِكَ لَهُمُ الدَّرَجاتُ. جهارم علمارا، جنانك فرموذ: وَالَّذِينَ أُوتُوا الْعِلْمَ دَرَجاتٍ[2]

وجون نیك تأمّل کرده شود در دیگر قسمتهـا ـ تا علم نبود آن درجات حاصل نشود، بل کی اصل در همهٔ طاعات واعمال وحرفتها[3] علم است، هر کار کی مصدر آن علم نبود وبال بوذ. ـ

وجملهٔ حیوانات از آن جهت منقاد آدمی گشتند[4] کی ازوی تفرّس زیادت کمالی کردند، ودرمیان حیوانات تفاوت بسبب[5] اختصاص بعضی بزیادتِ تمیز ـ وادراك ظاهر گشت، بل کی صیدِ سگ معلّم حلال است، وصیدِ سگ نامُعَلَّم جاهل حرام[6]، بل کی کشتهٔ سگِ مُعَلَّمْ حلال است، وکشتهٔ آدمی جاهل حرام، بس جون این علم[7] بنسبت[8] باسگ در ـ حلِّ شکار

---

۱ ـ فرمود ـ م ـ ط ـ ه. ۲ ـ خداوندِ تعالی اهلِ بدررا برمؤمنان دیگر بدرجاتی برتری داد، ومجاهدین را برقاعدین بدرجاتی، وصالحانرا برین گروه بدرجاتی، سپس دانشمندان را بر همهٔ اصناف بمراتب ترجیح نهاد، ـ پس لازم آید که دانشمندان گزیده ترین مردم باشند (تفسیر کبیر ج: ۱ ص۳۹۵ ـ شرح اصول کافی ص ۱٤۲ ـ ۱٤۳. ـ و مفاتیح الغیب: ص ۳٤.) ۳ ـ حِرَفها ـ م. ٤ ـ این جمله نیز مفادِ سخن غزّالی در احیاء العلوم است (نگاه کنید بچاپ مصر ج ۱ ص ۱۲٦)، و بتفسیر صدرالدین شیرازی (چاپ تهران ص ۱۸۸). ۵ ـ ازمیان حیوانات تفاوت نسبت ـ اصل. ٦ ـ حلال بودن صید سگ شکاری با فراهم بودن شرائط گفتارِ مشهور است. ـ که بسیاری ادّعای اجماع کرده اند، فقطّ بعضی فقهاء ما و برخی شافعیان بنابر روایتِ سکونیّ (که ازقضاة عامّه است) از گوشتِ شکارِ سگ سیاه احتیاط می کنند.

بالعلم یُدرِكُ کلب فی خساستهِ ما لیس یدرکه الأنسان لو جهلا
معلّم الکلب حِلّ فی ذبیحتهِ و جاهل الذّبح فی افسادهِ عملا

۷ ـ چون علم ـ ط ـ ه. ـ چون اثر علم ـ ظ. ۸ ـ نسبت ـ اصل.

ظاهر می‌شود ، با آدمی بنسبت بادرجات عالی ـ و مراتب بلند ظاهر شود[۱] .

دلیل هشتم[۲] ـ قوله تعالی: قُلْ رَبِّ زِدْنِي عِلْماً . وجه دلیل آنست : کی خداوند تبارك وتعالی **محمد** را صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَ آلِهِ[۳] ، ـ باکمال منقبت امر می کند بطلب زیادت علم . و **موسی** را علیه السّلم بعد از نه معجزه ـ کی: وَلَقَدْ آتَيْنَا مُوسَى تِسْعَ آيَاتٍ ، بعلم آموختن نزد خضر فرستاذ ، وازینجا معلوم «می» شوذ ـ کی فضیلتِ علم را اندازه جز خدا نداند .

دلیل نهم ـ قوله «(تعالی)» : وَعَلَّمَكَ مَا لَمْ تَكُنْ تَعْلَمُ وَكَانَ فَضْلُ اللهِ عَلَيْكَ عَظِيماً ، ـ وجه دلیل آنست کی ـ باری عزّ شأنه با پیغمبر علیه السّلم ، جندان هزار لطف «[وفضل]» کرده بوذ ، و بهیج جیز منّت بر وی ننهاد ـ الاّ بعلم ، ـ واین دلیلی واضح است بر آنك هیج جیز از علم شریفتر نیست ، و الاّ منّت بآن جیز نهاذی ـ نه بعلم .

دلیل دهم ـ قوله تعالی : شَهِدَ اللهُ أَنَّهُ لَا إِلٰهَ إِلَّا هُوَ وَالْمَلَائِكَةُ وَأُولُو الْعِلْمِ قَائِماً بِالْقِسْطِ ـ بنگر کی عالِم بر جه گواهی «[می دهد]» [(و با کی گواهی می دهذ)] و کی ازوی گواهی می خواهذ ، ومثل این مستشهد ـ وقرین ومشهود کی یابذ[۴] جز عالم ؟ **قال الغزالی** رحمه الله فی هذه الآیة : فانظر کیف بدأ بنفسه وثنّی بملائکته ، وثلّث بأهل العلم ، وناهیك[۵]

---

۱ ـ نشود ـ اصل ـ م . ـ نکته ـ اینست : که دانش ضمیمهٔ سگ شده ، ونجس ببرکتِ ضمیمه پاك گردیده ، دراینجا هم : روح و روان دراصل آفرینش پاك اند ، و بپلیدیِ گناهان آلوده شده اند ، پس علمِ بذات ـ وصفاتِ خداوند بدان پیوسته ، واز لطفِ عامّ او امیدواریم ـ که نجس پاك ، ومردود پذیرفته شود : (تفسیر کبیر ج : ۱ ص ۴۰۹) .
۲ ـ این دلیل نیز باندك تغییر از تفسیر کبیر (ج : ۱ ص ۴۰۳) گرفته شده ، ودرشرح اصولِ کافی (ص ۳۴) ودرمقدمهٔ کتاب « معالم الدین » نیز آمده است ، ـ دلیل بعد (دلیل نهم) هم درتفسیر کبیر مذکوراست . ۳ ـ علیه السلم ـ اصل ـ ط . ۴ ـ نه یابد ـ نسخه . ۵ ـ ای لکفایته کأنه ینهاك عن طلب غیره ، استشهدهم علی اجلّ مشهود علیه وهو توحیده ـ (اتحاف السادة المتقین بشرح اسرار احیاء علوم الدین ج : ۱ ص ۶۷) .

بهذا ـ شرفاً ـ وفضلاً ـ وجلالةً ـ و نبلاً [1] .ـ وهو كما قال قدّس الله نفسه ،
وروح رمسه .

وامّا دليل [(بر)] فضيلت علم از تورٰية [2]

در آنجا آمده است كى : يَا مُوسَي عَظِّمِ ٱلحِكْمَةَ فَإِنِّي لا أَجْعَلُ ٱلحِكْمَةَ [« فِي قَلْبٍ »] إِلّاَ وَ أَرَدْتُ أَنْ أَغْفِرَ لَهُ فَتَعَلَّمْهَا ثُمَّ ٱعْمَلْ بِهَا ثُمَّ ٱبْذُلْهَا كَي [3] تَنَالَ كَرَامَتِي فِي ٱلدُّنْيَا وَ ٱلآخِرَةِ .ـ مى فرمايد: اى موسى حكمت را تعظيم كن ،ـ كه من حكمت را در دل كسى ننهم ـ الّا خواهم كى اورا بيامرزم ، بس بياموز حكمت را ، بس بذان كار كن ، بس در آموز مردم را ـ تا سزاوار كرامت من شوى ـ در دنيا ـ و آخرت ،

و امّا از انجيل

درسفر دوّم ازو آمذه است ـ كى : وَيْلٌ لِمَنْ سَمِعَ بِٱلْعِلْمِ [4] وَلَمْ يَطْلُبْهُ كَيْفَ يُحْشَرُ مَعَ ٱلجُهَّالِ إِلَي ٱلنَّارِ ، اُطْلُبُوا ٱلعِلْمَ وَ تَعَلَّمُوهُ [5] وَ لا تَقُولُوا نَخَافُ أَنْ نَعْلَمَ وَ لا نَعْمَلَ ، وَلٰكِنْ قُولُوا نَرْجُوا أَنْ نَعْلَمَ فَنَعْمَلَ [6] وَ ٱلعِلْمُ يَشْفَعُ لِصَاحِبِهِ وَ حَقٌّ عَلَي ٱللهِ أَنْ لا يُخْزِيَهُ [7]

۱ ـ جلالة واهلاً ـ (مفاتيح الغيب ـ صدر الدين شيرازى ص۳۳) . ـ اجلالاً ونبلاً (اتحاف السّادة المتقين ـ واحياء علوم الدين) . ۲ ـ از زبور ـ ۵ . ۳ ـ اتر كهالى ـ (شرح اصول كافى ص۱٤٤) . ـ واين غلط كاتب است . چه تفسيرهموص۱۹۰ مثل متن است ، ونيزنگاه كنيد بتفسير كبير (ج: ۱ ص۲ ٤٠ ـ ۳ ٤٠ ـ ٤ ٤٠) والجواهر السّنية فى الاحاديث القدسيّة ، ـ ومحجّة البيضاء فيض (نسخهٔ خطّى) ـ وآداب المفيد و المستفيد شهيد ثانى قده ـ كه همه اين حديث را مثل متن روايت كرده اند . ٤ ـ العلم ـ اصل . ۵ ـ تعلّموا العلم وعلّموه (الجواهر السنيه ص۹۳) . ـ اينجا مصنّف اين جمله را ازحديث قدسىّ انداخته است : « فانّ العلم ان لم يسعدكم لم يشقكم ، وان لم يرفعكم لم يضعكم ، وان لم يغنكم لم يفقركم وان لم ينفعكم لم يضركم » ولاتقولوا الخ نگاه كنيد بتفسير كبير ج: ۱ ص ٤٠٤ . وشرح اصول كافى صدر الدين شيرازى وتفسيرهمو و محجّة البيضاء (ج: ۱ باب اوّل) و آداب المفيد شهيد ، وغيرها . ٦ ـ ونعمل ـ (الجواهر السنيه ـ محجّة البيضاء) . ۷ ـ از قوله : ولا تقولوا تا اينجا از شرح اصول كافى افتاده است .

يَقُولُ [(ٱللّٰهُ [1])] يَا مَعْشَرَ ٱلْعُلَمَاءِ مَا ظَنُّكُمْ بِرَبِّكُمْ فَيَقُولُونَ [2] ظَنُّنَا أَنْ تَرْحَمَنَا وَ تَغْفِرَ [3] لَنَا ، فَيَقُولُ إِنِّي [4] قَدْ فَعَلْتُ ، إِنِّي ٱسْتَوْدَعْتُكُمْ حِكْمَتِي لَا لِشَرٍّ أَرَدْتُ [5] بِكُمْ بَلْ لِخَيْرٍ أَرَدْتُ [5] بِكُمْ اُدْخُلُوا [6] جَنَّتِي بِرَحْمَتِي . می فرماید: وای [7] بر آنکس - کی از علم سخن شنوذ ، و علم را طلب نکند ، - جگونه باجاهلانش حشر کنند بسوی آتش دوزخ ، علم را طلب کنید ، و بیاموزید ، ومگوئید [8] ترسیم کی بیاموزیم ، وبذان کارنکنیم ، بل کی گوئید [9] اومیذ [10] داریم کی بیاموزیم ، وبذان کار کنیم . - و علم از بهر صاحبِ علم شفاعت کند ، و حقّ است برخدای تعالی - کی اورا از عذابِ خزی خود ایمن گرداند ، حقّ تعالی گوید: ای گروه عالمان بخدای شما جه گمان دارید؟ گویند گمانِ آن داریم - کی ما را رحمت کند ، و گناهانِ ما رابیامرزد [11] ، گویذ من این کردم ، - من حکمت رادر شما ودیعت نهاذم - نه از بهرِ شرّی کی بشما خواستم ، بل کی از بهرِ خیری کی بشما خواستم ، درشوید در بهشتِ من - برحمتِ من .

و امّا از زبور

در آنجا آمذه است کی: يَا دَاوُدُ إِذَا [12] رَأَيْتَ عَاقِلًا فَكُنْ لَهُ خَادِمًا ، قُلْ لِأَحْبَارِ بَنِي إِسْرَائِيلَ : حَابُّوا ٱلْأَتْقِيَاءَ [13] ، فَإِنْ

---

١ - ان الله تعالي يقول يوم القيمة (درهمهٔ مآخذِ نامبرده) . ٢ - يقولون - (تفسير كبير) . ٣ - يرحمنا و يغفر - م - ط - ه - تفسير كبير - الجواهر . ٤ - فانّي (- تفسير كبير - شرح كافى . - بى : انّى - محجّه ،) . ٥ - اردته (در همهٔ مآخذ) . ٦ - فادخلوفى صالح عبادى الى - (درهمهٔ مآخذ) . ٧ - كه واى - م - ه . ٨ - مگوئيد كه - م - ه . ٩ - بگوئيد - م - ط . ١٠ - = اميد . ١١ - بيامرزد و - م. ١٢ - الآ - اصل . ١٣ - كذا فى النّسخ الثلث ولى در مآخذ ديگر است : حادثوا من الناس الاتقياء الخ و همچنين : « فحادثوا » درهر دوموضع ديگر رجوع كنيد به (الجواهر السّنيّه ص ٧٧ - تفسير كبير ص ٤٠٤ - تفسير صدرالدين و - شرح كافى همو - و محجة البيضاء - و آداب شهيد ثانى و غيرها) .

لَمْ تَجِدُوْا تَقِيّاً فَحابُّوْا اَلْعُلَمَاءَ فَاِنْ لَمْ تَجِدُوْا عالِماً فَحابُّوْا اَلْعُقَلاءَ[۱] «[فَاِنَّ اَلتُّقي وَ اَلعِلْمَ وَ اَلْعَقْلَ]» ثَلٰثُ مَراتِبَ ما جَعَلْتُ وَاحِدَةً[۱] فِيْ اَحَدٍ مِنْ خَلْقِيْ وَ اَنَا اُرِيْدُ هِلاكَهُ.[۲] می فرماید ای داود جون عاقلی را بيني - اورا خادمی[۳] باش، يعني؛ خدمت كن. بگوی احبارِ بنی اسرائیل [(را)] کی بامتّقیان دوستی کنید، واگر متّقی را نیابید[۴] باعالمان دوستی کنید[۵] «(و اگر عالمرا نیابید باعاقلان دوستی کنید)» زیرا کی تقوی و علم و عقل سه مرتبه اند، هیچ یکی را در یکی از خلقِ خوذ ننهاذم - و من هلاكِ اورا خواهم.

سؤال - اگر کسی گوید: پس لازم آیذ کی تقوی از علم فاضلتر باشذ، از بهر آنك بر علم مقدّمست.

جواب - گوئیم: تا علم نبود تقوی ممکن نباشذ، زیرا کی تا نداند کی چه چیزست کی بیاید[۶] کرد، و چه چیزست کی نشاید کرد - از ناشایست پرهیز چگونه کند؟ و بشایسته «[چگونه]» مشغول شوذ؟ «[پس]» متّقی آن بوذ - کی هم عالم بود وهم عامل. - وهیچ شكّ نیست در آنك عالِمِ عامل ازعالِم بحت فاضلتر باشذ[۷].

واما دلیل بر فضیلت علم از اخبار[۸] اگرچه بسیاراست مابرده دلیل

---

۱ - کذا في النسخ و ظ: واحدة منهنّ، - چنانکه در مآخِذ متقدّمه و در بحارالانوار ج ۱: ص ٦٤ است. ۲- اهلاکه - تفسیر کبیر. ۳- ببینی اورا خاد م - م - ط - ه. ٤- کنند واگرمتّقی نباشد - م. ٥- م و ه: کنند ونیابند بجاي «کنید و نیابید» در هر دوسه جا. ٦- نباید - م. ۷- است - ط. - و برای همین است که: عالم هم برعاقل مقدّم داشته شد، چه هر دانشمندی خردمند است - بی عکس، پس خرد چون تخم است، ودانش درخت، وپرهیزکاری میوه. (- تفسیر کبیر-ومآخِذ نامبرده) - این تشبیه نیزازخبرنبویّ ص گرفته شده - که می فرماید: العلم بلاعمل کالشّجر بلاثمر. وبرای تحقیق بیشتر بکلام صدرالدّین شیرازی نگاه کنید. ۸ - مشهور بنزد محدّثان و اخباریان اینست. که «خبر» و «حدیث» بیك معنی است، و گفتهٔ صحابیّ وتابعیّ ودیگران را فرا می گیرد - ولی ظاهراً: مصنّف در اینجا - و غزّالی در «احیاء العلوم» باین کلمه: «آنچه از پیغمبرص رسیده» می خواهند، و گفتارپیشینیان دیگر را بنام «آثار» جداگانه می آورند.

اقتصار[1] خواهیم کرد .

دلیل اوّل ـ قوله علیه السّلام : تَفَكُّرُ سَاعَةٍ خَيْرٌ مِنْ عِبَادَةِ سِتّينَ سَنَةً . تفکّر در آلاء و نعماء حقّ عزّ وعلا ـ ودر ادلّهٔ توحید ، و استدلال از آفاق ـ و انفس بر وجودِ واجب ، و وحدانیّتِ او ، و امثال اینها ، ـ یك ساعت بهتر ازعبادت شست ساله[2] . و این‌معنی ببرهانِ عقلیّ مؤکّد است . ـ

چه فکرت بنده «(را)» بخدا رساند ، وطاعت بثواب خدا ، و آنچ بخدا رساند فاضلتر از آن باشد ـ کی بغیرِ [«خدا»] رساند .

وجهی دیگر : تفکّر عمل دل ـ و جانست ، و عبادت عملِ جوارح و ارکان ، وجان ازتن فاضلترست ، لاجرم عمل او ازعمل این[3] فاضلتر باشد[4] .

وجهی دیگر : فکرت بی طاعت تواند[5] بوذ کی سبب نجاة[6] شود ، ـ چنانك کافری بدلائل عقلیّ خدایرا بشناسد ، ونبوّت معلوم کند ، ودرحال وفات یابذ ـ آنکس ناجی باشد ـ باتّفاق علما . ـ امّا عبادت ـ بی علم و معرفت ـ کی نتیجهٔ فکرت است ـ هرگز سبب نجاة[6] نتواند بوذ ، پس فکرت از طاعت فاضلتر باشذ .

دلیل دوّم قوله علیه السّلام ـ لعلیّ رضی الله عنه[7] : لَأَنْ[8] يَهْدِيَ اللهُ

---

۱ ـ اختصار ـ اصل . ۲ ـ سال ـ ه . ۳ ـ تن ـ م . ٤ ـ و این وجه را یاری می کنداینکه فرمود : اَقِمِ الصَّلٰوةَ لِذِكْرِي (یعنی : نمازرا برای اندیشه ، ویاد آوردنِ من بر پای دارید) و نماز را وسیلهٔ یادِ دِل قرار داد ، پس فکر ـ که مقصود است ـ از نماز که وسیلهٔ آنست ارجمند تر باشد (تفسیر کبیر ج، ۱ص ٤۰۳ ـ مفاتیح صدر ـ المتألهین ص۳۵ ـ ترجمهٔ قطبشاهیِ ابنِ خاتون ـ انجام شرح‌حدیثِ دوّم) . ۵ ـ فکرت بی‌عبادت بسا ـ ط . ـ فکر بی‌طاعت‌تواند نسخه . ٦ ـ نجات ـ م . ۷ ـ صلوات‌الله علیه ـ م . ۸ ـ بفتح‌اللّام والهمزة ، وفی البونینیه و غیرها ـ بکسرها ـ وفتح‌الهمزة . (ارشادالساری للقسطلانیّ ج : ٦ ص ۱۱۱ ص ۳۵٤ ـ ونیزنگاه کنید به ج : ۵ ص ۱۳۸ ـ ۱۳۹) .

بِكَ رَجُلًا خَيْرٌ لَكَ مِمَّا تَطْلُعُ عَلَيْهِ الشَّمْسُ [۱] . ـ می فرماید «[که] ای علیّ : والله ـ کی اگر خدای بواسطهٔ تو ـ یك مرد را هدایت دهد ـ ترا بهتر بوذ ـ از هر چه آفتاب بر وی طلوع کند ، یعنی از زمین و هرچ بر وست .

دلیل سیّوم قوله علیه السّلام : اَلْعُلَمَاءُ وَرَثَةُ الأَنْبِيَاءِ [۲] . و معلومست کی هیچ مرتبه از مراتبِ انسانیّ بالای مرتبهٔ نبوّت نیست ، بس هیچ شرفی بالایِ شرف و وراثتِ آن مرتبه نباشد [۳] .

---

۱ ـ قال صم لعليّ حين بعثه الى اليمن (یعنی در سال دهم هجرت ولی حضرت امیر ع ظاهراً دوبار بیمن رفتند در کدام سفر؟ معلوم نیست .) لان یهدی الله بك رجلاً واحداً ـ خير لك ممّا تطلع عليه الشّمس او تغرب (تفسير كبير ـ ج : ۱ ص ۳۹۶ . ـ شرح اصول كافی صدر المتالهين ص ۱۴۳ .) ـ قال صم لعليّ حين بعثه الى اليمن لان هدى الله بك رجلاً واحداً خيرممّا تطلع عليه الشمس وتغرب ـ مفاتيح ملاصدرا ص ۳۵ . ـ بعثني رسول الله صم الى اليمن وقال لی يا علی لا تقاتلنّ احداً حتّى تدعوه وايم الله لان يهدى الله على يديك رجلا خير لك ممّا طلعت عليه الشّمس وغربت ولك ولاؤه يا علی ، ـ فروع كافی ـ كتاب الجهاد ـ باب وصيّة رسول الله صم واميرالمؤمنين ع فی السّرايا . خبر ۴ . ـ باب الدعاء الى الاسلام قبل القتال خبر آخر . ـ تهذيب الأحكام ـ كتاب الجهاد ـ باب الدعوة الى الاسلام ـ خبر دوّم . قال صم لمعاذ بن جبل حين بعثه الى اليمن لان يهدى الله بك رجلاً واحداً خير لك من الدّنيا وما فيها . احياء العلوم (ولی روایت غزّالیّ از مسند احمد گرفته شده ، و سنداً مرسل ، و در کمال ضعف است ، نگاه کنید باتحاف السادة المتّقين ج : ۱ ص ۱۰۵ .) قال صم لعليّ ع لان يهدى الله بك رجلاً واحداً خير لك من ان يكون لك حُمرُ النّعم . ـ وقال صم لمعاذ لان يهدى الله بك رجلاً واحداً خير لك من الدّنيا و ما فيها . ـ وروى ذلك انّه قاله لعلی ع ايضاً . محجّة البيضاء فيض ـ ج : ۱ باب ۱ فصل ۴ نسخهٔ خطّی . ـ قال صم (یعنی درخیبر در صفر سالِ هفتم ه) . . . . . . لان يهدى الله بك رجلاً واحداً خير لك من ان يكون لك حمر النعم . ـ اسد الغابه ـ ج : ۴ ص ۲۸ . السيرة الحلبيّة چاپ مصر ۱۳۴۹ ـ ج : ۲ ص ۱۶۱ . ـ بحار الانوار ـ ج : ۱ ص ۵۹ (بی «لك» اولی) ـ وغيرها .

۲ ـ تشبيهه امور الآخرة باعراض الدنيا للتقريب الى الافهام والّا فذرّة من الآخرة الباقية خير من الارض باسرها ، ومثلها معها . شرح الامام النّووی على صحيح مسلم ـ ج : ۹ ص ۳۰۲ . ـ اين خبر از طرق مختلف آمده ، ولا اقلّ مشهور است ، نوویّ آنرا از طریقی که در صحیحین روایت شده حسن دانسته ، ولی بنزد اصحاب ما ضعیف یا مجهول ، و اگر ترقّی بکنیم موثّق است . ۳ ـ از آغاز دلیل سوّم (همین دلیل) تا پایان دلیل دهم عیناً از احياء العلوم

(بقیه در حاشیه صفحه ۳۸)

دلیل چهارم - قوله علیه السلام: يَسْتَغْفِرُ[1] لِلْعَالِمِ مَا فِي ٱلسَّمٰوَاتِ وَٱلْأَرْضِ. - وجه فضیلت ورای این تواند بوذ کی: شخصی بحالِ خوذ مشغول باشذ، وملایکه در آسمان وزمین بجهت استغفار او در کار باشند.

دلیل پنجم - قوله علیه السّلام: اَقْرَبُ ٱلنَّاسِ مِنْ دَرَجَةِ ٱلنُّبُوَّةِ اَهْلُ ٱلعِلْمِ وَٱلجِهَادِ، اَمَّا اَهْلُ ٱلعِلْمِ فَدَلُّوا ٱلنَّاسَ عَلٰى مَا جَاءَتْ بِهِ ٱلرُّسُلُ، وَ اَمَّا اَهْلُ ٱلجِهَادِ فَجَاهَدُوا بِأَسْيَافِهِمْ عَلٰى مَا جَاءَتْ بِهِ ٱلرُّسُلُ.

دلیل ششم - قوله علیه السّلام: لَمَوْتُ قَبِيلَةٍ اَيْسَرُ مِنْ مَوْتِ عَالِمٍ.

دلیل هفتم - قوله علیه السّلام: اَوْحَى ٱللهُ عَزَّ وَجَلَّ: اِلَى اِبْرَاهِيمَ يَا اِبْرَاهِيمُ اِنِّي عَلِيمٌ اُحِبُّ كُلَّ عَلِيمٍ[2].

دلیل هشتم - قوله علیه السّلام: اِذَا اَتَى عَلَيَّ يَوْمٌ لَا اَزْدَادُ فِيهِ عِلْماً

(بقیه حاشیه صفحه ۳۷)

گرفته - و ترجمه شده است. - نگاه کنید به اتحاف السادة المتقین - ج: ۱ ص ۷۰-۷۳- و ۷۸-۸۰، - (که برخی اختلافات سند - ومتنِ هرهشت حدیث را ایراد کرده وغالباً متن احادیث را هم شرح نموده است) وبه محجّة البیضاء فیض -ج: ۱- باب - ۱- فصل: ۳-٤-۵. - امّا خبر: العلماء ورثة الانبیاء، - ازچندطریق رسیده: - مستفیض - ولااقل مشهور است، وچون درمتن حدیث اختلاف بسیاراست ازنقل اختلافات در گذشتیم، نگاه کنید به: شهاب الاخبار (-که مقبول فریقین ومطابقِ متن است) - باب ششم، - وارشادالسّاری - ج، ۱ص۱٦۳-۱٦٤. - شرح اصول کافی صدرالمتألهین ص ۱۲۹-۱۳۰- باب صفة العلم وفضله وفضل العلماء - حدیث -۲- شمارهٔ ٤۵ (-که در وراثت و ولادت معنويّ نیکو تحقیق فرموده) - و ص ۱۳٦ باب ثواب العلم والتّعلّم (-که همین مضمون و مضمون دلیل: ٤- و۹ وغیرها را در بر دارد) حدیث اوّل شمارهٔ ۵۷. - و معالم الدّین المقصد الاوّل - فصل: ۲و۳ و بحارالانوار ج: ۱ ص ۵٤ و غیرها.

۱ - استغفر - اصل.   ۲ - این حدیث قدسیّ را علاوه برغزّالیّ - و فیض، زمخشريّ نیز در کشّاف در سورة المجادله - ذیل تفسیر آیهٔ: یرفع الله الذین آمنوا منکم والّذین اوتوا العلم درجات، ایراد کرده است.

يُقَرِّبُنِي اِلَى ٱللهِ فَلا بُورِكَ لِي فِي طُلُوعِ ٱلشَّمْسِ ذَلِكَ ٱلْيَوْمِ .

دليل نهم - قوله عليه السّلام[1]: فَضْلُ ٱلْعَالِمِ عَلَى ٱلْعَابِدِ كَفَضْلِ ٱلْقَمَرِ لَيْلَةَ ٱلْبَدْرِ عَلَى سَائِرِ ٱلْكَوَاكِبِ .

دليل دهم - قوله عليه السّلام: يَشْفَعُ يَوْمَ ٱلْقِيٰمَةِ ثَلٰثَةٌ اَلاَنْبِيَاءُ، ثُمَّ ٱلْعُلَمَاءُ ثُمَّ ٱلشُّهَدَاءُ . - زهى بزرگ مرتبه - كى تِلوِ نبوّت باشد - و بر شهادت مقدّم، با آن همه آيات، و اخبار، و آثار، - كى در فضلِ شهادت آمده است .

و امّا دليل بر فضيلتِ علم از آثار، اگر چه بسيارست[2]، هم برده دليل اقتصار كنيم .

دليل اوّل قول علىّ كَرَّمَ اللهُ وَجْهَهُ[3] با شاگرد خود كميل بن زياد: يَا كُمَيْلُ، اَلْعِلْمُ خَيْرٌ لَكَ[4] مِنَ ٱلْمَالِ، اَلْعِلْمُ يَحْرُسُكَ

۱- اين خبر وخبر بعد (دليل دهم) را صدر المتألّهين در مفاتيح در المشهد السادس ص ۳۵، ودر شرح اصول كافى ص ۱٤۱-۱٤۲ و ۱٤۵، وزمخشرىّ در كشّاف - چاپ مصر ۱۳۰۸ ج ۲: ص ٤٤۲ - وطبرسىّ در جوامع چاپ طهران ص ٤٦٦ ومجلسى در بحار - ج: ۱ ص ۷٤ ايراد كرده‌اند . - وخبر فوق (دليل نهم) بتنهائى در تفسير كبير ج: ۱ ص ٤۰۵ هم مذكوراست . ۲- بيشمارست - م - ط - ه . ۳- عليه السلم - م . ٤- كلمهٔ «لك» در هيچ مأخذى ديده نشد، - وظاهراً از طغيان قلم مصنّف است، - كه در ترجمه هم تكرار شده . - امّا باقىِ خبر عيناً مطابق است با احياء العلوم - نگاه كنيد باتحاف السادة المتّقين ج: ۱ ص ۸٦، - (- كه يازده وجه ديگر هم بر فضيلت علم بمناسبت نقل نموده است) و بمحجّة البيضاء ج: ۱ فصل ۵ - وشرح اصول كافى صدر المتألّهين ص ۱٤۳ (- كه هردو از روايت غزالى گرفته‌اند) . - ولى: عيون الأخبار ابن قتيبه چاپ مصر ۱۳٤٦ - ج ۲: ص ۱۲۰، وشرح نهج البلاغه ابن ابى الحديد چاپ مصر ۱۳۲۹ - ج: ٤ ص ۳۱۰-۳۱۱ وشيخ بهائى در اربعين (حديث ۳٦) - و بحار الانوار ج: ۱ ص ۵۹-٦۰ . (- كه از ابن ابى الحديد و غيره گرفته شده . و كلام حضرت را شرح نموده، اختلاف متن را ايراد كرده است) وتفسير كبير - ج: ۱ ص ٤۰۷، - و مفاتيح صدر المتألّهين ص ۳٦ (- كه از تفسير كبير گرفته شده)، - همه: يا كلام حضرت را خالى از جملهٔ: « العلم حاكم والمال محكوم عليه » ايراد نموده‌اند، - ويا آنرا پس از چند جملهٔ ديگر آورده‌اند .

وَ اَنتَ تَحْرُسُ ٱلمَالَ، وَٱلعِلْمُ حَاكِمٌ وَ ٱلمَالُ مَحْكُومٌ عَلَيْهِ، وَٱلمَالُ تَنقُصُهُ ٱلنَّفَقَةُ وَ ٱلعِلْمُ يَزْكُو عَلَى ٱلإِنْفَاقِ[1] . می‌فرماید: ای کمیل علم ترا بهتر از مال[2] ،- زیراکی علم ترا باسبانی کند وتو مالرا باسبانی کنی . - دیگر علم حاکم‌است بر مال - ومال محکوم‌علیه[3] است، وحاکم ازمحکوم فاضلتر باشذ. دیگر مال نفقه اورا نقصان کند وعلم ازانفاق زیادت شوذ. وهم از علی کَرَّمَ اللهُ وَجْهَهُ[4] در روایتی دیگر آمذه است

کی: تفضیل علم کرده است بر مال بجند وجهِ دیگر[5] .

اول آنك: بسببِ مال دوست دشمن شوذ - زیراکی [(مال)] از بهرخوذ خواهذ، وازینست کی هر کس با آنك باونزدیکتراز فرزند - وخویشانش نباشذ، - همه از برای میراث آرزومندِ مرگِ آنکس باشند. و بسبب علم دشمن دوست شوذ، - جه هرگاه کی معلوم شوذ کی فلان «(کس)» مردی عالم است دلها «[را]» بدوستیِ او میل افتذ.

دوم آنك: بواسطهٔ علم مرد بخذا رسذ - و بواسطهٔ مال از خدا دور افتذ[6]

سوم: علم میراث ملایکه و انبیاست، و مال میراث **نمرود - و قارون - و فرعون - و هامان** -.

جهارم: مال متاع دنیاست. وفانی، وعلم متاع آخرت[7] [(وباقی،

۱- یربوبالانفاق - م . - یزکو بالانفاق - تفسیر کبیر . ۲- مال بود - ط .
۳- محکوم علم - م - ط - ه . ٤ - صلوات‌الله علیه - م . ٥ - وجوهِ هفتگانهٔ که مصنف آورده، بخصوص وجه: ۲و٥و۷، - با هفت وجه فضیلت دانش برمال - که از حضرت امیرالمؤمنین ع روایت شده - ومعروف است اختلافِ بسیار دارد، نگاه کنید به‌تفسیر کبیر ج: ۱ص۳۹۸، و محجة‌البیضاء - ج: ۱ فصل -٥- و مفاتیح صدرالمتألهین ص ۳٥ ، و بحار الانوار - ج: ۱ ص ٥۹ و غیرها . ٦ - ماند-م. ۷- آخرت است - ه .

جه مال تا بوقتِ مرگ بیش با آدمی نباشد، و جون مرگ برسد دیگران بآن بهره مند گردند، ـ و علم با عالم باشد در دنیاو آخرت و)] بأو منتفع گردذ هم در حیات و هم در ممات. ـ لقوله علیه السّلام : إِذامَاتَ ٱبْنُ آدَمَ ٱنْقَطَعَ عَمَلُهُ إِلاّ عَنْ ثَلٰثٍ صَدَقَةٍ جارِيَةٍ، وَ عِلْمٍ يُنْتَفَعُ بِهِ بَعْدَ مَوْتِهِ، وَوَلَدٍ [٢] صالِحٍ يَدْعُو لَهُ، ـ

بنجم آنك: علم از عالم بهیج وجه دور نتواند شد ـ و [٣] مال از مالدار بیك ساعت دور شوذ کی: كَمْ مِنْ غَنِيٍّ قَدْ اَصْبَحَ فَقيراً، وَ لَقَدْ اَحْسَنَ مَنْ قالَ:

تکیه بر جاه و جهان از تو نه بر جای خود ست
زانك گر جشم خرد نیك برو بگماری
زینتِ جاه بجامِ میِ کلگون ماند
کی بیکدم شود از کسوتِ خوبی عاری

ششم : علم نزدیك کنندهٔ دل بنده است بتجلّیِ حقّ، و مال غرق کنندهٔ جانست در ظلماتِ عالمِ فانی، فَأَيْنَ ٱلمالُ مِنَ ٱلعِلْمِ .

هفتم : علم زینتِ جانست ـ بل کی جانِ جانست، و مال زینت تن است، و جنانك جان از تن شریفترست، بس علم از مال بهتر باشد.

سؤال [٤] اگر کسی گویذ بیوسته علما را می‌بینیم بر در اصحاب اموال

١ ـ این حدیث نبويّ، ومعروف ومشهور است، نگاه کنید باتحاف السادة ج: ١ ص ١١٤ (كه باختلاف سند ومتن آن اشاره نموده) و به محجّة البيضاء فصل: ٤ (كه دوبار باندك اختلاف آنرا نقل كرده) و بحار الانوار ج: ١ ص ٧٦ (ـ كه يكبار از تفسير على بن ابراهيم خبر را نقل كرده، بار ديگر از روضة الواعظين ابن فتّال) ومفاتيح صدر المتألهين ص ٣٥ ـ وتفسير كبير ص ٤٠٥ ـ وابن ابى الحديد ـ ج: ٤ ص ٥٣١ . وغيرها. ٢ ـ وعمل ـ م. ٣ ـ شد اما ـ م ـ ط.
٤ ـ اين سؤال و جواب را صدر المتألهين درشرح اصول كافى ص ٥٤ (الحديث ١٢ ـ المشهد ـ ١٠) ببعض دانشمندان نسبت داده است، ولى: ازمآخذ ديگر بدست مى آيد كه سخن بزرگمهر است، نگاه كنيد به عيون الاخبار ابن قتيبه چاپ مصر ج: ٢ ص ١٢٢ ـ و ابن ابى الحديد ج: ٤ ص ٢٧٨ ـ وتفسير كبير ـ ج: ٧ ص ٢٣٨ .

طالبِ مال ، و کم باشذ کی صاحب مالی بردرعالمی آیذ بطلب علم . - بس اگر علم فاضلتر از مال بوذی بایستی کی بعکس این بوذی .

جواب : این سؤال را از بعضی (از) حکما کرده اند ، ودر جواب گفته «[اند]» - کی عالمان قدرِ مال می دانند - لاجرم طلب می کنند ، امّا اصحابِ مال قدر علم نمی دانند ، و از ین سبب طالب آن نمی شوند . و بعضی از مشایخ گفته اند - کی : مؤمن بایذ کی طالب علم شوذ ، از شش وجه : از بهرِ [1] طاعت کردن ، واز بهرِ برهیز کردن ازمعصیت ، واز بهر شکر کردن برنعمت ، واز بهرصبر کردن بربلیّت ، واز بهر انصاف داذن در حکومت ، واز بهر دفع شیطان در وقت تحریض بر زَلّت [2] .

دلیل دوّم - [3] قول علی ایضاً کرّم الله وجهه [4] : اَلْعَالِمُ اَفْضَلُ مِنَ ٱلصَّائِمِ ٱلقَائِمِ ٱلمُجَاهِدِ ، وَ إِذَا مَاتَ ٱلعَالِمُ ثُلِمَ فِي ٱلإِسْلَامِ ثُلْمَةٌ لَا يَسُدُّهَا إِلَّا خَلَفٌ مِنْهُ ، و قال ایضاً نظماً [5] :

مَا ٱلفَضْلُ [6] اِلَّا لِأَهْلِ ٱلعِلْمِ إِنَّهُمُ
عَلَى ٱلهُدَىٰ لِمَنِ ٱسْتَهْدَىٰ اَدِلَّاءُ

۱- اول از بهر - ه . - وهمچنین : دوّم ازبهر . . . . . سیم ازبهر . . . . تا ششم ازبهر دفع شیطان . ۲- تحریص برزلت - ط - ه . - تحریص برذلت - م . ۳- ازآغاز این‌دلیل تا پایان دلیل هشتم عیناً از احیاءالعلوم گرفته شده است (نگاه کنید باتحاف - السّادةالمتقین ج ۱:ص ۸۸ -۹۲- که تمام را شرح کرده است . - ومضمون خبر العالم افضل من‌الصّائم الخ ازطرق فریقین روایت شده ، - معروف ومشهوراست . نگاه کنید به بصائرالدرجات صفّار چاپ طهران در اول کتاب باب ۲ (العالم والمتعلم) و تفسیر ملاصدرا ص۱۹۰ وشرح کافی او ص ۱۴۳ - ومحجةالبیضاء ج ۱: فصل ۵ وابن‌ابی‌الحدید ج ۴: ص ۵۳۷ - معالم‌الدین - المقصدالاوّل فصل ۵- بحارالانوار ج ۱: ص ۷۵-۸۲، وغیرها . ۴- علیه‌السلام - م . ۵- این‌سه بیت ، ابیات پنجم تا هفتم‌است ازدیوان معروف حضرت امیرع ، نه سوّم تا پنجم چنانکه از ظاهراتحاف‌السّاده مستفاد می‌شود .
۶- ماالفخر - اتحاف‌السّادة . - لافضل - شرح دیوان قاضی میرحسین میبدی .

وَ وَزْنُ كُلِّ ٱمْرِئٍ مَا كَانَ يُحْسِنُهُ[۱]

وَ ٱلْجَاهِلُونَ لِأَهْلِ ٱلْعِلْمِ أَعْدَاءُ[۲]

فَفُزْ بِهِ لَا تَكُونَنْ جَاهِلًا أَبَداً

اَلنَّاسُ[۳] مَوْتَى وَ أَهْلُ ٱلْعِلْمِ أَحْيَاءُ

دليل سوّم ـ قول **أبى الأسود الدُّئلى**[٤] رضى الله عنه: لَيْسَ شَيْءٌ أَعَزَّ مِنَ ٱلْعِلْمِ، ٱلْمُلُوكُ حُكَّامٌ عَلَى ٱلنَّاسِ «[وَ]» ٱلْعُلَمَاءُ حُكَّامٌ عَلَى ٱلْمُلُوكِ،

دليل چهارم ـ قول **فتح الموصلى**[٥] رَحِمَهُ ٱللهُ: أَلَيْسَ ٱلْمَرِيضُ إِذَا مُنِعَ ٱلطَّعَامَ وَ ٱلشَّرَابَ وَ ٱلدَّوَاءَ يَمُوتُ؟ قَالُوا بَلَى، قَالَ: كَذَٰلِكَ ٱلْقَلْبُ إِذَا مُنِعَتْ عَنْهُ ٱلْحِكْمَةُ وَ ٱلْعِلْمُ ثَلٰثَةَ أَيَّامٍ يَمُوتُ ـ و انصاف[٦] درين معنى تير بر هدف صواب زده است، چه غذاء دل علم و حكمت است،

۱ـ و قيمة المرء ما قد كان يحسنه ـ شرح ديوان نسخهٔ خطّى قديمى . ـ قال الرضىّ ره : هذه الكلمة الّتى لا تصاب لها قيمة ولا توزن بها حكمة ولا تقرن اليها كلمة ـ ابن ابى الحديد ـ ج : ٤ س ٢٧٨ ـ بحار الانوار ج : ١ ص ٥٨ . ۲ـ فرمود كه جاهل دشمن عالم است، زيرا كه عالم حقيقىّ خدارا فاعل مى داند و بس، ودشمن را بمنزلهٔ آلت تصوّر مى كند، پس در دل او دشمنى كسى نيست ـ نقل بمعنى از شرح ديوان . ۳ـ نقم بعلم ولا نبغى له بدلا فالناس ـ شرح ديوان . ـ ففز بعلم ولا تجهل مواضعه فالناس ـ اتحاف الساده ـ ففز بعلم تعش حيّا به ابدا الناس ـ احياء العلوم . ٤ـ الدّئيلى ـ م . ـ اين جمله را ابن قتيبه درعيون الاخبار ج : ۲ ص ۱۲۱ وغزالى ـ وفيض در محجّة البيضاء فصل ۷ مه بابى الاسود ظالم بن عمرو الدُّئلىّ (١٦ ق ه ٦٩ ب ه) نسبت داده اند ، ولى از ظاهر ابن ابى الحديد ج : ٤ ص ٥٥٣ مستفاد مى شود كه از گفتار حضرت اميرع است . ـ ودر بحار الانوار ج : ١ ص ٥٨ بحضرت صادق ع نسبت داده شده است . صاحب اتحاف الساده جملهٔ مزبور را شرح كرده ـ و نظم عربيّ آنرا هم آورده است . ٥ ـ موصلىّ ـ اصل . ـ و هو ابو محمد فتح بن سعيد الموصلى (المتوفّى سنة ۱۳۰) ـ گفتار فتح موصليّ در تفسير كبير ج : ١ ص ٣٩٧ ـ و محجّة البيضاء فصل ٧ ـ وشرح اصول كافى ص ١٤٤ نيز مذكور است .
٦ ـ انصاف كه ـ ه .

وحیوانش بآن، هم چنانك حیوٰة جسد بطعام. - بس هر کس کی اوراعلم نباشد دلش بیمار باشد، ومرگش لازم، لکن اورا بدان شعور نباشد، چه دوستی دنیا - ومشغولی[1] بآن، احساس اورا باطل کرده باشد، چنانك غلبهٔ خوف احساس بألم جراحت باطل می کند، بس جون مرگ برسد و بار دنیا ازو بیندازد - احساس[2] بهلاك خود بکند، وتحسّر وندامت خورد، ولکن هیچ فایده نکند. - و این همچنان باشد - کی مستی کی هشیار شود - و احساس کند بجراحاتی کی در حالت[3] سکر باو رسیده باشد، فنعوذ بالله من یوم کشف الغطاء: فَأَنَّ ٱلنَّاسَ نِيَامٌ فَإِذَا مَاتُوا ٱنْتَبَهُوا،

دلیل بنجم - قول **عمر** «(رضی الله عنه)»: ايُّهَا ٱلنَّاسُ، عَلَيْكُمْ بالعلم فانّ لله ردَاء محبّة[4] فمن طلب باباً من العلم ردّأه الله [تعالی] بردائه، فأن اَذْنَبَ ذنبا استعتبه - فان اَذنبَ ذَنباً استعتبه - [(فان اذنب ذنباً استعتبه)] لئلاّ يسلبه رِداءه[5] ذلك، و ان تطاول به ذلك الذّنب حتي يموت.

دلیل ششم - قول **ابن عبّاس** «(رضی الله عنهما[6])»: تَذَاكُرُ ٱلعِلْمِ بَعْضَ لَيْلَةٍ اَحبُّ إِلَيَّ مِنْ اِحْيَائِهَا. وهمین سخن از[7] **ابو هریره** - و **احمد بن حنبل** رضی الله عنهما روایت کرده اند.

دلیل هفتم - قول **الشّافعی**[8] «(رضی الله عنه)»: من شرف العلم

---

۱ - مشغول - ط. ۲ - واحساس - ه. ۳ - حال - م. ٤ - محبّته - ط. - یحبه - اتحاف السادة المتقین. ٥ - لیلا یسلبه داره - اصل. - لئلا یسلبه رداؤه - م - لیلا یسلبه ردّاه - ط. ٦ - عنه - ط. ۷ - را - ط. ۸ - مضمون این جمله در محجة البیضاء نصل - ٥ - و در بحار الانوار ج ۱: ص۵۹ - از حضرت امیرم روایت شده است. - ودرمحجّه فصل: ۷ - سخن ابن عباس (دلیل ششم) نیز مذکور است.

انّ كلّ من نسب اليه ولو فی شیءٍ حقير فرح ، و من رفع[١] عنه حزن .

دليل هشتم - قول **الحسن**[٢] رضی الله « (عنه) »: يوزن مداد العلماء بدم الشهداء .

دليل نهم - قول لقمن لابنه: يَا بُنَيَّ عليك بالعلم فإنّك ان افتقرتَ كان لك مالاً ، و ان استغنيتَ كان لك جمالاً .

دليل دهم - قول بعض الحكماء[٣] : ليتَ شعری - ایّ شیءٍ أدرك من فاته العلم ، وایّ شیءٍ فاته[٤] من ادرك العلم .

و امّا دلايل[٥] عقلیّ بر فضيلتِ علم - هم بسيار است ، ولكن[٦] ما بر جهار دليل اقتصار كنيم[٧]

دليل اول - فضيلت هر جيز در كمالِ آن تواند بوذ - جون فضيلت ديذه در كمال قوّت باصره ، و فضيلتِ گوش در كمالِ قوّت سامعه ، و فضيلت دست در كمالِ قوّتِ باطشه ، وجون اين مقدّمه معلوم شذ ، بدانك آدمی مركّب است از دو جوهر: **روح و جسد** جنانك **سنائی** رحمه الله اشارت بآن كرده است « (و گفته :

١- دفع - م - ه - اتحاف الساده . ٢- هو ابوسعيد الحسن بن يسار البصریّ (٢١ - ١١٠ ه) - واين گفتهٔ خود او نيست - چنانكه ازظاهر كلام مستفاد میشود ، بلكه خبر نبویّ ومشهور است ، نگاه كنيد بمحجّة البيضاء فصل : ٣- واتحاف الساده - مخصوصاً ببحارالانوار ج : ١ ص ٧٤ - كه خبر را بطرق مختلف وبسند متصل ازامالی صدوق - وشيخ نقل كرده است . ٣- اين جمله را همچنين در احياء العلوم - و محجة البيضاء (فصل ٧) ودر كشاف درتفسير سورة المجادله - ذيل آيهٔ يرفع الله الذين آمنوا ببعض العلماء (يا بعض الحكماء) نسبت داده اند ، - وابن ابی الحديد آنرا در كلمات قصار ج : ٤ ص ٥٤٦ ايراد نموده است . ٤- بل ایّ شیء فات - ابن ابی الحديد . ٥ - دليل - ط . ٦ - واما - م . ٧ - كرديم - م - ط - ه .

آدمی زاد[1] طرفه معجونیست) »   از رفیعی رفیع وازدو نیست

و کمال جسد بآن باشذ کی در وی روح باشذ ، و کمال روح بآن بوذ کی درو «(ی)» علم و حکمت بوذ ، و ازینجاست - کی حقّ تعالی در قرآن مجید علم را روح خواند - که : وَكَذَلِكَ اَوْحَيْنَا إِلَيْكَ رُوحًا مِنْ أَمْرِنَا ، وجون اشرفِ اجزاء آدمی[2] روح آمذ - و کمالِ روح علم - و حکمت ، بس کمالِ آدمی بعلم و حکمت باشذ.

دلیل دوّم - فضیلت حیوان برجماد بأدراك است - زیرا کی حیوان با جماد مشارك است در جسم ، و ممتاز بحیوة - کی سبب صحّتِ علم و ادراکست ، وجون حیوانرا علم بمحسوسات[3] حاصل است - و جماد[4] را قوّتِ ادراك نه ، لاجرم حیوان ازجماد فاضلتر باشذ. - و بعضی حیوانات از بعضی فاضلتر بوذ ، جه هر حیوان کی ادراكِ بیشتر[5] محسوسات کند فاضلتر از ان باشذ - کی ادراکش کمتر از ان باشذ ، - مثلاً حیوانی کی باصره دارذ فاضلتر[6] باشذ از حیوانی کی باصره ندارذ - جون عقرب ، و آدمی با حیوان اگر جه مشارك است در ادراكِ جزئیّات ، امّا ممتازست بأدراك کلّیّات ، جه آدمی را[7] علم بجزئیّات وکلیّاتست ، و آلتِ ادراكِ همه دارذ [(و)] ازین جهت ازجملهٔ حیوانات فاضلتر آمذ ، واین دلیلی قاطع است بر آنك علم از همه جیز ها فاضلتر است.

دلیل سوّم - فضیلت غیرِ عنّین برعنّین جز بوِجدان - و فِقدانِ بعضی

---

۱ - زاده - ط . مصراع دوّم بیت و ما بعد آن بدینگونه در خاطر نگارنده است :
ازفرشته سرشته وزحیوان   گر کند میلِ این شود کم ازین   ور کند میل آن شود به از آن.
ولی این دو بیت در دیوان حکیم سنائی ، ودر حدیقة الحقیقة چاپ بمبئی ۱۲۶٦-۱۲۷۵ یافته نشد . - و بازباندك اختلاف لفظیِ یك بیت که درص: ٤ گذشت درص ۲۷٦ حدیقه مذکوراست ، وبیت دیگر که درص ٤ ۲ گذشت درص ۲٤۹ حدیقه .   ۲ - آدم - ه .
۳ - محسوسات - ط ،   ٤ - جمادات - م .   ٥ - بیش - اصل   ٦ - فاضلتر از آن - اصل .   ۷ - ه بی ، را .

ازادراك حسّی نیست ، همجنین فضیلتِ بصیر براعمی ، ـ وادراكِ عقلیّ کاملتر ـ وشریفتر از ادراك حسّی است ، بس هر کرا قوّتِ عاقله کاملتر باشذ [(او فاضلتر و)] شریفتر بوذ . و[1] امّا بیان آنك ادراكِ عقلیّ از ادراكِ حسّی کاملتر است از جند وجه است :

وجه اوّل ـ قوّت حسّی خوذ را و آلت خود را ادراك نتواند کرد ، و قوّتِ عاقله خوذ را ادراك کند ـ و ادراكِ خوذ را هم ادراك کند ، بس قوّتِ عاقله کاملتر باشد .

وجه دوّم ـ قوّتِ حسّی جز ظاهرِ جیزها را احساس نتواند کرد ، وقوّت عاقله جنانك ظاهرِ جیزها[2] دریابذ ـ غوص کند ، و باطن جیزها هم دریابذ ، ـ جه باطن بنسبت با او جون ظاهرست بنسبت با حسّ ، بس او کاملتر باشذ .

وجه سوّم قوّت حسّی غلط بسیار می کند ـ جنانك ساکن سفینه ، سفینه راساکن بیند ـ و کنارِ دریارا متحرّك ، ومعلومست کی کشتی متحرّك است ـ وساحل ساکن . ـ وجنانك درشب ابرسوی ماه روانه شوذ . ـ وجنان بیند کی ماه سویِ ابر[3] می شود . وجنانك کوجك رابزرگ بیند ـ جنانك آتش ازدور بشب ، وبزرگ را کوجك ازدور . ـ وامثلهٔ این بیشمارست . ـ وجنانك دانهٔ انگورِ سیاه در آب ـ جند آلوئی سیاه بینند . ـ وجنانك مستدیررا مستقیم بینند ، وسطح کریّ رامسطّح ، ـ الی غیر ذلك مِن الأغلاطِ الحسّیّة . [(و)] جون حکم حسّ درمعرضِ غلط است ـ بس حاکمی بایذ ـ کی صوابِ او ازخطا بازشناسذ ، ـ وآن قوّتِ عاقله است ـ کی تمیز محسوساتِ حقّ از محسوساتِ[4] باطل کند ، ومعلوم است کی حاکم کاملتراز محکوم باشذ ، بس قوّتِ عاقله از قوّتِ حسّی کاملتر بوذ .

۱ـ ﻫ بی : و . ۲ـ چیز ها را ـ م . ۳ـ ابر سوی ماه ـ م . ٤ـ ﻫ : حق از محسوسات ندارد .

وجه جهارم - ادراكِ قوّت عقلیّ دائم‌تراست از ادراك قوی حسّیّ، جه قوّتِ عقلیّ فاسد نمی‌شود بفسادِ بدَن، - و قوّت حسّیّ [1] فاسدمی‌شود بفسادِ بدن، وشكّ نیست کی ادراكِ دایم کاملتر باشد از ادراك غیر «(دایم)» کامل [2].

وجه بنجم - مُدرَكِ قوّتِ عاقله بیشتراز مُدرَكِ قوّت حاسّه‌است. - جه مدرَك عقل شاید کی نامتناهی باشد، ومدرَكِ حس [3] جز متناهی نباشد. - «(ومدَرك نامتناهی کاملتر ازمدَرك متناهی باشد)».

وجه ششم - ادراك عقلیّ تجریدِ جیز ها کند - از زواید، وآنرا مجرّد دریابد - بخلافِ ادراك حسّیّ کی با زوائد باشد - جنانك ادراك لون نتواند کرد، الاّ با: طول - و عرض - و بعد - و قرب، و ظاهرست [4] کی مدرَك - بی غواشیِ غریب کاملتر باشد ازمدرك به غواشیِ غریب، بس قوّتِ عاقله کاملتر باشد از قوّتِ حاسّه.

دلیل جهارم - اوّل بدان - کی فضیلت ازفضل گرفته اند، وفضل زیادتی باشد - تا اگر دو جیز در امری مشترك باشند - و یکی مختصّ باشد بمزیدی - یقال: فَضَلَهُ وَ لَهُ ٱلْفَضْلُ در آنج زیادت است، جنانك کویند اَلْفَرَسُ اَفْضَلُ مِنَ ٱلْحِمَارِ، - جه مشاركِ اوست در بار کشیدن، و زایدست برو بقوّت کرّ - وفرّ، وشدّتِ عدْو، وحسنِ صورت - و لطفِ شمایل، وجون این معلوم شذ بوشیده نماند - کی علم فضیلت است - اگر باضافت باحیوانات گیری - بل کی شدّتِ عدْو فضیلت است در فرس، امّا فضیلت نیست علی الأطلاق «(و علم فضیلت است در ذات خوذ)» «و» «(علی الاطلاق)» من غیرِ اضافه، جه اوشریفترین صفتی است از صفات **حقّ تعالی** و ازینست کی تمامتِ عقلا اتّفاق کرده اند بر آنك این صفت

---

١ - حس - م. ٢ - کذا و ظاهراً «کامل» زائد است. ٣ - حسی - ه.
٤ - وشك نیست - م.

لابدّست الٓهيّت را - وشرفِ ملایکه و انبیا بأوست ، بل کی اسبِ زیرك از بلید بهترست ، بس علم فضیلت باشذ علی الأطلاق-من غیر اضافه .

و بدانك جیز هاء «(نفیس)» مرغوب«[فیه]»منقسم است بسه قسم :

یکی آنك مطلوب لذاته باشذ ، و یکی آنك مطلوب لغیره ، و یکی آنك مطلوب لذاته - و لغیره .

و آنجه مطلوب لذاته باشذ جون : سعادت آخرت اشرف باشذ- از آنج مطلوب لغیره بوذ جون : دراهم ودنانیر ، - جه ایشان دو سنگ‌اند - کی دریشان هیج منفعتی نیست ، و اگر نه آن بوذی کی حقّ عزّ و علا ایشانرا واسطهٔ قضاء حوائج کرده است ، ایشان - وسنگ - و حَصاة ، بیك مثابت بودندی .

و امّا آنج مطلوب لذاته ولغیره است جون سلامتِ بدن - جه سلامتِ بای مثلاً - مطلوب لذاته «(است)» از آن روی کی سلامت است از الم ، ومطلوب لغیره است از آن روی کی بذان[1] تردّد کنند بجهتِ قضاء مآرب وحاجات .- [(و)] بأین اعتبار جون در علم نظر کنی اورا لذیذ یابی در نفس خوذ ، بس مطلوب لذاته باشذ «(واورا وسیلت یابی بسعادت آخرت ، بس مطلوب لغیره باشذ)» وجون اعظم الأشیاء رتبةً در حقّ آدمی سعادتِ ابدیست ، وافضل اشیا آن باشذ کی وسیلت باشذ بآن - و بآن نمی توان[2] رسیذ الّا بعلم - وعمل ، و بعمل نمی‌توان رسیذ الّا بعلم - بکیفیّتِ عمل ، بس اصلِ سعادات در دنیا و آخرت علم آمذ ، بس او افضل اشیا باشذ ، و جگونه نباشذ با آنك فضیلت هر جیز از شرف ثمرهٔ آن نیز توان دانست ، و ثمرهٔ علم در آخرت قربتِ حضرت عزّت است - و اتّصال بأفق ملایکه ، والتحاق بملأ اعلی ، ودردنیا عزّ - ووقار - ونفاذِ[3] حکم برملوك ، ولزومِ احترام

---

۱ - بآن - م . ۲ - نمی تواند - ط . ۳ - نفاد - م - نهاد - ه .

ذرطباع - تابغایتی کی اغبیاء ترك - واجلاف عرب ، طباع خوذرا بر توقیرِ بیران مجبول می یابند - بسبب اختصاص ایشان بمزیدِ علمی کی از تجربه مستفاد باشد ، بل کی بهیمه بطبع توقیرِ آدمی «[می]» کند - بجهت تفرّس کمالی زیادت - کی در آدمی کرده است . اینست فضیلت علم مطلقا .

واما فضیلت تعلیم و تعلّم[1] از ینجا ظاهر « (شوذ) »، - جه علم جون افضل امور باشذ تعلّم آن طلبِ افضل باشد ، و تعلیم آن افادت افضل . - و بیان این بر سبیل تفصیل آنست - کی مقاصد خلق منحصرست در دین - ودنیا ، و نظام دین نباشذ الا بنظام دنیا ، - فَإِنَّ ٱلدُّنْيَا مَزْرَعَةُ ٱلآخِرَة ، و امر دنیا منتظم نشوذ - الا بأعمالِ آدمیان ، و اعمال - و حرف - و صناعاتِ ایشان در سه قسم منحصرست :

قسم اوّل - اصولست کی قوام عالم بی نظام آن صورت نبندد ، و آن جهارست : زراعت از بهر مطعم ، وحیاکت [(از بهر ملبس[2] ، و بنا)] ازبهرِ مسکن ، وسیاست از بهر تألّف - واجتماع - وتعاون در اسباب، معاش .

قسم دوّم - آنست کی مهیّیِ این صناعاتست بأعداد آلات آن ، جون حلاجت «[و]» غزل - کی خدمت حیاکت کنند - بأعداد محلّ آن .

قسم سوّم - آنست کی متمّم اصولست ، ومزیّنِ آن ، جون طحن - و خبز بنسبت بازراعت ، و جون قصارت - وخیاطت بنسبت باحیاکت، - واین بأضافت باقوامِ امرِ عالمِ ارضیّ جون اجزاء شخص اند بنسبت با او ، جه آن نیز سه قسم است : یا اصول اند جون : دل - و دماغ - و جگر . - یا خادم آن جون : معده - و اعصاب - وشرائین - و اوردِه . یامکمّل - و مزیّنِ آن ، جون : اظفار - و اشعار - و حواجب - و اهداب[3] . واشرف این صناعات سیاست است ، و ازین جهت صاحب این صناعت استخدام

---

۱ - تعالم - اصل . ۲ - تلبس - م ۳. - اهداء - م - ه .

سایرِ صنّاع کند. و بدانك سیاستِ استصلاح خلق - و ارشاد ایشان براهی راست کی منجی باشذ در دنیا و آخرت جهار مرتبه است :

مرتبهٔ علیا - سیاست انبیاست علیهم السّلام، و حکم ایشان بر خاصّ - و عام باشذ، و درظاهر - و باطن ایشان.

مرتبهٔ دوّم - سیاست خلفا - و ملوك - و سلاطین، و حکم ایشان هم بر خاصّ باشذ - وهم بر عامّ، ولکن بر ظاهر ایشان، نه بر باطن[١].

مرتبهٔ سوّم - سیاست علما: بخدا، و بدین خدا، - کی ورثهٔ انبیا اند، وحکم ایشان بر باطن خاصّه باشذ فحسبُ. - جه فهم عامّه باستفادت[٢] از ایشان نرسذ، و قوّت ایشان بجائی نرسذ - کی تصرّف کنند در ظواهر ایشان - بالزام و منع.

مرتبهٔ جهارم - سیاستِ وُعّاظ، وحکم ایشان بر بواطن عامّ[٣] باشذ فحسبُ. واشرفِ آن[٤] سیاسات جهارگانه بعداز نبوّت افادت علم[٥] است، و تهذیب نفوسِ مردم ازاخلاق مذمومهٔ مهلکه، و ارشاد ایشان بأخلاق محمودهٔ مسعده[٦] و مراد از تعلیم اینست، واز آن جهت گفتیم کی او افضل سایرِ حرف - وصناعات است - کی شرف صناعت[٧] بسه جیز دانند: یکی باعتبار غریزتی[٨] کی بآن توّصل کنند بمعرفتِ آن، جون فضل علوم عقلیّ برلغت، جه حکمت بعقل دانند، و لغت بسمع، - وعقل اشرف است از سمع. و یکی باعتبار عموم نفع، جون فضل زراعت بر صیاغت. و یکی باعتبار محلّی کی تصرّف در آنست - جون فضل صیاغت «[بر]» دباغت، - جه محلّ تصرّف یکی زراست - ومحلّ تصرّف آن دگر بوستِ مرده.

[(و)] بوشیده نماند کی علوم دینیّ کی فقهِ طریق[٩] آخرت است بکمال[١٠] عقل - وصفاء ذکاء توان یافت، وعقل اشرف صفات انسانست، جه بآن قبولِ امانت حقّ تعالیٰ کرد، وبآن بجوار «[حضرتِ]» عزّت[١١]

---

١ - باطن ایشان - م. ٢ - باستعادت - م. ٣ - عوام. م - ط - ه - ظ. ٤ - این - م - ظ.
٥ - بحکم - ط. ٦ - مستعدّه - م. ٧ - صناعات - م - ط - ه. ٨ - غریزی - ط - ه.
٩ - فقه علوم - م ١٠ - و بکمال - ط. ١١ - حقّ - م.

رسد . واما عموم نفع در آن هیچ ریبی وشبهتی نیست، ـ جه نفع و ثمرهٔ آن سعادت آخرت است. واما اشرف محل تصرف جگونه بوشیده شوذ ـ با آنك معلم متصرف است در دلهاء مردمان ـ ونفوس ایشان ، واشرف موجودی بر[۱] زمین جنس انس است . واشرف جزئی از جوهر انسان[۲] دل اوست ، ومعلم مشغول است بتکمیل او ـ وسیاقت او بقرب حضرت عزت، بس تعلیم علم از وجهی عبادت حق تعالی است ، و ازوجهی خلافت او ، واین بزرگترین خلافتی است ، جه حق تعالی فتح کرده است بر دل عالم علم کی اخص صفات اوست ، بس عالم همجون خازنیست مر نفیستر جیزی [را] کی در خزانهٔ حق است ، و اومأذونست ازجهت حق تعالی در انفاق ـ برهر محتاجی بآن ، بس جه رتبت بزرگتر ازین باشد کی بنده واسطه باشذ میان حق تعالی و بندکان او فِي تَقْرِيبِهِمْ إِلَى اللّٰهِ زُلْفَى وَسِيَاقِهِمْ إِلَى جَنَّةِ[۳] الْمَأْوَى.

اصل دوم از فصل اول

در بیان فضیلت تعلم

اما از آیات ـ قوله تعالی : فَلَوْلَا نَفَرَ مِنْ كُلِّ فِرْقَةٍ مِنْهُمْ طَائِفَةٌ لِيَتَفَقَّهُوا فِي الدِّينِ . و قوله عز و علا : فَاسْأَلُوا أَهْلَ الذِّكْرِ إِنْ كُنْتُمْ لَا تَعْلَمُونَ .

و اما از اخبار قوله علیه السلام : مَنْ أَحَبَّ أَنْ يَنْظُرَ إِلَى عُتَقَاءِ اللّٰهِ مِنَ النَّارِ ـ فَلْيَنْظُرْ إِلَى صُوَرِ الْمُتَعَلِّمِينَ[۴] فَوَالَّذِي نَفْسِي بِيَدِهِ مَا مِنْ مُتَعَلِّمٍ يَخْتَلِفُ إِلَى بَابِ عَالِمٍ[۵] إِلَّا كَتَبَ اللّٰهُ « (لَهُ) » بِكُلِّ قَدَمٍ

۱ ـ در ـ ه . ۲ ـ ایشان ـ اصل . ۳ ـ سیاقتهم الی الجنه ـ م . ۴ ـ الی المتعلمین ـ تفسیر کبیر ج : ۱ ص ۳۹۵ ـ شرح اصول کافی صدر المتالهین ص ۱۴۳ ـ مفاتیح ه و ص ۳۵ محجة البیضاء ج : ۱ فصل ۴ ـ بحار الانوار ج : ۱ ص ۵۸ . ۵ ـ العالم ـ در ماسوای تفسیر کبیر .

عِبَادَةَ سِتِّينَ سَنَةً[1]، وَ بَنَي لَهُ بِكُلِّ قَدَمٍ بَيْتاً[2] فِي ٱلْجَنَّةِ، وَيَمْشِي عَلَى ٱلْأَرْضِ ـ وَٱلْأَرْضُ تَسْتَغْفِرُ لَهُ ـ وَيُصْبِحُ مَغْفُوراً لَهُ ـ وَشَهِدَتِ ٱلْمَلَائِكَةُ لَهُمْ بِأَنَّهُمْ عُتَقَاءُ اللهِ مِنَ ٱلنَّارِ ـ می فرماید کی هر کس کی خواهد کی بنگرد بآزاد کردگان خدا از آتش دوزخ، بنگرد بصورت متعلّمان ـ کی بذان خدائی کی نفس من در قبضهٔ قدرت اوست کی هر متعلّمی کی بدر[3] عالمی تردّد کند خدای تعالی او را بهر قدمی عبادت شست ساله بنویسذ، و بهر قدمی خانه در بهشت از بهر وی بنا کنند ـ و بر زمین روذ و زمین از بهر وی آمرزش خواهذ، و بامداذ جون بر خیزد گناهان او آمرزیده باشند ـ و فریشتگان[4] گواهی دهند ـ کی ایشان آزاذ کردگان خدا اند «[از آتش]».

و **قوله**: علیه السّلم[5]: مَنْ سَلَكَ طَرِيْقاً يَطْلُبُ فِيهِ عِلْماً سَلَكَ ٱللهُ بِهِ طَرِيْقاً إِلَي ٱلْجَنَّةِ. و **قوله** علیه السّلم: إِنَّ ٱلْمَلَائِكَةَ لَتَضَعُ اَجْنِحَتَهَا لِطَالِبِ ٱلْعِلْمِ رِضاً بِمَا يَصْنَعُ. و **قوله** علیه السّلم: لَأَنْ تَغْدُوَ فَتَعَلَّمَ[6] باباً مِنَ ٱلْعِلْمِ خَيْرٌ مِنْ اَنْ تُصَلِّيَ مِائَةَ رَكْعَةٍ.

---

۱ ـ عبادة سنة در همهٔ مآخذ نامبرده. ۲ ـ بنیانا ـ م ـ مدینة ـ مآخذ سابق الذکر.
۳ ـ بدرخانهٔ ـ م. ٤ ـ فریشگان ـ اصل. ٥ ـ از اینجا تا فصل دوّم عیناً از احیاء العلوم گرفته شده، ولی مصنّف بعضی مطالب را انداخته و برخی را پس و پیش آورده است. ـ برای آگهی از تفسیر متن و سند این اخبار و آثار نگاه کنید باتحاف السادة ج: ۱ ص ٩٤ـ١٢٢. مضمون حدیث نخستین اعنی قوله «من سلك طریقا الخ» در شرح اصول کافی ص ١٣٦ و در صحیح بخاری نیز آمده است (نگاه کنید بارشاد الساری ج: ۱ ص ١٦٤)، ـ واین خبر با خبر بعد اعنی قوله: «ان الملئکة الخ» هردو در بصائر الدرجات ج: ۱ باب ۲۰ ـ (العالم والمتعلم) و معالم الزلفی چاپ تهران ١٢٨٩ ص ١٣ ـ و مفاتیح صدر الدین ص ٣٥ ـ و بحار الانوار ج: ۱ ص ٥٤ ومعالم الدین المقصد الأوّل فصل ۲ ـ ومحجّة البیضاء فصل ٤ نیز مذکور است، ولی ظاهراً همگی (جز صاحب محجّه) خبر را از بصائر گرفته‌اند. ٦ـ فتتعلّم ـ اتحاف السّادة.

و **قوله** عليه السّلَم: بَابٌ مِنَ ٱلعِلْمِ يَتَعَلَّمُهُ ٱلرَّجُلُ خَيْرٌ لَهُ مِنَ ٱلدُّنْيَا[1] . و **قوله** عليه السّلَم: طَلَبُ ٱلعِلْمِ فَرِيضَةٌ عَلَى كُلِّ مُسْلِمٍ . و **قوله** ـ عليه السّلَم : اُطْلُبُوا ٱلعِلْمَ وَ لَوْ بِالصِّينِ . و **قوله** عليه السّلَم : اَلْعِلْمُ خَزَائِنُ مَفَاتِيحُهَا[2] ٱلسُّؤَالُ ، فَٱسْئَلُوا فَإِنَّهُ يُؤْجَرُ فِيهِ اَرْبَعَةٌ : اَلسَّائِلُ ، وَٱلعَالِمُ ، وَٱلْمُسْتَمِعُ ، وَٱلْمُجِيبُ[3] لَهُمْ ، و **قوله** عليه السّلَم: لَا يَنْبَغِي لِلْجَاهِلِ اَنْ يَسْكُتَ عَلَى جَهْلِهِ ـ وَ لَا لِلْعَالِمِ[4] أَنْ يَسْكُتَ عَنْ عِلْمِهِ[5] . و **قوله** عليه السّلَم : مَنْ جَاءَهُ ٱلْمَوْتُ وَ هُوَ يَطْلُبُ ٱلعِلْمَ لِيُحْيِيَ بِهِ ٱلإِسْلَامَ فَبَيْنَهُ وَ بَيْنَ ٱلأَنْبِيَاءِ «[فِي ٱلجَنَّةِ]» دَرَجَةٌ وَاحِدَةٌ[6] .

و امّا از آثار ـ **قول ابن عباس** رضى الله عنهما: **ذَلَلتُ طَالباً فعزِزتُ مطلوباً**[7] . و **قول ابى الدرداء** رضى الله عنه : **لأَن اتعلّم مسئلة احبّ الىّ من قيام ليلة** . و **قوله**[8] **ايضاً** رضى الله عنه : العالم و المتعلّم شريكان

---

١ ـ من الدنيا و مافيها ـ اتحاف الساده . ـ امّا حديث بعد اعنى « طلب العلم فريضة » از اخبار بسيار مشهور است و با اندك اختلافى در زيادات بسه طريق در آغاز كتاب بصائر الدّرجات ودر اصول كافى ـ كتاب العقل والجهل ـ باب فرض العلم ـ آمده ، و در محاضرات راغب چاپ مصر ١٣٢٦ ص ١٩ ـ وشهاب الأخبار (در اوائل كتاب) ـ و مفاتيح ملاصدرا ص ٣٥ ـ و تفسير او ص ١٩٠ ـ و معالم الدّين مذكور است ، و همين خبر با خبر بعد « اطلبوا العلم » الخ هردو در بحار الأنوار ـ ج : ١ ص ٥٥ ـ ٥٨ ، و محجّة البيضاء ـ باب الف فصل ٤ و باب ٢ نيز ايراد شده است . ٢ ـ خزانة مفتاحه ـ محاضرات الأدباء ص ٢١ . ٣ ـ المحب ـ م ـ ط ـ ه ـ ظ ـ بحار الانوار ـ ج : ١ ص ٦٢ . ٤ ـ العالم ـ اصل . ٥ ـ على علمه ـ احياء العلوم . ٦ ـ درجة واحدة فى الجنّة ـ بحار الانوار ص ٥٩ ـ شرح اصول كافى ١٤٣ ـ مفاتيح ملاصدرا ص ٣٥ ـ و محجّة البيضاء . ٧ ـ اين جمله همچنان كه در متن است در عيون الاخبار ج : ٢ ص ١٢٢ ـ و بحار الانوار ج : ١ ص ٨٢ نيز روايت شده ، ولى در محاضرات آمده : « قيل لبعض العلماء ذللت طالباً فعززت مطلوباً فقال : من ذلّ طلبه عزّ ادبه » . ٨ ـ يعنى قول ابى الدرداء (عويمر بن عامر الأنصاريّ المتوفى سنة ٣٢ ه) ولى خبر نبويّ است كه مسنداً و مرفوعاً هم با اندك اختلاف لفظيّ روايت شده است نگاه كنيد به بصائر الدرجات باب ٢ ـ وشهاب الاخبار باب ١ و محجّة البيضاء وغيرها .

فی الخیر ـ و سائر الناس همج لا خیر فیهم . و **قوله ایضاً** رضی الله عنه : کن عالماً او متعلّماً او مستمعاً و لا تکن الرّابع[1] فتهلك . و **قوله ایضاً** رضی الله عنه : مَن رآی انّ الغدوّ «(الي العلم[2])» لیس بجهاد ـ فقد نقص في رأيه ـ و عقله . و **قول ابن المبارك**[3] رحمة الله «(علیه)»؛ـ عجبت لمن لم يطلب العلم كيف تدعوه نفسه الي مكرمة . و **قول الشّافعیّ** «(رضی الله عنه)»: طلب العلم افضل من النافلة. و **قول عطاء**[4] رضی الله عنه : مجلس ذِكر يكفّر سبعين مجلساً من مجالس اللّهو . و **قول ابن عبد الحكم**[5] «(رحمه الله)»: كنت عند **مالك** «(أقرأ عليه العلم، فدخل وقت الظّهر فجمعتُ الكتب لأصلّي، فقال يا هذا ما الّذى قمتَ اليه بأفضل ممّا كنتَ فيه ـ)» اذا صحّت النّيّه . و **قول بعض الحكماء**: انّی لا أرحم رجلاً كرحمتي لأحد رجلين : رجلٍ يطلب العلم ولا يفهم، ـ ورجلٍ يفهم العلمَ و لا يطلب .

---

١ ـ او محبّا و لا تكن الخامس ـ تفسیر کبیر ج : ١ ص ٤٠٦ . ـ مضمون این جمله را ابن قتیبه در عیون الاخبار ج : ٢ ص ١١٩ از گفتهٔ لقمان آورده، و از ظاهر تفسیر کبیر وصریح مفاتیح صدر الدین و محجّة البیضاء فصل ٤ دانسته میشود که خبر نبوی است، و کلینی در کافی (کتاب العقل والجهل ـ باب اصناف الناس) آنرا از قول حضرت صادق بسند متّصل روایت نموده، و در بحار (ـ ج : ١ ص ٦١-٦٢-٧٦) نیز بچند طریق روایت شده است . ٢ ـ الی طلب العلم ـ اتحاف السّادة . ٣ ـ هو ابوعبدالرحمن عبدالله بن المبارك (١١٦ ـ ١٨١) اتحاف الساده . ٤ ـ هو ابو محمد عطاء بن ابی رباح (٢٧-١١٥) ـ الاعلام : ٦٤٢ . ٥ ـ هو ابو محمد عبدالله بن عبد الحکم (١٥٠-٢١٤) من اصحاب مالك .

اصل سوّم از فصل اوّل

در بیان فضیلت تعلیم

امّا از آیات ـ **قوله تعالی:** وَ لِيُنْذِرُوا قَوْمَهُمْ إِذَا رَجَعُوا إِلَيْهِمْ، ـ چه مراد ازین اِنذار ـ تعلیم و ارشاد ست. و **قوله تعالی:** وَ إِذْ أَخَذَ ٱللّٰهُ مِيثَاقَ ٱلَّذِينَ أُوتُوا ٱلْكِتَابَ لَتُبَيِّنُنَّهُ لِلنَّاسِ، وَلَا تَكْتُمُونَهُ. و این میثاق مصداقِ ایجابِ [1] تعلیم است. و **قوله تعالی:** وَ إِنَّ فَرِيقًا (مِنْهُمْ) لَيَكْتُمُونَ ٱلْحَقَّ وَهُمْ يَعْلَمُونَ. و این دلیلست بر تحریمِ کتمان، چنانک در شهادت فرموذ: وَمَنْ يَكْتُمْهَا فَإِنَّهُ آثِمٌ قَلْبُهُ. و **قوله تعالی:** وَمَنْ أَحْسَنُ قَوْلًا مِمَّنْ دَعَا إِلَى ٱللّٰهِ «(وَعَمِلَ صَالِحًا)». و **قوله تعالی:** أُدْعُ إِلَى سَبِيلِ رَبِّكَ بِالْحِكْمَةِ. و **قوله تعالی:** وَ يُعَلِّمُهُمُ ٱلْكِتَابَ وَ ٱلْحِكْمَةَ.

و امّا از اخبار ـ قوله علیه السّلم: مَا آتَى [2] ٱللّٰهُ عَالِمًا عِلْمًا ـ إِلَّا أَخَذَ عَلَيْهِ مِنَ ٱلْمِيثَاقِ مَا أَخَذَ مِنَ ٱلنَّبِيِّينَ أَنْ يُبَيِّنَهُ وَلَا يَكْتُمَهُ [3]. و **قوله علیه السّلم:** مَنْ تَعَلَّمَ بَابًا مِنَ ٱلْعِلْمِ لِيُعَلِّمَ ٱلنَّاسَ أُعْطِيَ ثَوَابَ سَبْعِينَ نَبِيًّا صِدِّيقًا [4]. و **قوله علیه السّلم:** إِذَا كَانَ يَوْمُ ٱلْقِيٰمَةِ، يَقُولُ ٱللّٰهُ عَزَّ وَجَلَّ لِلْعَابِدِينَ ٱلْمُجَاهِدِينَ [5]: أُدْخُلُوا ٱلْجَنَّةَ، فَيَقُولُ

۱ـ اتحاف ـ اصل، ـ ایجاب تعظیم ـ م. ۲ ـ اتا ـ اصل ـ اتاه ـ م. ۳ـ ان یبیّنوه للناس و لا یکتموه ـ نسخه ـ احیاء. ٤ ـ سبعین صدّیقا ـ اتحاف السّاده.
٥ ـ والمجاهدین ـ اتحاف ـ شرح اصول کافی ص ١٤٣.

ٱلْعُلَمَاءِ بِفَضْلِ عِلْمِنَا تَعَبَّدُوا وَ جَاهَدُوا فَيَقُولُ ٱللهُ أَنْتُمْ عِنْدِي كَبَعْضِ مَلَائِكَتِي ٱشْفَعُوا تُشَفَّعُوا فَيَشْفَعُونَ وَ يَدْخُلُونَ[1] ٱلْجَنَّةَ. و این درجه و مرتبه بعلمی باشد ـ کی متعدّی باشد « [بتعلیم نه] » بعلمی لازم ـ کی متعدّی نباشد. و قوله علیه السّلم: مَنْ عَلِمَ عِلْماً فَكَتَمَهُ أُلْجِمَ يَوْمَ ٱلْقِيٰمَةِ بِلِجَامٍ مِنْ نَارٍ[2]. و قوله علیه السّلم:[3] إِنَّ ٱللهَ وَ مَلَائِكَتَهُ وَ أَهْلَ ٱلسَّمٰوَاتِ وَ ٱلْأَرْضِ[4] حَتَّى ٱلنَّمْلَةَ فِي جُحْرِهَا وَ حَتَّى ٱلْحُوتَ فِي ٱلْبَحْرِ[5] لَيُصَلُّونَ عَلَى مُعَلِّمِ ٱلنَّاسِ ٱلْخَيْرَ[6]. و قوله علیه السّلم: مَا أَفَادَ ٱلْمُسْلِمُ « [أَخَاهُ] » فَائِدَةً أَفْضَلَ مِنْ حَدِيثٍ حَسَنٍ بَلَغَهُ فَبَلَّغَهُ. و قوله علیه السّلم: كَلِمَةٌ مِنَ ٱلْخَيْرِ يَسْمَعُهَا ٱلْمُؤْمِنُ فَيَعْمَلُ بِهَا وَ يُعَلِّمُهَا خَيْرٌ لَهُ مِنْ عِبَادَةِ سَنَةٍ. و قوله علیه السّلم: لَا حَسَدَ[7] إِلَّا فِي ٱثْنَيْنِ رَجُلٍ آتَاهُ ٱللهُ ٱلْحِكْمَةَ فَهُوَ يَقْضِي بِهَا وَ يُعَلِّمُهَا ٱلنَّاسَ وَ رَجُلٍ آتَاهُ ٱللهُ مَالاً فَهُوَ يُنْفِقُ مِنْهُ سِرّاً وَ جَهْراً. و قوله علیه السّلم: عَلَى خُلَفَائِي[8] رَحْمَةُ ٱللهِ، قِيلَ: « [وَ] » مَنْ خُلَفَاؤُكَ قَالَ: ٱلَّذِينَ يُحْيُونَ سُنَّتِي وَ يُعَلِّمُونَهَا عِبَادَ ٱللهِ. و قوله علیه السّلم: لَمَّا رَآى مَجْلِسَيْنِ أَحَدُهُمَا يَدْعُونَ ٱللهَ ـ

---

١ ـ ثم یدخلون ـ م ـ ط ـ ودو مأخذ متقدّم. ٢ ـ من النار ـ م ـ ط. ٣ ـ مضمون این خبر در کتاب المحاضرات ص ١٩. ـ و محجّة البیضاء ج: ١ الباب ٥، ـ نیز آمده است. ٤ ـ سمواته وارضه ـ اتحاف. ٥ ـ فی الماء ـ محجّه فصل: ٤. ٦ ـ بالخیر ـ م ـ شرح اصول کافی. ٧ ـ این حدیث در صحیح بخاريّ (نگاه کنید بارشاد السّاری ج: ١ ص ١٦٨) و صحیح مسلم (نگاه کنید بشرح الإمام النووی چاپ مصر ١٣٠٧ ج: ٤ ص ١٠٠ ـ ١٠١) ـ و شرح اصول کافی ـ و محجّة البیضاء نیز با اندك اختلاف لفظیّ بچند طریق روایت شده است. ٨ ـ این خبر هم در تفسیر کبیر ص ٣٩٦ و خبر بعد قوله « لمّا رآی مجلسین » الخ در بحار الانوار ص ٦٤ آمده، وهردو درشرح اصول کافی ـ و محجّة البیضاء نیز مذکور است.

وَ يَرْغَبُوْنَ إِلَيْهِ، وَ ٱلثَّانِي يُعَلِّمُوْنَ «(ٱلنَّاسَ)» أَمَّا هَؤُلَاءِ [يَسأَلُوْنَ ٱللّٰهَ إِنْ شَاءَ أَعْطَاهُمْ وَ إِنْ شَاءَ مَنَعَهُمْ، وَ أَمَّا هَؤُلَاءِ] » فَيُعَلِّمُوْنَ ٱلنَّاسَ، وَ إِنَّمَا بُعِثْتُ مُعَلِّماً، ثُمَّ عَدَلَ إِلَيْهِمْ وَ جَلَسَ مَعَهُمْ. و **قول عيسى عليه السّلام:** مَنْ عَلِمَ وَ عَمِلَ وَ عَلَّمَ فَذَلِكَ [۱] يُدْعَى عَظِيْماً فِي مَلَكُوْتِ ٱلسَّمَوَاتِ.

و امّا از آثار **قول عمر** « (رضى الله عنه:) » [۲] من حدّث بحديث ـ و عُمِلَ به فله مثل اجر ذلك العمل. **و قول ابن عبّاس** « (رضى الله عنهما) » معلّم الخير يستغفر له كلّ شيء حتّى ٱلحوت فى ٱلبحر. **و قول سفين الثّورى** [۳] « (رضى الله عنه) » حين دخل عَسقلان ـ و مكث «[زمانا]» و لم يسأله انسان أَكْرُوا [۴] لي لأخرج عن هذا البلد، هذا بلد يموت فيه العلم. و اين سخن بجهت حرص [۵] بر فضيلت تعليم ـ و استبقاء [۶] علم بآن گفته است. **و قول عطاء** « (رضى الله عنه) » : دخلت على **سعيد بن المسيّب** [۷] رحمه الله ـ و هو يبكي، ـ فقلت: ما يبكيك؟ فقال: ليس أحد يسئلني عن شئ.

---

۱ ـ من علم و عمل فذاك يدعى عظيما فى ملكوت السّماء ـ بحار الأنوار ص ۸۰ ـ محجّة البيضاء فصل : ۶ .

۲ ـ مضمون اين جمله « من حدّث بحديث » الخ و گفتار ابن عبّاس « معلّم الخير » الخ هردو در بصائر الدرجات باب ۲ و بحار الانوار ص ۵۶ ـ ۷۵ باسناد متّصل از حضرت رسول اکرم ص و حضرت صادق ع روايت شده . و اوّلى تنها در محجه فصل ۵ .

۳ ـ هو ابو عبدالله سفيان بن سعيد (۹۷ـ۱۶۱) الثّورىّ منسوب بثور ـ كه يكى از بطون تميم است (نگاه كنيد بانساب سمعانى آ : ۱۱۷) . ۴ ـ اكنزوا ـ (ظ : اكثروا) ـ اصل ـ م ، ـ اكثروا ـ ه ـ نسخه . ۵ ـ غرض ـ م . ۶ ـ استيفاء ـ اصل ـ م . ۷ ـ هو ابو محمد سعيد بن المسيّب المخزومىّ القرشىّ (۱۳ ـ ۹۴) المسمّى براوية عمر .

و **قول الحسن**[١] « (رضى الله عنه) » : لولا العلماء لصار النّاس مثل البهائم . يعنى بجهت آنك علما مردم را ا « (ز) » حدّ بهيميّت بيرون مى آرند، و بحدّ انسانيّت مى رسانند . و **قول يحيى بن معاذ** « (رحمة الله) » « عليه : » العلماء ارحم بأمّة **محمد** من آبائهم - و امّهاتهم ، قيل كيف ذلك ؟ قال لأنّ آباءهم و امّهاتهم يحفظونهم من نار الدّنيا ، و هم يحفظونهم من نار الآخره . وقول[٢] **بعض العلماء** « (رحمه الله) » : العلماء سراج الأزمنة كلّ واحد مصباح زمانه - يستضئ به اهل عصره . و **قول بعضهم** رحمه[٣] الله : اوّل العلم الصّمت - ثم الاستماع - ثم الحفظ - ثم العمل - ثم نشره[٤] . وقول **بعضهم** « (رحمه الله) » : علّم علمك من يجهل - و تعلّم ممّن يعلم ، - فأنّك اذا فعلت ذلك علمت ما جهلت - و حفظت ما علمت . و **قول معاذ بن جبل** « (رضى الله عنه) » في التّعلّم و التّعليم كلّ الخير . -[٥] **قال الغزّالىّ** « (رحمه الله) » و رأيته ايضاً مرفوعاً : تعلّموا[٦] - العلم فأنّ تعلّمه لله خشية ، و طلبه عبادة ، و مدارسته تسبيح ، و البحث عنه جهاد ، و تعليمه لمن لا يعلم[٧] صدقة ، و بذله لأهله قربة ، و هو الآنس

---

١ - هو ابوزكريّا الرّازىّ الواعظ المتوفّىّ سنة ٢٥٨ . - و گفتار يحيى در تفسير كبير ص ٣٩٦ نيز باحذف قائل مذكور است : - و صدرالدين شيرازى همين جمله را در شرح كافى از احياءالعلوم گرفته ، ودرمفاتيح از تفسير كبير . ٢ - و قال - ط ، - و اين جمله اعنى قوله « العلماء سراج (- سُرُج - م - ه) الأزمنه » را صدرالدّين شيرازى دز شرح اصول كافى شرح كرده است . ٣ - رحمهم - م . ٤ - والثانى الاستماع والثالث الحفظ و الرابع العقل و الخامس نشره - عيون الأخبار ج : ٢ ص ١٢٢ - و براى جملۀ بعد « علّم علمك » الخ ص ١٢٣ . - ولى ابن قتيبه هم گوينده را معيّن ننموده است . ٥ - كذا فى جميع النّسخ والظّ : كلّ الخبر . ٦ - قال معاذ بن جبل فى التّعليم و التّعلّم و رأيته مرفوعاً تعلّموا الخ - احياء العلوم . ٧ - لمن لا يعلمه - اتحاف .

فی الوحدة، والصّاحب في الخلوة، والدّليل علي السّرّاء ـ والضّرّاء ـ والوزير عند الأخلاء، والقريب عند الغرباء[١]، و مِنار سبيل الجنّة، يرفع الله تعالي به اقواماً فيجعلهم في الخير قادة ـ هداة يقتدیٰ بهم، ادلّة في الخير تقتصّ آثارهم ـ و ترمق[٢] افعالهم، و ترغب الملائكة في خُلّتهم، وبأجنحتها تمسحهم و كلّ رطبٍ «[و]» يابس لهم مستغفر ـ حتّي حيتان البحر و هوامّه[٣]، و سباع البرّ ـ وانعامه، والسماء ـ و نجومها، و الأرض ـ و تخومها[٤] لأنّ العلم حيوة القلب من العمي، و نور الأبصار من الظّلم، و قوّة الأبدان من الضّعف، يبلغ به العبد منازل الأبرار ـ والدّرجاتِ العلی، ـ التّفكّر فيه يعدل بالصّيام ـ و مدارسته بالقيام، به يُطاع الله ـ و «[به]» يُعبد، و به يوحّد ـ و به يُتورّع، و به توصل الأرحام، و هو امام ـ و العمل[٥] تابعه، يلهمه السعداء ـ و يحرمه الأشقياء.

فصل دوّم در حقيقت علم و آنك تصوّر آن بديهيست يا كسبیّ و آنچه بذين تعلّق دارذ. يعنی تصوّر آن بی اكتساب حاصل شذه است جون: تصوّر نور ـ و ظلمت تا بديهیّ باشذ، يا باكتساب، جون: تصوّر

---

١ ـ القرباء ـ م. ٢ ـ تقتص ای تتبع، ترمق ـ ای تنظر ـ اتحاف. ـ تقيص آثارهم ويرمق ـ م. يفيض آثارهم ويزهق ـ ط. ٣ ـ جمع هامه ـ ماله سم يقتل كالحيّة، وقد تطلق علی مايؤذی ـ اتحاف. ٤ ـ احياء: «والارض و تخومها» ندارد. مصحّح اوراق گويد: اخبار و گفتاری كه از بزرگان ما در پيرامون دانش و دانشجوئی و دانش آموزی رسيده بسيار است، كسانی كه طالب اينگونه سخنان هستند ممكن است بمآخذ سابق الذكر و بمنية المريد شهيد ـ وجامع السعادات نراقیّ ـ و كلمهٔ طيّبهٔ حاجی نوریّ قدّه و غيرها ـ كه چاپ شده ودردسترس عموم است مراجعه نمايند. ٥ ـ العمل به ـ م.

جنّ - و ملك - کی بحدّ یارسم حاصل توان کرد تا کسبیّ «[بود]» واین فصل هم مشتمل است بر[1] سه اصل .

اصل اوّل

درحقیقت علم کی از کدام مقوله است از مقولات ده گانه

علما درین باب اختلافی عظیم کرده اند ؛

جمعی گفته اند کی ازمقولهٔ مضاف است نظر بر آنك[2] او اضافه است - میان عالم - و معلوم . و بعضی گفته اند از مقولهٔ أَنْ يَنْفَعِل است - باعتبار آنك انفعالیست - کی در نفس حاصل میشود . و بیشتر بر آنند کی - از مقولهٔ کیف است ، - جه او از کیفیّاتی است مختصّ بذوات الأنفس ، جون : صحّت - و سُقم[3] ، و قدرت - و ارادت . - و حقّ اینست . و شیخ یعنی **ابو علیّ بن سینا** جزاه الله عن الطّلبة جزاء آخر[4] این را اختیار کرده است ، - جه سخن او درین موضع مضطرب است : جائی گفته است کی او امری عدمیّ است ، وتفسیر آن بتجرّدِ از مادّه کرده است . - و جائی گفته است - صفتی وجودیّ است ، یعنی صورت منطبعه درجوهرِ - عاقل - کی مطابق ماهیّتِ معقول باشد . - وجائی گفته کی - صفتی[5] ذات اضافه . وجائی گفته - محض اضافه . - بس بنابر مذهب مختار - علم ، ازمقولهٔ کیف باشد .

اصل دوّم از فصل دوّم

در آنك تصوّر آن بدیهیٌ است یا کسبیٌّ و اگر کسبیٌ است تحدید آن ممکن است یا نه .

بعضی گفته اند تصوّر آن بدیهیست ، - جه این علمِ خاصّ هر کسی را

---

۱ - برین - اصل . ۲ - جهت آنکه - م . ۳ - مرض - ط - نسخه . ٤ - خیراً آخر - ه . ٥ - است که صفتی است - م .

کی: هُوَ مَوْجُوْدٌ مَثَلاً، ـ أَوْ كَاتِبٌ ـ إِلٰى غَيْرِ ذٰلِكَ ضروریّ است، وجون این علمِ خاصّ ضروریّ باشذ، علم مطلق کی جزوِ اوست بضرورت ضروریّ باشذ «(جه محال باشذ ـ کی تصوّر کلّ ضروریّ باشذ ـ بی آنك تصوّرِ جزء ضروریّ باشد)» جه اگرجزء بر جیزی موقوف باشد، کلّ نیز بضرورت برو موقوف باشد، ـ لِأَنَّ ٱلْمَوْقُوْفَ عَلَي ٱلْمَوْقُوْفِ عَلَي ٱلشَّيْءِ[1] مَوْقُوْفٌ عَلٰى ذٰلِكَ ٱلشَّيْءِ.

جواب = جه می خواهی بآنك هر کس را این علمِ خاصّ کی: هُوَ مَوْجُوْدٌ ـ ضروریّ است، ـ یعنی حصول این علمِ خاصّ ایشانرا ضروریّ است؟ ـ یا تصوّر این علمِ خاصّ ایشانرا ضروریّ است؟ ـ

اگر حصول می خواهی مسلّم، ـ امّا ازحصول امری تصوّرِ آن لازم نمی آیذ، جنانك ازعلمِ ضروریّ بوجودِ جوع ـ وعطش [(تصوّرِ جوع ـ وعطش)] لازم نمی آیذ. ـ بس از علم ضروریّ بحصولِ علمِ خاصّ «[تصوّر آن علمِ خاصّ]» لازم نیاید.

واگر تصوّر می خواهی، ـ یعنی تصوّر این علمِ خاصّ ـ هر کس را ضروریّ است ممنوع است، واگرمسلّم داریم ـ مطلوب هم لازم نیاید، ـ جه وقتی لازم آمذی ـ کی علمِ مطلق جزو علمِ خاصّ بوذی، ـ واین ممنوع است. ـ و سندِ منع آنست کی صدقِ علم بر علوم، صدقِ عرضِ عامّست[2] برمعروضات، ـ نه صدقِ جنس برانواع، ـ جه اطلاق «(علم)» بر علوم بتشکیك است، و مقولِ بتشکیك جزو نباشد ـ جنانك مشهور است، و در وجود و امثال آن بیان کرده اند.

«(و امّا آنك ازتصوّرِ معروض ببدیهه)» (تصوّر عارض ببدیهه) «(لازم نیاید، از آن ظاهر ترست ـ کی محتاجِ بیانی باشد.)»

---

۱ ـ شيءٔ ـ ط. ۲ ـ خاص است ـ م.

و بعضی گفته اند ـ کی او بدیهیست ، جه این تصدیق ـ کی: علمی بوجودی حاصل ، ضروریّ است . ـ وعلم یکی از تصوّراتِ این قضیّة ، ضروریّ است ،ـ بس ضروریّ باشذ ، ـ جه آنج تصدیق بدیهیّ بر آن موقوف باشذ اَولیٰ باشذ بآنك بدیهیّ باشذ .

جواب = لا نسلّم کی آنج تصدیق بدیهیّ بر آن موقوف باشد باید کی بدیهیّ باشد ـ فَضْلاً اَنْ یَکُوْنَ اَوْلَیٰ بِأَنْ یَکُوْنَ بَدِیْهِیًّا ، ـ جه تصدیق بدیهیّ آنست کی تصوّرِ «[طرفین]» او ـ واگرجه بکسب باشد ، کافی باشذ در جزم ذهن بنسبت میان ایشان .

سؤال: اگر گویند این تصدیق از آنهاست کی عالِم وغیر عالم ، با[١] کوذکان ـ و ابلهان در آن مشترك اند ـ و درحکم بر آن متساوی ، بس اگر یکی از تصوّرات او بر نظر ـ و اکتساب موقوف بوذی ـ این تصدیق از غیرِ عالم ممتنع بوذی .

جواب = تصدیق استدعاء تصوّرِ اجزاء او بحسب حقیقت نمی کند ، بل باعتباری می کند ـ شاید کی بُله[٢] و صبیان او را باعتباری دانند ـ نه بحقیقت .

و بعضی گفته اند تصوّرعلم کسبیّ است ـ نه بدیهیّ . جه اگر بدیهیّ باشذ درو هیج ترکیبی[٣] نباشذ : نه از ذاتیّات ـ و نه ازعرضیّات ، ـ و نه از ترکیب ایشان . ـ و الّا تصوّر آن[٤] موقوف باشد بر تصوّر اجزاء او[٥] ، وَ اَلمَوْقُوْفُ عَلَي اَلغَيْرِ لَا یَکُوْنُ بَدِیْهِیًّا ، ـ وجون درعلم بهیج وجه ترکیب[٦] نباشذ اصلا ، باید کی هرمعنی علم باشد[٧] ، ـ جه اگرمعنی باشد ـ

---

١ ـ تا ـ ط . ٢ ـ ابله ـ اصل . ٣ ـ ترکیب ـ م . ٤ ـ تصورات ـ اصل .
٥ ـ آن ـ م . ٦ ـ ترکب ـ م . ٧ ـ نباشد ـ م .

کی علم نباشد معنی[١] اعمّ از علم بوذه باشد ـ و علم معنی خاصّ ، پس[٢] علم مرکّب « (بوذه) » باشد ـ نه بسیط[٣] ، و تقدیر بساطت اوست .

جواب = این سخن مبنیّ بر آنست ـ کی تصوّرِ بدیهیّ آنست کی : لَا يَتَقَدَّمُهُ تَصَوُّرٌ ـ يَتَوَقَّفُ عَلَيْهِ ، نه آنك : لَا يَحْتَاجُ إِلَي طَلَبٍ وَكَسْبٍ ، و اِصْطِلَاحُ ٱلْأَكْثَرِ عَلَي ٱلثَّانِي ـ لَا ٱلْأَوَّلِ ، وَ إِلَيْهِ ذَهَبَ بَعْضُهُمْ كَعُمَرِ بْنِ[٤] سَهْلَانِ ٱلسَّاوِيِّ ، وَ ٱبْنِ ٱلحَاجِبِ ـ وَ غَيْرِهِمَا . و همین جماعت « (می) » گویند کی : تصوّرِ علم اگرچه کسبیّ است ، امّا تحدیدِ آن ممکن نیست ، ـ چه تعریف اگر کنند یا : بنفس او کنند ـ یا بغیر او ، ـ و هر دو محال است . امّا بنفس او ـ بجهت آنك : تَعْرِيفُ ٱلشَّيْءِ بِنَفْسِهِ ، مستلزمِ تقدّمِ مَعْرِفَةُ ٱلشَّيْءِ عَلَي مَعْرِفَتِهِ است ، و این محال است . ـ و امّا بغیر او ـ بجهت آنك : هرچه غیرِ علم است ، او را بعلم می دانند ـ پس اگر علم را بغیری بدانند دَوْر باشد ـ و فسادِ آن ظاهر .

جواب = هرچه غیر علم است او را بحصول علم بر آن بدانند ـ نه بتصوّر علم ، و با [(ا)] ختلاف جهتِ توقّف دَوْر نباشذ ، چه تصوّر علم بر تقدیر آنك کسبیّ باشد موقوف باشذ بر تصوّر غیر علم ، و [(تصوّر غیرِ علم)] موقوف باشد برحصولِ علم بر غیر ـ نه بر تصوّر علم ، پس دور نباشذ .

---

١ ـ پس ـ ط . ٢ ـ مش ـ اصل . ٣ ـ نه شرط ـ اصل . ٤ ـ و لانه ذهب بعضهم کعمران ـ اصل . ـ ومقصود زین الدین عمر بن سهلان است ـ در اوائل کتاب معروف خود « البصائر النصیریّه » (مؤلف ما بین سال ٥٢١ ـ ٥٢٦) ـ و ترجمهٔ حیاة اورا در « رسالهٔ شرح حال ابو الحسن بیهقیّ » نوشته ام .

اصل سوُم از فصل دوّم

در آنك تحديد علم ممكن است امّا تعريف آن دشوارست

نه از آن روی كی جنس با عرض عامّ مشتبه ميشود ، و فصل با خاصّه ـ بسبب[١] آنك در بسيار جيز مشترك اند . ـ و نه از آن روی كی شايد «(كی) » اخلال بذاتیّ كرده باشند ـ كی بر آن اطّلاع نيافته باشند ، ـ جه اين نافیِ تعريف حقيقیّ باشد ـ نه تعريف رسمیّ . ـ و نه از آن روی ـ كی علم مشتملست بر نسبتی ـ كی معلوم نيست كی از ذاتيّاتِ اوست ـ يا از عرضيّاتِ مختصّ بأو ـ تا با آنش[٢] حدّ كنند ـ يا رسم ، ـ جه اين نافیِ[٣] تعريف بآن نسبت باشد ـ نه بغيرِ آن ، ـ و نه از آن جهت كی عسيرست[٤] دراكثر مدرَكاتِ[٥] حسّیّ ـ كی اظهر الأشيا اند بنسبت با ما جون: رايحة مسك ـ و طعم عسل[٦] ـ فَضْلاً عَنِ ٱلإِدْرَاكَاتِ ٱلَّتِي هِيَ اَخْفَاهَا ، ـ جه اين مختصّ بعلم نيست ، بل بجهت دشواری تعبير[٧] از ذاتيّات ـ و خواصّ علم بسبب غموضِ آن ، و آنك علم اجلی است بنسبت با ايشان ، و ازين جهت در حدِّ آن خبط بسيار كرده اند ، و بهترين حدّی آنست كی : علم صفتی است كی ببخشد مر[٨] نفسی را كی بدان متّصف باشد تمييزی[٩] در مفردات ـ و نسب ـ كی محتمل[١٠] نقيض نباشد .

صفت عرض عامّست و بجای[١١] جنس مذكور ، جه اين تعريف[١٢] رسمیّ است بحقيقت .

و بآنك گفتيم : ببخشد مر[٨] نفسی را كی بدان متّصف باشد تمييزی[٩]

---

١ ـ بنسبت ـ اصل . ٢ ـ بآنش ـ م ـ بآن ـ ط ـ بآتش ـ ه . ٣ ـ باقی ـ اصل . ٤ ـ عسرست ـ اصل ـ عسرت ـ م . ٥ ـ بدركات ـ م . ٦ ـ مشك و طعم شكر ـ م . ٧ ـ تعبر ـ اصل ـ تغيير ـ م ـ ه . ٨ ـ هر ـ م . ٩ ـ تميزی ـ ط . ١٠ ـ محل ـ م . ١١ ـ و عام ـ اصل . ١٢ ـ تعريفی ـ م ـ ط ـ ه .

در مفردات ـ و نسب ، از صفاتی ـ کی نفس متّصف‌را بآن، جنین تمییزی بیذا نکند[١] احتراز کردیم ، جون تمامتِ صفاتی ـ کی مشروطست بحیاة ـ جون : قدرت ـ و ارادت ، و غیرها ـ جون : حرکت ـ و حرارت ، ـ جه این صفات اگر جه ایجاب تمیّزِ [٢] متّصف بآن از غیر می کنند ، امّا ایجاب تمییزِ [٣] او نمی کنند بین الأشیاء . ـ وهم بذین‌قید خواصّ ممیّزه ـ و فصول ـ ازحدّ بیرون روند ، وحدّ مطّرد ماند ، ـ جه ایشان افادتِ تمیّز می کنند نه افادت تمییز ، ـ جه تمیّز[٤] فعل حیّ است ـ بصفت ادراک ـ عِنْدَ تِلْكَ ٱلْخَوَاصِّ . جه صفت ادراک وجود او بشرط حیوة است ، و ایجابِ اوتمییز[٥] رابشرط متمیّزات مفرده، و نسبی درذهن ـ یادرخارج ، بس نسبت تمییز بشرط او مجاز بوذ ، و این صفت کی‌موجب تمییزاست ـ و مسمّی بأدراک ـ او ، متناولِ : علم ـ و ظنّ ـ و وهم ـ وشکّ ـ وجهل مرکّب ـ و اعتقاد مقلّدِ مُخطی ـ و مصیب است .

و بأین کی گفتیم «[که]» : محتمل نقیض نباشذ ـ غیرِ علم بیرون رفت .

و بعضی علما ادراک را ـ کی شامل همه است تقسیمی می کنند کی تمامتِ اقسام از آنجا بیرون می آیذ ، و تعریف همه از آن معلوم می شوذ برین وجه ـ کی: مُتعلّق ادراک: یا محتمل‌نقیض باشذ ـ بوجهی ـ خواه در نفس امر باشذ این‌احتمال، وخواه‌عندالذّاکر[٦] بتقدیرِ [٧] او ـ یابتشکیک مشکّك . یا محتمل نقیض نباشذ ـ بهیج وجه از وجوه سه گانه ، و این دوّم علمست کی مرادفِ یقین است ، اعنی اعتقادی جازم ، مطابق ، ثابت ، ـ جه انتفاء احتمال نقیض درنفس‌امر ـ مستلزم مطابَقه‌است ، وعندالذّاکر

---

١ ـ جیز تمیزی بیدا نکنند ـ ط ـ جیزی تمیزی الخ ـ ه . ٢ ـ تمییز ـ م .
٣ ـ تمیز ـ م . ٤ ـ تمییز ـ ظ . ٥ ـ تمیز ـ ط . ٦ ـ النداکر ـ اصل ـ المدرك ـ ظ . ٧ ـ بنقد ـ م .

بتقدیره[۱] مستلزِم جزم، وبالتّشکیك مستلزِم ثبات، وأوّل ـ کی مُتعلّقِ ادراك، محتمل نقیض است ـ بوجهی : یا محتمل نقیض باشد **عِنْدَ ٱلذَّاکِرِ لَوْ قَدَّرَهُ** ، یا نه ، ـ واین ثانی اعتقاد مطلق باشد ـ اعمّ از صواب ـ و خطا ، پس اکر اعتقاد مطابق واقع باشد ـ بآنك متعلّقش واقع باشد : یا متعلّق ادراك محتمل نقیض در نفس امر نیز نباشد ، آن **اعتقاد صحیح** باشد ، ـ واکر اعتقاد مطابق واقع نباشد [(بآنك متعلّقش واقع نباشد)] یا محتمل نقیض [(باشد)] در نفس امر آن **اعتقاد فاسد** باشد . و اوّل اعنی آنك محتمل نقیض است عندالذّاکرِ لوقدّره ، یعنی کوینده مجوّزِ نقیضِ سخن خویش باشد : ـ و این سه قسم بوذ ، جه طرف مذکور بر احتمال نقیض: یا راجح باشد «[یا مرجوح ـ یا مساوی ، و اکر راجح باشد]» **ظنّ** خوانند ، و اکر مرجوح **وهم** ، و اکر مساوی **شكّ** ، و ازین تقسیم **معرّفِ**[۲] همه معلوم شوذ ـ بآنك ممیّز هریکی باموری «[دِ]» ـ قسمت ـ کی جاری مجری جنس است ترکیب کنند ـ و کویند:

علم ادراکی باشد ـ کی متعلّق او محتمل نقیض نباشد ـ بهیچ وجه « (یعنی) » نه در واقع ، و نه عندالذّاکر ، ـ لا بتقدیره و لا بتشکیكِ المشكّك .

و اعتقادِ مطلق ادراکی ـ کی متعلّق او محتمل نقیض نباشد ـ عندالذّاکرِ لوقدّره ، و محتمل نقیض « (باشد) » بتشکیك مشكّك .

و اعتقادِ صحیح ادراکی ـ کی ـ مطابق واقع باشد ـ و متعلّق او محتمل نقیض نباشد ـ الّا بتشکیك مشكّك[۳] .

و اعتقاد فاسد ادراکی ـ کی غیر مطابقِ واقع باشد ـ و محتمل نقیض در واقع، و بتشکیك مشكّك .

و ظنّ ادراکی کی متعلّق او محتمل نقیض باشد عندالذّاکر لوقدّره ـ با آنك راجح باشد بر احتمال نقیض .

۱ـ الذاکر سقدیم ـ اصل ـ الذاکر بتقدیر ـ ط . ۲ـ معرفت ـ م . ۳ـ المشكّك ـ م .

ووهم ادراکی باشذ همچنین ـ امّا با آنك مرجوح باشذ از احتمـال نقیض .

و شکّ ادراکی باشذ همچنین ـ با آنك احتمال طرفین علی السّواء باشذ و راجح و مرجوح نبوذ .

و بعضی علما برین وجه قسمت کرده اند ـ کی : هر تصدیقی کی هست : یا با جزم بوذ ، یا بی جزم . ـ اگر با جزم بوذ یا مطابق بوذ ـ یا غیر مطابق . ـ اگر مطابق نبود جهل باشذ[1] ، واگر مطابق بوذ « (یا) » بنا بر موجبی بوذ ، یا نه . ـ اگر بنا بر موجبی نه بوذ آنرا تقلید گویند ، و اگر بنا بر موجبی بوذ : آن موجب یا عقلِ محض باشد[1]، یا حسّ محض باشذ ، یا مرکّب باشذ از هر دو . ـ اگر محضِ عقل بوذ : یا تصوّر طرفین کافی باشذ درجزم بآن ، یا نه ـ کی بتصوّر ثالثی احتیاج افتد . ـ اگرکافی باشذ ، آنرا علم گویند ببدیهیّات . و اگر کافی نباشذ آنرا علم گویند بنظریّات . مثال بدیهیّات : اَلْوَاحِدُ نِصْفُ ٱلإِثْنَیْنِ . مثال نظریّات : اَلْعَالَمُ حَادِثٌ . واگر موجِب حسّ محض بوذ، آنرا علم بمحسوسات[2] خوانند. ـ جون : علم بألوان ـ و اضواء ، و حرارت ـ و برودت ، و اگر موجب مرکّب بوذ ازعقل ـ و حسّ ، آن حسّ : اگر سمع بوذ آنرا علم گویند بمتواترات ، جون : علم بوجودِ امم ماضیه ـ و بلاد قاصیه . و اگر غیرِ حسّ سمع بوذ آنرا علم گویند بمجرّبات ـ جون علم بآنك تناول سقمونیا مسهل صفراست . ـ و حدسیّات بدین نزدیکست ، جون علم بآنك نورِ ماه از آفتاب است ـ بسبب احساس باختلاف نوراو بحسب قرب ـ و بعدِ آفتاب . این همه اقسامِ تصدیقِ جازم بوذ . ـ

واگر تصدیقِ جازم نبوذ تردّد میان هردوطرف: اگرعلی السّواء بوذ

---

١ ـ بود ـ م ، ٢ ـ محسوسات ـ ط .

آنرا شكّ خوانند. و اكر على السّواء نبود راجح را ظنّ خوانند، ـ و مرجوح را وهم، بس بذين تقسيم ماهيّت علم ـ وجهل، و تقليد ـ و ظنّ ـ و وهم، ظاهر شذ. واين تقسيم فاسد است جه:

وهم و شكّ را از تصديقات نهاذه است، و آن وَهم است ـ و باطل. و ديكر مناسب آن بوذی كی كفتی فلانرا علم بديهیّ خوانند، و فلانرا علم نظریّ الی آخره، ـ نه آنك فلانرا علم بديهيّات[1] وفلانرا علم بنظريّات.

فصل سوّم ـ در تقسيم علوم و آنج بذان تعلّق دارذ. و اين فصل هم مشتملست بر سه اصل.

اصل اوّل

در بيان علمی كی مورد قسمت خواهد بوذ

اوّل بدان ـ كی **لفظ علم** اطلاق كنند و بآن تصوّرِ واحد خواهند جون علم بماهيّت انسان. ودر اكثر علم بأين معنی مرادِ فِ معرفت باشذ، ـ و ازينجاست كی نحاة كويند: كی علم جون بمعنی معرفت باشذ، تعديه بيك مفعول كند. و اطلاق كنند و بآن تصديقِ واحد خواهند، جنانك علم بآنك: السّماءُ فوقنا. وحدّ او بأين كويند كی: عَقْدٌ فِي شَيْءٍ أَنَّهُ كَذا ـ وَ أَنَّهُ لا يُمْكِنُ أَنْ لا يَكُونَ كَذا ـ وَ يَلْزِمُ اَنْ يَقَعَ مُطابِقاً لِلْوُجُوْدِ. و حاصلش آنست كی علم اعتقادِ حكمیّ باشذ ـ بشرط جزم، ومطابقه، و ثبات. جنانك در يقين كفته شذ. و اطلاق كنند و بآن صناعت خواهند ـ جنانك كويند علم الطّبّ، و علم الفلاحة. ـ و كويند صناعة الطّبّ، و صناعة الفلاحة.

---

[1] : بديهيّاتست ـ ط.

وصناعت را حدّ بآن گویند ـ کی: صناعت ملکهٔ باشد نفسانیّ ـ کی بواسطهٔ آن قادر باشد براستعمالِ موضوعاتی ـ سوی غرضی از اغراض ـ بر سبیل ارادت ـ کی آن استعمال صادر باشد از بصیرتی۱ بحسب آنچ ممکن باشد در آن موضوعات.

وصناعت مُغایر خلق است، ـ جه خلق را برین وجه حدّ می گویند کی: ملکهٔ است کی ازنفس بواسطهٔ آن افعالی بسهولت حاصل شوذ ـ بی آنك محتاج شوذ درآن برویّتی۲ ـ وفکری. بس صناعت مشارك خلق است در آنك هر یکی ملکهٔ نفسانیّ اند. ـ و مخالف اوست در آنك در صناعت احتیاج برویّت۳ باشد در صدور افعال ازو ـ و در خلق نباشذ. و در صناعت استعمال موضوعاتی نَحْوَ غَرَضٍ مِنَ ٱلأَغْرَاضِ ـ لازم است، ودرخلق جنین نیست. ـ الی [(غیر)] ذلك من الفروق. وَ ٱلعِلْمُ ٱلمُرادِفُ لِلْيَقِينِ ـ اگرجه: یا حالت باشذ ـ یا ملکه، ـ لکن این علم موردتقسیمِ ما نیست، بل آنچ موردِ تقسیم خواهد بوذ علم است بمعنی صناعت.

وبدانك صناعت. یا بسیط بود ـ یا مرکّب، بسیط آن بوذ کی مرکّب نباشذ ازصنایع دیگر، جون: قصارت ـ و مساحت، و مرکّب آن باشذ ـ کی ازاجزائی متألّف شده باشذ ـ کی آن اجزاء [(یا)] بعضی از آن صناعاتی باشند یا اجزاء صناعاتی ـ جون صناعتِ شعر، جه علمِ عروض جزوی ازوست، واو صناعتیست، وعلم قوافی [(هم)] جزوی ازوست. ـ و اونیز صناعتی است. و علم مقائیس شعریّ جزوی ازوست ـ واو جزوِ صناعت منطق است، و باجتماع این اجزا ـ وغیر آن صناعت شعر متألّف شذ، بس او در ذات خوذ مرکّب باشذ.

---

۱ ـ بصیری ـ اصل. ۲ ـ برؤیتی ـ م. ۳ ـ برؤیت ـ م.

اصل دوّم از فصل سوّم

در تقسیم علم بمعنی صناعت بعلوم حکمیّ و غیر حکمیّ و تقسیم غیر حکمیّ بعلوم دینیّ و غیر دینیّ

می گوئیم [(علم)] - اعنی: صناعاتی که لابدّ باشد در آن از مزاولت نظری[1] منقسم است بدو قسم:

یکی آنك نسبت او با جمیع ازمنه - وجملهٔ امم نسبتی واحد باشد، و بتغییر امکنه - و ازمنه، و تبدّل ملل و دُول متبدّل نشود، جون: علم هیأتِ افلاك، و علم حساب، و علم اخلاق.

و یکی آنك نسبتِ او با جمیع ازمنه - و جملهٔ امم یك نسبت نباشد، جون: علمِ فقهِ شریعتی از شرایع - کی زمانی محفوظ ماند بنسبت با اشخاصی[2] معیّن، وانگاه متبدّل شوذ. وجون علم بلغتی از لغات، - جه آن علم باشذ بقیاس بااصحابِ آن لغتُ دونَ غیرهم. - این قسم را حکمت نخوانند. و اوّلین[3] را حکمت خوانند. و او افضلُ قسمیِ العلومست، و احکم آن، و مشهودٌ له است از قبل حقّ تعالیٰ بفضل، جنانك فرموذ: وَمَنْ يُؤْتَی[4] الْحِكْمَةَ فَقَدْ أُوْتِيَ خَيْرًا كَثِيرًا. - و ازین جهت با کتاب - کی ذکر منزل است مقترن آمده است بجند موضع - کی[5]: الکتاب و الحکمه.

و علوم غیر حکمیّ - اگر بر مقتضی نظر شارع است دینیّ گویند، و الّا غیر دینیّ. و مارا با حکمیّ و دینیّ کار است.

امّا حکمیّ بجهت آنك کتاب مقصورست بر آن.

۱- شطری - اصل. ۲- اشخاص- م. ۳- اول - م - ط - ه. ٤ =یؤت. ٥-له - م.

و امّا دینیّ بجهت آنك جون ملك اسلام [(سلطان)] سلاطینِ **مازندران** بلّغه الله ما تمنّاه [۱]، و جعل الجنّة منقلبه و مثواه، در علومِ عقلیّ - و نقلیّ یگانهٔ عصر خویش است، و در مکارمِ اخلاق شهرهٔ آفاق - و در تجرید - و تفرید، و سلوكِ طریق توحید انگشت نمای احرار، و مغبوط اخیار، خواستم کی بموجبِ نصِّ «و خِتَامُهُ مِسْكٌ» خاتمهٔ این کتاب - کی فاتحهٔ ابوابِ سعادات - و زایجهٔ [۲] اصناف کرامات خواهد بوذ بر تَبذی - از اصول - و فروعِ «[علوم]» دینیّ، و مُتفی [۳] از علومِ اخلاق: منزلیّ و مَدَنیّ - کی بیشتر خلق را بدان احتیاج است مشتمل باشد تا تاجِ **دیباج** [۴]: هم بدُرَرِ جواهرِ خواطرِ اصحاب یقین آراسته باشد، و هم بغررِ زواهرِ نوادرِ ارباب دین بیراسته. - تا اصنافِ خلق - علی اختلافِ طبقاتهم، و تفاوت درجاتهم ازین کتاب بهره مند می گردند. - و ثواب آن بأیّام همایون - و دولتِ روز افزون عاید می گردذ.

اصل سوم از فصل سوم

در تقسیم علوم حکمیّ و دینیّ بأقسام ایشان

امّا تقسیمِ حکمیّ - اوّل بدانك **حکمت** در عرفِ اهلِ معرفت عبارت بوذ از: دانستن جیز ها جنانك باشد، و قیام نموذن بکار ها جنانك باید - بقدرِ استطاعت، - تا نفس انسانیّ بکمالی کی متوجّه آنست برسذ، و جون جنین بوذ حکمت منقسم شوذ [۵] بدو قسم: یکی علم، و دیگر عمل.

علم تصوّرِ حقایق موجودات بوذ، و تصدیقِ بأحکام - و لواحق آن - جنانك فی نفس الأمر باشد، بقدرِ قوّتِ انسانیّ.

[(و)] عمل ممارَست حرکات، و مزاولت صناعات - از جهت

---

۱ - یتمنّاه - م - ط. ۲ - زاحه - اصل - م - رایحه - ط - ه. ۳ - نیفی - ط - منفی - ه.
۴ - دیباج - ط. ۵ - - می شود - م.

اخراج آنچ درحیّز قوّت باشد ـ بحدّ فعل، بشرط آنك مؤدّی بوذ ازنقصان بکمال ـ بر حسب طاقت بشریّ، و هر کی این دو معنی درو حاصل شود، حکیمی کامل ـ و انسانی فاضل بوذ، [(و)] مرتبهٔ او بلند ترینِ مراتبِ نوع انسان باشد، جنانك فرموذه است عزّ مِنْ قائل: يُؤْتِي الْحِكْمَةَ مَنْ يَشَاءُ وَمَنْ يُؤْتَ الْحِكْمَةَ فَقَدْ أُوتِيَ خَيْرًا كَثِيرًا. وجون علمِ حکمت دانستنِ همه جیزهاست ـ جنانك هست، بس باعتبارِ انقسام موجودات منقسم شود[1] بحسب آن انقسام. و موجودات دو قسم اند: **یکی** آنچ وجود آن موقوف بر حرکات ارادیّ اشخاص بشریّ نباشد، «[و]» **دوّم** آنچ وجود آن منوط بتصرّف و تدبیر این جماعت بوذ، بس علم بموجودات نیز[2] دوقسم بوذ:

یکی علم بقسم اوّل ـ و آنرا **حکمت نظریّ** خوانند، ـ

ودیگر علم بقسم دوّم ـ و آنرا **حکمت عملیّ** خوانند. وحکمت نظریّ منقسم شود بدوقسم:

یکی علم بآنچ مخالطت مادّه شرط وجود او نبود، جون: الله تبارك وتعالی، وعقول، ونفوس، ووحدت، وکثرت، وامثال[3] ایشان ـ از امور عامّه.

ودیگر علم بآنچ تا مخالطِ[4] مادّه نبود موجود نتواند بوذ، واین قسم آخر[5] باز بدو قسم شوذ: یکی اینك[6] «(اعتبار)» مخالطت مادّه شرط نبود در تعقّل ـ و تصوّرِ آن[7]، جون زوج ـ و فرد، و مربّع ـ و مثلّث ـ و کره ـ ودایره، وامثال آن. ودوّم آنچ باعتبار مخالطت مادّه معلوم باشد، جون معادن ـ و نبات ـ و حیوان. ـ بس ازین روی حکمت نظریّ بسه قسم شود: اوّل را علم ما بعد الطّبیعه خوانند. «(و)» دوّم را علم ریاضیّ. و سوّم «[را]» علم طبیعیّ. واوّل را علم اعلی گویند. ودوّم را علم اوسط. و سوّم را علم اسفل. و هر یکی[8] ازین علوم: مشتمل بود برجند جزو ـ

---

۱ ـ می شود ـ م. ۲ ـ نیز بر ـ م. ۳ ـ امثال ـ م. ٤ ـ مخالطة ـ م.
٥ ـ دوّم ـ م. ٦ ـ آنکه ـ م ـ ط ـ ه. ۷ ـ وتصوّرات ـ اصل. ۸ ـ وهریك ـ م.

کی بعضی از آن بمثابتِ اصول باشند. و بعضی بمنزلتِ فروع.

امّا اصولِ علمِ اوّل دو فنّ بوذ.

یکی معرفتِ الله سبحانه «[و تعالی]» و مقرّبانِ حضرت او - کی بفرمانِ او عزّ و علا مبادی - و اسباب دیگر موجودات شده اند، جون: عقول - و نفوس - و احکام افعال ایشان. و آنرا **علم الهی** خوانند.

«[و]» دوّم معرفتِ امور کلّی - کی احوال موجودات باشند از آن روی - کی موجودند، جون: وحدت - و کثرت، و وجوب - و امکان، و حدوث - و قدم، - و غیر آن. و آنرا **فلسفهٔ اولی** خوانند. و فروع آن جند نوع بوذ، جون: معرفتِ نبوّت، و امامت، و احوالِ معاد، و آنج بذان ماند، و امّا اصول علم ریاضیّ جهار نوع بوذ:

اوّل معرفتِ مقادیر - و احکامِ لواحق آن، - و آنرا **علم هندسه** خوانند.

و دوّم معرفتِ اعداد - و خواصّ آن، و آنرا **علم عدد** خوانند.

وسوّم معرفتِ اختلافِ اوضاع اجرامِ علویّ بنسبت با یکدیگر - وبا اجرامِ سفلیّ، و مقادیرِ حرکات، و اجرام - و ابعاد ایشان - و آنرا **علم هیأت** - و **علم نجوم** خوانند. و احکام نجوم خارج افتد ازین نوع.

وجهارم معرفتِ نسب[1] مؤلّفه - و احوالِ آن، و آنرا **علم تألیف** خوانند. و جون در آوازها بکار دارند - باعتبار تناسب با یکدیگر - و کمّیّتِ زمانِ سکنات کی در میان آوازها افتد «[آنرا]» **علم موسیقی** خوانند.

وفروع «(علم)» ریاضیّ جند نوع بوذ، جون: **علم مناظر - و مرایا**، و **علم جبر - و مقابله**، و **علم جرّ اثقال**[2]، و **علم مساحت**، - و غیر آن، جون: **علم جمع - و تفریق** بهندیّ[3]، و **علم حیل** جون: صندوقِ

---

۱ - نسبت - ه. ۲ - الأثقال - اصل - ط. ۳ - وهیولا - م - هندی - ط.

ساعت، و امثال آن. و **علم اُکَرِ متحرّکه «(و علمِ اوزان)»** - و **موازین**، و **علم زیجات** - **و تقاویم**، و **علم نقل میاه**، و امّا اصول علم طبیعیّ هشت صنف بوذ:

اوّل معرفتِ مبادیِ متغیّرات، جون زمان - و مکان، و حرکت - و سکون، و نهایت - و لانهایت، - و غیر آن. و آنرا **سماع طبیعیّ** گویند.

و دوّم معرفت اجسامِ بسیطه - و مرکّبه، و احکام بسایط علویّ و سفلیّ، و آنرا **سما و عالم** گویند.

و سیّم معرفت ارکان - و عناصر، و تبدّلِ صور بر مادّهٔ مشترکه[1]. و آنرا **علم کون - و فساد** گویند[2].

و جهارم معرفت اسباب - و عللِ حدوثِ حوادثِ هوائیّ - و ارضیّ مانند: رعد - و برق، و صاعقه - و باران - و برف - و زلزله - و آنچ بذان «[ماند]» و آنرا **آثار علویّ** خوانند.

و بنجم معرفت مرکّبات - و کیفیّت ترکیب آن، و آنرا **علم معادن** خوانند.

و ششم معرفت اجسام نامیه، و نفوس - و قوی آن، و آنرا **علم نبات** خوانند.

و هفتم معرفت احوالِ اجسام متحرّکه بحرکتِ ارادیّ، و مبادیِ حرکات، و احکام نفوس - و قوی آن، و آنرا **علم حیوان** خوانند.

و هشتم معرفت احوال نفس ناطقهٔ «(انسانیّ)» و جگونگی تدبیر - و تصرّف او در بدن - و غیر بدن، و آنرا **علم نفس** خوانند.

و فروع علم طبیعی نیز بسیار بوذ مانند: **علم طبّ** و **علم احکام نجوم**، و **علم فلاحت**، و غیر آن، - جون: **علم فراست** - کی استدلال است از خَلق بر خُلق، و **علم تعبیر**، و **علم کیمیا**، و **علم طلسمات** - کی

---

۱ مشترک - ط. ۲ - خوانند - م.

عبارتست[1] از تمزیج قوی سماویّ، بقوی بعضی اجرام ارضیّ - تا از آن قوّتی‌ّ[2] حاصل شوذ - کی مبدأ فعلی غریب شوذ درین عالم. و **علم نیرنجات** - یعنی تمزیج قوی ارضیّ - بعضی با بعضی - تا از آنجا قوّتی[2] با دید آیذ کی ازو فعلی غریب صادر شوذ.

و امّا علم منطق - کی حکیم **ارسطاطالیس** آنرا مدوّن[3] کرده است - و از قوّت بفعل آورده[4]، مقصورست بر دانستن کیفیّتِ[5] دانستن جیزها، و طریق اکتساب مجهولات، بس بحقیقت آن علم است - بعلم، و بمنزلتِ اَدات « (تحصیل) » دیگر علوم را، و او نه قسم است:

قسم اوّل ایساغوجی[6] - یعنی مدخلِ منطق مشتمل بر اقسام الفاظ - و کلّیّات خمسهٔ مفرده: جنس، و نوع، و فصل، و خاصّه، و عرض عامّ.

قسم دوّم قاطیغوریاس - یعنی مقولاتِ عشر.

قسم سوّم باریر مینیاس[7] - یعنی عبارت - مشتمل بر ابحاث قضایا.

قسم جهارم - قیاس.

قسم بنجم - برهان - وحدّ با آن یاذ کنند.

قسم ششم - جدل.

قسم هفتم - مغالطه.

قسم هشتم - خطابت.

قسم نهم - شعر. -

و سبب انحصار اقسام[8] در نه آن است - کی جون قیاساتی کی بآن استعلام مجهولات توان کرد، در بنج قسم منحصر بوذ - کی آنرا **اصناعات خمسه** گویند، اعنی: برهان، و جدل، و خطابت، و شعر، و مغالطه. - جه قیاس: یا مفید تصدیق بوذ، یا مفید تخییل، - و تصدیق: یا جازم باشذ - یا غیر جازم، -

---

١- عبارتیست اصل-ط- م. ٢ - قوی - اصل. ٣ - تدوین - ط - ه.
٤ - آورده است - م. ٥ - کیفیت و - اصل. ٦ - اثاغوجی - اصل.
٧ - باریرینیاس - م. ٨ - و سبب انقسام - م.

و جازم : یا اعتبار **مطابقهٔ او** کنند مر نفس امر را ـ یا نه ، ـ و آنج اعتبار مطابقه کنند : یا مطابق باشد ـ یا نه ، بس قیاس کی مفید تصدیقِ جازمِ مطابق باشذ **برهان** بوذ ، و اگر مفید تصدیق جازم باشذ کی درو اعتبار مطابقهٔ خارج نکنند ـ بل اعتبار[۱] عموم اعتراف بآن کنند **جدل** باشد ـ اگر جنین باشد ، و الّا آنرا **شغب** خوانند . ـ و اگر مفید تصدیقِ جازمِ غیر مطابق باشد **سفسطه** بوذ ، و او با شغب هردو از قسم مغالطه اند . ـ و اگر مفید تصدیق غیرِ جازم باشد **خطابت** بوذ ، و اگر مفید تخییل[۲] باشد دون التّصدیق ، **شعر** بوذ .

و بوجهی دیگر ـ اقاویلی کی بآن توّصل کنند بتصحیح رایی ، یا تحقیق مطلوبی : یا همه صادق و یقینیّ باشند ـ جنانك در آن هیج شبهت نباشذ ، یا همه کاذب و مشکوك ، یا بعضی صادق ـ و بعضی کاذب ، و این قسم بسه قسم می شوذ ـ بجهت آنك : یا صادق بیش از کاذب باشذ ، یا کاذب بیش از صادق ، یا هر دو متساوی باشند . بس آنك همه صادق باشد قیاس برهانیّ بوذ ، و آنك غالب الصّدق « (باشذ) » جدلیّ « (بوذ) » و آنك مُتَساوِی ٱلصِّدْقِ وَٱلْكِذْبِ باشذ خطابیّ بوذ ، و آنك غَالِبُ ٱلْكِذْبِ باشد مغالطیّ بوذ ، و آنك همه کاذب باشد شعریّ بوذ .

و بر اذکیا بوشیده نباشد[۳] کی : این تقسیم ثانی جندان[٤] نیست ، بس جون انواع قیاس درین بنج منحصر بوذ[٥] و مباحث قیاس بعضی مشترك بوذ میان انواع خمسه ، و بعضی خصوص بهر یکی ، قیاس مطلق را بابی مفرد ساختند ، و ابحاث مشترکهٔ بَیْنَ ٱلْخَمْسَةْ را در آن یاذ کردند ، بس ابواب قیاس شش شذ .

و جون اقاویل قیاسیّ ترکّب آن (« از ») کمتر از دو مقدّمه ممکن نبوذ ، و ترکّب مقدّمات « (از) » کمتر ازدو مفرد[٦] ممکن نه ، دو بابِ دیگر برین

---

۱ ـ باعتبار ـ م . ۲ ـ تخیل ـ ط ـ ه . ۳ ـ بی : نباشد ـ اصل ، ـ نماند ـ ط .
٤ ـ چندانی ـ م . ٥ ـ و مباحث قیاس درین بنج منحصر بود ـ اصل علاوه دارد .
٦ ـ مفرد و ـ اصل .

شش زیادت کردند [(و)] در یکی از آن بحث کنند از معانیِ مفرده ، ودردیگر از قضایا ، بس ابواب منطق هشت شذ ، و این ترتیبِ **ارسطاالیس** است .

و **فرفوریوس** ـ کی ازمتابعان او بوذ[1] ، بحث الفاظ ـ و کلّیّات خمسه ـ کی **ارسطو** در باب معانی[2] مفرده آورده بوذ ، یعنی مقولات جذا کرد ، و در بابی مفرد آورد ـ و آنرا «[ا]» یساغوجی نام کرد ، و اینِ افراز بغایت نیکو کرد ، ـ جه کلّیّات خمسه ـ و دلالات الفاظ ، در ذهن توانند بود ، ـ و مقولات عشر طبایع موجودات خارجیّ اند ، بس افرازِ ایشان از یکدیگر بهتر از مزج ایشان (است) بهم[3] ، و ازین جهت ابواب منطق نه آمذ ـ اینست تمامی اقسام حکمت نظریّ[4] .

---

۱ ـ اوست ـ م . ۲ ـ معانی خمسه ـ م . ۳ـ ایشان بهمدیگر ـ م ـ ط ـ ه . ٤ ـ تا اینجا یعنی « اقسام علوم عقلیه » درست مطابق است با رسالهٔ ابن سینا (ـ که در مجموعهٔ « تسع رسائل » او پنجمین رساله است ، و یکبار در قسطنطینیه بسال ۱۲۹۸ چاپ مغلوطی شده است ـ و باردیگر ازروی همین چاپ درهند) ، ـ و رسالهٔ دیگری که منسوب است بخواجه نصیر الدین الحکیم الطوسيّ ـ (که نسخهٔ خطّی آن کما بیش یافته می شود ـ و این تلخیص همان رسالهٔ ابن سینا است) ولی مصنف برخی سخنان دیگران را در تقسیم علوم بر مطالب شیخ افزوده است .

امّا اخوان الصفا در رسالهٔ هفتم در تقسیم حکمت (طبیعی ـ ریاضی ـ الٰهی) منطق را قسم چهارم شمرده ـ و چون منطق را طبق کتب ارسطو بخش نموده ـ ایساغوجی را برأسه قسمی ندانسته است . بعلاوه طبیعی را هفت قسم دانسته وعلم النفس را که اهمّ مسائل و مباحث طبیعیّ است از اقسام آن نشمرده است ، ونیزعلم الٰهی را گر چه مانند ابن سینا پنج قسم آورده ـ ولی مباحث امور عامّه ـ و نظر در اصول و مبادی را قسم جداگانه قرارنداده و بجای ایندو روانشناسی رایك بخش الٰهی پنداشته ، و اقسام پنجگانهٔ سیاسات را ـ که از اقسام حکمت عمليّ است قسم دیگر ، ـ اقسام اصلی وفرعي حکمت راازهمدیگر ممتاز ننمودودرعلوم فرعیّ باندك اشاره بسنده کرده است .

و امّا خوارزمی (متوفی بسال ۳۸۷) در مفاتیح العلوم (چاپ مصر ۱۳٤۹) در مقاله دوّم اقسام حکمت عملی ، وعلم الٰهيّ را اصلا نیاورده وفروع ریاضی ازقبیل علم الحیل را پنداشته است که ازاقسام آن علم نیست ، و درعلم طبیعیّ هم میان اقسام اصلی وفرعی فرق نگذارده است ، و درین میان فقطّ نه قسم منطق را بدرستی شرح داده است .

بقیه در حاشیه صفحه ۷۹ میباشد

واما حکمت عملی - و آن دانستنِ مصالحِ حرکاتِ ارادی - و افعالِ صناعی نوعِ انسانی[۱] بوذ، بروجهی کی مؤدّی بوذ بنظام احوالِ معاش - و معاد ایشان، و مقتضیِ رسیدن بکمالی - کی متوجّه اند سوی آن، هم منقسم (می) شود بدو قسم:

یکی آنچ راجع بوذ بهر نفسی بانفراد.

و دیگر آنچ راجع بوذ باجتماعتی بمشارکت. - وقسم دوّم نیز بدو قسم شود: **یکی** آنچ راجع بوذ باجماعتی - کی میان ایشان مشارکت بوذ در منزل - و خانه. و **دوّم** آنچ راجع بوذ باجتماعی - کی میانِ ایشان مشارکت بوذ در شهر - و ولایت، - بل اقلیم - و مملکت، بس حکمتِ عملی نیز سه قسم بوذ: اوّل را **تهذیب اخلاق** خوانند. و دوّم را **تدبیر منازل**. و سیّم را **سیاستِ مُدُن**.

بقیه حاشیه صفحه ۷۸

و از کسانیکه ازمصنّف متأخّرند حاجی خلیفه درطبیعی وریاضی بذکر اقسام فرعی نپرداخته، وآنچه درمواضع متفرّق ایراد کرده چون ازمآخذ مختلف گرفته مختلف است، و از نظر فنّی چندان مفید نیست. - تا جائی که نگارنده مطّلع است شرح اقسام علوم شرقی: از عقلی - ونقلی، بدین شرح و بسط و جامعیّت که ملاحظه می‌شود مختصّ کتاب حاضر است. این تقسیم از پیشنیان است امّا اکنون علوم را برحسب سه قوّت که در پیدایش آنها مدخلیّت دارد بخش کرده: فنون جمیله - وعلوم ادبی را بتخیّل. - وتاریخ مدنی وطبیعی را بحافظه. - وخدا شناسی - و خود شناسی - و طبیعی - و ما بعد الطبیعه - ومنطق - واخلاق را - بنظر و فکر نسبت داده است. - و حالا علوم را بشش بخش تقسیم میکنند: ریاضیّات - فیزیك - شیمی - علم اجسام ذی روح - روانشناسی - علم الاجتماع (نگاه کنید بتاریخ الفلسفه محمد بدر چاپ دوّم مصر ص ۶ - ۸) و باز هم در تقاسیم علوم سخن بسیار است نگاه کنید بدائرة المعارف بستانی ج۸ ص ۱۳۰ - ۱۳۲، - و فرید وجدی ذیل عنوان «علم» و «فلسفه» و کتاب الفلسفة النّظریّه تصنیف کردینال مِرسیه ج: ۱ فصل دهم (که نزدیك است بهمان تقسیم ارسطو) و تاریخ الفلسفه حنا اسعد چاپ مصر ۱۲۹۱ و اصول الفلسفه امین و اصف بك چاپ مصر ۱۳۳۸ ج ۳ الکتاب الثّانی ۴۴ - ۴۸. - وکتب کانت وهربرت اسپنسر و غیرها.

۱ - انسان - م.

و فایدهٔ حکمت خُلقیّ آنست کی فضایل را بشناسد، و کیفیّت اقتناء[۱] آن، تا زکاء نفس بآن حاصل شوذ، و رذائل بدانند ـ و کیفیّت توقّی از آن تا نفس از آن پاك شوذ.

و فایدهٔ حکمت منزلیّ آنست ـ کی بدانند مشارکتی کی واجب بوذ ـ کی باشد میان اهل یك منزل ـ تا بأو منتظم شوذ مصلحتِ منزلی ـ کی تمام شوذ «(بزوجی ـ و زوجهٔ، و والدی ـ و مولودی، و مالکی ـ و مملوکی)».

وفایدهٔ حکمت مدنیّ آنست ـ کی بدانند ✻ کیفیّتِ مشارکتی ـ کی میان اصناف ـ و اشخاصِ ایشان[۲] واقع شود تا تعاون یکدیگر کنند بر مصالح ابدان، و بقاء نوع انسان[۳]

و بدانك بعضی حکمت مدنیّ را بدو قسم کرده اند:

یکی آنچ تعلّق بملك دارذ ـ و آنرا **علم سیاست** خوانند. ـ و دوّم آنچ تعلّق بنبوّت ـ و شریعت دارذ ـ و آنرا **علم نوامیس** خوانند. و ازین جهت

بعضی اقسام حکمت عملیّ[۴] جهار نهاده اند، و این مناقض آن نیست کی سه نهاذه[۵] ـ بسبب دخول دو قسم ازین در تحتِ یك قسم از آن، و همچنین ـ

بعضی اقسام حکمت نظریّ جهار نهاذه اند ـ بحسب انقسام معلومات، ـ جه معلوم: یا مفتقر بوذ بمقارنهٔ مادّهٔ جسمانیّ ـ در وجود عینیّ ـ یا نه، و اوّل اگر متجرّد نشود از مادّه در ذهن طبیعیّ باشد ـ و الّا ریاضیّ بوذ. و دوّم اگر مقارنِ مادّه نشود البتّه، جون: ذات حقّ تعالی و عقول، و نفوس، الٓهیّ باشد. و الّا علم کلّیّ و فلسفهٔ اولی ـ جون علم بهوّیت، و

---

۱ ـ اقناء ـ ط. ۲ ـ انسان ـ ط. ۳ ـ میان ستاره و رقم در نسخهٔ «م» چنین است: مشارکتی که واجب بود که باشد میان اهل یك بلد و مملکت و ممالك تا بآن منتظم شود مصلحت بلدی یا مملکتی یا ممالکی که تمام شود. ٤ ـ عملی را ـ ه. ٥ ـ نهاده اند ـ م.

وحدت ـ و کثرت ، و علّت ـ و معلول ، و امثال آن ـ از آنها ـ کی باری عارض مجرّدات می‌شوند . و باری عـارضِ اجسام ، و لکن بعرَض ـ نه بذات ، جه اگر بذات مفتقر بوذی بمادّهٔ جسمیّ ـ از آن منفکّ نشدی ، و مجرّدات را بآن وصف نشایستی کرد . و منافاة میان این دو تقسیم نیست ـ جنانك دانستی .

وبباید دانست ـ کی ـ

مبادیِ مصالحِ اعمال ـ ومحاسن افعالِ نوع بشر کی مقتضیِ نظـام امور ـ و احوال ایشان بوذ در اصل : یا طبع باشذ ـ یا وضع .

امّا آنج مبدأ آن طبع بوذ آنست ـ کی تفاصیل آن مقتضاء عقول اهل بصارت ـ وتجاربِ اربابِ کیاست بوذ ، وبأختلاف ادوار ـ وتقلّبِ سِیر ـ و آثار ، مختلف ـ ومتبدّل نشوذ ، وآن اقسام حکمت عملیّ است ـ کی یاذ کرده اند[1] .

و امّا آنج مبدأ آن وضع بوذ اگر سبب وضع اتّفاقِ رایِ جماعتی بوذ بر آن آنرا **آداب ـ و رسوم** خوانند . و اگر « (سبب) » اقتضاء رای بزرگی بوذ مانند بیغامبری ـ یا امامی ، آنرا **نوامیس الٓهی** خوانند . وآن نیز سه صنف باشذ : **یکی** آنج راجع با هر نفسی بوذ بانفراد ـ مانند : عبادات ـ واحکام آن ـ **ودوّم** آنج راجع با اهل منازل بوذ بمشارکت ـ مانند : مناکحات ـ ودیگر معاملات . و **سیّم** آنج راجع با اهل شهر ها ـ و اقلیم ها بوذ مانند : حدود ـ و سیاسات . و این نوع « (علم) » را **علم فقه** خوانند . وجون مبدأ این جنس اعمال وضع است ، بتقلّبِ احوال ـ و تغلّبِ رجال ، و تطاولِ روزگار ـ و تفاوت ادوار ، و[2] تبدّلِ ملل ـ و دول ، در بدل[3] افتد . واین باب ـ ازروی تفصیل خارج افتد ازاقسام حکمت ، ـ جه نظرحکیم

---

۱ ـ آمد ـ م . ۲ ـ از ـ م . ۳ ـ تبدل ـ نسخه .

مقصور ست بر تتبّع قضایاء[1] عقول ، و تفحّص از کلّیّاتِ امور ، ـ کی زوال ـ وانتقال بذان متطرّق نشود ، وباندراس مِلل ـ و انصرام دُول ، مندرس ـ ومتبدّل نگردذ، وازروی اجمال داخل مسایل حکمت عملیّ باشد.

و بدانك امّهات علوم حکمت این شش قسم است : سه نظریّ ـ وسه عملیّ ، و هر عملی جزویّ ـ منتسب[2] باشذ بیکی ازینها .

و علم منطق از فروع علم الٓهی باشذ ـ از آن روی ـ کی نظرِ او در معانیِ کلّیّ است ـ مجرّد از مادّه .

و بعضی منطق را در اصل قسمت در می آورند برین وجه ـ کی علم : یا آلتِ مَا سِوَاهُ مِنَ ٱلْعُلُوْم باشذ ، یا نه . ـ اگر باشد منطق بوذ ، والّا نظریّ ـ یا عملیّ ، ـ بر آن وجه کی از بیش رفت .

و بعضی برین وجه در می آورند ـ کی معقولات اولی کی صورِ[3] ماهیّاتِ موجوداتِ خارجیّ اند ـ واحکام بر آن ، ـ جون در ذهن حاضر[4] شوند ـ ایشانرا عوارضی لاحق میشوذ «(کی)» آنرا **معقولات ثوانی** خوانند ـ از آن جهت کی در درجهٔ دوّم می افتد از تعقّل . و این معقولات ثوانی منقسم می شوذ بدو قسم :

یکی عوارضی کی عارض معقولات اُولی می‌شوند از آن روی کی متألّف شوند بتألیفاتی کی مفید باشند «(در عبارت ـ جون : فاعلیّت و مفعولیّت ، و ظرفیّت ، و اضافت ، و حال ، و تمیز ، ـ و امثال آن .

و دیگر عوارضی کی عارض معقولات اولی می‌شوند از آن روی کی متألّف شوند بتألیفاتی ـ کی مفید باشند)» در اکتسابِ مجهول از معلوم ، ـ جون : محمول ـ و موضوع ، و کلّیّ ـ و جزویّ ، و قیاس ـ

---

۱ ـ قضایا و ـ م . ۲ ـ و نیز عملی جزوی منتسب ـ اصل ، ـ و نیز عملی جزوی بنسبت ـ ط ، ـ وهرعملی جزوی بنسبت ـ ه . ۳ ـ صورت ـ اصل . ٤ ـ حاصل ـ م .

و نتیجه ، و امثال آن . بس علمی کی مبحوث فیه از آن قسم دوّم بود ازین معقولات ثوانی ـ **منطق** است مطلقا ـ مِنْ غَيْرِ نَظَرٍ إِلَىٰ شَيْءٍ مِنَ ٱللُّغَاتِ ، و ازین جهت از حکمت باشذ ، ـ جه نسبت او با جمیع لغات ، و ازمنه ـ و امکنه ، و مِلل ـ و نِحل یکیست ، وعلمی کی مبحوث فیه از آن قسم اوّل بوذ ازمعقولات ثوانی **نحو** ست، واورا بوجهی می توان کرفت کی ازحکمت باشذ ، و بوجهی می توان کرفت کی نباشذ ، ـ جه اکر اعتبارِ نحو از آن روی کنند کی درو مُراعاتِ نسبِ مختلفه کنند میانِ اجزاء متألّفه ـ درجمل مفیده ـ بی آنك التفات کنند بأواخرِ مفردات آن ـ کی مختلف شد بعامل ـ یا نشد ، ـ ازین جهت نسبت او با تمامت[1] لغات ـ نسبت واحده باشذ ، و او از حکمت بوذ[(و)] وَ قَرِيبٌ ٱلْمَرْتَبَةِ مِنَ ٱلْمَنْطِقِ . ـ و اکر اعتبارِ او با التفات ـ بأختلافِ ، اواخر کلماتِ معربهٔ او کنند ـ در درج ـ و این اختلاف نباشذ ـ الّا آنك او را مضافِ با لغتِ عرب کیرند ، بس نسبت او با جمیعِ لغات یکی نباشذ ، ونه اوازحکمت ، ـ جنانك تصریف ـ کی ازانِ هر[2] لغتی ـ بوجهی دیکرست ، لاجرم ازحکمت نیست . اینست اقسام علوم حکمیّ بر وجه اقتصار .

واَمّا تقسیم علوم دینیّ بر همین سیاقت[3] ـ اوّل بدانك علوم مطلقاً بر سه قسم است :

اوّل آنك بعقل توان دانستن و بنقل نتوان دانستن ، ـ واین قسم را علوم عقلیّ خوانند .

قسم دوّم آنك بنقل توان دانستن وبعقل نتوان دانستن ، واین قسم را علوم نقلیّ خوانند .

قسم سوّم آنك هم بعقل توان دانستن و هم بنقل ، و بسبب ترکّب

---

۱ ـ تمامیّت ـ م . ۲ ـ بهر ـ ط ـ ه . ۳ ـ سیاقست ـ م .

این قسم از عقل و نقل ـ و تقدّم عقل بر نقل ، این قسم «(را)» نیز از قسم عقلیّ می گیرند .

وضابط درین سه قسم آنست ـ کی هر جیزی کی صحّتِ نبوّت بیغمبر علیه السّلام بر آن موقوف باشذ آنرا جز بعقل ـ و برهان عقلیّ ، معلوم نتوان کرد ـ جنانك: وجود باری تعالی [١] ، واثبات علم ـ وقدرت او ، وامثال [١] این ، ـ جه هر جه جنین باشذ بقول رسول ثابت [٢] نتوان کرد ، ـ زیرا کی قول نبیّ گاهی حجّت باشذ ـ کی معلوم شوذ کی او صادق است ، و صدق او وقتی معلوم گردذ ـ کی نبوّتِ او معلوم شوذ ، و نبوّت او وقتی معلوم شود ـ کی معلوم باشذ کی خدائی هست ـ عالم ـ قادر ، بس جنین مسایل اگر بقول او اثبات کنیم دور لازم شود ، و آن محالست . بس اثبات جنین مسایل جز ببرهان عقلیّ ممکن نگردذ .

و هر جیز کی جایز بوذ عقلاً ـ کی باشذ ـ و نباشذ جون : حسّ بدان محیط نگردذ ، و عقل را بر اثبات یا نفی او دلیلی نیست ، جه تقدیر آنست کی هر دو طرف بنسبت با او متساوی است [٣] . اثبات آن جز بدلیل نقلیّ نتوان کرد ، جون اثبات وجوب [٤] عبادات ، واقسام موجودات : ازعرش ، و کرسیّ ، ومقادیرِ ثوابِ عبادات ، وعقابِ معاصی ، وامثال این.

و هر [٥] جیز کی مغایر این دو قسم بوذ ـ آنرا هم بدلیل عقلیّ ـ و هم بدلیل نقلیّ اثبات توان کردن ، جون : وحدانیّت حقّ عزّ و علا ، زیرا کی صحّتِ نبوّت بر وحدانیّتِ صانع موقوف نیست ، بس اثبات این مسئله بقول رسول علیه السّلام توان کرد ، و عقل جائز نمی دارذ وحدانیّت صانع ، و عدم وحدانیّتش ، بل کی عقل حکم می کند کی وحدانیّتِ صانع واجبست ، و کثرت عددش ممتنع . بس مسئلهٔ وحدت صانع

---

١ ـ امتثال ـ م . ٢ ـ اثبات ـ م ـ ط ـ ه . ٣ ـ با آن متساویست بنسبت ـ م .
٤ ـ وجون ـ اصل ، وجود ـ ط ـ وجوه ـ ه . ٥ ـ بهر ـ اصل .

وامثال آن ـ اعنی از آنها کی [(نه)] نبوّت بر آن موقوف باشذ[1] ونه عقل در آن متردّد، هم بعقل ـ وهم بنقل اثبات توان کرد. وجون این مقدّمه معلوم شذ گوئیم: هرجه آن‌را بدلایل عقلیّ اثبات توان کرد «[خواه بنقل نیز اثبات توان کرد]» «(و)» خواه نه «(آنرا علم اصول دین گویند[2]. وهرجیز کی جز بدلیل سمعیّ اثبات نتوان[3] کرد آنرا علم)» فروع دین خوانند. ـ

وعلم اصول جهارقسم است:

«[اوّل]» ـ درمعرفتِ ذاتِ آفریدگار، بدانك تمامتِ موجودات در وجود محتاج او اند، ـ جه غیر او واجب‌الوجود نیست «[و]» باقی ممکن‌الوجود اند، وممکن در وجود[4] بواجب محتاج شوذ.

قسم دوّم ـ در «(معرفت)» صفات او، وآن دو نوع است:

نوع اوّل صفات تنزیه و آنرا **صفات جلال** گویند. جنانك حقّ را بدان بشناسند[5] ـ کی او منزّه است از آنچ مُحدَث «[باشد]» یا ممکن، یا جوهر، یا عرض، یا متحیّز، یا حالّ در محلّ، یا متکیّف ـ یا شبیه بجیزی. ـ

لَيْسَ كَمِثْلِهِ شَيْءٌ وَهُوَ ٱلسَّمِيعُ ٱلْبَصِيرُ

نوع دوّم: صفات کمال وآنرا **صفات اکرام** خوانند، «(جنانك فرموذ)»

تَبَارَكَ ٱسْمُ رَبِّكَ ذِي[6] ٱلْجَلَالِ وَٱلْإِكْرَامِ .ـ وآن صفاتی باشذ کی واجب باشد کی ذات حقّ بدان موصوف باشذ، و این صفات: حیوٰة، و علم، وقدرت، وارادت، وسمع، وبصر، وکلام، ورحمت، وکرم، ومغفرت[7] است ـ کی درقرآن مجید، واخبار نبویّ آمذه است.

قسم سوّم ـ معرفت افعال ـ و احوالِ او، و دقایق مصنوعات،

---

۱ ـ نباشد ـ ط. ۲ ـ میگویند ـ ط ـ ه. ۳ ـ توان ـ ط. ٤ ـ ممکن‌الوجود ـ ط.
٥ ـ شناسند ـ م. ٦ ـ ذو ـ اصل. ۷ ـ در اینجا دوصفت: غافر و غفّار و یازده آیهٔ قرآن کریم که شاهد اتّصاف حق تعالی باین‌دوازده صفت دراسرار التنزیل (یالطائف غیاثی) فخرالدین‌رازی چاپ تهران ۱۳۰۱ درفصل هفتم آمده مصنف حذف کرده است.

ورقایق مبدعات. وبدانك[1] هر کس کی وقوف واطّلاع او بر دقایقِ اسرار مخلوقات بیشتر بوذ، علمِ او بکمالِ قدرت ـ و حکمت او بیشتر بوذ ـ وکاملتر باشذ، وهر کی درعجایب ـ وغرایب، و بدایعِ صنایع مخلوقات: ازآسمان ـ وزمین، وعرش ـ وکرسی، وطبقات افلاك ـ واجرامِ ثوابت ـ وسیّارات، ولطایف موالید سه گانه: ازمعادن ـ ونبات ـ وحیوان، بیشتر نظر کند، وقوفِ او بذانها بیشتر بوذ، و همچنین علم او بکمال قدرت وحکمت او بیشتر [(و)] جون این معلوم شذ گوئیم:

تامّل باید کرد دربرگ درخت مثلاً ـ کی درهریکی: خواه کوجك وخواه بزرگ ـ رگی رفته باشذ از اوّلِ برگ تاآخر برگ، وازان یك رگ شاخها متفرّع[2] شذه ـ دریمین ـ ویسار، وازهرفرعی فرعها متفرّع شذه هر فرعی از اصل خوذ کوجك تر ـ تا بجائی رسذ[3] کی آن فر«[و]»ع درجشم نیاید از باریکی و کوجکی. و حکمت در آن رگها آنست کی غذا ازبن[4] ـ درخت بربالامیروذ وبشاخهاء درخت منقسم میشوذ ـ ازشاخ بشاخ، آنکه ببرگها برسذ ـ ودر آن رگها درشود، ودرآن برگ شایع گردذ ـ جنانك هرجزوی ازاجزاء برگ ـ بقدر مصلحت واندازهٔ حاجت ـ غذاء خوذ حاصل کند، تا بدان بقا ونماش باشد. ـ ذَٰلِكَ تَقْدِيرُ ٱلْعَزِيزِ ٱلْعَلِيمِ. و جون در یك برگ جندین حکمت ـ و صنعت است، ازینجا قیاس توان کرد ـ کی در باقیِ مخلوقات ازآسمان ـ وزمین، و ما بینهما: من المعادنِ ـ والنّباتِ ـ والحیوانِ ـ والانسانِ، جه حکمتهاء بدیع گوناگون باشذ.

قسم جهارم ـ معرفت نبوّت ورسالت وحکمت در آن. اوّل بدانك قوّت عقل نه جنانست که همه[5] جیزها را دریابذ، خاصّه امور دینیّات[6] ـ

---

١ ـ بدانکه که ـ م. ٢ ـ یکرگ فروع متفرّع ـ م، ـ یك برك فروع متفرع ـ ط ـ یك برك فروعی قسمت ـ ه. ٣ ـ برسد ـ م ـ ط ـ ه. ٤ ـ ازین ـ م. ٥ ـ هر ـ اصل. ٦ ـ دیانات ـ م ـ ط ـ ه.

جه روزهٔ روزِ آخرینِ رمضان واجب است ، و روزهٔ روز اوّل شوّال حرام . و این دو روز بیکدیگر متّصل اند ـ و اجزاء زمان ازروی ظاهر متساوی ، وامثال این احوال جز از اقوال[1] بیغمبران «(علیهم السّلام)» معلوم نتوان کرد ، بس حکمت الٓهی جنین اقتضا کرد ـ کی بیغمبرانرا بعالمیان فرستد ـ بأنواع طاعات ـ وعبادات ، کی مقصود ست از آفرینش جنّ و انس «(جنانك فرموذ)» ـ کی : وَ مَا خَلَقْتُ ٱلْجِنَّ وَٱلْاِنْسَ اِلَّا لِيَعْبُدُوْنَ . و کیفیّت اداء آن بدیشان آموزند ، جنانك فرموذ[2] : رُسُلًا مُبَشِّرِيْنَ وَ مُنْذِرِيْنَ لِئَلَّا يَكُوْنَ لِلنَّاسِ عَلَي ٱللّٰهِ حُجَّةٌ بَعْدَ ٱلرُّسُلِ . اینست اقسامِ علم اصول .

و امّا علم فروع بر دوقسم است یکی مقصود ، ودوّم تبع . امّا قسم مقصود جهار رکن است .

اوّل علم کتاب «(عزیز)» و آن دوازده نوع است .

نوع اوّل ـ **علم قراءت** و آن دوقسمست : یکی قرآٰت سبع[3] و آن همه از بیغمبر علیه السّلم مرویّ است بروایات مشهور ـ و متواتر شذه ، ونماز کردن بذان درست بوذ . ـ ودیگر شواذّ «(و)» آن بروایات آحاد آمذه است ـ ونماز کردن بذان درست نباشد .

۱ـ قول ـ م . ۲ ـ فرمودکه ـ م ـ ط . ۳ـ کذا فی جمیع النّسخ والظ : قراءات . ـ ومقصود قراءت قرّاء سبع است ـ و اسامی آنها این است : ۱ـ ابوعمرو زبان بن العلاء التّمیمیّ المازنيّ البصريّ (۷۰ـ۱۵٤) متوفی در کوفه . ۲ـ نافع بن عبدالرحمن الاصفهانی متوفّی در مدینه بسال ۱۶۹ . ۳ ـ ابوسعید عبدالله بن کثیر (از خاندان ایرانیانی که انوشیروان درحدود ۵۷۰ـ م با کشتی بسرداری وَهْرِیز بیمن فرستادوهم آنجا ماندند) متوفّی بمکه (٤۵ ـ ۱۲۰ه) . ٤ ـ ابوبکر عاصم بن ابی النّجود بَهْدَلة از مردم کوفه متوفی بسال ۱۲۸ . ۵ ـ ابوعمرو عبدالله بن عامر الیحصبی قاضی دمشق (۲۱ـ۱۱۸). ۶ـ ابوعمارة حمزة بن حبیب الزّیّات ازموالیِ تمیم (۸۰ـ۱۵۶) . ۷ـ ابوالحسن علیّ بن حمزة بن عبدالله بن بهمن بن فیروز النحويّ از ایرانیان ساکن کوفه که دریکی از ده های ری بسال ۱۷۹ وفات کرد . ـ معروفترین شواذّ قراءت محمد بن احمد بن شنبوذ متوفّی بسال ۳۲۸ است نگاه کنید بکتاب الفهرست ابن النّدیم ـ الفنّ الثالث من المقالة الاولی .

نوع دوّم - **علم وقوف** است کی آیات کجا تمام [(می)] شود - وذر اثناء [(آیات)] کجا وقف توان کرد ، واین نقلیست چه باشذ کی کلمات[۱] قرآنِ مجید بحکم قیاس یك آیت باشد ، وبحکم روایت آیات بوذ ، چنانك:

اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيمِ مَالِكِ يَوْمِ الدِّينِ .

کی بحکمِ قیاس یك سخنست ، زیرا کی - این[۲] همه صفتِ یك موصوفست ، بس بایستی کی یك آیت بوذی ، لکن بحکم روایت سه آیت است . و باشذ کی بعکسِ این باشذ ، چنانك : آیت آخرِ **سورة البقره** .

و بدانك بسبب وقف ، معانی مختلف شوذ ، چنانك درین آیت کی :

وَمَا يَعْلَمُ تَأْوِيلَهُ إِلَّا اللّٰهُ وَالرَّاسِخُونَ فِي الْعِلْمِ . چه اگر وقف اینجا کنیم ، لازم آیذ - کی تأویلِ متشابهات خدای داند ، و راسخانِ درعلم نیز دانند . واگر بر **اللّه** - وقف کنیم ، لازم آیذ - کی تأویلِ متشابهات جز خدای نداند[۳].

نوع سوم - **علم لغات قرآن** است[۴].

نوع چهارم - **علم اعراب** است کی بی آن در تفسیر قرآن شروع کردن حرام بوذ ، زیرا - کی معانیِ قرآن - بوساطتِ معرفتِ لغت[۵]

۱- کلام - م . ۲- اینها - م . ۳- بنابرقول نخستین (- قول وقف بر «العلم» - که ازصادقین علیهما السلام نیز روایت شده) الرّاسخون عطف است برلفظِ جلاله یعنی: والّا الرّاسخون . - وجملهٔ بعد : مستأنفه ، یا حال است . وبنا برقول دوّم : واواستیناف است ، والرّاسخون مبتدا - ویقولون خبرِ آنست . و آیه راجع بعلم ساعت - وروان و غیب - ونابود شدن اینجهان - و بیرون آمدنِ یأجوج ومأجوج - ودجّال - وحضرت **مهدی** علیه السّلام است - که این امور را کسی جزخدا نمیداند . ٤- ظاهراً درین فنّ بهترین کتاب : در زبانِ تازیّ مفرداتُ الفاظ القرآن - تصنیف راغب اصفهانيّ ، وغریب القرآن عزیزیِ سجستانی است - که هردومکرّر بچاپ رسیده ومعروف میباشد. ودرفارسی: جوامع البیان فی ترجمان القرآن تصنیف ابوالفضل حبیش بن ابراهیم التّفلیسيّ مصنّفِ کتاب کامل التّعبیر، - که نسخهٔ خطّی آن کمابیش یافته میشود . ودراعراب قرآن: درفارسی کتابی مفرد ندیده‌ام ، ودر عربی التبیان فی اعراب القرآن تصنیفِ ابوالبقاء عکبريّ کتابی بس مفید و تفسیر ابوحیان هم بسنده است . ٥ - لغت عرب - م .

و اعراب توان دانست .

نوع پنجم - **علم اسباب نزولست** : زیرا - کی **خدای تعالی قرآن** را درمدّت بیست و سه سال **بمحمّد علیه السلّم** « (فرستاذ) » ، در وقایع مختلف[۱] .

سؤال - اگر کسی گوید « [که] » در معرفتِ اسبابِ نزول هیچ فایده نیست ، زیرا - کی در اصول فقه ثابت شذه است - کی عبرت بعموم لفظ است ، نه بخصوصِ سبب .

جواب - فایدهٔ معرفتِ اسباب نزول **قرآن مجید** آنست - کی هر گاه کی عمومی را تخصیص کرده شوذ ، بغیر سبب نزول جایز باشذ ، و بسببِ نزول جائز نباشذ[۲] [(و)] امّا بنزد آنکس - کی گویذ : عبرت بخصوص سبب است ، حکم آن عامّ پیش او همچو حکم خاصّ باشذ ، پس در معرفت اسباب نزول فواید بسیار بوذ[۳] .

نوع ششم - **معرفت ناسخ ومنسوخ**[٤] ، چه مکلّف را عمل بناسخ شایذ کردن ، و بمنسوخ نه .

نوع هفتم - **علم تأویلست** ، چنانك لفظ نفی باشذ - و مراد اثبات ، چنانك فرموذ : **لَا أُقْسِمُ بِيَوْمِ ٱلْقِيَـٰمَةِ** . ای اقسم . و همچنین : **مَا مَنَعَكَ أَنْ لَا تَسْجُـدَ** [(ای تسجد[۵])] و امثال این بسیارست ، و گاه لفظ عامّ باشذ ،

---

۱ - یعنی از آغاز بعثت (سال ٦١٠م) (دوازده یا سیزده سال پیش از هجرت) تا سال یازدهم هجرت . ۲ - چه از دانستنِ سبب مسبّب دانسته شود . ۳ - از قبیلِ شناختنِ حکمتِ تشریع . ٤ - بهترین کتابی - که در ناسخ و منسوخ از مصنّفات شیعه بنظر نگارنده رسیده همانا شرحِ عبد الجلیل الحسینیّ القاری (مؤلّفِ سال ۹۷٦ ظاهراً) بر کتاب النّاسخِ والمنسوخ تصنیف شهاب الدّین احمد البحرانیّ است . ٥ - سخن متن گفتارِ مشهور است ، و مفسّرِ آیهٔ دوّم است اینکه جایِ دیگر فرمود : مَا مَنَعَكَ أَنْ تَسْجُدَ . قول دیگر اینست - که : یا مراد نفی قسم است - چنانکه قسمِ بنفس را نفی فرموده ، پس جمله اخبار است مانند : لا أُقْسِمُ بِمَوَاقِعِ ٱلنُّجُوْمِ ، نه انشاء . و یا مراد ردّ بر گفتارِ مقدّر است ، - چه مشرکان در مسألهٔ بعث ونشور پیغمبر را دروغگو خواندند ، وحضرت بر آنها ردّ کرد باینکه فرمود : لا ، سپس با قسم آغاز سخن کرد . در آیهٔ دوّم : گویند **ما** استفهامی بمعنی انکار است ، - و کسی - که از چیزی منع شد برخلاف آن ناگزیر است ، ومعنی این است که چه چیز تورا بر سجده ننمودن مضطرّ گردانید . یا مراد داعی بر فعل است ، یعنی چه چیز تورا واداشت بترکِ سجده .

ومراد یك شخص بود ، جنانك : قَالَ لَهُمُ ٱلنَّاسُ إِنَّ ٱلنَّاسَ قَدْ جَمَعُوا لَكُمْ . جه مراد از ناسِ اوّل **نعیم بن مسعود** ست[۱] . وگاه باشد کی بعکس این بوذ ، جنانك : فَٱعْلَمْ أَنَّهُ لَا إِلَٰهَ إِلَّا ٱللَّهُ . جه مأمور اگر جه معیّن است ـ امّا مراد جمله مکلّفان‌اند . وجنانك لفظی درجائی بیاید کی درظاهر تناقض باشد بر دو وقت حمل کنند[۲] ، جنانك : فَيَوْمَئِذٍ[۳] لَا يُسْئَلُ[۴] عَنْ ذَنْبِهِ إِنْسٌ وَلَا جَانٌّ . وجایِ دیگر فرموذ : لَنَسْأَلَنَّهُمْ[۵] أَجْمَعِينَ .

نوع هشتم ـ **علم قصص** است[۶] ودرآن حکمتهاء بسیارست ، اوّل ـ آنك «(از)» قصص اوائل معلوم شوذ کی عاقبت مطیعان در دنیا وآخرت ثنا وثواب بوذ ، وعاقبت عاصیان وِبا «(ل)» ونکال ، واین سبب آن بوذ ـ کی مردم بطاعت میل کنند ، و ازمعصیت اجتناب نمایند . دوّم ـ آنك : **محمد** علیه السّلم امّی بوذ ـ وهیجکس‌را شاگردی‌نکرده بوذ ، بس جون ازقصّهاء اوایل حکایت کند جنانك درو «(ی)» هیج خطا وخلل نباشد معلوم شوذ ـ کی از وحی معلوم کرده [(است)] . سیّم ـ آنك تا **محمد** را علیه السلم معلوم شوذ کی رسولان متقدّم از قوم ـ و امّت خویش زحمتهاء «[بسیار]» کشیذه‌اند ، واو نیز برنجهائی[۷] کی ازقوم خوذ می دیذ راضی شوذ .

نوع نهم ـ **علم استنباطِ معانیِ قرآن** ـ جنانك[۸] علماء اصولیّین ـ «[وفقه]» وغیرهما ، مسایل اصولیّ وفقهیّ ازقرآن بیرون آورده‌اند .

۱ـ قول متن ازصادقین ع روایت شده ، ومقصود ازناسِ دوّم ابوسفیان ویارانِ وی‌اند ، واین آیه هنگامی ـ که حضرت ساز و برگِ بدر فرمودند نازل شد . ۲ ـ این ـ که مصنّف آورده سخنِ عکرمه است ، ودر آیهٔ کریمه سه چهار وجهِ دیگر نیز هست . ۳ ـ یومئذ ـ م . ٤ ـ لایسأل ـ اصل . ٥ ـ فلنسألنهم ـ اصل . ـ ولنسألنّهم ـ م ـ ط ـ ه . ٦ـ کتبي که درقصص وتواریخ قرآنِ کریم تصنیف شده متعدّد است ، ولی معروفتر ازهمه «کتاب العرائس» تصنیف ابواسحق ثعلبی است که قریب بیست بار تا کنون بچاپ رسیده است . ۷ ـ اونیز رنجهائی ـ اصل . ـ ازین رنجهای ـ م . ـ او نیز برنجها ـ ط . ۸ـ همچنانکه ـ م .

نوع دهم - **علم ارشاد، ونصیحت [(و)] مواعظ، وامثال**، این قدر از علوم قرآن آنست کی عقول بشر بآن می رسد، و الّا او بحریست - کی ساحل ندارذ.

نوع یازدهم - **علم معانی**. و آن معرفت خواصّ تراکیب کلام باشد درافادت - و آنچ متّصل شود بتراکیب[1]: از استحسان - وغیره، تا محترز شوند - بسببِ وقوف بر آن خواصّ، از خطا در تطبیق کلام، بر آن وجه - کی حال مقتضی آن باشد.

نوع دوازدهم - **علم[2] بیان**. - و آن معرفتِ ایرادِ معنیِ واحدست - در طرق[3] مختلف: بزیادت وضوح، وخفا، در دلالت بر آن - و نقصان آن، - تا احتراز کنند بوقوف بر آن از خطا در مطابقه، کلام مر تمام[4] مراد ازو.

رکن دوّم علم اخبار رسول علیه السلّم و آن نیز انواع است.

جون دانستن اسماء محدّثین ومدلّسین[5] و کنی - و القاب، وقبایل -

---

۱- بتراکیب کلام - م. ۲- درعلم - ط - ه. ۳- بطرق - ط - ه. ٤- کلام وتمام - ط - ه. ٥- مدلین - اصل - م.

مُدَلِّس - کسی است - که عیب حدیث را بپوشاند، - وتدلیس: گاهی در اسناد است باینکه راوی از کسی که ملاقات کرده یا معاصر است چنان روایت کند که پندارند او خود شنیده است: مثل: قال فلان، یا: عن فلان. - درصورتی - که خبر را در کتاب مروىٌّ عنه دیده، یا بواسطهٔ دیگری از وی شنیده است (امّا اگر صریحاً سمعنا، یا حدّثنا بگوید با اینکه ازخود او نشنیده باشد کذّاب - ومجروح است نه مدلّس). وبسا مدلّس نام شیخ خود را درسند روایت میآورد ولی راوی دیگررا که کودك یا ضعیف است می‌اندازد تا حدیث را عالی - و نیکو جلوه دهد، وگاهی تدلیس درشیوخ اجازه است - باینکه از شیخ حدیثی که شنیده روایت کند، ولی او را درسند بنام و نشان یا نسبت و کنیه وصفتی یاد کند که غیرِ معروف است. تدلیس باخبار خود مدلِّس، یابیقین حاصل کردن عالمِ متخصّص شناخته می‌شود. درپذیرفتنِ اخبار از کسی که سابقهٔ تدلیس دارد سه قول است - شهیدِ ثانی بتفصیل قائل شده - گوید سندی که صریحاً متصل آورده پذیرفته میشود وآنچه محتمل قطع وارسال میباشد مردود است. - در کتب درایه در مُدَلِّس درضمن مُدَلَّس - که قسمی از اخبارِ ضعیف است گفتگو می‌شود.

وانساب، ومذاهب ـ واعمار ـ وبلدان ، و اوطانِ ایشان . وچون معرفت صحابه ـ و تابعین ـ (وتبع تابعین). و اولادِ ایشان . وچون معرفت غریب حدیث ۱ ـ وفقه آن ، وتصحیفاتی کی درمتون واسانیدست ۲ وچون معرفت جرح ـ وتعدیل ، وصدقِ مُحدِّث ، و اِمارات آن ، وخلاف آن . وچون معرفت آنک حدیث عالی الاِسنادست یا نازل الاسناد ۳ . یا مسند ۴ .

---

۱ ـ در فن غریب الحدیث کتب بسیار تصنیف شده ولی قدیمترین کسی ـ که درین باب تصنیف ساخته نضربن شمیل است ، و آخرین تصنیف کتاب غایة الاملین تألیف مرحوم حاج میرزا محمود شیخ الاسلام تبریزیّ است ـ که ظاهراً نسخهٔ آن در آستانهٔ قدس رضوی ع می باشد ، ومعروفتر از همه مجمع البحرین طریحی و نهایهٔ ابن الاثیر است (نگاه کنید به مقباس الهدایه ـ تصنیف مرحوم الشیخ عبدالله المامقانی چاپ نجف ۱۳۵۲ ص ۴۰ .

۲ ـ تصحیف درسند . همچون جریر (جریر بن عبدالله البجلیّ الصحابیّ) وحریز (حریز بن عبدالله السجستانی که ازحضرت صادق ع روایت میکند) و یزید ـ و برید ، ونظائرش بسیار است ، وتصحیف درمتن مانند حدیث : من صام رمضان و اَتْبَعَهُ سِتّاً من شوّال ، که بعضی بشین معجمه « شیئاً » روایت کنند ، و در شنیدن مانند عاصم الاحول که در شنونده بواصل الاحدب مشتبه میشود . ـ گاهی هم تصحیف درمعنی واقع میشود چنانکه ابوموسی محمد بن المثنی گوید : ما مردمی شرافتمند هستیم ، ما از عنزه ایم پیغمبر ص رو بما نماز خواند . حضرت عَنَزَه که نیزه ایست کوتاه، اند کی ازعصابلندتر، باخود همراه می داشتند ، و هنگام نماز آنرا پیشِ روی خود میگذاردند ـ تا از مردم راه گذر که ازمقابلش عبور میکردند در پناه باشند (و حالا هم معمول است که اگر مقابل راهی یا کسی نماز بخوانند ، عصا یا چیز دیگر در جلوِ سجّاده می نهند) و ابوموسی چنین وانمود کرد که حضرت رو بینی عنزه نماز خوانده اند .

۳ ـ عالی الإسناد ـ آنست که سندش بهم پیوسته ـ و کم واسطه باشد، وبرای رسیدن بدین منظور پیشینیانِ مارنج ومشقّتِ سفرهایِ دوردراز برخود هموار میکردند، چه هریك از راویان جایز الخطاهستند، وهرچند واسطه کمتر باشد خبر بدرستی نزدیکتر است ، مع ذلك گاهی حدیثِ نازل برتر از عالی است ، ـ اگر راوی نازل در حفظ وضبط و درستی ترجیح داشته ـ یا پیوستگی آن روشنتر باشد . بهترین اقسام عالی آنست که بمعصوم یا اقلاّ بیکی از پیشوایانِ حدیث ازقبیل کلینی وصدوق وشیخ نزدیکتر باشد . پس ازین آنکه درزمان سماع مقدم است مثلاً حدیثی که ازشهید اوّل ازسید عمیدالدین از علاّمهٔ حلّی روایت شده برتر است از حدیثی که از همان شهیدِ و او از فخرالدین و او از پدرش علامهٔ سابق الذکر روایت کرده است . زیرا که : السید عمیدالدّین که واسطه حدیث نخستین بود پانزده سال پیش از فخرالدین وفات کرده است .

۴ ـ مُسند ـ خبریست که سَندِ آن از راوی تا پایانش تا بمعصوم بهم پیوسته باشد وغالباً در اخبار نبویّ ص استعمال میشود .

یا موقوف یا مرسل ۱. یا منقطع یا مسلسل ۲ یا معنعن ۳. یا مُعضل.

بقیه حاشیه ازصفحه قبل

. گفتار یا کرداری که ازاصحاب معصوم بما رسیده بی‌آنکه بخود معصوم نسبت داده شود موقوف خوانند ازقبیل تفسیر صحابه علی‌الخصوص در باب سبب نزولِ آیات قرآن کریم. و گفته‌شان که چنین وچنان میکردیم بخصوص اگر «درزمان پیغمبر» علاوه کنند. و بهرحال بازگشت موقوف بخود صحابه است و گفتارشان حجّت نیست، گاهی هم این قسم برغیر مصاحبِ معصوم گفته میشود و درینصورت قید میکنند باینکه وقفه فلان عن فلان. و امّا مقطوع یا منقطع گفتار یا کرداری است ـ که از تابعان اصحاب معصوم رسیده باشد بخلاف موقوف ـ که ازخود اصحاب رسیده بود. وگاهی هم هردو بیك معنی می‌آیند.

۱ ـ مُرسَل ـ خبریست ـ که راوی بی‌واسطه یا بواسطهٔ نامعیّن (ازقبیل: عن‌رجلٍ، یا عن بعض اصحابنا.) ازمعصوم روایت کند درصورتیکه خود معصوم را دربارهٔ این خبر ندیده است. وگاهی‌هم مرسل میگویند و مقصود حدیثی است که تابعي یا تابع تابعی بی‌واسطه از پیغمبر روایت کرده چنانکه سعیدبن‌المسیّب گوید، قال رسول‌الله. ـ اگر از سندِ مرسل بیش از یك واسطه انداخته باشند مُعضَل نامیده میشود، و الّا منقطع، حجّت بودن اخبار مرسَل خلافی است، بسیاری گویند خبرِ مرسَل ازکسی که جز از مردِثقه روایت نمیکند بحکم مسند است ـ ازقبیل سعیدبن‌المسیّب پیش اهل سنّت، و ابن ابی‌عمیر بنزد شیعه. راه پیدا کردنِ ارسال حدیث: یکی بُعد ملاقات میان راوی ومرویٌ‌عنه است، ویکی آنست که راوی مرویٌ‌عنه را ندیده، و یا مثال قال فلان، وعن فلان (ـ که احتمال ملاقات وعدم ملاقات هردو دارد) ازوی روایت کرده است.

۲ ـ حدیث را مُسلسل خوانند وقتی که راویانش پیرو همدیگر باشند باینکه خودشان و پدراشان هم‌نام‌اند، مثلاً نامشان محمد یا محمدبن‌احمد است، و یا باینکه معصوم هنگام خبردادن ایستاده بوده ـ یا با راوی مصافحه کرده ـ یا لقمه بدهانش گذارده ـ یا وی‌را آب وخرما خورانیده، یا راویِ نخستین گفته است «شنیدم از معصوم» وهمان کردار یا گفتارسابق‌الذّکررا هریك از راویانِ سپسین بی کم‌وبیش تکرار نموده‌اند. ـ مثلِ شمردن درود برپیغمبرخاتم وآل او با انگشتانِ دست، وگاهی هم تسلسل تا بمعصوم نمیرسد، ودر بین قطع میشود، بهرحال آنرا دخالتی در ردّ وقبول خبرنیست، اینقدر هست که ضابط بودن راوی رامی رساند، واینگونه خبر درمیان اهل سنّت بیشتر رایج است. وبهترین اقسام آن مسلسل بسماع است.

۳ ـ حدیث مُعَنعَن ـ آنست که در سندِ آن گفته شود، فلان عن فلان، بدون اینکه متعلّقِ حرف جرّ (ازقبیل حدّثنا ـ یا اخبرنا ـ یا روی) ذکر کنند. و اینرا برخی بحکم مرسل ومنقطع دانند، و اکثر گویند اگر راوی سابقهٔ تدلیس نداشته وملاقاتِ او با مرویٌ‌عنه ممکن باشد بحکم متّصل‌است، وبعضی‌ثبوت ملاقاتشانرا شرط دانسته، وجمعی معروف بودن اورا بروایت از مرویٌ‌عنه افزوده‌اند.

یا مُدْرَج[۱]. یا صحیح «(یا سقیم.)»[۲] یا ناسخ ـ یا منسوخ[۳]. یا مشهور[٤].

---

۱ ـ مُدْرَجْ ـ حدیثی‌است که سخن کسی از راویان بدان آمیخته شده بقسمی که شنونده گمان می‌برد متمّمِ حدیث است. یا بنزد راوی دومتن است بدو سند واو یا هردومتن را بیك سند آورده یا یك متن‌را بهردو سند روایت کرده است. یا یك‌حدیث‌باختلاف سند یا متن از گروهی شنیده، و ازهمه باتّفاق روایت میکند. و ادراج هر گونه باشد درشرع‌محکوم بحرمت‌است. و گویند در کتاب‌من‌لایحضره‌الفقیه اخبارمدرج‌بسیاراست.

۲ـ صحیح آنست ـ که بنقل‌عدلِ‌امامی ازهمچو خود تا بمعصوم پیوندد هرچند شاذباشد، و اهل سنّت امامی بودنِ راوی را شرط نمی‌دانند، وسلامتِ از شذوذ و علّت را هم قید میکنند. ـ ولی عدالت را بمعنی آشکار نبودن فسق میگیرند، وروایت هرمخالف راکه مخالفتش بپایهٔ کفر و بدعت‌گذاری نرسیده می‌پذیرند. وازینرو اخبار صحیحشان بسیار ـ واحادیث صحیح شیعه کم است. و اخبار حسن وموثّقِ ایشان بنزد اهل سنّت صحیح است. وگاهی‌صحیح بمعنی‌دیگر گفته میشود ـ که اینجا مجال توضیح‌آن نیست، اکثر متأخّران و کسانی که فی‌الجمله اخبار آحاد را حجّت میدانند بخبر صحیح مادامی که شاذّنیست ومعارض‌ندارد مسلّماً عمل‌میکنند. ـ اماکلمه «سقیم» که مصنّف بعدازصحیح آورده مصطلح اهل فنّ نیست، وظاهراً مراد اوباین‌کلمه خبرضعیف‌یا ناصحیح است.

۳ ـ ناسخ حدیثی است که بررفع حکم شرعی پیشین دلالت کند، ومنسوخ حدیثی‌است که بدلیل شرعیّ که بعد آمده حکم شرعی‌آن برداشته شده است. وراهِ شناختنِ آن نصّ پیغمبر ص است مانند: کنت نهیتکم عن زیارة القبور فزوروها. ـ یا نقل صحابیّ یا تاریخ ـ یا اجماع.

٤ ـ مشهور آنست که نزد اهل حدیث شایع شده، وآنرا جماعتی ازاهل‌فن‌آورده‌اند، واین اعمّ از مستفیض است چه مستفیض را در هیچ مرتبه نباید کمتراز سه نفر روایت کرده باشند، وخبری که در یك مرتبه راویان متعدّد روایت کنند مشهور است. مثلاً خبر انّماالاعمال بالنّیات درطرف نخستین‌که آغازمیشود غریب است، چه‌آنرا درمیان صحابه تنها عمر سر منبر خطبه خواند، واز او علقمه واز او محمدبن ابراهیم و از او یحیی‌بن‌سعید روایت کرد، ولی‌همین خبررا ازیحیی دویست تا هفتصد نفرروایت کردند پس این خبرسرانجام مشهور است. وبسا ازمشهور خبری میخواهند ـ که در السنه و افواه افتاده: خواه سند داشته باشد ازقبیل‌خبرسابق، یا بی‌اصل باشد مانند: من‌آذی ذمّیّاً فأنا خصیمه، ویوم نحرکم یوم صومکم، ـ و للسائل حقّ و ان جاء علی‌فرس، ـ والعلم علمان علم‌الابدان وعلم‌الادیان ونظائر اینها.

یا غریب[۱] یا معلول[۲]. اِلَی غَیْرِ ذَلِكَ مِمّا تَکَفَّلَ «(ببیانه)» المحدّثون رحمهم‌الله.

رکن سیّم[۳] علم اصول فقه

و آن: علم است باصولی کی بآن توّصل کنند ـ باستنباط احکام شرعیّ، «[فرعیّ]» ازادلّهٔ تفصیلیّ، جون استنباط[٤] قتلِ جمیع مشرکین، الّا آنج سنّت مخصوص کرده‌است‌ازنساء واطفال واهل‌ذمّت، ـ ازین آیت کی: اُقْتُلُوا الْمُشْرِکِینَ. بواسطهٔ‌این «(اصول)» کی: امر اقتضاء وجوب کند، وجمع معرّف بلام اقتضاء عموم، وعامّ را تخصیص‌عارض‌میشوذ ـ تا بغایتی کی گفته‌اند کی: مَا مِنْ عَامٍّ اِلّا وَقَدْ خُصَّ، و اگرجه این‌عامّ نیز بحقیقت مخصوص است ـ لقوله تعالی: وَاللّٰهُ بِکُلِّ شَيْءٍ عَلِیمٌ. وتخصیص کتاب بسنّت جائز باشد.

رکن جهارم علم فقه

---

۱ ـ غریب سه گونه است نخستین حدیثی که متن آنرا یکنفر روایت کرده پس درمتن و سند هردو غریب است، دوّم آنکه تا پایان سند راوی متن یکنفراست، ولی همین متن ازجمعی معروف است پس این‌خبرسندا غریب‌است، سوّم حدیثی که یکنفرروایت کرده وجماعتی ازاو روایت کرده‌اند، مانند انماالاعمال بالنیات که غریب مشهور است بنزد اهل‌سنّت، والّا خبرمزبور بطرق دیگرهم از ائمّه رسیده است.

۲ ـ وحدیث را معلول ـ یا معلّل خوانند وقتی که بظاهر درست است ولی‌عیبی‌دارد ـ که حدیث شناسان باریك بین بدان عیب پی میبرند و بس، و باینکه راوی در طریق یا متن خبرمنفرد است، پس اگر راوی ازطریقی حدیث کندکه دیگری ازاین‌طریق روایت ننموده یا حدیثش بی‌نظیر یا مخالف خبر دیگر است تنهائی او درطریق یا متن و وجود خبر مخالفِ دیگر، گمان معلول بودن خبر را تقویت میکند، ـ هرگاه قرائن دیگر ازقبیل ارسال در خبرموصول و وقف در مرفوع و درهم شدن حدیث با حدیث دیگر وغیرذلك ضمیمه شده باشد، مثلا ـ روایت کرده است بعلی‌بن عبیدالطنافسیّ از سفیان‌الثّوری ازعمروبن‌دینار از ابن‌عمر از پیغمبر اکرم ص که فرمود: البیّعان بالخیار ما لم یفترقا. واین خبر علیل است، چه راویِ ابن‌عمرعبدالله‌بن‌دینار است ـ نه‌عمروبن دینار و راوی در سند بغلط رفته و بجای «عبدالله» «عمرو» آورده است. ونظائر این درتهذیب‌الاحکام شیخ طوسیّ بسیاراست. ۳ ـ سیم در ـ م. ٤ـ استنباطی ـ م.

و آن علم باشد باحکام شرعیّ فرعیّ از ادلّهٔ تفصیلیّ بسبیل استدلال.

واین [(علم)] بحریست [(کی)] ساحل ندارذ.

و امّا قسم تبع علم ادب است.

جه : **قرآن و احادیث** - کی دانستن آن لازم وواجب است ، بلغت عربست. بس معرفت لغت عرب لازم بوذ ، کی : **مَا لَا یَتِمُّ ٱلْوَاجِبُ إِلَّا بِهِ - وَكَانَ مَقْدُوراً فَهُوَ وَاجِبٌ** ، وعلم ادب جنانك **زمخشری** « (رحمه الله) » در **قسطاس عروض** برشمرده است - دوازده نوعست.

نوع اوّل **علم متن لغت**.

نوع دوّم **علم ابنیه** - یعنی علم تصریف ، و آن : علم باشد بأصولی کی بآن بشناسند احوال ابنیهٔ کلم کی اعراب نباشد. و ازان جهت آنرا علم ابنیه گفت - کی ابنیهٔ کلم و کیفیّتِ تصرّفِ در آن باین علم دانند.

نوع سیّم «[علم]» **اشتقاق** و آن : علم باشد بردّ الفاظ ومعانی مختلف با اصلی واحد - بس اگر ترتیب حروف نگاه دارند - جنانك تقدیم ضاد بر را - و را بر با ، در جمیع تراکیب ضارب - ومضروب [(و ضراب)] و مضراب - الی آخره . - آنرا **اشتقاق صغیر** خوانند. و اگر ترتیبِ حروف را نگاه ندارند ، بل «[که]» یك معنیِ مشترك ، میانِ معانیِ مختلفِ تقالیب ششگانهٔ ثلاثیّ ، و بیست وجهار گانهٔ رباعیّ ، وصد وبیست و بنج گانهٔ خماسیّ بیدا کنند وآنرا مشتقّ منهِ این تقالیب نهند. آنرا **اشتقاق کبیر** خوانند ، جنانك تراکیبِ شش گانهٔ کاف لام میم همه[1] درمعنیِ شدّت - وقوّت مشترك اند.

اوّل : **ك ل م - وَمِنْهُ ٱلْكَلْمُ** - یعنی جراحت کردن. والکلام - **لِأَنَّهُ يَقْرَعُ ٱلسَّمْعَ**. دوّم : **ك م ل - وَمِنْهُ ٱلْكَامِلُ لِأَنَّهُ أَقْوَى مِنَ ٱلنَّاقِصِ**.

سوّم : **ل ك م - وَمِنْهُ ٱللَّكْمُ**[2] و شدّت - وقوّتِ « (او) » از شرح مستغنی است.

---

۱ - همه - اصل . ۲ - اللکم - الضرب بالید مجموعة ، واللکز - والدفع - قاموس اللغه .

جهارم: **ملكل** - وَ مِنْهُ بِئْرٌ مَكُولٌ[۱]، اِذَا قَلَّ مَاؤُهَا. پس در ورود آن شدّتی باشد. بنجم: **ملك** - وَ مِنْهُ مَلَكْتُ ٱلْعَجِينَ اِذَا «[أَ]» نْعَمْتَ عَجْنَهُ فَاشْتَدَّ وَ قَوِيَ. وقسم ششم - کی: **لمك** است مهمل است.

واگر «(این)» حروف را نیز نگاه‌ندارند، بل کی تجاوز کنند - بمعانی - کی اخواتِ آن طایفه از حروف مِنْ حَيْثُ ٱلنَّوْعِ اَوِ ٱلْمَخْرَجِ محتمل آن باشذ. آنرا **اشتقاق اکبر** کویند جنانك: **ثلم** بمیم - کی حرفی[۲] مابینی است بجهت خلل است - در جدار، و **ثلب** بیا - کی حرفی[۲] شدیدست بجهت خلل درعرض. و جنانك: **زَفِيرٌ** بفا - بجهت آواز خر، و **زَئِيرٌ** بهمزه - کی حرفی شدیدست بجهت آواز شیر، وجنانك: **فَصْم** بفا - بجهت شکستن جیزها - بی آنك از یکدیگر جداشوند[۳]. و **قَصْم** بقاف بجهت شکستن[٤] - بشرط آنك جدا شود، و ازینجاست کی:

آورده اند کی لغویّ را براذر نمانده بوذ. و در عزا[٥] می گفت: فَصَمَتْ ظَهْرِيْ و اِن شئت قَصَمَتْ ظَهْرِيْ - لِاَنَّهُ بِالقَافِ اَوْلَى وَاَحْرَى - لِاَنَّهُ اَشَقُّ وَاَنْكَي.

نوع جهارم - **علم اعراب** - وآن علم نحوست، وحدّ او آنك او علمی‌است بأحوالی وَهیآتی - کی عارض الفاظ عربیّ شوذ - کی آن الفاظ بواسطهٔ آن احوال - وهیآت بر آن وجه باشذ - کی باید[٦]، و دلالات آن الفاظ بر معانی کی قاصد آنند[۷] بآن احوال وهیآت حاصل - یا تمام شود.

و بعضی گفته اند کی: نحو علمست[۸] بقوانینی - کی ازان احوال

۱ - ملوك - اصل. ۲ - حرف - م. ۳ - بشوند - م. ٤ - شکستن‌بجهت - م. ٥ - غزا - م. ٦ - تابد - اصل. ۷ - قصد آنند - ط - قصد آمد - ه: ۸ - علمی است - م.

اولی کلامِ عرب بشناسند ـ احوالی کی **مَوْقُوفَـةُ اَلنَّـوْع** باشد ـ **عَلَی اَلتَّرْکِیب** .

نوع پنجم ـ **علم معانی** ـ وحدّ او از پیش گفته شد .

نوع ششم ـ **علم بیان** ـ وحدّ او گفته آمد .

نوع هفتم ـ **علم عروض** .

نوع هشتم ـ **علم قوافی** ـ کی : عبارتست ازمعرفت اواخر ابیات .

نوع نهم ـ **انشاء نثر** ـ وآن علم ترسّل است .

نوع دهم ـ **قرض شعر** ـ یعنی علم نظم .

نوع یازدهم ـ **علم خطّ** ـ وآن دو قسم است: یکی مُتَّبَعْ و یکی مُخْتَرَعْ . **متّبع** خطِّ مصاحفِ قدیمه است ، و خطّ عروض . و **مخترع** آنست کی کتاب بر آن مواضعه کرده‌اند .

نوع دوازدهم ـ **علم محاضرات** ـ **وَهوَ مَا تُحَاضِرُ بِهِ صَاحِبَك** ـ ازحدیثی یا شعری . یا نادرهٔ یا مثلی سایر[1] ـ اینست انواع اصول و فروع علوم دینیّ ، وچون این معلوم شد بدانك :

علم اصول فاضلتر از علم فروع است بچند دلیل:

دلیل اوّل ـ

متعلّق علم اصول ذات وصفات **آفریدگار** است جَلّ جلاله ، و متعلّق علم فروع غیر آن ، ومعلوم است کی هیچ چیز را در شرف نسبت نباشد با ذات ـ و صفات **حقّ** ، پس هیچ علم را نسبت نباشد با علمِ اصول ، یعنی **علم کلام** . بل کی او ازهمه شریفتر باشد .

دلیل دوّم ـ

جمله علوم دینیّ بعلم اصول محتاج است ـ زیرا کی : تا ذات ـ و

۱ ـ یا مثلی سایر انها ـ اصل ، ـ یا مثالی یا نادرهٔ ـ م .

صفات حق عزّ و علا معلوم نشوذ بدلیل عقلیّ، و همچنین نبوّت **محمد** علیه‌السلم، نه مفسّر تفسیر قرآن تواند گفت، و نه محدّث روایت حدیث تواند کرد، و نه فقیه فقه را تواند بیان کردن. وجون علم اصول مستغنی است از دیگر علوم دینیّ، ودیگرها بدو محتاج. ـ ومستغنی فاضلتر بوذ از محتاج، بس علم اصول ازعلم فروع فاضلتر باشد.

دلیل سیّم ـ

علم اصول قابل نسخ وتغییر نیست، ـ نه بحسب یك دین ـ و نه بحسب دینهاء مختلف، وعلم فروع قابل نسخ است: هم بحسب یك دین «[و]» هم بحسب دینهاء مختلف. ـ بس علم اصول فاضلتر باشد.

دلیل جهارم ـ

علم اصول تنها سبب نجات تواند بوذ، و علم فروع بی «(علم)» اصول سببِ نجات نخواهد بوذ، جنانك در بیش تقریر کرده شد، بس علمِ اصول فاضلتر بوذ.

دلیل بنجم ـ

مردم دراوقات دعا ـ وتضرّع، ونزدِ مردن، آیاتِ توحید خوانند، جون: آيَةُ ٱلْكُرْسِيِّ، وَشَهِدَ ٱللّٰهُ، وَآمَنَ ٱلرَّسُوْلُ. و هرگز آیات بیع ـ و شری، و تجارت. و حیض ـ و عدّت، نخوانند. و این دلیلست بر آنك: آیاتِ علم اصول فاضلتر ـ از آیاتِ علم فروع است. ـ بس «[علم‌اصول]» ازعلم فروع فاضلتر بوذ.

دلیل ششم ـ

ضدّ این‌علم کفر ـ و بدعت است ـ کی ازهمه جیزها خسیس ترست، و هرجند ضدّ جیزی خسیس‌تر بوذ، آن جیز شریفتر بوذ. بس [(علم)] اصول ازعلمِ فروع شریفتر بوذ[1].

---

۱ ـ فاضلتر ـ م

دلیل هفتم ـ

دلایل علم اصول قطعیّ ویقینیّ باشد ، و دلایلِ علمِ فروع ظنّیّ ، وقطعیّ از ظنّیّ فاضلتر بوذ .

دلیل هشتم ـ

آیتهائی کی در بیان فروع است از سیصد [1] کمترست ، وبیشتر آیات دربیان ذات ـ وصفات ـ وتوحید ـ وتنزیه ، وشرحِ نبوّت ، و معاد ، و کیفیّت عقاب ـ وثواب است ، الّا قصص ـ کی غرض از آن حکمت است ـ یا عبرت ، جنانك در آخرِ سورهٔ یوسف فرمود [2] لَقَدْ كَانَ فِي قَصَصِهِمْ عِبْرَةٌ لِأُولِي ٱلْأَلْبَابِ . و این دلیل باشذ برمنقبتِ علمِ اصول ، و زیادتی او بر علم فروع .

دلیل نهم ـ

آفریدگار تبارك ـ و تعالی ، در اوّل سورةالبقره مدح مؤمنان فرموذ ـ تا آنجا کی : هُمُ ٱلْمُفْلِحُونَ . بس دردو آیت [3] مذمّتِ کافران تقریر فرموذ «[تا آنجا]» کی : وَلَهُمْ عَذَابٌ عَظِيمٌ ، بس درسیزده آیت بعضی از مثالب منافقان برشمرد ـ تا آنجا کی : يَا أَيُّهَا ٱلنَّاسُ ٱعْبُدُوا .
و معلوم است کی فِرَقِ مکلّفان خوذ بیش [4] ازین سه نیست : یا مؤمن ، یا کافر ، یا منافق ، بس بعد از آن دلایل توحید یاذ فرموذ از جند وجه ـ جنانك فرموذ : ٱعْبُدُوا رَبَّكُمُ ٱلَّذِي خَلَقَكُمْ وَٱلَّذِينَ مِنْ قَبْلِكُمْ لَعَلَّكُمْ تَتَّقُونَ ٱلَّذِي جَعَلَ لَكُمُ ٱلْأَرْضَ فِرَاشًا وَٱلسَّمَاءَ بِنَاءً وَأَنْزَلَ

---

١ ـ از ششصد ـ نسخه . ـ قال الغزّالیّ و غیره آیات الاحکام خمسمائة آیة ، وقال بعضهم مائة وخمسون ، قیل ولعلّ مرادهم المصرّح ، فأن آیات القصص والامثال وغیرها یستنبط منها کثیر من الاحکام ـ الاتقان للسیوطی ـ چاپ مصر ١٣١٨ ج ٢ ص ١٣٠ . آیتی که در احکام شریعت آمده است کمتر از ششصد است ـ اسرار التنزیل ص ٢٨. ٢ـ فرمود که ـ م . ٣ـ دوآیت از ـ م . ٤ـ بیشتر ـ ط ـ ه .

مِنَ ٱلسَّمَاءِ مَاءً : یعنی برستش کنید آن خدای را - کی شمارا آفرید، - بس آفرینش ما یك دلیل بوذ، و آفرینشِ بذر ومادر ما دوّم دلیل، و آفرینش زمین سیّم، و آفرینشِ اسمان جهارم، وفروذ آوردنِ آب از آسمان بزمین۱ - تابواسطهٔ آن جندهزار نوع «(نبات)»: ازغذا، ودوا، وزهر، و پازهر - هریکی برنگی دیگر، وطعمی دیگر، و شکلی دیگر، بنجم.-۲ بس ازین بنج دلیل کی برتوحید فرمود، شروع در تقریر نبوّت **محمد** [علیه السّلام] کرد، وفرموذ: وَإِنْ كُنْتُمْ فِي رَيْبٍ مِمَّا نَزَّلْنَا عَلَى عَبْدِنَا فَأْتُوا بِسُورَةٍ مِنْ مِثْلِهِ۳ آنگاه شرح قیامت تقریر فرموذ - کی :

۱ - برزمین - ط. ۲ - وبشکلی دیگر وتنجّم دیگر - م. ۳ - من مثله متعلّق است بسورة - و صفت آنست یعنی بسورة کائنةٍ من مثله درینصورت ضمیر راجع است به ما نزلنا یا بعبدنا. وممکن است من مثله متعلّق به «فأتوا» باشد و درین حال ضمیر بعبد برمیگردد (کتاب الکشاف چاپ مصر ۱۳۰۸ ج: ۱ ص ۱۸۶)

آیهٔ کریمه برای تحدّی نازل شده و حقیقت تحدّی مطالبهٔ نظیر است - از کسی که نمیتواند نظیر بیاورد. و با چنین عبارتی ممکن است چهار گونه تحدّی کنند: ۱- اینکه مأتیٌ به تنها بیاورند وبگویند: «فأتو بسورة» - ازین معلوم میشود که متکلّم سورهٔ ازمثل قرآن میخواهد. ۲- مأتیٌ منه تنها - باینکه گویند: «فأتوامن مثله» و ازین فهمیده میشود - که ازمثل قرآن مطالبه میکنند بقدری که مثل قرآن صدق کند، هراندازه باشد. ۳ - اینکه نخست «من مثله» بیاورد، پس ازان «بسورةٍ» یعنی بگوید: «فاتوا من مثله بسورة» تا امر بآوردن (امر بأتیان) درآغاز بطور عموم به «من مثله» تعلّق گیرد وچنان باشد - که اگرحرف دیگر نزند - مقصود دریافته شود، وسخن مفید باشد، ولی با آوردن «بسورةٍ» اندازه مأتیٌ به را معیّن کرده، واین ازقبیل آوردنِ خاصّ بعد ازعام، و توضیح پس از اجمال است. و پیش سخنوران پسندیده است. ٤- عکس اخیر یعنی بگوید «فاتوا بسورة من مثله». - که «بسورة» را مقدّم بدارد. - درینصورت: اگر من مثله متعلّق به «فأتوا» باشد در گفتار حرف لغوخواهد بود، چه - چون «بسورة» گفته شد دانسته میشود - که مأتيٌ منه مثل است، پس آوردنِ «من مثله» که به «فأتوا» تعلّق دارد بیهوده است. این که گفتیم در صورتی است که مأتیٌ منه مفهومِ مثل باشد، امّا اگر چیز دیگر باشد که از تحدّی مستفادنشود، ازقبیل مکان - وشخص وغیرها خواه مقدّم بیاورند - وخواه مؤخّر درهردوصورت مفید است، و بهمین جهت است که «من مثله» هرگاه ضمیرش بعبد رجوع کند، اگر به «فأتوا» هم متعلّق باشد درست است. - اهل تحقیق گویند: دروقتی که از باغِ مخاطب بیرون

بقیه حاشیه درصفحه ۱۰۲

وَ بَشِّرِ ٱلَّذِينَ آمَنُوا وَ عَمِلُوا ٱلصَّالِحَاتِ اَنَّ لَهُمْ جَنَّاتٍ تَجْرِي «[الآية]». پس ازینجا[1] معلوم شد - کی اوّل چیزی - کی آفریذگار در قرآن مجید تقریر[2] کرده است دلایل توحید، ونبوّت، و مسئلهٔ حشر - و نشر است، وتقدیم کردن این مسایل بر دیگر مسایل دلیل آنست کی این علم، از دیگر علمها فاضلتر باشذ.

بقیه حاشیه از صفحه ۱۰۱

می آیی اگر بگوئی: «اکلت من بستانك من العنب» پسندیده است. و «اکلت من العنب من بستانك» رکیك است، زیرا چون گفتی «اکلت من العنب» دانسته شد که از بستان انگور خوردهٔ، پس «من بستانك» لغو است. امّا اگر «من بستانك» را مقدم بداری دانسته میشود که از بستان خوردهٔ، ولی مأکول چه بوده؟ نامعلوم است. وچون گفتی «من العنب» از مأکول رفع ابهام شده و پیدا شد که چه خوردی. و «من العنب» مفید بوده است. پس بلاشك تحدّی خود میرساند - که سورهٔ مأتیّ بها سورهٔ مماثل است، وهرگاه «من مثله» را پیش از سوره بیاوری مقدار مثل ماتیّ بها مجمل است، همینکه گفته شد «بسورة» مقدار مزبور پیدا میشود، و درین هنگام تنها فایدهٔ بسورة معیّن کردن مقدار مبهم است. زیرا پس از اینکه مماثلت ازصریح کلام دانسته شد - دلالت سیاق نابود میشود. و «بسورة» ازین جهت منظور نظر است که تفصیل بعد از اجمال است، نه ازینرو که ازآن مماثلت بدست میآید. پس در کلام چیزی نیست که حشو باشد. و امّا هرگاه مؤخّر آورده شد «بسورة من مثله» اگر من مثله را وصف سوره قرار بدهیم چیزی که از سیاق مستفاد میشود (یعنی مماثلت را) منطوق قرار داده ایم و این درباب نعت اگر برای فایدهٔ باشد مثل امس الدابر مانع ندارد، ولی اگر متعلّق به «فأتوا» بگیریم چون دلالتِ سیاق برصریح آوردن مماثلت مقدّم آمده بحال خود باقی است، و سپس که بمماثلت تصریح نموده و «من مثله» گفتیم مثل اینست که گفته باشیم «فأتوا بسورة من مثله من مثله» - که نخستین وصف است، ودوّم ظرف لغو. و معلوم است که درسخن حشو است. و امّا اگر «من مثله» را وصف سوره بگیریم بمنشأ تعجیز تصریح کرده باشیم، چه منشأ تعجیز جز وصف مماثلت چیزی نیست، و ذهن مخاطب پس از نگریستن مثلیّت که تعجیز ازآن برخاسته است منتقل میشود باینکه قرآن معجز است. وحاصل اینست که مقصود از وصف کردن سوره بمماثلت آنست که بتحقیق پیوندد - که مناط معجز بودن قرآن چیست - تا آنرا بدیدهٔ اعتبار بنگرند، و از شکّ و انکار بر کنار شوند. (تلخیص و نقل بمعنی از رسالهٔ جداگانه درین خصوص که شیخ بهائی قده در مکّه «ظاهراً در سفر دوّم حدود ۹۹۲» تصنیف فرموده و در آخر جلد دوّم کشکول - چاپ نجم الدوله ص ۲۳۵ - ۲۴۴، ایراد کرده است) - درآخر رسالهٔ مزبور گفتار مصنّف ما درجلد نخستین حواشیِ او بر کشّاف نیز ایراد شده، - ولی بنظر نگارنده بهترین وجوه همانست که آوردیم. ۱- پس اینجا - ط. ۲- یاد - م.

دلیل دهم -

آنست کی فرمود: شَهِدَ ٱللهُ [1] أَنَّهُ لَا إِلٰهَ إِلَّا هُوَ وَٱلْمَلَائِكَةُ وَأُولُوا ٱلْعِلْمِ قَائِمًا بِٱلْقِسْطِ [2]. عالمانرا بعدازملایکه «(یاذ)» کرد در گواهی داذن بر یگانگی او، و گواهی داذن آنکس معتبر باشد ـ کی آنرا بیقین داند. و یقین دانستن یگانگی «[حقّ]» جز بدلیل حاصل نشود. و آنها کی یگانگی بدلیل دانند عالمانِ علم اصول اند، بس جز عالمانِ علمِ اصول الوا العلم نباشند، بس عالم بحقیقت ایشان باشند ـ وعلم اصول فاضلترین علوم دینیّ.

دلیل یازدهم -

مناظره و بحث کردن درعلم [3] اصول عادت انبیاست علیهم [4] السّلم، وما ازین مناظرات جندی یاذ کنیم:

---

۱ ـ کار هائی که بر تراز توانائی بندگانست، و خاصّ خداوند می‌باشد ـ از قبیل آفرینش آسمانها وزمین وآنچه درآنهاست. وآیات توحید ازقبیل: سورة الاخلاص ـ وآیة الکرسی، همه یگانگی اورا پیدا میکنند. ـ درآیهٔ شریفه آن افعال ـ واین آیات در راهنمائی و باز نمودن وحدانیت حق تعالی بشهادت شاهد تشبیه شده است. و از تتبّعِ دقیق درآیات کریمه بدست می‌آید که قرآن عزیز در دلیل آوردن بریگانگی خداوند غالباً به « اختراع » و«عنایتی که در آفرینش ممکنات بکار رفته » متوجه است. همچنانکه ابن رشد در« کتاب الکشف عن مناهج الأدلّة » چاپ مصر (المطبعة الرحمانیه) ص ٤٥ ـ ٤٩ بدین نکته پی برده است. لهذا آنچه نگاشتیم نزدیك بحقیقت و موافق گفتار بیشتر مفسران است. فلاسفه شهادتِ خداوند را بر برهان صدّیقین حمل می‌نمایند وآنرا چندگونه تقریر می کنند، و از اخبارهم شواهدمی‌آورند. نگاه کنید بکتاب الطرائف تصنیف ملا عبدالرحیم الهرویّ (نسخه : خطی) و کتاب اسرارِ الحکم حکیم سبزواری در اوائل کتاب، و جلد سوم الاسفارالاربعه ـ و غیرها.

۲ ـ ای مقیما للعدل. ـ یعنی در آنچه بر بندگان بخش می کند از قبیل اجلها ـ و روزیها، و پاداش نیك و بد. و درآنچه بندگانرا بدان امر می کند از انصاف و برادری. و انتصاب « قائما » بنا بر اینست که مانند: هوالحق مصدّقا، حال مؤکّده باشد از اسم جلاله، یا منصوب برمدح، وممکن است صفتِ منفی باشد، یعنی لا آله قائما بالقسط الّا هو، یا حال باشد از هودر لااله الّا هو، و هریك از سه وجه اخیر چنانست که گفته باشند: شهدالله و الملائکة و اولوا العلم انه لا آله الا هو، و انّه قائم بالقسط. والقائم بالقسط همقراءت شده‌است. ۳ ـ عالم ـ اصل. ٤ ـ علیه ـ اصل.

مناظرۀ اوّل - مناظرۀ **نوح علیه‌السلم** با قوم خوذ ، جنانك در **قرآن مجید** حکایت می کند ، کی : **أَلَمْ تَرَوْا كَيْفَ خَلَقَ ٱللَّهُ سَبْعَ سَمَوَاتٍ طِبَاقاً**[١] **وَجَعَلَ ٱلْقَمَرَ فِيهِنَّ نُوراً وَجَعَلَ ٱلشَّمْسَ سِرَاجاً** . یعنی ای قوم اندیشه نمی کنید کی - **آفریدگار** این هفت آسمان را جگونه طبقه بالای طبقه بداشت ، و ماه را سبب نورِ شب گردانید ، و آفتاب را سبب روشنی روز کرد ، و بیش[٢] ازین فرموذ «[که]» : **وَٱللَّهُ أَنْبَتَكُمْ مِنَ ٱلْأَرْضِ نَبَاتاً**[٣] . یعنی اندیشه نمی کنید - کی **آفریدگار** شما را همجون نباتات اززمین برویانید ، مختلفُ الشّکل - والطّبایع . با آنك تأثیر

---

١ - در انجیل برنابا و در فلسفۀ یونان نه آسمان آمده ، و در قرآن عزیز هفت آسمان ، و چون « کرسیّ » بر فلكِ ثوابت و « عرش » برفلك اطلس تطبیق شود قرآن نیز مطابق آندو باشد . - ولی مفسّران گویند « سبع سموات » مانع نیست از اینکه شمارۀ آسمان‌ها بیش باشد ، چه قرآنِ کریم آسمانها را درهفت محصور نساخته است . و عدد خود مفهوم ندارد ، چنانکه اگر کسی گوید « عندی فرسان » اینجمله مانع نیست که بنزدِ وی هزار فرس باشد ، و اگر خداوند یك آسمان یاد میکرد مسلمانان در آسمان نخستین می‌ایستادند : و بجستجو و کنجکاوی برنمی‌خواستند ، و همینکه هفت آسمان شنیدند خواندنِ فلسفه یونان آغاز کردند ، و حالا که در فلسفۀ نو می‌نگرند نعمت و حکمت خداوند را بهتر می‌شناسند . - و تعبیرِ به « هفت » از جانب حق تعالی آزمایش وابتلاء است ، . تا کوته نظرانِ بی‌خرد بترسند . و از بحث در عوالم کناره جویند ، و کسی که عزمی توانا وهمّتی بلند دارد گوید : اینهم کار خدا است ، و خداوند جای دیگرهم فرموده است « و یخلق ما لا تعلمون» . پس آسمان : یك باشد یاهفت یاسیزده یاهزار ، آفرینش وهستیِ آن گواهِ هستی- ودانش - وتوانائی و حکمتِ آفریدگار است ، و درین منظور خصوصیّتِ عدد مدخلیتی ندارد ، وچون باتفاقِ پیشینیان ومعاصرین خلأ وجودندارد ، پس ستارگان دراجرامی موجود طبقه‌بالایِ طبقه گردش‌میکنند (تلخیص ونقل بمعنی ازتفسیرالجواهر تصنیف دانشمند معاصرالشیخ جوهری الطنطاویّ ج ١چاپ دوم ص ٤٦-٥١ . ٢- کذا فی النّسخ والصحیح : و پس .

٣ - استعیر الأنبات للأنشاء کما یقال زرعك‌الله للخیر ، و کانت هذه الأستعارة ادلّ علی الحدوث لأنّهم اذا کانوا نباتاً کانوا محدثین لامحالة حدوث النبات . . . . والمعنی : انبتکم فنبتّم نباتاً اونصب بأنبتکم لتضمّنه معنی نبتم . (تفسیرالکشاف ج : ٢ ص ٤٩١) .

بقیه حاشیه درصفحه ١٠٥

افلاك - و کواکب، وطبایع برابرست، و این «(همه)» دلیل ظاهر بوذ - بر کمالِ قدرت و حکمت **آفریذگار**.

دیگر مناظرهٔ او با کافران، چنانك **حق** تعالی از یشان حکایت «می» کند کی: یَا نُوحُ قَدْ جَادَلْتَنَا فَأَكْثَرْتَ جِدَالَنَا.[۱] و معلومست کی جدال کردنِ نوح با کافران در مسائل اصول، چون: توحید، و نبوّت، و معاد، و امثال اینها بوذه باشذ، نه در مسایلِ فروع. و همچنین مناظرهٔ[۲] تمامت پیغمبران بامعاندان در اصول باشذ، نه در فروع. - چه آنکس که بنبوّت[۳] ایشان [(ایمان)] دارذ در فروع شریعت با ایشان نزاع نکند. - و آنکس - کی بنبوّت ایشان ایمان ندارذ، درفروع با ایشان سخن نگویذ. - بس معلوم شذ کی آن جدل دراصول دین بوذه [(است)] وحرفت انبیا در

بقیه حاشیه صفحه ۱۰٤

یعنی شما هم مانند رستنیها نمو میکنید، و ازهمدیگر متولد میشوید، سرِ شما بسوی آسمانست همچنانکه سر های نباتات که در پست ترین زینهٔ حیوة میباشند در گل فرورفته، وحیوانات که دردرجهٔ وسط هستند روبچهارجهت باقیماندهاند، پس شمامانند درختی وارونه میباشید - دست‌وپا که بمنزلهٔ شاخهای درخت‌است‌در پائین‌وسر ببالااست، و کسی که بر رگهای ورشته های آنها وجریان خون درهرسوی تن آگاه باشد انسانرا همانند درخت خواهد دید. بعلاوه شما درخلق وخوی و احوال دیگرخود نظیرنباتات گوناگون هستید، چه درمردم‌هم مانند شجرهٔ طیبه وخبیثه، تلخ وشیرین‌وطیب وخبیث یافته میشود، استعدادشمانیزهمچون استعدادنبات مختلف‌است، هر کسی‌را خاصیتی‌است چنانکه هرنباتی خاصیتی ویژه دارد. دانش و هنربرقوای شما بخش شده بهمان‌نحو که ازهر نباتی منفعتی بدست میآید، - برخی بمصرف خوراک میرسد، و از بعضی جامه میسازند، و پارهٔ بکار دارو میخورد. و همچنانکه اگرقسمی از رستنی نروید مردم از خاصیت‌آن محروم میمانند، هرطایفه وامّت‌وهرفردمردم را خاصیت وفایده ومنفعتی‌است که چنانچه بی‌کاربماند فائدهٔ‌آن ازدست‌جامعه برود، مثلاً اگرچنانچه گندم یاپنبه نروید مردم بناچار پوست حیوانات بپوشند و با ارزن و سبزیجات زندگانی کنند و در تنگی افتند، همچنین‌اگرطایفهٔ وگروهی‌ازمردم دنبال وظیفهٔ خودنروند، نوع مردم یاامتی که کوتاهی کرده‌اند باندازهٔ تقصیرخود روبکم وکاست گذارند، (تلخیص ونقل بمعنی از تفسیرالجواهر - ج ۲٤ - ص۲٦۳ - ۲٦٤).

۱ - ای: اردت جدالناوشرعت فیه فاکثرته. (تفسیر الکشاف) ۲ - مناظرهٔ با - م.
۳ - بثبوت نبوت - م.

مناظرهٔ با معاندان تقریرِ اصولِ دین است ، نه فروع . و ازینجا فضیلتِ اصول برفروع ظاهر شوذ .

مناظره دوّم - مناظرهٔ **موسی علیه‌السلم** با **فرعون** دوبار :

یکی آنجا کی گفت: فَمَنْ رَبُّكُمَا. دوّم آنجا کی : وَمَا رَبُّ ٱلْعَالَمِينَ .

۱ بدانك معنی **من** کیست باشذ، ومعنی **ما** جیست بوذ . وسؤال کیست را جواب - بذکر صفاتِ مسئول عنه باشذ ، وجوابِ جیست بذکر حقیقتِ مسئول‌عنه . - وجون **فرعون** گفت: مَنْ رَبُّكُمَا [(يَا مُوسَىٰ)][۱] قَالَ «(رَبُّنَا)» ٱلَّذِي أَعْطَىٰ كُلَّ شَيْءٍ خَلْقَهُ ثُمَّ هَدَىٰ[۲]. خدایِ ما آن

---

۱ - م «و» علاوه دارد. ۲ - یعنی هنگامی که آفرینش او را بپایان رسانید ، و جانش بخشید بهرچه مصلحت بود رهنمونش کرد . و گرنه - که وی را درشکم مادرتغذیهٔ بخون آموخت ؟!و که وی را بپستان - وجای آن وشیوهٔ شیرخوردن آشنا ساخت؟!وهمچنین است هدایتهای دیگر-تاپایان زندگی .

واین مضمون مآلا نزدیك است بگفتهٔ کسانی که « کلّ شيْ » را مفعولِ دوم « اعطی » گرفته‌اند . - یعنی : اعطی کلّ شیٔ صورته و فعلیّته وقدره‌الذی یطابق‌المنفعة‌المنوطة به ، پروردگار ما آنست که صورت هرچیز عطای وی است . چنانکه بچشم شکلی داده مناسب نگریستن ، و بگوش هیأتی موافق شنیدن ، و دست را چنان آفرید ، - که‌بکار قبض وبسط آید ، وپا بکاربرداشتن‌وراه بردن همهٔ بدن ، وهمچنین است اعضای دیگر، بتفصیلی که درعلم وظایف‌الاعضا آمده است. وسایر جانوران وجمادات ورستنیها یکایك را درعالم خود چنان آفرید که بهریك آنچه نیازمند بود بخشید ، و همگی را باز نمود که چگونه بمعطیّات خداوندی توصّل جویند ، وآنهارا بکار برند - و از آنها بهره بر گیرند . اگر کسی بچشم خرد بآسمان و زمین ورستنیها وجانوران و خشك تر جهان بنگرد خواهد یافت که بهرآفریدهٔ آنچه درزندگی و بقاء نیازمند است - وباوی مناسب بوده ، وهرچه درانجام وظیفهٔ وی مدخلیت داشته داده شده ، حتی اینکه بمایهٔ نخستین هم که ازهرگونه فعلیّت تهی ، وقوت صرف است بازخداوند بموجب : یامن سبقت رحمته‌غضبه ، فعلیّتِ قوت بخشیده،وبهرچیز باندازهٔقامت ولیاقتش-جامهٔ فعلیّت و کمالِ نخستین پوشیده‌وبکمالهای ثانویش آراسته‌است. نمونهٔ ازحکمتهای آفرینش وآفریدگار دربخشِ سوم(درجلدنهم) کتاب خواهدآمد، ومفصلتر ازآن در کتابهای فلسفه مخصوصاً دراسفار در باب عنایت (درجلدسوم - الٰهیات‌اخصّ) و درعلوم گوناگون ازقبیل : هیأت- ونجوم- وتاریخ‌طبیعي- وتشریح -ودرتفسیردانشمندمعاصرالشیخ‌جوهری‌الطنطاوی- وغیرها پراکنده است . خَلَقَهُ هم قراءت شده ، وبنا براین خلقه صفت کل شیْء یاشیْء است ، ومتعلّقِ اعطاحذف شده تاشاملِ همه چیزباشد، چنانکه‌متعلّق‌هدایت درهرصورت محذوف است ، تار هنمونی بآفریده وآفریننده ، هردو را فراگیرد .

موجود یست کی آفرینش همه از وی است ـ وهدایت همه جیز درهمه باب از وی است. **فرعون** دانست کی این جواب حقّ است ـ وظاهر، «(ترسید)» کی مردم بدانند، سخنی بیگانه درانداخت ـ و گفت: فَمَا بَالُ ٱلْقُرُونِ ٱلْأُولَىٰ. گفت جیست احوالِ مردمِ گذشته، گفت: عِلْمُهَا عِنْدَ رَبِّي. وزود باز [(بر)] سرِ جواب رفت، و گفت: ٱلَّذِي جَعَلَ لَكُمُ ٱلْأَرْضَ مَهْداً الی آخره.

☆سؤال[١]ـ جرا **ابراهیم**: اَلَّذِي خَلَقَنِي فَهُوَ يَهْدِينِ گفت، و **موسی**: اَلَّذِي أَعْطَىٰ كُلَّ شَيْءٍ خَلْقَهُ ثُمَّ هَدَىٰ. و **محمد** اَلَّذِي خَلَقَ فَسَوَّىٰ وَٱلَّذِي قَدَّرَ فَهَدَىٰ.

«(جواب)» ـ ازینجا کمال **محمد (علیه‌السلام)** بنسبت با دیگر بیغمبران ظاهر می‌شود، جه **ابراهیم** خاصّ گفت ـ و **موسی** عامّ، و **محمد** مطلق: شاملِ خاصّ ـ وعامّ. آنج **ابراهیم** گفت مبدأ بوذ، وآنج **موسی** گفت وسط، و آنج **محمد** گفت کمال. اَلَّذِي أَعْطَىٰ كُلَّ شَيْءٍ خَلْقَهُ ثُمَّ هَدَىٰ کاملتر از آنك: اَلَّذِي خَلَقَنِي فَهُوَ يَهْدِينِ. ـ اَلَّذِي خَلَقَ فَسَوَّىٰ وَٱلَّذِي قَدَّرَ فَهَدَىٰ، کاملتر [(از)]: اَلَّذِي أَعْطَىٰ كُلَّ شَيْءٍ خَلْقَهُ ثُمَّ هَدَىٰ. آنجا دومرتبه «(بوذ)»: یکی خلق. ـ یکی هدایت. اینجا جهارمرتبه: یکی خلق، دوّم تسویت، سیّم تقدیر، جهارم [«هدایت»].

درخلقِ جسمانیّ ـ تسویهٔ اجزاء: آب ـ وخاك ـ وهوا ـ و آتش

---

١ ـ جواب ـ ه ـ برای اطلاع بیشتری نگاه کنید بتفسیر کبیر ج: ٨ ص٥٣٨ـ٥٤٠ وتفسیر صدرالدین شیرازی ص ٥٩٩ ـ ٦٠٠

ببایست ، تا اعتدال حاصل آید۱ اَلَّذِیْ خَلَقَكَ فَسَوّاكَ فَعَدَلَكَ .

در تقدیر روحانیّ هدایت ربّانیّ ببایست ـ تا کمال حاصل آیذ۱ وَالَّذِیْ قَدَّرَ فَهَدیٰ . خلق و تسویه در خلقِ شخص انسانیّ . تقدیر و هدایت در تقدیر نفس روحانیّ . درهمه کتابهاء گذشته تقریرِ خلق ـ و هدایت آمذه است . واین سه بیغامبر بزرگ بیرون داذه تا در آخر سورت سبّح این آمذ کی : اِنَّ هٰذا لَفِی الصُّحُفِ الْاُولیٰ صُحُفِ اِبْراهِیْمَ وَمُوسیٰ .

«(لطیفه)» : وچون معلوم شد کی : **هذا** در : اِنَّ هٰذا لَفِي الصُّحُفِ الْاُولیٰ . اشارت است بخلق وهدایت ، نه بقرآن ، بس تمسّك **حنفیان** بأین آیت کی **قرآن** عبارت از معنی این منزلست ، نه لفظ . ـ تا ترجمهٔ **قرآن** بهر زبان کی بکنند **قرآن** باشذ باطل شذ ، چه وجهِ تمسّكِ ایشان آنست ـ کی **هذا** اشارت بقرآن است . و معلومست ـ کی **قرآن** درصحف أولی باین لفظ نبود ، بل کی بسریانیّ بوذ ، یا عبرانیّ . بس **قرآن** عبارتِ از معنی باشذ ـ نه از لفظ .

ومثلِ ۲ این تمسّكِ ایشان بآن آیت دیگر کی : وَاِنَّهُ لَفِيْ زُبُرِ الْاَوَّلِیْنَ۳ . باطل شوذ ، ـ چه ضمیر **انّه** عایدست بمذکور از قصص ، کی در زبر اوّلین آورده‌اند ، نه **بقرآن** ـ تا تمسّك [(تمام)] شوذ ، وچون این سؤال وجواب ولطیفه معلوم گشت .

بدانك۴ : بار دیگر **فرعون** برسیذ . کی : وَمَا رَبُّ الْعَالَمِیْنَ .

---

۱ ـ آمذ ـ اصل . ۲ ـ بمثل ـ ط . ۳ ـ سورة الشعراء آیه ۱۸۶ . ـ وانّه ـ ای وان القرآن یعنی ذکره مثبت فی سائر الکتب السماویّه ، وقیل : انّ معانیه فیها ، وبه یحتجّ لأبی حنیفه فی جواز القراءة بالفارسیّة ، فی الصّلاة ـ علی انّ القرآن قرآن اذا ترجم بغیر العربیة ، حیث قیل : وانّه لفی زبر الاوّلین لکون معانیه فیها ، وقیل الضّمیر لرسول الله صم (تفسیر الکشاف) .

٤ ـ ۳۷ سطر واندی که میان ستاره و این رقم جا دارد درنسخه « م » نیست .

و غرض «[فرعون]» آن بوذ کی **ما** جون[۱] سؤال بوذ ـ از حقیقت جیز ـ و حقیقت واجب الوجود کس را معلوم نه، **موسی** منقطع کردذ. **موسی** در جواب کفت: رَبُّ ٱلسَّمٰوَاتِ وَٱلْأَرْضِ وَمَا بَيْنَهُمَا إِنْ كُنْتُمْ مُوقِنِينَ[۲]. **فرعون** روی با قوم خوذ کرد و کفت: أَلَا تَسْتَمِعُونَ[۳] یعنی من از جیست سؤال می کنم، واو جواب کیست می کویذ کفت: رَبُّكُمْ وَرَبُّ آبَائِكُمُ ٱلْأَوَّلِينَ. باز فرعون روی باقوم کرد [(و)] کفت: إِنَّ رَسُولَكُمُ ٱلَّذِي أُرْسِلَ إِلَيْكُمْ لَمَجْنُونٌ. یعنی تنبیه کردم بر آنك آنچ کفت جواب نیست ـ وفهم نکرد، وجون جواب منحصرست درین نوع، لاجرم **موسی** کفت: رَبُّ ٱلْمَشْرِقِ وَٱلْمَغْرِبِ وَمَا بَيْنَهُمَا إِنْ كُنْتُمْ تَعْقِلُونَ[٤].

وتحقیق این جواب آنست ـ کی تعریف جیزی بنفس خوذ محال بوذ، و الّا لازم آید تقدّم علم بجیزی[۵] بر علم بذان جیز، بس تعریف: یا باجزا بوذ اکر معرّف[٦] مرکّب باشذ، یا بآثار و لوازم اکر بسیط باشد. ـ وتعریف باجزا در حقّ **واجب الوجود** محال بوذ. جه او از ترکیب واجزا منزّه است، و الّا ممکن باشد ـ نه واجب، بس لازم آیذ[۷] کی تعریف او بآثار ولوازم «(او)» باشذ. وازینجا فرموذ: إِنْ كُنْتُمْ تَعْقِلُونَ یعنی اکر شما عقل دارید ـ بدانید کی تعریفِ فردِ مطلق جز بخواصّ ولوازم ممکن نباشذ.

---

۱ ـ جواب ـ م. ۲ ـ یعنی ان کان یرجی منکم الأیقان الذی یؤدّی الیه النظر الصحیح نفعکم هذا الجواب والالم ینفع، اوان کنتم موقنین بشیٔ قطّ فهذا اولی ماتوقنون به لظهوره و انارة دلیله (تفسیر الکشاف). ۳ ـ تسمعون ـ م، ـ تسعمون ـ ط.
٤ ـ نخست ملایمت کرد و گفت: ان کنتم موقنین، سپس که بدلیلها بی اعتنائی کردند خشونت ورزید و: انّ رسولکم لمجنون را بقوله ان کنتم تعقلون معارضه نمود. ـ (تفسیر الکشاف). ۵ ـ چیزی ـ م. ٦ ـ معرفت ـ اصل. ۷ ـ آمد ـ م.

مناظره هیمـ مناظره **ابراهیم علیه السلم** و اورا مقامات بسیارست در تقریر [۱] دلایل توحید.

مقام اوّل آنست کی [۲] درغار بوذ وجون ستاره وماه و آفتاب را دید کی متغیراند ـ و از جائی بجائی می‌روند، دانست کی گردنده بی گرداننده نباشذ، وهرجه محتاج غیر بود خذائی را نشاید. لاجرم گفت: لَا أُحِبُّ الْآفِلِينَ. من دوست ندارم کسانی را کی متغیّر ـ وحادث باشند. ـ و از حدوث اینها بواسطهٔ تغیّر، استدلال کرد بر آنك ایشانرا لابدّ خالقی باشذ، جنانك گفت: إِنِّي وَجَّهْتُ وَجْهِيَ لِلَّذِي فَطَرَ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضَ. یعنی «(من)» روی بخدائی آوردم کی آفریدگار آسمان و زمین است، و هرجه دریشان است. بس حق بروی ثنا گفت کی: وَتِلْكَ حُجَّتُنَا آتَيْنَاهَا إِبْرَاهِيمَ عَلَى قَوْمِهِ نَرْفَعُ دَرَجَاتٍ مَنْ نَشَاءُ. یعنی این حجّت و برهان [۳] ما باو داذیم، وهدایت او بدین حجّت و برهان از ما بوذ.

مقام دوّم ـ آنست کی با بذر خود [٤] مناظره کرد ـ و گفت: يَا أَبَتِ

۱ـ تقریرو ـ اصل. ۲ ـ که او ـ م.

۳ ـ یعنی از قوله: فلمّا جنّ علیه اللّیل تاوهم مهتدون.

٤ ـ نام پدر ابراهیم در توراة در سفر پیدایش ۱۱: ۲۷ـ و۲۸ ترح یا تارح آمده (نگاه کنید بقاموس کتاب مقدّس چاپ بیروت ۱۹۲۸ ص ٤ ـ ودائرة المعارف بستانی ج: ۱ ص ۲٤٤ـ۲٤٥) ـ ودر تاریخ طبری چاپ مصر ـ ج: ۱ ص ۱۱۹ تارخ. میان علمای انساب خلاف نیست دراینکه نام پدر ابراهیم تارخ (ـ تارح ـ نسخه.) است اصحاب ما گویند: آزر نام جدّ مادری وی بوده، ونیز درروایت آمده ـ که آزر نام عمّوی ابراهیم است. گویند پدران پیغمبر تا آدم همه خدا را بیگانگی می پرستیدند و از حضرت روایت شده ـ که فرمود لم یزل ینقلنی الله من صلب الطّاهرین الی ارحام المطهّرات لم یدنسنی بدنس الجاهلیّة حتی اخرجنی فی عالمکم هذا، واگر از پدران وی کسی کافر می بود همگی را بپاکی وصف نمی نمود، با اینکه خداوند فرموده إِنَّمَا الْمُشْرِكُونَ نَجَسٌ. ـ جوامع الجامع طبرسی ص ۱۳۰ـ ومجمع البیان ـ وتفسیر صافی ـ وبرای تفصیل بیشتر نگاه کنید بتفسیر ابوالفتوح چاپ طهران ج: ۲ ص ۲۹٤ـ۲۹٥.

لِمَ تَعْبُدُ مَا لَا يَسْمَعُ وَلَا يُبْصِرُ وَلَا يُغْنِي عَنْكَ شَيْئًا . یعنی جرا برستی کسی را کی اکر بخوانی نشنوذ، و اکر سجده کنی نبیند ، و اکر محتاج شوی کارت نسازد .

مقام سیّم ـ آنست کی با قوم خوذ مناظره کرد ـ و کفت: مَا هَٰذِهِ ٱلتَّمَاثِيلُ ٱلَّتِي أَنْتُمْ لَهَا عَاكِفُونَ [1] . یعنی این صورت‌های بی جانرا جرا می برستید ـ

مقام جهارم ـ «(آنست)» کی با **نمرود** مناظره کرد[2] ـ کی : رَبِّيَ ٱلَّذِي يُحْيِي وَ يُمِيتُ . یعنی خدای من کسی است ـ کی زنده کننده ـ و میرانندہ است .

خصم کفت مرده کردن ـ و زنده کردن بواسطهٔ تأثیر حرکات [(افلاك)] و اوضاعِ کواکب است : از سیّارات ـ و ثوابت ، و من نیز بدین واسطه مرده ـ و زنده توانم کردن[3] .

ابراهیم علیه السلّم درجواب فرموذ : کی اکرجه مسلّم داریم ـ کی حوادثِ ارضیّ بتأثیرِ حرکاتِ افلاك ـ و سَیرِ نجوم است ، امّا این حرکات و سَیر بواسطهٔ جیزی دیکر نخواهد بوذ ـ و الّا تسلسل لازم آیذ ، بس بضرورت بتأثیر قدرت **خدای عزّوجلّ** تواند بوذ . و جون حوادث

---

۱ ـ تحقیر لشانها و توبیخ لاجلالها ـ فانّ التّمثال صورة لاروح فیهـا ، ـ و لـم ینو للعاکفین مفعولاً و اجراه مجری مالایتعدّی ای فاعلون للعکوف لها ، ولوقصدالتّعدیة لقال عاکِفون علیها . ـ جوامع الجامع : ۲۸۷ ـ والصافی . ۲ ـ از حضرت صادق ع روایت شده ـ که این مناظره پس از انداختن ابراهیم در آتش واقع شده است ـ مجمع البیان ـ والصافی . ۳ ـ یعنی : قَالَ أَنَا أُحْيِي وَأُمِيتُ ـ البقرآیهٔ ۲۵۷ . ـ یرید اخلّی من وجب علیه القتل واميت بالقتل . عن الصادق ع ان ابراهیم قال له احی من قتلته ان کنت صادقا . قال ابراهیم ، فأنّ الله یأتی بالشّمس الآیة . اعرض ابراهیم عن الاعتراض علی معارضته الفاسدة الی الاحتجاج بمالایقدرفیه نحوهذاالتمویه ، دفعاً للمشاغبة ، وهوفی الحقیقة عدول عن مثال خفيّ الی مثال جليّ من مقدوراته الّتی یعجز من الاتیان بها غیره لاعن حجّة الی اخری ـ جوامع الجامع ـ والصافی ـ وابوالفتوح : ۱ ص ۴۴۸ ـ ۴۴۹ .

سفلیّ بواسطهٔ حوادث علویّ باشذ ـ وحوادث علویّ بقدرت حقّ تعالی، بس جملهٔ حوادث علویّ و سفلیّ بتأثیر قدرت حقّ[۱] بوذ، و ترا این قدرت نیست کی در حوادث علویّ تأثیر کنی. بس فرق ظاهر شذ و این آن معنی است کی گفت: فَإِنَّ ٱللَّهَ يَأْتِي بِالشَّمْسِ مِنَ ٱلْمَشْرِقِ فَأْتِ بِهَا مِنَ ٱلْمَغْرِبِ[۲]. جون خصم این حجّت بشنید منقطع شد، جنانك فرمودند: فَبُهِتَ ٱلَّذِي كَفَرَ[۳]. واین مسئله از اسرار قرآن مجیدست.

مقام بنجم ـ آنست کی از مسئلهٔ حشر و نشر بحث کرد ـ کی: وَإِذْ قَالَ إِبْرَاهِيمُ رَبِّ أَرِنِي كَيْفَ تُحْيِي ٱلْمَوْتَى. و اگر ادلّهٔ[٤] توحید ـ و قواعد اصولی ـ و مناظراتی ـ کی از **ابراهیم علیه‌السلام** در قرآن مذکورست یاذ کنیم، سخن دراز گردذ.

مناظرهٔ جهارم ـ مناظرهٔ **سلیمان** آنجا کی گفت: أَلَّا يَسْجُدُوا لِلَّهِ ٱلَّذِي يُخْرِجُ ٱلْخَبْءَ فِي ٱلسَّمَوَاتِ وَٱلْأَرْضِ[٥].

۱ـ حق تواند ـ م. ۲ـ فهل تقدر علی تغییر الأفلاك وقلب نظام الشمس فی سیرها، تفسیر الجواهر: ۱ ص ۲۳۹. ۳ـ ای تحیّر وانقطعت حجّته ـ و علی قراءة المعلوم ـ فغلبه ـ ابوالفتوح ـ جوامع ـ الصافی. ٤ ـ اداى ـ م. ٥ ـ وَزَيَّنَ لَهُمُ ٱلشَّيْطَانُ أَعْمَالَهُمْ فَصَدَّهُمْ عَنِ ٱلسَّبِيلِ فَهُمْ لَا يَهْتَدُونَ. أَلَّا يَسْجُدُوا الآیه (سورة النمل: ۲۳ ـ ۲٤) یعنی: فصدّهم لان لایسجدوا بحذف حرف جرّ، یا زیّن لهم ان لایسجدوا یعنی عدم السجود لله. یا لایهتدون الی ان یسجدوا بزیادتی لا مثل مامنعك ان لا تسجد. والا یسجدوا بتخفیف هم قراءت شده. بنابراین الا حرف تنبیه و یا حرف ندا، و منادی محذوف است. یعنی الا یا قوم اسجدوا. و از وصف الذی یخرج الخبء پیدا میشود که چرا خداوند در اینکه سزاوار سجده است تنها است. ـ چه خبء بمعنی پوشیده و پنهان از چشمها است پس تابش ستارگان وفرود آوردن باران وروپانیدن رستنیها ـ وهستی بخشیدن آنچه بخود نیست ـ همه، پیدا ساختن پنهان است بتار یکی ـ و ابر و درون زمین ـ و قوّت ـ و نیستی. و این همه گواه کمال توانائی و دانش و ویژهٔ وی است و ردّ است بر کسانی که در سجده غیر او را انباز می گیرند. نگاه کنید به ابوالفتوح: ٤ ـ ۱٥۸ ـ ۱٥۹ ـ والجواهر: ۱۳ ـ ۱٥٤ ـ والصافی وجوامع الجامع ـ و تفسیر مفاتیح الغیب فخر الدین الرازی.

بدانك - مناظرهٔ **ابراهیم** بنا بر دو دلیل بوذ: یکی حدوثِ نفوس بشریّ آنجا کی گفت: اَلَّذِی یُحْیِي وَ یُمِیتُ. و یکی احوال فلکیّ آنجا کی گفت: فَإِنَّ ٱللهَ یَأْتِی بِالشَّمْسِ مِنَ ٱلمَشْرِقِ فَأْتِ بِهَا مِنَ ٱلمَغْرِبِ. ومناظرهٔ **موسی** هم‌بنابرین دو دلیل بوذ. امّا حدوثِ نفوس بشریّ آنجا کی گفت: رَبُّکُمْ وَرَبُّ آبَائِکُمُ ٱلْأَوَّلِینَ. وامّا احوال فلکیّ آنجا کی گفت: رَبُّ ٱلمَشْرِقِ وَٱلمَغْرِبِ. **سلیمان علیه‌السلّم**، همین دو دلیل گفت: یُخْرِجُ ٱلخَبْءَ فِي ٱلسَّمٰوَاتِ. اشارت بوذ بحوادث فلکیّ. وَٱلأَرْضِ اشارت بوذ بحوادث ارضیّ

سؤال - اگر کسی گوید جرا در مناظرهٔ **ابراهیم** - و **موسی** علیهما‌السّلم دلایل ارضیّ مقدّم بوذ، ودر مناظرهٔ **سلیمان** دلایل فلکیّ.

جواب - بجهت آنك جون **فرعون** - و**نمرود** هر دو دعویِ خدائی «(می)» کردند، لاجرم دلایل ارضیّ مقدّم داشتند، و قوم **بلقیس** آفتاب پرست بوذند، لاجرم دلایل فلکیّ مقدّم داشتند.

امّا مقامات بیغمبر علیه‌السّلم در دلایل توحید - و تنزیه، ومناظرات او با مخالفان در اصول «(دین)»، سخت بسیارست. وما بعضی «[را]» از آن یاذ کنیم.

مقام اوّل - آنست کی اوّل بار کی وحی بروی نازل شذ، این بوذ کی: إِقْرَأْ[1] بِٱسْمِ رَبِّكَ ٱلَّذِی خَلَقَ. خَلَقَ ٱلإِنْسَانَ مِنْ

---

۱ - گفتار درست همین است که مصنّف آورده - و از حضرت باقر‌ع نیز روایت شده است. ولی گروهی فاتحة‌الکتاب را نخستین سورهٔ دانسته‌اند - که نازل شده، وبرخی- المدثّر - وبعضی بسمله را. - نگاه کنید بتفسیر علی‌بن‌ابراهیم. والأتقان ج ۱: ص ۲۴- ۲۶. و سایر تفاسیر که سابقاً نامبردیم.

عَلَقٍ [1]. یعنی بخوان بنام آن خدائی کی از بارهٔ خون بسته آدمی بذین کاملی بیافرید. و این دلیل از همه دلیلها ظاهرترست، جه «(جون)» منیّ مرد کی بمنزلت بنیرمایه است ـ در رحم با منیّ زن ـ کی بمنزلتِ شیرست ممتزج شود، «(و)» بسته گردذ، فمِ رحم منسدّ میشود، وقوّتِ مصوّره بأذنِ خالق جلّ وعزّ تحریكِ روح: حیوانیّ ـ ونفسانیّ ـ وطبیعیّ کند بمعادن ایشان، بس دروسه نفّاخه ـ مانندِ حباب کی برروی آب باشد بیذا شوذ: یکی در میان کی جای دلست، و یکی در بالا کی جای دماغ است. و یکی بر جانب راست کی جای جگرست. ـ آنگاه نفّاخهٔ بجهت ناف بیدا شوذ، و این تامدّتِ هفت روز باشذ «[و]» غشائی تنک جون بوست دوّم تخم مرغ بأو محیط، جنانك **جالینوس** گفته است ـ کی از زنی رقّاصه ـ در روز ششم از مباشرت، جنین جیزی جذا شذ، وتا بانزده روز علقه گردذ ـ همجون خون بارهٔ بسته، ودرو: نقط ـ وخطوط ـ وناف بیدا باشذ، بس ازین علقه یك صفت متشابه، دویست و جهل و هشت استخوان و بانصد و هفده نرمهٔ گوشت کی آنرا عضل خوانند ـ وهفتاد وهفت بی کی آنرا عصب گویند [2] ورگهاء جهنده ـ وناجهنده ـ کی آنرا شرائین ـ واورده گویند. ـ جندانك در حصر نیاید ـ و دیگر اعضاء مختلف بخاصیّت ـ وشکل ـ ولون ـ وطبع ـ و وضع ـ و مقدار با دید آیذ، بس هر کس را کی عقلی کامل بوذ ـ داند، ـ کی قادری باید حکیم ـ تا بمشیّت و قدرت بی علّت، این «(جنین)» تألیف عجیب و ترکیب غریب از یك جیز متشابه در وجود آرذ.

---

١ ـ یعنی: اقرأ مفتتحاً باسم ربّك (قل باسم الله ثمّ اقرأ) و علق جمع علقه ـ و صفت الانسان (معرّف بلام جنس) است، که مانند: الأنسان لفی خسر درمعنی جمع است. (نگاه کنید بمآخذ سابق الذّکر). وآنچه مصنّف درینجا آورده گفتار پیشینیان است. و مضمون آیهٔ شریفه بر عقاید امروزهم بخوبی راست می آید ـ که چون مورد گنجایش نداشت نقل نشد. نگاه کنید به الجواهر شیخ طنطاویّ در تفسیر همین سوره ـ و سورهٔ آل عمران. ٢ ـ خوانند ـ م.

سؤال - اگر کسی گوید - کی میان آفریدنِ آدمی از خون بسته - کی: خَلَقَ ٱلْإِنْسَانَ مِنْ عَلَقٍ. و میان عالِم گردانیدنِ او کی: عَلَّمَ ٱلْإِنْسَانَ مَا لَمْ يَعْلَمْ. مناسبتی نیست.

جواب - علقه از همه جیزها خسیس ترست - و علم اشرف صفات آدمیست، بس از خسیس ترین حالتی بشریفترین حالتی رسانیدن از براهین قاطع بوذ - بر کمالِ قدرت - و حکمتِ حقّ جَلَّتْ عَظَمَتُهُ.

مقام دوّم - قوله تعالی: اُدْعُ إِلَىٰ سَبِيلِ رَبِّكَ بِٱلْحِكْمَةِ وَٱلْمَوْعِظَةِ ٱلْحَسَنَةِ وَجَادِلْهُمْ بِٱلَّتِي هِيَ أَحْسَنُ[۱]. می فرمایذ کی: ای **محمد** دعوت کن مردمانرا براه برورد گار خود: گاه بدلایل قطعیّ، و گاه بدلایل ظنّیّ، و گاه برسبیل مجادله. و یقین است - کی آن مجادله در اصولِ دین باشد - نه درفروع، جنانك در مجادلهٔ **نوح علیه‌السّلم** تقریر کرده شذ.

مقام سیّم - قوله تعالی: هَٰذِهِ سَبِيلِي أَدْعُو إِلَى ٱللَّهِ عَلَىٰ بَصِيرَةٍ أَنَا وَمَنِ ٱتَّبَعَنِي[۲]. جه دعوت بحقّ از علم اصول است.

۱- بخوان مردم را براه خدا. با سخن درست، وپند نیکو، و با ایشان نیك (یعنی بنرمی و مدارا) مجادله و مناظره کن (تا زودتر اجابت کنند) سورة النحل: ۱۲٤. علی‌بن ابراهیم ازحضرت صادق ع روایت کند که اَلّتی‌هی احسن قرآن است.

مثال حکمت، آفرینش مردم ازنطفه است - که در قرآن مکرّر شده، ومثالِ موعظهٔ حسنه - للّذین اَحسنوا فی‌هذه‌الدنیا حسنه، و مثال مجادلهٔ نیکو آیاتی است - که در بارهٔ کراهت داشتن اعراب از ولادت فرزندان دوشیزه نازل شده است. نگاه کنید بمآخذ نامبرده بخصوص باخباری که در تفسیر صافی در بارهٔ مجادله آمده است.

۲- اتبعنی-اصل. سورة یوسف ۱۰۷- هذه‌سبیلی (یعنی دعوت بیگانگی خداء و آماده‌ساختن برای معاد) اَدعوالی‌الله (تفسیر سبیل است) علی بصیرة (با حجّت و بیان روشن) انا (تاکیدِ ضمیر مستتردر ادعواست) ومن اتبعنی (برآن عطف شده). - از تفاسیر واخبار شیعه بدست می‌آید - که مراد- پیغمبر واامامانی‌هستند - که جانشین وی شدند.

مقام جهارم ـ بیغمبر علیه السّلم در مکّه سیزده سال تقریباً «[بحجّت گفتن]» با مخالفان مشغول بوذ، بعداز آن آیت تیغ ١ آمذ، بس معلوم شذ ـ کی آن محاجه در اصول بوذه باشذ ـ نه درفروع .

مناظره اول ـ با دهریان کی حقّ تعالی از یشان حکایت کرد ٢:

وَمَا يُهْلِكُنَا إِلَّا ٱلدَّهْرُ. یعنی زندگی ـ و مردگی ما ـ از روزگارست، وهیچ صانعی نیست، حقّ تعالی آنرا باطل کرد ـ کی هرجه جز خدای است ـ همه ممکن الوجود اند، وهرجه ممکن الوجود «(بوذ)» بخودی خود نیست بوذ، واورا بهست کننده حاجت افتد، جنانك فرموذ: وَلَا تَدْعُ مَعَ ٱللَّهِ إِلَٰهًا آخَرَ لَآ إِلَٰهَ إِلَّا هُوَ كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ لَهُ ٱلْحُكْمُ .

جون غیر واجب هالك باشند [(ممکن باشند)] وایشانرا بحقیقت هیچ تأثیری وحکمی نه، بل کی: لَا مُؤَثِّرَ إِلَّا ٱللَّهُ وَلَا حُكْمَ إِلَّا لَهُ. و ازین جهت فرموذ «[که]» لَهُ ٱلْحُكْمُ

مناظرهٔ دوم ـ با افلاکیان ومنجّمان «[وصابیان]» کی قایل اند ـ کی مدبّرِ عالم سفلیّ حرکات عالم علویّ است ـ باری عزّ شأنه دلایل فساد این بمحمد فرستاذ علیه السّلم بجند وجه :

اوّل ـ آنك : لَآ أُحِبُّ ٱلْآفِلِينَ .

دوّم ـ آنك : فَالِقُ ٱلْإِصْبَاحِ وَجَاعِلُ ٣ ٱلَّيْلِ سَكَنًا .

سیّم ـ إِنَّ رَبَّكُمُ ٱللَّهُ ٱلَّذِى خَلَقَ ٱلسَّمَٰوَاتِ وَٱلْأَرْضَ فِى سِتَّةِ أَيَّامٍ ثُمَّ ٱسْتَوَىٰ ٤ عَلَى ٱلْعَرْشِ يُغْشِى ٱلَّيْلَ ٱلنَّهَارَ يَطْلُبُهُ حَثِيثًا

١ـ سخ ـ اصل. ٢ـ کرد که ـ م. ٣ـ جعل ـ الانعام: ٩٥. ٤ـ استوی علی العرش در قرآن کریم در هفت سوره آمده است بدین قرار: الاعراف ٥٤ (همین آیه که در متن است) . الفرقان ٥٩ . ـ یونس ـ الرعد ـ طه ـ آلم السّجده ـ الحدید ـ

بقیه حاشیه در صفحه ١٧

(بقیه حاشیه از صفحه ۱۱۶)
(در آغاز سور میان آیهٔ ۲ تا ۵) . - آیهٔ مانحن‌فیه را مفسّرین ازمتشابهات قرآن عزیزدانسته‌اند ، وجود وعدم متشابهات درقرآن اختلافی‌است ، مشهور بتفصیل رفته - گویندبعض‌آیات محکم وبرخی‌متشابه است ، درتفسیرمتشابهات چند مسلك است :

اول - طریقهٔ مدققین‌وباطنیّه است که الفاظ تشبیه را ازمعنی‌ظاهر منصرف‌میکنند ، و با آنچه بعقل و قوانین نظر درست آید وفق می‌دهند .

دوم - مذهب مجسّمهٔ حشویّه مانند : نصر - و کهمش - و احمد الهجیمی - و داود الخوارزمی - و کرامیّه . - وغیرهم . که الفاظ را بمفهوم ظاهرمعنی می کنند ،وبیرخی اخبار موضوع تمسّك می‌نمایند ، و ماوراء حس ومحسوس را منکرند ، ومانند یهودیان خدا را همچو اجسام می‌دانند ، وعقائدشان در کتاب سوسنهٔ سلیمان تصنیف نوفل‌افندیّ الطرابلسیّ چاپ بیروت ۱۸۷٦ ص ۱۹٤ - ۱۹٦ و کتاب‌الفصل ابن حزم ، و ملل و نحل شهرستانی و غیرها مذکور است . و از باب خواصّ وصفات واجب تعالی در کتب حکمت و کلام و از کتاب التوحید اصول کافی (بخصوص باب ابطال الرؤیه) ردّ این طایفه صریحاً یا ضمناً مستفاد میشود . فخر الدین رازی در تفسیر کبیر خود ذیل آیهٔ ما نحن فیه شانزده حجّت عقلی - وهشت حجت سمعی بر امتناع نشستن حق تعالی برعرش ایراد کرده ، ودر اوائل سورهٔ طه ج ؛ ٦ص ٥-٦ ده دلیل . نیشابوری در تفسیرخود چاپ مصر ج ؛ ۸ص ۱۰۷ - ۱۱٤ دلائل تفسیر کبیر را ایراد کرده ، و برخی‌سخنان برآن افزوده است . و صدرالدین شیرازی نیز در شرح اصول کافی - باب الحرکة والانتقال - الحدیث الرابع شمارهٔ ۳۲٥ سه دلیل آورده ، و در ذیل الحدیث التاسع شمارهٔ ۳۳۰ دوازده دلیل - که اغلب بعین الفاظ از تفسیر کبیر گرفته شده است .

سوم - مسلك اصحاب حدیث و حنبلیان و ابن الهیصم و داود بن علی الأصفهانی که بدنبال سلف (مالك بن انس - و مقاتل بن سلیمان) رفته اند ، این فرقه گویند ما یقین داریم که حق تعالی از مکان و جهت بی‌نیاز است ، و بممکنات شباهت ندارد . ولی‌آیه را تأویل‌نمی کنیم ، وعلم آنرا بخدا وامی گذاریم . امام رازی در تفسیر کبیر ج ؛ ۲ ص ۳۳٤ - ۳۳٥ و در تفسیر الراسخون فی‌العلم و در آیهٔ مورد بحث ما و کاشفی در مواهب علیّه و جلال‌الدین محلّی و سیوطی در تفسیر کلمهٔ استوی بهمین مذهب رفته ، و صاحب‌الملل والنحل چاپ مصر (ص ۱۱۰ - ۱۱۱) و غزالی و بسیاری دیگر نیز آنرا پسندیده اند . و حقّا در متشابهات مادامی که نصوص صحیح یا دلائل قطعی بدست نیست راه احتیاط همین است .

چهارم - طریقهٔ جمع است که در بعضی‌آیات و اخبار بویژه آنچه در بارهٔ مبدأ است بتأویل رفته ، و آنچه در معاد رسیده بر معنی ظاهر حمل کرده اند . امامیّه و معتزله - و بسیاری از مفسّرین از قبیل ؛ قفّال - وزمخشری - وبیضاوی - ونیشابوریّ این مذهب را اختیار کرده اند . و امام فخر نیز آنرا متین شمرده . قفّال در تفسیر الرحمن‌علی‌العرش استوی گوید ؛ مقصود این‌آیه‌تصویر عظمت وبزرگی خداوند است

(بقیه حاشیه در صفحه ۱۱۸)

(بقیه حاشیه ازصفحه ۱۱۷)
چه خدا در شناسانیدن ذات و صفات خود بندگانرا بدانچه از بزرگان و پادشاهان خویش می بینند خطاب کرده است . ازینرو کعبه را خانهٔ خود خواند ، تا آنرا مانند خانهٔ سلاطین طواف کنند . و مردم را بزیارتخانه دعوت کرد همچنانکه بزیارتقصر پادشاه می‌روند . و در بارهٔ حجرالاسود گفت : هو یمین‌الله فی ارضه ، سپس موضعی را برای بوسیدن قرار داد هم‌آن‌گونه - که دست ملوك‌را می‌بوسند . بهمین‌روش است آنچه‌درحساب روز پاداش آمده - از بار یافتن فرشتگان - وپیغمبران - وشهیدان - و گذاردن‌میزانها - وکتابها ، وبهمین نحوبرای‌خودهم عرش نشان داد ، وگفت الرحمن علی‌العرش استوی . و عرش خود را بر ماء وصف کرده و فرمود : تری الملائکة حافّین من‌حول العرش . و نیز : یحمل عرش ربّك یومئذٍ ثمانیه . وبرای خود کرسیّ اثبات کرد که : وسع کرسیّه‌السموات والارض . پس گوئیم : الفاظِ موهم تشبیه ازقبیل عرش و کرسی هر قدر آمده است - روشنتر و جلی‌تر از آنها در کعبه و طواف و بوسیدن‌حجرالاسود وارد شده ، و چون‌معلوم است که‌آنجا مقصود عظمت حق‌تعالی است ، و او بی‌نیاز است از اینکه در کعبه جای گزیند ، همچنین است عرش و کرسیّ (نگاه‌کنید بتفسیر کبیر که این‌گفتار را یکبار در تفسیر آیةالکرسی آورده ، و بار دیگر ذیل آیه مورد بحث . و بتفسیر نیشابوری ذیل همین‌آیه . و بدائرهٔ معارف‌القرن العشرین تصنیف فرید بك وجدی - ج : ٦ باب «عرش» . و بتفسیر آیة الکرسی صدرالدین شیرازی و مفاتیح‌الغیبِ هم‌و ص ۲۲ - ۲۳ . و شرح او بر اصول کافی باب الحرکة والانتقال الحدیث الرابع شمارهٔ : ۳۲۵ . و غیرها .)

صدر الدین شیرازی گوید : این گفتار مردود است . چه . مادامی که ضرورت اقتضا نکند حمل کردن الفاظ قرآن وحدیث‌بر مجرّد تمثیل-وتخییل -بی‌حقیقتی که باآن مطابقه کند سبب می گردد که‌درِ تأویل در امور آخرت هم‌گشوده شود . چه اگر امثال این تخیّلات و تمثیلات راه یافت باب اعتقاد بحشر بدن ، واحوال روز معاد : از صراط - وحساب - وبهشت - ودوزخ - وسایرمواعید بسته‌می‌شود ، زیرا - چون جایز است که خانه . و عرش ، و کرسی ، و آنچه در محاسبهٔ بندگان در روز شمار آمده - از بار یافتن فرشتگان و پیغمبران و شهیدان ، و گذاردن ترازوی اعمال بمجرد ترسانیدن و ترغیب و تهدید و نوید تفسیر کنند ، پس‌مثل همین تأویل در صراط ، و عرضه داشتن‌اعمال ، و بهشت ، و دوزخ ، و حمیم ، و زقّوم ، و طلح منضود ، و ظل ممدود ، وماء مسکوب ، و حورعین ، و سلاسل ، و اغلال ، و سجون ، و نظائر اینها هم روا باشد . بلکه سزاوار اینست که دانسته شودخداوند و صفات اورا در هرعالمی مظاهر و مرائی و منزلگاه ها و جلوه گاه هاست . - که بدانها شناخته و مشاهده می‌شود ، و همچنانکه قلب آدمی شریفترین بقعهٔ تن‌و خانهٔ ویژهٔ روان‌است - ونخستین صقع است که نفس ناطقه بدان علاقه پیدا میکند - و ازآنجاحیات بسایر عضو ها و جایگاه قوی میرسد ، و این اختصاص امری فطریّ و خدا داد است ، و کعبهٔ دل

(بقیه حاشیه در صفحه ۱۱۹)

(بقیه حاشیه ازصفحه ۱۱۸)
بیت‌الله است ، چه جایگاه خدا شناسی‌است ومعرفت چیز بدان رو که معرفت وی است چیزی بیگانه ، وجدا نیست ، پس قلب‌معنوی حقیقةً خانهٔ خدا است نه بمجاز، بهمین‌نحو کعبهٔ گل‌هم بیت‌الله است زیرا که خداوند درآن نیز پرستیده میشود ، وشریفترین بقاع روی زمین‌است ، ومانند دلی‌است که درسینهٔ مشروح باسلام جاداشته ، وستارهٔ ایمان بر وی تابیده است ، پس‌این‌خانه جای پرستش‌است - وپرستشگاه‌بدان جهت که خانهٔ عبادت وبندگی‌است جای حضور معبود ومنزلگاه شهود اوست ، پس خانهٔ وی‌است نه بمجاز وتخییل ، وبیت معقول ومدرَك بمشاهدهٔ عقل‌است ، نه‌خانهٔ که بدین‌حواسّ‌درتوان یافت ، وآنچه محسوس‌است ، وازآجروسنگ وگل‌وچوب فراهم‌آمده ، ازین‌رو - که چنین‌است خانهٔ خدانیست، چه حقّ‌تعالی منزّه است ازاینکه درمکان باشد ، ومحسوس از آنجهت که محسوس‌است ، پرستشگاه ومشعرعبادت نیست . بلکه موضعی اززمین واز دنیاست ، و دنیاو هرچه درآنست قدر وشرفی‌ندارد ، وباید دانست که محسوس مشار الیه از قبیل زید - ازهمه‌رو وهمه‌جهت محسوس نیست ، بلکه برخی‌جهات وحیثیّتهای او همچوامکان، وهستی‌مطلق، وچیزبودن ، وگوهربودن، ومعلول بودن،وغیرها. مقتضی‌نیست که‌ذوالوضع بود ، فقط ازآنرو محسوس است - که جسمی‌است‌مشخّص دارای اندازه وحیّزمخصوص، و مادّهٔ جسمانی . پس ازین سبب متعلّق اشارهٔ حسّی میشود ، نه از آنجهت که‌جوهری ناطق وممیّز و دارای ایمان وبندگی و پرستندهٔ خداست . سجده‌گاه بندگی خداوند و مشاعرعبادت‌نیز ازآنجهت که ستایشگاه - و اقامتگاه این‌مراسم، وخانهٔ‌طاعت‌وی‌است محسوس‌نیست - بلکه معقول‌است ، و بهمین سبب پیغمبرفرمود : المسجد ینزوی بوقوع النخامة علیه . با اینکه مساحتش با حالتی که پیش از وقوع نخامه داشت فرق ننموده . بلکه انداختن آب دهان در مسجد با بزرگی معنوی آن ناسازگار است ، و این عمل نشانی کوچك شمردن‌شأن و منزلت آنست ، چه مسجد پرستشگاه خداست ، پس لازم است آنرا بلند مرتبه و بزرگ شمارند ، وآگر آب دهان و بینی انداختند گویاقدر و منزلت‌آنرا بنزد خرد کم شمرده اند - نه پیش حسّ ، امّا آنچه جمهور ظاهریان‌واهل حدیث از اوائل مفهومات دریافته اند ، قالبهای حقائق و قشر معنیهائی است که مراد خداست ، ولی پابند شدن و جمود برین اندازه - از کوتاهی فکر وسست قدمی‌است، وتحقیق اینست که‌هرکس باکمك‌ریاضت بمقدار صفای ضمیر و غزارت‌علم خودبحقیقت متشابهات‌رسیده - که یرفع الله‌الّذین آمنوا والّذین‌اوتواالعلم‌درجات ، ورسیدن‌بپایان‌آن از ادراك بشر دور است ، و از همین رو است که عقول پس از مشارکت در ظواهر تفسیر ، در یافتن تأویل تفاوت دارند . پس :

مقضای دین و دیانت چنانکه عادت پیشینیان قبل از پیدایش آراء و بدعتها بوده ، آنست که‌ظواهر را برحال خود باقی گذارند ، وچیزی از اعیان آنچه قرآن وحدیث بدان ناطق‌است تاویل نکنند ، و چنانچه شخص از کسانی باشد که خدا اورا بکشف و اشارت و تحقیقی اختصاص داده ، آن معنی را بقسمی تقریر کنند - که میان ظاهر و

(بقیه حاشیه در صفحه ۱۲۰)

(بقیه حاشیه ازصفحه ۱۱۹)
باطن، وصورت ـ ومعنی، اختلافی پیدا نشود . تاویلی که با تفسیر منافی باشد درست نیست، و ظاهر بی باطن تن بی روان است ، چه خداوند هر چه درین جهان آفریده نظیرش در عالم دیگر (عالم معنی) است . و نظیر دیگر در عالم اسما و صفات الهی ، و همچنین در عالم حقّ و غیب صرف ـ که هستی بخش اشیاء است . و هر چیز در هر عالمی هست شأنی از شؤون و وجهی از وجوه وی است . و عوالم همه با هم مطابق و نمودار و آینهٔ همدیگرند ، ادنی مثال اعلی است ، و اعلی روح و حقیقت ادنی ، و همچنین بالا میرود تا برسد بحقیقت حقایق ، و باطن اسرار و نور انوار ، و هستی حقیقی موجودات و هستیها ، و آنچه درین جهانست امثله و قالبهای موجودات عالم ارواح نفسانی است . وآنها امثلهٔ موجودات عالم ارواح عقلیّ ، و آنها مثالهاومظاهر عالم اعیان ثابته است که آنها نیز مظاهر نامهای خداست . بنگر بتن انسان ومناسبت اعضا با روح ، و روح با قوّتهای نفسانی، و آنها بقوّتهای عقلیّ و ادراکات و تصوّرات آنها . وبنزد کسانی که چشم بصیرت دارند پیداست که هویّت تن بروان است، پس هر چه در عالم ارواح است امثله و اشباح موجودات عالم اعیان ثابته است که مظاهر اسماء الهی است . و اسم او عین مسمّی است . چنانکه در جای مناسب ثابت شده . و هر چه در دو جهانست مثال مطابق و نمونهٔ درستش در انسان است ، و ما در باز نمودن حقیقت عرش و کرسیّ ، و استواء بر آن مثالی در عالم انسانی میآوریم تا معانی الفاظ دیگر که مو هم تشبیه است بر آن قیاس شود ، پس گوئیم : عرش در ظاهر جهان مردمی دل مستدیر الشکل اوست، ودر باطن جان جانوری بلکه روح نفسانیش، ودر باطن باطن قلب معنوی و نفس ناطقهٔ وی که جای استواء روح اضافی است که گوهریست نورانی وبخلافت الهی درین عالم صغیر بر آن استوار گشته است ، چنانکه مثال کرسی در ظاهر بشری سینهٔ اوست ، و در باطن روح طبیعی که هفت آسمان قوتهای طبیعی و زمین قابلیّت تن را فرا میگیرد و در باطن باطنش نفس حیوانی او که جای قدمهای راست وچپ نفس ناطقه ، یعنی دو قوّت علمی وعملی یا قوای مدرکه و محرّکه در اوست. چنانکه کرسی جای دو قدم است ، قدم صدق عندربك، و قدم الجبار حین یضع فی النار. و جای شگفت است که عرش باهمهٔ بزرگی واضافت آن بحق تعالی باینکه مستوی الرحمن است . نسبت بسعهٔ دل مؤمن خدا شناس چون حلقهٔ است ـ که در بیابان میان آسمان و زمین افتاده، و درحدیث است که لایسعنی ارضی ولا سمائی و لکن یسعنی قلب عبدی المؤمن ، پس هر گاه این مثال و گفتار را دریافته باشی معنی درستِ استواء راهم بدانی ، و لازم نیاید روح عقلیّ که از صفات جسمیّت پاك است در جسمیّت دل صنوبری شکل حلول کند ـ بلکه مستوای او نخست چیزی است که در لطافت و روحانیّت با آن مناسب ، ولی کمتر از آنست ، سپس بتوسط آن مستوی میشود بمستوای فروتر یعنی بمستوی المستوی ـ وهمچنین تابرسد بجسمی از اجسام لطیف ، و بر همین قیاس کن معنی استواء رحمن را برعرش ، چه آن گونه که وهم می پندارد نیست ـ و چنان نیست که

(بقیه حاشیه در صفحه ۱۲۱)

(بقیه حاشیه از صفحه ۱۲۰)
حـق تعـالی که ذاتش از جهـان اجـرام و ممکنات منزّه است بر جسمیّت عـرش نشسته ، بلکه نخستین چیزی که خدای تعالی بر آن مستوی است فرشته ایست مقرّب ، و روحی که بالاترین ارواح است . همچنانکه جسم عرش برترین جسمهااست. و بتوسّط این فرشته برملك دیگر که بمرتبه پائین‌تر از آنست و هکذا امر پائین‌میآید از باری‌تعالی‌بعقل و از او بنفس ناطقه و از او بقوتی که درجسمها سریان دارد .(ترجمه و تلخیص از « رسالة فی فهم متشابهات القرآن » تصنیف صدرالدین شیرازی نسخه خطّی ، وهمین مطلب را ببیانی دیگر در شرح اصول کافی باب الحرکة و الانتقـال ص ۳۰۹ در اواخر شرح حدیث نهم شمارهٔ ۳۳۰ ایراد کرده است . و او هم اصل مطلب را ازگفتار غزالی دراحیاء العلوم ج : ۱ باب قواعد العقائدوغیره گرفته ـ وبدین مطلب در تفسیر آیة الکرسی ص ۳۲۳ صریحاً و در مفاتیح الغیب خود ص ۲۸ آخر المفتاح الثانی الفاتحة الرابعة بأشاره اعتراف نموده ، وهمین مطالب را درمصنّفات مذکور تکرار کرده‌است و نیزبرای تحقیق کامل این مسلك نگاه کنید به کتاب الفتوحات المکیه تصنیف شیخ کبیر محیی الدین العربی چاپ بولاق ـ الباب الثالث ـ ج : ۱ ص ۱۰۲ـ ۱۰۸) .

پس حاصل سخن اینست : که هرمعنی را حقیقت و روحی است ، و صورت و قالبی وگاهی یك حقیقت در صورتها و قالبهای چند جلوه میکند ، و الفاظ برای حقایق و ارواح وضع شده ، وچون حقائق با قالبها متحداند الفاظ هم بر سبیل حقیقت درآنها استعمال میشود، مثلاً لفظ خامه نام افزاریست ـ که صورتهارا درالواح نقش کند، خواه آهن باشد ، وخواه‌نی ـ بلکه ـ چه جسم باشد وچه مجرد ازجسمیّت ، و نقش آن محسوس باشد یا معقول فرق نمیکند ، و لوح نیز کاغذ بود یا چوب یا سنگ یکسانست ، پس حقیقت وروح معنی لوح اینست ، واگردرعالم هستی چیزی باشد که نقشهای دانش را در الواح دلها رسم کند سزاوارتر است باینکه قلم خوانند ، چه خداوند بقلم آموخت و بمردم آنچه نمیدانست یاد داد ، و خامهٔ حقیقی آنست که همه حقیقتِ قلم باشد ، وسایر الفاظ و معنی ها را بر همین قیاس کن ، پس هرچه درعالم محسوس است مثال وصورت چیزی است روحانی ، و این روحانی روح مجرد و حقیقت صرفهٔ آن محسوس است ، و خردهای جمهور در حقیقت امثلهٔ عقول پیغمبران و اولیاست . پس انبیا و اولیا می باید باآنها بمثل‌آوردن گفتگو کنند، چه آنان مأمورند که بامردم بپایهٔ خردشان‌سخن گویند ، و مردم در برابر آن نشأه درخوابند ، و بر آدم خوابیده غالباً جز بمثل چیزی کشف نمیشود ، ازین رو کسی که دانش بنا اهل میآموزد در خواب بیند که درّ بگردن خوك آویخت ، و همچنین است امور دیگر . چه میان نشآت روابط پنهانی‌است،ـوالناس‌نیام. مردم در خوابند ، و پس از مرگ آگه شوند ، و ارواح وحقایقی که بمثال شنیده‌اند دریابند، وبدانند ـ که این امثله قشربوده ، خداوند فرماید : انزل من السماء ماء فسالت اودیة بقدرها الآیه ، دانش‌را بآب‌مثل‌زد ، ودلهارابأودیه، وگمراهی‌را بکف‌روی‌آب،

(بقیه حاشیه در صفحه ۱۲۲)

(بقیه حاشیه از صفحه ۱۲۱)
و در آخر آیه گفت کذلك یضرب الله الأمثال . پس هرچه فراخور فهمت نیست آن را قرآن بهمان نحو که در خواب ـ لوح محفوظ را مطالعه میکردی بتو میرساند . تا مثالی مناسب بسازد، واین بتعبیر نیازمنداست ، پس تأویل همانند تعبیراست ، ومفسّر گرد قشر میگردد ، وظاهریان قشری برجزمعانی قشری دست نیابند، چنانکه قشرانسان یعنی بشره وظاهر تن او جز بقشر این معانی یعنی آنچه روی پوست است ازقبیل سیاهی وصورت نرسد ، و اما روح و حقیقتش را خردمندان درنیابند ، پس هر کس را کما بیش بهره و ذوق و درجه‌ایست در ترقی بغور و باطن و سرّ و نور قرآن . امّا آرزوی رسیدن بپایانش هیچکس را نشاید ـ که قل لوکان البحرمدادا لکلمات ربّی لنفد البحرالایه . و ازین گفتار اختلاف ظواهر آیات و اخباری که در اصول دین آمده دانسته شود ، چه مخاطب طوائف گوناگون‌اند، پس با هر کس بپایهٔ فهم و مقامش سخن گفته اند ، وهمه درست ـ وغیر مختلف وازمجاز بر کنار است ، و این همچون قصهٔ پیل و کوران است ـ که هریك یکی از اعضایش را لمس کرده بود ، وپیل را برصورت آن عضومی پنداشت، لهذا اگر کسی چیزی از متشابهات را چون بر ظاهر حمل نموده ادراك نمی نماید ، و بچشمش با اصول درستِ دینی متناقض است . شایسته اینست که بصورت اکتفا کند ، و دانش آنرا بخدا و راسخان درعلم حواله نماید ـ وبانتظاروزش ریاح‌رحمتش چشم دارد لعل الله یاتی بالفتح او امر من عنده ، و یقضی الله امرا کان مفعولا ، چه خداوند کسانی که متشابهات را باانداشتن‌علم، تأویل مینمایند نکوهش فرموده ،که امّا الذین فی قلوبهم زیغ فیتبعون ما تشابه منه ابتغاءالفتنة و ابتغاء تأویله ، نقل بمعنی وتلخیص‌از کتاب الصافی تصنیف ملا محسن فیض ـ المقدمة الرابعة . ـ وقرة العیون‌هموچاپ‌سنگی۱۲۹۹ کلمة ٤٤ ص ۲۲۲ـ۲۲٤ـ که هردوعین هم است . واصل‌مطلب ازتفسیرآیة الکرسی صدر الدین شیرازی ص۳۲۱ ـ ۳۲٤ ـ گرفته شده است .

نگارنده گوید : علی بن ابراهیم درتفسیرخود هرکجا استوی علی‌العرش راآورده ازآیات محکم شمرده‌است ، و درذیل آیهٔ فوق گوید : فی‌ستة ایام قال (یعنی‌الصادق‌ع) فی‌ستة اوقات ، ثم استوی علی‌العرش ای علا بقدرته علی‌العرش انتهی . موافقت تفسیر فی ستة ایام با آنچه در حاشیهٔ بعد ایراد می کنیم معلوم است .

اماآنچه‌درتفسیراستواءبرعرش‌آورده‌نیزدرست‌ومطابق‌است با آنچه طبری درتفسیر خود ج : ۱ ص١٤٦ـ ١٤٧ اختیار نموده است ، چه وی پس از آنکه پنج قول در تفسیر آیه ایراد و بعضی‌را ردّ کرده‌گوید : اولی‌المعانی بقول‌الله جل ثناؤه ثم استوی الی‌السماء فسوّاهن علاعلیهن وارتفع فدبّرهن بقدرته .... (سپس گوید:) «علاعلیها علو ملك و سلطان لا علو انتقال و زوال » ازین پس بضعف سایر اقوال و قائلین آن ها اشاره نموده‌است . ونیزهمین‌قول‌رافرّاءبغوی‌درتفسیرخود باابن عباس وابوعبیده و اکثر مفسّرین نسبت داده‌است . مرحوم مجلسی نیزعقیده مزبور را ازاکثرمفسّران درحواشی اصول کافی نقل‌نموده ـ ابوالفتوح در تفسیر ثم استوی الی السماء هفت وجه ایراد کرده

(بقیه حاشیه در صفحه ۱۲۳)

(بقیه حاشیه از صفحه ۱۲۲
وذیل آیهٔ مانحن فیه یك وجه دیگر از گفتهٔ متکلمان افزوده ، و استوی علی‌العرش را چنین معنی کرده است : « استولی وغلب ولم‌یعجزه‌ذلك لعظمته» . غزالی دراحیاءالعلوم جلد اول در کتاب قواعد العقائدالرکن الاول - الاصل الثّامن (نگاه کنید باتحاف السادة المتقین ج : ۲ ص۱۰۵ - ۱۱۲) نیز بهمین معنی رفته ، و صدرالدین شیرازی هم در شرح اصول کافی از آنها متابعت کرده است .

در اصول کافی در آخر باب الحرکة والانتقال شمارهٔ ۳۲۸ - ۳۳۰ ، سه حدیث از حضرت صادق‌ع در تفسیر الرحمن علی‌العرش استوی روایت شده است بدینگونه : ۱ - استوی علی کل شیٔ فلیس شیٔ اقرب الیه من شیٔ . علی بمعنی استعلاء است ، و ظرف متعلق باستوی ، ومتعدّی شدن بعلی برای تضمین فعلی از قبیل استعلاء وعلو واشراف است ، وجمله خبر مبتداست . یعنی‌استوی نسبته الی کل‌شیٔ حال کونه مستولیاً علی‌الکل ، پس درآیه بنفی مکان اشاره شده است - برخلاف آنچه جمهورمیپندارند . و همچنین اشاره شده است بمعیّت قیّومی ، و پیوستگی معنوی او بهر چیز - بقسمی که با احدیّت وقدس جلالش منافی‌نباشد. ۲ - استوی من کل‌شیٔ الخ . من درقوله ع من کل شیٔ برای استواء نسبت است ، مانند انت منّی بمنزلة هرون من موسی ، استواء بر چیز دو معنی دربر دارد : یکی استیلاء . دیگرتساوی‌نسبت . درین حدیث دومی‌را آورده، وازاولی سکوت کرده اند . ۳ - استوی فی کل شیٔ الخ بعلاوهٔ لم یبعد منه بعید و لم یقرب منه قریب . وتعدیه بفی‌برای‌تحقیق معنی‌آن چیزیست‌که استواء درآن واقع شده، وآنان‌که بخدا نزدیك‌اند با آنهاکه از وی دورند بحسب ذواتشان اختلاف پیدا کرده‌اند - نه ازجانب خدا . وممکن‌است‌که فی‌بمعنی علی باشد مانند لاصلبنّکم فی جذوع النخل . پس‌درین اخبار عرش بمجموع اشیاء تفسیرشده ، و دربعض اخباردیگر هم علم‌حق‌تعالی بماسوی اراده شده (نگاه کنید بباب ۲۰ العرش‌والکرسی‌ازاصول‌کافی وشرح صدرالدین‌شیرازی وبقرّةالعیون‌فیض‌ص۱۷۹ - ۱۸۰-وبخصوص‌بکتاب‌الفتوحات المکیة الباب ۳۷۱ ج : ۳ ص ۴۶۲ - ۴۸٤ . و غیرها .

پس :همچنانکه جسم بودن ، و تحیّز و محسوس بودن حقّ تعالی ببراهین عقلی و نقلی محال است ، از مراجعهٔ کهن ترین و معتبر ترین تفاسیر فریقین اعنی طبری - و علی بن ابراهیم قمّی نیز پیدا شد - که معنی جلوس و نظائر آن - که جسمیّت لازم دارد مراد آیه نیست . علی الخصوص که درخبر جاثلیق - (نگاه کنید بتفسیر الصّافی ذیل آیهٔ مانحن فیه - که حدیث‌را ازتوحید صدوق نقل کرده) حضرت علی‌ع ازعرش جسم بودن را نفی فرموده - و از استواء معنی استقرار جسمانی‌را . وازتتبّع وتفحّص کتب معتبر دانسته شد که رأی طبری و قمّی را مفسّران جز عدّهٔ کمی پسندیده و پذیرفتنا اند پس کسانی که : استیلاء ، و علوّ ، و صعود ، و ارتفاع را در مقابل هم گفتارهای جدا گانه می پندارند باشتباه رفته‌اند ، چه ازهمهٔ این‌کلمات یك معنی منظور است ، و مجلسی قدّس سرّه بدین نکته برخورده - درحواشی اصول کافی گوید : مراد

(بقیه حاشیه در صفحه ۱۲٤)

وَٱلشَّمْسَ وَٱلْقَمَرَ وَٱلنُّجُومَ مُسَخَّرَاتٍ بِأَمْرِهِ[1]. چه اینك آفتاب وماه و ستارگان هریکی را فلکی معیّن ، وسیری - ومقداری - وطبعی معیّن ،

(بقیه حاشیه از صفحه ١٢٣)
تضمین فعلی است که بعلی متعدّی شود - ازقبیل استیلاء وعلوّواشراف . پس کسانیکه يك یا چند کلمه از الفاظ سابق الذّکر را آورده اند همه يك حقیقت ومعنی در نظر گرفته اند ، و میانشان اختلاف معنوی نیست .

پس بموجب سه خبر کافی آنچه علی بن ابراهیم آورده تفسیر بمأثور ، و نصّ صریح است - که از حضرت صادق ع باسناد و متون مختلف روایت شده ، و با قوانین حکمت ومنطق - واکتشافات طبیعی و فلکی مطابق است . واین مضمون که خداوند آسمان و زمین را در شش مدّت مختلف آفریده سپس بر همه عالم استیلاء و قهر و غلبه پیدا کرد (بتفصیلی که بیاید)مشترك میان کتب آسمانی وعقاید متمدّنان قدیم است . - چه در صورتی که مقصود از عرش مجموع جهانست - مادامی که مجموع آفریده نشده برمجموع استیلاء صدق نمی کند ، واستیلاء آنکه درست آید - که آن مجموع درعرصهٔ هستی پیدا شده است ، - و این مستلزم حدوث صفتی برای حقّ تعالی نیست ، چه در باب قدرتش گفته ایم - که آنچه صفت حقیقی اوست - قدرت مطلق است ، و هم این صفت در تعلّق بجزئیّات در تغییر و اختلاف است . - و اگر عرش بعلم تفسیر شود چنانکه دربرخی‌اخبار آمده - چه علم مطلق - وچه علم خاصّ ، درستی آنهم روشن و بی نیاز از بیانست ، - چه گفته شده است که علم حقّ تعالی را مراتب مختلف است ، و همهٔ مجرّدات ازمراتب علمش‌شمرده شدند ، علیهذا اصرار قدما درتطبیق نمودن عرش بر فلك اطلس ، و جسم محیط باجسام ، - که از فروض فلسفی یونانیان اقتباس شده - وبا برهان محدد الجهات ثابت می شده (و ما درجای دیگر بطلان آنرا باز نموده ایم) ازدرجهٔ اعتبار ساقط است . امّا برخی اعتراضات سست - که در کتاب الفصل ابن حزم چاپ مصر ١٣٤٧ ج ؛ ٢ ص ٩٦ - ٩٩ و در کتاب الأتقان سیوطی آغاز جلد دوّم ص ٦ - ٧بر قول مختار ملاحظه میشود چون با جوابهای مفصّل در شرح اصول کافی صدر الدّین شیرازی و در اتحاف السادة المتقین . مسطور است بدانجا احاله می نمائیم - تا این‌حاشیه بیش ازاین بدرازی نکشد .

١ - أَ لَا لَهُ ٱلْخَلْقُ وَٱلْأَمْرُ تَبَارَكَ ٱللهُ رَبُّ ٱلْعَالَمِينَ - الأعراف ٥٣ . - يُغَشِّي‌هم قراءت شده ، والشّمسُ والقمرُ والنّجومُ مسخراتٌ هم قراءت شده ، - درتورات درسفرنخستین (= پیدایش) نیزآمده است که : خداوند آفرینش جهان را در شش روز بپایان رسانید . - بترتیبی نزدیك بآنچه در اخبار آمده ، وهم آنجا در مزامیراست که هزار سال بنزد خداوند چون یکروز است . - انّ یوماً عند ربّك كألف سنة ممّا تعدّون . در لوحهای سنگی آشوری هم جملهٔ نزدیك همین مضمون آمده است . (نگاه کنید بقاموس کتاب‌مقدّس چاپ‌بیروت ٨٣-٨٧ .ودائرة المعارف‌بستانی-ج ؛٧ص ٤٣٩-٤٤٧)

(بقیه حاشیه در صفحه ١٢٥)

و برجی سعادت - و برجی نحوست ، و یکی شرف - و یکی هبوط، «(و یکی خانه)» و یکی وبال ، - الی غیر ذلك من الاحوال الّتی تتغیّر و تتبدّل. دلیل باشد بر آنك ایشان همه محتاج مدبّری باشند . ثابت دایم .

مناظره سیم - باطبیعیّان، - کی می گویند تدبیر احوال این عالم باز بستهٔ طبیعت است، آفریدگار جلّ - و عزّ، در سورتهاء بسیار - دلایل ظاهر بر فساد این مذهب تقریر فرموده است. - یکی از آن در **سورة الانعام** «[فرمود]» کی: وَ هُوَ ٱلَّذِی أَنْزَلَ مِنَ ٱلسَّمَاءِ مَاءً فَأَخْرَجْنَا بِهِ نَبَاتَ كُلِّ شَيْءٍ فَأَخْرَجْنَا مِنْهُ خَضِراً نُخْرِجُ مِنْهُ حَبّاً مُتَرَاكِباً وَمِنَ ٱلنَّخْلِ مِنْ طَلْعِهَا

(بقیه حاشیه از صفحه ۱۲٤)

و در الواح نامبرده باز گشت اعتدالین بقهقرا در مدّت چهل و سه هزار و دویست سال، یکروز بشمار آمده ، و سال شمسی یك ثانیه . پس ظاهر اینست که مراد کتب آسمانی : « ستّه اوقات باشد» باشد، چنانکه از تفسیر قمّی نقل شد . ونیز درمیان اعراب یوم را پارهٔ از زمان که حادثهٔ بزرگی در آن واقع شود می گفته اند . مانند: یوم واردات ، و یوم ذی قار ، و غیرها ، که در تاریخ عرب پیش از اسلام می بینیم ، پس شاید مراد اینست - که : خداوند مادّهٔ اصلی این جهانرا در زمانهای بسیار دور بجنبش در آورد - پس از آن خورشیدها پیدا شد ، سپس - خورشید ها - و بالجمله خورشید منظومهٔ ما هزارهاسال بگردش درآمد ، وازآنها زمین ما وستارگان سیّار دیگرجدا شدند ، - واززمین ماه کنده شد ، و ازین پس معدن ورستنیها - وجانوران ومردم هر یك در پارهٔ ازرمان پدید آمدند ، بدین ترتیب : ۱ - شمس ، ۲ - زمین وسیّارات ، ۳ - معدن ، ٤ - نبات ، ٥ - حیوان ، ٦ - انسان ، پس منظور از شش روز همین شش وقت دورودراز است - که درهر یك بخشی از موجودات عالم ظاهر شده است . سخن بیشتر دانشمندان پیشین نیز بر همین معنی درست می آید . و برای تفصیل آن نگـاه کنید به - الجواهر - ج : ٤ ص ۱۵۹ - ۱٦۰ و ۱۷۳ وغیرها ، وکسانیکه در حدوث دهری از میر داماد پیروی کرده اند ، - ایّام را ایّام طولی گرفته اند ، و بدین گونه : ۱- لاهوت ، (مرتبهٔ اسما وصفات) . ۲ - فیض مقدّس - و وجود منبسط ، ۳ - عقول ، ٤ - نفوس کلّیه ، ٥ - مثل معلّقه ، ٦- طبایع، تطبیق کرده اند . - صدرالدین الشیرازی نیزدرتفسیرخود ص ۵۲۲-۵۲۳ ذیل مکاشفه دربنباب نیکوتحقیق فرمود ، ولی این حاشیه گنجایش آن سخنان ندارد .

با تأنّی گشت موجود از خدا — تابشش روزاین زمین و چرخها
ورنه قادر بود کز کن فیکون — صد زمین وچرخ آوردی برون - مولوی .

قِنْوَانٌ دَانِيَةٌ وَجَنَّاتٍ مِنْ أَعْنَابٍ وَٱلزَّيْتُونَ وَٱلرُّمَّانَ مُشْتَبِهاً وَغَيْرَ مُتَشَابِهٍ. عجب كاريست ، وطرفه حالى ، ـ جه اكر عقول تمامت عقلا در بحار اسرار اين آيت غوص كنند ، وعمرها بآخر برند، هم بپايان[1] نرسند ، و سرّ اين حكمت منقطع نشود. مى فرمايد كه ـ آبى از آسمان بزمين[2] رسذ، آب يك طبع ـ و زمين يك طبع ـ وهوا و آفتاب يك طبع، بس بذان يك آب از آن «[يك]» زمين ـ جندين انواع مختلف بيذا كردن جون ترش[3] ـ و شيرين ـ و تلخ[4] ، وسرد ـ وخشك، جون دانهٔ انكور. و كرم [(و)] تر ـ جون آب او ، ـ دليل باشد بر وجود صانع ، ـ زيرا كى تأثير طبع بى تفاوت بوذ، آن قادر مختار بوذ «(كى)» جنانك خواهد كند.

مناظرهٔ جهارم ـ با منكران صفات، وازين جهت **بارى** [(عزّ)] اسمه[5] در اثبات صفات دليلها تقرير فرموذ.

امّا درعلم فرموذ كى: إِنَّ ٱللَّهَ لَا يَخْفَىٰ عَلَيْهِ شَيْءٌ فِي ٱلْأَرْضِ وَلَا فِي ٱلسَّمَاءِ. آنكاه دليل اين دعوى تقرير كرد كى: هُوَ ٱلَّذِي يُصَوِّرُكُمْ فِي ٱلْأَرْحَامِ كَيْفَ يَشَاءُ. جه تصوير در ارحام بى علم بذان ممكن نكردذ ، واز نادان كار خوب بدين لطيفى در وجود نيايد ، لاجرم فرموذ: أَلَا يَعْلَمُ مَنْ[6] خَلَقَ وَهُوَ ٱللَّطِيفُ ٱلْخَبِيرُ.

و اما درعموم علم قديم فرموذ: وَعِنْدَهُ مَفَاتِحُ ٱلْغَيْبِ لَا يَعْلَمُهَا إِلَّا هُوَ وَيَعْلَمُ مَا فِي ٱلْبَرِّ وَٱلْبَحْرِ وَمَا تَسْقُطُ مِنْ وَرَقَةٍ إِلَّا يَعْلَمُهَا وَلَا حَبَّةٍ فِي ظُلُمَاتِ ٱلْأَرْضِ. وجاى ديكر فرموذ: قُلْ لَا يَعْلَمُ مَنْ فِي ٱلسَّمٰوَاتِ وَٱلْأَرْضِ «ٱلْغَيْبَ» إِلَّا ٱللَّهُ.

١ـ به پايان ـ اصل. ٢ـ برزمين ـ ط. ٣ـ ترس ـ اصل. ٤ـطلخ ـ اصل.
٥ ـ شانه ـ م ـ ط ـ ه. ٦ ـ ١٠ ـ اصل.

و امّا درقدرت فرموذ کی: هُوَ[1] ٱلرَّزَّاقُ ذُو ٱلْقُوَّةِ ٱلْمَتِينِ. وجای دیگر فرموذ: رَبُّكُمُ ٱلَّذِي خَلَقَكُمْ. وخلق جز ازقادردر وجود نیاید.
وجای دیگرفرموذ: «(کی)» وَهُوَ ٱلْقَاهِرُ فَوْقَ عِبَادِهِ.

و امّا درحیوة فرموذ: هُوَ ٱلْحَيُّ لَا إِلَٰهَ إِلَّا هُوَ. و جای دیگر فرموذ: ٱللَّهُ لَا إِلَٰهَ إِلَّا هُوَ ٱلْحَيُّ ٱلْقَيُّومُ.

و امّا در ارادت فرموذ کی: فَعَّالٌ لِمَا يُرِيدُ. یعنی آنچ من خواهم[2] آن کنم، وجز آن نبوذ کی من خواهم.

و امّا در کلام فرموذ کی: قُلْ لَوْ كَانَ ٱلْبَحْرُ مِدَادًا لِكَلِمَاتِ رَبِّي لَنَفِدَ ٱلْبَحْرُ قَبْلَ أَنْ تَنْفَدَ كَلِمَاتُ رَبِّي. و جای دیگر فرموذ: وَلَوْ أَنَّ مَا فِي ٱلْأَرْضِ مِنْ شَجَرَةٍ أَقْلَامٌ وَٱلْبَحْرُ يَمُدُّهُ مِنْ بَعْدِهِ سَبْعَةُ أَبْحُرٍ مَا نَفِدَتْ كَلِمَاتُ ٱللَّهِ.

و امّا درسمع «(وبصر)» فرموذ کی: إِنَّنِي مَعَكُمَا أَسْمَعُ وَأَرَىٰ.
وجای دیگر فرموذ: أَمَّنْ يُجِيبُ ٱلْمُضْطَرَّ إِذَا دَعَاهُ.

و امّا درملك فرموذ کی: قُلِ ٱللَّهُمَّ مَالِكَ ٱلْمُلْكِ.

و اما در علوّ وعظمت فرموذ «[که]»: وَهُوَ ٱلْعَلِيُّ ٱلْعَظِيمُ.

و امّا در کمال خلاّقی فرموذ ـ کی: خَالِقُ كُلِّ شَيْءٍ.

و امّا در کمال رزّاقی «(فرموذ کی:)» قُلْ مَنْ يَرْزُقُكُمْ مِنَ ٱلسَّمَاءِ وَٱلْأَرْضِ.

---

۱ ـ وهو ـ م ـ ط. ۲ـ می خواهم ـ اصل.

واما در رحمت وعنایت فرموذ کی: قُلْ مَنْ یَکْلَؤُکُمْ.

واما در تنزیه از سفه وعبث فرموذ کی: اَفَحَسِبْتُمْ اَنَّمَا خَلَقْنَاکُمْ عَبَثًا وَاَنَّکُمْ اِلَیْنَا لَا تُرْجَعُونَ فَتَعَالَی اللّٰهُ الْمَلِکُ «(اَلْحَقُّ)» . یعنی منزّه است خداوند از آنك کردارِ او عبث بوذ ، ودر سورت ـ ص فرموذ [(کی)]: وَما خَلَقْنَا السَّمَاءَ وَالْاَرْضَ وَما بَیْنَهُمَا بَاطِلًا .

و اما در ازلیّت و ابدیّت فرموذ کی: هُوَ الْاَوَّلُ وَالْآخِرُ .

زیرا کی هر کی محدث بوذ اورا اوّلی بوذ ، بس او اوّل همه جیزها نبوذ[۱]، وهرجه فانی بوذ او آخرِ [۲]همه جیزها نبود ، ـ بل کی غیرِ او اوّل و آخر بوذ . و جون فرموذ کی او اوّل همه جیزها [(و آخرِ همه جیز ها)] ست بایذ کی او[۳] ابدیّ ـ و سرمدیّ بوذ ، ومنزّه از آنك اورا اوّلی یا آخری بوذ.

مناظرهٔ بنجم ـ با مشرکان، و ایشان اصناف اند .

صنف اوّل ـ آنانك کفته‌اند : عالم را دو صانع است : یکی صانع خیر کی اورا **یزدان** خوانند . و یکی صانع شرّ کی اورا **اهرمن** کویند . باری عزّ شانه این مذهب را باطل کرد بذین آیت کی[۴]: لَوْ کَانَ فِیهِمَا آلِهَةٌ اِلَّا اللّٰهُ لَفَسَدَتَا . وجایی دیکر فرموذ ـ کی: وَلَعَلَا بَعْضُهُمْ عَلٰی بَعْضٍ وجایی دیکرِ[۵]: اِذًا لَابْتَغَوْا اِلٰی ذِی الْعَرْشِ.

صنف دوّم ـ آن قوم کی کفتند : اَلْمَلَائِکَةُ بَنَاتُ اللّٰهِ . آفریدکار «[آن]» را بطریق توبیخ ـ وتقریع تقریر فرموذ ـ کی: وَجَعَلُوا الْمَلَائِکَةَ الَّذِینَ هُمْ عِبَادُ الرَّحْمٰنِ اِنَاثًا .

۱ـ شود ـ م. ۲ـ اول ـ م. ۳ـ اورا ـ م . ٤ـ این آیت را باطل کرد که ـ م
۵ ـ جای دیکر فرمود ـ ط .

صنف سیّم - آنان که گفتند ستارگان مدبّران این عالم‌اند، آفریدگار جلّ و عزّ - آنرا باطل کرد باین کی[۱]: وَ اِنَّهُ هُوَ رَبُّ ٱلشِّعْرٰی.

صنف جهارم - بت پرستان باری عزّ شأنه و بهر برهانه، بر فساد قول ایشان دلایل بسیار فرمود، جنانك: یَا اَیُّهَا ٱلنَّاسُ ضُرِبَ مَثَلٌ فَٱسْتَمِعُوا لَهُ اِنَّ ٱلَّذِینَ تَدْعُونَ مِنْ دُونِ ٱللّٰهِ لَنْ یَخْلُقُوا ذُبَاباً وَلَوِ ٱجْتَمَعُوا لَهُ.

مناظرهٔ ششم - با اهل تشبیه - و تجسیم. و در قرآن - دلائل تنزیه بر سبیل مبالغت تقریر کرده است، زیرا کی حروف نفی جهارست: لیس و لم و ما ولا، امّا تنزیه بحرف لیس[۲] جنانك فرموذ: لَیْسَ کَمِثْلِهِ شَیْءٌ. وامّا بحرف لم جنانك فرموذ: لَمْ یَلِدْ وَلَمْ یُولَدْ [وَلَمْ یَکُنْ لَهُ کُفُواً اَحَدٌ] «(در سورة الاخلاص)» وَ لَمْ یَتَّخِذْ[۳] وَلَداً وَلَمْ یَکُنْ لَهُ شَرِیكٌ فِی ٱلْمُلْكِ در[۴] سورهٔ فرقان. اَلَّذِی لَمْ یَتَّخِذْ وَلَداً وَلَمْ یَکُنْ لَهُ شَرِیكٌ فِی ٱلْمُلْكِ وَلَمْ یَکُنْ لَهُ وَلِیٌّ مِنَ ٱلذُّلِّ. در سورهٔ بنی اسرائیل. و امّا بحرف ما جنانك فرموذ: مَا کَانَ لِلّٰهِ[۵] اَنْ یَتَّخِذَ مِنْ وَلَدٍ سُبْحَانَهُ. وامّا بحرف لا جنانك فرمود: لَا تَأْخُذُهُ سِنَةٌ وَلَا نَوْمٌ. لَا تُدْرِکُهُ ٱلْاَبْصَارُ وَهُوَ یُدْرِكُ ٱلْاَبْصَارَ. وَهُوَ یُطْعِمُ وَلَا یُطْعَمُ. وَهُوَ یُجِیرُ وَلَا یُجَارُ عَلَیْهِ. وَهُوَ ٱللّٰهُ لَا اِلٰهَ اِلَّا هُوَ لَهُ ٱلْحَمْدُ فِی ٱلْاُولٰی وَٱلْآخِرَةِ[۶].

مناظرهٔ هفتم - با منکران نبوّت. جنانك حقّ تعالی از ایشان

۱- باین آیت - م. ۲- بلیس - م. ۳- ولم یتّخذ له - م. ٤- ودر - اصل- م.
۵- الله - م - ط. ٦- الآخرة والاولی - م - ط - ه.

حکایت فرموذ کی : اَبَعَثَ اللّٰهُ بَشَراً رَسُولاً . آفریدکار - عزّ و علا، جواب فرموذ کی[١] : اَللّٰهُ يَصْطَفِي مِنَ الْمَلَائِكَةِ رُسُلًا وَ مِنَ النَّاسِ . وجای دیگرفرموذ کی : وَ رَبُّكَ يَخْلُقُ مَا يَشَاءُ وَ يَخْتَارُ[٢] مَا كَانَ لَهُمُ الْخِيَرَةُ .

مناظرهٔ هشتم - بامنکران تکالیف، - که گفتند : جرا خلق را تکالیف[٣] کرد ، جون اورا از طاعت هیج منفعت نیست ، ومارا رنج است ، با آنك آنج بواسطهٔ طاعت بمامی رساند - قدرت[٤] دارذ کی بی واسطهٔ آن برساند . حقّ تعالی جواب فرمود «[که : لَا يُسْئَلُ عَمَّا يَفْعَلُ . وجای دیگر فرمود]» اِنْ اَحْسَنْتُمْ اَحْسَنْتُمْ لِاَنْفُسِكُمْ وَ اِنْ اَسَأْتُمْ فَلَهَا . بس بعاقبت فرموذ کی : وَ مَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَ الْاِنْسَ اِلَّا لِيَعْبُدُونَ . وامّا آنج[٥] قدرت دارذ - کی آنج بواسطهٔ طاعت بمارساند، بی طاعت برساند باطل است ، جه لذّتِ اجر کی مزدعمل - [(و)] طاعت است - بی واسطهٔ طاعت ممکن نیست کی برساند ، وهذا من دقائق هذاالمقام - لا يطّلع عليه الّاالفذّ - لا اقول الأفذاذ[٦].

مناظرهٔ نهم - باجهودان، - کی انکارنسخ می کردند، حقّ عزّ و علا- جواب فرموذ کی : مَا نَنْسَخْ مِنْ آيَةٍ اَوْ نُنْسِهَا نَأْتِ بِخَيْرٍ مِنْهَا اَوْ مِثْلِهَا . وجای دیگر فرموذ کی : يَمْحُو اللّٰهُ مَا يَشَاءُ وَ يُثْبِتُ وَ عِنْدَهُ اُمُّ الْكِتَابِ .

---

١ - فرمود ان - م . ٢- يختارو - م . ٣ - خلق‌را چرا تکلیف - م - چرا خلق را تکلیف-ط - ه . ٤- قوت - م . ٥-آنك - ط . ٦- الفذّ - الفرد - جمع: أفذاذ - القاموس المحيط .-الا الفدلا اقوال الامداد - اصل - الا الفدلاءلا اقول الافدلاء - م الاالفدلا اقول الافداد - ه .

مناظرهٔ دهم - با ترسایان ، و آن بسیارست، جنانك فرموذ کی :
ذٰلِكَ عِيسَى ٱبْنُ مَرْيَمَ قَوْلَ ٱلْحَقِّ ٱلَّذِي فِيهِ يَمْتَرُونَ، مَا كَانَ لِلّٰهِ [1]
أَنْ يَتَّخِذَ مِنْ وَلَدٍ سُبْحَانَهُ . زن و فرزند بروی محالست ، زیرا کی
فرزند هر کس از جنس او بوذ ، وهر کس کی جیزی مساوی او بوذ درجنس-
لابدّ مخالف او بوذ درفصل ، بس او مرکّب بوذ ، وهرجه[2] مرکّب بوذ ممکن
بوذ « (جه) » که[3] محتاج بوذ بجزو خویش - کی غیر اوست ، بس واجب-
الوجود را فرزند محال بوذ ، بس بر مقتضای این حجّت در سورتِ دیگر
فرموذ « (کی:) » إِنْ كُلُّ مَنْ فِي ٱلسَّمٰوَاتِ وَٱلْأَرْضِ إِلَّا آتِي
ٱلرَّحْمٰنِ عَبْداً .

مناظرهٔ یازدهم - با منکرانِ حشر - و نشر ، - کی گفتند :
مَنْ يُحْيِي ٱلْعِظَامَ وَهِيَ رَمِيمٌ . بنا بر جهلِ ایشان بکمال قدرتِ حقّ عزّ
وعلا ، لاجرم گویند :کجا تواند کی باز آفریند[4]، وبکمالِ علم او جلّ وعزّ ،
لاجرم گویند کجا داند اجزاء متفرّقِ زید مثلاً - کی در اقطارِ آفاق
براکنده شده باشذ، - وبا اجزاء دیگران مختلط ومشتبه گشته .

امّا هر کس کی اورا بدلیل[5] عقلیّ ، کمال قدرت باری تعالی - بر کلّ
ممکنات معلوم شذ . و همجنین تعلّقِ علم او بجملهٔ کلّیّات - و جزوّیات ،
اورا هیج مشکل نماند در آنج حقّ تعالی قادر است بر زنده کردن تمامت
مردگان - و جون این معلوم شد ، می گوئیم - کی :

جون سؤال منکرانِ حشر بنا بر عدم معرفت کمالِ علم - وقدرت باری
عزّ شانه بوذ ، لاجرم باری تعالی در جواب ایشان اشارت بکمال قدرت

---

١ - الله - م - ط . ٢ هر چه او - م - و هر چیز - ط . ٣ - کل - ط - گر - ه
٤ - باران سد - اصل . ٥ - بدلیلی - اصل .

کرد کی: «[قل]» يُحْيِيهَا ٱلَّذِي أَنْشَأَهَا أَوَّلَ مَرَّةٍ. وبکمال علم که: وَهُوَ بِكُلِّ خَلْقٍ عَلِيمٌ. یعنی جون از اوّل آفرید ـ معلوم شذ کی قادرست بر خلق ـ و ایجاد، و جون عالمست بهمهٔ معلومات، بداند کی فلان ذرّه ـ «(کی)» در زیر دریاء محیط است جزوِ دلِ زید عاصیست، و فلان ذرّه کی بر سرِ فلان کوه است جزوِ دماغ عمرِو مطیع است، وبا وجود جنین علم «[و]» جنین قدرت، در امکان حشر جه سخن ماند؟.

و ازین مناظرات معلوم میشود ـ کی مباحثات ـ و معارضاتِ ۱ انبیا علیهم السّلام همه در مسایلِ اصول بوذه است: از توحید ـ و تنزیه باری عزّ شانه، و اثبات حشر ـ و نشر، و ثواب ـ و عقاب.

وجون فضیلتِ علم اصول دین بر علمِ فروعِ دین معلوم شذ. بدانك:

حشویان، علم اصول را باطل میدانند ـ بنا بر آنك بدعتست، (بجهت آنك صحابه)] (رضی الله عنهم) [(با این علم نگفته‌اند، وهرجه بدعتست)] باطل است.

جواب ـ لا نسلّم کی هرج بدعت است باطل است، ـ جه بدعتِ حسنه باطل نیست.

دیگر **قرآن** مجید مملوّ است از دلایلِ توحید ـ و تنزیه، و نبوّت ـ و معاد. و ما بعلم اصول آن دلایل «(می)» خواهیم. بس آنرا بدعت خواندن عینِ بدعت باشد. اینست تمامی سخن در فاتحهٔ **درّة التاج لغرّة الدّباج** ـ ۲

---

۱ ـ مناظرات ـ م.

۲ ـ در اینجا مقدّمهٔ مصنف بپایان رسیده فهرست کتاب آغاز میگردد. وبخش عمدهٔ فاتحه (چنانکه قبلاً هم اشاره شد) با تغییر کمی درعبارات از اسرار التّنزیل فخرالدین رازی گرفته شده، وقسمتی دیگر از احیاء العلوم غزّالیّ وقسمت بزرگ تقسیمات علوم حکمی نیز با اندك اختلاف با کتاب تقاسیم الحکمه تصنیف ابن سینا منطبق است. برخی مطالب ادبی هم مصنف از قسطاس عروض زمخشريّ اقتباس نموده ـ که خودنیز بدو مأخذ اول و بمأخذ اخیر هم اینجا اشاره نموده. ونام اسرار التّنزیل و اربعین را چند صفحه بعد و در خاتمهٔ کتاب

(بقیه حاشیه در صفحه ۱۳۳)

و این فاتحه را بفهرست کتاب ختم کنیم ، جه هر علمی کی طالب در ابتداء «[نظر]» بر مجامع و مبانی آن «(مجملاً)» مطّلع نشود، بر مباغی ۱[(آن)] کما ینبغی ظفر نیابد. دیگر در ذکر شیء مجملاً - ثمّ مفصّلاً فواید بسیارست: **اوّل** - تنبیه، تا طالب بغفلت بر مقصود نگذرد. **دوّم** - عرض بر طالب، لیرغب ۲ فیه - او عنه. **سیم** - حثّ متعلّم بر طلب، لشعوره من وجه. **جهارم** - محافظة المطلوب بعد الحصول، لأنّ المحصول بعد الطّلب اعزّ من المنساق ۳ بلا تعب. و ازین جهت است کی مال بیش بازرگانان عزیزترست از آن کی بیش میراثیان - و رادزنان - و امثال ایشان ، - کی مال بی تعبی زیادت حاصل کنند. **بنجم** - ضبط، تا در تفصیل جیزی از مقصود کم نشود، و بر آن ۴ جیزی زیادت نشود. **ششم** - آنك آنجه خواهند زودتر یابند. و جون فواید تقدیم فهرست معلوم شد بدانك:

این کتاب جنانك گفتیم مشتملست بر: فاتحه، و بنج جمله، و خاتمه.

الفاتحه ۵

مشتمل است بر سه فصل:

(بقیه حاشیه از صفحه ۱۳۲)

(بخش سوّم) بمیان آورده ، تقریباً آنچه از کتاب مزبور در فاتحهٔ کتاب حاضر نقل نکرده در خاتمه گنجانیده است.

اما آیات توحید و صفات حق تعالی را نخست غزالی در جواهر القرآن بدین گونه تقسیم نموده ، - ولی وی فقط بدو بخش بزرگ مبدأ - و معاد ، اکتفا کرده است. و مجلسی در بحار الانوار هر باب و فصل را بآیات کریمه آغاز کرده ، و با تتبّع و استقصاء آیات مربوط بدان فصل یا باب را ایراد کرده است. در معاصرین ما هم یکنفر مصری کتابی بنام «آیات الله فی الآفاق» ساخته - که در سال ۱۳۵۲ درقاهره بچاپ رسیده، ولی مشار الیه ببعض آیات راجع بمبدا و معاد بسنده کرده ، در تفسیر مشکلات هم کوتاه آمده است. مرحوم اعتضاد السلطنه نیز کتابی موسوم بکشف المطالب نوشته است - که در مقدّمهٔ بعض قرآنهای قطع بزرگ (- که زیر سطور ترجمهٔ آیات ، و در آخر کشف الآیات دارد) درطهران چاپ شده است. و برای آگهی از آیات مبدأ و معاد که مصنّف ایراد ننموده بهترین مأخذ جلد اول بحار الانوار - و کشف المطالب است.

۱ - مباغی - اصل - ط . ۲ - این غیب - م. ۳ - المنفاق - ط . ٤ - بدان - م. ۵ - امانا تحه - م.

فصل اوّل - مشتملست بر سه اصل:

اصل اوّل - در بیان فضیلت علم - علی الأطلاق. **اصل دوّم** از فصل اوّل - در بیان فضیلت تعلّم. **اصل سیّم** از فصل اوّل - در بیان فضیلت تعلیم.

فصل دوّم - در حقیقت علم، و آنك تصوّر علم بدیهیّ است یا مکتسب - و آنچ بدین تعلّق دارذ. - و آن هم مشتمل است بر سه اصل:

اصل اوّل - در حقیقت علم که از کذام مقوله است - از مقولاتِ ده گانه. **اصل دوّم** «(از فصل دوّم)» - در آنك تصوّر علم بدیهیّ است یا کسبیّ، و اگر کسبیّ است تحدید آن ممکن است یا نه. **اصل سوّم** «(از فصل دوّم)» - در آنك تحدید علم ممکن است - امّا دشوارست.

فصل سیّم - در تقسیم علوم و آنچ بدان تعلّق دارذ، و این نیز مشتمل است بر سه اصل:

اصل اوّل - در بیان علمی کی مورد قسمت خواهد بوذ. **اصل دوّم** از فصل سیّم - در تقسیم علم بمعنی صناعت - بعلوم حکمیّ - و غیر حکمیّ، - و تقسیم غیر حکمیّ بعلوم دینیّ - و غیر دینیّ. **اصل سوّم** از فصل سیّم - در تقسیم علوم حکمیّ و دینیّ بأقسام ایشان. اینست تمامی فهرست فاتحه.

و امّا جملهٔ اوّل در منطق است

و آن یك فنّ [(است)] مشتمل بر هفت مقالت، و هر مقالتی بر جند تعلیم.

مقالت اوّل از فنّ اوّل - در منطق، - و آن مشتملست بر سه تعلیم:

تعلیم اوّل - در بیان ماهیّت منطق، و منفعت آن. **تعلیم دوّم** - در بیان موضوع منطق. **تعلیم سیّم** - در بیان اموری کی تقدیم آن واجبست

توطیه را ـ و آن مشتملست بر مقدّمه و سه فصل :

فصل اوّل ـ در دلالت الفاظ بر معانی. **فصل دوّم** ـ در قسمت الفاظ.

فصل سیم ـ در کلّی وجزوی ـ و اقسام ـ واحکام ایشان.

مقالت دوّم از فنّ اوّل ـ در منطق ـ در اکتساب تصوّرات، وآن مشتمل بر دو تعلیمست :

تعلیم اوّل ـ در اقسام واحکام معرّفات ـ کی آنرا اقوالِ شارحه خوانند. **تعلیم دوّم** ـ در اغلاطِ اقوال شارحه.

مقالت سیم از فنّ اوّل ـ در منطق ـ در قضایا ـ واقسام ـ واحکام آن، وآن مشتمل است بر هفت تعلیم :

تعلیم اوّل ـ در تعریف و تقسیم قضیّه. **تعلیم دوّم** ـ در اجزاء حملیّه. **تعلیم سیم** ـ در خصوص، وحصر، واهمالِ قضایا. **تعلیم چهارم** ـ در تحقیق محصورات. **تعلیم پنجم** ـ در عدول، وتحصیل. **تعلیم ششم** ـ در جهات. **تعلیم هفتم** ـ در قضایاء شرطیّ.

مقالت چهارم ـ از فنّ اوّل ـ در منطق ـ در لوازم قضایا عندالأنفراد، ـ وآن مشتمل بر چهار تعلیم است :

تعلیم اوّل ـ ـ در تلازم وتعاند شرطیّاتِ بسیط ـ و مختلط. **تعلیم دوّم** ـ در تناقض. **تعلیم سیّم** در عکس مستوی. **تعلیم چهارم** ـ در عکس نقیض.

مقالت پنجم ازفنّ اوّل ـ در منطق ـ در حجّت، وآن مشتمل است بر مقدّمه و سه تعلیم :

تعلیم اوّل ـ در قیاس اقترانیّ حملیّ. **تعلیم دوّم** ـ در قیاس اقترانی شرطیّ. **تعلیم سیم** ـ در قیاس استثنائی.

مقالت ششم از فنّ اوّل در منطق ـ در توابع اقیسه ، و لواحق آن ، و آن مشتملست بر ده تعلیم :

تعلیم اوّل ـ درقیاس مرکّب. **تعلیم دوّم** ـ درقیاس خلف . **تعلیم سوّم** ـ درقیاس مقسّم . **تعلیم چهارم** ـ در تکثیر قیاس. **تعلیم بنجم** ـ در قیاس ضمیر . **تعلیم ششم** ـ درقیاس عکس. **تعلیم هفتم** ـ درقیاس دور . **تعلیم هشتم** ـ دراستقرار نتایج ـ ونتایج صادقه از مقدّمات کاذبه . **تعلیم نهم** ـ دراکتساب قیاس ـ و آنراا کتساب المقدّمات نیز خوانند . **تعلیم دهم** ـ در تحلیل قیاس .

مقالت هفتم ـ از فنّ اوّل ـ درمنطق ـ در صناعات بنج کانه ـ کی: برهان ، وجدل ، وخطابت ، وشعر ، ومغالطه است . و آن بر بنج تعلیم مشتمل «[است]» هریکی دریکی ازینها . ایذست فهرست مقالات، وتعالیم فنّ اوّل ، بل جملهٔ اوّل در منطق .

و امّا جملهٔ دوّم در فلسفهٔ اولی «[است

و آن دو فنّ است]»

فنّ اوّل :

در امور عامّه جملهٔ مفهومات را ، ـ و آن هفت مقالات است :

مقالت اوّل ـ در وجود وعدم ـ واحکام و اقسامِ ایشان .

مقالت دوّم ازفنّ اوّل ازجملهٔ دوّم ـ کی درفلسفهٔ اولی است ـ درماهیّت و تشخّص آن ، و آنچ بذان منقسم شوذ .

مقالت سیّم از فنّ اوّل ازجملهٔ دوّم ـ کی ـ درفلسفهٔ اولی است ـ در وحدت و کثرت ، و لواحق ایشان .

مقالت جهارم ازفنّ اوّل ازجملهٔ دوّم ـ کی درفلسفه اولی است ـ در

وجوب ـ و امکان ـ و امتناع، و آنچ بأینها تعلّق دارذ.

مقالت بنجم از فنّ اوّل ازجملهٔ دوّم ـ کی در فلسفهٔ اولی است ـ در قدم ـ وحدوث ـ بهردومعنی: زمانیّ ـ و ذاتیّ.

مقالت ششم از فنّ اوّل ازجملهٔ دوّم ـ کی در فلسفهٔ اولی است ـ در علّت ـ ومعلول، ومباحث ایشان.

مقالت هفتم از فنّ اوّل از جملهٔ دوّم ـ کی در فلسفهٔ اولی است ـ درجوهر ـ و عرض، و احوال کلّیّ ایشان.

فنّ دوّم

ازجملهٔ دوّم ـ کی درفلسفهٔ اولی‌است ـ دراقسام اعراض ـ و جودیّ و اعتباریّ، وآن هفت مقالت است:

مقالت اوّل ـ درمقادیر ـ واعداد ـ کی کمّیّت قارّالذّات شامل ایشان باشذ.

مقالت دوّم از فنّ دوّم ازجملهٔ دوّم ـ کی در فلسفهٔ اولی‌است ـ در کمّیّتِ غیرِ قارّه، وآن زمان است.

مقالت سیّم از فنّ دوّم از جملهٔ دوّم ـ کی درفلسفهٔ اولی‌است ـ در آنچ اعتبار نکنند درو از کیفیّات کی او کمال جوهریست.

مقالت جهارم ازفنّ دوّم ازجملهٔ دوّم ـ کی‌درفلسفهٔ اولی‌است ـ در کیفیّاتِ محسوسه بحواسّ ظاهر.

مقالت بنجم ازفنّ دوّم ازجملهٔ دوّم ـ کی درفلسفهٔ اولی است ـ در انواع کیف کی آنرا بحسّ ظاهر درنتوان یافت.

مقالت ششم از فنّ دوّم ازجملهٔ دوّم ـ کی‌در فلسفهٔ اولی‌است ـ در اضافت.

مقالت هفتم از فنّ دوّم از جملهٔ دوّم ـ کی درفلسفهٔ اولی‌است ـ در

حرکت .

و امّا جملهٔ سیم ـ در علم اسفل است

کی علم طبیعیّ است و این جمله هم دو فنّ است :

فنّ اوّل

در اجسام طبیعیّ ـ و مقوّمات و احکام آن ، و آن هفت مقالت است :

مقالت اوّل ـ در مقوّمات جسم طبیعیّ ـ و احکام عامّ آن، نه احکام خاصّ بهر جسمی .

مقالت دوّم از فنّ اوّل از جملهٔ سیّم ـ کی در علم طبیعیّ است ـ در عناصر و احوال آن باعتبار انفراد .

مقالت سیّم از فنّ اوّل از جملهٔ سیّم ـ کی در علم طبیعیّ است ـ در احوال این عناصر باعتبار امتزاج ، و ترکیب ایشان .

مقالت چهارم از فنّ اوّل از جملهٔ سیّم ـ کی در علم طبیعیّ است ـ در کاینانی کی حدوث ایشان از عناصر ـ نه بترکیب است .

مقالت پنجم از فنّ اوّل از جملهٔ سیّم ـ کی در علم طبیعیّ است ـ در آنچ متکوّن می‌شوذ از عناصر بترکیب ، و آن موالید ثلثه است : معدن ، و نبات ، و حیوان .

مقالت ششم از فنّ اوّل از جملهٔ سیّم ـ کی در علم طبیعیّ است ـ در اثبات محدّد جهات ، و ذکر لوازم آن .

مقالت هفتم از فنّ اوّل از جملهٔ سیّم ـ کی در علم طبیعیّ است ـ در سایر افلاک و کواکب ، و ذکر جملهٔ از احوال ایشان .

فنّ دوّم

از جملهٔ سیّم کی در علم طبیعیّ است ـ در نفوس ، و صفات ـ و آثار آن ، و آن هفت مقالت است :

مقالت اوّل - در اثبات وجود نفس، وآنك معقولات او ممكن نباشذ كی در آلات بدنیّ حاصل شوذ ، وآنك او در تعقّل كی كمال ذاتیّ اوست از بدن مستغنیست .

مقالت دوّم از فنّ دوّم از جملهٔ سیّم - كی درعلم طبیعیّ است - در قوی نباتیّ - كی ازنفس ظاهر میشوذ، وشكّ نمی كنیم كی انسان ، وحیوان اعجم ، ونبات ، - در آن مشترك اند .

مقالت سیّم از فنّ دوّم ازجملهٔ سیّم - كی درعلم طبیعیّ است - در قوی وحسّ وحركت ارادیّ ، - كی از انسان صادر میشوذ ، و شكّ نمی كنیم درآنك باقی حیوانات را حاصل است .

مقالت جهارم از فنّ دوّم از جملهٔ سیّم - كی درعلم طبیعیّ است - در قوّتی جند كی نمیدانیم كی غیر انسان را حاصلاست - از حیوانات .

مقالت بنجم از فنّ دوّم ازجملهٔ سیّم - كی درعلم طبیعیّ است - در منامات ، و وحی ، و الهام ، و معجزات ، وكرامات ، و آثار غریب كی از نفس صادر شود . - ودرجات عارفان - ومقامات - و كیفیّت ریاضت ایشان .

مقالت ششم از فنّ دوّم ازجملهٔ سیّم - كی درعلم طبیعیّ است - در ابدیّت نفس - و احوال او بعد از خراب بدن .

مقالت هفتم از فنّ دوّم ازجملهٔ سیّم - كی درعلم طبیعیّ است - در اثبات نفوس سماویّ ، وكیفیّت تصوّرات ایشان ، وتحرّكات ایشان .

و امّا جملهٔ جهارم در علم اوسط است

كی علم ریاضیّ است ، واین جمله جهار فنّ است :

فنّ اوّل

در اسطقسّات - کی عبارتیست از کتاب اقلیدس ، و آن پانزده مقاله است :

مقالت اوّل - در خواصّ خطوط متقاطعه ، ومتوازیه ، واشکال مسطّحه ، و زوایاء بسیطه . - و آن جهل و هفت شکل است .

مقالهٔ دوّم از فنّ اوّل ازجملهٔ جهارم - کی درعلم ریاضیّ است - درضرب خطوط بعضی دربعضی، وخواصّ ولوازم آن، «(و آن)» جهارده شکل است .

مقالت سیّم از فنّ اوّل ازجملهٔ جهارم - کی درعلم ریاضیّ است - در دوایر - و خواصّ آن ، و آن سی و بنج شکلست .

مقالت جهارم ازفنّ اوّل ازجملهٔ جهارم - کی درعلم ریاضیّ است - در کیفیّتِ عملِ اشکال مسطّحه جون : مثلّث - و مربّع - ومخمّس - و مسدّس - بردایره، - ودردایره، و کیفیّتِ عملِ دائره براین اشکال، ودرین اشکال . و آن شانزده شکل است .

مقالت بنجم از فنّ اوّل از جملهٔ جهارم - کی در علم ریاضیّ است - در نِسبِ [1] مقادیر مطلقه.

مقالت ششم ازفنّ اوّل ازجملهٔ جهارم - کی درعلم ریاضیّ است - در ایجاد تناسب میان سطوح - وخطوط، - هریك - با جنس خود، و آنج بدان تعلّق دارد. و مهندسان این مقاله را **جَوْهَرَةُ اَلْکِتَابِ** خوانند - بجهت نفاست «[آن]» بسببِ کثرت نفع ، - جه اشکالِ این مقاله کثیرالاستعمال‌ترست از اشکال دیگر مقالات .

مقالت هفتم از فنّ اوّل ازجملهٔ جهارم - کی درعلم ریاضیّ است - در خواصّ اعدادست، و آن سی و نه شکل‌است .

مقالت هشتم از فنّ اوّل ازجملهٔ جهارم - کی درعلم ریاضیّ است -

١ - نست - م .

در نوعی دیگر ازخواصّ اعداد، وآن بیست و بنج شکل است .

مقالت نهم از فنّ اوّل ازجملهٔ جهارم ـ کی در علم ریاضیّ است ـ در نوعی دیگرازخواصّ اعداد ، وآن سی وهشت شکل است .

مقالت دهم از فنّ اوّل ازجملهٔ جهارم ـ کی در علم ریاضیّ است ـ در خواصّ خطوط ـ وسطوح منطق ـ واصمّ، و آنجه بذان تعلّق دارذ ، وآن صذ و بنج شکل است ، ومشکلترینِ مقالاتِ این کتاب .

مقالات [1] **یازدهم و دوازدهم و سیزدهم** ـ از فنّ اوّل از جملهٔ جهارم ـ کی درعلم ریاضیّ است ـ در مجسّمات است، وخواصّ ـ ولوازم آن . و اوّل جهل و یك شکل است، ودوّم بانزده، وسیّم بیست و یك .

مقالت جهاردهم از فنّ اوّل از جملهٔ جهارم ـ کی در علم ریاضیّ است ـ درنسبِ اضلاع ـ وسطوح مجسّماتِ خمسه .

مقالت بانزدهم از فنّ اوّل ازجملهٔ جهارم ـ کی درعلم ریاضیّ است ـ در کیفیّت عمل بعضی ازین اشکال در بعضی باکره .

فنّ دوّم

ازجملهٔ جهارم کی درعلم ریاضیّ است، در تلخیصِ **مجسطی بطلمیوس** وآن سیزده مقالت است :

مقالت اوّل

ده باب است و شانزده شکل :

باب اوّل ـ در مراتب انواع این علم . باب دوّم ـ درآنك آسمان کریّ است،وحرکت آن مستدیر . باب سیّم ـ درآنك زمین کریّ است . باب جهارم ـ درآنك زمین درمیان آسمان همجون مرکزست «[بنسبت]» باکره . باب بنجم ـ درآنك زمین بنسبت با آسمان جون نقطه است .

---

۱ ـ مقالت ـ ط ـ ه .

باب ششم ـ در آنك زمین را حرکتی انتقالی نیست. باب هفتم ـ در آنك حرکات اولی کی در سماست دو صنف است. باب هشتم ـ در معرفت اوتارِ اجزاء دایره. باب نهم ـ در معرفت میل. باب دهم ـ در مطالع کرهٔ مستقیمه.

مقالت دوّم:

از فنّ دوّم از جملهٔ جهارم «(ـ کی در علم ریاضیّ است)» ده باب است، و بیست و بنج شکل:

باب اوّل ـ در جملهٔ وضع مسکون اززمین کی نزد ماست. باب دوّم ـ درمعرفت، سعتِ مشرق، جون مقدارِ نهار معلوم باشد. باب سیّم ـ در آنك جگونه بشناسند مواضعی را کی شمس مسامتِ رؤس ایشان می‌شوذ. باب جهارم ـ در آنك جگونه بدانند نسبت مقاییس را بأظلال ایشان، دراعتدالین ـ وانقلابین. باب بنجم ـ درخواصّ دوائرموازیِ معدّل النّهار. «[باب ششم ـ در آنچه طالع شود از معدّل‌النّهار با اجزاء دایرهٔ بروج در کرهٔ مایله]». باب هفتم ـ در اشیاء[1] جزویّ کی از مطالع دانند. باب هشتم ـ در زوایائی کی حادث شوند از تقاطع دایرهٔ بروج و دایرهٔ نصف‌النّهار. باب نهم ـ در زوایائی کی حادث شوند از تقاطع دایرهٔ بروج و دایرهٔ افق. باب دهم ـ در زوایائی کی حادث شوند ازتقاطع دایرهٔ بروج و دایرهٔ کی مارّ باشذ بدو قطب افق.

مقالت سیّم:

از فنّ دوّم از جملهٔ جهارم کی درعلم ریاضیّ است، بنج باب است و نوزده شکل:

باب اوّل ـ در مقدار زمان سال شمسیّ. باب دوّم ـ در اصولی کی وضع کنند بجهت حرکت مستوی کی براستدارت باشذ. باب سیّم ـ

---

١ ـ اشیائی ـ ط.

در آنج ظاهر می شوذ آفتاب را از اختلاف حرکت. باب جهارم ـ در معرفت اختلافات جزوی[1]. باب بنجم ـ در اختلاف الأیّام بلیالیها.

مقالت جهارم:

از فنّ دوّم ـ ازجملهٔ جهارم ـ کی ـ درعلمِ ریاضیّ است، هفت باب، است، و شش شکل:

باب اوّل ـ در ارصادی کی باید کی استعمال کنیم درمعرفت حرکات قمر. باب دوّم ـ در معرفتِ ازمانِ ادوارِ قمر. باب سیّم در حرکاتِ جزویّ مستویِ قمر. باب جهارم ـ در آنك آنج لازم قمرست از اختلافات، شیٔ واحد ست ـ اگر برجهت فلك خارج مرکز کنند، واگر برجهتِ فلك تدویر کنند. باب بنجم ـ در تبیین اختلاف قمر اوّل بسیط. باب ششم ـ در حاصلِ حرکاتِ مستویِ قمر در طول، و در اختلاف. باب هفتم ـ در حرکاتِ مستویِ قمر در عرض.

مقالت بنجم:

از فنِّ دوّم ازجملهٔ جهارم ـ کی درعلمِ ریاضیّ است، دوازده باب است، ونوزده شکل:

باب اوّل ـ در اصلی کی عمل بذان کنند ـ دراختلافِ قمر مضعف. باب دوّم ـ درمعرفت اختلاف قمر ـ کی بحسبِ بُعدِ شمس می باشذ. باب سیّم ـ درمعرفت ناحیتی کی محاذی آن می شوذ فلك تدویرِ قمر. باب جهارم ـ در آنك جگونه بدانیم مسیرِ قمر حقّی ـ از حرکات مستویِ او بطریق خطوط. باب بنجم ـ در عملِ جداولِ جمیع اختلاف قمر. باب ششم ـ در آنك: اختلافی ـ کی از قبلِ فلكِ خارج مرکزست آنرا قدری نیست در اوقاتِ اجتماعات ـ و استقبالات. باب هفتم ـ در اختلاف

---

۱ ـ دوری ـ اصل.

منظر - کی عارض می‌شوذ قمر را. باب هشتم - در تبیینِ ابعادِ قمر از ارض. باب نهم - در مقادیرِ اقطارِ شمس، و قمر، وظلّ، - کی در اجتماعات، و استقبالات بینند. باب دهم - در معرفتِ بُعدِ شمس، و آنچ روشن شود بیان١ آن. باب یازدهم - در اختلافاتِ منظرِ جزوی، شمس - و قمر را. باب دوازدهم - در تعدیلِ اختلافِ منظرِ قمر، و٢ تفصیلِ آن.

مقالت ششم:

از فنّ دوّم - از جملهٔ چهارم - کی در علمِ ریاضیّ است، هشت باب است - و شش شکل:

باب اوّل - در معرفتِ عملِ جداولِ اجتماعات - و استقبالات. باب دوّم - در معرفتِ حسابِ اجتماعات - و استقبالات وسطی، و حقیقی. باب سیّم - در حدودِ کسوفاتِ شمس، و قمر. باب چهارم - در ابعادی - کی میانِ شهوری باشذ - کی در کسوفات باشذ. باب پنجم - در صفتِ عملِ جداولِ کسوفات. باب ششم - در معرفتِ حسابِ کسوفاتِ قمری، و تعدیل آن. باب هفتم - در معرفتِ حسابِ کسوفاتِ شمسی، و تعدیل آن. باب هشتم - در جهانی - کی کسوفات محاذی آن باشد - و تعدیل آن.

مقالت هفتم:

از فنّ دوّم از جملهٔ چهارم - کی در علمِ ریاضیّ است، سه باب است - بی شکل:

باب اوّل - در آنک: کواکب ثابته ابداً حافظ وضعی واحداند بعینه. باب دوّم - در آنک: کواکب ثابته حرکت می کنند بر توالیِ بروج، و آنک: حرکتِ ایشان بر دو قطب فلك البروج «[است]». باب سیّم - در ذکرِ صوری - کی مشتمل اند برین کواکب، و عدد کوکبهٔ هریکی از آنها.

---

١ - بیان - اصل - بیان - ط. ٢ - در - اصل.

مقالت هشتم :

از فنّ دوّم از جملهٔ جهارم ـ کی در علم ریاضیّ است، جهار باب است ، وسه شکل :

باب اوّل ـ در ذکرِ صورِ باقیه ـ و عدد کوکبهٔ هریکی از آن . باب دوّم ـ در اصنافِ تشکّلی کی لایق باشند باین کواکب . باب سیّم ـ در مقارنهٔ کواکبِ ثابته آفتاب را ـ در طلوع ، یا در توسّط سماء ، یا در غروب . باب جهارم ـ در ظهور کواکب ثابته رؤیت را ، و اختفاء ایشان از رؤیت .

مقالت نهم :

از فنّ دوّم از جملهٔ جهارم ـ کی در علم ریاضیّ است، هشت باب است ، و ده شکل :

باب اوّل ـ در مراتب اُکَر شمس، و قمر، و کواکب خمسه . باب دوّم ـ در آنج متقدّم شد وضع آن ـ از اصولی کی عمل بر آن کنند، در کواکب خمسه . باب سیّم ـ در صفتِ حرکاتِ وسطیٰ کواکب ـ در طول ، و در اختلاف . باب جهارم ـ در اصنافِ اختلافی ـ کی عمل بآن کنند در امرِ این کواکب . باب بنجم ـ در معرفتِ اَبْعد بُعدِ کوکبِ عطارد ، و تنقّل آن . باب ششم ـ در آنك : کوکب عطارد ، باَقْرَب قُربِ خوذ رسذ، ـ در دوره دوبار . باب هفتم ـ در قدر ـ و عظم مَسیرِ اختلاف عطارد . باب هشتم ـ در تصحیح حرکات دوریّ عطارد .

مقالت دهم:

ازفنّ دوّم ـ ازجملهٔ جهارم ـ کی در علمِ ریاضیّ است ، هشت باب است ، وشانزده شکل :

باب اوّل ـ در معرفت بُعدِ اَبْعدِ کوکبِ زهره ، و مقدارِ فلك

تدویرِ او. باب دوّم - درمعرفت مقدار بعد مرکزِ فلك زهره - ازمرکز فلك البروج. باب سیّم - در تصحیحِ حرکاتِ دورّیِ کوکب زهره. باب جهارم - در آنج محتاج می‌شوند بتقدیمِ آن - در براهین امور سایر کواکب. باب بنجم - در معرفت مقادیرِ ابعادِ مراکزِ افلاك کواکبِ ثلثه - ازمرکزِ فلك البروج، ومواضع نقطِ ابعاد بعیدهٔ ایشان. باب ششم - درمعرفت مقادیرِ افلاكِ تداویرِ کواکب ثلثه. باب هفتم - در تصحیح حرکاتِ دورّیِ این کواکب. باب هشتم - در حاصلِ حرکاتِ دورّیِ کواکبِ خمسه.

مقالت یازدهم:

از فنّ دوّم - ازجملهٔ جهارم - کی درعلم ریاضیّ است، سه باباست، و دو شکل:

باب اوّل - در آنك جگونه بدانیم از حرکات دورّی مسیرات حقّیّ را - برسبیلِ اشکالِ هندسیّ. باب‌دوّم - درمعرفتِ عملِ جداولِ اختلافاتِ مسیرِ کواکب خمسه. باب سیّم - در حسابِ مسیرِ کواکب درطول.

مقالت دوازدهم:

از فنّ دوّم - از جملهٔ جهارم - کی درعلمِ ریاضیّ است، جهار باب است، و هشت شکل:

باب اوّل - در آنج بتقدیم آن احتیاج است «(درمعرفتِ رجوعِ کواکب خمسه)». باب دوّم - درمعرفتِ رجوعاتِ کواکبِ خمسه. باب سیّم - در صفتِ عملِ جداولِ وقوفاتِ این کواکب. باب جهارم - در معرفت ابعادِ عظمیِ زهره - وعطارد، ازشمس.

مقالت سیزدهم:

ازفنّ دوّم ازجملهٔ جهارم - کی درعلمِ ریاضیّ است، هشت باب‌است،

و ده شکل :

باب اوّل ـ در اصولی ـ کی عمل بآن کنند در کواکب خمسه.

باب دوّم ـ در صفتِ حرکاتِ میل، وانحراف ـ کی کاین است بحسبِ اصولی ـ کی وضع کرده «[اند]» آنرا. باب سیّم ـ در معرفتِ مقادیرِ این میول ـ و انحرافات. باب جهارم ـ در صفتِ عملِ جداولِ ممرّاتِ جزویّ ـ درعرض. باب بنجم ـ در حساب تباعدِ کواکب خمسه ـ در عرض. باب‌ششم‌ـ در ظهوراتِ کواکبِ خمسه، و اختفاءاتِ ایشان.

باب هفتم ـ در آنك: آنـج می بینند از خواصِّ ظهورِ زهره، و عطارد، واختفاء ایشان، موافقِ اصولیست ـ کی وضع کرده‌اند ایشان را. باب هشتم ـ در مسلك بمعرفت ابعاد جزویّ ازشمس، ـ نزدِ ظهوراتِ کواکب، و اختفاءات ایشان.

فنّ سیم

از جملهٔ جهارم ـ کی درعلمِ ریاضیّ است، در آرَ ثماطیقی‌است، یعنی خواصّ اعداد، واین فنّ، جهارمقالت است.

مقالت اوّل :

در خواصّ اعداد ـ ازآن روی کی درنفس «[خویش]» کمّ‌اند.

مقالت دوّم :

ازفنِّ سیّم ـ ازجملهٔ جهارم ـ کی درعلمِ ریاضیّ‌است ـ در خواصّ اعداد ازجهتِ نسب.

مقالت‌سیوم:

از فنّ سیّم ـ ازجملهٔ جهارم ـ کی درعلمِ ریاضیّ‌است ـ در خواصّ اعداد ازجهت تشکّل بأشکال.

مقالت جهارم:

از فنّ سیّم ـ از جملهٔ جهارم ـ کی درعلم ریاضیّ است ـ دراقسام مناسبات،وخواصّ هریکی .

فنّ جهارم

از جملهٔ جهارم ـ کی درعلم ریاضیّ است .

درعلم موسیقیّ است ، یعنی علم الحان .

و آن مشتمل است ـ بر مقدّمه، و بنج مقالت:

مقالت اوّل :

درمعنی صوت، ولواحق آن ، و ذکرشکوکی ـ کی بعضی ازمتأخّران براقوالِ متقدّمان در آن باب ایراد کرده‌اند ، وجواب آنها ، و آن مشتمل است بر ده فصل :

فصل اوّل ـ در تعریف صوت ، و آنج بعضی متأخّران بر آن ایراد کرده اند ، و جواب از آن . فصل دوّم ـ در زمانِ وصولِ صوت بسامعه . فصل سیّم ـ در تعریفِ نغمه ، و آنج بعضی ازمتأخّران بر آن ایراد کرده‌اند ، وجواب از آن . فصل جهارم ـ در اسبابِ حدّت ـ و ثقل در صوت ، وخصوص درنغم. فصل بنجم ـ در کیفیّت حدوثِ نغم از آلات آن. فصل ششم ـ در لواحق نغم . فصل هفتم ـ در معنی لحن ، و اقسام آن ، وخواصّ هریك ، ومحالّ استعمال آنها . فصل هشتم ـ در اقسامِ صناعت موسیقیّ ، وتعریف هریك. فصل نهم ـ در موضوع موسیقیّ نظریّ . فصل دهم ـ در مبادیِ این علم ـ اجمالاً .

مقالت دوّم

از فنّ جهارم ـ ازجملهٔ جهارم ـ کی درعلمِ ریاضیّ است ـ درحصر نسب اعداد ، واستخراج اعداد ـ وَ نسبِ آنها ـ کی تابعِ نسبِ مقادیرِ

اوتار بوذ ، ومراتبِ ابعاد – درتلایم ، وتنافر ، و اسامی هریك . و آن مشتمل است بر ده فصل :

فصل اوّل – در حصرِ نسبِ اعداد . فصل دوّم – در آنك نسب نغم تابع نسب اوتارست . فصل سیّم – در سبب ملاَیمت ، و منافرت ابعاد . فصل جهارم – در کمال ملایمت . فصل بنجم – در معنی بعد،وجمع ، و آنك بعضی ملایمات بجه سبب ملائم ننمایند. فصل ششم – دراقسام ابعاد – اجمالاً . فصل هفتم – در مراتب ابعاد ازجهت ملایمت . فصل هشتم – در اسامی ابعاد . فصل نهم – در اقسام ابعاد – تفصیلاً . فصل دهم – در آنك نغماتی کی مخارج آن ازمطلق است، یا نصف وتر، درجمیع الحان، مغنی باشذ ازسایر نغم – علی اختلاف طبقاتها .

مقالت سیّم :

از فنّ جهارم ازجملهٔ جهارم – کی درعلم ریاضیّ است – دراضافتِ ابعاد بیکدیکر ، و فصل بعضی از بعضی ، و تقسیم آن باقسام متساوی ، و استخراج ابعاد لحنیّ از ابعاد وسطی ، و بیان اصول انواع جموع . و آن مشتمل است بر ده فصل :

فصل اوّل – در معنی اضافت – وفصل،واقسام آن ، و کیفیّت عمل در هرقسمی . فصل دوّم – در معنیِ تقسیمِ بعد بأقسامِ متساوی،و کیفیّتِ عمل آن . فصل سیّم – در سبب اختیار تقسیمِ ذوالأربع بأبعاد لحنیّ از سایر ابعاد . فصل جهارم – در تقسیمِ ذوالأربع ، واسامی اقسام آن – اجمالاً . فصل بنجم – در تقسیم ذوالأربع بسه قسم – برسبیل تفصیل . فصل ششم – در تقسیم ذوالأربع بجهار قسم . فصل هفتم – در مراتب ملایمتِ اجناس مذکور . فصل هشتم – در سببِ آنك بعضی ازین انواع متداول است ،

و بعضی مهجور. فصل نهم - در تقسیم ذوالخمس بسایر اقسام. فصل دهم - در باقی مباحث اجناس.

مقالت جهارم :

از فنّ جهارم - از جملهٔ جهارم - کی درعلم ریاضیّ است - در ترتیبِ اجناس - در طبقاتِ ابعادِ عظام، و ذکرِ نسب - و اعداد آن. و آن مشتمل است بر جهار فصل - و خاتمه :

فصل اوّل - در ترتیب ذوالأربع، وطنینی، در بعدِ ذوالکلّ - و ذوالکلّ مرّتین، و اصناف آن، و اسامی هریك. فصل دوّم - در عدد نغماتِ هر جمعی، و اسامی هریك. فصل سیّم - در اصنافِ جموع بتفصیل. فصل جهارم - در بیان بحر - و نوع.

خاتمه

در مباحثِ عود، و استخراجِ اجناس از آن، و آن مشتمل بر یازده مبحث است :

مبحث اوّل - در سبب اختیارِ عود، و کیفیّتِ وضع آن. مبحث دوّم - در استخراج دساتین. مبحث سیّم - در بیان طرفی از نسب دساتین. مبحث جهارم - در استخراج اجناسِ مذکور - از عود بحسب این دساتین هفت گانه. مبحث بنجم - در بیان انواع جموع، و استخراج آن از عود. مبحث ششم - در استخراج ادوار از اماکن هفده گانه - در ذوالکلّ اثقل - کی آنرا طبقات خوانند، و تشابه طبقات ادوار با وجود تباین آنها در حقیقت. مبحث هفتم - در استخراج جموع جون اصطحاب اوتار نه بر وجه معهود بوذ. مبحث هشتم - در بیان حقیقت برده، و آواز، و ترکیب، و شعبه. مبحث نهم - در خلطِ برده ها با یکدیگر، و بقیّت سخن درمقامات مشهور. مبحث دهم - در تأثیر بعضی برده ها بطریق اجمال.

مبحث یازدهم ـ در کیفیّت انتقال ـ و اقسام آن .

مقالت پنجم :

ازفنّ چهارم ـ از جملهٔ چهارم ـ کی در علمِ ریاضیّ است ـ در ایقاع، و ادوارِ آن ، و اشارت بکیفیّت صوغ الحان . وآن مشتملست بر هفت فصل ، وخاتمه :

فصل اوّل ـ در حدِّ ایقاع ـ وتحقیق آن . فصل دوّم ـ در ازمنهٔ ایقاعی، و اقسام آن . فصل سیّم ـ در تقسیم ایقاع . فصل چهارم ـ دراحوالِ اوضاعی ـ کی میان دوائر و الحان افتد . فصل پنجم ـ در قانونِ صوغِ الحان بطریق کلّیّ . فصل ششم ـ در بیان تعیین مقصد از هر پردهٔ بحسب استعمال اهلِ این زمان . فصل هفتم ـ در بیانِ طریقهٔ ادمانِ عود .

خاتمه

در اشارت بکیفیّت ثبت الحان .

و اما جملهٔ پنجم در علم اعلی است

کی علم الهیّ است و آن دو فنّ است :

فنّ اوّل :

در عقل و آثار آن ـ در عالم جسمانیّ ، و روحانیّ ، و آن هفت مقالت است :

مقالت اوّل ـ در آنك : عقل مصدر وجود «[جملهٔ]» نفوس است .

مقالت دوّم ـ ازفنّ اوّل از جملهٔ پنجم ـ کی در علم الهیّ است ـ در آنك اگر عقل نبوذی ، نفوس در تعقّلات خویش از قوّت بفعل نیامذی . و آنك مستندِ کمالِ ذاتیّ نفس عقل است .

مقالت سیّم ـ از فنّ اوّل ـ از جملهٔ پنجم کی در علم الهیّ است ،

در بیان استناد مالایتناهی از حرکات ، وحوادث بعقل .

مقالت جهارم - از فنّ اوّل از جملهٔ بنجم - کی در علم آلهیّ است در کیفیّت آنك عقل مصدر اجسام است .

مقالت بنجم - از فنّ اوّل از جملهٔ بنجم - کی در علم آلهیّ است در آنك تشبّه بعقل غایتِ حرکات سماویّ است .

مقالت ششم - از فنّ اوّل از جملهٔ بنجم - کی در علم آلهیّ است - در بیان آنك واجب است - کی عقل حیّ باشد ، و مُدرِك ذات خوذ - و غیرخوذ ، و درجکونکی آن ادراك .

مقالت هفتم - از فنّ اوّل از جملهٔ بنجم - کی در علم آلهیّ است - در بیانِ کثرت عقول ، وجملهٔ از احکام کی متعلّق است بآن .

فنّ دوّم :

ازجملهٔ بنجم - کی درعلم آلهیّ است - درواجب الوجود ، و وحدانیّت او ، ونعوتِ جلال او ، و کیفیّتِ فعل وعنایت او ، و آن هفت مقاله است :

مقالت اوّل - در اثباتِ واجب الوجود لذاته .

مقالت دوّم - از فنّ دوّم از جملهٔ بنجم - کی در علم آلهیّ است - در آنك: واجب الوجود یکی است ، و اورا برهیج کثرتی بوجهی از وجوه حمل نتوان کرد .

مقالت سوّم - از فنّ دوّم از جملهٔ بنجم - کی در علمِ آلهیّ است در تنزیهِ واجب الوجود ازآنج تنزیه اوازآن واجب باشد .

مقالت جهارم - از فنّ دوّم ازجملهٔ بنجم - کی درعلمِ آلهیّ است - در آنج واجب الوجود را بآن وصف کنند ازصفاتِ جلال - و اکرام .

مقالت بنجم - از فنّ دوّم از جملهٔ بنجم - کی در علمِ آلهیّ است

- دربیان آنك صفات واجب‌الوجود لذاته موجبِ کثرتی نیستند ، - نه بحسب تقوّم ذاتِ او، و نه بحسب آنچ درو متقرّر شود - بعد از تقوّمِ ذات او.

مقالت ششم - از فنّ دوّم ازجملهٔ پنجم - کی درعلم الٓهیّ است - در کیفیّتِ فعل واجب‌الوجود ، و ترتیب ممکنات ازو .

مقالت هفتم - از فنّ دوّم از جملهٔ پنجم - کی در علم الٓهیّ است - درعنایتِ واجب‌الوجود بمخلوقات او ، و رحمت او ایشانرا، و حکمت او در ایجاد ایشان .

اینست فهرست جمل پنج گانه .

و امّا خاتمهٔ کتاب

مشتمل [است] برچهار قطب :

اوّل در اصول دین. دوّم در فروع آن - کی تعلّق بعبادات دارد . سیّم درحکمتِ عملی . چهارم در سلوك .

قطب اول

در اصول‌دین ، و آن مشتمل است برجهل مسئله - بر ترتیبِ اربعین :

مسئلهٔ اوّل - در مقدّمات .

مسئلهٔ دوّم - در ادلّه .

مسئلهٔ سیوم - در حدوث عالم .

مسئلهٔ جهارم - در آنك المعدوم لیس بشیءٍ .

مسئلهٔ پنجم - در اثبات علم بصانع ، ودر اربعین جون دلایل آفاق و انفس مذکور ۱ نبود ، وحوالهٔ آن بکتاب اسرارالتّنزیل کرده بوذ ، واجب نموذ شطری را از آن دلایل ایراد کردن ، و ما آنرا در دوقسم آوردیم :

---

۱ - ظاهر - م .

قسم اول :

« (در) » دلائل عقلیّ یقینیّ ، و آن ده فصل است :

فصل اوّل - در استدلال بذات و صفاتِ آسمانها ، و ستارگان ، و حکمتهاء حقّ تعالی در آن ، و آن جهار نوع است[۱]. فصل دوّم - در استدلالِ بأنواع حکمت آفرینش زمین - و احوال آن - بر هستیِ صانعِ علیمِ قدیر . و آن جهار نوع است . فصل سیّم - در بیانِ احوال آفتاب ، و حکمتهائی - کی حقّ تعالی در وی تعبیه کرده[۲] است ، و آن جهار نوع است . فصل جهارم - در احوال ماه ، و حکمتهائی کی آفریدگار[۳] جلّ و علا در وی نهاده است ، و این[٤] (نیز) جهار نوع است . فصل بنجم - در بیانِ حکمت شروق - و غروب کواکب ، و دلالت آن بر هستی - و قدرت آفریدگار ، و آن سه نوع است . فصل ششم - در اختلافِ لیل - و نهار ، و کیفیّتِ استدلال بدان بر وجود صانع قدیر ، و حکیمِ بصیر . فصل هفتم - در استدلال بکیفیّت احوالِ بروج بر حکمت آفریدگار . فصل هشتم - در استدلال بحکمت باقی کواکب بر هستی آفریدگار . فصل نهم - در کیفیّت و ترتیب - و تکوّن عناصر ، و استدلال از آن بر هستی «[آفریدگارِ]» قدیر ، و مدّبر حکیم . فصل دهم - در کیفیّت استدلال - از احوالِ انسان - بر هستیِ آفریدگارِ حکیمِ رحیم ، و آن انواع است .

قسم دوم :

در دلایلِ نقلیّ اعتقادیّ ، و آن بانزده دلیلست .

مسئلهٔ ششم - در آنك خدای تعالی ازلیّ ابدیّ است .

مسئلهٔ هفتم - حقیقت حقّ تعالی لذاته المخصوصه ، مخالفِ سایر حقایق است .

---

۱ - نوعِ اوّل - اصل . ۲ - کی آفریدگار جلّ و علا در آن نهاده - اصل .
۳ - حقّ - اصل . ٤ - در آن نهاده است و آن - م - ط .

مسئلهٔ هشتم - وجود حقّ تعالی عین حقیقت اوست یانه؟.

مسئلهٔ نهم - خدای تعالی متحیّز نیست.

مسئلهٔ دهم - خدای تعالی در جهت - ومکان، نیست.

مسئلهٔ یازدهم - مستحیل است حلولِ ذات او تعالی - یا صفتی‌از صفات او، درچیزی.

مسئلهٔ دوازدهم - ممتنع است - کی حقّ تعالی محلِّ حوادث باشد.

مسئلهٔ سیزدهم - خدای تعالی قادرست.

مسئلهٔ جهاردهم - خدای تعالی عالم است.

مسئلهٔ بانزدهم - خدای تعالی مُرید است.

مسئلهٔ شانزدهم - خدای تعالی حیّ است.

مسئلهٔ هفدهم - خدای تعالی را علمیست، و قدرتی.

مسئلهٔ هژدهم - خدای تعالی سمیع، و بصیرست.

مسئلهٔ نوزدهم - خدای تعالی متکلّم است.

مسئلهٔ بیستم - در بقاء خدای تعالی.

مسئلهٔ بیست و یکم - در آنك خدای تعالی مرئیّ است.

مسئلهٔ بیست و دوّم - حقیقت‌خدای تعالی معلوم نیست-مربشررا.

مسئلهٔ بیست و سیّم - خدای تعالی یکی است.

مسئلهٔ بیست وجهارم - درخلقِ افعـال.

مسئلهٔ بیست و بنجم - جمیع حوادث واقع است - بقدرت خدایِ تعالی.

مسئلهٔ بیست و ششم - خدای تعالی مرید جمیع کائنات است.

مسئلهٔ بیست و هفتم - حُسن و قُبح - بشرع است.

مسئله بیست و هشتم - تعلیلِ افعالِ خدای تعالی ممتنع است .

مسئله بیست و نهم - در اثبات جوهر فرد .

مسئله سی‌ام - در نفس.

مسئله سی و یکم - در خلاء .

مسئله سی و دوّم - در معاد.

مسئله سی و سیّم - در نبوّت محمّد صلّی‌الله علیه [و آله] و سلّم .

مسئله سی‌وچهارم - در عصمت انبیا علیهم السّلام .

مسئله سی و پنجم - انبیا افضل اند ازملایکه علیهم السّلام .

مسئله سی و ششم - کرامتِ اولیا حقّ است .

مسئله سی وهفتم - در احکام ثواب - و عقاب .

مسئله سی و هشتم - وَعیدِ فُسّاق ، از اهل ایمان منقطع است .

مسئله سی و نهم - شفاعت محمّد صلّی‌الله علیه [و آله] وسلّم حقّ است.

مسئله چهل‌ام - در امامت ، ودر آن پنج فصل است :

فصل اوّل - در وجوبِ نصبِ امام . فصل دوّم - در عصمت امام فصل سیّم - در آنچ امام بآن امام گردذ . فصل چهارم - در آنك : امام حقّ بعد رسول‌الله صلّی‌الله علیه [و آله] وسلّم ابوبکرست - رضی‌الله عنه . فصل پنجم - در آنك : افضل النّاس بعدَ رسول‌الله صلّی‌الله علیه و آله و سلّم کیست ؟ .

قطب دوم

ازخاتمه - درآنچ بفروع دین تعلّق دارذ .

اوّل بدان وفّقك‌اللهُ علی اداء حقوقِ الدّین ، و رزقك حسنَ متابَعة سیّدِ المرسلین . -

کی خدای تعالی خلق را ببازی - و برای بازی نیافریده است ، - کما قال عزّ من قایل : أَفَحَسِبْتُمْ أَنَّمَا خَلَقْنَاكُمْ عَبَثاً وَأَنَّكُمْ إِلَيْنَا لَا تُرْجَعُونَ ، فَتَعَالَى ٱللهُ ٱلْمَلِكُ ٱلْحَقُّ : بل کی ایشانرا (از) برای عبودیّت - ومعرفت - وتوحید آفریده است ، - تا بتوحید - و عبادت - و معرفت ، کمال حاصل کرده - بحکم : إِلَيْهِ مَرْجِعُكُمْ جَمِيعاً . باز بحضرت وی رجوع کنند قَالَ ٱللهُ تَعَالَى : وَمَا خَلَقْتُ ٱلْجِنَّ وَٱلْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونَ . می فرماید کی : نیافریدم پریان - و آدمیانرا الّا از برای آنك مرا پرستند وعبادت[1] کنند ، یعنی روی بمن آرند ، و از غیر من اعراض کنند . و عبادت - کی مقصودست ، بندگی و فرمان برداری اوامر - و نواهی معبودست ، - بمتابعت هرچه بواسطهٔ انبیا - و رسل ذکر فرمودست . - و آن دو قسم است :

یك قسم بباطن - ودل تعلّق دارد فحسبُ ، - و آن اعتقاد - و باطن ایمان است ، واین آیت کی : يَا أَيُّهَا ٱلَّذِينَ آمَنُوا آمِنُوا بِٱللهِ وَرَسُولِهِ وَٱلْكِتَابِ ٱلَّذِي أُنْزِلَ عَلَى رَسُولِهِ وَٱلْكِتَابِ ٱلَّذِي أُنْزِلَ مِنْ قَبْلُ وَمَنْ يَكْفُرْ بِٱللهِ وَمَلَائِكَتِهِ وَكُتُبِهِ وَرُسُلِهِ وَٱلْيَوْمِ ٱلْآخِرِ فَقَدْ ضَلَّ ضَلَالاً بَعِيداً . مبیّن - ومعیّن آن است . - واین قسم بحکم حدیث سَتَفْتَرِقُ أُمَّتِي عَلَى ثَلَاثٍ - وَسَبْعِينَ مِلَّةً كُلُّهَا فِي ٱلنَّارِ إِلَّا مِلَّةٌ وَاحِدَةٌ ، قَالُوا «(وَ)» مَنْ هِيَ يَا رَسُولَ ٱللهِ[2] ؟ قَالَ : مَنْ كَانَ عَلَى مَا أَنَا عَلَيْهِ وَأَصْحَابِي . قابل صحّت - و سقم ، و استقامت - و

۱- مرا عبادت - م - عبادت من - ه . ۲- وسبعين فرقةالناجية منها واحدة والباقون هلكى قيل و من‌الناجية قال اهل‌السنة والجماعة قيل و من اهل‌السنة والجماعة قال الخ - الملل والنحل للشهرستانى ج : ۱ ص ۱۲ .

انحراف است. و دعاء: إِهْدِنَا ٱلصِّرَاطَ ٱلْمُسْتَقِيمَ. را يك طرف تعلق - بطلبِ این صحّت - و استقامت است ، - در ایمان - واعتقاد. و این قسم را فرایض - و واجبات - وفضایل است: امّا فرایضش اعتقاد کردن است مجملاً بخدای تعالی - و انبیا - و رسل ، و کتب - وملائکه - وروزشمار. و امّا واجبات - و فضایلش تفصیل این مجمل است ، چنانك بعد ازین[1] بیان کرده آید - ان شاءالله تعالی.

و امّا قسم دوّم - عبادت وفرمان برداری ، - کی بظاهر تعلّق دارذ دو نوع است:

یکی: **قولی** - کی بزبان تعلّق دارذ.

و دوّم: **فعلیّ** کی بسایرِ اعضا - و جوارح متعلّق است:

و این هردو نوع بظاهرِ ایمان - کی اسلام است تعلّق دارذ ، مبنیّ بر تحقیقِ[2] - قسم اوّل ، و این حدیث مصحّحِ اینِ قسم دوّم است - کی: اَلإِسْلَامُ اَنْ تَشْهَدَ اَنْ لَآ اِلٰهَ إِلَّا ٱللّٰهُ (وَاَنَّ) مُحَمَّداً[3] رَسُولُ ٱللّٰهِ ، وَتُقِيمَ ٱلصَّلٰوةَ - وَتُؤْتِيَ ٱلزَّكٰوةَ. وَتَصُومَ [شَهْرَ] رَمَضَانَ ، وَتَحِجَّ ٱلْبَيْتَ اِنِ ٱسْتَطَعْتَ إِلَيْهِ سَبِيلًا.

و این قسم نیز مشتمل است:- برشرایط - وفرایض ، و واجبات - و مستحبّات ، وجهل بعضی ازین جمله اعنی جهل فرایض بنزد اکثرِ علما مبطل - ومفسد همهٔ اعمال است. بس بر هر مؤمنی مسلمان لازم آمد دانستنِ اعتقادِ صحیح ، وفرایض - و واجبات آن اجمالاً - وتفصیلاً. و دانستنِ ارکان مسلمانیّ ، وفرایض - وواجبات - وسنن آن ، - تا درآمدنش - در دایرهٔ ایمان - و اسلام محقّق شوذ. بس بنابرین مقدّمه مناسب چنان نموذ - کی درین قطب دوقاعده بیاریم: یکی در اعتقاد. و یکی در عبادات. - کی

۱ - ازان - اصل. ۲ - تحقق - م - ط. ۳ - و انّی - الملل والنحل ج: ۱ ص ۴۶.

تمامتِ طوایف را درعبادت کردن ، وسلوك راه حقّ بکار آیذ ،- بهر مذهب کی باشند - از مذاهبِ (ایمهٔ) اربعه (رضوان‌الله علیهم اجمعین .)

قاعدهٔ اول

در بیان اعتقاد سلیم - کی شعبهٔ ازصراط مستقیم است ، واز سلفِ صالح قدّس‌الله ارواحهم - مرویّ ومنقول . وآن جهار باب است :

باب اوّل - در اعتقاد وجود حقّ تعالی ، و اسما - و صفات او . **باب دوّم** - دراثبات ملایکه علیهم‌السّلام . **باب سیّم** - در ثبوت نبوّت - و رسالت ، وحقیقت انبیا - و رسل . **باب جهارم** - دربیان قیامت ، و آنج بوی تعلّق دارذ .

قاعدهٔ دوم

از قطب دوّم ازخاتمه در بیانِ ارکان مسلمانیّ ، و ذکر فرایض - وفضایل آن ، وآن مبنیّ بر بنج رکن است - یکی قولیّ ،- وجهار فعلیّ :

رکن اول

بزبان تعلّق دارذ ، وآن دو باب است :

باب اوّل - در فرایض زبان . **باب دوّم** - در فضایل زبان .

رکن دوم

از قاعدهٔ دوّم ازقطب دوّم ازخاتمه - نمازست ، واین رکن مشتمل بر بنج باب است ، وهر بابی مشتمل برجند فصل .

باب اوّل - در شرطهاء جواز نماز ، وصحّت ، و کمال ، وفضیلت آن . **باب دوّم** - در فرائض نماز. **باب سیّم** - در واجبهاء نماز - کی آن بمذهب ابوحنیفه مخصوص است . **باب جهارم** - در سنّتها - و مستحبّهاء نماز. **باب بنجم** - در کیفیّتِ اداء صلوات - و آداب آن - ظاهراً - و

باطناً ، و اورادی کی درعقب ِ هرنمازی مسنون‌است ، و نوافلی ـ کی بآن اوراد مقرون است ، و ذکر نماز ضحی ـ و اشراق ، و نماز ِ تسبیح ، و قیام ِ شب ، و دعوات ـ و اوقات آن .

رکن سیم

از قاعدهٔ دوّم از قطب دوّم از خاتمه ـ زکوٰة است ، و آن مبنیّ برچهار باب است :

باب اوّل ـ در سرّ ـ و حکمت‌وجوب ِ زکوة ، و جملهٔ ارکان اسلام ، و مناسبت زکوٰة ـ کی عبادت مالیست ـ باکلمهٔ شهادت ، وسرّ ِ اشتراك ایشان در رکنیّت .

باب دوّم ـ در شروط ـ وفرایض زکوة ، ومصارف آن .

باب سیم ـ در سنن و آداب زکوة و آن دو فصل است :

اوّل ـ در آداب زکوة دهنده . «(و)» دوّم ـ در آداب[1] ستاننده .

باب چهارم ـ در بیان آنچ زکوٰة درآن واجب است ، و ذکر کمّیّت ِ آن .

رکن چهارم

ازقاعدهٔ دوّم از قطب دوّم ازخاتمه صوم است و آن پنج باب‌است ـ و یك فصل :

باب اوّل ـ در سبب صوم . **باب دوّم** ـ در شروط ِ وجوب ، و صحّت ِ صوم ، و آن پنج شرط است . **باب سیم** ـ دوفریضه است ـ کی دورکن ِ صوم‌اند . **باب چهارم** ـ در سنّتهاء صیام . **باب پنجم** ـ در سرّ صوم ـ و ذکر آداب آن ، وخاتمهٔ این‌باب فصلی است ـ در تطوّعات ِ صیام .

---

۱ ـ آداب زکوة ـ م .

ركن پنجم

ازقاعدهٔ دوّم ازقطبِ دوّم ازخاتمه ـ حجّ است ، و آن‌مبنیّ برجهار باب است :

باب اوّل ـ در فریضتِ حجّ ـ وبیان شرایط ـ وفرایض ، واقسام آن ، و ذکر عمره ـ و ارکانِ آن .

باب دوّم ـ در « (ذکر) » واجبات « [که] » ترك آن ـ بدم منجبر می‌شوذ ، و بیان محظوراتِ احرامِ حجّ ـ وعمره ، و آنچ درمقابلهٔ آن واجب شود ، و ذکر مواقیت .

باب سیُم ـ درذکر تفاصیل حجّ ـ بأرکان ، وسنن ، و آداب ، و ادعیهٔ آن .

باب جهارم ـ در اسرار هرفعلی از افعال حجّ ، و اعتبار گرفتن از هرفعلی و هیأتی .

قطب سیم

ازخاتمه ـ در حکمتِ عملیّ کی منحصرست در تهذیبِ اخلاق ، وسیاست منزلیّ ، ومدنیّ . ـ و آن جهار قاعده است :

قاعدهٔ اوّل

در مقدّمات ، و آن جهار فصل است :

فصل اوّل ـ درآنك آفریذگار آدمی را در فطرت اوّل حاکم آفریذه است ـ هم برنفس‌خوذ ، وهم برخارج ازنفس خوذ . **فصل دوّم** ـ در آنچ آدمی بذان محتاج است ـ دربقاء شخص ـ یا بقاءنوع . **فصل سیُم** ـ در آنك : ارواح بشریّ سه قسم‌اند . **فصل جهارم** ـ درآنك : نظام عالمِ

صورت ، بی‌حاکمی عاقل ـ عادل صورت نبندد .

قاعدهٔ دوم

از قطب سیّم ازخاتمه ـ در سیاست مدنیّ ـ کی عبارت از تهذیب اخلاق است ، و آن مشتمل «[است]» بر ده فصل ، و تذکره ـ مشتمل بر آنج درفصول ده‌گانه مذکور ست ، وغیر آن بسیاقتی دیگر .

فصل اوّل ـ در آنك : افعال ـ و اخلاق عاقل بایذ ـ کی بر وفق مصلحت نفسِ او ـ و نفس عالم باشذ . **فصل دوّم** ـ در آنك : حسن و قبح افعال ـ و اخلاق ـ بر سه قسم است . **فصل سیُّم** ـ در آنك افعال مکلّف ـ بحسب حکم شرع ، بنج قسم است . **فصل جهارم** ـ در اخلاق . **فصل بنجم** ـ در فضیلت حسن خلق ، و مذمّت سوء خلق . **فصل ششم** ـ دربیان آنج درحدّ حسن خلق ، وسوء خلق گفته اند . **فصل هفتم** ـ در بیان آنك : اخلاق قابل تغییر و تبدیل اند . **فصل هشتم** ـ در طریق تهذیب اخلاق . **فصل نهم** ـ در بیان کیفیّت سلوكِ طریقِ تهذیبِ اخلاق . **فصل دهم** ـ در اخلاق محموده ـ و مذمومه . ـ و بیست و سه قسم از آن برشمرده شذ جون :

کم خوردن ، و مباشرت باعتدال کردن ، « (و) » خشم فرو خوردن ، « (و) » آداب سخن گفتن ، « (و) » ترك مرا . و جدال کردن ، « (و) » ترك تصنّع . و تفاصح درسخن کردن [۱] ، ترك فحش گفتن ، ترك مزاح وسخریّه کردن ، سرّ نگاه داشتن ، راست گفتن ، از غیبت احتراز کردن ، از سخن جینی برهیز کردن ، دوزبانی ـ و دوروئی ناکردن ، احتراز ازخطا ـ وزلل کردن ، ازخشم احتراز کردن ، از حقد اجتناب نموذن ، عفو کردن ، رفق ـ و تأنّی ورزیدن ، دل‌در دنیا نابستن ، « (و) » ازمثالهاء هشت‌گانه ـ کی دنیارا بآن

۱ ـ گفتن ـ م ـ ط ـ ه .

تشبیه کرده اند اعتبار کردن[١] ، سخاوت شعار خوذ ساختن ـ و حکایات ده گانهٔ اسخیا برابر جشم خوذ داشتن، و از حکایات بخلاء احتراز کردن ، تواضع کردن، و از غرور احتراز نمودن، «(و)» بر وجدانِ نعمت شکر کردن.

تذکره

مشتمل بر آنج در فصول ده گانه مذکورست ، و غیر آن، ـ بسیاقتی دیگر . ـ و آن سیاقتِ حکمت محض است ، و مبنیّ است : بر فصولی ـ کی جاری مجری مقدّمات است، ـ «و» بر[٢] مقصود .

فصل اوّل ـ نفس را صحّتی و مرضی است ، جنانك بدن را صحّتی و مرضی است .

فصل دوّم ـ هیئت نفسانیّ ـ کی اقتضاء خیر کند فضیلت است ، و آنج اقتضاء شرّ کند رذیلت .

فصل سیُم ـ معالجِ ابدان طبیب است، و معالجِ نفس، انسان مدنیّ . ـ و اورا ملك نیز خوانند .

فصل جهارم ـ جنانك طبیب کی معالج ابدان است ـ محتاج است بشناختن بدن ـ و اجزاء آن ، «[و]» عوارضِ هریك ، همجنین معالِج نفس کی انسانِ مدنیّ ـ و ملك است ، بایذ کی نفس را ـ وقوی او ، و عوارض هریك را بداند .

فصل بنجم ـ اجسام بعضی از آن صناعیّ اند ، و بعضی طبیعیّ .

فصل ششم ـ اجزا ـ و قوای عظمی کی نفس راست ، بنج است : غاذی ، و حاسّ ، و متخیّل ، و نزوعیّ ، و ناطق .

فصل هفتم ـ فضایل دو صنف اند : خلقیّ ، و نطقیّ ، و همجنین رذایل .

فصل هشتم ـ فضایل ـ و رذایل ، در نفس متمکّن نشود ـ الّا بتکرّرِ افعالی ـ کی موجب آن باشذ .

---

١ ـ گرفتن ـ م ـ ط .   ٢ ـ در ـ اصل .

فصل نهم - ممکن نیست کی انسانرا از اوّلِ امرِ او بطبع - ذو فضیلت - وذو رذیلت آفرینند.

فصل دهم - عسرست و بعید - کی بیابند کسی را ، کی بطبع معدّ باشد - مر همه فضائل خلقیّ - ونطقیّ را .

فصل یازدهم - تمکّن اخلاقی - کی مشاکلِ هیئت بدنیّ باشد - نحوَ فضیلةِ - اورذیلةِ ، در نفس بیشتر باشد .

فصل دوازدهم - هیآت - و استعدادات ، نحوفضیلةِ اورذیلة ،- ازالتِ بعضی آسان است ، و ازان بعضی دشوار .

فصل سیزدهم - میان ضابط مرنفس خود را ، و میان فاضل فرق است .

فصل جهاردهم - در ازالت شروراز بدن.

فصل بانزدهم - در آنك ممکن نیست کی انسانرا مفطور یابند - بر استعداد نحو افعالی ، جنانك ممکن نباشذ کی ضدّ آن افعال ازو صادرشوذ .

فصل شانزدهم - در آنك افعالی کی خیرات اند، افعال معتدلة متوسّطه اند .

فصل هفدهم - متوسّط - و معتدل را، بر دو گونه گویند : یکی متوسّط در نفس خویش ، و دیگر متوسّط بأضافت - وقیاس با غیر آن .

فصل هژدهم - جنانك متوسّط در اغذیه - و ادویه باشذ ، کی : بنسبت با همه مردم معتدل باشذ ، یا بنسبت با بعضی . متوسّط در اخلاق همچنین است .

فصل نوزدهم - مستخرج متوسّط در اغذیه - وادویه - طبیب است، وصناعت او طبّ . «[و]» مستخرجِ متوسّط دراخلاق - مدبّر مدینه است ،

وملك ـ وصناعت مهنت ِ ملکی ّ ، وصناعت مدنی ّ . و بعدازین شروع در مقصود کردیم ـ کی تهذیب اخلاق است ، وبرشمردیم از آن اصول آن ، جون : عفّت ، وشجاعت ، وحکمت ، وعدالت.ـوفروع آن ـجون : سخا ، وقناعت ، وصبر ، وحلم ، و کرم ، وعفو ، و صفح ، و تجاوز ، و رحب ـ الذّراع ، و کتمان السّرّ ، وعلم ـ و بیان ، وفطنت ، و اصابةالرّأی ، وحزم ، وصدق ، و وفا ، ورحمت ، و ُودّ ، وحیا ، وبزرگ همّتی ، وحسن ِ عهد ، و تواضع . وحدّ ـ و حقیقت هریك را بیان کردیم . و همجنین کیفیّت اکتساب آن ، و ازالت اضداد آن .

وجون از تهذیب اخلاق برسیاقت حکما فارغ شدیم ، شروع در حکمت ِ منزلی ّ ـ ومدنی ّ کردیم «(هم برشیوهٔ ایشان «و» آنرا در ِ جهل و دوفصل ایراد کردیم)» برین ترتیب :

فصل اول ـ مراد از منزل ، و مدینه جماعتی‌اند کی مکانی حاوی ایشان «[باشد]» ـ و اگرخوذ درصحرائی باشند .

فصل دوّم ـ در اجزاء منزل ـ کی: زوج ـ وزوجه است ، ومولی ـ وعبد ، و والد ـ و ولد ، وقنیه ـ ومقتنا۱.

فصل سیّم ـ مدینه ـ ومنزل ، قیاس هر یکی ازیشان ، قیاس بدن انسان است .

فصل جهارم ـ جنانك طبیب معالجهٔ عضو ِ معلول بقیاس با جملهٔ بدن ـ و اعضاء مجاور او کند ، مدّبر ِ مدینه ـ در تدبیر اجزاء مدینه همین معنی نگاه دارذ .

فصل بنجم ـ مستنکر نیست ـ کی بعضی مردمانرا قدرتی باشد ـ براستنباط معتدل از بعضی افعال ، جنانك مستنکر نیست ـ کی بعضی را قدرتی باشذ براستنباط معتدل از بعضی غذاها ـ بنسبت با خوذ .

---

۱ ـ مقتنی ـ ظ ـ مقتا ـ ط ـ مقتینا ـ ه .

فصل بیست و هفتم - در ذکاء.

فصل بیست و هشتم - در احتیاج بعقل، و کیس، باستعدادی طبیعی.

فصل بیست و نهم - در آنک قومی متعقّلانرا حکما می‌خوانند.

فصل سی‌ام - در خاصّهٔ حکمت، و تعقّل.

فصل سی و یکم - در خطابت.

فصل سی و دوم - در آنک: جودت تخییل ازجودت اقناع نیست.

فصل سی و سیم - در غرض از اصناف اشعار شش گانه: سه محمود، و سه مذموم.

فصل سی و چهارم - در اجزاء پنج گانهٔ مدینهٔ فاضله.

فصل سی و پنجم - در اصناف چهارگانهٔ رؤساء مدینهٔ فاضله.

فصل سی و ششم - در آنک هرجزوی‌را، از [1] اجزاء مدینه رئیسی است، کی رئیسی بالاء او نباشد.

فصل سی و هفتم - در آنک: تقدّم بعضی مراتب مدینهٔ فاضله بربعضی بچند گونه است.

فصل سی و هشتم - در سبب ارتباط اجزاء، و مراتب مدینهٔ فاضله، بعضی ببعضی.

فصل سی و نهم - در کیفیّت عدل کردن.

فصل چهلم - در آنک: جوری کی درمدینه واقع شود، جور باشد برمدینه، یا برآنکس کی بروواقع شده است.

فصل چهل و یکم - در تفسیر عدل بمعنی اعمّ.

فصل چهل و دوم - در آنک: هرواحدی درمدینهٔ فاضله باید کی بصناعتی متفرّد باشد، و از آن تجاوز نکند.

---

١ - در- اصل.

قاعده سیم

از قطب سیّم از خاتمه ـ در سیاستِ منزلیّ ـ کی عبارت است: از حکم ـ و معدلت کردن ـ درمنزل خود، و آنرا حکمت منزلیّ می‌خوانند.

قاعدهٔ چهارم

از قطب سیّم از خاتمه ـ درسیاست مدنیّ کی عبارت از حکم ـ [(و)] معدلت کردن است ـ در بلدان، و ولایات، و اجتماعات. و آنرا حکمت مدنیّ خوانند. و آن مشتمل است بر سه مقدّمه ـ و سه باب:

مقدمهٔ اول ـ در فضیلت بادشاهی.

مقدمهٔ دوم ـ در آنك: بادشاه بعدل وطاعت کردن واجتناب و تحرّز از معاصی نمودن، اولی است از دیگران.

مقدمهٔ سیم ـ در آنك: بادشاه بنسبت با جسدِ عالم، جون: دل است بنسبت با جسدِ انسان.

باب اول

در ارکان ـ وقواعد سیاست، و بادشاهی، ـ و آن سه رکن است:

رکن اوّل

در معرفت رعایا، وحفظ وحراست ایشان، ـ و آن بنج فصل است:

فصل اوّل ـ در آنك: حفظ ـ ورعایتِ رعایابر بادشاه واجب است ـ حتماً مقضیّاً ـ بدو وجه. **فصل دوّم** ـ در نصب کردن وزیر ـ ونائب، و فرستادن نوّاب ـ وعمّال، بنواحی ـ واطراف. **فصل سیّم** ـ در شناختن بادشاه مراتبِ هر کس را. **فصل جهارم** ـ در ثبات بادشا درعزلِ عمّال. **فصل بنجم** ـ در ثبات بادشاه در استماع اخبارِ سارّ.

ركن دوّم

از باب اوّل از قاعدهٔ جهارم ازقطبِ سیّم ازخاتمه ـ در تنبیهِ رعایا براحکام سیاست ، ـ و آن مشتمل است برجهار فصل :

فصل اوّل ـ درسیاست ـ و فایدهٔ آن ، و کیفیّت ـ و کمّیّتِ آن. ـ و آدابی کی بملوك تعلّق دارذ. **فصل دوّم** ـ در حکم غیبتِ خدم از خدمتِ بادشاه. **فصل سیّم** ـ در حکم جریمهٔ خدم. **فصل جهارم** ـ در کیفیّتِ اجراء حدود ـ وعقوبات، و کمّیّت آن.

ركن سیّم

ازباباوّل ازقاعدهٔ جهارم ازقطب سیّم ازخاتمه ـ در کیفیتِ تألّفِ رعیّت ، بجود ـ وسخا ، وتواضع ـ ومکارمِ اخلاق. ـ و آن مشتمل است برشش فصل :

فصل اوّل ـ در آنك بادشاه را جود ـ و سخا ، و مروّت ـ و کرم اخلاق ، عظیم در خورست. **فصل دوّم** ـ در معنی جود ـ و سماحت ـ وسخا ، و انواع عطاء بادشاه. **فصل سیّم** ـ در آنك: انعام بادشاه ، بایذ کی عامّ باشذ ـ مر دوستانرا ـ و دشمنانرا. **فصل جهارم** ـ درتواضعِ بادشاه. **فصل بنجم** ـ در کیفیّت ـ و کمّیّتِ تواضع بادشاه. **فصل ششم** ـ در وجوبِ تواضعِ بادشاه ، با اصحابِ دین ـ و ارباب علوم، ومراتبِ ایشان در آن.

باب دوم ـ ازقاعدهٔ جهارم ازقطب سیّم ازخاتمه ـ درشرایطِ بادشاهی ، و امارت. ـ و آن مشتمل است برسه رکن :

رکن اوّل

در حرص نمودن بأصابتِ رأی بمشورت ، و آن برسه فصل

مشتمل است :

فصل اوّل - در وجوب تأمّل بادشاه درعواقب ، ولزومِ مشاوَرت .

فصل دوّم - در اقسام مشاورت ، و شرایط - واحکام آن . **فصل سیُم** - در حکم رأیی کی خاطر بادشاه بدان قرار گرفته باشذ ، و در آن صفتی مذموم - یا محمود بوذ .

رکن دوّم

از باب دوّم ازقاعدهٔ جهارم ازقطب سیّم ازخاتمه - در ایثارِ رنج - ومشقّت ، برتنعّم - وراحت . - وآن مشتمل است برسه فصل :

فصل اوّل - درآنك مطالبِ جسام ، بی تحمّلِ مشاقِّ عظام ، صورت نبندد. **فصل دوّم** - درآنك : اختیارِ رنج خود ، بجهتِ راحتِ رعیّت ، سببِ درازی عمرست . **فصل سیُم** - در آنك : ترفیه رعایا ، سبب درازی عمرست - بحقیقت .

رکن سیُم

از باب دوّم از قاعدهٔ جهارم از قطب سیّم از خاتمه - در گزاردنِ کارها ، بروجه دیانت - وشریعت . - وآن مشتمل بر دو فصلست :

فصل اوّل - در بیان قاعدهٔ شریف ، کی مبنی ثباتِ دولت - وملك است ، - اعنی در بیان آنك : جمعِ میان ملك - وشرع ممکن است. **فصل دوّم** - در نیّتِ بادشاه ، درتحصیل اسباب - وآلات ، - بل کی در تمامتِ حرکات - و سکنات .

باب سیُم از قاعدهٔ جهارم از قطب سیّم از خاتمه - در مراتبِ سیادت - و بادشاهی . - وآن مشتمل است برجهار رکن :

رکن اوّل -در معنیِ ریاست.

رکن دوّم - در معنی وزارت .

رکن سیم – در معنی امارت – و خلافت – و ملك. و آن مشتمل برسه فصل است:

فصل اوّل – درمعنی امارت. **فصل دوّم** – درمعنی خلافت. **فصل سیم** – درمعنی ملك.

رکن جهارم – در آداب بندکان، با ملوك. – وآداب ملوك، با بندکان. – وآن مشتمل بردو فصل است – و خاتمه:

فصل اوّل – در آداب بندکان ملوك، با ملوك. – و آن ده ادب است. **فصل دوّم** – در بقیّت اخلاقِ ملوك، با بندکان.

خاتمه – در حکایتی جند، از عدلِ ملوكِ اسلام، و غیر ملوك ازیشان. – وحسنِ معاملهٔ ایشان، با رعیّت، وغیر رعیّت، جون: بنده – و خدمت‌کار – و امثال ایشان. – کی مطالعهٔ آن محرّضِ خواننده باشد باقتدا بایشان.

قطب جهارم

از خاتمه در بیان آنج طالبِ راهِ حقّ را دانستن آن دربایست شود – در سلوك راه حقّ. و آن مشتمل بر دو باب است:

باب اوّل – درمعاملهٔ باحقّ، وآدابِ باطن، وذکرِ کیفیّت سلوك – ومقامات.

باب دوّم – در معاملهٔ باخلق، و آداب ظاهر. و آن مشتمل برده فصل است:

فصل اوّل – در آدابِ شیخ با مرید، و استاذ با شاکرد، و بذر با فرزند. **فصل دوّم** – درحقوق – وآداب مریدان، وشاکردان، وفرزندان. **فصل سیم** – درحقوق – وآداب – ومعاملت، بااصنافِ خلق.

فصل جهارم – در آداب سفر، وقدوم ازسفر، ومقاصد صادقان ازسفر.

فصل بنجم – در آداب لباس. **فصل ششم** – در آداب طعام. **فصل هفتم** –

در آداب تزویج. **فصل هشتم** - در تسبّب و تفرّغ. **فصل نهم** - در سماع. **فصل دهم** - در ده وصیّت - کی فایدهٔ آن عامّ بوذ.

و بدانك: این قطب بجهت اشتمالِ او - بر کیفیّتِ سلوكِ الی الله تعالی، و وصولِ بحضرتِ او، و رجوع از نزدِ او وباو - سویِ[۱] خلقِ او، بی‌مفارقتی. - جه در وجود جز او غیری نیست. - **فَٱلْكُلُّ هُوَ، وَبِهِ، وَمِنْهُ، [وَ] إِلَيْهِ**؛ - بحقیقت قطب الأقطاب است؛ و خلاصهٔ آنج در کتاب. - جه نهایتِ مقاصدِ طلاّب، و غایتِ مآرب سلاّك است.

رَزَقَنَا ٱللهُ وَ إِيَّاكُمْ ٱلْوُصُولَ إِلَى هَذَا ٱلْمَرَامِ، وَٱلتَّحَقُّقَ بِهَذَا ٱلْمَقَامِ.

«[اینست]» فهرست خاتمه.

و جون از فهرست کتاب فارغ شدیم گاهِ آن آمذ کی شروع در مقصود کنیم. و **منطق را** بجهت آنك آلتِ تحصیلِ دیگر علومست مقدّم داریم، و بیش از شروع در آن گوئیم:

جون واجب است بر هر کس - کی شروع در فنّی کند، جون منطق مثلاً - کی شروع در آن خواهیم کرد، - تا غیرِ آن بر آن قیاس کنند، کی در صدرِ آن تعرّض بأموری رساند - کی قدما **رؤس ثمانیه** خوانده‌اند:

اوّل - غرض از علم - یعنی علّتِ غائیّ[۲] او، جون: جلوس بنسبت با کرسی، تا ناظرِ در آن علم عابث نباشذ - وسعیِ او باطل نگردذ.

دوّم - منفعت - کی مردم بطبع مشتاق آنند - تا تحمّلِ مشقّت[۳] در تحصیل آن بکنند، و منفعت آن است کی بر علّتِ غائیّ[۲] مرتّب[۴] باشد از فوائد، جون: ترفّع - و تمیّز از غیر، - کی بر جلوس کرسیّ مرتّب[۴] است.

سیّم - سمت فنّ - کی عنوان کتاب است، جون فنِّ منطق، تا

۱- باسوی - م. ۲ - غایتی - ط. ۳- مشیّت - اصل. ٤- مترتب - م.

ما يفصله الغرض من العلم- چنانك : اَلْمَنْطِقُ آلَةٌ قَانُونِيَّةٌ تَعصِمُ اَلْاِنْسَانَ مُرَاعَاتُهَا عَنْ اَنْ يَضِلَّ[1] فِي فِكْرِهِ[2]. مثلاً پيش ناظر - مجملاً حاضر باشد .

چهارم - مدوِّن و مؤسّسِ آن ، - تسكين قلوب متعلّمانرا ، چه باختلاف مؤلّفان مختلف می‌شود ، و از شرط مؤلّفان[3] «[است]»- كی احتراز كنند از : زيادت بر واجب ، و از نقصان از واجب ؛ و از استعمالِ الفاظِ غريب - و مشترك ؛ واز رداءةِ وضع ، - كی عبارت است از تقديمِ مايجب تأخيره - و[4] تاخيرِ ما يجب تقديمه .

پنجم - آنك از كدام علم است ، - تا درو آنچ لايقِ بأو باشد طلب كنند .

ششم - آنك در كدام مرتبه است - از مراتبِ علوم ، - تا دانند كی بحثِ در آن - از كدام علم مؤخّر می بايد داشت ، و بر كدام علم مقدّم .

هفتم - قسمت - كی عبارتِ از ابواب آن فنّ است - تا از هر بابی آنچ مختصّ بأو باشد طلب كنند .

هشتم - اَنحاء تعاليم[5] - و آن : تقسيم، و تحليل، و تحديد ، و برهان

۱- **آلت** : آنست - كه فاعل بواسطهٔ آن درمنفعلِ نزديك خودتأثير كند ، - **وقانون** ، كلمه‌ايست رومیّ - كه تعريب شده ، و آن هر صورت كلّیّ است - كه از آن حكمِ جزئياتِ مطابقش را بشناسند ، **آلت قانونی** : عرضِ عامّ است براِی منطق - كه بجاِی جنس گذارده شده ، و باقیِ رسم - خاصّهٔ منطق است ، - و اين هردو بقياس با غير عارضِ منطق اند ، و گفت : **تعصم مراعاتها** . زيرا كه منطقیّ هم گاهی كه منطق را بكار نبرد بگمراهی می‌افتد ، و در اينجا **ضلال** : بمعنیِ نايافتنِ چيزی است كه بمطلوب ميرساند ، و اين چنانست كه يا براِی چيزی كه سبب ندارد سبب گيرند ، يا سبب را نيابند ، يا غيرسبب را سبب پندارند . (نقل بمعنی ازحلّ مشكلات الاشارات - للحكيم الطوسیّ ، چاپ طهران ۱۳۰۵ ص ٥) .

۲- اعنی بالفكر ههنا ما يكون عند اجماع الانسان ان ينتقل عن امور حاضرة فی ذهنه . - (الأشارات والتنبيهات) . ۳- مؤلفات - ط . ٤- واز - م . ٥- تعليم - م .

ـ است . ـ تا بدانند ـ کی فنّ مشتمل است برهمه ـ یا بعضی. و جون این معلوم شذ . ـ

بدانك : **غرض از منطق** ـ تمیزاست میان : صدق ـ و کذب در اقوال ، وخیر ـ و شرّ درافعال ، وحقّ ـ وباطل دراعتقادات .

و **منفعت آن** قدرت است ـ برتحصیل علوم نظری ـ و عملی ، بجهت آنك استعداد بیش از تحصیل آن ناقص است ، ـ وبعداز تحصیل آن کامل . ومقاربت[1] بکمال ، ـ بجهت آنك کمال انسان در معرفت حقّ است ـ تااعتقاد کند ، و معرفت خیر ـ تااختیار کند ، ـ وخیر بفعل آورد .

و مراد ازخیر ، خیر حقیقیّ است ـ کی عبارت است از **شجاعت** ـ کی کمال [(قوّت)] غضبیّ است ، ـ لِتَوَسُّطِهَا بَيْنَ (طَرَفَي) ٱلْإِفْرَاطِ وَٱلتَّفْرِيطِ . کی آن تهوّر ـ و جُبن است . و **عفت** ـ که کمال « (قوّت) » شهویّ است ، ـ بجهت توسّط او ، میان دوطرف افراط وتفریط «[قوّت]» شهوت ، ـ کی شره ـ و خمود است . و **حکمت** ـ کی کمال قوّت نطقیّ است ، ـ بسبب توسّط «[او]» میان دو طرف افراط ـ و تفریط قوّت نطقیّ کی جربزه و بلاهت است ، . کی مجموع ایشانرا **عدالت** خوانند ـ اگر هرسه با یکدیگر متعادل باشند ـ نه متغالب . ـ نه خیر مجازیّ ، ـ کی عبارت است ازمطعم هنیٔ ، ـ ومنکح شهیّ ، ومسمع بهیّ ، وملبس سنیّ ، و نفاذ امر ، و رواج کار ، وتیز[2] بازار روزکار .

و بدانك بعضی ازمنطق فرض است ـ وآن برهان است ، جه او بجهت تکمیل ذات است . و بعضی نفل ، وهوماسواه[3] من اقسام القیاس ، جون : جدل ، وخطابت ، وشعر ، و مغالطه . ـ جه اینها از بهرخطاب با غیراند ، نه از بهر تکمیل ذات . وهر کس کی علم منطق نداند ، وطلب علومی کند

١ ـ مقارنت ـ اصل . مقارنت ـ نسخه ـ ظ . ٢ ـ تیزی ـ ط ـ هـ ـ ظ . ٣ ـ سوی ـ م .

کی متّسق ومنتظم نیست ، یعنی علومی کی در آنجا ازغلط ایمن نباشد ، ـ بخلاف آنك متّسق ـ منتظم باشد ، و از غلط آمن ، جون : حساب ـ و هندسه . آنکس جون حاطبِ [۱] لیل باشد ، وجون رَمَد [۲] العین ، کی نتواند کی نظر بروشنی کند ، ـ نه بجهت بخلی ازموجد ، بل بجهت نقصانی ازقابل. وصوابی کی ازغیرِ منطقیّ صادر شوذ ، آنرا اعتباری نباشد ، بل کَرَمْيَةٍ مِنْ غَيْرِ رَامٍ . «(وکمداواة)» عجوز باشد . وبطریق ندرت ازمنطقیّ خطا درنوافل افتد ، ـ دونَ المهمّات . و استدراك آن تواند کرد ـ بعرضِ برقوانین منطقیّ . جنانك کسی اجمال حسابی میخواهد ، ـ ودر آن غلط می کند ، استدراكِ آن می تواند کرد ـ بعقد آن دو [۳] بار ، یابیشتر . بس منطق : آلتیست ـ کی عاصمِ ذهن است ـ ازخطا ـ وزلل ، ورساننده بوقوف ـ براعتقادِ حقّ ، با عطاء اسباب ، ونهج سبل [۴] آن . و آن علمیست کی در آن بدانند کی : کیف یکسب [۵] عقد من عقدٍ حاصلٍ . و يُعبّرُ عَنْهُ بِأَنَّهُ عَيْنُ حَرَّارَةٍ [۶] مَنْ شَرِبَ «(مِنْ)» مَائِهَا ، وَتَطَهَّرَ بِهَا ، سَرَتْ فِي جَوَارِحِهِ مُنَّةٌ مُبْتَدَعَةٌ ـ طُوِيَتْ لَهُ بِهَا ٱلْمَهَامِهُ ، وَلَمْ يَتَكَأَّدْهُ جَبَلُ قَافٍ ، وَلَمْ تَزْبِنْهُ ٱلزَّبَانِيَةُ ـ فَدَهْدَهَتْهُ إِلَى ٱلْهَاوِيَةِ . وَيَخِفُّ [۷] عَلَى ٱلْمَاءِ حَمْلُهُ ، وَلَا يَغْرَقُ فِي ٱلْبَحْرِ ٱلْمُحِيطِ ، وَهُوَ فِي جِوَارِ عَيْنِ ٱلْحَيَوَانِ

---

۱ ـ خاطب ـ م . ـ يقال : حاطبُ ليلٍ المخلّط فی کلامه (ـ اساس البلاغه ـ والقاموس) .

۲ ـ ارمد ـ م . ۳ ـ بعقد ردو ـ م . ۴ ـ سبیل ـ ط . ۵ ـ یکتسب ـ ط ـ ظ .

۶ ـ خوارة ـ ط ـ ه . ۷ ـ یحف ـ اصل ـ م . المنّة ـ القوّة ، مهمه ـ بیابان ، ـ مهامِه جمع . زبن لگد زدن شتر ـ ودفع کردن ، خرّار آب آواز کننده ، (کنزاللغه). تکأدالشیٔ تکلّفه ، وکابده ، وصلی به ، و تکاءدنی الامر ، شقّ علیّ ، کتکأدنی ، ـ الدهدهة الدّحرجة ـ (القاموس المحیط) .

اَلرَّاكِدَةِ ـ مَنِ اَغْتَمَرَ فِيهَا لَمْ يَمُتْ[1]. وازينجا معلوم می‌شود ـ كی آن كس كی می كويد : من قانعم بآنك می‌دانم ، ومرا حاجت بمنطق نيست . و اكرچه جميع علوم «(عوام)» بداند ، ـ جون : لغت ، و نحو ، و شعر ، وترسّل ، وامثال آن ، همجون باسبانی باشذ . كی كويذ من قانعم بآنج درآنم ، ومراحاجت بسلطنت ـ[(و)] تاج ـ وتخت نيست. وسمت منطق، منطق است.ـ و او از نطقِ اندرونی مشتقّ است . و آن قوّتيست ـ كی معانی در آن مرتسم می‌شود ، ومنطق اورا راه می نمايد .

و مؤلف منطق يعنی مصنّفِ اين فنّ ، و مدوّنِ او ، **ارسطو** است .

بشهادت مفسّرانِ كلامِ او، وآنرا ميراث **ذوالقرنين** خوانند ، يعنی **اسكندر** ـ كی شاكرد **ارسطو** بوذ ، و اين كتابرا از بهر او ساخت . و او را بانصد

---

۱ ـ ... صقع قد ضرب بينهما و بين عالم البشر حدّ محجور لن يعدوه الّا الخواصّ منهم المكتسبون منّة لم يتأتّ للبشر بالفطرة ، و ممّا يفيدهـا الأغتسال بعين خرّارة في جوار عين الحيوان الرّاكدة ، اذا هُدِىَ اليها السائحُ فتطهّر بها و شرب من فراتها سرت في جوارحهٖ منّة مبتدعة يقوى بها على قطع تلك المهامه ـ ولم يترسّب في البحر المحيط ـ ولم يكأده جبل قاف ، ولم تدهدهه الزّبانية ، مدهدهة الى الهاوية ، فاستزدناه شرح هذه العين، فقال سيكون قد بلغكم حال الظّلمات المقيمة بناحية القطب فلا يستطيع عليها الشارق في كلّ سنة الى اجل مسمّى انّه من خاضها ولم يحتم عنها افضى الى فضاء غير محدود، قدشحن نورا فيعرض له اوّل شيء عين خرّارة تمدّ نهر اعلى البرزخ، من اغتسل منها اخفّ على الماء فلم يرجحن الى الغرق، و تقمّم تلك الشّواهق غير منصب حتّى تخلّص الى احد الحدّين المنقطع عنهما ..... (رسائل ابن سينا في الحكمة المشرقيّة ـ باعتناء ميكائيل بن يحيى المهرني چاپ ليدن رسالة حيّ بن يقظان ص ۸ .) قوله على البرزخ، اى يصير مدداً للعقل الهيولانيّ المستعدّ للمعارف، وممدّة الماء استفادته من الحسّ في الأوّليّات والمعقولات (كتاب سابق الذكر ص ايضاً) اراد بالعين الخرّارة، علم المنطق . و اراد بعين الحيوان الرّاكدة علوم الحقايق ، و اراد بالزّبانية الشكوك ، و اراد بناحية القطب النفس الانسانيّة الّتى عليها مدار امر النّاس ، ومن جملتها تدبير البدن ، وسائر القوى . و اراد بالظّلمات الشّكوك العارضة لطبقات النّاس على درجاتهم ، فلا يستطيع عليها الشّارق اى لا يقوى العقل ـ والقوّة النّطقيّة على ازالتها، ـ وايضاح الحقّ فيها الى اجل مسمّى ، و هو حين يكتسب منه نقوى منهـا على ذلك ، و بالبحر الى الهيولى، وغروب الشّمس فيها مصير الصورة اليها و ملابستها اياها ، وهذا اقليم الأشياء الكائنة الفاسدة (شرح رموز حيّ بن يقظان لابى منصور بن زيله نسخهٔ خطّی. ونيز نكاه كنيد بجامع البدايع چاپ مصر ص ۹۸-۹۹.)

هزار دینار بداذ ، وهرسال صذ و بیست هزار دینار ادْرار کرد .

و انصاف محافظت برشرایط مصنّفان کرده است ، و احتراز کرده از زیادت بر واجب ، جون : لوازم متّصلات ، و منفصلات ، و اقترانات شرطیّ ، ـ کی لَا یُنْتَفَعُ[۱] بِهَا لَافِی ٱلدُّنْیَا وَلَا فِی ٱلْآخِرَةِ . و امثال این از آنها کی متأخّران زیادت کرده‌اند ، و از نقصان از واجب جون : صناعات خمس ـ کی متأخّران از آن نقصان کرده‌اند ـ بحذف بعضی اصلا ـ و رأساً ، جون : جدل ، و خطابت ، و شعر . ـ و ایراد بعضی ابتر ، جون : برهان ، و مغالطه .

و اما آنك از کذام علم است ـ او جزوی است ـ از علم مطلق ، و آلتی است ـ کی بوسیلت آن بعلوم نظریّ و عملیّ رسند . و او متوقّف نیست بر آلتی دیگر ، جه بعضی از و تنبیه و تذکیرست ، و بعضی افادتی متّسق ـ منتظم[۲] ، ـ کی در آن از غلط ایمن[۳] باشند ، بس محتاج منطقی دیگر بیش از و نباشذ ، جون : حساب ، و هندسه . و نسبت منطق با رویّت نسبت نحوست با کلام ، و عروض با شعر . ـ الّا آنك بسیار باشند[۴] ـ کی بفصاحت ـ و سلامت ذوق ، از نحو ـ و عروض مستغنی شوند[۵] . ـ امّا در طلب کمال از منطق مستغنی نتوان شذ . اَللَّهُمَّ اِلَّا اَنْ یَکُونَ ٱلْإِنْسَانُ مُؤَیَّداً بِتَأْیِیدٍ سَمَاوِیٍّ ، جه نسبت او با مفکّران ، جون نسبت بَدَوِیّ باشذ بامتعرّبان . و منطق لایق بادشاه زاذکانی[۶] باشذ ـ کی آثار نجابت ـ و مخائل[۷] شهامت ، و استعداد بادشاهی از جبین مبین ایشان لایح ـ و واضح باشد ، نه از آن جهت کی اقترانات شرطیّ ، و لوازم متّصلات ـ و منفصلات آموزند ، بل تا صناعات خمس را بیاموزند ، و قادر کردند بر مخاطبهٔ هر صنفی از اصناف خلق ـ بآنج لائق حال و مرتبهٔ ایشان باشذ ، جنانك حقّ عزّ و علا

۱ ـ لاینفع ـ م . ۲ ـ افادة متّسقة ای منتظمة . ـ شرح حکمة الاشراق ص ۳۰ .
۳ ـ آمن ـ اصل آمن ـ م ـ ه . ٤ ـ باشد اصل ـ ط . ٥ ـ باشند ـ م .
٦ ـ زادگان ـ م . ۷ ـ مخابل ـ اصل ـ مخایل ـ م ـ مخامل ـ ه .

فرموده است کی: **اُدْعُ اِلٰی سَبِیلِ رَبِّکَ بِالْحِکْمَةِ وَ الْمَوْعِظَةِ الْحَسَنَةِ وَ جَادِلْهُمْ بِالَّتِی هِیَ أَحْسَن.** **حکمت**، با آنکس ـ کی طاقتِ برهان دارد، و **موعظهٔ حسنه**، با آنکس ـ کی قوّت برهان ندارد، و **جدل**، بجهت مقاومت ـ با کسی ـ کی بمعاندت برخیزد.

و اما آنك در کدام مرتبه است ـ از مراتب علوم حکمت.

بدانك ـ مرتبهٔ منطق آنست ـ کی بعد از تهذیب اخلاق خوانند، ـ و پس از آنك تقویم فکر کرده باشند ببعضی از علوم ریاضیّ از هندسه ـ وحساب.

امّا اوّل ـ بجهت آنك **بقراط** در **کتاب فصول** گفته است کی:

اَلْبَدَنُ الَّذِی لَیْسَ بِالنَّقِیِّ کُلَّمَا[1] غَذَوْتَهُ اِنَّمَا تَزِیدُهُ شَرّاً وَ وَبَالاً[2].

۱ـ فکلّما ـ م. ۲ـ حدوث این معنی: یا بجهتِ ضعفِ قوّت غاذیه می‌باشد، یا بجهت باقی ماندن قدری از اخلاط ردیّه (ترجمهٔ تلخیص جالینوس ـ از فصول بقراط ـ چاپ لکنهو ۱۹۰۳ م ـ ص ۲٤). سبب ذلك انّ المادّة الموذیة تحیل الوارد من الغذاء الی طبیعتها، فیزداد. ـ وذلك موجب ازیادة الشرّ ـ ومانع من تقویة البدن کما فی الناقه المذکور، ـ فیجب الاستفراغ لیمکن التقویة. (شرح علاء الدّین بن حزم علی فصول ابقراط بتصحیح المیرزا عبدالله الطّبیب القاینی چاپ تهران ۱۳۰۱ ورق ۲٤). البدن الذی لیس بالنّقیّ هو الّذی فیه اخلاط ردیّة ـ فاسدة الکیفیّة ـ یحتاج البدن ان ینقّی منها، فأذا اورد الغذاء علی هذا البدن ـ واتّصل بالخلط الرّدیٔ استحال الی الفسادِ، ـ والرّداءةِ، فزاد فی مقداره، فکثرت المادّة الرّدیّة، و کثر الشرّ فی البدن فحینئذٍ یصیر الغذاء زائداً فی کمّیّة المرض ـ و رداءته ـ لا فی کمّیّة البدن ـ و **اصلاحه**. ـ و انا امثّل ذلك مثالاً ـ و هو انّ من کان فی معدته خلط صفراویّ ثمّ تناول لیّنا اوحسا (ـ کذا) الشّعیر ـ او نحوَ ذلك فأنّه یستحیل الی **الصّفراء** ـ فیکثر مقدارها، وتزداد رداءة، وقد علمت انّ الصفراء لایغتذی بها البدن، ـ بل هی شرّ علیه، فأذا زادت کمّیّتها زاد البدن شرّاً، فأمّا من کان فی معدته خلط بلغمیّ فأنّ هذه الاغذیة تستحیل فیه بلغما ویزداد مقداره بها فیزداد البدن فساداً وشرّاً، فأذا نقّیت المعدة من الخلط الغالب فیها، ثمّ وردها الغذاء وهی نقیّة فأنّه یستحیل استحالة صالحة، و یغتذی به البدن، و یزداد قوّة وخیراً، ولفظة: **کلما**، تقتضی تکرار المراد، و لفظة **انما** تقتضی تأکید **القضیّة** ـ والحصر، فیصیر المعنی: انّه متی **اعطی الغذاء ازداد شرّاً** دائماً، وان الأمر لایکون الّا کذلك؛ ولو صرّح بالفاء فقال: کلّما غذوته فأنّما تزیده شرّاً ـ

(بقیه حاشیه درصفحه ۱۷۹)

می گوید ـ کی بدنی ـ کی باك نباشذ ـ از اخلاط بذ ، جندانك١ تو اورا غذا بیش «(دهی)» و اگرجه نیك باشذ ـ جز شرّ ـ و وبال فائده نکند . ـ جه خلط بذ بسبب غلبهٔ کی داشته باشذ٢، غذاء نیك را برنگ خوذ برآرد «[و]» فاسد گرداند . نه بینی کی جماعتی کی مهذّب الأخلاق ، مطهّر الاعراق نیستند ، جون شروع در منطق می کنند «(سلوك)» منهج ضلال و انخراط درسلك جهّال بیرایهٔ خوذ می سازند ، و ننگ می دارند ـ کی باجماعت باشند ، ومتقلّد ذلّ٣ طاعت ، لاجرم بدایع ـ و روایع ـ کی ارباب شرایع آورده باشنذ : از اعمال ظاهره [(واقوال طاهره)] وابس بشت «[انداختند]» وحقّ را درزیر بای بایمال کردند . ـ وبجهت طریقهٔ خویش تمحّل حجّتی کردند ، و بجهت ضلال خویش تطلّب جنّتی٤ . و گفتند حکمت ترك صور و انکار ظواهرست ، جه در حکمت معانی اشیا متحقّق شوذ ، ـ نه صور ایشان . و بممارست آن برحقایق امور٥ مطّلع شوند ، ـ نه برظواهر آن . و ازین دقیقه غافل بوذه اند ـ کی سنائی گفته است ـ رَحِمَهُ ٱللّٰهُ .

بمعنی کی رسذ مردم گذر ناکرده براسما٦ .

جه صور مرتبط است بمعانی آن ، وظواهر اشیا مبنیّ برحقایق ایشان ، وحقیقت ترك ملاحظهٔ عمل است ، ـ نه عمل . وَٱللّٰهُ عَزَّ شَأْنُهُ وَبَهَرَ بُرْهَانُهُ

(بقیه حاشیه از صفحه ١٧٨)

لکان وجه الکلام ، لأنّ کلّما ، فیها معنی الشرط ، والفاء ، فیها معنی الجواب والمجازاة ، وقوله انّما تزیده شراً ، مفهومه : انّه قدکان به الشرّ قبل الغذاء ، وانّما ازداد بالغذاء شرّاً علی شرّه الأول ، فالشرّ الاوّل هو الحاصل فیه من عدم النقاء ـ و وجود الأمتلاء من الخلط الرّدیٔ ، والشرّ الثّانی هو الّذی اکتسبه من الغذاء لمّا استحال الی الخلط الرّدیّ وزاد فی کمّیّته ، وعجزت الطّبیعة عن اصلاحه ـ واحالته الی ما یُنمی الجسد ویزید فیه . (شرح الامام ابی الفضل عبداللّطیف بن یوسف البغدادیّ علی کتاب الفصول لا بقراط نسخهٔ خطی) .

١ـ جنانك ـ ط ـ ه . ٢ ـ بود ـ م . ٣ ـ ذکر و ـ اصل . ٤ ـ حسی ـ اصل ـ خبتی ـ ط ـ جنیّبی ـ نسخه . ٥ـ بممارست امور برحقایق اشیا ـ م . ٦ـ مصراع اوّل بیت چنین است : زراهِ جان توان آمد بصحرای خرد ورنه . نگاه کنید بدیوان سنائی ص ٣ .

از ایشان انصاف ستاند[۱]. یَوْمَ تُبْلَی ٱلسَّرائِرُ وَ تُبْدَي ٱلضَّمائِرُ. جه ایشان دورترینِ طوایف‌اند - ازحکما - از روی عقیدت، و معاندترین کسان‌اند با ایشان از روی سریرت.

و امّا دوّم - بجهت آنك تا طباع ایشان (نیز) ببرهان مستانس شوذ.

واما قسمت - کی ابواب منطق است، آن نه است - کی برشمردیم:

ایساغوجی، - کی مدخل منطق است - و مشتمل برمباحث کلّیّات خمسه: جنس، ونوع، وفصل، وخاصّه، وعرض عامّ. و **قاطیغوریاس**، - کی بحث مقولات عشراست. و **باریرمینیاس**، - کی بحث قضایاست. و **قیاس**. و **برهان** - وحدّ، وما یجری مجراه. و**جدل**. و**خطابت**. و **مغالطه**. و **شعر**. و امّا انحاء تعلیمیّ، همه درو هست.

اما تقسیم - کی تکثیرست از بالا بزیر، جون تقسیمِ جنس بانواع، ونوع باصناف، وصنف باشخاص. وتقسیم ذاتیّ: بجنس، ونوع، وفصل. وعرضیّ: بخاصّه، وعرض عامّ.

وامّا **تحلیل** تکثیرست از زیر ببالا جون تقسیمِ قیاس باجزاء[۲] اوّلیِ او - کی قضایا اند، و تقسیم قضایا: بحملیّ - و شرطیّ. و تقسیم هریك باجزاء ایشان، وعلی هذا.

و **تحدید** فعل حدّست، - وحدّ آنست - کی دلالت کند برشیٔ، دلالتی مفصّل، بآنج قوام او[۳] بآن است، بخلافِ اسم کی دلالت می کند بر آن دلالتی مجمل.

و **برهان** طریقی است موثوق به، موصل بوقوف بحقّ وعمل بر آن.

وجون این معلوم شذ گاه آن آمذ - کی شروعِ در مقصود کنیم، و گوئیم:[۴]

---

۱ - بستاند - م. ۲ - با اجزاء - م. ۳ - آن - اصل. ٤ - پایان جلد اوّل (مقدّمهٔ کتاب) و پس ازین جلد دوّم (درمنطق) آغاز می‌شود.

فهرستهای چهارگانهٔ جلد اول

بخش نخستین

کتاب

درّة التّاج لغرّة الدّباج

فهرست مطالب جلد اول کتاب درة التاج

درقرآن چهارطایفه را درجات نهاده‌اند ؛ مؤمنان ، مجاهدان ، صالحان ، دانشمندان .

۳۱ - بیان برتری درجات دانشمندان از سایرین .

برتری سگِ معلّم از مردم جاهل .

۳۲ - دلیل هشتم - قل ربّ زدنی علما الآیه .

بیان اینکه فضیلت دانش را جز خدا کس نداند .

دلیل نهم : وعلّمك ما لم تكن تعلم الآیه .

خداوند بهیچ چیز بپیغمبر منّت ننهاد مگر بعلم .

دلیل دهم - شهد الله انّه لا اله الّا هو الآیه .

۳۳ - دلیل برفضیلت علم از توراة

دلیل برفضیلت دانش از انجیل

۳٤ - « « « « زبور

۳۵ - تقوی بی علم ممکن نیست .

دلیل برفضیلت دانش از اخبار .

۳٦ - دلیل اوّل - تفكّر ساعة خیر الخ .

بیان فضیلت تفكّر برعبادت شصت سال بچند وجه .

دلیل دوّم - گفتار پیغمبر بعلیّ‌ع لأن یهدی الله بك رجلاً الخ .

۳۷ - دلیل سوم - العلماء ورثة الأنبیاء .

هیچ شرفی بالاتر از علم نیست .

۳۸ - دلیل چهارم - یستغفر للعالم الخ .

دلیل پنجم : اقرب الناس من درجة النّبوة اهل العلم الخ .

دلیل ششم : لموت قبیلة ایسیر من موت عالم .

دلیل هفتم ، اوحی الله الی ابراهیم الخ .

دلیل هشتم - اذا اتی علیّ یوم الخ .

۳۹ - دلیل نهم - فضل العالم علی العابد الخ .

دلیل دهم - یشفع یوم القیمة ثلثة الخ .

دلیل برفضیلت علم از آثار .

دلیل اول - قول علی‌ع یا کمیل العلم خیر الخ .

٤۰ - علی‌ع علم را برمال بهفت وجه فضیلت داده است .

٤۱ - بیان اینکه چرا علماء بردر اغنیا بطلب مال بیشتر می‌روند ، ومالداران پی علم کمتر می‌آیند .

٤۲ - دانش را باید برای شش چیز طلبید .
دلیل دوم - قول علیؑ العالم افضل من الصّائم الخ .
سه بیت از علیؑ درفضیلت دانش .
٤۳ - دلیل سوّم - قول ابی الأسود الدّئلی .
دلیل چهارم - قول فتح الموصلی .
غذاء دل علم وحکمت است .
٤٤ - دل جاهل بیمار است لکن اورا بدان شعور نیست .
» دلیل پنجم - قول عمر .
دلیل ششم - قول ابن عباس .
دلیل هفتم - قول الشافعی .
٤٥ - دلیل هشتم - قول الحسن .
دلیل نهم - قول لقمان لابنه .
دلیل دهم - قول بعض الحکماء .
دلایل عقلیّ برفضیلت علم .

دلیل اوّل هرچیزرا کمالیست - و کمال مردمی دانش است .
٤٦ - دلیل دوّم - بیان اینکه بدانش انسان ازجانوران ممتازاست ، پس علم ازهمه چیز فاضلتر است .
دلیل سوّم - هرکه را قوّت عاقله کاملتر باشد فاضلتر وشریفتر است .
٤۷ - بیان اینکه ادراك عقلیّ از حسیّ کاملتر است بشش وجه .
٤۸ - علم فضیلت است علی الأطلاق ، وسایر کمالات چنین نیستند .
٤۹ - بیان اینکه چیزهای مرغوب سه گونه است ، وعلم برترین آن اقسام .
علم وسیلهٔ سعادت ابدیّ واحترام دانشمندان امری فطریّ است .
۵۰ - بیان فضیلت تعلیم - وتعلّم .
تقسیم اعمال وصناعات مردم بسه قسم .
۵۱ - شرح مراتب چهارگانهٔ سیاست : سیاست انبیا - سیاست خلفا - سیاست علما - سیاست وعّاظ .
۵۲ - شرافت وفضیلت تعلیم و بیان اینکه معلّم در دلهای متعلّمان تصرّف می کند که شریفترین چیزها است .

اصل دوّم ازفصل اوّل دربیان فضیلت تعلّم .

امّا از آیات : فلولا نفرالآیه .

توضیح :

نامهائی که در متن کتاب آمده همه با حروف سیاه در فهرست نموده شده‌است.
ارقام سیاه نیز بمتن کتاب مربوط میشود . - کسانی که در شرح حال آنها کمترین توضیحی
داده شده‌است شمارهٔ مربوط بجای شرح حالشان میان قلاب [ ] گذارده شده است .

فهرست نامهای کسان ، و خاندانها ، و آئینها .

الف

غ

ف

ن

و

ه

ی

فهرست نامهای اماکن

فهرست اسامی کتابها

ج

ح

د

ر

ز

س

ش

غلط نامه

صفحه	سطر	نادرست	درست
۱۰	۲	فِيهِمَا	فِيهِمَا
۵۲	۱۹	مُتَعَلَّمِ	مُتَعَلِّمِ
۵۹	۱	الحسن[۱]	الحسن
«	۳	معاذ	معاذ[۱]
۹۵	۲۲	تفویت	تقویت
۱۲۵	۱۲	باشد» باشد	» باشد
۱۷۶	۱٤	جوارحةٌ	جوارحه

کلمات زیر را هم با مرکب روشن کنید

صفحه	سطر		صفحه	سطر	
٦	٤	تأثر	٤۷	۱۵	بینند
۲۱	۳	بی	٤۸	۲	وقوت
«	٤	الهی	«	۵	حاسّه
۲۸	۲۸	راغب	۷۵	۱۲	آثار
٤۱	۱۳	جانست	۸۰	۳	توقی
٤٤	۱۲	اذنب	۱۰۱	۱۵	ازبن
٤۵	۷	فاته			

توانا بود هر که دانا بود

دُرَّةُ التّاجِ لِغُرَّةِ الدّباجِ

تصنیف

العلّامه قطب الدّین محمود بن ضیاء الدّین مسعود الشّیرازی

بخش نخستین

مقدمه، و منطق، و فلسفه، در پنج مجلد

جلد دوم

در علم منطق

بکوشش و تصحیح

سیّد محمّد مشکوة

چاپخانه مجلس
۱۳۱۷ - ۱۳۲۰

بسم الله الرحمن الرحیم

جملهٔ اول در منطق

و این جمله یك فن است مشتمل[1] برهفت مقالت وهر مقالتی مشتمل برجند تعلیم:

مقالت اول

از فن اول در منطق - و آن مشتمل است بر سه تعلیم:

تعلیم اول - دربیان ماهیت منطق و منفعت آن. **تعلیم دوم** - دربیان موضوع منطق. **تعلیم سیم** - در اموری کی تقدیم آن واجب است توطیه را.

تعلیم اول
در بیان ماهیت منطق و منفعت آن

منطق قانونیست کی بآن فکر صحیح را از فاسد بدانند، و نسبت او با رو ّیت جون نسبت عروض باشذ بشعر- و ایقاع بازمنهٔ الحان، الا ّ انك بسیار کسان باشند کی بمجرد فطرت مستغنی باشند [(از تعلم عروض- و موسیقی، و کم کسی باشذ کی بمجرد فطرت[2] مستغنی باشذ)] ا ّزتعلم این قانون- مگر شخصی کی مؤ ّید باشذ بنفسی قدسی، و هدایتی ر ّبانی- تا جیز ها را «(آن)» جنانك هست بداند.

و مراد از فکر درین موضع، توجیه ذهن است بسوی مبادی مطالب- تا از آن مبادی متأ ّدّی شوند بمطالب- بسبب ترتیبی کی آن مبادی را داده باشند و هیأتی کی ایشانرا حاصل شده. و آن مبادی جاری مجری ما ّده باشذ بنسبت با فکر و هیأتی کی حاصل شده باشذ از ترتیب آن جاری مجری صورت ولابد باشذ درصلاح فکر ازصلاح هردو یعنی: ماده- وصورت، و اما در فساد فکر فساد یکی کافی باشد.

۱- ومشتمل- م. ۲- فطنت- م.

ومبادی یا تصوریست یا تصدیقی، بجهت آنك علم کی عبارت است از حضور شیٔ در ذهن - یا از حاضر در ذهن؛ جه علم را بر ادراك و «(بر)» مدركْ هر دو اطلاق می کنند، از دو بیرون نباشد: یا مجرّد باشد از تصدیق - و تکذیب، و آنرا **تصور ساذج** خوانند، یا مقارن یکی ازیشان باشد - و انرا **تصور معه التصدیق** خوانند. و مراد از تصدیق و تکذیب معنی لغوی ایشان است جنانك **شیخ** در **دانش نامهٔ علائی** تصریح باین معنی کرده [1] و گفته کی: دانستن دو گونه است: یکی اندر رسیدن - کی بتازی تصور خوانند جنانك اگر کسی گوید: بری، و مردم، تواندریابی - و تصور کنی. و دیگر گرویدن کی بتازی تصدیق خوانند جنانك بگروی کی بری و مردم زیر فرمان است. [2] و در **شفا** همجنین گفته «[است]» جه بازاء تصدیق [3] تکذیب آورده است، و در فصل اول از مقالهٔ ثالثه از [4] برهان **موجز کبیر** گفته است کی: **العلم علی وجهین: احدهما تصور، والآخر تصدیق. - والتصور ان یحدث مثلا معنی اللفظ فی النفس وهو غیر ان یجتمع [5] منه معنی قصیة تقبلها النفس، بل ان اجتمع منه معنی قضیة فی النفس لم یخل اما «[ان]» یکون شاکاً فیها او مقراً بها - او منکراً ایاها، و فی الوجوه الثلثة یکون التصور قد حدث وهو موجود [6] المعنی فی النفس. اما الشك و الانکار فلا تصدیق معه و اما الاقرار وهو التصدیق فهو معنی غیر ان حصل فی النفس معنی - القضیه بل شیٔ آخر یقترن به و هو صورة الاذعان له وهو ان المعنی الذی حصل فی النفس مطابق لما علیه الامر فی نفس الوجود، فلا یکون معنی القضیة القولیة من جهة ما تصورت فی النفس معنی قضیة مقبولة بل ذلك حادث آخر فی النفس.** بس علم یا مجرد باشد از تصدیق و تکذیب لغوی، یا نباشد، جون تصور نسبت حکمی کی مقارن تصدیق یا تکذیب [(لغوی)]

---

١ - کرده است - ط. ٢ - جنانك اگر کسی گوید: مردم، یا بری، یا فرشته، وهرج بدین ماند توفهم کنی و تصور کنی، و اندریابی. و دوم گرویدن جنانك بگروی کی بری هست، و مردم زیر فرمانست، وهرج بدین ماند. او را بتازی تصدیق خوانند. (دانش نامهٔ علائی نسخهٔ مصحح - مطابق ص ٤ چاپ هند ١٣٠٩) ٣ - تصدیق و - اصل. ٤ - در - ط. ٥ - یجمع - م. ٦ - وهو وجود - م.

نباشذ[۱] ، جه نسبت، حکمی بیش نیست - کی تصدیق و تکذیب توان کرد؛ و انرا در اصطلاح حکما **تصدیق** خوانند بسبب مقارنت تصدیق لغوی با آن.

بس تصدیق بمذهب حکما عبارتی باشد از تصور نسبت حکمی - با آنك مصدق باشذ بتصدیق لغوی: خواه تصدیقی باشذ کی در آن اعتبار مطابقهٔ خارج کنند، وخواه نکنند. و این جهار قسم است: علمی، وظنی، ووضعی، وتسلیمی. - جه اگر اعتبار[۲] کنند تصدیقی باشذ علمی - یا ظنی، از آنجهت کی: اگر مستجمع جزم - و مطابقه - و ثبات باشذ علمی باشذ، و اگر مستجمع نباشذ ظنی باشذ: خواه انتفاش بانتفاء جزم باشذ، جنانك در ظن صرف، یا مطابقه - جنانك در جهل مرکب، یا ثبات جون اعتقادِ مقلدِ مصیب. و اگر اعتبار نکنند تصدیقی باشذ وضعی - اگر با او انکاری باشذ، وتسلیمی اگر نباشذ، و هر تصور کی غیر تصور نسبت حکمی مصدق است از قسم تصور ساذج است مطلقاً: خواه ازمعانی الفاظ مفرده باشذ - جون تصور طرفی القضیه، جه مراد از آنك **هو**[۳] **تصورٌ معه التصدیق** آن است کی آن متصور مصدق به باشذ، یعنی مقبول، جنانك در نسبت حکمی، وهیج یك ازدوطرف قضیه جنین نیست. بس تصور معه التصدیق نباشذ وبسیاری از اشکالات متأخران کی بر تصدیق گفته اند باین دقیقه ساقط باشذ جنانك گفته اند «(کی)» هر تصدیقی سه تصدیق باشذ - بسبب آنك سه تصور ست - کی با هریکی حکمی - و تصدیقی است. و :خواه از معانی الفاظ مرکبه کی ترکیب ایشان نه ترکیب خبری باشذ خواه ترکیب تقییدی باشذ جنانك: **الحیوان الناطق المائت**، یا انشائی جون: اضرب، ولا تضرب. یا غیر ایشان[٤] جون: غلام زید، وفی الدار. جه بسماع این الفاظ معانی ایشان در ذهن متمثل می شوذ دایماً بی تصدیقی و تکذیبی ابداً. بس این جمله از قسم تصور ساذج باشند علی الأطلاق، بخلاف تصور نسبت حکمی - جه علی-

---

۱ - باشد - م - ط. ۲ - اعتبار مقارنت تصدیق لغوی - م. ۳ - هر - ط. ٤ - یا غیر انشائی - م.

الاطلاق از تصورساذج نیست. بل کی اگر مصدق نباشد از تصورساذج باشد، و اگر مصدق باشذاز تصدیق بوذ،

و بدانك میان تصور و تصدیق عناد نیست ـ جه هر دو بر نسبت حکمی صادق‌اند ـ و اگر جه بدو اعتبارست، جنانك **شیخ** در **شفا** گفته‌است ـ کی: **الاقوال الجازمة تتصور اولا ثم یصدق بها١ ولکن یکون ذلك من وجهین: اماالتصور فمن جهة ان معناهاقائم فی النفس کقولك الانسان حیوان، و اماالتصدیق فلأن معناها مضاف الی حال الشیء فی نفسه بأنه کما تصور**. بل کی عناد میان تصورساذج است اعنی الحضور «[ا]» والحاضر الذهنی الذی لایکون معه تصدیق لغوی، و میان تصدیق مصطلح اعنی الحضور او الحاضر الذهنی الذی معه ذلك.

وازین تقریر معلوم شذ کی: تصدیق بیش حکما عبارتی ازحکم نیست، جنانك در کتب مشهور نسبت بایشان کرده اند، بل کی تصدیق ملزوم حکم است، جه جزحکم مصدق نتواند بوذ، بس هر کجا تصدیق باشذ حکم باشذ، بس حکم لازم تصدیق بوذ نه نفس آن٢. و اطلاق حکم بر تصدیق بمجاز بوذ ـ بسبب تلازم ایشان، جنانك درجری المیزاب. و متأخران جون فرق نکردند میان لازم ـ و ملزوم، بنداشتند کی تصدیق نفس حکم است، و اطلاق حکم بروبطریق حقیقت، واین خطائی فاحش است، جه تصدیق امری انفعالی است. جه او قسمی است از علم تجددی کی انفعالیست مدرك را، وا«[ز]» ین جهت **شیخ** او را بگرویدن تفسیر کرد، و حکم کی عبارت است از ایقاع نسبت ایجابی یاسلبی امری فعلی است، جه ایقاع فعل مدرك است، بس هیج یك٣ از یشان بر آن دیگر صادق نباشذ، اللهم الابر سبیل مجاز، بسبب تلازمی کی میان تصدیق ـ و حکم است جنانك گفتیم، بس هر علمی و ادراکی و معرفتی جون آنرا اعتبار کنند از دو حال خالی نیابند: یا مجرّد یابند از حکم ـ «(جه)» باثبات، و جه بنفی، بل

١ـ قد تتصور و تصدق بها (منطق الشفا، کتاب البرهان فصل اول) ٢ـ نفس تصدیق ـ م. ٣ـ هر یك ـ م.

از قبول «[ولاقبول]» و آنرا **تصور ساذج** خوانند. یا مقارن حکمی یابند باثبات یا نفی؛ بل قبولی «[یا لا قبولی]» و آنرا یعنی آن علم را نه آن حکم را **تصدیق** خوانند. مثال تصور: حیوان ناطق، مثال تصدیق: این حیوان ناطق است، «(یا این حیوان ناطق نیست)»

و هر یکی ازین دو قسم یابی واسطهٔ اکتساب حاصل شود[1] و آنرا **بدیهی**، و فطری[2] «(و اولی، خوانند، یا بواسطهٔ اکتسابی حاصل آید وآنرا **مکتسب**، و غیر بدیهی)» (وغیرفطری) وغیراولی خوانند. مثال **تصور بدیهی**: شناختن مردم. ومثال **تصدیق بدیهی**: دانستن آنك مردم هست، و مثال **تصور مکتسب** شناختن حقیقت فرشته، ومثال **تصدیق مکتسب** دانستن بیقین کی فرشته هست.

و همجنانك در اکتساب جیزی «[که]» حاصل نبوذ مادّهٔ مخصوص ببایذ- کی درآن ماده تصرف کنند بوجهی مخصوص- تا مطلوبی کی مکتسب خواهد بوذ حاصل آیذ، مردم رانیز در تحصیل تصور و تصدیق مکتسب بمعانی معلوم کی در خاطر او مقرر باشذ، بیش ازکسب حاجت بوذ[3] بتصرفی در آن معانی بروجهی معلوم، تااز آن معانی بواسطهٔ آن تصرف تصور مطلوب یاتصدیق مطلوب حاصل شود.

و همجنانك آن تصرف را کی نجار در جوب کند بر وجهی کی مؤدّی بوذ بمطلوب او جون ملکهٔ باشذ صناعت نجارت خوانند. این تصرف را کی مردم در معانی کنند بر وجهی کی مؤدّی بوذ بمطلوبی- کی خواهد جون ملکه شود صناعت منطق خوانند. و جنانك نجار استاد آنکس باشد- کی داند کی از [(هر)] جوبی جه توان ساخت؟ و کذام جوب شایستهٔ تخت بوذ و کذام جوب نا شایسته؟ و بر انواع تصرفات کی مؤدّی بوذ بمطلوب بر وجه اتم، یا بروجهی ناقص، یا بروجهی کی خوذ مؤدّی نبوذ بمطلوب اصلاً واقف و قادر باشذ، منطقی استاد آنکس باشد کی داند کی از هر معنی کی در خاطر

۱- می شود- م. ۲- نظری- م. ۳- بود و- اصل.

مردم متمثل بوذ بکذام مطلوب توان رسیذ؟ و بر انواع تصرفات کی مؤدّی بوذ بتصورات و تصدیقات کی اقسام علم است بر وجه اتم، یا بر وجه ناقص، یا بر وجهی کی مؤدّی نبود بمطلوبی[1] واقف و قادر باشذ. وچنانك نه هر مردمی[2] نجارت تواند آموخت، نه هر مردمی صناعت منطق حاصل توانند کرد. و چنانك بنادر افتد کی مردمی نجارت نه آموخته تختی نیك تواند تراشید، بنادر افتد کی مردمی منطق نه آموخته علمی مکتسب بر وجهی کامل حاصل تواند کرد. بل هم چنانك بیشتر مردم کی نجارت ندانند قادر باشند بر آنك جوبی بتراشند، اما واثق نباشند بآنك آن جوب بآن تراشیدن بأصلاح آیذ، یا نیاید بل کی تباه شوذ. بیشتر مردم کی منطق ندانند در معانی تصرفی توانند کرد، اما واثق نباشند بآنك از آن تصرف علمی حاصل شوذ ـ یا نشود، بل کی در حیرت بیفزاید، یا در ضلالت افکند. و نه هر کی کاری کند[3] داند کی چه می کند، یا چه می باید کرد، بل بسیار کسان باشند کی در کارها شروع کنند بر سبیل خبط، و همچنین باشذ حکم کسانی کی طلب علوم کنند و بر صناعت منطق واقف و قادر نباشند.

بس علم منطق شناختن معنیهائی است کی از آن معانی رسیدن بانواع علوم مکتسب ممکن باشذ، و آنك از هر معنی بکذام علم توان رسیذ، و دانستن کیفیت تصرف در هر معنیی بر وجه مؤدّی بمطلوب و بر وجهی کی مؤدّی نباشذ بمطلوب، یا اگر مؤدّی «[باشد]» نه چنان بوذ کی باید. و صناعت منطق آن بوذ کی با شناختن معانی، و دانستن کیفیت تصرف، ملکه شدن این دو فضیلت نیز مقارن باشذ، چنانك بی رویت و فکری اصناف معانی را شناسذ، و از انواع تصرفات متمکن بوذ ـ تا بر اکتساب انواع علوم قادر باشذ، و از ضلالت و حیرت ایمن، و بر مزالّ اقدام اهل ضلالت واقف. و این قدر

---

۱ ـ بمطلوب ـ م. ۲ ـ مردی ـ ط. ۳ ـ می کند ـ م.

اشارتیست بتصور ماهیت علم[۱] منطق، و تنبیهی بر فایدهٔ آن بحسب **امکان** درین موضع . ـ جه احاطت بکنه آن بعد از تحصیل تمامی علوم تواند بوذ .

وبدانك منطق [(بجمیع اجزا)] بدیهی نیست، جه اگر جنین بوذی[۲] و مبادی اوّلی باسرها بدیهی اند، و الّا اکتساب مجهول از مجهول لازم آیذ و این محال است، بس بایستی کی میان علما در مسایل منطقی خلاف نبودی، لکن هست، و جون بجمیع اجزا بدیهی نباشذ، بس تعلم آن واجب باشذ .

سؤال ـ اگر اکتساب نظریات موقوف باشذ بر تعلم منطق، او نیز مفتقر شود . یا بنفس خوذ، یا بقانونی دیگر . جه بجمیع اجزا بدیهی نیست، و دیگر اگر اکتساب نظریات موقوف «[برین قانون]» بوذی بس اکتساب نظریات حاصل نبوذی کسی را ـ کی احاطت برین قانون نداشتی و هر دو تالی باطل است، بس اکتساب نظریات برین قانون موقوف نباشذ .

جواب[۳] آنست کی لانسلم کی منطق جون بجمیع اجزا بدیهی نباشد لازم آیذ افتقار او بنفس خود، یا بقانونی دیگر، جرا نشاید کی بعضی ازو بدیهی باشذ، و بعضی کسبی . و کسبی مستفاد از بدیهی بطریقی بدیهی، یا منتهی بآن .

مثال اول : جنانك گویند هر گاه ـ کی کل **ج ب** ـ صادق باشذ، بعض[٤] **ب ج** صادق باشذ . جه هر گاه کی کل **ج ب** صادق باشذ، جیم و با هر دو بریك ذات صادق باشند، و هر گاه کی هر دو بریك ذات صادق باشند بعض **ب ج** صادق شود . بس نتیجه دهذ کی هر گاه کی **کل ج ب** صادق باشد . بعض **ب** ج صادق باشد، بس فکری را استفادت کرده شذ از بدیهی، بطریقی[۵] بدیهی . **و مثال دوم** : جنانك در بیان انتاج ضرب اول از شکل ثانی گویند مثلاً کی : هر گاه کی هر دو مقدمهٔ ضرب اول از شکل ثانی صادق باشند، هر دو مقدمهٔ ضرب ثانی از شکل اول صادق

۱ـ علوم ـ ط . ۲ ـ « باکتساب احتیاج نبودی ظ » در حاشیه بر اصل افزوده اند .
۳ـ جواب اول ـ ط . ٤ـ بعضی ـ م . ٥ ـ بطریق ـ م ـ ط .

باشند، ـ بسبب عکس کی بیان کرده شد بدو مقدمهٔ بدیهی، و طریقی بدیهی، و هرگاه [(کی)] ضرب ثانی از اول صادق باشذ، مطلوب حاصل گردذ.

سؤال ـ اگر گویند یکی ازدو امر لازمست: یاعدم افتقار بأین قانون، یا افتقار او بنفس خوذ، یا بقانونی [1] دیگر. و **ثانی محال** است. بس اول متعین باشد. و اما لزوم احد الامرین بجهت آنك بدیهی از واگر کافی باشذ [2] ـ در تحصیل کسبی ازو کافی باشد در سایر نظریات ـ و امر اول لازم آیذ. ـ و اگر کافی نباشذ، دوم لازم آیذ.

جواب ـ لانسلم ـ کی اگر کافی باشد در و ،کافی باشذ «[درسایر]» نظریات. ـچه این وقتی لازم آمذی ـ کی سایر نظریات جون کسبی منطق بودندی کی طریقی **متسق منتظم** دارذ، کی در آن خطا بطریق ندرت واقع شود، جون علوم متسق منتظم، مانند هندسه، وحساب [و] **جواب** [(از)] **دوم** آنست کی اگر بعدم حصول اکتساب نظریات، عدم حصول جیزی از نظریات می خواهند ملازمه ممنوع باشذ. ـچه مدعی توقف جمیع نظریات است، نه توقف هریکی از آن. و اگر عدم حصول همه می خواهند نفی تالی ممنوع باشذ.

تعلیم دوم

دربیان موضوع منطق

اول بدانك جنانك معلوم: یامعلوم التصور باشذ یامعلوم التصدیق [3] مجهول بجهل بسیط ـ کی بازاء علم است: یا مجهول التصور باشذ، یا مجهول التصدیق. و قولی کی موصل باشد بتصور مجهول آن را **قول شارح**

۱ـ بقانون ـ ط. ۲ـ باشد و ـ اصل. ۳ ـ التصدیق و ـ م.

خوانند وقولي كي موصل باشذ بتصديق مجهول **حجت** : و قصاری كار منطقی آن است كي در مبادی هر يكی ازين دو قول نظر كند، و در كيفيت تأليف ايشان بر وجه كلی قانوني ، نه بنظر با مواد مخصوصه بمطالب جزئی ، و هم جنين برو واجب باشذ كی نظر كنذ در الفاظ مطلقا بی آنك مخصوص باشذ بلغت قومی [1] ، نه از آن روی كي منطقی است فحسب ، بل از آن روی كی معلم منطق باشذ ، يا متعلم آن ، بسبب علاقه وضعي كی ميان لفظ و معني است .

و **دوم** بدانك لواحقي كی در ذهن لاحق و عارض معقولی شوند آنرا معقولات ثواني خوانند بسبب تأخر تعقل او از [2] معقولی ديگر ، خواه آن معقول معقول اول باشذ جون: كليت ، وجزويت ، كی در ذهن لاحق انسان وزيد مشار اليه ميشوذ ، جه كليت وجزويت و امثال ايشان از عوارض ماهيت است در ذهن ، نه در خارج ، جه در موجودات خارجی نه كليت باشذ ، ونه جزويت ، و نه ذاتيت ، و نه عرضيت ، و نه امثال ايشان . وخواه نباشذ جون قول شارح ، كی عبارتی است از حد و رسم . و مثال و حجت كی عبارتيست از قياس و استقراء و تمثيل ، جه حد مثلا عارض جنس و فصل ميشوذ ، و قياس عارض مقدمات و جنس و فصل و مقدمه معقول اولي نيستند بل كي ثانی اند يا ثالث ، جه تعقل جنس و فصل متأخرست از تعقل حيوان وناطق مثلا كي معقول اولند ، و همجنين تعقل مقدمه متأخرست از تعقل قضيه ، و جون اين معلوم شذ .

بدان كی موضوع هر علمی آنست كی در آن علم از عوارض ذاتی او بحث كنند از آن روی كی او معروض ايشان است ، جه مسائل هر علمی عبارتست از ثبوت اعراض ذاتی موضوع را ، و اعراض ذاتی هر جيزی

۱- قومی دون قومی - م ۲- او از تعقل - م

عبارتی باشذ از جیزهائی کی لاحق آن شیئ شوذ بسبب [1] امری کی داخل باشذ درو یا مساوی او . بس موضوع منطق معقولات ثانیه باشذ اعنی قول شارح وحجت و آنج ایشان هر دو بر آن موقوف باشند از آن روي کی ایشان موصل اند بمطلوب ، یا نافعند در ایصال ، جه منطقی بحث می کند از معقولات ثانیه از آن روی کی موصل اند ، یا نافع در ایصال بمطلوبی تصوری ، یا تصدیقي ، یا الزامی ، یا اقناعی ، یا تخیلی ، یا غیر آن . جه ایصال و نفع در آن از عوارض ذاتی معقول ثانی اند ، جنانك شیخ در شفا گفته است : **ثم یصیر احد هذین الامرین موضوعاً لصناعة المنطق من جهة عرض یعرض له و اما ای هذین الامرین ذلك فهو القسم الثانی یعنی الامور الذهنیة التی لا خارجی لها العارضة للامور الذهنیة التی لها خارجی كالكلیة و الجزئیة و الجنسیة . و اما ای عارض یعرض فهو انه یصیر موصلا الی ان یحصل فی النفس صورة عقلیة اخری لم تكن او نافعاً فی ذلك الایصال** . و نقل الفاظ او بجهت تبرك كردم ، اگر جه قید **التی لها خارجی** در آنك **العارضة للامور الذهنیة** زیادت است ، جه معقولات ثوانی لازم نیست کی عارض امور ذهنی شوذ کی ایشانرا خارجی باشذ جنانك از بیش تقریر رفت .

وبعضی گمان برده اند کی موضوع منطق الفاظ است و این خطائی فاحش است ، جه نظر منطقی در لفظ بقصد اول نیست ، جه اگر ممکن بوذی اورا کي آنج در ذهن اوست بغیر رسانیدی بیواسطه لفظ از لفظ مستغنی شذی مطلقا . و جون نسبت لفظ با حاضران همجون نسبت کتابت است بغایبان ، بس موضوع منطق را مخصوص کرده باشند بحاضران ، دون غایبان ، و این باطل است ، و بیشتر متأخران بر آن اتفاق دارند کی :

۱- آن می شود بسبب ذات او یا بسبب - م .

موضوع منطق تصورات و تصدیقات است، جه منطقی نظر می کند د ر موصل بایشان کی قول شارح وحجت‌است، ودر آنچ این هردو موصل برآن موقوف اند، خواه توقفی قریب، وخواه بعید، جون جنسیّت و فصلیت، و ذاتیت، و عرضیّت، و موضوعیت و محمولیت، و قضیه، و عکس، ونقیض، وامثال آن. واین اموریست کي عارض تصورات وتصدیقات می‌شوند، بس ایشان موضوع باشند واین هم خطاست، جه اگر بتصور وتصدیق [معنی تصور وتصدیق] میخواهند بس سخن ایشان کی این اموریست کی عارض تصور و تصدیق میشوذ راست نباشذ جه این امور ازعوارض متصور و مصدق به است. نه از عوارض تصور و تصدیق، واگر بتصور و تصدیق متصور و مصدق به میخواهند هم راست نباشذ، جه آن متصور و مصدق باید کی غیر جزوی وکلی و قضیه و عکس باشذ بجهت آنك ایشان معروض اینها اند و معروض غیر عارض باشذ، بس ایشان خارج باشند از نظرمنطقی، بس موضوع نباشند، جه موضوع [در] هر علمی خارج‌نباشذ از نظر صاحب آن علم، جه‌موضوع هر علمی موضوع اکثر مسائل آن علم باشذ، **وبوجهی دیگر** اگر بتصورات و تصدیقات هر جیزی خواهند کی یکی ازاین دو اسم [1] بر آن صادق بوذ تمامت علوم باشذ. جه هر علم کی هست منقسم است‌بهر دو، بس مفهوم ازین آن باشذ کی موضوع منطق تمامت علوم است و این فاسدست. و اگر مدلولات ایشان خواهند ازآنروی کی تصورات و تصدیقات اند. هم فاسد باشذ جه ایشان از این حیثیت موضوع منطق نتوانند بوذ. **اما اولا** بجهت آنك تصوراز آن روی کی تصورست محال باشذ کی متناول غیر مفهوم تصور باشذ، جون کلي، و جزوي، وذاتی، و عرضی، و غیر ایشان، جه او تصور از آن روست کی ادراکی ساذج است فقط و کلی از آن روی کي مفهوم او مانع وقوع شرکت نیست

۱ـ دو قسم ـ م.

وتغاير این دوحیثیت اظهر من‌الشمس است. **واما ثانیاً** بجهت آنك همه متأخران معترف اند کی منطقی بحث میکند از موصل بتصور و موصل بتصدیق و موصل بایشان محال باشذ کی تصور باشذ من حیث هو تصور یا تصدیق من حیث هوتصدیق لانّ الشئ لا یوصل الی نفسه. **و اما ثالثاً** بجهت آنك تصور و تصدیق از آن روی کی تصور و تصدیق اند حدّ و قیاس نباشند از آن روي کی حد و قیاس اند، جه ماهیت تصور و تصدیق ادراك است، و ماهیت حد و قیاس قول، و حد و قیاس عرض ذاتی ایشان نیستند، و نه از آن جنس ایشان کي ادراك است، بس واجب آن بوذی کی در منطق بحث از آن نکردندی. آری تصور و تصدیق بر اجزاءِ حد و قیاس وآنج حد و قیاس موصل‌اند بآن صادق‌اند، جنانك صادق اند بر غیر ایشان از سایر اجزاءِ علوم، بس حق آنست کی موضوع منطق معقولات ثانیه باشذ، جنانك متقدمان گفته‌اند: فانّ بحث الاولین اوفی [1] اما نه ازآن روی‌کی عوارض ماهیّات اند، یا عوارض عوارض آن، و نه از آن روی کی موجود اند. باحد الوجودین [2]. جه این بعلوم دیگرتعلق دارد، بل ازآن روی کی‌جگونه توصل کننذ بنظر درآن از معلومات بمجهولات یا جیزی کی مشابه آن باشذ، جون: الزامات، و اقناعات، و تخیلات، و غیر ایشان. اما آنك تصور و تصدیق‌ازجمله معقولات ثانیه است، جه‌تعقل ایشان متأخرست از تعقل ادراك ساذج، و ادراك مقارن، بجهت آنك تاشخص تعقل نکندکي آن ادراکی ساذج است حکم نکندبآنك تصورست جنانك تا تعقل نکند کی مفهوم حیوان مانع وقوع شرکت نیست حکم نکند بآنك کلی است جای نظرست، جه راست است کی حیوانرا معنیی عارض شذ کی آنرا کلی میخوانند، اما راست نیست کی ادراك

---

١ - الاولین‌ادنی - م. ٢ - موجود اند احد الوجودین - اصل.

ساذج و مقارن را معنیی عارض شذ کی تصور و تصدیق می خوانند، بل کی ایشانرا این دو اسم حاصل شذ، و این از معقولات ثانیه نباشد.

تعلیم سیم

در بیان اموری کی تقدیم آن واجب است توطیه را و این مشتمل است بر مقدمه و سه فصل

مقدمه

جون مباحث منطق بعضی تعلق بقول شارح داشت وبعضی بحجت واول موصل است بتصور یا نافع در ایصال بآن، و ثانی موصل بتصدیق یا نافع در (آن) ایصال، وتصور بر تصدیق من حیث الطبع متقدم است. بس من حیث الوضع مباحث متعلق بقول شارح بر مباحث متعلق بحجت متقدم بایذ داشت تا وضع مناسب طبع باشذ. وتقدم تصور بر تصدیق من حیث الطبع بسبب تأخر تصدیق اصطلاحی است کی عبارتیست از تصور نسبت حکمی یا تصدیق یا تکذیب [1] لغوی از تصور نسبت، **لتأخر الکل عن الجزو** نه بسبب تأخر تصدیق از تصور محکوم علیه، و اگرجه باعتباری باشذ از اعتباراتی کی صادق باشذ بر او [تا]، تصور ما از مجهول مطلق این قدر کی مجهول مطلق است کافی باشذ در حکم ما برو، بامتناع حکم برو، یعنی درحالتی کی اینقدر نیز ازوی معلوم نباشذ، جنانك متأخران درین مطلوب تمسك (بآن) کرده اند جه برین سخن [2] **کی المجهول مطلقا یمتنع الحکم علیه** سؤال و جواب بسیارست، و بیشتر آن محل نظر (و) قیل و قال با آنك مطلوب بی آن حاصل میشوذ جنانك بیان کردیم. مثلاً اینك گفتیم کي در حالتی کی این قدر نیز از وی معلوم نباشذ جای گفت و گوی است، جه این نیز فرضی است کی مستلزم صحت حکم باشذ، جه مجهول مطلق کی ازو این قدر معلوم نباشذ باین اعتبار. وحل نیکو از آن

---

۱ - وتکذیب م. ۲ - جه برین مطلوب - م.

این مغالطه آن است کي مجهول مطلق بحسب ذات مجهول است، و ممتنع الحکم علیه، و بحسب وصف معلوم است، و ممکن الحکم علیه، بس ازآن روی کي معلوم است حکم میکنیم بامتناع حکم برو از آن روي کی مجهول است، **و هو فی غایة الحسن**. و جون معرفت مؤلفات بی معرفت مفردات نه مطلقا بل ازآن روی کي صلاحیت آن **تألیف** داشته باشند ممتنع است، و رسیدن بمعانی بی وقوف بر احوال الفاظ متعذر، بس ابتدا بمعرفت احوال مفردات و کیفیت دلالت الفاظ بر معانی باید کرد، و بعد از آن در بیان مقاصد شروع نموذ.

فصل اول
در دلالت الفاظ بر معانی

لفظ عبارتیست از آنج تلفظ بآن کنند از اصوات مقطعه، و وضع او عبارتی از تعیین او یا تعیین اجزاء او از برای دلالت برجیزی، ودلالت او مطلقا اعنی اعم از وضعی و غیر آن عبارتی از آنك او بحالتی باشذ کی از شنیدن آن معنی مفهوم شوذ.

بس اگر دلالت او بتوسط علم باشذ بوضع او آنرا دلالت وضعی خوانند، و آن عبارتی باشذ از آنك لفظ بحالتی باشذ کی بتوسط علم بوضع از سماع او یا تخیل او معنیی فهم کنند کی مراد لافظ باشذ، جه دلالت وضعي متعلق است بارادت لافظ، لکن ارادتی کی جاری باشذ بر قانون وضع، تا اگر لفظ اطلاق کنند و بآن معنی خواهذ کی لفظ را بازاء او نهاده باشند مثلاً وازو آن معنی فهم کنند گویند کی دلالت بر آن کرد، و اگر غیر آن فهم کنند کی مراد لافظ است نگویند کی دلالت بر آن کرد، و اگرجه آن غیر بحسب آن لغت یا لغتی غیر آن لغت یا بحسب ارادتی دیگر او را صلاحیت آن باشذ کی بآن لفظ دلالت برو کنند، و اگر دلالت بر معنی بتوسط علم بوضع نباشذ آنرا دلالت عقلی خوانند، جون دلالت صوت بر مصوت، یا دلالت طبعی جون دلالت اُح اُح بر تاذّی

آلات تنفس و نظر منطقي در دلالت وضعی است ، بس اگر دلالت لفظ بر معنی بتوسط علم باشذ بوضع آن لفظ مرآن معنی را آنرا دلالت مطابقه خوانند، جنانك دلالت خانه بر مجموع جدار و سقف وزمین و غیر آن ، و دلالت لفظ مرکب ازین قسم است، جه آن نیز وضعی صرف است جنانك از تفسیر وضع معلوم شذ.

و اگر بتوسط علم باشذ - بوضع او جیزی را کی مشتمل باشذ بر آن معنی و غیر آن آنرا **دلالت تضمن** خوانند جنانك دلالت خانه بر جدار یا سقف .

و اگر بتوسط علم باشذ بوضع آن هر جیزی را کی غیر ایشان باشذ آنرا **دلالت التزام** خوانند، و لازم باشذ کی آن جیز بحالتی باشذ کی هرگاه کی در ذهن در آیذ ذهن ازو منتقل شوذ بمعنی التزامی ، جون دلالت سقف بر جدار کی لازم معنی اوست. و استدلال کرده‌اند بر آنك آن جیز بایذ کی بحیثیت مذکور باشذ یعنی بآن حالت کی ذکر کرده شذ بجند وجه.

اول آنك اگر جنان نباشذ محال باشذ فهم آن معنی از آن لفظ دائماً ، جه فهم معنی دائماً از لفظ منحصر ست در آنك لفظ را بازاء آن نهاده باشند یا بازاء جیزی کی ذهن منتقل شوذ ازو بآن معنی ، و برین تقدیر هر دو منتفی باشذ، **(وجه) دوم** آنك اگر جنان نباشذ نسبت این معنی با آن لفظ جون نسبت این معنی باشذ باغیر او از الفاظ یا جون نسبت غیر او از معانی با آن لفظ [1] ، بس فهم (این) معنی ازین لفظ دون سایر الالفاظ یا دون سایر المعانی ترجیح باشذ بی مرجحی، و این محال است. **(وجه) سیم** آنك اگر جنان نباشذ فهم آن معنی از آن لفظ یا بواسطه

۱ - با آن لفظ باشد - م .

انتقال ذهن باشذ ازآن لفظ بمفهومی وازآن مفهوم بآن معنی یاجنین نباشذ وهردو قسم باطل است. اما اول بجهت آنك آن مفهوم یاموضوع له آن لفظ باشذ یا نباشذ اگر باشذ خلاف مقدّر باشذ، و اگر نباشذ لازم آیذ فهم امور غیر متناهی مر فهم معنی التزامی را. و اما دوم بجهت آنك لازم آیذ کی فهم آن معني از آن لفظ بذات بوذه باشذ، و در این وجوه نظرست **اما اول و دوم** بجهت آنك انحصار فهم در احدالامرین ولزوم ترجیح بی مرجح دودعوی اند بی دلیل **و اما سیم** بجهت آنك اگر تفهم این معني از آن لفظ بذات آن میخواهند کی فهم او ازآن بی ملاحظه مفهومی دیگر بوذ. شرطیه ممنوع باشذ، جه از انتفاء واسطه اعنی انتقال بر وجه مذکور انتقال بی ملاحظه مفهومی دیگر لازم نیایذ. واگر غیر این میخواهند نفی تالی [٢] ممنوع باشذ جه، ممتنع نیست کی معنی را فهم کنند بالتزام وبذات، ودیگر بدانك واجب آنست کی فهم معنی التزامی لازم فهم آن جیز باشذ از لفظ بسبب علم بوضع آن لفظ مرآن جیزرا، جه اگر جنین نباشذ بس علم بوضع لفظ مرآن جیز را سبب فهم [معنی] التزامی نبوده باشذ، و بدانك لزوم خارجي شرط دلالت التزام نیست و الا دلالت بی او نبودی، و هست جون دلالت عدم بر ملکه وایشان دو متقابل باشند کی یکی وجودی باشذ وآن دیگر عدم آن امر وجودی از جیزی کی قابل او باشذ، جون بینائي و کوری نه نابینائي جه دلالت کوری بر بینائی بالتزام است با آنك میان ایشان لزوم خارجی نیست بل کی منافاة است. و اما دلالت نابینائی بر بینائی شایذ کی منع کنند کی بالتزام است، بل کی بتضمن است، جه بینائی جزو نابینائی است و بدان دیگر کی دلالت التزام در علوم مهجورست، نه بآن معني کی مستعمل نیست اصلا، جه دلالت تمامت

---

١ - بر فهم - م. ٢ - نفی بتالی - اصل.

حدود ناقصه ورسوم بر محدودات ومرسومات بالتزامست و مستعمل در علوم، بل بآن معنی کی بر مسئول عنه بماهو وبراجزاء او بالتزام دلالت نکنند، چه باین دلالت مطلوب از غیر ممتاز نمی‌شود، چنانك (اگر) درجواب ماالانسان گویند: ناطق، چه ناطق چنانك بالتزام دلالت بر حیوان بل انسان می‌کند، هم چنین (بالتزام) دلالت بر متعجّب وضاحك وقابل صنعت کتابت وغیر آن می‌کند، واین بخلاف دلالت تضمّن است، چه بر بعضی از اجزاء مسئول عنه بتضمن دلالت کنند، چنانك در جواب ماالانسان گویند: حیوان ناطق، چه اجزاء مسئول عنه کی جسم نامی حساس متحرك بالاراده بتضمّن مذکورست. ودر مطارحات مقتول است رحمه‌الله کی **دلالة الالتزام ليست دلالة لفظية بل استدلالية للمعنى على المعنى فلهذا لم تعتبر** ۱ و این سخن چندان نیست چه مراد ازآنك التزام لفظی نیست، اگر آن است کی وضع را درآن مدخل نیست راست نیست، چه التزام از دلالت ۲ وضعی است، چون تضمّن لکن نه وضع فقط چنانك در مطابقه بل بمشارکت عقل چنانك در تضمّن. و اگر آنست کی وضعی فقط نیست تضمن نیز چنین است، بس بایستی کی معتبر نبوذی، و بدانك ازین دو دلالت کی عقلي اند تضمن محدود بوذ، چه اجزاءِ (معنی) محصور باشذ و التزام نامحدود بوذ، چه لوازم معنی محصور و مضبوط نباشند، واگر لوازم در شهرت مختلف باشند مشهور تر بدلالت اولی بوذ، چنانك بشیر شجاع خواهند

---

۱ فلهذا لم تعتبه ـ م ان اللفظ دلالته على المعنى الذى وضع بازائه .....هى دلالة القصد ... و على جزء المعنى.... دلالة الحيطة، وعلى لازم المعنى الذى وضع بازائه لزوماً ذهنياً........دلالة التطفل، لان اللازم خارج عن الملزوم تابع له كما ان الطفيلى خارج عن الجماعة تابع لهم، وليعلم ان الدلالات الثلث وضعية و ان كانت الاولى وضعية صرفة والباقيتان بشركة العقل (شرح حكمة الاشراق چاپ طهران ص ۳٦) بنا براین شاید مراد شیخ مقتول از کلام مطارحات اینست که دلالت التزام لفظی صرف نیست چنانکه مصنف خود در شرح حکمة الاشراق کلام او را بر همین معنی حمل نموده است. ۲ ـ از دلالات م.

نه ابجر[1]، وگاه باشذ کی یك لفظ [هم] بازاء معنیی موضوع بوذ و هم بازاء جزو آن معنی وبر هردو بمطابقت دلالت کند مانند ممکن، کی بر خاص وبر عام کی جزو اوست دلالت میکند، وهمچنین گاه باشذ کی یك لفظ هم بازاءِ معنیي موضوع باشذ، وهم بازاء لازم آن معنی، وبر هردو بمطابقت دلالت کنند، مانند آفتاب کی برقرص خورشید وبر نور او دلالت کند، وسبب آنك این دلا لات مطابقه است نه تضمّن والتزام، آنست کی بمجرد وضع است نه بمشارکت عقل.

و بدانك التزام وتضمن مشترك اند در امری کی بآن امر ازمطابقه جذا می شوند، وآن امر آنست کی آن لفظ کی در تضمن و التزام دلالت می کند بر معنیي تضمنی والتزامی اسم آن معنی نیست، بخلاف مطابقه کی اسم آن معنی است، و مطابقه و تضمن مشترك اند در امری کی بآن از التزام جذا شده اند، وآن امر آنست کی دلالت ایشان نه بر جیزیست کی خارج ماهیت است، و تضمن و التزام[2] مستلزم مطابقه باشند اگر وضع لفظ بازاء معنیي مستلزم استعمال لفظ باشذ درآن، والا نباشد، وحق این دوّم است، جه وضع مستلزم مطابقه نیست. واما آنك اگر جنین باشذ وضع از فائده خالی ماند باطل است، جه فائده وضع ممکن است از استعمال وترتب فوائد[3] مجازبرآن **وفیه دقة فلیتأمل**. و مطابقه مستلزم هیج یك از ایشان نیست، اما از ان تضمن جنانك در ماهیات بسیطه کی مطابقه هست تضمن نه، و اما از ان التزام بسبب عدم استلزام هر جیزی لازمی ذهنی را، جه بسیار جیز باشذ کی تصوّر کنند و ذاهل باشند از هرجه مغایر اوست، واما آنك تصور هرجیزی مستلزم تصورعدم مغایرت اوست نفس او را باطل است، جه مستلزم آن است کی فهم هرجیزی ملزوم فهم امور غیر متناهی باشذ، یا برین وجه گوئیم: کی اگر ماهیتی را

---

١ ـ ابجر کسی است که نافش برآمده باشد؛ و بمعنی مرد بزرك شکم است ـ شرح قاموس

٢ ـ و استلزام ـ م ٠ ٣ ـ از استعمال نه نفس استعمال و ترتب فائده ـ م .

لازمی ذهنی بوذی از تصور یك جیز انتقالات غیر متنـاهی متسلسل یا دائر لازم آمذی ، و دلالت تضمن مستلزم التزام نیست ، جه لازم نیست کی هرماهیتی مرکبه را لازمی ذهنی باشذ کی از تصور آن ماهیت تصورآن لازم [لازم] آید ، وآنك اومرکب است لازم اونیست درذهن ، جه در وقت تصور ماهیت مرکبه از ترکیب او ذاهل می شوند ، و دلالت مطابقه حقیقی است جه حقیقت لفظی باشذ کی مستعمل باشذ در آن جیز کی اورا بازاء آن نهاده باشند و آن دو دلالت دیگر مجـازی ، جه مجاز لفظی باشذ مستعمل در غیر آنج بازاءِ آن نهاده اند .

فصل دوم

در قسمت الفاظ

لفظ ـ یامفرد بوذ یامؤلف ، **مفرد** آن بوذ کی هیج جزوی ازو برجزو معنی [1] دلالت نکند مانند انسان کی برمردم دالّ است ، جه هیج جزوی ازین لفظ بر جزو معنی دلالت نمیکند ، بل درین حالت کی جزو این لفظ است برهیج جیز دالّ نیست اصلا ، و **مؤلف** آن بوذ کی جزوی ازلفظ برجزوی از معنی دلالت کند ، مانند : هذا الانسان کی دال است برین آدمی ، جه لفظ هذا دالّ است بر : ا ین ، کی اشارت است ، و انسان بر آدمی . و مؤلف را قول و مرکب نیز خوانند . و باشذ کي لفظی بیك اعتبار مفرد بوذ ، و بدیگر اعتبار مؤلف ، مانند : عبدالله ، کی جو ن اسم علم شخصی باشذ مفر د ، جه اسماءِ اعلام را د ر مسمّیات جز تعیین و اشارت هیج دلالت دیکر نبو ذ ، و جون بآن بندهٔ خدا [2] خواهند مؤلف بوذ . و این جنس مؤلف را بعضی مرکب خوانند .

وبدانك: لفظ مفرد یا اسم بوذ یا فعل یا حرف کی آنرا اداة خوانند، بجهت آنك این لفظ مفرد یا مستقل باشذ بدلالت بر معنی ، یا نه ، اگر

١ ـ برهیج جزوی از معنی ـ م . ٢ ـ و خدا ـ اصل .

نباشذ بل کی در دلالت بر معنی محتاج بضمیمه باشـذ جون احتیاج لام تعریف در دلالت بر تعریف باسمی کی تعریف او کند جنانك الرجل ، بخلاف دلالت رجل بر مرد ، جه بهیج ضمیمه محتاج نیست ، این محتاج را نحویان **حرف** خوانند ، و منطقیان **اداة** ،

و اگر مستقل باشذ بدلالت ، یـا دلالت بر نسبتی کند و زمان معین آن نسبت ازازمنه ثلاثه کی ماضی ، وحال، و استقبال است، یادلالت برجنین نسبتی وزمانی نکند، (اکرنکند) آنرا اسم خوانند، واو (یا) بر ذوات دلالت کند جون انسان ، یا برصفات ،جون نطق ، یا بر هردو، جون ناطق، واو دیگر یا بر نفس زمان دلالت کند جون یوم، و لیله ، وشهر، وسنه ،یا بر مجموع زمان و معنی دیگر جون **تَقَدَّمَ،وَاصْطَبَاحَ** (کذا) یا برمعنی کی لامحاله واقع باشذ و زمانی [1] غیرمحصل جـون ضارب و مقدم [2] جـه زمانی کـی در مقدم [3] است دلالت بر ماضي ندارذ ، و از این جهت متصرف میشوذ بمـاضی، جنانك در **تَقَدَّمَ** وبمستقبل جنانك در **يَتَقَدَّمُ**، و فرق میان این نوع از اسم و فعل بآن بوذ کی زمان اسم غیر محصل بوذ جنانك گفتیم ، و زمان فعل محصل بوذ جون زمان ضرب [و] بضرب، واو دیگر یا جامد بوذ ، یاسایل ، جه اگر ازو اشتقاق نتوان کرد جون: جدار ، جامد بوذ ، واکر توان کرد جون حدّ ادسایل،.

و اگر دلالت کند بر نسبت و زمان مذکور آنرا **کلمه** خوانند باصطلاح منطقیان ، و فعل باصطلاح نحویـان، و فعل در بیشتر لغات مشتق بـوذ ، جنانـك در لغت عرب از اسمي مشتق است کـی آنرا مصدر می خوانند بنا بر مذهب بصریـان. بخلاف کوفیان کی گفته اند کـی مصدر مشتق است از فعل ،جه این مذهب باطل است ، بوجوهي کی ذکر آن اینجا مناسب نیست ، و در کتب عربیت مذکور و مسطورست

---

۱ درزمان غیرمحصل ـ م۰ ۲ ومتقدم ـ م۰ ۳ـ درمتقدم است ـ م۰

اگر کسی خواهد از آنجا مطالعه کند.

وفعل متضمن، یا مستلزم، جهار جیز بوذ، معنی، ومحلی آن معنی را، وحدوثی معنی را در آن محل، و زمانی معین حدوث را، جنانك: در **ضَرَبَ**، جه ضرب معنی است، و محل او آنج بجای فاعل بوذ، جه فعل اقتضاء فاعل می کند، وا گرجه نامعین باشذ، در لفظ وحدوث ضرب از ضارب آن معنی است کی از ضرب مفهوم است، و زمان حدوث زمان ماضی است درین صورت، واین جهار معنی یك کی محل فعل است گاه بوذ [1] کی تعلق بلفظی دیگر گیرد کی نحویان آنرا فاعل خوانند، و از صیغت فعل خارج بوذ، جنانك: در ضرب زید، وبرین تقدیر لفظ ضرب دال بر سه جیز باشذ: معنی وحدوثش، وزمان حدوثش. و گاه بوذ کی معنی نیز تعلق بلفظی دیگر گیرذ، خارج از لفظ فعل، وبرین تقدیر لفظ فعل بر دو جیز بیش دلالت نکند، حدوث معنی وزمان حدوث، جنانك درکان زید ضارباً، کی بجای ضرب زید است، ونحویان جنین فعل را ناقص خوانند، ومنطقیان **کلمهٔ وجودی** ودر حکم اداة است بیش ایشان واز این جهت بجای روابط استعمال کنند، وگویند کی: کلمه یا حقیقی است اگر دلالت بر حدث، ونسبت او بموضوع کند، ووجودی اگر نکند، جون افعال ناقصه، جه ایشان دلالت بر حدث ندارند وآنج شیخ در شفا گفته است [2] «کی هرج بیش منطقی کلمه است جون ماضی غایب، ومضارع غایب جون ضرب یضرب، بیش نحوی فعل است، ونه هرج بیش نحوی فعل است بیش منطقی کلمه است، جه امشي و انمشی او تمشی در مخاطب افعال اند بیش نحوی و کلمه نیستند بیش منطقی بدو وجه **یکی** آنك ایشان قابل صدق و کذب اند، و کلمه بسبب آنك مفرد است قابل صدق و کذب نباشذ. **و دوم** آنك ایشان مرکب اند، جه حروف مضارعت دلالت بر فاعل: کی

۱- یکی که محل فعل است گاه باشذ - م ۰ ۲-این سخن را شیخ درمنطق الشفاء درفن ۳ (باری ارمینیاس) در مقالهٔ نخستین در فصل ۲ گفته است.

انا، و نحن، و انت است، می کنند، و مابعد آن حروف بر مصدر، و کلمه مفردست، بس این الفاظ سه گانه افعال باشند بیش نحوي، و کلمات نباشند بیش منطقی» سخنی حق است، و اگرچه متأخران عن آخرهم درین طعن زده‌اند، و گفته کی [1] مضارع غایب چون مضارع مخاطب است، بهمین دو وجه بعینهما، بس حکم بآنك مضارع مخاطب فعل باشذنه کلمه، ومضارع غایب کلمه باشذ تحکم بوذ، واین طعن نه بجای خویش است، جه آن دو وجه از مضارع [2] غایب متمشی نمی شوذ، اما **وجه اول** بسبب آنك مراد شیخ آنست کی تمشی در مخاطب، و همچنین امشي و نمشی بی ضمیمه کی با او ضم کنند محتمل صدق و کذب است، و ازین جهت است کی اگر کسی یکی را ازین افعال بگوید سامع را رسذ کی گوید **صَدَقْتَ اَوْ کَذّبْتَ**، بی آنك او را تخطئه کنند ازجهت لغت جنانك اگر با قائل **اِضرِب** گویذ کی صدقت، او کذبت، **فانه یخطی** [3] **لغة**، و یمشی در غایب بی ضمیمه کی آن اظهار فاعل است خواه منکر، و خواه معروف [4]، محتمل صدق و کذب نیست، و ازین جهت اگر کسی گویذ یمشي و سامع گویذ صدقت، او کذبت، او را تخطئه کنند، و اما **وجه دوم** بسبب آنك فاعل در ین افعال سه گانه مضمرند دائماً، والف، و نون، و تا، دال است بریشان، و ازین جهت اظهار فاعل با این افعال ممکن نیست، و انا، و نحن، و انت، در امشی انا، و نمشی نحن، و تمشی انت، تأکید فاعل مضمرند، نه فاعل، و فاعل در غایب مضمر نیست، و حرف یا دلالت بر آن ندارذ، و الا اظهار فاعل درو ممتنع بوذی، جنانك درینها.

بس ازین تقریر معلوم شذ کی آن دو وجه در مضارع غایب متمشی نمی شوذ، و حکم شیخ تحکم نیست جنانك متأخران بنداشته‌اند،

---

۱ - ظ : گفته‌اند. ۲ - در مضارع - م. ۳ فانه یخطی لغته - م. ٤ - معرف - م.

وَكَمْ مِنْ عائبٍ قَوْلاً صَحيحاً وَآفَتُهُ مِنَ الْفَهْمِ السَّقيم

و بدانك شيخ در شفا گفته است: كي **يا** در غايب دلالت مي كند برمعلومي عندالمتكلم مجهولا عندالمخاطب، وازينجا لازم آيذ كي يمشي مركب باشذ و لكن تركيبي كي محتمل صدق و كذب نباشذ [1]، بخلاف اخوات او .

سؤال اگروجه دوم مقتضي تركيب امشي و تمشي ونمشي باشذ، بس بايذ كي ماضي غايب جون: ضرب و اسماء مشتق جون : ضارب ، و مضروب ، و امثال ايشان ، مركب باشند . جه هر يكي ازينها مركب اند از هيأتي ، يا صيغتي كي دلالت ميكند بر زمان ماضي ، جون ضرب ، يا بر ذاتي كي ضرب بذو قائم باشذ ، يا واقع ، جنانك ضارب و مضروب ، و از ماده كي دلالت بر مصدر مي كنذ ، و جون هر جزوي از ماده و صورت لفظ دلالت بر جزو معني لفظ مي كنند اين الفاظ مركبه باشند نه مفرده.

جواب لانسلم كي هيأت و صيغت و ماده هر يك دلالت برجيزي مي كنند، جه معلوم از اهل لغت استعمال ايشان است اين الفاظ رادرين معاني، اما آنك زمان ، و ذات ، مدلول هيأت و صيغت بـاشذ ، و مصدر مدلول ماده معلوم نيست ، بل كي معلو مست كي جنا ن نيست . جه در دلالت ارادت متلفظ كي جاري باشذ بر قانون وضع شرط است ، اعني، قصد او بارادت معني از لفظ ، يا از اجزاء لفظ . و ازين است كي تعريف حق از مفرد و مؤلف آنست كي متقدمان گفته اند **كي ان قصد بجزء اللفظ جزء معناه فهو مؤلف والا فهو مفرد** و يقين است كي قائل ضرب و ضارب و مضروب بهر يكي از صورت و ماده لفظ قصد جزو معني آن نمي كند بس مفرد باشند، وا گرجه نيز قصد بكند، جه مراد از جزو آنست كي **يترتب مع غيره ترتبا**[2] **في المسموع** ، جنانك ترتب حروف مضارعه باالفاظي كي بعد از يشان است

---

۱ ـ باشد نباشد ـ م. ۲ ـ مع غيره تقريباً ـ م .

وهيأت وصيغت باماده برين وجه نيستند، بس تركيب لازم نيايذ،
وبدانك از خواص اسم آنست كي اخبار از مسمي او بمجرد ذكر او
درست باشذ، بخلاف فعل وحرف،

سؤال اگر اين درست باشذ بس اين راست باشذ كي ضرب اخبار نكند از مسمي او بمجرد ذكر او، واين تناقض است، جه مخبرعنه درو مسمي ضرب است بمجرد ذكر ضرب.

جواب اگر بمخبر عنه مخبرعنه مي‌خواهند درجمله كبرى مسلم نداريم كي آن مسمي ضرب است، جه مخبر عنه درو لفظ ضرب است نه مسمي او، جه تقدير كلام اينست كي **ضرب مسماه لايخبرعنه** و اگر بآن مخبرعنه مي‌خواهنددرجمله صغرى كي خبرست هيج تناقض نباشذ، جه اخبار ازو بتوسط لفظي ديگرست غير ضرب، وآن مسماست.[1]

وبدانك (كي) هريكي[2] ازمفردومركب مشترك باشند اگروضع ايشان بجهت دو معنى كرده باشند يابيشتر بحسب عرفي واحد، و منفردباشند اگر جنين نباشذ، وهر يكي از منفرد ومشترك علم باشذ اگر تصورمعني آن مانع وقوع شركت باشذ در آن، ومتواطي باشذ اگر تصور معني آن مانع وقوع شركت نباشذ، و حصول معنى او در افراد موجوده يامو هومه، او بسويت باشذ، و مشكك باشذ اگر حصول معني او در بعضى افراد اولى و اولى باشذ، جون موجود كي حصول معنى او در واجب اول، واولى است از آنك در ممكن، يا اشد، و اضعف، جون ابيض، كي حصول معنى او در برف اشدست، و درعاج اضعف. و جون جايزست كي تصور يكى از معانى مشترك مانع وقوع شركت باشذ درو، وتصور ديگر[3] مانع نباشذ، با آنك بعضي از آن معانى قابل تفاوت باشذ و بعضى نباشذ، بس اجتماع اين سه قسم اعنى: علم، ومتواطي، ومشكك، در يك لفظ جايز باشذ. و هر

---

١ ـ مسمائيست ـ اصل . ٢ ـ هر كلي ـ م . ٣ ـ ديگر معانى ـ م .

لفظی مرادف لفظی دیگر باشذ اگر موافق او باشذ در معنی، ومباین او باشذ اگر موافق (او) نباشذ، ولفظی ۱ کی مستعمل باشذ درغیر موضوع خود بسبب مناسبتی کی آنرا مجازمی خوانند، اگر استعمال او در غیر موضوع درعرف آن لغت غالب باشذ آنرا حقیقت عرفی خوانند، جون دابّه، کی در اصل موضوع است **لِکُلّ مایَدُبُّ عَلَی الْاَرْضِ** و در عرف عام بجهت اسب. ودرعرف شرع حقیقت شرعی جون: صلوة وصوم وحج، کی در اصل وضع بجهت دعا، وامساك، وقصد است ودرشرع بجهت عبادات مشهور، ودرعرفی کی غیر این دوعرف است حقیقت اصطلاحی جون اصطلاحات نحاة، ونظار، وصنّاع. و اگر استعمال او ۲ در غیر موضوع غالب نباشذ، اگر مناسبت میان موضوع و غیر موضوع مشارکت باشذ در امری آنرا مجازمستعارخوانند، جون اطلاق اسد بر شجاع **لاشتراکهمافی الشجاعة**، والا مجاز غیر مستعار، جون جری المیزاب، جه مناسبت میان آب ومیزاب مجاورت است، نه مشارکت دربعضی از امور.

و بدانك **مرکب تام** باشذ اگر افادت نسبتی کند (کی)، یَصِحُّ السُّکوتُ عَلَیهِ، وآنرا جمله وکلام خوانند، **وناقص** باشذ اگر افادت جنین نسبتی نکند. و اول راخبر، وقضیه، و قول جازم، خوانند، اگر محتمل صدق وکذب باشذ، و انشائی اگر محتمل نباشذ، وامر خوانند، یانهی، والتماس، ودعا، اگر دلالت کند برطلب فعل بمطابقه بسبیل ۳ استعلاء، وتساوی، وخضوع وتنبیه خوانند، اگر جنین نباشد ودر آن مندرج است: تمنی وترجی، وتعجّب، وقسم، و ندا، وافعال مقاربت، ومدح، وذم، و الفاظ عقود حالة العقد، ودوم را **تقییدی** گویند اگر مرکب ۴ باشذ از دو اسم، یا اسمائی، یااسم وفعلی، یا اسم و افعالی، کی اول مقید باشذ بما بعد آن، **وغیر تقییدی** اگر

---

۱ - ولفظ - م ۲ - استعمال کی اصل - م ۳ - برسبیل - م. ٤ - اگر منهب باشذ - م.

جنین نباشذ، و تامّ متألف نشوذ از دو فعل، و از فعلی مخبرعنه و اسمی مخبربه، وازدو حرف، و از حرفی کی غیر مقدر باشذ بفعلی، یااسم وفعلی، وقتی کی فعل وحرف هریك درمعنیٔ خوذ مستعمل باشند. جه محال است کی بمجرد ذکر فعل مسمی او مخبرعنه شوذ و بمجرد ذکر حرف مسمی او مخبرعنه یا مخبربه شوذ، ١ و از آن جهت گفتیم حرفی غیر مقدر بفعل تا نقض بندا نکنند کی تام است باآنك از حرفی واسمی است، جه این حرف در تقدیر فعلیست ٢ اما، انشائی تا نگویند کي اگر بفعل مقدر ٣ بوذی بایستی کی محتمل صدق و کذب بوذی، وشایستی کي خطاب با غیر منادی بوذی، جه این وقتی لازم آمذی کی فعل خبري بوذی، نه انشائی، وآنج بعضي بل همه گفته اند کی تام متألف نشود الا ازدو اسم، یا ازاسمي مخبر(عنه)وفعلی مخبربه، راست نیست — جه این مستلزم امتناع خبر است ازفعل وحرف مطلقا — وجنین نیست جنانك تقریر آن ازبیش رفت.

فصل سیم
در کلی وجزوی واقسام واحکام ایشان

هرمفهومی کی هست یا اورا این عارض شوذ کی او معنی است کی نفس تصور او مانع وقوع شرکت نیست در آن جون حیوان، وآنرا کلی طبیعی خوانند، و این عارض را کلی منطقی، وصورت ذهنی مجموع عارض و معروض را کلي عقلی، یا عارض نشوذ وآنرا جزوی خوانند، و **کلی طبیعی** یا ممتنع الوجود بوذ کشریك الاله، یاممکنی کي نیافته باشند، مانند کوهی ازیاقوت، ودریائی اززیبق، یایافته باشند یکي رابامتناع تعدد، جون اله، یاباقوّت تعدد، جون شمس، عِندَ مَنْ یُجَوِّزُ

١ - واز آن مستعمل باشند، چه محال است که بمجرد ذکر فعل مسمی اومخبر عنه شود وبمجرد ذکر حرف مسمی او مخبرعنه یا مخبربه شود -م. ٢- و اما انشائی -م ٣ - بفعل اما - اصل.

وُجودَ شمسِ اُخرٰی ، یا با تحقّق تعدّد امّا متناهی جون کوکب ، یاغیر متناهی جون حادث یومي ، نه جون نفس ناطقه انسانی جنانك در کتب مشهور آورده اند ؛ بنابرآنك نفوس بشری مفارق غیر متناهی اند ، جه تمثیل باین راست نیست ، الابسه تقدیر ، **اول** آنك نفس بموت بدن ۱ منعدم نشوذ ، **دوم** آنك نفس بعد ازمفارقت بدن بتدبیربدنی دیگرانسانی مشتغل نشوذ ، **سیم** آنك نوع انسانی را ابتدائی زمانی نباشذ بل کی بیش از هرشخصی [شخصی] باشذ لا الی بدایة ، و در امثله اگر جه محافقه (ـ کذا) ومناقشه نکنند وعدم مطابقهٔ آن زیان ندارذ ، لکن غرض بیان این نظر بوذ کی درین مثال است ، ولفظی کی دال [باشذ] بر جزوی آنرانیز جزوی خوانند ، وبر کلی طبیعی کلی ، وهرج مندرج باشذ درتحت کلی آنرا نیز جزوی خوانند ، و این اضافي باشذ ، و اوّل حقیقي ، ودوم اعم است ازو ، جه اوصادق است برهر جه اول برو صادق است ، جه هرجزوی حقیقی مندرج باشذ در تحت ماهیتش کی معرّا باشذ از مشخصات ، وهم جنین درتحت واجب یا ممکن ، و تحت موجود یا معدوم ، ومعلوم یامجهول ، با آنك اینها کلیات اند ، و نه هرج اضافی برو صادق است حقیقی بر وصادق است . ۲ جه اضافی بر کلیات می شایذ کی صادق شوذ ، جون حیوان کی جزوی اضافي است ، بسبب ۳ اندراج او درتحت جسم نامی ، و ثاني اگرجه اعم است از اول ، اما داخل نیست درو ، جه جایزست تصور اول بآنك او معنیی است کی نفس تصور او مانع وقوع شرکت است ، با آنك ذاهل باشند ازآنك او مندرج است درتحت جیزی ، وجزوی اضافی وکلي منطقی متضایفان اند ، تضایف العام والخاص ، جه ماهیت هریك مقول است[٤] بنسبت با ماهیت آن دیگر وعام بنسبت ٥ باجیزی کلی باشذ کی صادق شوذ برو ، و برغیر او وازآن روی کی او باین

---

۱ نفس بفوت بدن ـ م ۰ ۲ . که اضافی بر شرطیات ـ م ۳۰ ـ بنسبت اندراج ـ م ۰ ٤ . معقول است . ط
٥ ـ عام نیست ـ م ۰

حیثیت است، وهردو کلي کی باشند اگرصادق شوذدائماً هریکی‌ازیشان برآنج یعني[1] برتمامت‌آنج‌آن‌دیگر بروصادق‌باشدایشان‌متساویان‌باشند، واگریکي صادق‌باشذدائماً برتمامت‌آنج‌آن‌دیگر بروصادق‌باشذبی‌عکس، صادق‌راعام‌مطلق گویند، وآن دیگر را خاص مطلق، واگر جنین نباشذ، اگر یکي ازیشان صادق باشذ بربعضی ازآنج آن دیگر برو صادق باشذ، هریکی ازیشان بنسبت [2] باآن‌دیگر عام‌باشذ بوجهی، وخاص باشد! بوجهی، ولازم آیذ کی هریك ازیشان‌مباین آن دیگر باشذ بوجهي، واگرهیج یك ازیشان صادق نشوذ برهیج جیز از آنك آن دیگر برآن صادق باشذ هر یکی از یشان مباین آن دیگر باشذ تباینی کلی، وگاه باشذ کی بعام مطلق بنسبت‌باجیزی آن خواهند: کی لازم اوباشذ بی‌عکس، وبمتساویان هر دو مفهومی [3] کی ازصدق هریکی ازیشان صدق آن دیگرلازم آیذ وایشان باین تفسیر اعم اند ازیشان‌بآن دو معنی اول، ومعنی کلی باعتبار تجرد او ازمشخصات مطلق باشذ، وباعتبار تناول‌او مر جزویات‌را عام، و این نزدیك است بآنج از بیش رفت، و نقیض اعم مطلق اخص بوذ ازنقیض اخص مطلق مطلقا، جه هرج نقیض عام مطلق برو صادق شوذ نقیض خاص مطلق بروصادق‌شوذ بی عکس، اما **اول** بجهت آنك اگر صادق نشوذ بس عین خاص صادق شذه باشذ بر بعضی از آنج نقیض عام برو صادق باشذ، و آنج متأخران بر ینجا اشکال گفته اند کی **کل انسان حیوان** مستلزم آن نیست کی **کل مالیس بحیوان لیس بانسان** جه این صادق است کی **کل انسان ممکن بامکان العام**، و صادق نیست کي **کل مالیس بممکن بالامکان العام لیس بانسان**، جه صدق موجبه مستدعی وجود موضوع باشذ، وما لیس بممکن عام اورا مفهومی‌نیست اصلا، فضلاعن ان یکون‌له مفهوم‌موجود، جه ممکن عام شامل‌مفهومات

---

۱ - بعضی - م ۰ ۲ - نیست - اصل ۰ ۳- هردو مفهوم - م ۰

موجوده ومعدومه است ، باطل است ، نه از آن جهت کی هم بعضی از متأخران گفته اند . کی لانسلم کی این قضیه صادق نیست ، چه این قضیه ذهنیّة الموضوع است ، یاحقیقیّة الموضوع ، بی اشتراط امکان ، وعلی التقدیرین اقتضاء وجود موضوع نکند ، جه قضیهٔ ذهنیّة الموضوع وحقیقیّةالموضوع ، وخارجیّة الموضوع، اصلی ندارذ ، بل کی ازخرافات متأخران است جنانك بجای خود بیان کرده شوذ ، بل ازآن جهت کی هرج اورا مفهومی باشذ (سلبی) کی مضاف (باشذباو) آنرا نیزمفهومی باشذ ، بس سلب امکان عام‌را مفهومی باشذ ، و امّا آنك بایذ کی آن مفهوم موجود باشذ جون موضوع موجبه باشذ ، اگر وجود ذهنی‌می خواهند هست ، جه هرجه آنرا مفهومی باشذ اودر ذهن موجودباشذ ، والّا مفهوم نبوذي ، و اگر وجود خارجی می خواهند این وقتی لازم آمذی کی حکم بثبوت آن محمول مرآن موضوع را درخارج بوذی ، و حکم‌درامثال این قضایاجنین نیست ،بس اشکال مندفع‌باشذ ،واماد**دوم** بجهت صدق‌عین‌عام مطلق‌بربعضی‌ازآنج نقیض‌خاص‌مطلق‌برآن صادق است ومیان نقیض خاص و عین عام مطلقه بین‌آ عموم وخصوص مطلقا باشذ ، اگر نقیض خاص مستلزم عام باشذ ،چون‌نقیض ممکن خاص وعین‌ممکن‌عام، وعموم از وجهی اگرمستلزم نباشذ، چون نقیض‌انسان ،و عین حیوان ، این نیز هم متأخران گفته اند ، و در آن نظر ست ، جه مسلم نیست کی هرجه نقیض ممکن خاص برو صادق باشذممکن عام بروصادق‌باشذ ، جه ماهیت من حیث هی‌هی برو صادق است کی **لیس بممکن بالامکان (الخاص)** و صادق نیست برو کی **ممکن بامکان العام**

و اگر گویند هرج ممکن خاص نیست واجب است یا ممتنع ، و هر یك ممکن اند بامکان عام ،

گوئیم لا نسلم كي هر ممتنعی ممکن است بامکا ن عا م ، جون ضروری الطرفین کی ممتنع است ، وممکن نه بامکان عام ، ودیگر اگر ممکن‌خاص ، ونقیض او مستلزم امکان عام‌باشذ لازم آیذ کی آنج‌ممکن عام نباشذ هم ممکنِ خاص باشذ ، وهم نباشذ ، واین هم باطل است .

ومیان عین خاص ونقیض عام مباینت کلي است ، و نقیض متساویان متساویان باشند، ولمیت[1] آن ظاهرست ازآنچ درنقیض عام مطلق گفته شد، ودیگر آنك اگر نقیض ایشان متساوی نباشند صدق یکی لازم آیذ بی صدق آن دگر ، والا از صدق هر یکی ازیشان صدق آن دگر لازم آیذ ومقدر خلاف اینست ، و متأخران همان اشکال کی گفتیم بر نقیض متساویان گفته اند ، وجواب همان است کی گفتیم . و هر یکی از نقیض دو کلی کی میان ایشان مباینت کلیست ، یا عموم از وجهی صادق شوذ بی آن دگر دربعضی مواد .

و بدانك کلی طبیعی یاتمام حقیقت جمله جزئیاتي باشذ کی در تحت اوست ، یا نباشذ ، ودوم یا داخل باشذ یا خارج ، واول نوع طبیعی حقیقی است ، ودوم جنس طبیعی اگر اورا صلاحیت آن باشذ کی در درجواب ماهو مقول[2] باشذ ، وفصل طبیعی : اگر اورا این صلاحیت نباشذ . وسوم خاصه مطلقه طبیعی اگر مختص باشذ ببعضی از آنچ خارج است ازو . و عرض عام طبیعی[اگر مختص] نباشذ، وتعریف اول کی **نوع طبیعی** حقیقی است بآن کنند : کی او کلی طبیعیست کی عارض معقول ازو می شوذ کی اورا نگویند درجواب ماهو ، الا بر بسیار ی کی مختلف باشند بعدد تنها ، چون انسان . ومعقول ازو با آنچ عارض او می شوذ نوع عقلی باشذ ، وعارض نوع منطقی ، و تعریف دوم کی **جنس طبیعی** است بآنك . او کلی طبیعیست کی عارض معقول ازو می شوذ کی او مقول است بر کثیرین مختلف بحقایق در جواب ما هو ، و تعریف سیم کی **فصل طبیعی** است ، بآنك: او کلی طبیعی است کی عارض معقول ازو می‌شوذ کی اورا در جواب ماهو نگویند ، بل کی درجواب اَیُّ شَیءٍ (هُوَ) فی جَوْهرِهِ گویند، یادرجواب ماهونگویند

---

۱ - کمیت - اصل . ۲ - مقول شود - م .

وتمیز ماهیت کنذ ازمشارکات اودرجنس ، یا وجود ، تمیزی ذاتی ، و تعریف جهارم کی **خاصهٔ طبیعی** است ، بآنك او کلی طبیعی‌ست کی خارج است از شیٔ ، وعارض معقول ازو میشوذ کی او مقولست بر آن شیٔ ،ومتحقق نیست بی‌او ، وتعریف خامس کی **عرض عام طبیعی** است بآنك او کلی طبیعي است خارج از شیٔ کی عارض معقول ازو میشوذ ، کی او مقواست برآن شیٔ ، و متحقق است بی او . و از آنج در نوع [۱] عقلی ونوع منطقی گفتیم عقلیّت باقی ، و منطقیّت آن اعنی جنس،وفصل، وخاصه، و عرض عام عقلی، و منطقی معلوم توان کرد بس کلی جنس باشذ [۲] خمسه را و باقی قیود فصل یا خاصه .

سؤال نمي‌شایذ کی کلی جنس خمسه باشذ والّا اخصّ باشذ از جنس مطلق بجهت آنك جنس خاص است، واعم باشذ ازو بسبب آنك جنس اوست .

جواب لانسلم کی‌لازم آیذ کی او اخص باشذ از جنس اگربحسب ذات می‌خواهی ، وازینست کي نه هر کلی جنس است ، ومسلم‌می‌داریم اگر بحسب اعتبار می‌خواهی ، جه کلی بحسب ذات اعم‌است ازجنس ، وباعتبار آنك جنس خمسه است اخص است از جنس، واین محال نیست کی جیزی بحسب ذات اعم باشد از جیزی ، وبحسب اعتباری ، یاقیدی، اخص باشذ ازو ، یا بحسب ذات اخص باشد ، و (بحسب) اعتبار اعم .

مثال اول حیوان کی باعتبار ذات اعم از انسان است ، و باعتبار آنك کاتب بالفعل باشذ اخص از و ، **ومثال دوم** کلمه کی باعتبار ذات احص است از اسم مطلق جه اسمی خاص است ، و باعتبار آنك بآن لفظی خواهند کی موضوع باشذ از برای معنیی مفرد ، اعم‌ازو.

وبدانك مقول درجواب ماهو یا بحسب خصوصیت محض باشذ

---

۱ - درین نوع - م. ۲ - جنس ثالثه خمسه - م.

اگر در جواب سؤال بماهو از ماهیت توان گفت در حالت انفراد، نه اشتراك، جون حدّ بنسبت با محدود، جه اگر از انسان سؤال کنند بماهو، در جواب حد او باید گفت کی: حیوان ناطق، و اگر از انسان بانوعی دیگر جون فرس مثلاً سؤال کنند این جواب نتوان گفت، جه سؤال از حقیقت مشترکه است میان انسان وفرس، و حدّ انسان حقیقت مشترکه نیست، یا بحسب شرکت محض باشذ اگر بعکس این باشذجون جنس بنسبت با انواع، جه اگر از انسان وثور وفرس سؤال کنندبماهو در جواب حیوان بایذ گفت کی تمام ماهیت مشترکه است میان ایشان، و اگر از یکی از ینها سؤال کنند بماهو، در جواب حیوان نتوان گفت، جه سؤال از تمام ماهیت است، وحیوان تمام ماهیت هیچ یك ازینها نیست، یا بحسب خصوصیّت وشرکت باشذ جون نوع بنسبت با فردی یا افرادی کی جزوی او باشند، جه اگر بماهو از زید سؤال کنند، یا از زید وعمرو وبکر، درجواب هردو انسان بایذ گفت، جه حقیقت فرد و افراد یکیست. وجزو مقول در جواب ماهو مقول در [1] طریق ما هو خوانند اگر مذکور باشذ بمطابقه، جون حیوان و ناطق در جواب ماالانسان، وداخل در جواب ماهو اگر مذکور باشذ بتضمن، جون جسم، ونامی، وحساس، ومتحرك بارادت، ومدرك ومفهم درین جواب، جه همه مذکورند بتضمن.

وبدانك: جزو ماهیت در جنس وفصل منحصر است، جه جزو ماهیت اگر جزو هیچ ماهیتی کی مخالف اوست نباشذ فصل باشذ جه حدّ فصل برو صادق باشذ کی **كُلّيٌ يُقالُ فی جَواب اَیّ شَیْءٍ هُوَ فی جَوْهَرِه اَوْ یُمَیّزُ الشَیْءَ عَنْ ما یُشارِکُهُ فی الْجِنْسِ اَوِ الْوُجُودِ**

سؤال: لانسلم کی اگر جزو هیچ ماهیت دیگر نباشذ. فصل باشد

[1] واقع درطریق ماهو - ط.

جه شايذكي خاصه ديگری باشذ ، و برآن تقدير فصل نباشذ ، جه محالست کی مشترك ميان دو ماهيّت تميز يكی از ديگری بكند .

جواب لا نسلم کی محال است ، محال وقتی بوذی کی هر دو يك تميز كردندی ، و جنـان نيست ، بل كي فصل تميز ماهيّت خوذ كند از ماهيّت ذوالخاصّه ، تميزی ذاتی ، و خاصّه تميز ماهيّت خوذ كند از ماهيت ذوالفصل ، تميزی عرضی ، و بجهت انك مي شايذ کی جيزی فصل باشذ بنسبت با ماهيتی ، و خاصه با ماهيتی ديگر ، در حدّ هريكی از كليّات خمسه حكما قيد مِنْ حَيْثُ هو كذلك زيادت ميكنند ، تا تعريفات ايشان متداخل نشود ، و بعضی قيد را ترك می كنند بجهت اكتفا بقرينه ، جه اين خمسه جون (از) امور اضافی اند مفهومات ايشان متقرّر نشوذ ، الا بقياس با آنج مضاف باشند با او ، جه جنس جنس مطلق نباشذ از آنِ هرج باشذ بل جنس نوع خوذ باشذ ، و هم جنين نوع نوع جنس خوذ بوذ ، و كذا فی البواقی . و اگر جزو بعضي ازماهيات مخالف او باشذ ، يا تمام مشترك نباشـذ ميان آن ماهيت و ميان هيج ماهيّت از ماهيّاتی کی جزو ايشان است ، يا تمام مشترك باشذ ميان آن ماهيّت و بعضی از ين مـاهيّات ديگر ، اگر تمام مشترك باشذ جنس باشذ ، جه حدّ جنس بر و صادق باشذ کی : كُلِّي مقول علی كَثِيرِين مُخْتَلِفِين بِالْحَقَايِقِ فِي جَوابِ ما هُوَ ، و اگر تمام مشترك نباشذ بعضی باشذ از تمام مشترك ميان ماهيّت ، و ميان بعضی ديگر از ماهيّاتی کی جزو ايشان است ، ونشايذ کی مباين تمام مشترك باشذ ، جه سخن در اجزاءِ (٢) مجهوله است و نه اخص ازو . نه مطلقا ، ونه ازوجهی والاوجود كل بی وجود جزو لازم آيذ ، جه عام بی خاص تواند بوذ ، لكن وجود كل بی جزو محال است ، و اعمّ نباشذ از هر جه تمام مشترك باشذ ميان ماهيّت و نوعی ديگر ، و الاّ او را بيابنـد در

---

(١) نكند م ، (٢) مجهوله است اصل .

جائی کی تمام مشترك آنجا موجود نباشد، و این محال است، جه هر دو امری کی در جیزی مشترك باشند (لابدّ) میان ایشان تمام مشترکی (١) باشذ، جه غیر آن جیز اگر مشترك نباشذ میان ایشان آن جیز (٢) تمام مشترك باشذ، واگرغیرآن ٣ جیزمشترك باشذآن، یا غیرتمام مشترك بوذ میان ایشان، وجون اعمّ ازکل ما هو تمام‌المشترك میان ماهیّت‌ونوع ما نباشذ مساوی‌تمام مشترکی(٣)باشد وفصل جنس باشذ مطلقا، وازآن ماهیت فی‌الجمله، بس از ینجا روشن شد کی جزو ماهیت منحصرست در جنس و فصل مطلق.

سؤال جرا نشایذ کی صدق آینك جزو أعمّ نیست از کلّ، مَا هوَ تمامُ الْمُشْتَرَك بآن باشذ کی اعمّ از نفس خوذ نباشد، با آنك تمام مشترك باشذ میان ماهیت و نوعی دیگر، و علیهذا از مساواة جزو این جنین تمام مشترك را لازم نیایذ کی فصل جنس باشذ، **لِأَنَّ الشَیْ‌ءَ لَایَکُونُ فَصْلاً بِالنِّسبَةِ اِلَی نَفْسِه .**

جواب(٤)این سؤال مبنی برآن‌است کی جزو تمام مشترك باشذ میان ماهیّت وماهیّتی ازآن ماهیات کی‌جزو جزو ایشانست، وتقدیر آنست کی‌جزو تمام مشترك‌نیست‌میان‌ماهیّت (٥) وهیج‌ماهیتی ازماهیّات مذکوره، بس این سؤال خود از اصل ساقط باشذ.

سؤال جزو مساوی تمام مشترك لازم نیست کی فصل (٦) جنس باشذ، جه شایذ کی تمام مشترك جنس تمامت موجودات باشد، بس موجودات همه درآن مشترك باشند، و جون جنین باشذ، فصل نباشذ، جه فصل ممیّز باشذ، و برین تقدیر تمیز نباشذ، جه جنس ممیز نباشذ.

جواب این تقدیری مستحیل است، جه محال است کی تمامت موجودات درجنسی مشترك باشند، بسه وجه:

١- اصل: تمام‌مشترکه . ٢- این‌جیز-م ٣-آن‌جیر-م . ٤-تمام مشترك - م ٤- جواب اگر این - م ٥- میان ماهیتی - م ٦ - در اصل: وصل .

اول آنك لازم آيذ كی جنس نفس خوذ باشذ، چه او نيز موجوديست از موجودات. **دوم** انك لازم آيذ كی بسائط عقلی جون واجب، و وحدت، و نقطه. مركب باشند، باآنك برهان دالست بر بساطت ايشان در عقل، **فَضْلاً عَنِ الخَارِجْ**

سيم انك بعضی ازموجودات مباين بعضی اند بتمام ماهيت، جون جوهر، و عرض، و واجب، و ممكن، و متباينان بتمام ماهيت، محال باشذ، كی در جيزی ذاتي مشترك باشند و الا بتمام ماهيت متباين نبوذندی، ديگر بجهت انك آن جنس اگر جوهر باشذ و جزوی است از عرض لازم آيذ كي عرض جوهر باشذ، چه مراد از عرض آنست كی بجميع اجزا حال باشذ در موضوع، و اين جنين نيست چه جزو او مستغنی است از محل، بس عرض نباشذ، و جون عرض نباشذ جوهر باشذ، چه موجودات ممكن در جوهر و عرض منحصراند، و اگر عرض باشذ و جزوی است از جوهر لازم آيذ كی جوهر بر آن عرض صادق باشذ، چه جزو جوهر جوهر باشذ، بآن معنی كی جوهر برآن صادق باشذ، تاحمل جزو بر كل توان كرد حمل هو هو، و اين دليل برين وجه از اختراع ماست

و اما دليل مشهور متاخران بر انحصار جزو ماهيت در جنس و فصل تمام نيست، چه گفته اند جزو ماهيت اگر تمام مشترك باشذ ميان او و ماهيتی ديگر جنس باشذ، و اگر تمام مشترك نباشد: اگر مختص باشد فصل باشذ، چه او را صلاحيت تميز ذاتی باشذ از آنها كی مشارك ماهيت باشند در جنس يا وجود، و اگر مشترك باشذ بايد كی مساوی تمام مشترك باشد چه اخص ازو نباشذ: نه مطلقا، و نه از وجهی، و الا وجود كل بی وجود جزو لازم آيذ، و نه مباين او، چه سخن در اجزاء محمول است،[1] ونه اعم و الا لازم آيذ اشتراك

۱- در اجزاء - م

ماهيت مفروضه (در آن جزو با ماهيّات غير متناهى يا تركب ماهيّت مفروضه ازاجزاءِ غير متناهى بجهت آنك جون اعمّ باشذ از تمام مشترك مشترك باشذ ميان ماهيت مفروضه وماهيتي ديگر كى مشارك ماهيّت مفروضه نباشذ در تمام مشترك اوّل والاّ اعم ازو نبوذه باشذ، بس مشترك بوذه باشذ ميان ماهيت مفروضه و ماهيت) ثالثه ، و تمام مشترك ميان ايشان نباشذ، والاّ خلاف تقدير لازم آيذ بل كى بعضى باشذ واخص و مباين نباشذ، بس اگر مساوى نباشذ اعم باشذ و آن دو محال لازم آيذ . وجون مساوى تمام مشترك باشذ فصل جنس باشذ، بس فصل ماهيت باشذ جه او را صلاحيت تميز ذاتى باشذ ماهيات را از بعضى مشاركات او در جنس، باوجود و درين دليل نظرست [ازچند وجه]

اول انك مسلم نيست كى اگر جزو ماهيت تمام مشترك باشذ ميان او و ماهيتى ديگر جنس اوباشذ ، جه اين وقتى لازم آيذ كى جزو ماهيت ديگر باشد ، واز اشتراك جزوّيت لازم نمى آيد ، جه شايذ كى مشترك جزو ماهيتى باشد و عارض ماهيّتي ديگر ، جنانك ملوّن كى جنس ابيض و اسود است ، و عرض عامّ حيوان .

دوم آنك مسلمّ نيست كى اشتراك ماهيت مفروضه در آن جزو باماهيات غير متناهى لازم آيد ،جه شايد كى اين سلسله بتمام مشتركي رسذ كى جزو مذكور مشترك باشد ميان اووماهيتى ازماهيّات متقدمه وبر آن تقدير لازم آيد كى جزو مشترك (باشد) ميان ماهيت مفروضه و ماهيت متقدمه. مثلا فرض كنيم ماهيتى جون ا ه طو كي مشارك دوماهيّت ديگر باشذ جون : اه ط ر. ا ه ح، بر وجهى كى تمام مشترك ميان اول و دوم جون ا ه ل ، مخالف تمام مشرك باشد ميان اوّل وسيّم جون اوو هرسه را جزوي مشترك باشذ جون

آ، کی تمام مشترك نباشذ میان ماهیّت مفروض و هیچ ماهیّتي، و برین تقدیر تسلسل لازم نیایذ. چه این جزو کی مختصّ نیست، وتمام مشترك نیست،درتمام مشترك اوّل و دوّم موجود است بس اعمّیت اوازمشترك اول بجهت آن باشـذ کی در دوم هست، واز مشترك دوّم بجهت آنك در اوّل هست

سیم انك مسلّم نیست استحالت آن دو لازم، اما اوّل بجهت آنك چایزست کی ماهیتی بجزوی ۲ مشارك ماهیات نا متناهی باشذ، چنانك چهار جزو او ۳ (کی .) یکی است مشارك اعداد نا متناهی است : و اگر گویند(کی) سخن دراجزاء محموله است، و یکی بنسبت با چهارو غیره چنین نیست، (در) جواب گوئیم چهار بعددکی جزواوست، چه او عددی خاصّ است مشارك اعداد نا متناهی است کی ماهیات اند. و امّا دوّم بجهت انك ترکب ماهیت معقوله از امور غیر متناهی محال است، و الاّ معقول نشدی، چه احاطت ذهن بر نا متناهی محال‌است،نه‌ترکّب هر ماهیتی، بس این دلیل مخصوص باشذ بر انحصار جزوماهیّت‌معقوله در جنس و فصل نه هرماهیّتی چنانك دعوی کرده اند،

و بدانك جنس طبیعی قریب باشد اگر صلاحیت جواب داشته باشذ بسؤال ماهوازماهیت ۍ از هر مباینی کی مشارك ماهیّت است در آن جون‌حیوان‌بنسبت با انسان،چه‌هرحیوان کی‌فرض کنند با انسان وازیشان سؤال بما هو کنند در جواب حیوان درست باشذ، چه تمام ذاتی مشترك است میان ایشان - و بعید باشذ اگر جنین نباشد بل کی بحالتی‌باشذکی صلاحیّت آن داشته باشذ کی در جواب سؤال از ماهیت و بعضـی از مشارکات او در آن افتد، بخلاف بعض دیگر، جون جسم نامی، و جسم، بنسبت ٤ با انسان، چه اگر ازانسان ونبات سؤال کنند، یا از

۱ - جواب سیم -م. ۲- بخودی-م. ۳- چهار بخود او م -٤- نسبت -م.

انسان و حجر ، در جواب اوّل جسم نامی بایذ گفت ، ودر جواب دوّم جسم ، و اگر از انسان و فرس سؤال کنند هیچ یك از ین دو جواب نتوان گفت با آنك ایشان ۱ فرس در ین دو جواب مشترك است ، .

وگاه باشذ کی نوع را اطلاق کنند بر هر کلّی" طبیعی" کی عارض معقول ازو می شود کی جنس را برو ؤ برغیر او گویند در جواب ما (هو) قولی اوّلی و بأین قید احتراز از صنف می کنند ، و آن کلی عقلي باشذ کی مقیّد باشذ بصفاتی کي مشخص نباشذ ، جون ترك ، وتازیك و رومی ، و هندی ، جه حمل عالی برسافل بواسطهٔ حمل عالی است بر متوّسط ، جنانك حمل جسم نامی برانسان بواسطه حمل اوست بر حیوان ، بس حمل جنس برصنف جون حیوان بر ترك مثلا بواسطه حمل او باشذ بر نوع او کی انسان است ، بس حمل جنس برصنف اولی نباشذ ، واین نوع را نوع اضافی [طبیعی] خوانند ، وعارض اونوع اضافی منطقی ، و معروض با عارض نوع اضافی عقلی ، و مراتب نوع اضافی طبیعی یعنی معروض آن جهارست ، جه اگر اعمّ انواع باشذ آنرا نوع عالی خوانند جون جسم ، و اگر اخصّ انواع باشذ نوع سافل گویند جون انسان ، و اگر اخصّ باشذ از عالی و اعمّ از سافل نوع متوسط خوانند جون حیوان و جسم نامی ، و اگر میان او و هیچ نوعی از انواع عموم وخصوص نباشذ اصلا بل کی مباین همه باشذ آنرا نوع مفرد خوانند جون عقل اوّل ، مثلا اگر جوهر جنس مطلق عقل نباشذ ، وهم جنین معروض جنس طبیعی جهارست ، جه اگر اعمّ اجناس باشذ آنرا جنس عالی وجنس الأجناس خوانند ، جون جوهر مثلا ، و اگر اخصّ اجناس باشذ آنرا جنس سافل خوانند ، جون حیوان ، و اگر اخصّ

---

۱ - انسان - م ۰

باشذ از عالی و اعمّ از سافل آنرا جنس متوسّط[1] خوانند ، جون جسم نامی ، وجسم ، و اگر میان او و هیج جنسی عموم و خصوص نباشذ اصلا بل کی مباین همه باشذ آنرا جنس مفرد خوانند ، جون عقل ، اگر جوهر جنس آن نباشذ و نوع سافل را نوع الانواع خوانند ، جه کلیّ وقتی نوع جمیع انواع باشذ کی تحت جمیع انواع باشذ . جنانك کلی وقتی جنس جمیع اجناس باشذ کی بالای جمیع اجناس باشذ لکن آنك شیب جملهٔ انواع است در مراتب نوع سافل است ، و آنك بالای جمله اجناس است در مراتب جنس عالی است ، بس ازین جهت جنس عالی را جنس الاجناس گفتند . و نوع سافل را نوع الأنواع ،

و بدانك معتبر درنوع اضافی موضوعیّت است ، ودرنوع حقیقی[2] محمولیّت ، و میان ایشان عموم و خصوص است ، نه مطلقا ، بل از وجهی ، جه هر یکی بی آن دیگر صادق میشوند ، و با هم صادق می شوند ، اما اوّل بجهت وجود حقیقي بي اضافی جنانك در بسائط ، و وجود اضافی بی حقیقي جنانك درانواع متوسّط .

و اما دوّم بجهت صدق ایشان هر دو بر نوع سافل ، وجنس عالی جایز است کی او را فصلی مقوّم باشذ ، جه جوازان هست کی او مرکّب باشذ یا از دو امر یا اموری کی مساوی او باشند ، و واجب است کی اورا فصلی مقسّم باشذ جه مقسّم هرجنس مقوّم نوعی باشذ کی شیب او باشذ و جون واجب است کی سبب[3] جنس نوع باشذ بس واجب باشذ کی او را فصلی مقسّم باشد ، (و نوع سافل واجب است کی اورا فصل

۱- متوسطه- اصل۰ ۲ -حقیقی است- اصل۰ ۳-کی شیب - م نسخهٔ ط۰

مقوّم باشذ، جه مركّب استازجنس وفصل وممتنع است كی اورافصلی مقسم باشذ والا درشیب از نوعی باشذ جه مقسّم هرجیزی مقوّم ماتحت آن باشد، بس نوع سافل سافل نباشد بل متوسط باشذ، ومتوسّطات میان جنس عالی و نوع سافل واجب است كی ایشان را فصول مقوّم و مقسم باشذ.

اما اوّل بجهت آنك انواع ما فوق اند.

واما دوّم بجهت آنك اجناس ماتحت اند.

و هر فصلی كی مقوم عالی باشذ مقوم سافل باشذ جه عالی جزو سافل است، وجزو جزوجزو باشذ ونه هر فصلی كی مقوم سافل است مقوم عالی باشذ، جه فصول سوافل مقوّمات ایشان اند، ومقوّمات مافوق نیستند، و هرفصلي كی مقسم سافل است مقسّم عالی باشد بي عكس،

اما اوّل بجهت آنك سافل جون منقسم شوذ بدوجیز در هر یكی ازیشان باشذ، و وجود سافل درهرجیز مستلزم وجود عالی باشد در آن جیز، بس عالی موجود باشذ درهریكی ازیشان و هو المطلوب، جه مراد از آنك فصلی كی مقسّم (٢) سافل است مقسّم (٢) عالی است جز آن نیست كی اقتضاء وجود عالی كند در آن جیزهائی كی سافل بآن منقسم شذه است.

واما دوّم بجهت آنك فصل هر حقیقتی نوعی مقسّم (٢) مافوق است و مقسم (٢) ما تحت نیست. و خاصّهٔ نوع خاصّه جنس او باشذ، و عرض عامّ جنس عرض نوعی از آن او باشذ بی عكس. وخاصّهٔ نوع وعرض عام اوواجب نیست كي خاصّه وعرض فصل اوباشد و بعكس وجنس هرنوعی عرض عام فصل او باشذ. وفصل خاصّه جنس باشد وجون جایزست كی كلی كی تمام حقیقت ماتحت او ازجزویّات نباشذ كی مقابل نوع حقیقی است داخل

در سبب - اصل . ٢ .. اصل در هر چهار موضع « منقسم » است

باشد در بعضي و خارج از بعضی جایز باشد اجتماع غیر نوع از اقسام دریك جیز جون ملوّن، کی جنس ابیض و اسود است، و عرض عامّ حیوان وخاصّهٔ جسم وفصل کثیف۱ . واما نوع حقیقی صادق نشوذ بـر هیچ جیز از آنها کی یکی ازین جهار باقی برآن صادق باشد، بجهت آنك نوع واجب است کی تمام حقیقت هر جیزی باشذ کی برو صادق بوذ، ومحال است کی هیچ یك ازاربعه تمام حقیقت ماتحت خوذ باشذ۲ وهیجیك را از مفهومات خمسه وجنس ایشان کی کلی است بأقسام سه‌گانه جون طبیعی، ومنطقی، وعقلی، تحقّقی درخارج نیست جه این جمله امور ذهنی‌اندامّا بعضی ازآنها کی کـلی طبیعی‌بروصادق است موجودست در خارج،جه‌جزوموجودست وجزو موجود موجود باشذ بخلاف منطقی و عقلی کی جنین‌نیست **واما آنج متاخرّان گفته اند کی کلّی طبیعی در خارج** موجودست باطل است اگر باقید کـلّیت میخواهند، جه‌آنج‌در خارج‌موجودست۳ معروض کـلی‌طبیعی‌است‌نه‌عین‌او،جه‌اگرموجوددرزید عین موجود درعمر و باشذ بس جسم واحد [در آن واحد] در دو مکان بوذه باشذ و الاعام نبوذه باشذ، جه عام یك معنی باشذ، روجودخارجی هرجیزی‌منافي‌عموم‌آن جیز بوذ درخارج، جه‌هرجه در خارج موجود باشذ بضرورت اورا هویّتي باشذ کی هیج جیز دران هویت بااو مشارك نباشذ، وجون جنین‌باشذ کـلی نباشذ، وشیخ درشفا٤ بجند موضع‌تصریح کرده‌است کی‌معنی آنك کلي‌درخارج موجودست‌آنست‌کی طبیعتی کي‌اورا کـلّیت عارض میشوذ در عقل بآن معنی کی یك جیز باشذ مشترك فیه‌میان کـثرتی موجود است درخارج، اما وجود اودر

---

۱ - اصل: کشف. ۲ - خوذباشند .. م. ۳ - در نسخهٔ اصل جملهٔ: « باطل است اگر با قید کلیت میخواهند جه آنج در خارج موجود است » مکرر است
٤ - درفصل ۲ مقاله ٥ الهی شفا صریحا ودرمقاله اولي منطق باشاره

خارج با این وصف محال است و وجود کلّی در خارج بأین معنی یقینی است و محتاج برهان متأخّران برآن نیست ، با آنك مقدمهٔ اول ازآن برهان ظاهر البطلان است بجهت آنك گفته‌اند حیوان من حیث هو حیوان موجودست در خارج از بهر آنك این حیوان شخصی موجودست در خارج و حیوان من حیث هو حیوان جزو اوست ، و این مقدمه فاسد است ، جه حیوان من حیث هو حیوان جز۲ حیوان نباشذ امّا اگر حکم کنند برو بجیزی کی غیر حیوان باشذ ، جون جزویّت ، درین صورت آن نه من حیث هو حیوان باشذ بل از حیثیتی دیگر باشذ ، این مسئله را جنین تصوّر بایذ کرد نه آن جنانك متأخران گفته اند ، جه آن خطأ محض است .

و بدانك خاصه مذکوره را خاصه مطلقهٔ خوانند، جه گاه باشد کی خاصه را برمعنی دیگر اطلاق کنند ، و آنرا خاصهٔ اضافی خوانند و آن کلی باشذ خارج از شیء کی حمل توان کرد برو و بربعضی از جیز هائی کی مغایر آن جیز باشذ ، جون ذوالرجلین ، کی خاصهٔ انسان است بأضافت بافرس، وعرض عام او بأضافت بامرغان ، وعرض عام اعم است از عرض قسیم جوهر بوجهی و هریکی ازخاصه وعرض عام یاشامل باشذ یا غیر شامل و شامل یالازم (بوذو آن آن) باشذ (کی ممتنع باشذ مفارقت او از آن جیز کی خاصه وعرض عام او باشذ یاغیر لازم) وآن آنست کی جنین نباشذ و او یامفارقت بالفعل نکند یا کند مفارقتی سریع سهل، جون احمر ازخجل، یا دشوار ، جون مغشیّ علیه یا مفارقتی بطی سهل جون شباب ، یا دشوار جون مجنون .

ولازم یالازم جیز۳ باشذ بسبب وجود او ، یا بسبب امری دیگر،

---

۱ - جزء . م . ۲ - یالازم جیزی . م

و اول را لازم و جود خوانند ، ودوم را لازم ماهيّت واين يا بوسط ١
باشذ و آن چیزی باشذ کی حمل او بر ما هیت موقوف باشذ بر
حمل چیزی دیگر بر آن، یا بغیر وسط اگر چنین نباشذ ، و هر یکی
ازین [دو] موجودست . اما اول بجهت آنك اگر موجود نبوذی حمل
هیچ لازمی بر ملزوم بعد از تصور ایشان مجهول نبوذی ، «و چنین نیست»
چون مساوی الزوایا القائمتین ٢ ، مثلث را . واما دوم بجهت انك اگر چنین
نباشذ امور غیر متناهی متسلسل شوذ ازطرف مبدأ، چه واجب باشذ کی او
از وسط خارج باشذ یا وسط از ماهیت خارج این چنین گفته اند لکن
قائلی را می رسذ کی منع شرطیه کند دراول ، چه ازعدم
توقف حمل عدم٣ توقف علم بحمل لازم نیایذ، ونه ازعدم توقف او بر حمل
عدم توقف او بر چیزی دیگر و نفی تالی در ثانی ، چه امور متسلسله
شایذ کی همه یا بعضی اعتباری باشذ . و ممکن است کی بیان مطلوب
دوم باستلزام نقیض او کنند حصر امور مرتب غیر متناهی را میان
ماهیّت و لازم او، و لازم بی وسط بیّن الثبوت باشذ ملزوم ٤ را بآن معنی
کی تصور او با تصور ملزوم کافی باشذ در جزم ذهن بلزوم او ملزوم
را، و (ا) لا محتاج باشذ بوسطی وفیه مامرّ و گاه باشذ کی بین را اطلاق
کنند بر لازمی کی ازتصور ماهیت علم بحصول او ماهیت را لازم آیذ،
و این اخص است از اول و از تفصیل معانی کلیات خمسه بدانند
مشارکات ثنائی و ثلاثی و رباعی و خماسی و آن بیست و بنج است ،
و ازین بدانند مباینت بعضی بعضی را ، چه هر معنی کی بیکی مخصوص
باشذ باین مباین آن چار ٥ باقی باشذ وهر چیز کی یکی ازینها باو مشارك
بعضی تنها باشذ بآن مباین ما عدا آن بعض باشذ وعلیك بالتفصیل والاعتبار

---

١ وآن یا توسط ـ اصل ٢ – تساوی الزوایا القائمتین ط ـ ٣ ـ عدم عدم ـ م ٤ ـ باشذ وملزوم را باین ـ م ٥ ـ چار ـ

مقالت دوم

از فن اول در منطق

در اکتساب تصورات و این مشتمل بر دو تعلیم است

تعلیم اول دراقسام واحکام معرفات کی آنرااقوال ۱شارحه‌خوانند.
تعلیم دوم در اغلاط اقوال شارحه

تعلیم اول

در اقسام و احکام معرفات کی آنرا اقوال شارحه خوانند

معرف هرچیزی‌آن‌چیز باشد کی‌تصوّر او موجب تصورحقیقت‌آن چیزباشد و آنرا تصور تام خوانند، و هوالاحاطة بکنه حقیقة المتصور یا موجب تمییزاوازهرچ مباین او ست و آنرا تصور ناقص خوانند **و هوالتمیز عما عداه من غیر تلك‌الاحاطة** چه در صورت احاطت تمییز هم هست امّا بالعرض است، نه با لّذات، چنانکه درین صورت واوراا‌عنی معرف۲را حدّ خوانند

اگر ایجاب اوتمییزرابتوسّط امری باشدداخل‌درو و رسم‌باشد اگرچنین نباشد، :. واول تامّ باشد اگر مجموع ذاتیات آن چیز باشد از اجزاء مادّی و صوری (چه‌صورت) مرکب اعنی جزء صوری اواز ذاتیات اوست . (و) اگر رعایت نکنند ذاتیات‌تمام نبوذه باشد چه اخلال بأین جزو صوری کرده باشند، وآنرا حد تام نخوانند، بل کی از قبیل‌حدود ناقصه باشد. و ناقص اگر مجموع ذاتیاتّ نباشد و حدحد تام آنست کی: قولی باشد دالّ برماهیت شيءٔ بمطابقه. و او مرکب باشد از جنس وفصل اگر ترکب ان چیز ازیشان باشد، وجنس متضمن جمیع ذاتیات مشترکه باشد وفصل متضمن۳جمیع ذاتیات ممیزه اگر آن‌جنس

---

۱ قول م . ۲ ـ معرفت ـ اصل ۳ ـوفصل متمیز م .

و فصل را ترکیبی باشد. و جنانك ایجاد شیٔ در خارج تمام نشود الاّ بأیجادجمیع ۱ اجزاءِ آن. ایجاد آن نیز درذهن کی عبارت ازتصور تام اوست تمام نشوذ الا بأیجاد جمیع ذاتیات آن در ذهن. و هرگاه کی هر یکی از ذاتیات محدودمتصور نباشد بتصور تام حد تام نباشد، جه بآن احاطت بکنه حقیقت محدود حاصل نشوذ

وازقبیل انّ بعضی [الظّنّ اثم بعضی] گمان برده اند کی جمیع ذاتیات شیٔ نفس آن شیٔ باشد بس تعریف بجمیع ذاتیات تعریف الشیٔ بنفسه باشد. واین راست نیست،

جه اشیائی کی هر یکی ازیشان متقدم باشد برجیزی محال باشذ ۲ کی نفس آن جیز باشد کی متأخرست بذات ازیشان جه اوبذات از جزوصوری متأخرست کی متأخر ست از جزو مادّی بل کی آن اشیاء عندالاجتماع ماهیتی می شوذمتاخرازیشان، و معرفت ماهیت بمعرفت آن اشیاء باشد بس علم بجنس وفصل و ترکیب تقییدی متقدم باشد بر علم بجنس مقید بفصل وفرق میان مجموع شیٔ و میان اجزاء او بأ سرها آنست کی مجموع اعتبارمایقع فیه التألیف است [مع التألیف، و اجزاء با سرها اعتبار مایقع فیه التألیف است] بی آنك التفاتی باشد بتألیف، و بعضی جنین جواب گفته اند کی ۳ دروقتی لازم آمدی کی حد مفردی بوذی مرادف محدود، لکن ٤ اومرکّبی است غیر مرادف، جه حدّ دلالت بر مفردات می کند. و شیخ در آلهیات شفا تحقیق این معنی کرده است در مقالهٔ خامسه از آن در آخر فصلی کی در تعریف مناسبت حد ومحدود آورده است و گفته: «کی حد بحقیقت مفید معنی

---

۱ - الآ با نجلا هجمیع-م ۲.-مجا ز باشذ.اصل-۳ -کی دوروقتی-م ٤.-یکن - اصل

طبیعتی واحده است جه هرگاه کی گوئی الحیوان الناطق **یحصل من ذلك معنی شیء واحد هو بعینه الحیوان الذی ذلك الحیوان هو بعینه الناطق** بس جون نظر کنی بمعنی آن شیء ۱ واحد هیج کثرتی در ذهن نباشد لکن ۲ جون نظر کنی بحدّ واو را مؤلّف یابی از جند معنی و اعتبار آن معانی کنی از جهت آنك هر یکی معنی اند ۳ در نفس خود غیر آن دیگر حینئذ کثرتی در ذهن بیابی، بس اگر بحد آن معنی قائم در نفس خواهی باعتبار اول **و هو الشیء الواحد الذی هو الحیوان الذی ٤ ذلك الحیوان هو الناطق** حد بعینه ، آن محدود معقول بوذ ، و اگر بحد معنی قائم در نفس خواهی ٥ باعتبار ثانی معنی حد بعینه معنیی محدود نباشد، بل کی جیزی باشد مؤدّی بآن، و کاسب آن» اینست تحقیق درین مسئله .

و واجب باشد در حد تقدیم جنس بر فصل ، جه جنس دلالت بر امری مبهم می کند کی فصل محصّل اوست . و جون این ترتیب عکس کنند جزء صوری مختل باشد از ین حدّ بس مشتمل بر جمیع محدود نبوذه باشد ، وحدّ **یا بحسب ماهیّت** باشد در نفس امر و آن در غایت صعوبت است ، جه شایذ کی اخلال بذاتی کرده باشند کی بر آن مطلع نشذه باشند ، و دیگر اغالیط حدی در حدود بحسب نفس امر بسیار افتذ **و یا بحسب مفهوم** ، و در آنجا صعوبت و اغلاط نباشذ ، جه آن جاری مجری عنایت است . و جون بانسان حیوان **منتصب القامه ضحّاك** بالطبع خواهیم هر یکی از ینها ذاتی باشذ بحسب مفهوم ، وزیادت و نقصان در آن نباشذ، بل کی هر بار درجواب سؤال از انسان بماهو همین باید گفت والا محدود در اول غیر محدود باشد در ثانی و باید کی ازین دقیقه غافل نشوند در حد مفهومی و همجنین ثانی **یا تام** باشذ اگر مرکّب باشذ از جنس

---

۱ - «بس جون نظر کنی بآن شی» الهیات شفا فصل ۷ مقاله ۵ ۲ - لکن و - م ۳ - «هر یکی از آن معنیها باعتبار مذکور معنی اند» الهیات شفا. ٤ - «هو الحیوان الذی» در اصل مکرر است ۵ - در نفس خود م.

قريب ۱ و خاصه،واو تمیزشیء کند عما عداه و باینه. **یاناقص** اگرچنین نباشد و او تمیزشیء ۲ کند عن بعض ماعداه

وبهترین رسوم آنست کی جنس رادروضع کنند اوّل بجهت تقیّد ذات شیء ، جه فصول ، و خواصّ ، و لوازم ، دلالت بمطابقه نمی کنند ألا برشیءٍ ما کی مستلزم آنها ست ، واما آنك جه جیز است آن برآن دلالت نمی کنند ۳ الاّ بالتزام ـ و دلالت التزام مضبوط نیست ، جه عقل بدلالت التزام منتقل می شوذ بجیز وبجزو او،وبخاصه دیگر ازان او، بس جون جنس را اول وضع کنند [دلالت] بر اصل ذات مرسوم کند و تعریف تمام شوذ،بأیراد ٤ لوازم وخواص جنانك،انسان را گویند کی او حیوانیست مشّاءٍ برقدمین عریض الأظفار ، ضحّاك بالطبع، ومثلث را گویند کی او شکلیست کی اورا سه زاویه باشذ ، وجون استقصا کنند در ذکر خواصّ . و لوازم عمل طلب جامعی کند آنرا . وآن ذات است و ازاین جهت مستغنی می‌شوذ از ذکر جنس و هیج قول ٥ شارحی تمام نشوذ الاّ بجیزی کی مخصوص باشذ بمعرف، یا بآن وجه کی هریکی از اجزاء مخصوص باشذ بأو جنانك رسم ٦ جیزها کنند بمجموع خواص (و) یا بآن وجه کی بعضی بأو مخصوص باشذ و بعضی نه جنانك رسم جیزها بجنس وخاصّه، و یا بآن وجه کی باجتماع ۷ مخصوص باشند دون الانفراد جنانك رسم جیزی کنند بمجموعی کی هریکی از اجزاء آن عرض عام آن جیز باشذ و مجموع خاصه جون طایر ولود،خفاش را. و واجب باشذ کی خواص واعراضی کي معرف جیزی باشذ بیّن باشند و شرط تعریف ایشان علم باختصاص ایشان بآن جیز نیست ، جه علم باختصاص موقوف است برعلم بمختصّ ومختصّ به ، بس اگر او را بآن اختصاص تعریف کنند دور باشذ، بل کي

۱ ـ جنس مرتب ـ م • ۲ ـ تمیزکی ـ م • ۳ ـ نمیکنند ـ م. ٤ ـ شود یا برلا لوازم و خواص (کذا)، ٥ ـ قولی ـ م • ٦ ـ جنانك رسم در اصل مکرر است • ۷ ـ ویا آنکه باجتماع ـ م

شرط تعریف ایشان آنست کی بحالتی باشند کی ذهن از تصوّر ایشان منتقل شوذ بتصوّر معرّف به و معلوم مطلق ، و همچنین مجهول مطلق طلب تصور ایشان متصوّر نیست بل معلوم از وجهی و مجهول از وجهی دیگر ، جون ادراکی ناقص کی طلب تکمیل او کنند ، یا طلب زیادتی او ، و اگر جه بکمال نرسذ .

تعلیم دوم
در اغلاط اقوال شارحه

خطا در قول شارح بعضی مختصّ است بحدّ ، و بعضی مشترک است میان او ورسم . امّا آنج مختصّ است بحد آن است کی بدل جنس یکی از هفت جیز بگیرند ۱ **یا لوازم عامه**: جون وجود (و) عرضیت ۲ جنانک: الانسان موجود ناطق والسواد عرض جامع للبصر **یا فصل** جنانک (گویند) عشق افراط محبّت است ، و او محبّت مفرطه است ، **یانوع** جنانک : **الشریر من یظلم الناس و الظلم نوع من الشر . یاجنسی دیگر** جنانک گویند: عفیف کسی باشذ کي اورا قوّتی باشذ کی بآن متمکّن باشذ از اجتناب شهوات ، جه فاجر را نیز این قوّت هست و مجتنب ۳ نمی شوذ ، بس قوت را بجای ملکه گرفته اند ، جه عفیف آنست کی اورا ملکه جنین باشذ **یاموضوع** ، جنانک [خشب را در حدّ کرسی گیرند جه] خشب بیش از هیأت سریری و بعد از آن می باشذ و جنس جنین نباشذ ، جا وجود او بفصل متقوّم می شوذ و هر دو بیک جعل حاصل می شوند **یامادۀ فاسده** جنانک خمر عنبیست معتصر و رماد خشبی است محترق ، **و یا جزو**: جنانک گویند انسان حیوان ناطق است و بحیوان آن حیوان خواهند کی **مُتَخَصِّصْ** است بانسان جه متخصّص بر **مختلفات** نگویند بس جنس نباشذ ، بل کي حیوانی کی جنس است اورا جنان باید گرفت کی مشروط نباشذ بقید آنک ناطق است ، و نه بقید

۱ - گیرند م ، ۲ . عرضیست - اصل ، ۳ . مختلف . م .

انك لاناطق است ، جه اوّل خود نفس انسان است ودوّم منافی او، پس بر و حمل نتوان کرد.

یا انفعالات را مکان فصول گیرند ، جه فصول مبطل شیٔ نباشد و انفعالات گاه باشذ کی مبطل باشد.

واما آنج عامّ است حدّ ورسم را بآن باشذ **کی تَعْرِیفُ الشَّیْءِ بِنَفْسِهْ** کنند، جنانك گفته اند(کی): العدد کثرة مجتمعة من الوحدات ، والعدد والکثرة واحد، وجنانك گویند الحرکة النقلة ١. یا بمساوی او درمعرفت و جهالت جون تعریف احدالمتضایفین بالآخر جنانك گویند اب آنست کی اورا ابنی باشذ و بعکس، وزوج آنست که فرد نیست ، و بعکس، یابما هو اخفی منه جنانك المثلث شکل زوایاه الثلث مثل قائمتین .یابمالا یعرف الاّ به یابیك مرتبه جنانك الشمس کوکب تطلع نهاراً والنهار زمان طلوع الشمس یا بجند مرتبه ٢ جنانك الاثنان هو الزّوج الاوّل وزوج عددی است منقسم بمتساویین ، و متساویان دو جیز باشد کی یکی بریکی زیادت نباشد، و شیئان اثنان باشند ،یاتکراری کنند بی ضرورتی و حاجتي جنانك تعریف نسان کنند بآنك **حَیَوَانٌ بَشَرِیٌّ** و تعریف عدد بآنك **کَثْرَةٌ مُجْتَمِعَهٌ مِنَ الْوَحَدَاتِ** و انسان بآنك حیوانی جسمانی ناطق است ، واما تکراری کی بجهت ضرورت و حاجت باشذ محترز عنه نیست، ونه خطا **اما اول** جون تکراری کی واقع است در حدود امور اضافي، جه هریکی از متضایفین وایشان دو جیز باشند کی در ذهن و خارج باهم باشند تعریف بآن کنند کی ذات اورا ایراد کنند مجرّد از آنك مضاف باشذ ،وازآنج اقتضاء آن[کند] کی او مضاف باشذ و ذات دیگر را مجرد از اضافه، جه ممتنع است تصور هر یکی ازیشان بی تصور آن دیگر. وجون ذات معرّف مجرد از اضافت گرفته اند

١ - المنقلة م ، ٢ - چند مرتبه م .

تکرار واجب شوذ ،جه معرف ذات است مقترن باضافه ،نه مجرد ازآن جنانك گویند پدر حیوانیست کی متولد شود دیگری از نوع او از نطفهٔ او از آن روی کی او جنین باشذ ، یعنی حیوانی کی **تَوَلَّدَ آخَرُ مِنْ نَوْعِهِ مِنْ نُطْفَتِه** .وتکراری کی واقع باشذدر تعریف جیزی کی مترکب (باشذ) از شی وعرضی کی آن عرض را نشناسند الا بآن، بس واجب باشذ ایراد آن شی یامعرف آن،ومعرف عرض اورا و مشتمل باشذ برآن ، بس تکرار لازم آیذ جون انف اَفْطَس جه واجب باشذذکر انف یامعرف او،ومعرف افطس،وجون فطوست تقعیر انف است بس معرف افطس مشتمل باشذبر انف بس انف مکرر باشذ . **اما دوم** تکراری کی بجهت مطابقت جواب افتدتنها،جون تکراري کی واقع باشذدر جواب ازسؤالی کی مشتمل باشذ بر تکراری جون سؤال ازحیوانِ انسان ، ای عن الحیوان الانسان ، جه مجیب محتاج باشذ بجواب هرِ یکی از یشان ، بس تکرار لازم باشذ .این همه خطاها ست من حیثُ المعنی .

واما من حیث اللفظ واین وقتی تصور توان کرد کی شخصی خواهد (کی) تعریف جیزی کند غیری را واجب باشذ احتراز ازالفاظی کی ظاهرةُ الدلالة نباشذ بنسبت باآن غیر ، والا خطا باشذ در تعریف من حیث اللفظ .

مقالت سیم

ازفن اول درمنطق درقضایا واقسام واحکام آن[1] واین مشتمل بر هفت تعلیم است **تعلیم اول** در تعریف و تقسیم قضیه. **تعلیم دوم** دراجزاء حملیه. **تعلیم سیم** در خصوص وحصر و اهمال قضایا. **تعلیم جهارم** در تحقیق محصورات. **تعلیم بنجم** درعدول و تحصیل. **تعلیم ششم** درجهات **تعلیم هفتم** درقضایاء شرطی[2]

---

۱ _ واحکام ایشان م ۰ ۲ _ شرعی (_ کذا) م ۰

تعلیم اوّل

در تعریف و تقسیم قضیه

قضیه قولی باشذ معقول ، یا مسموع . کی اطلاق صادق یا کاذب بر آن توان کرد بحقیقت ، یاقولي عارض او شوذ لذاته کي صادق باشذ یاکاذب و بقید حقیقت و لذاته احتراز می کنند ازمثل **تَفَضَّلْ** بکذا ، جه اوامر است بذات، ودلالت بر **خَبَرِیَّتْ** میکند،جه معنی[او] آنست کی **اُرِیْدُ تَفَضُّلَكَ بِهِ** ، وبقیداطلاق، باعروض صادق ، و کاذب ، احتراز می کنند ازباقی‌اقوال خواه تقییدی باشذ کی مفردی قائم مقام او بأیستذ . جنانك الحیوان الناطق (۱) کی درقوّت مفرد است کی او انسان (۲) است . واین دراقوال‌شارحه‌بکار آیذ جنانك گفتیم . وخواه انشائی ، جون تمنّی ، وترجّی ، وامر، ونهی ، وقسم ، ونذا ،وتعجّب، واستفهام،واین بمحاورات اخص باشذ نه ۳ بعلوم ، و در خطابت و شعر وآنج جاری مجری ایشان باشذ ازانواع ٤ محاورات کی بخطابت وشعر مانند ٥ و اگرجه نباشند بآن منتفع شوند .

وامّا حدیث دوْری کی در تعریف‌قضیه می گویند باطل است ، جه‌تصور صحّت اطلاق صادق وکاذب ٦ بر آن متوقّف نیست برتصور صادق وکاذب.واگر توقف مسّلم داریم لانسّلم کی‌صادق‌وکاذب‌رابی‌خبرندانند، جه‌شایذ کی‌بآن‌بداندکی‌قولی مطابق‌است،یاغیرمطابق‌واگرمسّلم‌داریم کی‌بی خبرنمي‌توان‌دانست‌ولکن‌این تعریف نه‌بجهت افادت‌تصوراوست‌بل ۷ بجهت تخلیص‌اوست‌ازغیر او از اقوال ۸،ومعلومات مشتبه تمییزایشان‌بجیزی کی معرفت آن جیز بر معرفت‌ایشان موقوف باشذ جایزبود ، جنانك اگر اشتباهی درمعنی حیوان بیفتد جایز باشد کی گوئیم ما بحیوان آن جیز می خواهیم کی در حد انسان بجای جنس افتد ، و این دور نباشد ،

---

۱ ـ الحیوان ناطق ـ اصل، ۲ ـ مفردیست که او انسان ـم‌ـط ۳ ـ و نه ـ م
٤ـ وانواع‌ـم‌ـ٥ باشذـ اصل ٦ وکاذب را. م۷ بلکه‌ـ م ۸ وازاقوال‌م

وقضیّه حملی باشذ اگر حکم کرده باشند درآن بارتباط طرفین [۱]وارتباطی کی هُوَ هُوَ باشذ، یالیس هو ایاه .وشرطی باشذ اگر جنین نباشذ، ودرحصر تقسیم مشهور نظرست، جه حملیّه وقت باشذ (کی) هردوطرف اودوقضیه بوذبعدازحذف آنج موجب ارتباطایشان است جنانك گویند الانسان حیوان یلزمه الحیوان انسان، و ازتقسیم ایشان لازم می آیذ کي این قضیّه شرطیّه باشذ.

وبدانك جون دومعنی درذهن آرند ویکی را وصف کنند بدیگر معنی، نه بآن طریق کي حقیقت هردو یکی باشذ، بل بآن طریق کی گویند آنج این معنی برو اطلاق کنند همان است کی دیگر معنی برو اطلاق کنند. آن دومعنی راموضوع ومحمول خوانند، مثلا جون گوئیم انسان حیوان است، مراد نه آنست کی مفهوم این هردو لفظ یکی است، بل مراد آنست کی آنج اورا انسان گویند همان است کی او را حیوان گویند، یعنی حیوان مقول است بر انسان، بس انسان درین صورت موضوع است، وحیوان محمول، ومشارالیه درین عبارت کی گفتیم آنج این معنی بر و اطلاق کنند باشذ کی بعینه موضوع بوذ (در) لفظ؛ جنانك گوئیم انسان ضاحك است، وباشذ کی محمول بوذ درلفظ، جنانك گوئیم ضاحك انسان است، وباشد کي امری ثالث بوذ جنانکه گوئیم ناطق ضاحك است، جه آنج او را ناطق و ضاحك گویند انسان است وآن امری ثالث است. واین نوع حمل را کی بطریق هوهوا ست **حمل مواطات** خوانند. وحمل مواطات اقتضاء آن کند کی محمول وموضوع را اتّحاد بوذ بوجهی، و مغایرت بوجهی. و اگر جه آن مغایرت ۱ از حمل حاصل آیذ جنانك: زیدٌ زیدٌ، جه زید ازآن روی

۱ - مغایرات م

کی منسوب الیه است مغایر زید ست از آن روی کی منسوب است ، واین قضیّه خبری صادق است . امّا **خبری** ، بجهت احتمال صدق ، و کذب. واما صادق **فلوجوب صدق الشی علی نفسه** ، وا گر تغایر اعتباری اعتبار نکنند امثال این قضیه نباشد الاّ در لفظ ، جنانك شیخ ۱ در شفا گفته (است) کی «**لایکون الشیء فی الحقیقة موضوعاً و محمولاً علی نفسه بحسب الطبع بل بحسب القول و اللسان** ۲ » . و گاه باشذ کی گویند (کی) ضحك محمول است بر انسان ، وبه این ، نه آن خواهند کی آنج اورا انسان خوانند هم اورا ضحك خوانند بل (آن خواهند کی) آنج اورا انسان خوانند اورا ضحك حاصل است ، یعنی ذو ضحك است ، و این نوع حمل بطریق هو ذو هوا ست ، و آنرا **حمل اشتقاق** خوانند ، جه از ضحك لفظی اشتقاق کنند کی آن لفظ (را) بمواطات بر انسان حمل توان کرد ، و آن ضاحك است . واطلاق حمل برین دو معنی باشتراك بوذ ۳ .

ومحمول از آنجا کی محمول است شایستهٔ آن باشذ کی ازموضوع عامّتر بوذ ، جنانك در انسان و حیوان ظاهرست . و امّا گر مساوی افتد جنانك انسان ناطق است آن مساوات را سببی بوذ خارج ازمقتضاء ٤ طبیعت محمول ، و خاصّ ترخوذ ، نتواند بوذ ، جه نتوان گفت [که] حیوان انسان است مگر بآن بعضی از حیوان خواهند ، و آنگاه موضوع خاص شذه باشذ . بس جون طبیعت محمول اقتضاء شایستگی عموم می کند و طبیعت موضوع اقتضاء شایستگی خصوص ، کلّی کی عامّ ست بمحمولی اولی بوذ ، و جزوی کی خاص است بموضوعی . بس هر کلّی بطبع

۱ ـ وشیخ ـ م ، ۲ ـ بل بحسب الفبا ـ م . ۳ ـ باشد اگر بود ـ م . ٤ مقتضی ـ م . ط .

محمول باشذ ١ برجزوّيي کی درتحت اوبوذ ، وهرجزويي‌بطبع موضوع بوذ کلیّ را کی فوق او باشد - و دوجزوی حقیقی بریکدیگر حمل نتوان کرد ، چه نتوان گفت کی زید عمرو است مگر (کی) دو نام بوذ از ان یك شخص ، و آنگاه مفهوم هردو یکی بوذ ، بس حمل ووضع ، بحسب حقیقت نبوذه باشذ ، بل بحسب قول ، ولسان ، چنانك شیخ گفت ؛ و بدانك جزوی حقیقی محال است کی محمو ل باشذبطبع، چه محمول وصف موضوع است ، ومتشخّص ٢ وصف نباشذ . ودیگر محمول ماهیّات حقیقی باید کی کلیّ طبیعی باشد کی محل متقابلات است ، اعنی اعیان موجوذات ، مانند انسان ، وسواد ، و غیر آن ،چه ماهیّات‌ایشان هم شایستگی‌آن دارند کی باقبول شرکت مقارن شوند (تا) انسان ، وسواد کلی باشند وهم شایستگی آنك بامنع شرکت مقارن‌شوند مانند این انسان و این سواد تا انسان ٣ وسواد جزوی باشند ،بس محمول بایذ کی از ین ماهیات باشد تا هم بر جزوی محمول تواندبوذ و هم بر کلی ، بخلاف جزوی ، کی برکلی محمول نتواند بوذ ،چه نتوان گفت الانسان زید . **قال الشیخ لان طبیعة الکلی لاتکون موضوعة بنفسها للشخصیة من غیرالحاق السورالجزوی(بها) والا لکانت الطبیعة الکلیة مستحقة فی طبعها لان تکون هذاالمشار الیه**

تعلیم دوم در اجزاء حملیه هر قضیهٔ حملی مشتمل بر سه جزو باشذ **موضوع** وآن‌محکوم‌علیه‌باشددرآن،و **محمول** وآن‌محکوم‌به،و نسبت **محمو ل بموضوع** اعنی‌حکم بصدق ٤ اوبرآن ، وآنرا ایجاب خوانند ، **چنانك: اَلانسانُ مَاشٍ ،اَلحَیوانُ الناطقُ مُنْتقلٌ بِنَقْلِ قَدَمیهْ اَوْلَیسَ** ، یاحکم بعدم صدق او برآن ، و آنرا سلب خوانند. وموضوع

---

١ - وبر-م . ٢ - ومشخص- م ؛ ٣ - درهر دو نسخه ماانسان. ط ؛ با انسان .
٤ - تصدیق- م

ومحمول بجاي مادّهٔ قضیّه‌اند ، ونسبت بجای صورت.و لفظی کی دالّ باشد برآن آنرا **رابطه**خوانند ، واو ضروریست ، جه بی تصور رابطه حکم حاصل نشوذ ، واگرجه تصور طرفین باشد ، الا آنك در بعضی لغات من حیث اللفّظ اندازند ، بسبب دلالت قرینه برو ، من حیث المعنی ، و رابطه در معنی اداة است ، جه معنی[او]در اجزاء قضیه حاصل می شود ، الا آنك بسیار باشذ کی تعبیر از او بصیغت فعلی کنند ، جون: **کان** ، و**یکون**، از کلمات وجودی ، وآنرا رابطهٔ زمانی خوانند ، یا اسمی جون ضمیری کی مستتر باشذ درمحمول ، یا بارز ، و عاید بموضوع ، و ضمیری کی متوسّط باشذ میان موضوع ومحمول نکره ، جون **زید هو رجل** یا حرفی جون متوسط میان ایشان وقتی کی محمول معرفه باشد ، جون **زید هو الرجل** و بدانك رابطه غیر ضمیری است کی متضمّن است در کلمه و اسم مشتق ، جه آن ضمیر اسم است ، و رابطه در معنی اداة ، بس اگر گویند **زید یکتب او کاتب** حق او آن باشد کی گویند **زید هو یکتب**، **زید هو کاتب** . جه یکتب ، و کاتب ، بذات متعلّق باشذ باسمی کی متأخّر از ایشان باشذ ، نه باسمی متقدّم ، جه در عربیت فاعل برفعل مقدم نشوذ بس ایشان جون خبر مبتدا افتند ، درارتباط بمبتدا محتاج باشند برابطهٔ دیگر ، غیر آنك ایشان برآن مشتمل اند ، جه ایشان بجای اسمی جامد افتاده اند ، و فعل بافاعل بمنزلت جیزی مفرد ، کی مربوط شوذ بمبتدا بواسطهٔ دیگر ، غیر آنك فعل بواسطهٔ آن بفاعل مرتبط باشد.

وقضیهٔ حملی اگر موّجه نباشد ثلاثی باشد اگر رابطه مذکور باشد ، وثنائی اگر مذکور نباشد ، خواه مستتر باشد در محمول ، وخواه محذوف وبدانك نسبت احد طرفی القضیه الی الآخر بموضوعیّت ، غیر نسبت

١ - بسبب انکه دلالت قرینه . م .

آخرست بأو بمحمولیت لکن این دو نسبت متّحد باشند بکیف، بجهت آنک هر چیز کی موضوع دیگری باشد بایجاب، یا سلب آن دیگر محمول باشد برو هم بر آن وجه، اگر ایجاب، ایجاب، و اگر سلب سلب. و همچنین متّحد باشند بجهت جون وجوب، مثلا اگر او را اعتبار بحسب ذاتی کنند کی موضوع و محمول برو صادق باشند، جه هرگاه کی ذات موضوع بحالتی باشد کی ثبوت محمول او را ضروری باشد، بضرورت محمول بحالتی باشد کی ثبوت او آن (ذات) را ضروری بود، و اگر وجوب بحسب مفهوم موضوع و محمول اعتبار کنند اتّحاد در جهت لازم نباشد، جه شاید کی محمول اعمّ باشد از موضوع، جنانك الانسان حیوان، یا اخصّ ازو، جنانك الانسان کاتبٌ بالفعل بس ممتنع باشد تحقق انسان بی آنك حیوان برو محمول باشد، و ممتنع نباشد تحقّق حیوان بی آنك بر انسان محمول باشد و همجنین ممتنع باشد تحقق کاتب بالفعل بی آنك بر انسان محمول باشد و ممتنع نباشد تحقق انسان بی آنك کاتب بالفعل برو محمول باشد.

[و]دیگر بدانکه نسبت جیزی بادیگری ۱ بآنك او موضوع او باشد غیر نسبت همان جیزست باآن دیگر بآنك محمول باشد برو، و الّا قضیه و عکس آن در کیف مختلف نشدندی بسبب اتحاد نسبت موضوع با محمول، و نسبت محمول با موضوع در کیف، لکن آن دو نسبت مختلف می‌شوند، جنانك در قضایاء غیر منعکسه این جنین مطلق گفته (آند) ولکن این وقتی تمام شود کی مطلوب جزوی باشد.

تعلیم سیم

در خصوص و حصر و اهمال قضایا

موضوع در ذکر اگر جزوی باشد حملیّه را **شخصیه و مخصوصه**

---

۱ . جیزی با جیز دیگر . م

خوانند جون **زَيْدٌ اِنْسانٌ** ، واگر کلی باشد ، اگر درقضیه جیزی باشد کی دلالت کند برآنك نسبت محمول باجمیع ما صدق علیه الموضوع است ، یا با بعضی از آن ، قضیه را **محصوره ومسوّره** خوانند ، واگر جنین نباشد **مهمله** خوانند بس قسمت ثلاثیّ است ؛ و تربیع جنانك بعضی گفته اند مستحسن نیست ، جه مخلّ است بحصر ، بسبب خروج قضیه کی دراو حکم برطبیعت کرده باشند باقطع نظر از عموم ، یا بر طبیعت و جزویّات باهم ازاقسامی کی گفته‌اند؛ وآنج موهم تربیع است جنانك الأنسان نوع ، و الحیوان جنس ، اواز مهمله است وصدق او [1] جزوی واجب باشد، جه طبیعت شیء از آن جمله است کی صدق علیه ذلك الشيء . واین تقریر اگرجه موافق ظاهر سخن شیخ نیست کی در شفا گفته است ، در فصل سیم از مقالهٔ اولی ازفن رابع ، جه تصریح کرده‌است بآنك حکم در محصورات براشخاص [باشد] اگرموضوع شامل انواع نباشد وبر اشخاص و انواع اگر شامل باشد ، و نه موافق صریح آنج هم در **شفا** گفته‌است کی « **اَلْمُهْمَلَةُ ماجُعِلَ مَوْضُوعُها مَفْهُومَ الإِنْسانِ مَثَلاً مِنْ حَيْثُ هُوَ هُوَ ، لامَأْخُوذاً كُلِّيّاً ، وَلامَأْخُوذاً جُزْئِيّاً ، وَلا عامّاً وَ لامُعَيَّناً ، وَاِذا اُخِذَتِ الطَّبِيعَةُ مِنْ حَيْثُ اَنَّها عامّةٌ مُشْتَرَكَةٌ بَيْنَ كَثِيرِينَ كانَ واحِداً مُعَيَّناً ، وَلَمْ تَكُنْ صالِحاً لِجَمِيعِ الأَعْتِبارَاتِ الْمَذْكُورَةِ فَحِينَئِذٍ لايَكُونُ قَوْلُنا الأنْسانُ نَوْعٌ [وَ] اَلْحَيوانُ جِنْسٌ مُهْمَلَتَيْنِ فَأَنَّهُ لَيْسَ الْمَوْضُوعُ فِيهِما صالِحاً لِجَمِيعِ الأَعْتِبارَاتِ لأَنَّ الْمَوْضُوعَ فِيهِما هُوَ الأَنْسانُ اَوِالْحَيوانُ الْمُقَيَّدُ بِقَيْدِ الْعُمُومِ ، وَهُما اَمْرانِ مُعَيَّنانِ** » لکن موافق سخن اوست دراشارات ، جه حکم کرده است کی قضیه مذکوره مهمله است

---

۱ - در اصل : از .

و صدق مهمله مستلزم صدق جزئیه است ، واین دو حکم مستلزم آن باشد کی طبیعت شیء ازجمله آنها باشد کی در محصوره حکم برو کرده باشند ، و تلفیق میان **شفا** و **اشارات** ، می توان کرد از جهت آنك اگرچه در **شفا** تصریح کرده است کی :الانسان نوع شخصیّه است ، نه مهمله ، در[1] **اشارات** تصریح نکرده است کی مهمله است نه شخصیّه ؛ بل کی گفته است « و اعلم انه و ان کان فی لغة العرب قد یدلّ بالالف و اللام علی العموم ، فانه قد تدل به علی تعیین الطبیعة ، فهناك لا یكون موقع الالف واللام هوموقع[2] کل ، الا تری انك تقول الانسان عامٌّ ، ونوعٌ ، و لا تقول کل انسانٍ عامٌّ ونوعٌ

واستاد خاتم حکما رضی الله عنه تصریح بآن کرده است (و گفته) « و امّا علی تعیین الطّبیعة فکمافی قولنا الانسان عامّ[3] وهی[4] مهملة » و این وقتی لازم آید که مراد از تعیین طبیعت اشارت باشد بطبیعت ، امّا اگر مراد از آن معین کردن طبیعت باشد بواسطهٔ لحوق معنی عموم بآن لازم نیاید ، چه اوموضوع شخصیّه باشد برین تقدیر ، نه مهمله . واین از دقائق است .

واز آنچ گفتیم ظاهرست کی محصوره رابردومعنی اطلاق می کنند ، کی میان ایشان عموم است بوجهی . و **اول** یکی از اقسام سه گانه است کی گفتیم . و **دوم** آنست کی مستعمل است . و محصوره کلّی بمعنی اوّل آن باشد کی حکم کرده باشند درو بر هر واحدی از آنها کی موضوع برو صادق باشد . و بمعنی ثانی آنك حکم کرده باشند درو بر هر[5] واحدی از افراد موضوع . و محصوره جزوّی بمعنی اوّل آن باشد کی حکم کرده باشند درو بر بعضی از آنها کی موضوع برو صادق باشد : و

---

۱ - ودر - م. ۲. موقع ذلك - م. ۳ - الانسان نوع وعام وقولنا الانسان هوالضحاك (شرح الاشارات ص۳۹ . ٤ - وهو - م ٥- بر بعضی ازآنها هر- م

بمعنی ثانی آنك حکم کرده باشند درو بر بعضی ازافراد موضوع . وکلی بمعنی اوّل اخصّ باشد از کلّی بمعنی ثانی ، و جزوی بعکس .

(و) هر یك از محصورهٔ کلیّ و جزوّی یاموجبه باشند چنانك کلّ انسان حیوان ، و بعض الحیوان انسان . یاسالبه چنانك لاشیء ولا واحد من الناس بحجر ، و لیس بعض الحیوان بأنسان [و] اوّل را موجبهٔ کلیّ خوانند ، ودوّم راموجبهٔ جزویّ ، وسیم را سالبهٔ کلیّ ، و چهارم را سالبهٔ جزوّی .

و بعضی قضیّهٔ مذکوره را شخصیه گیرند . و تقسیم برین وجه کنند کی: موضوعا گر تعدّد اوممکن نباشد [1] : یا بسبب آنك جزوّی باشد چون زید کاتب او لیس ، یا بسبب اعتبار حکم چون الانسا ن نوع و الحیوان جنس **حملیه مخصوصه** باشد ، و اگر تعدّد او ممکن باشد ، اگر بیان کرده باشند کی حکم بر هر واحدی است از افراد او یا بر بعضی **حملیه محصوره** باشد ، و اگر بیان نکرده باشند **حملیه مهمله** باشد چنانك الأنسان فی خسر اولیس. واو مساوی [2] جزوّیه است ودر قوت او ، چه هر گاه کی حکم بر کلّ افراد یا بر بعضی صادق شود علی التقدیرین حکم بر بعضی یقینی باشد و حکم درمحصورمتناول هر چیز باشد کی داخل باشد تحت الموضوع ازاجناس وانواع واصناف واشخاص موجود ـ و مفروض[4] الوجود ازآنهائی کی ممتنع نباشد اتّصاف ایشان بموضوع .

و **بدانك** لفظی کی دالّ باشد برکلّیت وجزوّیت حکم [3] از آن روی کی جنین باشد با [5] اعتبار عمل یکی را از یشان اعنی کلیّت وجزوّیت را **سور** خوانند ، و آن در ایجاب کلّی: کلّ ، است

---

۱ - اگرموضوعراتعدد ممکن نباشد - م. ۲ - تساوی- اصل. ۳- وحکم - ط.
٤ - معروض - اصل - نسخه . ٥- با- اصل - م.

و جمیع ، و در سلب کلیّ لاشیء و لاواحد و درایجاب جزوی بعض،
وواحد ، ودرسلب جزوی لیس. کلّ . ولیس بعض . وبعض لیس ، و
اوّل دلالت کند برسلب حکم از کلّ افراد بمطابقه . و از بعضی افراد
بالتزام ، و لیس بعض و بعض لیس بعکس این دلالات کنند . و ثانی را
استعمال کنندبجهت سلب کلیّ ، وبجهت ایجاب استعمال نکنند ، وثالث
بعکس این است ، و گاه باشد کی این اسوار را یاد کنند و بآن دلالات
کنند بر کمیّت اجزاء محمول - یاجزئیات آن. واینك قضیّهٔ محصوره
است باعتبار دلالت ایشان است بر کمّیت جزئیات موضوع ، بس ،
حق ایشان آن باشد کی برموضوع درآیند ، بس اگر برموضوع جزوی
در آیند یا بر محمول بجهت دلالت بر کمیت جزئیات قضیه را
منحرفه خوانند و آن بنج قسم است .

اماسه [قسم] ازآن کی احد[1] الطرفین شخص مسور باشد یا مقترن
بمحمول سور ایجاب کلیّ یاسلب جزوی جنانك بعض هذاالشخص
انسان . یاالانسان بعض هذا الشخص ، و الانسان کل حیوان، والانسان
لیس کل حیوان ، ایشان هر سه صادق باشند در جمیع موادّ اگرسالبه
باشند ، و این بآن باشد کی هر دو طرف قضیه در مقارنت حرف
سلب مختلف باشند ، یعنی مقارن [2] یکی باشد وازان دیگری نه، وکاذب
باشند درجمیع ، اگرموجبه باشند ، واین بآن باشد کی طرفین مختلف
نباشند بمقارنت حرف سلب یعنی حرف سلب باهر دو باشد، یاباهیج یك نباشد
و امّا آن دو قسم باقی کی مقترن بمحمول [3] یکی از دو
سور باقی باشد اعنی سور ایجاب جزوی و سلب کلّی صادق
باشند در مادّهٔ وجوب، و کاذب در مادّهٔ امتناع - اگر هر دو طرف

۱ - احدی - م. ۲ - معاون .م. ۳- بمجهول .م.

قضیّه در مقارنت حرف سلب و عدم مقارنت متفق باشند ، و بعکس این باشد اگر متفق نباشند . و حکم بصدق و کذب در مادهٔ امکان تحکم است و آنچ گفته اند کی صادق باشند در مادّهٔ وجوب ، و آنچ موافق او باشد از مادهٔ امکان و کاذب باشند در مادهٔ امتناع و آنچ موافق او باشد از مادهٔ امکان سخنی محصّل نیست ، چه حاصل آنست کی صادق باشند در طرف صادق ازامکان، وکاذب باشند در طرف کاذب

وچون شخصیّات در علوم معتبر نباشد چنانك درصناعت برهان روشن شوذ . و ازمهملات احتراز بایذ کرد تا در غلط نیفکند . و اگر استعمال کنند دلالتش مساوی دلالات قضایاء جزویّ باشذ، پس قضایاء معتدبه مستعمل درعلوم این چهار محصوره باشند و بحث از تحصیل مفهومات ایشان وتلخیص اجزاء آن کی آنرا تحقیق محصورات گویند[1] واجب بوذ

تعلیم چهارم

در تحقیق محصورات

چون گوئیم **کل ج ب** ، بکلّ جیم کلّیت جیم کی کلّی منطقیست وجیم کلّی کی کلّی عقلیست ، و کلّ من حیث هو کلّ کی کلّ مجموعی است ، نمی خواهیم و الّا حکم در کبری تعدیه نکند از اوسط بأصغر و هم چنین آن نمی خواهیم کی حقیقت او حقیقت جیم بوذ بهمین سبب . و دیگر بجهت آنك درعلوم بحث می کنند از قضایائی کی موضوعات ایشان در ذکر عین[2] (موضوعات ایشان بحقیقت نیستند بل کی وصف موضوعات حقیقی ایشان اند وصفی ذاتی یاعرضیّ لازم ، یاغیرلازم ، خواه: درحال حکم باشذ وخواه نباشذ ، چنانك کلّ متحرّك

---

۱ - خوانند .م ۲ـ غیر .م ـط . درذکر عین موضوعات ایشان ندارد .

کذا، جه لفظ متحرّك باطلاق متناول این جهار قسم باشذ جون حیوان، و فلك، و جسم، در حال ۱ حرکت، و جسمی کی متحرّك بوده باشذ در حال سکون، الّا آنك مقید کنند بقیدی و اگر قید این باشد کی مادام کی متحرك است، جسم در حال سکون ازو خارج افتد و شامل آن سه قسم دیگر بماند ۲ . و نه آنك موصوف بجسم باشذ، بجهت آنك در علوم بحث می‌کنند از قضایائی کی موضوعات ایشان در ذکر عین) موضوعات ایشان است بحقیقت جنانك کلّ انسان کذا، و کلّ جسم کذا. نه بجهت لزوم تسلسل، یا ازوم امکان تسلسل، جنانك بعضی گفته اند. جه لزوم تسلسل و امکانش ممنوع است، و اگر مسلّم است استحالتش ممنوع است، جه در امور اعتباری است، بل کی بکلّ جیم آن می خواهم کی هر واحدی کی جیم ۳ بالفعل برو صادق باشذ خواه نفس جیم باشد جنانك درمهمله بمذهب شیخ، و خواه حقیقت او حقیقت جیم بوذ، وخواه موصوف بجیم بوذ بحسب ذهن. یاخارج، وصفی دائم، یاغیر دائم، هرجگونه کی اتّفاق افتد. وبه با کی محمول است کلّی طبیعی می خواهیم جنانك از بیش تقریر رفت. کی محمول حقیقی کی بحسب طبع محمول بوذ جنانك الأنسان حیوان. نه بحسب قول و لفظ جنانك هذازید بضرورت کلی طبیعی بو ذ . بس معنی کلّ ج ب این باشذ کی هر واحدی کی جیم بالفعل برو صادق است [مفهوم با برو صادقست] بیکی از وجوه جهات حمل کی بعد ازین بیان کنیم انشاء الله .

وبباید دانست کی فرق است میان مفهوم لفظ از آن روی کی حاصل [و] بالفعل بوذ ومیان آنچ حصول آن معنی درو بقوت باشذ مانند متحرکی ٤ کی بالفعل متحرك باشذ و اگر همه در یك وقت باشذ

۱ ـ درحالت ـ ط. ۲ ـ بماند. ط. ۳ ـ ج ـ ط. ٤ ـ متحرك. م.

و متحرّکی کی بالقوّه متحرك باشد ، و حرکت ازو صحیح بوذ ؛ و اگر جه هرگز متحرك بالفعل نبوده باشد ، بعضی منطقیان گفته‌اند مفهوم موضوع شامل هردو معني باید گرفت ، و ابونصر فارابی کی او را معلم ثانی خوانند همجنین گفته است . واین اصطلاح خلاف تعارف و تداول اهل لغت و علوم است ، جه برآن [تقدیر] لازم آیذ کی جون گویند انسان ، نطفه و علقه کی[1] صورت انسانیت دریشان بقوت است درین لفظ داخل باشند ، وجون گویند تخت جوبی را کی ازو تخت آید درین اطلاق آورده باشند و این خلاف متعارف است ، جه متعارف ومتداول آنست کی جون گویند تخت هرجه تخت بالفعل بوذه باشذ و هست و خواهد بوذ ، و اگر همه یك لحظه باشذ درو داخل باشد - بشرط آنك بالفعل تخت باشذ . مگر در موضعی کی لفظی باشتراك بر مفهومی اطلاق کنند گاه از آن روی کی بالفعل بوذ ، و گاه از آن روی کی بالقوّه ؛ جنانك کاتب گویند کسی را کی کتابت می کند و کسی را کی کتابت داند و نکند ، ودرین موضع اگر گویند کلّ کاتب باید کی معلوم بوذ کی بکدام معنی اطلاق می کنند بالفعل او بالقوه ، جه حکم بحسب آن مختلف شوذ جنانك کل کاتب بالفعل متحرك الاصابع بخلاف کلّ کاتب بالقوّه .

و بباید دانست کی ایجاب و سلب هردو اقتضاء وجود موضوع کند (در ذهن) جه حمل و وضع از امور ذهنی است و موضوع و محمول از معقولات ثواني ، وحکم در اصل جز برجیزی ثابت متقرّر در ذهن صورت نبندد خواه : آن حکم بایجاب باشذ و خواه بسلب ، بس موضوع و محمول قضایا باید کی در ذهن متصوّر و متمثل بوذ وهیج

---

۱ - انسان نطفه که .م. ۲ - می گویند م.

فرق نباشد میان موضوع سالبه و موضوع موجبه باعتبار نفس حکم اعنی نفس ثبوت محمول موضوع را و نفس سلب او از و بی اعتبار قیدی زاید، چه اگر اعتبار زایدی کنند، چنانك آن ثبوت و سلب را بخارج مقید کنند مثلا چه اگر بخارج مقیّد کنند وگویند کلّ ج ب فی الخارج او لاشیء من ج ب فی الخارج موجبه استدعاء وجودموضوع در خارج کند و سلب نکند، چه ایجاب جیزی در خارج جیزی‌را فرع ثبوت آن جیز بوذ در خارج، چه تا او در خارج موجود نباشد محال باشد کی‌او را درخارج جیزی ثابت‌باشد لأنَّ ثُبُوتَ الشَّيءِ لِلشَّيءِ فَرْعُ ثُبُوتِهِ فِي نَفسِهِ، واّماسلب‌جیزی درخارج ازجیزی فرع‌ثبوت آن جیز درخارج نیست

و از ین جهت زید ۲ معدوم را نتوان گفت کی زنده است، یا بیناست، یا متصف است بصفتی، و توان گفت ۳ کی زنده نیست، و بینانیست، وغیرهما من الصفات.

و **بدانك** موضوع سالبه اعمّ است از موضوع‌موجبه، نه بآن معنی کی متأخران گفته اند ـ کی افراد موضوع سالبه بیش از افراد موضوع‌موجبه است بنابرآنك معدوم درموضوع سالبه داخل است، ودر موضوع موجبه نه، چه اگرعموم بأین معنی بوذی میان‌افراد موضوع سالبه و افراد موضوع موجبه تباین وتغایر بوذی و اگر جنین بودی اتحاد ٤ در موضوع نبودی و تناقض میان ایشان مرتفع شدی. بل بآن معنی کی نفس موضوع (سالبه) نه افراد موضوع او بیشترازنفس موضوع موجبه است نه از افراد او وبیانش آنست‌کی هرمعنی را کی خواهند کی برو حکمی کنند یا او را وضع کنند (مطلقا) بی تقییدی

۱ ـ نبود درخارج ـ م. ۲ ـ کهٔزید. م. ۳ ـ نتوان گفت. م. ٤ ـ ایجاد. اصل ـ م.

بثبوت یا انتفا یا او را وضع کنند از آن روی کی ثابت است یا او را وضع کنند از آن روی کی منتفی است. و این هر سه [1] موضوع سالبه می توانند بوذ، وموضوع موجبه جز ثابت نتواند بوذ - ثبوتی اعمّ از خارجی و ذهنی - تا اگر ایجاب خارجی باشذ موضوع ثابت باشد در خارج چنانك السماء بسیط، و اگر ذهنی باشذ ثابت باشد درذهن چنانك فضل الموسط علی الموسط اصمّ، چه نفی از معدوم ازآن روی کی معدومست توان کرد، چنانك گویند زید کی نیست از آن روی کی نیست (بینا نیست و اثبات بر معدوم از آن روی کی معدومست نتوان کرد، چه نتوان گفت کی زید از ان روی کی نیست) نابیناست یابیناست یا غیر این صفات، چه محمول وصف موضوع است و از انتفاء موصوف انتفاء صفت [2] لازم، پس آنچ نباشذ از ان روی کی نباشذ محال است کی او را صفتی باشذ، پس هیچ صفت برو حمل نتوان کرد. بل کی [3] در معنی سلب باشذ، چنانك الخلأ معدوم، وشریك الاله ممتنع، چه معنی اول آنست کی الخلأ لیس بموجود، و معنی دوّم آنك [4] شریك الاله لیس بممکن. پس چون موضوع سالبه یکی از ین سه قسم می توانست بوذ و موضوع موجبه جز یکی از آنها نه، گفتند موضوع سالبه اعمّ است ازموضوع موجبه، و این عموم مقتضی رفع تناقض نیست، چه موجب تغایر افرادموضوع موجبه وسالبه نیست، بجهت آنك چون موضوع را بیکی از وجوه سه گانه وضع کنند و خواهند کی با زاء اومناقض اووضع کنند واجب باشذ کی بهمان وجه گیرند کی اوّل وضع کرده باشند، بعینه، و اینست معنی وحدت موضوع کی از شر[و]ط تناقض است. و محال است کی مناقض را چنان وضع کنند کی شامل هرسه وجه یا دو وجه ازآن سه [5] باشذ

۱- هر سه که - اصل. ط ۲- وصف - م. ۳- مگر که. ط ۴- آنست که - م. ۵- سه وجه - م.

جه خالی از قید بامقید جمع نشوذ ، وهم جنین مقید بثبوت بامقیّد بأنتفا بس محال باشذ کی موضوع سالبه از موضوع موجبه اعمّ باشذ بحسب افراد ، بعد از آنك در عبارت متحد باشند ، والّا متّحد نبوده باشند ، بس سالبه اعمّ از موجبه باشذ، بجهت صدق سالبهٔ درموضوع غیر ثابت از آن روی کی غیر ثابت است ، وکذب موجبه در جنین صورت :

واین است فرق حقیقی میان موجبه وسالبه ، جنانك شیخ در شفا اشارت [۱] بآن کرده است و گفته فَاِنَّ مَوْضُوعَ السَّالِبَةِ [۲] قَدْ یَکُوْنُ مَوْجُوْداً وَقَدْ یَکُوْنُ مَعْدُوْماً وَیَصِحُّ السَّلْبُ عَنْهُ مِنْ حَیْثُ هُوَ مَعْدُوْمٌ ؛ و ازین جهت توان گفت کی معدوم ازآن روی کی معدوم است متصوّر نیست و نتوان گفت کی ازآن روی کی معدوم است متصورست ، بل کی از آن روی کی او را ثبوتی در ذهن است متصوّرست .

و محتمل است کی فرق میان ایشان بأین کنند، کی موضوع سالبه شاید کی متصوّر نباشذ الا بأین قدر کی اوجیزی است، وموضوع موجبه نشاید کی جنین باشذ بل لابدّست کی او متصوّر باشذ بزیادت از ین قدر کی او جیزیست ، و ازین است کی نافی جون دانست کی امری از امور محال است ، محتاج نشود در سلب او از هرج فرض کنند بآنك تصوّر او کنند درذهن ـ یا درخارج ـ بأمری زائد بر شیئیّت ؛ بل کی سلب کند از هرج شیئیّت برو صادق باشد ـ فحسب ، و اگر جه بهیج [۳] اعتبار دیگر غیر شیئیت متصور نباشذ ومثبت [٤] در اثبات مجهول باینقدر کفایت نتواند کرد کی موضوع متصور باشذ بآنك او جیزیست .

و از این است کی توان [٥] گفت (کی) الحوادث التی لااوّل لها لیس لها عدد متناه و نتوان گفت کی لها عدد غیر متناه جنانك شیخ

---

۱ ـ اشارات ـ م ـ ۲ ـ السالبة البسیطة (منطق الشفاء الجملة الاولی فن ۳ ـ مقاله ۲ فصل ـ ۱) . ۳ ـ هیج ـ م . ٤ ـ و شیئیت ـ م . ٥ ـ نتوان ـ م .

تصریح باین مثال کرده است در رسالهٔ کی موسوم است ببحث در حجج جمعی کی ماضی را مبدأ زمانی اثبات می‌کنند [۱]، جه حوادث لا الی‌النهایة [۲] ثبوتی در ذهن ندارند بسبب آنك نا متناهی اند، ونه‌در خارج بسبب آنك در وجود مجتمع نیستند، بس مجموع را در ذهن ثبوتی نیست الا من حیث انّه شیء و نحوه،

و همچنین فرق‌میان [ایشان] بغیراین توان کرد. جنانك صوری [۳] بیدا کنند کی سالبه در آن صادق باشذ. و موجبه کاذب، و لکن [٤] فرق اصلی آنست کی از **شیخ** نقل کردیم کی: فرق میان ایشان‌در موضوع [غیر] ثابت ظاهر شوذ جون او را از آن روی گیرند کی غیر ثابت است - نه از آن روی کی ثابت فرض کنند، والا متلازمان باشند جنانك‌هم**شیخ** اشارت‌بآن کرده‌است کی **واما‌فی‌الموضوع الذی‌لایؤخذ غیر ثابت فالسالبة والموجبه‌متلازمتان[٥] فیه**. و جون موضوع مصطلح باین اعتبار [مأخوذ نیست بل بآن اعتبار] مأخوذست کی او را ثبوتی در ذهن یا در خارج باشذ، بس‌سالبه وموجبه، مصطلح متلازمان باشند. و یکی از دیگری عامّتر نباشذ، و جون بنا بر این اصطلاح میان ایشان عموم وخصوص نیست، بس بعد از اصطلاح برین با یستی کی تعرّض بأین بحث کی سالبه اعمّ است ازموجبه و لوازم آن نکردندی، امّا جون در نفس امر (نه) بحسب اصطلاح ایجاب بی ثبوت نمی توانست بوذ بخلاف سلب، حکما خواسته اند کی‌اعتباراین دوقضیّه‌کنند بحسب نفس امر، نه بحسب اصطلاح، لاجرم،بحث ازین لوازم کردند. واگر جه بحسب اصطلاح این بحث را هیچ فائده نیست.

---

۱ - در فصل ٥ فی حال المقدمة المشترکة فی قیاسا تهم. ۲ - لاالی اول - م - ط.
۳ - صورتی -م- ط. ٤ - و یمکن -م. ٥. متلا زمان. م - ط.

و جون معنی موجبهٔ کلیّ معلوم شذ معنی محصورات[1] سه گانه باقی معلوم شوذ، جه موجبهٔ جزئیّ حکم می کند بر بعضی از آنج موجبه کلّی بر آن حکم می کند ، و سالبه رفع آن می کند -کی موجبه اثبات آن کرده باشذ

و بدانك مذهب بعضی از قدما آنست :کی معنی **کل ج ب** آنست کی هر یکی از آحاد **جیم** کی موجود باشند در خارج درماضی یا در حال، موصوف باشند به آنك ایشان **ب** اند در آن وقت . و این اقتضاء صدق طرفین اعنی عنوان و محمول کند برموجودات خارجیّ ماضی ،یا حاضر،وانحصارحکم بریشان، و این مطلقهٔ ایشان باشذ ، و ضروریّه ایشان آن باشذ کی مشتمل باشذ برازمنهٔ ثلثه . وممکنهٔ ایشان بحسب مستقبل باشذ تا معنی **کل ج ب** آن باشذ کی [هر] فردی از آحاد **جیم** در هروقت از مستقبل کی فرض کنند صحیح باشذ کی **ب** باشذ، و صحیح باشذ کی نباشذ. بس اگر ممکن باشذ کی وقتی بیایذ کی هیج حیوان غیر انسان نباشذ کلّ حیوان انسان بیش از آن (وقت) بمذهب این قوم ممکنه باشذ ،و در آن وقت مطلقه

و **شیخ** در **شفا** این مذهب را بسخافت و اختلال وصف کرده است، و گفتهٔ : کی جون بگوئیم **کل ب ا** و مراد از آن هر وا حدی باشذ از موصوفات بب در وقتی، بعضی ازمایوصف بب[ا] باشذ وکلّ ب اعمّ است ازآن [جه اومتناول موجودات خارجی و ذهنی است ، خواه ممکن باشد در خارج و خواه ممتنع] [2] بعد از آن خواست **شیخ** کی بیان کند کی مطلقه این نیست کی ایشا ن گفته اند کی درزمان ماضی باشذ- یاحال - از آنجهت کي ما را قضایا است کی موضوعات ایشان اموری است کی

---

۱ . محصولات - اصل. ۲ . ما بین دوقلاب توضیحی است از مصنف که در اصل و در کتاب الشفاء نیست و از دو نسخه « م » « ط » گرفته شده است .

التفات بوجود ایشان نکنند، و مع هذا بر آن حمل میکنند محمولاتی کی نه ضروری بوذ، ونه ممکن، بل کی محمول باشذ بآن و جه کی در وقت ما بیابند[1] لا محاله. جنانك گویند هر دو دائرهٔ عرضی کی متحرك باشند دائماً برخلاف بر یك محور، بسوی[2] قطبین «(او)»، ایشان منطبق شوند و منفصل شوند و این قضیّه ضروری نیست، جه اینك ایشان منطبق شوند یا منطبق اند، ایشانرا دائم نیست، ونه نیز از ممکناتی است کي شایذ کی باشذ. وشایذ کی نباشذ، بل کی واجب است کی دروقتی باشذ. بعد ازآن گفت، و مع هذا آن نمی خواهیم کی این در دوائریست کی[3] یافته اند، بل کي التفات بماهیّت ایشان است نه بوجود ایشان اَللّٰهُمَّ الْآنَ يُوْضَعُ (ج) مَعَ كَوْنِهِ مَوْجُوْدًا فِي الْخَارِجِ و بر آن تقدیر درست باشذ، و غیر این باشذ کی، مادر آنیم، جه و جود برین تقدیر صفتی باشذ مأخوذ با موضوع و جزوی از آن و مبحوثٌ عنه کل جیم مطلق است. بس این قضیه جون ضروری و ممکن نباشذ، مطلقه باشذ، بس مطلقه آن نباشذ کی در زمان حال یا ماضی موجود باشد، جه مطلقه یافتیم کی جنین نیست[4]

و بدانك حکما را درموضوع موجبهٔ کلیّ جز این دو مذهب نیست یکی این مذهب سخیف کی منسوب است بقومی از قدما و یکی مذهب حقّ کی جمهور حکماء بر آنند. و قدما را مذهبی دیگر نیست در کل ج ب جنانك متأخران عن آخرهم نسبت بأیشان کرده اند، وگفته کی مراد از کلّ ج ب آن است کی هر واحدی از جیماتی کی موجود باشند در خارج در ماضی، یا در حال. یا در استقبال، جه قید یا[5] در

---

١ - نیابند - اصل . ٢ - پس - م . ٣ . که چنین - م - ط . ٤ - بپایان رسید کلام شفا با تغییر مختصري در آخر سخن شیخ. ٥ - با - م.

استقبال باطل است جنانك صريح لفظ **اشارات** و **مطارحات** و **اوسط جرجانى** و تمامت كتب قدما بر آن دلالت مى كند و هم جنين لفظ **ملخّص** نيز جنانك گفته است «**اذا قلنا كل ج ب عنينا (به) ان ما وجد فى الخارج من آحاد الجيم او كل ما حضر فى الحال من آحاد الجيم فهو ب فى الخارج**»[1] و لكن قيد فى ذلك الوقت انداخته است تا اشكالى كى برين مذهب سخيف ايراد كرده اند ساقط شوذ .

و اشكال آنست كى اگر معنى **كل ج ب** آن باشذ كى هر جه جيم است در خارج در ماضى يا در حال او باء است در آن وقت ، بس نفع علومى كى در قديم الزّمان مستفاد بوذه باشذ بزمان ما نرسذ **لِاقْتِصارِ اَحْكامِهِم عَلَىٰ ماوُجِدَ فِى زَمانِهِمْ فِى ذٰلِكَ الْوَقْت**، بس ما استفادت نكنيم ازسخن **بقراط** مثلاً كى در **فصول** گفته است كى «**صاحب الاستسقاء اذا حدث به سعال فليس يرجى**[2]» معرفت حال اين مستسقى ، لكن سقوط اشكال بزيادت قيد **يا** در استقبال ظاهرست ، جه جون حكم على ماوجد و يوجد[3] باشذ احكام تعدّى كنذ[4] بزمان ما ، واما سقوط آن بحذف قيد **فى ذلك الوقت** محل نظرست ،

و اين شبهت متأخرانرا از سخن شيخ افتاد در شفا ، در فصل رابع از فنّ رابع از جملهٔ اولى آنجا كى گفته است كى « **و قوم يجعلون المطلق ما كان موضوعاته حاصلة بالفعل فى زمان ما حتى يكون قولنا كل ابيض معناه ان كل ابيض موجود**[5] **فى زمان ما فيكون الكلية**

---

۱ ـ الثاني ان نعني بقولنا كل ج ان كل واحد مما وجد فى الخارج من آحاد الجيم او كل ما حضر من آحاد الجيم و على هذا التقدير لو لم يوجد شئ من المسبعات فى الخارج لما صح ان يقال كل مسبع شكل و لولم يوجد فى الخارج من الاشكال الا المثلث يصح كل شكل مثلث (نسخهٔ خطى كه در قرن هفتم كتابت شده و محققاً تصنيف امام فخر و بظن قوى كتاب الملخص است) جمله ۲ ـ باب ۱ قسم ۱ در قضا يا حمليه . ۲ ـ اذا حدث بصاحب الاستسقاء سعال كان دليلا رديا (شرح كتاب الفصول جاپ ميرزا عبد الله قاينى طهران ۱۳۰۱ ورق ب ۱۰۵ ؛ ۳ ـ ان يوجد ـ م . اويوجد . ط. ٤ ـ نكنند ـ م . ٥ ـ موجود بالفعل (منطق الشفاء)

الموجبة المطلقة على هذاالرأی۱ ان کل واحد من الموجودین فی وقت ما ذاتهم (موصوفون بانهم) ب فی ذلك الوقت»
جه جون زمان‌ما، و وقت‌ما، مطلق گفت ومقیّد نکرد بآنك در ماضی یا در حال بنداشتند کی عام است، و غافل شدند از آنج در عقب این مذهب گفته‌است کی **و قد تبع۲ من هذاالمذهب مذهب اخر فی امر الجهات** تا بآنجا کی گفت کل حیوان انسان بمذهب این قوم بیش از آن وقت کی هیج حیوان غیر انسان نباشد ممکنه باشد، و در آن وقت مطلقه، بس جون ممکنه ایشان بحسب استقبال باشد محال باشد کی مطلقهٔ ایشان هم بحسب استقبال بوذ. بس از ین تقریر معلوم شد کی خارجی بتفسیر متأخّران مذهب هیج کس از حکمانیست، ونسبت بأیشان افتراء محض است.

و بدانك این مذهب اگر جه سخیف است اما شیخ در اشارات گفته است [که] «**وَ نَحْنُ لا نُبالی اَنْ نُراعیَ هذَاالْاِعْتِبارَ**»۳ یعنی باك نداریم کی لوازم این اعتبار را بیان کنیم جون صادق فرض کنند بعد از آن گفت (**وَ اِنْ کانَ الْاَوَّلُ هُوَالْمُناسِبُ**) یعنی و اگر جه اول مناسب است- بجهت استعمال در علوم، ومحاورات، و اوست کی واجب است کی اعتبارش کنند بحسب طبایع امور. ومتأخران لانبالی [را] اعتبار کردند، نه مناسب را، وروزگار خود و طلبه علم را بمذهبی کی مخترع ایشان است نه ازان حکماء جنانك بیان کردیم و بیان لوازم آن ضایع کردند. و اگر لوازم آن مذهب بیان کردندی هم مناسب نبودی فکیف کی لوازم مذهبی بیان کنند کی **لَمْ یَقُلْ بِهٖ اَحَدٌ**

ومتأخران جون از تفسیر خارجی خارجی، جه خارج است از اصطلاح حکماء فارغ می‌شوند شروع در اعتباری دیگر می‌کنند کل ج ب را، وآنرا حقیقیّه

---

۱ - مصنف درینجا آنچه مربوط بمقصود نبوده حذف نموده است. ۲ - کذا. در نسخه «م» نبع - ط. اصل بی نقطه است و الظاهر «نبغ» کما فی الشفاء.
۳- شرح الاشارات چاپ تهران ص ۵۲.

نام می نهند ، و اگر چه هیچ حقیقتی ندارد ، وچنان اظهار می کنند کی آن نیز مذهب حکماء است چه می گویند که **کل ج ب** گاه باشد کی اورا استعمال کنند بحسب خارج و گاه باشد کی استعمال کنند بحسب حقیقت ، و حکماء استعمال هیچ ازین دو نگرده اند ، اما ازآن خارج بیان کرده شذ و اما از آن حقیقی و چنین گویند کی مراد از **کلّ ج ب** آن است کی کل مالو وجد کان ج ، فهو بحیث لو وجد کان ب ، یعنی هر چه برتقدیر وجود ج باشد ، بر تقدیر وجود ب باشد ، بل کی هر ج اورا حیثیت اول باشذ ، اورا حیثیت دوم باشذ . و معنی [۲] (آن) اینست کی هرج او ملزوم ج است . او ملزوم ب است ، واو متناول ممکنات معدوم و ممتنعات باشذ ، چه خلا اگر چه ممتنع است ، لکن بحیثیتی است کی اگر موجود شوذ بعد باشذ ، بس **"کلّ خَلاً بُعْد"** باعتبار حقیقی صادق باشذ ، و باعتبار خارجی نه ، و این تفسیر خطا است

نه از آن جهت کی بعضی هم از متأخران گفته اند . کی مراد از موضوع ، یا : کل ما لو وجد . وکان ج باشذ . بواو عطف . بی اشتراط آنك آن چیز ملزوم جیمیّت باشذ ، یا بی واو عطف . تا معنی این باشذ کی هر ج ملزوم ج است چنین . و چنین است ، چنانك محمول علی التقدیرین ملزوم ب است ، چنانك گفتند (کي) فهو لووجد کان ب ، بس اگرمراد اول باشذ موجبهٔ کلی . کی : کل ما لو وجد . و کان مع وجوده [ج فهو بحیث لو وجد کان ب بموجبهٔ جزوی که بعض ما لو وجد و کان مع وجوده] ب فهو ملزوم لج منعکس [نشود] و هیچ خلفی و افتراضی بر آن دلالت نکنذ ، چه شایذ . کی چیزی کی ملزوم ج است نیابند . واگرمراد دوم [۱] باشذ میان مطلقه ودائمه فرق نماند چه معنی مطلقه این باشذ کی هرج وجود خارجی او ملزوم ج است وجود خارجی او ملزوم ب است ، بس اگر لزوم در وقتی ثابت باشذ دائماً ثابت شوذ ومطلقه دائمه باشذ واگر لزوم در هیچ وقت نباشذ بس مسئله ما نباشذ . چه این مسلم اینست کی اگر لزوم در وقتی باشذ باید کی دائماً

۱ - معنی دوم - م

باشذ جنانك در ملازمات جزوی .

ونه از آن جهت کی بعضی دیگر گفته‌اند کی این قضیّه شرطیّه‌است ، نه حملیّه از آن جهت کی جون ادواتی کی موجب ربط است جون **لو** و **کان** می‌اندازند - دوقضیه می‌ماند : یکی وجد ج ، و یکی وجد ب ، جه بعد از حذف ادواتی کی موجب ربط است دو قضیّه نمی‌ماند ، جه ادواتی کی موجب ربط این دوقضیّه‌اند لفظ **هو** است نه لو ، و کان ، جه آن ادوات ربط اجزاء این دو قضیّه اند ، نه از ان این دو قضیه [و] بعد از حذف هو[1] دو قضیّه نمی‌ماند ، بل کی دو قول می‌ماندد در حکم دو مفرد ، بس حملیه باشذ .

بل ازا جهت کی ملزوم ج لازم نیست کی ج برو صادق باشذ ، و مراد از کلّ ج بحسب اصطلاح و عرف و استعمال در علوم و محاورات کلّ ما صدق علیه الجیم است ، نه **کُلُّ مَالَوْ وُجِدَ لَوُجِدَ**[2] ج ، جه علل تامّهٔ ج برو صادق است کی او وجدت لوجد ج ، و مع هذا ج برو صادق نباشذ

و دیگر بجهت آنك محصّلان از محقّقان بر **ابونصر فارابی** انکار کرده‌اند در آنك جایز داشته‌است - کی ما یمکن ان یکون ج در کلّ ج داخل باشذ ، بس جگونه جایز دارند کی ما یمتنع ان یکون ج در کلّ ج داخل بوذ .

و بدانك این کی فارابی گفته است کی یمکن ان یکون ج اگر آن می‌خواهد کی ما یمکن ان یصیر ج این انکار بجای خویش باشذ ، جه لازم آیذ دخول نطفه ، و علقه ، در انسان ، و اگر آن می‌خواهد کی مایقال علیه ج بالامکان بخلاف مذهب مشهور کی مراد آنست کی ما یقال علیه ج بالفعل و ظاهر آنست کی مراد اینست ، نه آن ، جنانك در

۱- هر . اصل - ط ۲ - یوجد - ط .

بعضی سخنان (او) تصریح باین معنی هست ، انکار نه بجای خویش [باشد] ، و دیگر ازمتأخران کی گفته‌است کی مایمتنع ان یکون ج در کلّ ج داخل باشد ، غایة ما فی الباب گفته اند کی درکلّ ج ممتنعات داخل باشد یعنی افراد ممتنعۀ ج کی یمتنع وجودها فی الخارج ، ویمکن ان یکون ج نه افراد ممتنعۀ ج کی یمتنع ان یکون ج فانّه لایقوله عاقل. و دیگر بجهت آنك برین تقدیر هیچ قضیه کلّی صادق نشوذ نه موجبه و نه سالبه، جه نقیض ایشان صادق باشد - از شکل ثالث و اوسط در سالبه، جون لاشیٔ من ج ب مثلاً مجموع موضوع باشذ - ومحمول مقیّد[1] بجهت نقیض، جنانك گوئیم کی‌کلّ ماهوج وب دائما فهو ج [وکل ماهوج] و ب، دائماً فهو ب دائماً ، و نتیجه کی بعض ج ب دائماًاست ، مناقض لاشیٔ من ج ب بالاطلاق است. و در موجبه جون کلّ ج ب مجموع آنج موضوع بروصادق باشذ ومحمول ازومسلوب. مقیّد. بجهت نقیض ، جنانك گوئیم کی: کلّ ماهو ج ولیس ب دائماً فهو ج ، وکلّ ماهو ج - ولیس ب دائماً فهولیس ب دائماً، ونتیجه : کی‌بعض ج لیس ب دائماً است، مناقض کلّ ج ب بالاطلاق است.

واّما بجهت آنك این قضیّه کی **مَالَهُ الْحَیْثِیَّةُ الأُوْلَی فَلَهُ الْحَیْثِیَّةُ الثَّانِیَةُ**، یا خارجیّ باشذ ، یاحقیقیّ : اگرخارجی‌باشذ بایذ کی درخارج موضوعی موجود باشذ موصوف بحیثیّتین ، بس اصل دو[2] قوّت خارجیّه باشذ و میان ایشان لزوم نه . و اگر حقیقیّ باشذ [معنی] آن بوذ کی **کُلُّ الْمَوْجُودِ کَانَ بِالْحَیْثِیَّةِ الأُوْلَی فَهُوَ بِحَیْثُ لَوْ وُجِدَ کَانَ بِالْحَیْثِیَّةِ الثَّانِیَةِ** باز تردیذ کنیم درین قضیّه کی خارجی‌است،یا حقیقیّ ، و اوّل نمی‌شایذ ، بس دوّم باشذ - و متسلسل شود و هیچ حکمی نا جز نیابند - اصلاً

۱- مقید باشد - م . ۲- در - ط . - ط .

جنانك بعضی گفته‌اند تمام نیست، چه :

این سلسله باعتبار معتبر تعلّق دارذ ، و بعدم اعتبار منقطع شود ، ومحال نباشذ ، جنانك در تفسیر معنی وضع - و حمل کی بهمین نوع تسلسل لازم است و جایز، نه محال .

و دیگر بجهت آنك : ما براشیا حکم بامتناع ، و امکان ، و وجود می کنیم ، و بأین اصطلاح ممکن نباشذ - یامفید نبوذ ، بجهت استحالت صدق مثل این قضیه کی **كُلُّ مَالَوْ وُجِدَ كَانَ اِجْتِمَاعَ النَّقِيضَيْنِ فَوَلَوْ وُجِدَ كَانَ مُمْتَنِعَ الْوُجُوْدِ** ، و عدم فائدهٔ مثل این قضیّه : کی **كُلُّ جِسْمٍ مُمْكِنُ الْوُجُوْدِ اَوْمَوْجُوْدٌ** ، چه معنی آن باشذ کی **كُلُّ مَالَوْ وُجِدَ كَانَ جِسْماً فَهُوَ بِحَيْثُ لَوْ وُجِدَ لَمْ يَمْتَنِعْ وُجُوْدُهُ اَوْيَكُوْنُ مَوْجُوْداً** چه کذب و عدم فائدهٔ این دومثال ظاهرست[1] بخلاف مذهب حق کی : **مَافَرَضَهُ الْعَقْلُ اَنَّهُ اِجْتِمَاعُ النَّقِيضَيْنِ فَهُوَ مَحْكُومٌ عَلَيْهِ بِامْتِنَاعِ وُجُوْدِهِ فِي الْخَارِجِ ، اَوْ اَنَّهُ جِسْمٌ فَهُوَ مُمْكِنٌ فِي الْخَارِجِ اَوْمَوْجُوْدٌ فِيْهِ** ، کی هم صادق است وهم مفید، ومتأخران را این خطا از سوء فهم مراد **شیخ** از سخن او در تفسیر موجبهٔ کلّی افتاده است، کی در اوائل فصل اوّل - از مقالهٔ دوّم - ازفنّ سیّم - ازجملهٔ اولی - از **منطق شفا** گفته است : «انّ حقیقة الأیجاب هوالحکم بوجودالمحمول للموضوع ومستحیل[2] ان یحکم علی غیر الموجود بأنّ شیئاً موجوداً له ، فکلّ موضوع للأیجاب فهوموجود امّا فی الاعیان او فی الاذهان[3] فانّه اذا قال قائل انّ کل ذی عشرین قاعدة کذا ، فانّه یعنی[4] انّ کلّ ذی عشرین قاعدة توجد کیف کانت فهی کذا ولیس معنی ذلك ان[5] ذاعشرین قاعدة المعدوم یوجد لها فی حال عدمها انّها کذافانّها اذا کانت معدومة فصفاتها معدومة - اذلیس یجوزان[6]

۱ - ظارست - اصل. ۲ - واما فی الاذهان - م - وامّا فی الذهن - شفا . ۳ - یعنی به - شفا . ۵ - قولك ای - اصل . ٦ - لیس بجوان - اصل .

تکون موجودة، وأذا کانت معدومة فکیف یحکم بأ ّنها توجد، الا ّ عند قوم یهو ّسون انفسهم، فیجوّزون ان یکون للمعدوم صفات حاصلة ولا تکون موجودة، و یکون الحاصل عندهم غیرالموجود، و کلامنا فی المفهوم من الحاصل، ولا نرید بالمفهوم من الموجود غیره، ولهم ان یریدوا بالموجود ماشاؤا، (- کذا) بل الذ ّهن یحکم علی الأشیاء با لایجاب علی ا ّنها فی انفسها ووجودها یوجد لها المحمول [او ا ّنها تعقل فی الذ ّهن موجوداً لها المحمول] لا من حیث هی فی الذ ّهن فقط ّ، بل علی ا ّنها اذا وجدت وجد[1] لها هذا المحمول، فأن کان لاوجود للشیء وقت الحکم الا ّ فی الذ ّهن فحینئذٍ من المحال انْ تقول ان ّ ب مثلاً موجود له ا ّنه ا لیس فی الذ ّهن، بل فی نفس الامر، ولیس هو فی نفس الأ [مر] موجوداً فکیف یوجد له شیء و مفهوم الایجاب و الاثبات ثبوت حکم لشیءٍ[2] وهذا هو وجوده له، کما ان ّ مفهوم السّلب هو لا ثبوت حکم لشیءٍ[2] و هذا هو عدمه (له) لامحاله، فتبیّن[3] من هذا: ا ّنه لاایجاب البتّة الا ّ علی موضوع ٍ حاله ُ ماذکرناه، فا ّما الاشیاء ا ّلتی لا وجود لها بوجهٍ، فأن ّ الاثبات[4] الذ ّی ر ّبما استعمل فیها حیث[5] یری ان ّ الذ ّهن یحکم علیها ا ّنها کذا معناه ا ّنها لوکانت موجودة وجود ها فی الذ ّهن لکان کذا، وهذا [کما] یقال ا ِن ّ الخلأ ابعاد»

و جائی دیگر **شیخ** و غیر او بأین عبارت گفته اندکی:

«اذا قلنا کل ّ ج ب لایعنی به ماهو ج فی الخارج فقط ّ، بل ما او وجد لصدق علیه ا ّنه ج». و مراد ایشان از ایراد شرط درین مقام نه ملازمه است میان آن امور، و اتّصاف ایشان بجیمیّت[6]، بل کی مراد آنست کی در کل ج ب داخل شود هر ج او جیم است بالفعل عندالعقل، یا بفرضٍ[7] ذهنی

---

۱ - وجدا - اصل. ۲ - الشیء - اصل. ۳ - فبین - شفا. ٤ - فأن الاشیاء التی لا وجود لها بوجهٍ فاما الاثبات - م. ٥ - استعملت فیها حین - شفا. ٦ - بحقیقت - اصل. ۷ - تا بفرض - م.

از آنهائی کی ممتنع نباشذ لذا نه کی ج برو صادق باشذ ، و اگرچه ج ماهیّتی محال باشد ، و تعبیر از فرض ذهنی بصیغت شرط از آنجهت کرده اند - کی سابق بفهم از معانی حروف شرط آنست کی مقدّم مفروض الوجود باشذ.

بس ازین تقریر معلوم شذ کی خارجیّ وحقیقیّ هیچ اصلی ندارند، بل کی از خرافات متأخّران است کی عمر خود و استعداد محصّلان در آن ضایع کردند، و تا کتب منطق از خارجیّ وحقیقیّ و دیگر خرافات ایشان پاك نکنند عام منطق مقرّر نشوذ. و چگونه مقرّر شود علمی کی مبنی آن برفهم تصوّر و تصدیق ومفهوم قضیّه وفرق میان سلب وایجاب و غیر آن باشذ ، و معلوم شذ کی هیچ یك را درست تصوّر نکرده اند ، چنانك بیان بعضی کرده شذ و بیان باقی بجای خود بیایذ.

بس درین[1] مسئله مذهب حقّ مذهب جمهورست کی متعارف و مشهورست ، ودر علوم و محاورات مستعمل - و مذکور کی چون گوئیم : کلّ ج ب بأین آن خواهیم کی هر واحدی [واحدی] از آنها کی ج بریشان مقول باشد : خواه ج ذات اوباشذ، یا صفتی غیرذات کی موضوع باشذ با ذات او ، و خواه آن صفت دائم باشذ ، و خواه غیر دائم ، و خواه در وقت معیّن باشذ ، و خواه در وقت غیر معیّن[2] و خواه موجود باشذ در خارج - یا در عقل[3] ، یا در فرض ذهنی ، از آنهائی کی لا یمتنع ان یکون ج بی آنك التفات کنند بهیچ یك ازین اقسام ، بل تعقل[4] کنند از آن روی کی ج بالفعل است بر اعمّ انحاء[5] وجود کی شامل این وجودات باشذ ، نه بآن وجه کی اورا **مِنْ حَيْثُ هُوَ مَوْجُودٌ** فرا گیرند، ونه نیز **مِنْ حَيْثُ اِنَّهُ لَيْسَ بِمَوْجُودٍ**.

۱- بس ازین - م . ۲- غیر معین باشد - م . ۳- باشدیا درخارج عقل - م . ٤- بلکه تغافل - م . ٥- انجا - اصل

اَوْيَصِحّ اَنْ يَكُوْنَ ج فقطّ آن آحاد[1] **ب** بريشان‌مقول باشذ، و وجود بائيّت[2] ايشانرا مانند وجود جيميّت باشذ. اگر قضيّه مطلقهٔ عامّه باشذ، بس بحسب اين بيان ما يمتنع ان يكون ج و ما هو بالقوّة من حيث هو بالقوه داخل كل ج نباشذ. و جون موضوع ممتنع باشذ لذاته جون خلاً يا جوهر فرد تعقّل كنند ازيشان كى بر رأى قائل به آن ممتنع نيست، وجون بوجود خارجى متّصف شوذ خلا و جوهر فردباشذ بفعل، بس حكم كنند بر آن از آن روى كى جنانست بآنج حكم خواهند كرد: اين جنين گفته [اند] بعضى ازمحقّقان، و آنج از شيخ نقل كردهٔم كى **و اما الاشياء التى لاوجود لها بوجه** الى آخره هم دلالتى دارد برين معنى، لكن ظاهر آنست كى حكم بر ممتنعات بحسب فرض ذهن است - بى آنك التفاتى باشذ بوجود خارجى، جه ما حكم بر اجتماع نقيض مى‌كنيم باقتناع مثلاً، و اگر جه ما تصوّر هيج قائلى نمى‌كنيم كى بآن قائل بوذه باشذ - جنانك گفتند در خلا - و جوهر فرد.

وبدانك حكم عقل بامتناع اجتماع نقيض[3] نه بر آن وجه است كى نقيض را در ذهن مجتمع تصوّر مى كنند - آنگاه حكم مى‌كند كى اين مجتمع در خارج ممتنع است (. جه اجتماع ايشان در ذهن هم ممتنع است،) بل بر آن وجه‌است كى عقل اجتماع مختلفات تصوّر كرده است - جنانك اجتماع سواد و حركت درجسم اسود متحرك[4]، بس حكم مى كند بامتناع جنين اجتماع **بَيْنَ اَلنَّقِيضَيْنِ وَ هُوَ دَقِيقٌ نَفِيسٌ**

و ديگر بدانك متأخّران بنا بر اصطلاح بى فائدهٔ خويش - گفته‌اند كى خارجى اخصّ است ازحقيقى، جه اوّل حكم است برموجودات در احد ازمنهٔ ثلثه: و دوّم حكم (است)بر موجودات - و معدومات ممكنه[5]

١- آحاد - اصل. ٢- ماهيت - اصل. ٣- نقيضين- م. ط. ٤- ومتحرك- م.
٥ - ممكنه نه - م.

در ازمنهٔ ثلثه ، و بر ممتنعات و بعضی از متأخّران ممتنعات را از قضیّه حقیقی بیرون می کنند ، و حکم در حقیقی بر آن مقصور می کنند کی ما یمکن وجوده ، و آنچ موضوع آن ممتنع است آنرا قضیّهٔ ذهنی نام می کنند ، و تفسیرش بآن می کنند ـ کی آنچ در ذهن ج است در ذهن ب است ، و این نیز درغایت فساد است ، چه بسیار محالات هست کی در ذهن باشذ ، و چون وجود بذهن مخصوص شوذ و ملاحظهٔ وجود خارجی نکنند موجب خطا باشذ و استعمال آن ناممکن ، چه ممکن است کی حکم بر انسان کنند بآنك او می پَرَدْ ، چه بسیار باشذ کی درذهن چنان تخیّل کنند. پس چون گویند : کلّ انسان ، (انسانٍ) طایر در آن داخل شوذ و محالات وشناعات عائد گردذ ، و از تفسیر موجبهٔ کلّی کی متقدّمان گفته‌اند استغنا حاصل است ازامثال این تمحّلات بی طائل مخلّ ، و تکلّفات بی حاصلِ مملّ .

تعلیم پنجم

درعدول و تحصیل

موضوع قضیّه یا محمول او اگر مدلولٌ علیه باشذ بلفظی [۲] مرکّب از حرف سلب ـ و غیر [۳] آن ، قضیّه را **معدوله** خوانند ، و اگر چنین نباشذ آن قضیّه را **محصّلة الطّرفین** گویند ، و معدوله سه قسم بوذ معدولة الموضوع ، چنانك : نامتناهی معقول است ، و معدولة المحمول ، چنانك : حوادث نامتناهی است ، و معدولة الطرفین ، چنانك : نا متناهی نامتوهّم است ، وهریك ازین چهار قضیه موجبه باشذ یا سالبه ، و موجبهٔ محصّلة الطرفین را **محصّله** می‌خوانندو سالبه را بسیطه .

و بدانك اگر در **کلّ مالیس ج فهو ب** اعتبار صدق **با** کنند بر

۱ ـ ممتنعان ـ اصل . ۲ ـ بلفظ ـ م ۳ ـ مجری ـ اصل ـ غیری ـ ط :

کلّ ماصدق علیه **انّه لیس ج** **مَعْدُوْلُ اَلْمَوْضُوْعْ** باشدواگراعتبارصدق با کننند برکلّ ماصدق علیه انّ الجیم مسلوب عنه ، **سالب الموضوع محصّل الطرفین** باشد ، بس موضوعی کی حرف سلب مقارن او بوذ : یا معدول بوذ - یا محصّل ، و محصّل یا موجب بوذ ، یاسالب . - وبجهت آنك درمحمول اعتبار ذات - ووصف نمی‌کنند جنانك ، درموضوع ، بل کی اعتبار وصف تنها می‌کنند محصّل المحمول بموجب وسالب منقسم نشذ .

و دیگر بدانك حرف سلب در قضیّه یا متأخّر باشداز موضوع[1] ، یا غیر متأخریا بعضی متأخّر باشذ وبعضی غیر متأخّر .

اما در اوّل می‌گوئیم : قضیّه یا ثلاثیّ باشذ یا ثنائیّ ، اگر ثلاثی باشذ یعنی با رابطه باشذ حرف سلب : یا متعدّد باشذ یا غیر متعدّد ، اگرمتعدّدنباشذ قضیّه **سالبة محصّله** باشذ- اگرحرف سلب بررابطه‌مقدّم باشذ ، **وموجبة معدوله** اگر ازرابطه مؤخّرباشذ . و اگرحرف سلب متعدد باشذ : یا همه متأخر باشند ازرابطه ، یا جنین نباشذ ، اگر اوّل باشذ قضیّه موجبهٔ معدوله باشذ ، و اگر دوّم باشذ قضیه سالبهٔ محصّله‌باشذ اگر همه بررابطه مقدم باشند **وسالبة معدوله** اگرجنین نباشند بل (کی) بعضی متقدّم باشند بررابطه ، وبعضی‌متأخّر از [آن وهمه متأخّراز] موضوع ، خواه متقدّم زوج باشذ و خواه فرد .

و آنج بعضی گفته‌اند کی اگر متقدّم زوج باشذ قضیّه موجبه‌باشذ- جه سلبِ سلب ایجاب باشد سخنی مجازی است ، جه سلبِ سلب سلب باشذ ، و اگرجه مستلزم ایجاب باشذ .

و دیگر حملیّهٔ موجبه آنست کی درو حکم کرده باشند بصدق محمول برموضوع ، وسلب سلب حکم بصدق جیزی برجیزی نیست ، و ازین است

۱- از نسخه م .

کی حکما گویند کی اطلاق حملی" برسالبه مجاز است ، چه درورفع حمل است نه حمل ، واین مجاز از باب اطلاق اسم اَحدُ الضّدّین عَلی الآخر است ، و اگر دوّم باشد یعنی «(اگر)» سلب متأخّر نباشذ قضّیه **موجبهٔ معدولة الموضوع** باشذ اگر برسلب مقدّم باشذ اسم موصول - یا الف ولام - یا سورایجاب ، - جنانك الذی لیس بحیوان ، و[(اللاّ حیوان ، وکلّ مالیس بحیوان ،)]خواه حرف سلب متعدّد باشذ ، و خواه نباشذ ،و اگر هیج از ینها بر سلب[1] مقدّم نباشذقضیه **سالبهٔ معد واله الموضوع** باشذ .. اگر[2] سلب متعدّدباشذ ، و **محصّلة الموضوع** اگر سلب متعدد نباشذ - الاّ آنك [(سلبی کی برو)]سلبی مقدم نشده باشذ لفظ : **غیر** باشذ ، جه قضیه موجبهٔ معدولة الموضوع باشذ

وحکم قسم سیم کی بعضی از حروف سلب برموضوع مقدم باشذ و بعضی مؤخر - بعداز تصور حکم قسم اول و دوم بوشیده نماند . و عادت جنان رفته است کی بحث از مناسباتی کنند - کی میان قضایاء معدولة- المحمول ومحصّلة المحمول موجبه - و سالبه باشذ[3] اس میگوئیم :

هردو محصوره کی متوافق باشند در موضوع - و محمول ومتخالف در کیف . متناقض باشند : اگـر در کمّ و جهت مختلف باشند ، جنانك بعداز ین روشن شود ان شاءالله تعالی .

واگر متوافق باشند در موضوع و کیف - و متخالف درعدول و تحصیل یعنی محمول یکی نقیض محمول دیگری باشذ : اگـر موجبتین باشند صدق ایشان ممتنع باشذ - بشرط اختلاف مذکور . واگر سالبتین باشند کذب ایشان ممتنع باشذ هم بشرط مذکور .

۱- ازینها برسلب ازینها -م .   ۲- اگر آن -م ،   ۳- باشند-م .

واگر متوافق باشند در موضوع، و متخالف در کیف، وعدول و تحصیل. - یعنی محمول یکی نقیض محمول دیگری باشذ موجبه اخصّ باشذ از سالبه، جنانك تقریر آن از بیش رفت. - اگر[1] هر دو متّفق باشند در کمّ، یا موجبه کلّی باشذ. - جه اگر موجبه جزوی باشذ و سالبه کلّی از صدق موجبهٔ جزوی صدق سالبهٔ کلّی لازم نیایذ، جه صادق است کی: بعض الحیوان هو لیس بانسان، وکاذب است کی: لاشی من الحیوان بانسان، وحکم شخصیّات در ین احکام حکم محصور «(ات)» است وشروط همان شروط الاّ شرط قسم آخر - کی اتفاق در کمّ است، یا کلیّت موجبه کی در شخصیّات[2] شرط نیست.

و بدانکه حمل شیٔ برمجموع من حیث هو مجموع، مستلزم حمل شیٔ بر جیزی از اجزاء مجموع نیست. - و حمل شیٔ بر مجموع **مِنْ حَیْثُ کُلُّ واحِدٍ مِنَ الاَجْزاءِ** مستلزم حمل شیٔ نیست[3] برمجموع **مِنْ حَیْثُ هُوَ مَجْمُوعٌ** و حمل مجموع باعتبار اوّل بر شیٔ مستلزم حمل جیزی از اجزاء او بر آن شیٔ نباشذ و باعتبار ثانی مستلزم حمل مجموع بر شیٔ نباشذ - من حیث هو مجموع و از ین کی گفتیم معلوم شوذ حکم **سَلْبُ الشَّیْءِ عَنِ الْمَجْمُوعِ**[4] **بِالاِعْتِبارَیْنِ**، وحکم عکس این[5] هم باعتبارین.

و بایذ کی بدانی کی موضع[6] طبیعی **سُوْرْ** آن است کی مجاور موضوع باشذ، ومقدم برو، جه او مبین کمیت موضوع است، واز **رابطه** آن است کی مجاور محمول باشذ ومقدّم برو، جه «(او برای ربط محمول است

۱- واگر. م. ۲- که کلیات. م. ۳- هست. ط. ٤- علي المجموع لا. م.
۵- آن. ط. ٦- موضوع - م.

بموضوع وازان جهت آن است ـ کی مجاور رابطه باشد، جه)» اودلالت بروثاقت ربط وضعف او می کنند ، ولکن این هرسه را ، بل [۱] موضوع و محمول را از مواضع طبیعی ازالت کنند ، و قضیّهٔ کی درو تصریح برابطه کرده باشند باشذ **رباعی** باشذ : اگر موجّهه [۲] باشذ ، وجون کیفیت «[نسبت]» از قوّت و ضعف لازم قضیّه بوذ بخلاف کلیّت و جزویّت کی لازم قضیه نیستند ، لاجرم جهت را در مراتب اعتبار کردند ، وقضیه را از جهت ِ جهت ، رباعیّ گفتند . ـ وسور را اعتبار نکردند ، واز ین جهت قضیه را باعتبار او خماسیّ نگفتند اکون در جهت سخن گوئیم .

تعلیم ششم

در جهات

جهت لفظی باشد دالّ برکیفیت نسبت در قضیه از [۳] لزوم کذب ، اعنی امتناع ، یا از سلب ضرورت بحسب ذات ـ از طرف مخالف قضیه ، واو اعنی ضرورت بحسب ذات عبارتی باشذ از استحالت خلوّ موضوع از محمول با [۴] اتصاف موضوع بمحمول مادام [۵] کی موجود باشذ ، اعنی : امکان عامّ ، یا لزوم ـ یا عناد ـ یا اتفاق یا اعتبار عقل ـ یکی را از ین بنج ، اعنی: امتناع ، وامکان عامّ ، ولزوم ، وعناد ، واتفاق ، جه آن اعتباررا نیز **جهت** خوانند ، و جهت را **نوع** می خوانند .

وقضیه کی او را جهت باشذ ـ یعنی با [۶] لفظ مذکور باشذ ، یا باعتار مذکور **موجّهه** و **منوّعه** خوانند ، ومادّه قضیه عبارتی باشذ از کیفیت [۷]

---

۱ ـ یك ـ اصل ۲ موجبه ـ اصل ۳ ـ اول . ط ٤ ـ یا ـ ط . ـ وگاه ضروری ودایم بر تساوی استعمال کنند (اساس الأقتباس فن دوم فصل دوم) بنا براین نسخهٔ «ط» نیز درست است . ٥ ـ مادامی ـ م . ٦ ـ یا ـ م ـ ط . ۷ ـ کیف ـ ط .

نسبت محمول یاتالی [1] باموضوع ، یامقدّم ـ بایجاب در نفس امر ازلزوم صدق،(وآنرا مادّهٔ ایجاب خوانند یاکذب)، وآنرا مادهٔ امتناع خوانند.ـ یاعدم لزوم هیچ یکی از صدق و کذب [(و)] آنرا مادهٔ امکان خوانند، خواه موجبه باشذ، و خواه سالبه .ـ وجون این معلوم شذ بدانك

حملیّه [2] : یادرو اعتبار کنند کی نسبت ممتنع است ، یا ممکن عامّ ، یا اعتبار نکنند.ـ و اول را **موجّهه** خوانند . و دوم را **مطلقه** و غیر موجّهه .

و ممکنهٔ **عامّه** آنست کی درو حکم کرده باشند بسلب ضرورت بحسب ذات ، از طرف مخالف حکم . واو **ممکنهٔ خاصه** باشد . اگر درو اعتبار نیز کرده باشند سلب ضرورت بحسب ذات از طرف موافق حکم و **مطلقهٔ عامه** باشذ اگر درو اعتبار نسبت بالفعل کنند ، ومطلقهٔ عامه **ضروریّهٔ مطلقه** باشد اگر حکم کرده باشند درو باستحالت خلوّ موضوع از محمول، یااتصاف موضوع بمحمول. دایما.بی شرط جیزی، **وضروریه ذاتیّه** باشذ اگر حکم بشرط وجود موضوع حقیقی باشذ ، و **مشروطهٔ [3] عامّه** باشد اگر حکم بشرط اتصاف موضوع باشد بوصف عنوانی ، و **مشروطه** باشذ اگر بشرط اتصاف بوصفی دیگر باشد ـ غیر وصف عنوانی ، و **وقتیّهٔ مطلقه** باشذ اگر بشرط وقتی معین باشذ ، و **منتشرهٔ [4] مطلقه** باشذ ـ اگر حکم بشرط وقت ما باشذ : خواه معین باشذ ، وخواه نه : و **دائمهٔ مطلقه** باشذ اگر درو حکم کرده باشند بدوام ـ بی شرط جیزی ، و **دائمه** اگر حکم بشرط وجود موضوع حقیقی باشذ، و **عرفیهٔ عامّه** اگر بشرط

---

۱ – تالی که م ۲ – حملیه را . ط. ۳ – مشروط ـ م ـ ط
٤ – منفس ـ اصل.

اتصاف موضوع باشد بوصف عنوانیّ، وعرفیّه باشد اگر بشرط اتّصافِ بوصفی غیر وصف عنوانیّ باشد و بشرط درین موضع ملزوم می خواهیم، نه لازم، و **مطلقهٔ وقتیّه** باشد اگر نسبت[1] فعلی بحسب وقت معین باشد، و مشروطهٔ[2] عامّه و عرفیهٔ عامّه **مشرطهٔخاصه و عرفیه خاصه** باشند[3] اگر ایشانرا بلادوام تقیید کنند. و وقتیهٔ مطلقه، ومنتشرهٔ مطلقه، **وقتیّه** و **منتشره** باشند[3] اگر بلا دوام مقید گردانند، و همجنین: مشروطه وعرفیه، **مشروطهٔ لادایمه وعرفیهٔ لادایمه** باشند. اگر ایشانرا بلادوام تقیید کنند، ومطلقهٔعامّه را جون تقیید کنند بلا ضرورت بحسب ذات - آنرا **وجودیّ لاضروریّ** خوانند. و اگر تقییدش بلادوام کنند او را **وجودیّ لادائم** خوانند.

وبدانك هرقضیه کی مشتمل باشد برلادوام یالاضرورت او مرکب باشد از دو نسبت: یکی ایجابی، ویکی سلبی، و همجنین ممکنهٔ خاصه مرکب است از ین دو نسبت[4] و **لادوام** دلالت کند بر مطلقهٔ عامّه کی مخالف، آن قضیّهٔ مقیّده باشد درکیف و موافق او در کم و **لاضرورت** دلالت کند برممکنهٔ عامّه کی موافق آن قضیه باشد در کمّ و مخالف او در کیف، وگاه باشد کی موافقت درکمّ اعتبار نکنند، وممکنهٔ خاصه مرکب است «(از دو ممکنهٔ عامّه.

و مشهور ازین قضایا سیزده قضیه است: بعضی بسیط، و بعضی مرکب)» امابسایط شش است: ضروریّه، ودائمه، ومشروطهٔ[5] عامه، وعرفیه عامه، ومطلقهٔعامه، و ممکنهعامه. وامامرکبات هفت است: مشروطهٔ خاصه، و عرفیهٔ خاصه، ووقتیه، ومنتشره، ووجودیّ لاضروریّ، ووجودیّ لادائم

۱- نسب .. اصل. ۲- مشروط. ط. ۳- باشد - اصل. ٤- مرکب است از دو نسبت یکی ایجابی ویکی سلبی وهمجنین ممکنهٔ خاصه مرکب است ازین دو نسبت. اصل.. مرکب است ازین دونسبت یکی ایجابی یکی سلبی - ط.
۵- مشروط. ط.

و ممکنهٔ خاصه.

و چون عادت چنین رفته است کی بحث کنند از نسبتی [1] کی میان این قضایا باشد: از عموم و خصوص، وتباین، ما نیز اقتدا بر ایشان کرده در آن شروع کنیم و گوئیم:

ممکنهٔ عامه اعمّ موجّهات است، و مطلقهٔ عامه اعمّ فعلیات. و میان مطلقهٔ عامه، وممکنهٔ خاصه عموم و خصوص است. از وجهی، و ضروریه اخصّ بسایط فعلی است، ومباین [2] مرکّبات هفت گانه، ومشروطهٔ عامه اخصّ است از عرفیهٔ عامه، واعمّ از مشروطهٔ خاصّه، ومیان مشروطهٔ عامّه ومیان باقی عموم و خصوص است. از وجهی، ومشروطهٔ خاصه اخصّ است از ممکنهٔ خاصه بوجهی، و از غیر او مطلقا، و دائمه اخصّ است از عرفیهٔ عامّه و مباین [3] قضایائیست کی مقیّد باشند بلادوام، و میان [4] دائمه و وجودیهٔ لاضروریه وممکنهٔ خاصه عموم است از وجهی، وعرفیّهٔ عامه اعم است از عرفیّهٔ خاصه مطلقا، و از باقی بوجهی، و عرفیه خاصّه اخصّ است از ممکنهٔ خاصه. و از وجودیهٔ لادائمه مطلقا. و از باقی بوجهی، و وقتیه اخص است «(از منتشره. واز وجودیّ لادائم، واز وجودیّ لاضروری، واز ممکنهٔ خاصّه. ومنتشره اخصّ است)» از وجودیتین واز ممکنهٔ خاصّه و وجودیهٔ لادائمه اخصّ است از وجودیهٔ لاضروریه واز ممکنهٔ خاصه ووجودیهٔ لاضروریه اخصّ است از ممکنهٔ خاصّه وکمیّت [5] این احکام بر کسی کی بر معانی این قضایا مطلع باشد پوشیده نباشد.

---

۱ — نسبی ـ ط. ۲ — تباین ـ م. ۳ — میان ـ ط.

٤ — مباین ـ م. ٥ — لمیت ـ م ـ ط.

تعلیم هفتم

درقضایاء شرطی

شرطیّه قضیّهٔ باشذ ـ کی درو حکم کرده باشند بصدق قضیّه ، یاقضیهٔ جند برتقدیر «(صدق)» قضیّهٔ دیگر ، یاقضیهٔ جند دیکر ، یا حکم کرده باشند بمنافاة میان دو قضیه یا بیش [1] یا بسلب یکی ازین دو تعلق .

وبوشیده‌نیست کی‌ارتباط[(شرطیه‌ارتباط)] : **هُوَ هُوَ** نیست ونه‌سلب او سلب **هُوَلَیْسَ هُوَ** وشرطیه : **متّصله** باشذ اگر حکم درو بحکم اوّل کرده‌باشند ، یابسلب [2] آن ، و **منفصله** باشد اگر حکم درو «[بحکم]» ثانی کرده باشند درصدق و کذب و آنرا **حقیقیّه** خوانند ، یا در صدق تنها و آنرا **مانعة الجمع** خوانند ، یا درکذب تنها وآنرا **مانعة الخلوّ** خوانند وجزوی از متّصله کی متضمن شرط باو مقترن‌باشذ **مقدّم** خوانند ، وآنج حرف جزا باو مقترن باشذ **تالی** .و در منفصله آنج در ذکر ـ یا درتعقّل مقدّم باشد مقدّم بوذ ، ودیگر تالی .

وگاه باشذ کی منفصلهٔ مانعةالجمع‌را تفسیر بآن کنند کی : او شرطیه ایست [3] کی درو حکم کرده باشند ـ بمنافاة در صدق میان دو قضیه یا بیشتر «(یا)» بسلب منافاة ، بی آنك تعرض کنند بقیدی دیگر ، و موجبه باین معنی اعمّ باشذ از موجبه بمعنی اوّل ، و از موجبهٔ حقیقیّه ، و همجنین مانعة الخلوّ را تفسیر کنند بآنك او شرطیهٔ

۱ــ بیشتر . ط . ۲ــ بسبب . نسخه ۳ــ است . اصل .

است[1] کی درو حکم کرده باشند بمنافاة در کذب. میان دو قضیّه یا بیشتر[2]، یا بسلب آن بی تعرّض جیزی دیگر، و موجبهٔ باین معنی اعم باشد از موجبهٔ بمعنی اول، واز موجبهٔ حقیقیّه، و حکم سالبهٔ ایشان بعکس این باشد.

وهر موجبه حقیقیّه[3] کی صادق باشد «(و)» مشتمل بردوقضیه مرکّب باشذ از[4] دو قضیه کی - یکی نقیض دیگری باشذ یا[5] هریك ازیشان مساوی نقیض آن‌دیگر باشد، وهردوقضیّه کی برین وجه باشند[6] ترکیب موجبهٔ حقیقیّه ازیشان توان کرد. امّا دوم ظاهر ست - بجهت آنك‌جون یکی‌نقیض‌دیگری‌باشذ نه‌برصدق‌جمع شوند ونه‌بر کذب، وامّا اوّل بجهت آنك یکی ازدوجزو «(او)» اگرنقیض آن دیگرباشذ **فَهُوَ الْمَطْلُوبُ** وا گر جنین نباشذ هر یکی ازیشان مساوی نقیض آن دیگر باشد بسبب استلزام هر یکی ازیشان نقیض آن‌دیگر را - بجهت امتناع اجتماع، و استلزام نقیض هریکی ازیشان آن دیگر را بجهت امتناع خلوّ.

وموجبهٔ صادقه کی مشتمل باشد برقضایا(ئی) مرکب باشد ازقضیّه وجمیع قضایائی کی نقیض آن قضیه بآن منقسم‌شود، وحکم بمنافاة درصدق وکذب درین قضیه‌میان جملهٔ قضایائی‌باشد کی داخل اوباشند نه‌میان‌هر دو قضیه از آن

وهر **موجبهٔ**[7] **مانعة الجمع** بمعنی اخصّ‌بشرط صدق - واشتمال بردو قضیّه مرکب باشذ از دو قضیّه‌کی هریك ازیشان اخصّ باشذ از نقیض

۱- ایست -ط.   ۲- بیش -م.   ۳- حقیقة - اصل.
٤- واز- م.   ٥- م بی؛ یا .. ط؛ تا.   ٦- باشد- م
۷- موجبه که - م.

آن دیگر ، وهردو قضیّه کی برین وجه باشند ـ ترکیب این مانعةالجمع ازیشان[1] توان کرد : اما اوّل : بجهت آنك هریك ازیشان مستلزم نقیض آن دگر است ـ بسبب امتناع اجتماع ، و نقیض هریك[2] ازیشان مستلزم آن دگر نیست ، والّا کذب ایشان ممتنع بوذی ، ومقدّر خلاف اینست ، واّما دوّم بجهت آنك اگر اجتماع ایشان جایز باشد اجتماع نقیض[3] جایز باشد ـ بسبب استلزام جواز اجتماع [(با اخصّ جواز اجتماع)] را با اعمّ ـ واگر خلوّ ازیشان ممتنع باشد ، بس هرگاه کی یکی ازیشان کاذب شذی آن دیگر صادق شذی ـ آنرا کبری سازیم ، واین قضیّه را کی هرگاه «(کی)» نقیض دیگری صادق شود آن دیگر[4] کاذب شود صغری ، تا نتیجه دهذ کی هرگاه ـ کی: نقیض آن دیگر صادق شود ـ آن دیگر صادق شود ، ومقدّر خلافِ اینست .

و **موجبهٔ مانعة الجمع صادقه** کی مشتمل باشد بر قضایا ، مرکب باشذ از قضیّه وقضایائی کی نقیض آن قضیّه با [(یشا)] ن منقسم باشذ ، و منافاة در صدق **دُونَ الکذب** درین قضیّه ـ میان هردو جزو از آن باشذ ـ ومیان هرجزوی واحدی از اجزاء باقیه ، واما **مانعةالجمع بمعنی اعم** ترکیب او «(یا)» ازین باشد ـ کی گفتیم ـ یا از آنچ موجبهٔ حقیقیّه از آن مرکب می‌شود ـ

وهر **مانعة الخلوّی** موجبه بتفسیر[5] اخصّ بشرط صدق واشتمال بردو قضیه مرکب باشذ از دو قضیّه کی هریك ازیشان اعمّ باشذ از نقیضِ آن دیگر ، و هردو قضیّه کی چنین باشند ترکیب این مانعةالخلوّ ازیشان توان کرد، اما اول

۱ـ ازو ـ م ـ . اخص باشذ تااینجا در اصل مکرراست ۲ـ هیچ یك ـ م ـ ط ـ ظ . ۳ـ نقیضین ـ م ـ ط ـ ظ . ٤ـ دیگری ـ م .

٥ـ بنفس ـ اصل .

بجهت آنك نقیض هر یکی مستلزم آن دیگرست -، بسببِ امتناع کذب ایشان ، و هیچ یك ازیشان مستلزم نقیض آن دیگر نیست ، والاّ صدق ایشان ممتنع بوذی، ومقدّر خلاف اینست . واّما دوّم بجهت آنك اگر کذب ایشان جایز باشذ - کذب نقیض جایز باشد بسبب [1] استلزام جواز کذب «(شیٔ بااعمّ جواز کذب)» اورا بااخصّ ، و اگر صدق ایشان ممتنع بوذ - بس هرگاه کی یکی ازیشان صادق شود آن دیگر [2] کاذب شوذ ، اینرا [3] صغری سازیم از آن این کبری : کی - هرگاه - کی دیگری کاذب شوذ نقیض او صادق شود ، تا نتیجه دهذ کی - هرگاه کی یکی ازیشان صادق شود نقیض آن دیگر صادق شود .ومفروض خلاف اینست

وموجبۀ مانعة الجمع صادقه - کی مشتمل باشندبرقضایا مرکب باشد از قضیّه و قضایائی کی ملزوم‌نقیض آن قضیّه باشذ، ومنافاة درکذب دون الصّدق درین قضیّه میان هر دو قضیّه باشذ، واماّ مانعة الخلوّ [5] بتفسیر اعمّ ترکیب‌او : «[یا]» ازین باشذ کی گفتیم ، یا «(از)» آنچ موجبۀ حقیقیّه [4] از آن مرکب می شود ، و معتبر در هر یکی از مانعة الجمع - و مانعة الخلوّ معنی اعمّ است .

ومتّصلۀ موّجهه [6] : **لزومیّ** [7] باشد اگر درو اعتبار کرده باشند کی ارتباط او بسبب علاقه ایست - کی موجب آنست ، مثل علیّتِ مقدّم تالی را ، یامعلولیّت او آنرا یامعلولیّت هردو علّتی را ، یا تضایف میان مقدّم [8] - وتالی ، یاسلب این‌ارتباط . ومقدم را در موجبۀ لزومیّ **ملزوم** خوانند ، وتا لی را **لازم** و **موّجهه اتفاقی** باشذ اگر درو اعتبار این

۱- بسبب آنکه - م . ۲- دیگری- م . ۳- آنرا - م.
٤- حقیقیه - اصل . ٥- مانعةالجمع . م . ٦- موجبه - ط - م .
۷- دومی -م. ۸- مقدوم - ط .

کرده باشند کی: ارتباط آن نه از جهت مثل علاقهٔ مذکوره است، یاسلب آن.

و صدق اتّفاق متوّقف باشد - برصدق تالی در نفس امر،- جه: فرض صدقِ مقدّم در صدق اتفاقی هیج مدخل ندارد، واگر مقدّم نیز صادق باشد در نفس امر آنرا خاصّه خوانند،- وغیر موجهه باشد اگر درو اعتبار هیج ازینها کی گفتیم نکنند.

وهر یکی از [1] منفصلات سه‌گانهٔ [2] **موجّهه عنادیّ** باشد. اگر درو اعتبار کرده باشند کی تنافی [3] بسبب علاقه ایست،- جنانك مقدّم نقیض تالی باشد، یامساوی نقیض - یا اعمّ ازو، یا اخصّ ازو: یا اعتبار سلب این تنافی کرده باشند.

و **موجّههٔ اتّفاقیّ** باشد اگر درو اعتبار کرده باشند کی منافاة نه بسبب علاقهٔ مذکوره است یا [4] اعتبار سلب این منافاة کرده باشند و **غیر موّجهه** باشد اگر درو اعتبار هیج ازینها کی گفتیم نکرده باشند.

و شرطیّه کی منحلّ شود بدو قضیّه تنها: یا متركب باشد از دو حملی - کی متشارك باشند در موضوع - و محمول، جون استلزام قضیّه کلّی جزویّ خود را، وتحقّق عناد میان نقیضین، یا در موضوع تنها، جون استلزام حمل اخصّ بر شیٔ حمل اعمّ را بر آن شیٔ و عناد حمل احدالمتساویین علی الشیٔ [5] سلب آن دیگر را، ازو، یادر محمول تنها جون: استلزام حمل شیٔ بر کلّ اعمّ حمل او را بر کل اخصّ. - وعناد حمل شیٔ بر کلّ اعمّ سلب او را از اخصّ. یا **دو حملی** - کی [6] موضوع یکی

۱- هريك ازين - م- هريك از- ط. ۲- سه گانه و- اصل. ۳- منافي -م. ٤- تا- ط -م -اصل بی نقطه. ٥- شيء- ط-م.

٦ -- درحملی که در- ط.

محمول دیگری باشد ، جون استلزام حملیّه عکس خوذر * «(او عناد)» او نقیض عکس خوذ را ، یا **دو[1] حملی** - کی متشارك[2] نباشند - در موضوع - و محمول ، جون استلزام حملیّه عکس نقیض خوذ را[3] و عناد او نقیض عکس نقیض خوذرا «(**یا از دو متصله** باشذجون استلزام متّصله عکس خوذ را و عنـاد او نقیض عکس خود را)» یا **ازدو منفصله** باشذ جون استلزام هریکی از مانعة الجمع ومانعة الخلو آن دیگر را کی مرکب باشذ از نقیض جزوین وعناد «(هر)» منفصله «[نقیض]» خوذ را یا از دو مختلف ازین قضایا .

و بسبب مغایرت متصله **مِنْ حَيْثُ المَعْنَی** بعداز تبدیل هریکی از جزوین او با آن دیگر متصله را - قبل التبدیل - بخلاف **منفصله** ، **جه** مقدّم او از تالی بطبع ممتاز نیست ، مرکب از مختلفین اگر متصله باشذ بشش قسم منقسم شوذ واگر منفصله باشذ بسه قسم .

اول از هردو ، آنست کی مرکب باشذ ازحملیه و متصله .- **كَاسْتِلْزَامِ حَمْلِ اللازِمِ عَلَى الشَّيْ** صدق او را بر تقدیر صدق جیزی دیگر وعناد ا[4] ونقیض خودرا .

و **دوّم** از هردو آنك مرکب باشد ازحملیه و منفصله ، جون : استلزام حملیه کلیه موجبه عناد مانع ازجمع را میان موضوع و نقیض محمول و مانع از خلو را میان نقیض موضوع ، و عین محمول و عناد حملیهٔ ، کلیه موجبه نقیض هر یکی را[5] ازین دو منفصله مذکور[6] .

و **سیّم** از هردو : آنك مرکب باشذ از متّصله ومنفصله ، جون : استلزام متصله موجبه ، عنادی را مانع از جمع میان مقدّم و نقیض تالی

۱- در - ط. ۱- مشارك - م ، ۳- مابین ستاره و رقم در نسخه ه نیست . ٤- از - ط، ٥ -موجبه کلیه موجبه نقیض هریك را -م . ٦ - مذکوره -م .

ومانع از خلوّ میان نقیض مقدّم - وعین تالی - و عناد متصله مذکوره نقیض منفصلتین مذکورتین را .

و عکس اول ازین (سه) قسم از متصله جون استلزام (لزومی حمل لازم را برمقدم او .

وعکس دوم از سه‌گانهٔ متصله ، جون استلزام) حقیقیّه مرکبه از دو حملی‌مشارك درموضوع حمل یکی از دومحمول رابرو یاحمل هریکی را برو ، - جون‌مقید باشد بسلب آن دیگر .

و عکس سیم از سه‌گانهٔ متصله ، جون : استلزام منفصله ، - لزوم هریکی ازدوجزو اونقیض آن دیگررا ، یالزوم‌نقیض‌هریکی ازیشان‌عین آن دیگررا . بس اقسام متصله کی بدو قضیّه فَحَسْبُ منحلّ شود نه قسم‌باشد ، واز ان منفصله مقیّد بهمین قید شش قسم .

و موجبهٔ لزومی صادقه مرکب شود از دو صادق و دو کاذب . و مقدمی کاذب ، وتالی صادق ، وعکس آن . الّا اگر لزوم کلی باشد ، - وصدق یاکذب دائماً باشد کی عکس حینئذٍ ممتنع باشد ، و الّا کاذب صادق شوذ یاصادق کاذب . و موجبه حقیقیّه صادقه متّرکب[1] نشود الّا از صادقی و کاذبی «[وموجبهٔ مانعة الجمع صادقه مرکب نشود الّا ازدو کاذب‌وصادقی و کاذبی]» وموجبهٔ مانعة الخلو صادقه مرکب نشوذ «[الّا]» از دو صادق[2] ، وصادقی وکاذبی. و موجبه کاذبه خواه لزومی باشذوخواه‌عنادی،وخواه‌اتفاقی ، بر (هر) جهار قسم افتد. وموجبه متصله اتفاقیّهٔ صادقه متّرکب نشود الّا از دو صادق ، واز مقدّمی کاذب ، و تالی صادق ، وحکم سالبهٔ صادقه هر یکی ازینها حکم موجبهٔ کاذبه اوست ، وحکم کاذبه «[حکم]» صادقه . .

۱- مرکب . م .   ۲- صادقی . م .

وهرگاه کی حرف اتّصال یا انفصال ازموضوع مقدّم مؤخر دارند شرطیه حملیه گردذ، ـ کی در قوّت آن شرطیه باشذ، اگر متصله‌باشذ. وتعدّد قضیه بتعدد حکم باشذ نه بتعدد محکوم علیه یا محکوم به.

وتالی در متصله اگر بیش از یك قضیه باشذ: اگرموجبه‌باشذ از صدق او لازم آیذ اتصال، میان مقدم او و هر یکی از آن قضایاء موافق او در کم، برهانش ازشکل اول واوسط مجموع آن قضایا. واگر سالبه باشذ از صدق او عدم اتصال میان مقدّم او و هر یکی از آن قضایا لازم نیایذ، جنانك عدم اتصال است میان هردو نوع کی تحت[1] یك‌جنس باشند با[2] وجود اتصال‌میان هریك ازیشان وجزو آن دیکر «[لکن]»، لازم آید عدم اتصال کلی میان مقدم، ومیان یك قضیه از آن قضایا، و مقدّم متصله: اگربیش [(از)]یك قضیه باشذ لازم آیذاتصال‌جزوی‌میان تالی او ومیان هریکی ازآن قضایا ـ اگر موجبه کلی باشذ، و عدم اتصال جزوی لازم آیذ میان مقدم وهریکی از آن قضایا ـ اگر سالبه کلی باشذ. برهان از[3] شکل ثالث وصغری استلزام مقدّم جزو خود را استلزامی کلی وکبری متصله مفروضة الصدق.

ومنفصله موجبه: اگر[4] **مانعة الخلو باشد** ترکب جزواو مستلزم امتناع خلوّ باشد از هر یکی ازاجزاء آن جزء وازآن جزو دیکر، و موافق او باشذ در[5] کم، بجهت استلزام امتنع خلو ازشیٔ وازمجموعی استلزامی کلی یاجزوی امتناع خلو را ازآن شیٔ، وازهریکی از اجزاء آن مجموع استلزامی همچنان **واگر مانعة الجمع باشذ**: ترکب جزو او مستلزم امتناع اجتماع میان آن جزو دیکر «[و]» میان هر یکی

۱ــ بحسب ـ اصل ۲ــ یا ـ اصل. ۳ ــ او ـ نسخه. ٤ــ الی ـ اصل.
٥ــ از ـ اصل.

از اجزاء آن جزو نباشذ ، جون امتناع اجتماع میان دو نوع - کی در تحت یك جنس داخل باشذ - با[1] اجتماع هر یکی ازیشان باجزو آن‌دیگر ، - لکن لازم آیذ امتناع اجتماع او بایکی از اجزاء او فی‌الجمله ، والاّ لازم آیذ جواز اجتماع او باهریکی از اجزاء آن اجتماعی کلی «(بس)» جواز اجتماع او بامجموع لازم آیذ ، و مقدّر خلاف اینست ، و حکم سالبهٔ ایشان هردوبعکس[(حکم)]موجبه‌است‌جه‌جواز خلو «[از]» شیٔ واز مجموعی - مستلزم (جواز) خلو از آن و از هر یکی از اجزاء آن مجموع نباشذ وجواز اجتماع شیٔ بامجموعی[2] مستلزم جواز اجتماع‌او باشذ باهریکی از اجزاء آن مجموع .

اما منفصله . حقیقی اگر موجبه باشذ حکم‌او حکم دو منفصله موجبه باشذ یکی مانعة الجمع ویکی مانعة‌الخلو واگر سالبه باشد از ترکب جزو او احد الامرین لازم آید : یا[3] جواز اجتماع جز و دیگر[4] باهر یکی از اجزاء او . اگر صدق سالبه بجواز صدق «(طرفین باشذ)» یا جواز خلوّ ازو[5]، واز هر احدی از اجزاء او فی‌الجمله اگر صدق سالبهٔ بجواز کذب طرفین[6] باشذ .

وشرطیه : یا دلالت کنند درو[7] بر آنك اتصال یا انفصال یا سلب یکی ازیشان در زمانیست - کی فرض تکرّر مقدم درو نتوان کرد ، یا در بعضی ازمنه ، یا در جمیع ازمنه یادلالت نکنند بر هیج یك ازین سه‌قسم ، دو م را **مهمله** خوانند و اوّل را از اوّل **مخصوصه** و دوّم را **محصورهٔ جزئیّ** وسیم را **محصورهٔ کلی** . واگر در تقسیم وضع بجای

١- یا - ط . ٢- مجموع - اصل . ٣- بیا اصل .

٤- و دیگر - ط . ٥- ازو باشد - م . ٦- صدق کذب طرفی - م .

٧- کنند برو . م- کند برو - ط .

زمان بیارند هم درست باشذ.

وتقید وضع و زمان بآنج در کتب مشهور مذکور است مخلّ است بحصر، جه اوضاعی‌جند معیّن بیش برنشمرده اند، بس هرج خارج آن باشذ محال گردذ[1]، و اوضاعی کی عارض مقدم می‌شود از انضمام عدم تالی با[2]او یا عدم لزوم تالی اورا در متصله وعدم معاندت تالی[3] مقدم‌را درمنفصله، منافی صدق او نیست: آری اتفاقیّه هرگز صادق نشود بروضع اول اعنی انضمام عدم تالی بامقدم بسبب وجود منافی صدق تالی برین تقدیر، وعدم اقتضاء صدق مقدم صدق تالی‌را. بس بایذ کی وضع‌را تقیید کنند بآنك واقع باشذ، وممکن الاقتران بامقدّم.

و آنج بعضی گفته اند کی اگر تقییدنکنند جزم بصدق‌شرطیه حاصل نشود اگر عدم حصول جزم می خواهند برصدق شرطیّه بی آنك برهانی بر آن اقامت کنند این صحیح است، واگر غیراین می‌خواهند ممنوع است.

وازآنج گفتیم ظاهر می‌شود کی شرطیّه «(کی)» درو زمان یا وضع مقید کرده باشندبعدم منافاة او مقدّم را، ومثل این شرطیّه کی: کلّما جئتنی مع زید اوفی هذالیوم اکرمك - از متصله جزوی اند.[4] از جهت آنك متناول بعضی ازمنه بیش نیست، ولفظی کی دلالت برکلّیت وجزویّت‌شرطیّه کند اعنی سور آن مثل **کلّما** است‌و **مهما**و **متی ومیتما**[5] در موجبه کلی متصله، و **دائماً** در موجبه کلّی منفصله و **لیس البتة** درسالبه کلّی هردو. و **قد یکون** در موجبه جزوی هر دو، و**قدلایکون** درسالبه جزوی هردو، و **لیس کلما** و **لیس‌مهما** و **لیس‌میتما**[5] فی‌السالبة

۱- مخل - م - ط. ۲- نا - م. ۳- تالی معاندت - م.

۴- ماند. اصل. ۵- متی ما. نسخه. متیما. ظ.

الجزئية المنفصله ، وسالبهٔ لزوميّه شرطيّه متصله باشذ کی درو حکم کرده باشندبسلب لزوم وآنرا **سالِبَةُ اللّزُوْم** خوانند ،- نه بلزوم سلب جنانك **لازِمَةُ السَّلْب** ، کی سلبی لازم[1] مقدمی باشذ ، و برین قیاس کن سالبهٔ عنادّیه وسالبهٔ اتفاقیّه را .

واما امثال **ان و اذا**[2] (واذما)و **لو** در متصله .

و **امّا واِمّا**[3] درمنفصله[4] دلالت برکلّیت وجزويت نمی کنند،بل کی اگر مقیّدکنند بزمانی ،جنانك گفتیم- دلالت برخصوص کنند ، والاّ براهمال .- وگاه باشذ کی شرطیّه را از صیغت مشهور بگردانند وآنرا **مُحرّفه** خوانند، واعتبار معنی راست نه‌لفظ ، وصدق وکذب قضیّه وایجاب وسلب آن متعلّق است بربط ، نه باحوال اجزاء قضیّه .

مقالت جهارم

(از فن اول در منطق)

در لوازم قضايا عندالانفراد

وآن مشتمل برجهار تعلیم است

تعلیم اول در تلازم وتعاند شرطیّات بسیط و مختلط .

تعلیم دوم در تناقض .

تعلیم سیم در عکس مستوی .

تعلیم جهارم در عکس نقیض .

۱- نه‌ملزوم سلب چنانکه ملزومة السلب که سلبي لازمی - م .

۲- واذ - ط . ۳- کذا فی‌جمیع النسخ والظاهر : واو . ٤-در متصله - ط .

تعلیم اول

در تلازم و تعاند شرطیّات بسیط ـ و مختلط

امّا در متّصلات می گوئیم : هر دو متصله کی متوافق باشند در مقدّم ، وکمّ و کیف ، اگر احدالتالیین لازم کلّی دیگر تالی باشد لازمة[۱] التالی ازیشان لازم‌ملزومة‌التّالی[۲] باشذ ـ اگر متوافق باشنددر ایجاب ، و بعکس اگر بعکس باشذ ، ـ بی‌انعکاس هیچ یك ازیشان .

امابیان‌اول ازشکل‌اول‌وصغری‌ملزومة‌التّالی[۳] وکبری‌ملازمهٔ‌تالی‌دیگرتالی‌اورا.

واما بیان دوم از شکل ثانی و صغری لازمة التالی[۲] ـ وکبری ملازمهٔ تالی او آن‌دیگر تالی را . واّما عدم انعکاس در اوّل بجهت آنک از استلزام دو امر جیزی را استلزام یکی از آن دو آن دیگر را لازم نمی آیذ . جون : استلزام هردونوع جنسی را کی ـ داخل باشند تحت او با «[ا]» متناع استلزام یکی از ین دو نوع آن دیگر را . واماّدردوّم بجهت آنك ازعدم استلزام شیٔ ملزوم‌را عدم‌استلزام او لازم[(رالازم)] نیایذ ، جون : عدم استلزام هیچ یکی از دو نوع کی داخل باشند تحت جنسی آن دگر راْ با «(ا)» ستلزام هریکی ازیشان لازم آن دگر را ، اعنی الجنس . ـ واگر هریکی از تالیین لازم آن دگر باشذ هر یکی[٤] از متّصلتین[٥] لازم آن دگر باشد باین دو برهان مذکور .

وهر دو متصله کی متوافق باشند در کمّ ـ وکیف ، و تالی ، ـ

---

۱ ـ لازم ـ اصل . ۲ ـ الثانی ـ اصل . ۳ ـ ملزومة التانی ـ اصل ـ ملازمة التالی ـ م . ٤ ـ هریکی را ـ م . ٥ ـ متصلین ـ ط .

اگر **اَحَدُ المُقَدَّمَیْن**[1] لازم آن دگر باشد، **مَلْزُوْمَةُالمُقَدَّمْ لاٰزم لاٰزِمَةُ المُقَدَّمْ** باشد. - اگر هردو کلّی باشند، و بعکس اگر[2] جزوی باشند، بی انعکاس هیچ یك ازیشان. اما اول از اول و صغری ملازمهٔ مقدّم لازمة المقدم مقدّم [(آن)] دیگر را، و کبری لازمة المقدم. و امّا دوم ازسیم وصغری استلزام مقدم ملزومة المقدم مقدم دیگررا، وکبری ملزومةالمقدم، یابعکس نقیض. و امّا عدم انعکاس در کلیّتین - بسبب احتمال آنك لازم مستلزم کلی نباشد از آن جیزی کی ملزوم مستلزم او باشد همجنین[3]، یعنی کلی. ومستلزم آن باشد جزوی، جون: عدم استلزام حیوان ناطق را کلی، واستلزام او آنرا جزوی، با استلزام انسان ناطق را کلی. واما درجزویّتین - بسبب آنك اگرانعکاس دریشان لازم باشد انعکاس در کلیتین لازم آید بحکم عکس نقیض، وبیان کردیم کی ایشان منعکس نمی شوند. و اگرهریك ازمقدمتین[4] لازم آن دیگر باشد هریکی از آن دو متصله لازم آن دیگر باشد ببراهین مذکوره.

و هر دو متصله کی متوافق باشند در کمّ. و کیف، ومقدم یکی ملزوم مقدّم آن دگر[5] باشد - وتالیش لازم تالی دیگر اگر هر دو کلی باشند ملزومة المقدّم لازمة التالی لازم دیگر متصله باشد: اگر هر دو موجبه باشند، وبعکس اگر سالبه باشند - بی انعکاس هیچ یك ازیشان. اما اول بجهت آنك ملزوم ملزوم ملزوم ملزومست واما دوم بجهت عدم لزوم ملزوم عِندَ عَدَمِ لُزُوْمِ اْللاٰزِمْ. **واما عدم عکس در اول** بجهت جواز استلزام[6] مفهومی جیزی را، وعدم استلزام لازم آن مفهوم آن جیز را جون استلزام انسان حیوانرا، وعدم استلزام متحیّز کی لازم انسان است[7]

---

۱ - المقدمتین - اصل. ۲ - اگر هردو . م. ۳ - همین - اصل.
٤ - مقدمین . م. ٥ - دیگر . ط . م. ٦ - استلزامی - م. ۷ - ایشانست . م.

حیوانرا . **واما در دوم** بجهت جواز لزوم لازم عِندَ عدَمِ لُزُومِ الملزومِ . جون لزوم حیوان انسانرا باعدم لزوم فرس انسانرا ، و اگر هردوجزوی باشند حکم سالبتین عکس حکم موجبتین کلیتین باشذ ، و حکم موجبتین عکس حکم سالبتین کلیتین بحکم عکس نقیض .

واز آنج یاذکردیم معلوم شوذ حکم ایشان جون لزوم بین المقدمین والتالیین از طرفین باشذ .

وهردو متصله اگر موجبتین کلیتین باشند یا سالبتین جزئیتین و مقدم یکی و او را **ثانیه** نام کنیم مناقض لازم تالی دیگرباشذ ، و او را **اُوْلَی** نام کنیم ، ومقدم اولی لازم نقیض تالی ثانیه باشذ، ازصدق اولی صدق ثانیه لازم آید ـ اگر موجبتین کلیتین باشند . وبعکس اگر سالبتین جزئیتین باشند ـ بی انعکاس هیج یك از یشان. اما اول بجهت آنك : مقدم ثانیه جون مناقض لازم تالی اولی است ـ لازم آیذ کی نقیض مقدم ثانیه لازم تالی اولی باشذ و حینئذٍ صادق شوذ ـ کی هرگاه کی مقدم ثانیه متحقق شوذ نقیض تالی اولی متحقق شوذ ـ بحکم عکس نقیض ، وهرگاه کی متحقق شود نقیض تالی اولی متحقق شوذ نقیض مقدم او ـ بجهت آنك عکس نقیض اولی است ، بس از شکل اول نتیجه دهذ ـ کی : هرگاه کی مقدم ثانیه متحقق شود «(نقیض مقدم اولی متحقق شود ، و هرگاه کی نقیض مقدم اولی متحقق شود)» تالی ثانیه متحقق شود ، جه این عکس نقیض متصله مفروضه است ، اعنی ملازمه مقدم اولی نقیض تالی ثانیه را ، ـ واز شکل اول نتیجه دهذ کی هرگاه کی مقدم ثانیه متحقق شود تالی او متحقق شود ، **وَهُوَالْمَطْلُوْبُ** [(واما دوم بحکم عکس نقیض)] .

واما عدم عکس در موجبتین بجهت جواز استلزام جیزی کی مناقض لازم تالی متصله باشذ نقیض ملزوم مقدم را با آنك کاذب باشذ . جون :

استلزام لاجسمیت عدم ناطقیّت را . - باعدم استلزام انسان فرس را . - و ازینجا عدم عکس در سالبتین بدانند ، و اگرهردو لازم مذکور مساوی ملزومان خویش باشند ثانیه مستلزم اولی شود - در موجبتین کلیتین ، واولی مستلزم ثانیه‌شود در سالبتین جزوّیتین. اما استلزام ثانیه اولی‌را در موجبتین کلیتین ، بجهت آنك هرگاه کی مقدم اولی متحقق شود نقیض «(تالی ثانیه متحقق شود ، - جه مفروض جنین است ، و هرگاه کی نقیض تالی ثانیه متحقق‌شود نقیض)» مقدم او[1] متحقق شود ، - نتیجه دهد از اوّل کی هرگاه کی مقدّم اولی متحقق شود نقیض مقدّم ثانیه متحقق شود ، اینرا صغری سازیم ، - ومقدّمهٔ[2] مفروضه‌را کی هرگاه کی نقیض مقدم ثانیه متحقق شود تالی اولی متحقق شود کبری ، - تانتیجه دهد کی هرگاه کی مقدم اولی متحقق شود تـالی او متحقق شود ، **وَهُوَالمَطْلُوْبْ** واما استلزام اولی ثانیه را در سالبتین بحکم عکس نقیض است .

و امّا در منفصلات می‌گوئیم : هردوحقیقی کی متوافق باشند در کمّ و کیف ، ومتناقض در هردو طرف ، ایشان‌متلازم باشند . امّـا در موجبتین - بجهت آنك اگر نه صدق یکی از «(ین)» دو منفصله باشد بر تقدیر صدق آن دیگر ، جواز جمع میان طرفین دیگر لازم آیذ ، یاجواز خلوّ ازیشان ، - جه جواز جمع میان نقیض دو امر[3] دائما «[یا]» - فی‌الجمله ملزوم جواز خلوّ از آن دو امر باشد همجنان . و جواز خلوّ ازیشان ملزوم جواز جمع باشذ همجنین ، وازینجا بدانند استلزام هریکی از سالبتین متوافقتین[4] درکمّ آن دیگررا .

وهردو منفصلهٔ حقیقی کي متوافق باشند در کمّ ، وکیف ، - ویکی

۱- اولی - اصل ۲- مقدم-ط. ۳- در امر -م . ٤- متوافقین - اصل.

از دو جزو یکی ازیشان لازم یکی از آن دو جزو دیگر باشد - لزومی متعاکس. ودر جزو دیگر متحد باشند، - ایشان متلازم باشند، اما در موجبتین - بجهت آنک امتناع خلوّ از شیْ وغیر او ملزوم امتناع خلوّ باشد از لازم آن شیْ - و آن غیر، و امتناع «(اجتماع)» شیْ با امری ملزوم امتناع اجتماع آن شیْ باشد با لازم مساوی آن امر، وازین جهت لزوم متعاکس شرط کردیم، - چه اگر لازم مساوی ملزوم نباشد هیچ یك ازین دو منفصله مستلزم آن دیگر نباشد. اما **مَلْزُوْمَةُ الْجُزْو** بجهت آنك: از امتناع اجتماع شیْ با ملزوم امتناع اجتماع او بالازم لازم نمی آید. و اما **لَازِمُ الْجُزْو**، بجهت آنك: از امتناع خلوّ از جیزی، و مفهومی، - امتناع خلو از آن جیز و ملزوم آن مفهوم لازم نیاید، واما در سالبتین بحکم عکس نقیض.

وهردو منفصلهٔ حقیقی - کی متوافق باشند در کمّ، ودر یکی ازدو جزو، «(و)» متخالف[1] باشند در کیف - و متناقض در آن جزو دیگر، سالبه لازم موجبه باشد - بی‌عکس. - **اما اوّل** بجهت آنك جزء مشترك اگر صادق باشد نقیض جزء دیگر با او صادق شوذ، بس میان ایشان عناد حقیقی نباشذ، **لِلُزُوْمِ صِدْقِهِما**. ، واگرصادق نباشذ، جزء دیگر با او صادق شوذ، بس نقیض او باآن صادق نشوذ، بس میان ایشان عناد حقیقی نباشذ، لِوُجُوْبِ کِذْبِهِما. **واما دوم** بجهت جواز صدق شیْ وکذب او - باهریکی از نقیض[2]، جون: جوازصدق ناطق- وحیوان در انسان، وکذب ناطق ولا حیوان در فرس، بس از سلب انفصال حقیقی میان ناطق ولا حیوان، انفصال حقیقی میان ناطق وحیوان لازم نیایذ.

---

۱ - مخالف - م. ۲ - نقیضین - ط. ظ.

وهر دو منفصله مانعة الجمع کی متفق باشند در کمّ و کیف وهر یکی از دو جزو یکی و آنرا **ثانیه** خوانیم مثلاً لازم هر یکی از دو جزو آن دیگر باشذ وآنرا **اولی** خوانیم برسبیل توزیع اولی لازم ثانیه باشذ. اگر موجبتین باشند[1] ، و بعکس اگر سالبتین باشند، [(بی)] انعکاس هیچ یك ازیشان ، اما اول بجهت استلزام امتناع اجتماع میان لازمتین امتناع اجتماع را میان ملزومین . واما دوم بجهت استلزام جواز اجتماع **بَیْنَ اَلْمَلْزُوْمَیْن** جواز اجتماع را **بَیْنَ اَللاّزِمَیْن** و اما عدم انعکاس ایشان «(بجهت تحقق امتناع اجتماع **بَیْنَ اَلْمَلْزُوْمَیْن** با تحقق جواز اجتماع **بَیْنَ اَللاّزِمَیْن** و از ینجا بدانند انعکاس ایشان)» جون لزوم از طرفین باشذ .

وهر دو منفصلهٔ مانعة الجمع ـ کی متفق باشند در کمّ و کیف ، و احدالجزئین ویکی ازدو جزو یکی لازم یکی از دوجزو دیگر باشذ ملزومة الجزو «[لازم]» لازمة الجزو باشذ اگر هردو موجبه باشند ، وبعکس اگر هردو سالبه باشند ، ـ بی انعکاس هیچ یك ازیشان ، و اگر لزوم از طرفین باشذ میان این دو منفصله تلازم باشذ ، واین احکام از آنچ گفتیم ظاهرست[2] .

وهردو مانعة الجمع کی مختلف الکیف باشند ومتناقض الطرفین ، ـ اگر سالبه جزوی باشذ لازم موجبه باشذ[3] ، ـ بی عکس ، **اما اول** بجهت آنك اگر سالبه جزوی بر تقدیر صدق موجبه صادق نشود ، بس موجبهٔ کلی صادق شود ، وامتناع اجتماع هردو جزو موجبه بر کذب لازم آید ، بجهت استلزام امتناع اجتماع میان دو امر امتناع خلوّ را از نقیض

١ـ باشد ـ م ـ ط . ٢ـ ظاهر ترست ـ ط . ٣ـ باشند ـ ط .

ایشان ، بس **مانِعَةُ الْجَمْع** بمعنی اخصّ ، منقلب شود باحقیقی ، **هذا خلف.**
واما عدم عکس بجهت جواز صدق دو امر باعدم امتناع صدق نقیض ایشان جون حیوان وابیض ، و اگر سالبه کلی باشد ، درلزوم اوموجبه را نظر یست .

وهردو منفصلهٔ مانعة الخلوّ -کی در کمّ و کیف . - متوافق باشند ، وهریك از دو جزو یکی واو را **ثانیه** خوانیم لازم[1] هر یکی از دو جزو آن دیگر باشد ، - برسبیل توزیع ، واو را **اولی** خوانیم[2] ، ثانیه لازم اولی باشد ، - اگر موجبتین باشند ، وبعکس ، - اگر سالبتین باشد ، - بی انعکاس هیج[3] یك ازیشان اما اول بجهت استلزام امتناع خلوّ از ملزومین امتناع خلوّ را از لازمین **واما دوم** بجهت استلزام جواز[4] خلوّ از لازمین «[جواز خلوّ را از ملزومین]» **واما عدم عکس** : بجهت جواز امتناع[(خلوّ از لازمین ، وجواز)] خلوّ از ملزومین ، جون : انسان ، و فرس ، ونقیض ایشان . وازینجا انعکاس ایشان معلوم شود ، - اگر لزوم از طرفین باشد .

وهر دو منفصله مانعة الخلوّ کی متخالف باشند درکیف ومتناقض درهر دوجزو ایشان اگر سالبه جزوی باشد[5] لازم موجبه باشد بی عکس .
اما اول بجهت آنك اگرصادق نشوذ سالبه جزوی برتقدیر صدق موجبه ، موجبهٔ کلی صادق شوذ ، ولازم آیذ امتناع اجتماع هردوجز وموجبه برصدق ، - بجهت استلزام امتناع کذب امرین امتناع صدق نقیض ایشانرا ، بس مانعة الخلوّ بتفسیر اخصّ حقیقی شده باشد ، - **هٰذا مُحالٌ** واماعدم عکس بجهت جواز کذب دو امر .- باعدم کذب نقیض ایشان ، جون : حیوان ،

١- لازم لازم م . ٢- می خوانیم - م . ٣- بهیج - م .
٤- استلزام امتناع وجود از - م . ٥ - باشند - م .

وابیض . و اگر سالبه کلی باشذ در لزوم او موجبه را نظر است :

وهردو منفصله کی یکی حقیقی باشذ ، ویکی غیر حقیقی ، ومتوافق باشند در کم ، و کیف ، واحد الجزئین ، و جزو دیگر از حقیقی

لازم جزو دیگر باشذ - از غیر حقیقی : اگر مانعة الجمع باشذ و جزو «[دیگر از غیر حقیقی لازم جزو]» دیگر باشذ از حقیقی اگر غیر حقیقی مانعةالخلو باشذ ، غیر حقیقی لازم حقیقی باشذ ، - اگر موجبه باشند ، و بعکس اگر سالبه باشند **اما اوّل** بجهت استلزام امتناع اجتماع لازم درصدق باجیزی ؛ امتناع اجتماع ملزوم را با «(آ)»ن جیز ، واستلزام امتناع خلوّ ازملزوم ، ومفهومی ، امتناع خلوّ را از لازم و آن مفهوم . **واما دوّم** بجهت استلزام جواز اجتماع ملزوم با جیزی جواز اجتماع لازم را با آن جیز ، و استلزام جواز خلوّ از لازم - و مفهومی جواز خلوّ را از ملزوم ، وآن مفهوم .

و هر دو منفصله کی یکی مانعة الجمع باشذ و دیگری مانعة الخلوّ

اگر متوافق باشند در کمّ و کیف ، و متناقض در هر دو جزو هریکی لازم آن دیگر باشذ ، - بجهت استلزام امتناع اجتماع امرین امتناع خلوّ را از نقیض ایشان و بعکس ، و انعکاس ایشان بعکس نقیض . - و اگر متوافق باشند در جزئین و متخالف در کیف ، سالبهٔ جزویّ لازم موجبه باشذ ، و الاّ غیر حقیقی حقیقی گردذ . و اما سالبه کلی لازم موجبهٔ جزوی نیست . - جه از صدق نقیض این سالبه انقلاب موجبهٔ جزوی لازم نیاید ، بجهت جواز تغایر زمان امتناع خلو و امتناع جمع ، امّا موجبهٔ جزوی بضرورت مستلزم سالبه جزوی دیگر باشذ ، و الاّ انقلاب لازم آیذ ودرلزوم اوموجبهٔ کلی را همان نظر «(ست)» کی رفت ، و اگرمتخالف باشنددر کیف ومتوافق باشنددراحدالجزئین وجزودیگرازموجبه لازم جزودیگر .باشدازسالبه - اگر موجبه مانعة الجمع باشذ ، وجزو دیگر از سالبه لازم جزودیگر باشد ازموجبه - اگر موجبه مانعةالخلوباشذ ، حکم

این آنست کی گفته شذ از لزوم سالبه موجبه را، و الاّ مستلزم انقلاب شود، وازعدم لزوم سالبه کلّی موجبه جزوی را، جه مستلزم انقلاب نیست. واز نظر در لزوم سالبه کلی موجبه کلّی را . واماّ عدم عکس واگرجه لزوم از طرفین باشذ بجهت جواز خلوّ ازانسان، وحیوان، وعدم امتناع اجتماع انسان باحساس وجواز اجتماع ایشان - و عدم امتناع خلوّ از انسان و حساس .

واماّ درمرکّبات می گوئیم :

متّصله و منفصله حقیقی جون متوافق باشند در کمّ و کیف واحد الجزئین و متناقض در آن جزو دیگر متّصله لازم منفصله باشد اگر هر دو موجبه باشند . و بعکس، - اگرسالبه باشندبی انعکاس هیچ یك ازیشان . **امّا اوّل** - بجهت استلزام هریکی از دو جزو حقیقی نقیض آن دیگر جزو را و استلزام هریکی ازنقیض ایشان آن جزو دیگر را موافق حقیقی در کم. **واّما دومّ** - بجهت آنك اگر برتقدیر صدق سالبه متصله سالبه حقیقی صادق نشوذ نقیض او صادق شوذ، ولازم آیذ استلزام مقدم متّصله تالی او را - بروضعی کی مستلزم تالی نباشذ برآن وضع، هذا خلف . واماّ عدم عکس در اوّل بجهت جواز آنك لازم درمتّصله اعمّ باشذ ازملزوم وامتناع عناد حقیقی میان نقیض یکی ازیشان - و عین آن دیگر . ودیگر بجهت آنك اگرعکس واجب باشذ، تساوی میان[1] لازم وملزوم درلزومیّه کلّیّه واجب باشذ، - جه هریکی ازدو جزو حقیقیّ مستلزم نقیض جزو دیگرست موافق حقیقی در کمّ. و اما در دوّم بجهت جواز عدم معاندت جیزی احدالنقیضین را و ملازمت او آن نقیض دیگر را جون حیوان - با: لاانسان ونقیض او،

---

١ - درمیان - م .

و همچنین است حکم اگر شرطیّتین مذکورتین متناقض[1] باشند در احد الجزئین و متلازم در جزو دیگر.

اما[2] لزوم متّصله منفصله را اگر تناقض[3] در مقدّم متّصله باشد، بجهت استلزام مقدّم متصله - کی نقیض احد جزوی المنفصله است جزو دیگر را - از منفصله، - کی مستلزم تالی متصله است، واین دو استلزام منتج متصله اند از شکل اوّل. و اگر تناقض[3] در تالی باشد، و هر دو کلّی باشند - بجهت استلزام مقدّم متّصله لازم اورا - از منفصله، - کی مستلزم نقیض جزو دیگرست از منفصله - کی تالیست و این دو تلازم[4] منتج متصله اند - از اول. و اگر هردو جزوی باشند بجهت استلزام احد جزوی المنفصله مقدّم متصله را کلّی و نقیض جزو دیگررا جزوی. وایشان از شکل ثالث منتج متصله[5] باشند.

واما لزوم منفصله متصله را بجهت آنك اگر سالبهٔ حقیقی بر تقدیر صدق سالبهٔ متصله صادق نشود، نقیض او صادق شود، ولازم آید استلزام مقدّم متصله تالی را - بر وضعی کی مستلزم اونباشد برآن وضع، یا[6] استلزامی کی منعکس شوذ بآن، هذا خلف. واما عدم عکس، جون تناقض در مقدّم باشذ، بجهت جوازآنك جیزی لازم احدالنّقیضین باشذ، ومیان آنچ تلازم[7] آن جیزست ونقیض دیگر، عناد حقیقی نباشذ. - جون لزوم حیوان انسانرا، و عدم عناد حقیقی میان حسّاس و لاانسان. و اگر تناقض در تالی باشذ - بجهت جواز ملازمت احدالنقیضین - جیزی را، وعدم عناد حقیقی میان ملازم آن جیز ونقیض دیگر - جون لزوم حیوان انسانرا، وعدم عناد حقیقی میان لاحیوان - و ناطق.

---

۱ - مناقض - ط. ۲ - واما - م. ۳ - مناقض - ه. ٤ - ملازم - ه.
٥ - منتج نتیجه - م. ٦ - با - م. ۷ - ملازمت - م، - ملازم - ط - ظ.

وهردو شرطیّه - کی یکی متصله باشذ و دیگر مانعة الجمع اگر متوافق باشند در کمّ و کیف و مقدم، ومتناقض[1] در تالی متلازم باشند.

اما استلزام منفصله متصله را جون هردو موجبه باشذ[2] بجهت استلزام هریکی از دوجزو مانعة الجمع نقیض آن دیگر جزو را. واماعکس بجهت امتناع اجتماع ملزوم (و) نقیض لازم. و اما استلزام هر یکی ازیشان آن دیگر را - جون هردو سالبه باشند بحکم عکس نقیض.

وهمین دو شرطیّهٔ مذکور اگر متوافق باشند: در کمّ - و کیف، و مقدّم، وتالی متّصله لازم نقیض جزو دیگر باشذ از منفصله، متّصله لازم منفصله باشذ - اگر هردو موجبه باشند، و بعکس اگر سالبه باشند - بی انعکاس هیچ یك ازیشان. **امّا اوّل** بجهت استلزام منفصله استلزام مقدّم متصله را[3] نقیض جزو دیگر را از منفصله، و استلزام او تالی متصله را، وانتاج ایشان متصله را ازاول. واما عدم لزوم عکس بجهت جواز اجتماع جیزی با[4] غیری، جون: انسان باحیوان، با آنك لازم آن جیز - جون لا فرس، لازم نقیض آن غیرباشذ[5] جون لا حیوان **واماّ دوّم** بجهت آنك اگر برتقدیر صدق سالبهٔ متّصله «(سالبه)» منفصله صادق نشوذ، نقیض او صادق شوذ - کی مستلزم نقیض متّصله است - بآنج در موجبتین گفته شذ هذا خلف. و مثال مذکور درموجبتین دلالت می کند برعدم لزوم عکس در سالبتین.

و اگر لزوم در شرطیتین مذکورتین عکس لزوم مذکور باشذ، هر دو حکم مذکور منعکس شوند[6]. **امّا اوّل** - کی لزوم منفصله است متصله‌را - جون موجبه باشند - بجهت انتاج متّصله - بااستلزام تالی او

1 - متناقض باشد. م. 2 - باشند. م. ه. 3 - مقدمهٔ متصله را - اصل - مقدم متصله و - م - مقدم متصله بر - ط - ه. 4 - یا - م. 5 - باشد و - م. 6 - نشوند - م.

نقیضِ جزو دیگر را از منفصله استلزام مقدّم متصله را نقیض آن جز و را از اوّل ـ و استلزام این نتیجه منفصله را. **واما دوّم** بجهت آنك اگر برتقدیر صدق سالبهٔ منفصله سالبهٔ متّصله صادق نشوذ، نقیض او صادق شود، و مستلزم نقیض منفصله باشذ، چنانك گفتیم ـ و این محال است. واما عدم لزوم عکس در هردو، ـ بجهت جواز اجتماع شیٔ باغیر او، چون انسان ـ و فرس، و عدم لزوم ملزوم نقیض آن غیر ـ جون، لاحیوان آن شیٔ را.

و هردو شرطیّه ـ کی یکی متصله باشد و دیگر[1] مانعة الخلوّ اگر متوافق باشند در کمّ ـ و کیف ـ و تالی، ومقدّم نقیض جزو دیگر باشذ از منفصله، ایشان متلازم باشند.

اما استلزام منفصله متّصله را ـ بجهت استلزام نقیض هریکی از دو جزو او آن جزو دیگر را.

واّما استلزام متصله منفصله را بجهت امتناع خلوّ از نقیض ملزوم وعین لازم «(و)» امّا تلازم ایشان اگر سالبتین باشند ـ بحکم عکس نقیض.

و شرطیّتان[2] مذکورتان اگر متّفق باشند در کمّ ـ و کیف، و مقدم، متصله نقیض **اَحَدِ جُزءَی المُنْفَصَلَه** باشذ، وتالی لازم جزو دیگر متصله لازم منفصله باشذ ـ اگر هردو موجبه باشند، و بعکس اگر سالبه باشند، ـ بی انعکاس هیچ «یك» ازیشان **امّا اوّل** بجهت استلزام مقدم متّصله جزو منفصله را کی مستلزم تالی اوست. **واما دوم** بجهت آنك اگر برتقدیر صدق سالبهٔ متصله سالبهٔ منفصله صادق نشوذ نقیض[3] او صادق شود، ولازم

---

۱ - متصله ویکی دگر - م. ۲ - شرطیتان متصلتان - م.

۳ - ونقیض - م.

آیذ استلزام مقدم متصله تالی را ـ بروضعی کی مستلزم او نباشذ برآن وضع، هذا خلف. و اما عدم عکس ـ بجهت جواز استلزام[1] جیزی غیری را، جون انسان حیوان را، باجواز خلو از نقیض آن جیز ـ کی لا انسان است ـ و ملزوم آن غیر، جون فرس مثلاً.

واگر لزوم درین دو شرطیّهٔ مذکوره عکس ازوم مذکور باشد هردو حکم مذکور منعکس شوذ. **امّا اوّل** - کی لزوم منفصله است متصله را در ایجاب - بجهت انتاج متصله بااستلزام تالی او جزو دیگر را از منفصله استلزام مقدّم متّصله، مر[2] آن جزو ازمنفصله - کی مستلزم امتناع خلوّ است از نقیض مقدم متصله، و آن جزو - کی هر دو جزو منفصله‌اند. **وامّادوّم** - کی ازوم متصله است منفصله را در سلب - بجهت آنك اگر بر تقدیر صدق سالبهٔ منفصله سالبه متّصله صادق نشود، نقیض او صادق شوذ، و مستلزم صدق نقیض منفصله گردذ. جنانك ازبیش رفت، واین محال(ا) ست. واما عدم عکس بجهت جواز امتناع خلوّ از جیزی و غیری جون لاانسان و حیوان، بـاعدم لزوم ملزوم آن غیر، جون فرس مثلاً - آن جیز را واما تعاند ایشان از تلازم معلوم شوذ - بجهت وجوب عناد مانع از جمع میان ملزوم و نقیض لازم - بجهت امتناع اجتماع شی و نقیض لازم او، و مانع از خلوّ میان نقیض ملزوم - و عین لازم، - جه امر خالی نباشد از آنك: یا[3] مقدم صادق نباشذ، - یا اگر صادق باشذ تالی صادق باشذ.

وبدانك **شیخ** در **شفا** گفته است کی: هر دو متصله کی متوافق باشند در کمّ[4] و مقدم، ومتخالف در کیف، و متناقض در تالی، متلازم - و متعاکس باشند.

و متأخّران درین طعن کرده اند ـ بآنك مقدّم ممتنع جایز ست -

---

۱ - استلزامی - م. ۲ - بر - ط - ه. ۳ - با - م.

٤ - در فن چهارم در مقالهٔ ششم درفصل اول از منطق الشفا.

کی مستلزم نقیضین[1] باشد - بس سالبه لازم موجبه نباشد . و بآنك مقدّم: خواه ممتنع باشد. وخواه غیر ممتنع، جایزست کی مستلزم هیچ یك از شیٔ - و نقیض او نباشد، بس موجبه لازم سالبه نباشد .

وبعضی هم ازیشان جواب ازین گفته‌اند - کی مستلزم نقیضین[1] غیر مستلزم ایشان - بل کی غیر مستلزم یکی ازیشان نباشد، بس سالبه صادق شوذ . - یاخود[2] در تالی آن عدم لزوم .

و دیگر گفته‌اند کی هرچه مستلزم چیزی نباشد اومستلزم نقیض آن چیزباشذ بضرورت و الاّ نقیضان کاذب شوند بل کی جایز باشد کی آن استلزام را ندانند مرهیچ یك‌را ازیشان، وچون متحقّق‌شود عدم استلزام او واحدی را ازیشان متحقّق شود بواسطه آن استلزام او آن دیگر را، واین جواب ضعیف است .

امّا اوّل بجهت آنك مطلوب صدق سالبه است کی مأخوذ باشد در تالی آن لزوم عدم نه عدم لزوم، چه مطلوب سالبه است لازمة السلب لاسالبة اللزوم .

واما دوم بجهت آنك اعادت عین متنازع‌فیه است .

وبعضی تغییر دعوی کرده اند و گفته کی : هردو متصله کی متّحد باشند در مقدم -وتالی ، ومختلف بسلب و ایجاب ، و بثبوت لزوم - و نفی آن متلازم باشند. وباین عبارت اگرجه اشکال‌مرتفع می‌شود ، - جه‌هرگاه کی صادق شوذ-کی کلما کان اب - یلزمه‌ان یکون ج‌د، صادق شود کی «لیس [البتّة]» اذا کان اب - لیس یلزمه‌ان یکون‌ج‌د . اما درمثل این ملازمات زیادت فایده نیست ، جنانك برمتأمّل خافی[3] نماند .

وجون **حکما** دعوی بدیهه می کنند درین قضیّه‌کی ، شیٔ واحد:

---

۱ - نقیض - م . ۲ - یاخود ط - ه - ، مأخوذ - ظ . ۳ - خالی - م .

خواه ممکن است ـ وخواه محـال ـ از یك جهت جز اقتضاء یك جیز نکند، و اگر اقتضاء دو جیز کند[1] از دو جهت باشد، بس اب از آن روی «(کی)» ملزوم جد باشد، غیر اب باشد از آن روی کی ملزوم لا[2] جد باشد، بس مقدّم. بحقیقت متحدنباشد. ـ وسخن ما در اتحاد مقدّم است. **وَفِيهِ دِقَّةٌ فَلْيُتَأَمَّلْ**.

تعلیم دوم

در تناقض

بدانك متقابلان دومختلف باشند ـ کی جمع نشوند[3] البته در محلّی واحد. و ایشان هر دو اگر وجودی باشند، و ماهیت هیچ یك ازیشان معقول نباشد بقیاس با آن دیگر **متضادّان** باشند، و اگر ماهیت هر یکی معقول باشد بنسبت با آن دیگری **متضایفان** باشند «[**حقیقی**]» جون: ابوّت وبنوّت و**مشهوری** ـ جون اب وابن. واگر هردو وجودی نباشند و[3] اعتبار تقابل کنند میان ایشان بنسبت باموضوعی کی قابل امر وجودی باشد ازیشان بحسب: شخص او یانوع او، یاجنس او ـ ایشان **عدم ـ وملکهٔ حقیقی** باشند، ـ یا بحسب وقتی کی ممکن باشد در آن وقت حصول امر وجودی او را، ایشان **عدم ـ و ملکه مشهور** باشند. واگر اعتبارنکنند دریشان[5] **متقابلان** باشند، ـ **تقابل سلب وایجاب بسیط**ـ جون تقابل فرس ـ ولا فرس، ومرکّب ـ و آن **تقابل رفع** باشد اگر[4] لذاته اقتضاء انقسام صدق ـ و کذب نکند، جون تقابل زید انسان، ـ

۱ ـ می‌کند ـ م. ۲ ـ در ـ م. ۳ ـ ازیشان ـ اصل. ٤ ـ واگر ـ ط.

زید[1] لیس بناطق. - یا هیچ یك ازیشان وجودی نباشند - جون تقابل: لیس زیدفرساً، لیس لیس زیدفرساً، و **تقابل تناقض** اگرچنین نباشد، وآن اختلاف دو قضیّه باشد بسلب - و ایجاب - بروجهی کی لذاته اقتضاء اقسام[2] صدق و کذب کند.

واگر تفسیر آن بتقابل[3] قضیتین کنند - بروجهی کی لذاته اقتضاء اقسام[2] صدق و کذب کنند. مستبعد نباشد - لیکن مناسب تقسیم مذکور نباشد و اعمّ باشد از تفسیر مشهور. جه سالبتین مذکورتین داخل باشند درین **دُوْنَ المَشْهُوْرْ**.

و اگر تفسیر آن: باختلاف قضیتین کنند - بایجاب و سلب لاغیر، بمعنی اتحاد ایشان در هر دو جزو و آنچ متعلّق باشد بارتباط: از جهت یااضافت، یاشرط، یازمان، یامکان، یاکلّ، وجزو، یا فعل - وقوّت، یاغیر آن؛ الاّ آنك سلب کرده باشند در یکی ازیشان عین[4] آنچ ایجاب کرده باشند «[در آن دیگر، وبر آن وجه که ایجاب کرده باشند]» مثل آنك «(ما)» جون گوئیم کل ج هو ب **فی وَقْتِ کَذاَ - اَوْزَمَانِ «(کَذاَ)» اَوْ عَلیَ جِهَةِ کَذاَ** - وغیر آن، نقیض او آن باشد - کی لیس کلّ ج ب علی ذلك الوجه بس[5] نقیض بالضّرورة کذا، آنست کی لیس بالضّرورة کذا، **وَعلی هذا القیاس**.

وجون این امور را متعلق سازند بهر دو جزو قضیّه، نه بارتباط میان ایشان، کافی باشد در تناقض با اختلاف در کیفیّت اتحاد جزءین لاغیر، بل کافی باشد بااین - اختلاف اتحادنسبت، - جه باختلاف منتسب[6] مختلف شوذ.

واز سلب هریکی از ایجاب کلّی وسلب جزئی آن دیگر لازم آید

---

۱ - بی زید - م. وزید - ط، ۲ .. اقسام - م انقسام - ط . ۳ . متقابل- م . ٤. فر - اصل - غیر - نسخه . ٥ - لیس - م . ٦ - منتسبین. م.ط

وهم‌جنین از سلب هریکی از سلب کلّی و ایجاب جزوی . - بس نقیض: کلّ ج ب «(لیس کلّ ج ب)» باشد، واین سلبی‌جزوی‌است، ونقیض: لاشئ من ج ب - شئ من ج ب . واین ایجابی جزوی است بامراعاة باقی شرایط .

وتناقض از هردو جانب باشد . ولازم نقیض رانیز نقیض خوانند.- و باختلاف کیفیّت کی ایجاب - و سلب است، و کمیّت کی کلیّت - و جزویت است با باقی شروط تناقض هر دو قضیه اقتسام [1] صدق و کذب کنند در موادّ سه گانه .

وحملیات موجّهه نقایض ایشان - آن است - کی مشتمل باشد [2] برسلب جهات ایشان جنانک گذشت، یا [3] آنج اقتضاء آن کنند برسبیل مساواة . **وعلی هذا** جون هردو قضیّه مختلف شوند بکمیّت و کیفیّت با [4] اتحاد آنج اتحاد آن واجب باشد تناقض :

دربسائط میان ضروریّه و ممکنهٔ عامّه باشد، و میان دائمه - و مطلقهٔ عامّه، ومیان مشروطهٔ عامه - وحینیهٔ ممکنه، و آن ممکنهٔ عامه است کی در آن اعتبار کرده باشد سلب ضرورت بحسب عنوان در بعضی اوقات آن از جانب مخالف حکم. ومیان عرفیّهٔ عامه - وحینیه مطلقه، وآن مطلقهٔ است - کی درو حکم کرده باشند بنسبت فعلی در بعضی [5] اوقات عنوان.

ودر مرکبات میان ایشان واحدی ازهردو نقیض جزوین ایشان - اگر کلّی باشند، وازین جهت گویند - کی نقیض مرکّبات تردید باشد میان نقیض جزوین [6] ایشان، بس نقیض وقتیهٔ کلّیه: یا ممکنهٔ وقتیه باشد - واو

---

۱ - اقسام . م - ه . ۲ - باشند . م ۳. - تا - ط - یا - ه . ٤. - کیفیت - که - م .
ه - بعض . م . ٦ - جزوی - م .

ممکنهٔ عام[1] باشد ـ کی درو اعتبار کرده باشند سلب ضرورت بحسب وقت معیّن از جانب مخالف ، یا دایمه ـ و نقیض منتشره : یا ممکنه دائمه باشد و آن ممکنه عامهٔ باشد کی درو اعتبار کرده باشند سلب ضرورت در جمیع اوقات ـ از جانب مخالف ـ یا دایمه .

و اگر مرکبهٔ جزوی باشد نقیض او کلّیه باشد کی نسبت کرده باشند محمول او را بهر فردی از افراد موضوع او بیکی از دو نسبت متکرّر[2]: نسبت ایجابی موجّه بجهت نقیض جزء سلبی ، و سلبی موجّه بجهت نقیض جزء ایجابی . ـ نه نقیض یکی[3] از دو جزو او ، بجهت امکان اجتماع نقیض هردو جزو او بر کذب .ـ

و سبب درین آنست کی کذب جزئیّه مستلزم کذب هیچ یك از دو جزو او نیست ، پس از کذبِ او صدق هیچ یك از نقیض جزوین او لازم نیاید ـ بخلاف کذب کلیّه .

پس نقیض بعض ج ب بالامکان الخاص ، آن باشد کی سور کلّی را بر هر دو اَداةِ انفصال تردیدی مقدّم دارند[4] ـ و گویند : کلّ ج امّا بالضروره ب ، او بالضرورة لیس ب ، یا تقیید کنند جزو موافق را در کیف ـ از دو جزو انفصال نقیض بمحمول در موجبه ، و بسلب آن ـ در سالبه ، و گویند : اما بالضروره کلّ ج هو ب[5] [(فهو ب)] و امّا بالضرورة لاشیٔ من ج ب ، یا اجزاء تردید بیش از دو کنند ـ و گویند : امّا بالضرورة کلّ ج ب و امّا بالضرورة لاشیٔ من ج ب ـ و اما بالضروره بعض ج ب و بالضرورة بعض ج لیس ب .

و برین قیاس باشد نقیض لیس بعض ج ب بهمین امکان . ـ الا آنك در وجه دوّم گوئیم : اما بالضرورة لاشیٔ مما هو ج ـ و لیس ب ب ، و اما بالضروره کلّ ج ب یا[6] برین قیاس کنند نقیض هر جزئیّه مرکبهٔ الجهة را ـ و اگر چه درین جهت نقیض موجبه مساوی نقیض سالبه است . وهم چنین در مرکبه[7] متوافق الجزئین در جهت . و ازین سبب صادق

---

۱ ـ عامه ـ ظ . ۲ ـ منکر ـ م . ظ ـ هـ . ظ ۳ ـ نقیض کلی ـ م . ٤ ـ در آرند ـ هـ . ٥ ـ کل جیم هو ب الخ ٦ ـ تا ـ ظ ـ بی نقطه ـ اصل ـ م . ۷ ـ در هر ـ م .

شوذ دوام[1] طرفین مانعة الخلوّ در نقیض مطلقهٔ لادائمه ، و دائمهٔ موافق در کیف با حینیّه مخالف درآن هم مانعة الخلوّ در نقیض عرفیهٔ لادائمه و با[2] حینیهٔ ممکنه مخالف در نقیض مشروطهٔ لادائمه . و تو امثلهٔ این همه بشناسی در محصورات اربع بر قیاس امثلهٔ نقائض ممکنهٔ خاصه. و برین قیاس کن سائر آنچ نقایض ایشانرا یاذ نکردیم ـ از موجّهات بسیطه ـ و مرکّبه .

و بدانکه در آنك تقابل مذکور در مرکّبه تناقض استنظریست :ـ

چه اقتضاء او اقتسام[3] : صدق ـ و کذب را بواسطهٔ استلزام صدق مرکّبه[4] است صدق هر یکی ازدو جزو «[او]» و استلزام صدق مقابل کذب یکی ازیشان ـ و دیگر بجهت آنك چون مقابل در کلّیّهٔ منفصله است ـ لازم آید کی قضیّهٔ واحده مناقض حملیّه ـ و منفصله باشذ .

و نقیض متّصله متّصله باشذ مخالف آن در کم ـ و کیف ، ـ بر وجهی کی اعتبار کرده باشند در سالبه: سلب از و م د ر ل ز و میّه ـ و سلب اتّفاق در اتّفاقیّه

و نقیض منفصله «(حقیقی)» عنادیّ سالبهٔ باشذ ـ کی صادق شوذ با آن بأمکان عامّ اجتماع اجزاء آن یا خلوّ از آن بر سبیل منع خلوّ دون الجمع. و اگر مانعة الجمع باشذ سالبهٔ باشذ کی صادق شوذ با آن اجتماع اجزاء بامکان عامّ و اگر مانعة الخلوّ باشذ سالبهٔ بوذ ـ کی صادق شوذ باآن خلوّ از اجزاء بامکان عام . و مرکّبهٔ از مانعة الجمع ـ و مانعة الخلوّ ، ـ کی منافی حقیقیه اند در نقیض ایشان فرا گیرند با آن امکان با منع دیگر بمعنی منع خلوّ دون الجمع اینست حکم تناقض.

و بدانك هر دو قضیهٔ کی مختلف باشند در کیف دون الکمّ اگر هر دو کلّی باشند متضادّتان[5] باشند ـ بجهت جواز اجتماع ایشان بر کذب دون الصدق

---

۱ ـ و دوام ـ اصل ـ نسخه ۲ ـ یا ـ م ـ ط. بی نقطه ـ اصل ۳. ـ اقسام ـ م ـ ط ـ ه. ٤ ـ مرکب ـ اصل ۵ مضادیان ـ م ـ متضادیان ـ ه .

در مادهٔ امکان
و اگر جزوی باشند
داخلتان تحت التضاد
باشند. و جایز باشد
اجتماع ایشان بر صدق
دون الکذب هم در
آن مادّه، وحکم مهملتین
حکم جزویتین[1] است.
و اگر مختلف باشند
در کمّ دون الکیف
متداخلتان باشند. و
عادت چنان رفته است
کی این را لوحی وضع
کنند برین گونه:
تا معین باشد سهولت
تصور را[2]

موجبهٔ جزوی مثالش بعض ج ب		موجبهٔ کلی مثالش کل ج ب
داخلتان تحت التضاد	متناقضان / متناقضان	متضادتان
سالبهٔ جزوی مثالش لیس بعض ج ب	متداخلتان	سالبهٔ کلی مثالش لا شیٔ من ج ب

۱ - جزوین - م. ۲ - درسهولت تصور - م - ط.

تعلیم سیم

درعکس مستوی

و آن قضیهٔ باشذ کی در آن اقامت کرده باشند هر یکی را از دو طرف قضیّه ذات ترتیبی طبیعی مقام آن دیگر بابقاء کیفیّت وصدق بحالهما[1] و هر قضیّه را کی این لازم لازم شوذ او منعکس باشذ. و اگرچه «[مخالف]» او باشذ در کمّیّت ـ و جهت و صدق اصل[2] گاه باشذ کی محقّق باشذ، وگاه باشذ کی مفروض.

و موجبات خواه کلّی باشند ـ و خواه جزویّ منعکس شوند بجز «[ثیّهٔ]» حینیّهٔ مطلقه، اگر صادق باشذ ـ بر اصل حینیّ مطلق، و بمطلقه، اگر صادق باشذ بر اصل اطلاق، و بممکنه اگر صادق باشذ بر آن امکان، و بیان این آنست کی جون گوئیم: ج هو ب، فرض کنیم موضوع اصل، راجیزی معیّن، وفرض کنیم کی داست، بس د «(ال)» او بعینه مقول علیه ب باشذ متّصف بج ـ عند اتصافه ببب ـ درحینیّه، و مطلقا ـ در مطلقه. و جون ممتنع نیست کی د «[ال]» از آنها باشذ کی یقال علیه: ب بالفعل، بس ممتنع نباشذ ـ کی جیزی از آنها کی ب بالفعل است ج باشذ، بس امکان عامّ در عکس ممکنه صادق شوذ.

و دیگر دلیل می کنند بر آن اینك امکان ملزوم، مستلزم امکان لازمست. . بس جون ممکن باشذ صدق بعض ج ب فعلی ـ و اگر جه واقع نباشذ، ممکن باشد صدق بعض ب ج همجنان. و از آنجهت موجبهٔ کلّی کلّی منعکس نمی شود ـ کی احتمال دارد کی محمول اعمّ باشد از موضوع، ـ

---

۱ ـ حالهما ـ اصل. ۲ ـ اصلی ـ م.

بحسب مادّه چنانك صادق است کی کلّ انسان حیوان ، دون کلّ حیوان انسان . و انحفاظ جهت درعکس موجبهٔ کلّی -و جزوی ّهم لازم نیست .

واعتبار کن کی چگونه انسان ضروریست کاتب را. و کاتب ضروری نیست انسانرا، و چگونه تحرّك ید ضروریست بحسب وصف کاتب را ، و کاتب ضروری نیست متحرّك الید را . بسبب حرکت ید. و بوشیده نباشد کی اینك موجبهٔ جزوی جزوی منعکس می شوذ وقتی درست باشذ . کی محمول آن کلی باشذ .

و سوالب کلی: ضروریه، ودائمه ، ومشروطه ، وعرفیه . منعکس شوند کنفسها در کمّ و در جهت . بدلیل آنك اگر مدّعی صادق نشود نقیض او کی موجب[1] جزویست صادق شوذ، ومنعکس شوذ آن نقیض بآنچ با اصل صادق نشود . و **مثال آن در[2] ضروریه** آنست کی چون صادق شود لاشیٔ من ج ب بالضروره، منعکس شود بلاشیٔ من ب ج بالضّروره، والّا بعض ب ج بالامکان العام صادق شود ، و منعکس شوذ ببعض ج ب بالامکان العام . واین مناقض اصل است ، بس صدق نقیضین[3] لازم آیذ و این محال است . و این محال لازم نیاید . الّا ازنقیض مدّعی ، وملزوم محال، محال باشذ . بس مدعی حق باشذ .

وبعضی عکس آنرا دائمه نهاذه اند ، و چون دوام در کلّیات صادق نشوذ الّا با ضرورت ، بس از کونها دائمه ، کونها ضروریه هم لازم آیذ . و امثله بیان آن سه[4] قضیّهٔ باقی برین قیاس کن .

وچون مشروطه وعرفیّه را بلا دوام تقیید کنند لازم قیدرا عکس کن . کی جزئیّهٔ موجبه مطلقه باشذ . وضمّ کن آنرا بعکس ایشان ، چون خالی باشند از قید . کی عکس مشروطه گردذ ، یا عرفیّهٔ لادائم . مر بعضی افراد

۱ . موجبه . م . ۲ . مثال آن دو . م . مثال در . ه . ۳ . نقیض . اصل .
٤ . ازین . اصل . این سه . م .

موضوع را، بس عکس لاشیٔ من ج ب مادام ج- لادائماً ! این باشذ کی لاشیٔ من ب ج مادام ب لادائماً - لبعض أفراد ب . و تعرّض نکنندمر بعضی [1] دیگر را و قیاس مشروطهٔ لادائمه برین بایذ کرد . و باقی آنج یاذ کرده شذ از موّجهات در سلب منعکس نشود: خواه کلّی باشذ - و خواه جزوی، بسبب تخلّف در مواد.

و اعتبار کن کی جگونه کاتب را سلب می کنند از انسان، واز متحرّك الید عند التّحریك ، با آنك عکس آن ممتنع است . و آن جهار کی دائم اند بحسب ذات و وصف در سلب جزوّی. هم منعکس نشوند ، لکن آنج بحسب وصف است از آن جهار جون لادائم باشذ منعکس شود [2] باعتبار ایجابی کی لازم لادوام است ، - جه ما جون گوئیم : لیس بعض ج ب مادام ج لادائماً ، این اقتضاء آن کند کی یك جیز را دو وصف متنافی [3] باشذ هر یك را از آن یابند مر آن جیز را در وقتی غیر آن وقت کی در [4] آن یابند آن دیگر وصف او «(را)» بس جنانك سلب می کنند از آن جیز یکی را ازیشان لادائماً بل در هر وقتی کی وجود دیگر باشذ [5] همجنان دیگر را سلب کنند از آن جیز لادائماً بل در کلّ اوقات وجود اول ، بس لازم آیذ - کی: لیس بعض ب ج - مادام ب [6] لادائماً .

و اما متصله خواه لزومی باشذ - وخواه اتفاقی سالبه کلی ازآن منعکس شوذ کنفسها بسبب انتاج نقیض عکس جون صغری سازند، و اصل کبری ، قولنا قد لایکون : اذا کان ج د - فج د [7] اگر اصل این باشذ کی : لیس البتّه اذا کان ا ب فج د و آن باطل است بسبب صدق نقیض او اعنی : کلما کان ج د فج د و سالبهٔ جزوی منعکس نشود، - بجهت عدم استلزام عامّ خاص را جزوی ، و استلزام خاصّ عامّ را کلّی

---

۱ - بعضی - ط - ظ. ۲ - نشود - م . ۳ - منافی . م - ط - ۵ . ۴ - کی از - اصل . ۵ - باشذ و - م . ٦ - بی « ج » ط . مادام ج . اصل ۷ . کان ج بج فج ج

و بجهت صدق ـ قولنا : قدلایکون اذا کان الأنسان موجوداً فالخلأ موجود و کذب ِعکس او .

و امّا موجبه : خواه کلیّ باشذ و خواه جزویّ ، جزویّ منعکس شوذ[۱] ، بجهت انعکاس نقیض عکس بآنج مقابل اصل باشذ یا انتاج اوبا أصل محال را ، اعنی لیس البته اوقد لایکون اذا کان اب فاب . واصل اینك کلما کان اوقد یکون اذا کان اب فاب[۲] وعکس منفصله متصوّر نیست، جه هیج ترتیبی میان اجزاء او بحسب طبع نیست بل بحسب[۳] وضع است فقطّ بس عکس اوبحسب عبارت باشذ نه بحسب معنی ، وازین جهت درحدّ عکس قیدی زیادت کردیم ـ اعنی ذات ترتیب طبیعی ، تا منفصله بیرون روذ .

تعلیم جهارم
در عکس نقیض

و آن قضیه باشذ کی در آن اقامت کرده باشند مقابل هر یکی را ازدوطرف قضیه ذات ترتیبی طبیعی مقام آن دیگر ـ با بقاء کیفیت . وصدق . یا قضیهٔ کی لازم این قضیه باشذ کی عکس نقیض است و مخالف او در کیفیت. و حکم موجبات در عکس مستوی حکم سوالب است اینجا ، وحکم سوالب آنجا ، حکم موجباتست اینجا در کمیت ـ و جهت . و بیان آن باستلزام نقیض مدّعی است مر[٤] محال را : یا از برای انعکاس اوبا حد[٥] العکسین بآنج صادق نشود با«(ا)»صل ، یاازبرای انتاج اوبااصل محال را ، یابافتراض[٦] .

بس موجبات کلیّ حملی اگر ضروریّ باشذ یا دائمه ، یا عرفیهّ ، یا مشروطه ، ـ خواه این دو بسیط باشند ـ یا مرکب ، منعکس شوند[۷] کنفسها در کمیتّ ـ و جهت ، لکن در مرکبتین قید لادوام در بعضی افراد موضوع

۱ ـ نشود ـ م. ۲ ـ فج د ـ ط . ـ فج بج ـ م . ۳ ـ بجهت ـ م. ٤ ـ است و م ـ.
٥ ـ با احد ـ ط . ٦ ـ بافراض . اصل. ۷ ـ نشوند ـ اصل.

باشذ. وما عداء اين ازموجّهات كی[1] ياف كرديم آنرا، عكس نقيض نباشذ ونه نيز موجبات جزئیّ را. الاّ: در مشروطه، وعرفيهٔ لادائمه، - جه جون صادق شوذ كی بالضرورة او دائماً بعض ج ب مادام ج - لادائماً. فرض كنيم موضوع را كی ج است د باشذ، بس د ليس ب باشذ بالفعل بجهت لادوام ثبوت ب او را، و ليس ج باشذ، مادام ليس ب، و الاّ ج باشذ حين هوليس ب، بس ليس ب حين هو ج، و اوب بوذ مادام ج. هذا خلف. و ج است بالفعل بس صادق بوذ[2] بعض ماليس ب ليس هو ج مادام ليس ب لادائماً.

و سوالب كلیّ و جزئیّ از ان جزئی منعكس شود بقياس آنك در عكس مستوی دانستی وامثله موجبات وسوالب حملیّ و بيانات آن ازنفس خويش اعتبار كن.

و اما شرطيات موجبات متصله جزئی منعكس شود[3] كنفسها فی اللزوم والاتّفاق وسالبهٔ كليه كنفسها منعكس شود مطلقا، وجزويّه. سالبه منعكس نشود و بيانات[4] اينها بر اذكيا بوشيده نمايذ.

---

١ - كه آنرا - م. ٢ - شود - م - ط - ه. ٣ - نشودو - م - ه ٤ - بيانهاء - م - ط - ه

مقالت بنجم

از فن اول در[1] منطق در حجت و «[آن]» مشتملست برمقدمه و سه تعلیم[2]

تعلیم اول: در قیاس اقترانیّ حملی.

تعلیم دوّم: در قیاس اقترانی شرطیّ.

تعلیم سیم: در قیاس استثنائیّ.

مقدّمه
در تعریف حجت وقیاس و تقسیم ایشان

حجت قولی باشذ. معقول، یامسموع ـ مؤلّف ازقضایا ـ کی قصدکنند بآن ایقاع تصدیق، یاتخییل بقضیهٔ دیگر. واو [(یا)] مشتمل باشذ بر مطلوب، یا نقیض او، یا نباشذ و اوّل **قیاس** است. و دوّم خالی نباشذ از آنك: مطلوب مشتمل باشذ بربعضی ازقضایا ـ کی موضوع است درحجت، یانباشذ، واول **استقرا** ست ومامعه، ازآنها ـ کی مشابه استقرا باشند، واستقرانباشند. ودوم خالی نباشذازآنك ملزوم مطلوب باشذ، یانباشذ، واول **قیاس مساواة** است ودوم تمثیل[3] و مامعه، جون قیاس فراسی، وتمثیلات خالی ازجامع. وهر قضیهٔ را کی جز و حجتی کنند **مقدّمه** گویند، ومطلوب را بعد از حصول **نتیجه**.

وقیاس حجتی باشذ کی لازم آیذ ازتسلیم آنج وضع کرده باشند در آن لذاتها تسلیم قضیهٔ کی مذکورست در حجت. وباینك گفتیم لازم آید[4] «(احتراز کردیم ازاستقرا وتمثیل ومامعهما، وبأینك گفتیم لذاتها)» احتراز کردیم از آنج مستلزم باشذ ازبرای خصوصیت مادّه، یا ازبرای قضیهٔ ثالثه ـ کی غیر عکس مستوی[5] یکی از آن دو قضیه باشذ ـ کی جزو قیاس اند و

۱ ـ در بیان ـ م. ۲ ـ سه تعلیم مقدّمه در تعریف حجت و قیاس و تقسیم ایشان ـ م..
۳ ـ تمسك ـ اصل. ۴ ـ یلزم ـ اصل، ـ لازم آمد ـ ه. ۵ ـ مساوی ـ م.

مثال آنچ مستلزم باشد بجهت خصوصیت مادّه ـ قولنا : لاشیٔ من الأنسان بفرس، وکلّ فرس حساس. وقولنا کلّ انسان حیوان ، وبعض الحیوان ناطق. چه این دوقرینه اگرچه حکم بعقم آن کرده اند ، اول بجهت آنك صغری سالبه است . ودوّم بجهت آنك کبری جزویست . اما بخصوص مادّه ـ کی استلزام انسان است حساس را ، ومساواة اوناطق را ـ اوّل نتیجه دهد ـ کی کلّ انسان حساس و دوم کلّ انسان ناطق .

و مثال آنك بجهت قضیه ثالثه است ـ کی عکس مستوی هیچ یك از مقدّمتین نباشد قیاس مساواة ، چنانك آمساو لب ـ[1] وب مساو لج کی مستلزم آمسا و لج است بواسطۀ این قضیه ـ کی المساوی للمساوی مساو. و مثل قولنا کلّ مالیس ب لیس ج و کل ب ا کی مستلزم کل ج آ است بواسطۀ عکس نقیض قضیۀ اولی .

و قیاس : استثنائی باشد اگرمطلوب ـ یا نقیض او مذکورباشد در آن بالفعل ـ واگرچه خارج باشند ازخبرّیت ، و اقترانیّ باشد ـ اگرچنین نباشذ . و موضوع[2] مطلوب یا مقدّم او در قیاس **حد اصغر** خوانند، و محمول او یا تالی آن **حد اکبر** . و مقدمه کی مشتمل باشذ براصغر **صغری** و بر اکبر **کبری** . و آنچ اصغر و اکبر بآن مقترن می شوند یا یکی بآن[3]. و دیگر بآنچ مناقض اوست **حداوسط** . و اقتران صغری بکبری[4] قرینه. و ضرب وهیئتی کی حاصل است از نسبت حدود بعضی ـ با بعضی **شکل و نظم**

و باعتبار آن منقسم شود[5] بچهار قسم : چه اوسط اگر محمول باشذ یا تا « [لی] » در صغری ـ یا در جزئی از صغری کی مشارك کبری باشد ـ از دو حال بیرون نباشذ : چه : یا موضوع باشذ ، یا مقدّم در کبری

---

١ مساواه ـ اصل . ٢ ـ موضع ـ م . ٣ ـ باین ـ م . ٤ ـ وکبری ـ م . ٥ ـ می شود ـ م .

یا در جزو از کبری - کی‌مشارك صغری[1] است ، یا جنین نباشد . و اوّل **شکل اول** است و ثانی **ثانی** . و اگر موضوع باشذ یا مقدّم در صغری یا در جزو مشارك از صغری کبری را خالی نباشذ از آنك : یا موضوع باشذ ، یا مقدّم در کبری ، یا «(در)» جزو مشارك از کبری صغری را ، یا جنین نباشذ: و اوّل **شکل ثالث** است و ثانی **رابع**

و باعتبار آنج متأ ّلف شوذ ازآن - جون : حملیه ، ومتصله - ومنفصله - منقسم شود بشش‌قسم : جه یااز دوحملی باشد - یا دومتصله ، یا دومنفصله ، یا حملیه - ومتصله ، یا حملیه - و منفصله «(یا متصله - و منفصله .)» و هر یك‌ازینها منقسم شوذباشکال اربعه ، وقرائن درهرشکلی بحسب ترکب[3] او از محصورات اربع فقطّ - جه غیر آنرا قیاس بر آن کنند شانزده است ، کی حاصل ِ ضرب ِ جهار در جهار ست ، - لکن بعضی از آن منتج است ، و بعضی‌عقیم - بحسب شروطی[2] کی یاذ کر ده شوذ . امّا منتج درشکل‌اوّل بحسب بساطت مقدمات جهارست ، وبحسب ترکیب[3] مقدّمات جهار دیگر زیادت شود ، و در ثانی همجنین است ، و در ثالث بحسب بساطت شش‌است و بحسب ترکیب شش دیگر . و در رابع بنج است - بحسب بساطت ، وبنج بحسب همین ترکیب .

تعلیم اول

درقیاس اقترانی ّ کی‌مرکب باشذ از دو حملی ّ وآنرا قیاس بسیط خوانند و مرکب از دو متصله و غیر قیاس مرکب

اماشکل اول‌شرط او بحسب کمیت مقدّمات اعنی‌کلیت - وجزویت وکیفیت آن - اعنی : ایجاب و سلب دو امر ست ،

---

١ - صغر - ط . ٢ - عقیم بشروطی - م . ٣ - ترکیب - ط .

یکی آنك صغری موجبه باشذ، ـ جه اگر سالبه باشذ اصغر در محکوم علیه در کبری مندرج نشود، بس تعدیهٔ حکم بأصغر لازم نیایذ. و دیگر آنك اگر صغری سالبه باشذ کبری اگر هم سالبه باشذ ـ جایز [(باشذ)] صدق قیاس با توافق طرین «(یکبار)» ـ و با تباین ایشان دیگر بار

اما توافق بجهت آنك صادق است کی لاشیٔ من الانسان بحجر ولاشیٔ من الحجر بناطق وحق اینست کی کل انسان ناطق.

و اما تباین جون بدل کبری لاشیٔ من الحجر بفرس نهیم [1]، جه حق اینست کی لاشیٔ من الانسان بفرس ☆ و هجنین اگر کبری موجبه باشذ

اما توافق بجهت آنك صادق است ـ کی لاشیٔ من الانسان بفرس [2] و کلّ فرس حیوان، و حق اینست کی کلّ انسان حیوان.

و اما تباین جون بجای کبری کل فرس صهال نهیم، ـ جه حق تباین است اعنی لاشیٔ من الانسان بصهال. و دوم آنك کبری کلی باشذ ـ جه اگر جزوی باشذ محتمل باشذ ـ کی بعضی کی محکوم علیه باشذ با کبر غیر آن باشذ ـ کی حکم کرده باشند، بأ وبر اصغر، و وسط متحد نباشذ ـ در قیاس و منتج بمقتضی این دو شرط ـ جهار ضرب است. ـ جه اشتراط موجبیت صغری هشت ضرب از شانزده اسقاط کنند ـ کی حاصل شوذ از صغری سالبهٔ کلیّ ـ و جزویّ ـ با محصورات اربع. و اشتراط کلیت کبری جهار دیگر اسقاط کند ـ کی حاصل شوذ از کبری جزویّ موجبه ـ و سالبه باموجبتین، بس ضروب منتجه اربعهٔ باقیه باشذ:

اوّل از دو موجبه کلیّ و منتج موجبهٔ کلیّ ـ کقولنا کلّ ج ب ـ و کل ب آ ینتج کلّ ج آ.

دوّم از دو کلیّ و کبری سالبه منتج سالبهٔ کلیّ [3] کقولنا ـ کلّ ج ب

---

۱ ـ گوئیم ـ م ـ ط. ۲ ـ میان ستاره و رقم را نسخه «م» ندارد. ـ و در اصل هم مکرّر است. ۳ ـ کلیه ـ م.

ولاشیٔ من ب آ. ینتج لاشیٔ من ج آ.

سیمّ از دو موجبه ـ وصغری جزویّ منتج موجبهٔ جزوی کقولنا ـ بعض ج ب ـ وکلّ ب آ ینتج بعض ج آ.

جهارم از موجبه جزوی صغری و[1] سالبهٔ کلیّ ـ کبری ـ منتج سالبهٔ جزویّ ـ کقولنا بعض ج ب ـ ولاشیٔ من ب ا ـ ینتج بعض ج لیس[1] و انتاج این ضروب[2] نتایج اربع را بین است بنفس خویش، ومحتاج بیانی نیست.

و ظاهر شذ کی این شکل متنج محصورات اربع است انتاجی بین

و اما آن جهار ضرب کی زاید ست بحسب ترکیب آنند کی کبریات و نتایج ایشان همین باشند بعینها ـ لکن صغریات ایشان سوالبی مرکبه باشند ـ کی بقوّت ایجاب انتاج کنند، ـ از برای آنك ـ جون ثابت شد ـ کی اکبر ثابت است مر «(هر)» جیزی را کی اوسط «[او را ثابت است، یا مسلوب است ازآن، اصغر داخل شود بثبوت اوسط]» اورا بحسب بساطت ـ یا ترکیب در تحت آن حکم. بس حکم کنند برو[3] بأکبر ـ و صغرائی کی ماعدا ممکنات است یا[3] کبرائی کی اعتبار نکنند دروحکم ـ بحسب وصف موضوع، جهت نتیجه در آن، جون جهت کبری باشذ، ـ جه اصغر در آن بعضی از جزئیات اوسط است، بس حکم او حکم آن جزویّات باشذ. ـ و همجنین در صغری ممکنه با کبری ضروریه ـ و دائمه ـ و ممکنه. جه صغری اگر بالفعل باشذ ـ ظاهرست. واگر بقوّت باشذ ممکن باشذ کی حکم کنند با کبر بر اصغر، جون کبری.

وآنج ممکن باشذ کی ضروریّ باشذ [(ضروریّ باشد)] درنفس امر، جه آنج ضروریّ نیست درنفس (اا) لأمر ممتنع است ـ کی ضروریّ باشذ، بس آنج ممتنع نباشذ کی ضروریّ باشذ ضروریّ باشذ درنفس امر بطریق[4] عکس نقیض.

---

۱ ـ دو ـ اصل. ۲ ـ ضرورت ـ اصل. ۳ ـ درو ـ م. ۳ ـ یکی ـ ط ـ که ـ ه. ٤ ـ بحسب م.

و همجنین آنج ممکن باشذ، - کی ممکن باشد. و دائمه کبری حکم بآن نکنند الا با ضرورت، بس حکم اوحکم ضروریّه باشذ، و اگر قطع نظر کنیم ازین نتیجه دائمه باشدو با باقی کبریاتی کی صادق باشذ برآن اطلاق نتیجه ممکنه باشد: یاعامّ - اگر کبری محتمل ضرورت باشذ، یاخاصّ اگر محتمل آن نباشذ - جه ممکنه اگر فعلی باشذ نتیجه مطلقه باشذ، و اگر بقوّت باشذ ممکن باشذ کی نتیجه مطلقه باشذ.

وهیج معنی نیست آنرا - کی قضیه ممکنه است الاّ [1] امکان - حکم فعلیّ. و اگر موضوع را بحسب خارج گیرند - بر وجهی کی خارج شوذ از آن ممتنع - وممکنی کی واقع نباشذ قرائنی - کی صغری آن ممکن باشذ عقیم باشند درین شکل، جه صادق است کی بالامکان کلّ فرس فیمکن [2] ان یکون فی المسجد فی هذاالوقت [3] [وکل ماهوفی المسجدفی هذاالوقت] فهو بالضرورة انسان بحسب الخارج، وصادق نیست کی کلّ فرس انسان وما [4] فی المسجد اقتضاء آن نمی کند - کی انسان باشذ - الابأمری که خارج مفهوم باشذ جنانك مافی المسجد بمقتضی حال درانسان منحصرست. وازان جهت انتاج نکرد - کی ما جون حکم کنیم در کبری بآنك اکبر محکوم به است برآن جیز کی اوسط است - بالفعل، واصغر جایزاست کی اوسط باشذ بالقوة لابالفعل، بس حکم متعدی نشوذ باصغر، وجون فرض وقوع این ممکن کنند بالفعل جایزباشذ - کی کبری حینئذٍ صادق نباشد بسبب ازدیاد افرادموضوع او، و جون قضیه کلی رابحسب حمل وربط گیرند - نه بحسب وجود خارجی فقط افراد آن بسبب وقوع ممکن زیادت نشوذ و منتج باشذ.

وصغری ضروریّ و دائمه با کبری مشروطه «(و)» عرفیه انتاج

---

۱ - والا - اصل. ۲ - متمکن - م. ۳ - و اما - م.

ضروریه کند - اگر ضرورت در هر دومقدمه باشذ - والا دائمه باشذ و کبری صادق نشوذ دریشان هردو بافرض- صدق صغری- الا کی دائمه باشذ- جه اگر تقید کنند بلادوام منافی صغری باشند، ونتیجه ایشان حکم باشد باکبر براصغر دائماً ولادائماً واین صادق نشودالبته واگرجه مستنتج[1] باشذ.

وعرفیه ومشروطه خواه بسیط باشذ وخواه مرکب، اختلاط[2] ازیشان انتاج مثل مقدمتین[3] کنند اگرمختلف نباشند، ومثل اعم ایشان اگر مختلف باشند «(ومقدمتان)» حینیتان-جون درایشان[4] اعتبار دوام بحسب وصف نکنند.[5] یا اعتبار کنند در صغری فقط منتج مطلقه باشند، واگر اعتبار کنند درکبری فقط منتج «[حینیه]» باشند. ووصفیت[6] هر جگونه کی باشذ جون مختص باشذ باحدی المقدمتین، اعتبار آن ساقط شوذ «(و)»

اما شکل دوم شرط آن بحسب کمیت- مقدمات وکیفیت آن«[هم]» دو امر ست.

یکی ازیشان اختلاف مقدمتی القیاس بکیف[7] جه ایشان اگر متفق باشند - بکیف اختلاف حاصل شوذ، وآن صدق قیاس باشذ باتوافق طرفین تارة وباتباین ایشان تارة اخری. اما اگر هردو موجبه باشند، بجهت آنك صادق است - کی کل انسان حیوان - و کل ناطق حیوان. و حق توافق است، و هوکل انسان ناطق، وجون بجای کبری این گوئیم: کی: وکل فرس حیوان حق تباین باشذ، و هو لاشیٔ من الأنسان بفرس، و همجنین اگر هر دو سالبه باشند.

اما[8] توافق - بجهت صدق لاشیٔ من الانسان بحجر- ولاشیٔ من الناطق بحجر، وحق اینست - کی کل انسان ناطق.

---

۱ - و اکبر هیچ - ه. ۲ - اختلاف - ه. ۳ - مقدمش - م. ٤ - در انسان - اصل.
۵ - وصف کنند - اصل - نسخه - وضع نکنند - م. ٦ - وضعیت - اصل
۷ - مکیف - م. ۸ - و اما - م.

واما تباین ـ بحهت آنك جون بجای کبری گوئیم ولاشیٔ من الفرس بحجر حق این باشذ کی لاشیٔ من الأنسان بفرس .

ودوم آنك کبری کلیّ باشذ ـ جه اگر جزویّ باشذ اختلافی [1] کی موجب عقم است حاصل شوذ «(جه)» اگر موجبه جزویّ باشذ صغری سالبهٔ کلیّ باشذ لامحاله ، وحینئذٍ قیاس صادق شود ـ با توافق طرفین یکبار و «[با]» تباین ایشان دیگر بار .

امّا [2] توافق ـ بجهت صدق لاشیٔ من الانسان بفرس ـ وبعض الحیوان فرس ، وحق اینست کی کل انسان حیوان .

و امّا تباین ـ بجهت آنك جون بجای کبری گوئیم . وبعض الصهال فرس ، حق لاشیٔ من الانسان بصهال باشذ . واگر سالبه جزویّ باشذ صغری لامحاله موجبهٔ کلیّ باشذ وحینئذ هم اختلاف حاصل شود .

امّا توافق ـ طرفین بجهت صدق کل انسان ناطق وبعض الحیوان لیس بناطق ، وحق اینست کی کل انسان ناطق .

و امّا تباین ـ بجهت آنك جون بجای کبری این گوئیم : کی بعض الفرس لیس بناطق حقّ این باشذ کی لاشیٔ من الانسان بفرس ، وجون اعتبار این دو شرط کنیم ضروب منتجه درین شکل هم جهار باشذ ـ کی حاصل شود از کبری موجبهٔ کلیّ با سالبتین ، واز کبری سالبهٔ کلیّ باموجبتین .

اول ـ از دو کلیّ وصغری موجبه منتج سالبهٔ کلیّ جنانك : کل ج ب ـ ولاشیٔ من ا ب ، فلاشیٔ من ج ا .

دوّم ـ ازدو کلیّ و کبری موجبه منتج سالبهٔ کلیّ جنانك : لاشیٔ من ج ب ـ و کلّ ا ب ، فلاشیٔ من ج ا .

سیم ـ ازموجبهٔ جزویّ صغری ـ وسالبهٔ کلیّ کبری منتج سالبهٔ جزویّ جنانك : بعض ج ب ـ ولاشیٔ من ا ب ، فبعض ج لیس هو ا .

---

۱ . منافاتی ـ م ـ ه .   ۲ ـ و اما ـ م .

جهارم - از سالبهٔ جزویّ صغری و موجبهٔ کلیّ کبری منتج سالبه جزویّ جنانك: بعض ج لیس هو ب - و کل ا ب، فبعض ج لیس هو ا.

و آن جهار - کی زایدست بجهت ترکیب همین است جون موجبه‌را باسالبه مرکب[1] کنند ونتایج [(جون نتایج باشذ)] ولکن باعتبار جهت ایجاب درین سوالب دون السلب.

و بیان هر یکی ازین ضروب بخلف‌است، وآن ضمّ نقیض نتیجه‌است بکبری تا منتج متناقض[2] صغری شوذ، مثلا: اگر نتیجهٔ ضرب اول صادق نشوذ، نقیض آن صادق شوذ - کی بعض ج ا، اینرا[3] صغری سازیم - و کبری قیاس‌را کبری، - وگوئیم: بعض ج ا - ولاشئ من ا ب - تا نتیجه دهذ ازضرب رابع ازشکل اوّل - کی بعض ج لیس ب، و درصغری گفته ایم[4]: کل ج ب، هذا خلف. وعلت این وضع نقیض مدّعی‌است، بس مدّعی حق باشذ، وهم برین «[وجه]» باشذ درسائر ضروب. وبعکس کبری درضرب اوّل و ثالث تا قیاس راجع شوذ بشکل اوّل، وانتاج مطلوب کند، و بعکس صغری «[درضرب]» ثانی، وکبری ساختن - آنگاه عکس نتیجه، مثلاجون عکس کنیم لاشئ من ج ب را - بلاشئ من ب ج، و اینرا کبری سازیم - و کبری قیاس را صغری، و گوئیم: کل ا ب - و لاشئ من ب ج، نتیجه دهذ - کی لاشئ من ا ج، و منعکس شوذ بلاشئ من ج ا - کی مطلوب است.

وضرب‌ثالث ورابع «[را]» بافتراض «(نیز)» بیان کنند، و افتراض عبارتی است از فرض موضوع مقدّمه جزئیّ جون موجبه باشذ. یا سالبه: خواه مرکبه وخواه بسیطه، - اعنی تعیین آن بعض کی اوسطاست - باآن‌بعض کی‌اوسط نیست بحسب فرض، وتسمیهٔ آن باسمی، و فرض کنیم کی د است تا کلیّ گردذ، - اعنی کل د ب - درثالث، ولاشئ من د ب در رابع، بس در ثالث گوئیم کلّ د ب - و لاشئ من ا ب، تا نتیجه دهذ از ین شکل - کی

---

۱ - مرکبه - اصل - نسخه ۲ - مناقض - م. ۳ - اینرا نیز - ط. ٤ - گفته اند - ط.

فلاشیٔ من د ا. و اینرا [1]. کبری مقدمه جزویّ سازیم - کی هم از فرض لازم آمذه ، و هو بعض ج د - تانتیجه دهذ از شکل اوّل کی بعض ج لیس هو ا - کی مطلوب است، و در رابع گوئیم لاشیٔ من د ب - و کلّ ا ب ، فلاشیٔ من د ا . وضمّ کنیم با بعض ج د تا نتیجه دهذ - کی لیس بعض ج هو ا. وهوالمطلوب . واز ینجا ظاهرشذکی افتراض بدو قیاس تمام می‌شود: یکی [2] هم از آن شکل - و یکی از شکل اول .

وتقیید سالبه بمرکبه جنانك بعضی متأخران کرده‌اند - وطعن زده بر متقدّمان [3] در استعمال افتراض درضرب رابع کی صغری او سالبه است ، بس صدق او جون بسیط باشذ - جایز باشد بکذب موضوع ، بس بعض ج د صادق نشود باطل است .

جه : هرمفهومی کلیّ را تصوّر جزویّاتی توان کردن - کی‌او راحمل کنند بر هریکی ازیشان حملی‌ایجابی : خواه موجودباشند ، وخواه نباشند. جه ما [4] ایجاب وجود موضوع در موجبهٔ صادقه نمی کنیم - الابر تقدیر آنك حکم کرده باشند درآن‌بثبوت محمول در خارج ، و اما بر غیر این‌وجه لازم نیایذ ، جه صادق است کی : کلّ کرةٍ محیطة باثنی عشرة قاعدة مخمسات شکل ، و اگر جه در خارج نباشذ. مثل این کره . - و هر کس کی تحقیق اصول سالفه درحمل «[و]» وضع کرده باشذ، این برومشتبه نشوذ. وجون این معلوم شذ بدانك :

در فعلیات هرگاه کی‌دوام صادق نشود برصغری - یاعرفیّ برکبری ، منتج نباشذ - الاّ آنك وقتِ حکم در مقدمتین متحد باشذ - کی منتج دائمه باشذ - بسبب حصول منافاتی کی این شکل باعتبار آن منتج است ، جه ما می‌دانیم قطعاً - کی دائماً لا شیٔ مِما صَدَقَ علیهِ الأوسطُ فِی وقتٍ بعینه بِما لَم یَصدُق علیهِ فِی ذلك «[الوقتِ] » وهرگاه کی‌ضرورت براحدی

---

۱ - وآنرا - اصل. ۲ - می شود کـلی - م . ۳ - برمتاخران - م. ٤ - با - م .

المقدمتین صادق شود « (نتیجه ضروری باشذ ، و هرگاه کی دوام بر یکی ازیشان صادق شوذ) » نتیجه دائمه باشد ـ والاّ جون صغری باشذ محذوف از آن [1] قیدلادوام ـ ولا ضرورت ـ وضرورت ، هر کذام ضرورت کی باشذ وممکنات صرف درهر دو مقدمه منتج نباشند ، وجون ممکنه مقترن شود بغیرضروریة یامشروطتین : بسیطه ـ ومرکبه ، اگر بیکی ازطرق [2] راجع شود بشکل اوّل انتاج آن کند کی آنجا کرد ، والاّ در انتاج او نظرست ـ اگر اعتبار ضرورتی کی لازم دوام است بکنند ، وممکنه باضروریّه نتیجه ضروریّه دهذ ، وبامشروطتین ـ جون کبری باشند فقط ممکنهٔ عامه ، وباقی کلام در مختلطات لایق این مختصر نیست .

« (و) » **اما شکل سیم** شرط آن بحسب کمیت مقدّمات و کیفیت آن هم دو امر ست .

یکی آنك صغری موجبه باشد ، جه اگر سالبه باشذ ، و آن دیگر هم سالبه باشذ «(جایز باشد)» توافق طرفین و تباین ایشان هم

اˮما توافق ـ بجهت صدق لاشیٔ من الحجر بانسان ولاشیٔ من الحجر بناطق ، و حقّ کلّ انسان ناطق است .

و اما تباین ـ بجهت آنك جون بجای کبری لاشیٔ من الحجر بفرس گوئیم ـ حق لاشیٔ من الانسان بفرس باشذ ، وهمجنین اگر کبری موجبه باشذ

اماتوافق ـ بجهت صدق لاشیٔ من الانسان بفرس ـ و کل انسان حیوان ، و حق کلّ فرس حیوان است .

و اما تباین ـ بجهت آنك جون بجای کبری کل انسان ناطق گوئیم حق لاشیٔ من الفرس بناطق باشذ .

و دوم کلیت احدی المقدّمتین ، جه اگر هردوجزویّ باشند محتمل باشذ کی آن بعضی کی محکوم علیه « [است] » بأصغر ، غیر آن بعض باشذ کی محکوم علیه است بأکبر ، بس التقاء اصغر و اکبر درذات واحده حاصل

---

۱ ـ محذوف او آن ـ اصل ـ مجذوب او آن ط ـ ه ـ محذوب او از ـ نسخه.

۲ ـ یکی از طرف ـ ط.

نشوذ، و نتیجه ندهد. وجون اعتبار این دو شرط کنیم ضروب [1] منتجه درین شکل شش باشذ - کی حاصل شوذ ازصغری موجبه کلی با محصورات اربع، و صغری موجبه جزوی با کلیتین.

اول - از دو موجبهٔ کلی منتج موجبه جزوی جنانك کل ب ج و کل ب ا فبعض ج ا

دوم - ازدو کلی «(و)» صغری موجبه منتج سالبهٔ جزوی جنانك کل ب ج - و لاشیٔ من ب ا، فبعض ج لیس هو ا. - و مطلوب درین دو ضرب کلی لازم نیاید، جه محتمل است کی اصغر اعم از اوسط باشذ، و اوسط در ضرب اول مساوی اکبر باشذ، و در ضرب ثانی مشارك اکبر - دراندراج تحت الأصغر تاواجب شود حینئذ - کی اصغر اعم ازاکبر باشذ - درهریکی ازین دوضرب «[پس]» ممتنع باشذ حمل اکبر بایجاب - بر کل اصغر در اول، وبسلب در ثانی.

مثال اول قولنا کل انسان حیوان - وکل انسان ناطق، و کذب کل حیوان ناطق.

و مثال ثانی آنك بجای کبری لاشیٔ من الانسان بفرس گوئیم - و کذب لاشیٔ من الحیوان بفرس. وجون این دو ضرب منتج کلی نیستند، هیج یك از ضروب باقیهٔ این شکل منتج آن نباشند، - جه بواقی اعم اند ازین دو، وجون خاص منتج نباشذ - عام منتج نباشد، جه اگر عام منتج باشذ خاص منتج باشذ.

سیم - از دو موجبه [(و)] صغری جزئی - منتج موجبهٔ جزوی، جنانك: بعض ب ج - و کل ب ا، فبعض ج ا،

جهارم - از دو موجبه - و کبری جزوی منتج موجبهٔ جزوی - جنانك کل ب ج - و بعض ب ا، فبعض ج ا.

---

١ - گفتیم ضروری - اصل.

بنجم ـ ازموجبهٔ جزویّ صغری وسالبهٔ کلی کبری منتج سالبهٔ جزویّ ـ جنانك : بعض ب ج ـ ولاشیْ من ب ا ، فبعض ج لیس هو ا .

ششم ـ ازموجبهٔ کلیّ صغری وسالبهٔ جزویّ کبری منتج سالبهٔ جزویّ جنانك : کل ب ج ـ و بعض ب لیس هو ا ، فبعض ج لیس هو ا .

و آن شش کی زایدست باعتبار ـ جهت ـ مرکبه آنست کی موجبات این ضروب [1] را بسوالب مرکبه بدل کنند ، ونتائج ایشان همین نتایج باشذ ـ جون اعتبار ـ جهت ایجاب کنند دریشان ـ نه سلب .

وبیان هریکی ازین ضروب [1] بخلف است ، وآن ضم نقیض نتیجه است بصغری ـ تا منتج آن باشذ ـ کی با کبری صادق نشود ، مثلا اگر نتیجهٔ ضرب اوّل صادق نشود ـ نقیض او کی لاشیْ من ج ا است صادق شود ـ آنرا کبری سازیم ـ و صغری قیاس را صغری ، و گوئیم : کل ب ج ، ولاشیْ من ج ا ـ نتیجه دهذ ـ کی لاشیْ من ب ا ، و یا ما [2] کل ب ا ، هذا « [خلف] » وجون این محال از نقیض مدّعی لازم آمذه است ، کذب او وصدق مدّعی لازم آیذ . وهم برین قیاس نتایج ضروب باقیه بیان کنیم ، وبعکس صغری درضروب سه گانهٔ اوّل ـ وضرب بنجم ، تا قیاس باشکل اوّل گردذ ، و منتج مطلوب شوذ و بعکس کبری و نهادن او بجای صغری ، آنگاه عکس نتیجهٔ ایشان درضرب جهارم . وبافتراض در هرضربی کی یکی ازدو مقدّمهٔ [3] اوجزویّ باشذ . خواه موجبه وخواه سالبه ـ مطلقا ، نه مقید بمرکبه ، جنانك ازبیش رفت . مثلا موضوع صغری را درضرب ثالث شیْ معین فرض کنیم ، جون د ـ بس ما را دو مقدّمه حاصل شوذ : یکی کل د ب : و یکی کلّ د ج ـ باعتبار آنك دو اسم مترادف اند ، نه بجهت حمل حقیقی . بس مقدّمهٔ اولی را با کبری ضمّ کنیم ، ـ برین گونه : کل د ب ـ و کل ب ا ، و این قیاسی است از شکل اوّل منتج کلّ د ا ، آنرا [4] کبری سازیم و مقدمهٔ ثانیه راصغری ، ـ برین گونه ؛ کل د ج ـ و کل د ا . و این قیاسی است

---

١ ـ ضرورت ـ اصل . ٢ ـ رسامامـ م . ٣ ـ مقربه ـ اصل . ٤ ـ این را ط .

از ین شکل ـ منتج بعض ج ا ـ کی مطلوب است .

وظاهر شذ کی این شکل جز [1] جزویّ نتیجه نمی دهذ، وجهت نتیجه همجون جهت نتیجه باشذ ـ در شکل ِ اوّل اگر کبری غیر مشروطتین و عرفیتین باشذ، والا جهت نتیجه ـ جون جهت عکس صغری باشذ ـ محذوفاً عنهُ اللاّدوام با بساطت کبری ـ و مضموماً الیه ِ اللاّدوام باترکیب [2] آن

[(و)] **اما شکل جهارم** شرط آن بحسب کمیت مقدّمات ـ و کیفیت ِ آن بنج امر ست .

یکی ـ آنك : هر دو مقدّمه سالبه نباشند [3] کی موجبهٔ لازم ایشان نباشذ . **دوم** ـ آنك : هر دو جزویّ نباشند . **سیم** ـ آنك ؛ صغری سالبهٔ بسیطه ـ و کبری جزویّ نباشذ . و این هر سه شرط عامّست تمامت ِ اشکال را . **جهارم** ـ آنك : هر دو مقدّمه جون موجبه باشند صغری جزویّ نباشذ . و **بنجم** ـ آنك سالبهٔ جزویّ کی مستعمل [4] باشذ «[غیر منعکس نباشد]» و این دو شرط خاص اند باین شکل .

امادلائل اشتراط آن سه امر [5] اوّل ازمباحث اشکال معلوم شذه باشذ، واما دلیل اشتراط این دو امر آنست کی :

اگر هر دو مقدمه موجبه باشذ و صغری جزوی یا سالبه مستعمله در آن غیر منعکس باشذ، قیاس صادق شود باایجاب نتیجه یکبار و باسلب آن دیگر بار ، بس منتج هیج یك ازیشان نباشد .

اما اوّل واو آنست کی صغرای [6] موجبتین جزویّ باشذ ـ اما ایجاب نتیجه ـ جنانك : بعض الحیوان ناطق ـ و کل انسان حیوان، و حق کل انسان ناطق است . واما سلب آن جنانك : بعض الحیوان ناطق و کلّ فرس حیوان . وحق اینست کی : لاشیٔ من الناطق بفرس .

---

۱ ـ جه ـ م . ۲ ـ ترکب ـ م . ۳ ـ هر سه مقدمه سالبه د باشند ـ م ٤ ـ مشتمل ـ ط .
٥ ـ سه امر است ـ اصل . ٦ ـ صغری ـ م ـ ط .

واما دوم واو آنست کی سالبه جزوی غیر منعکسه باشذ ایجاب نتیجه ـ جنانك : بعض الاسود لیس بحیوان ـ و کل غراب اسود ، وحق اینست کی : بعض الحیوان غراب ، و سلب نتیجه جنانك : بعض الاسود لیس بحیوان ـ و کل قیر اسود ، ـ و حق سلب است [1] کی : لاشیٔ من الحیوان بقیرٍ ، و این آنست کی صغری درو [2] سالبهٔ جزوی غیر منعکس است ـ و کبری موجبهٔ کلیّ : اما اگر بعکس این باشذ ـ ایجاب جنان بوذ ـ کی کل حمار حیوان ـ و بعض الجسم لیس بحمار ، ـ جه حق ایجاب است کی : کل حیوان جسمٌ ـ وسلب جنانك : کلّ حمار حیوان ـ وبعض الحمار لیس بجماد ، جه حق سلب است کی : لاشیء من الحیوان بجماد ، و بحسب اعتبار این شروط ضروب منتجه درین شکل بنج باشذ .

اول از دو کلیّ موجبه منتج موجبهٔ جزویّ جنانك : کل ب ج ـ و کل آب فبعض ج آ .

دوّم از دو موجبه ـ و کبری جزوّی منتج موجبهٔ جزوّی ، جنانك : کلّ ب ج ـ و بعض اب ، فبعض ج ا .

سیم از سالبهٔ کلیّ صغری ـ و موجبهٔ کلی کبری ـ منتج سالبه کلیّ ـ جنانك : لاشیء من ب ج ـ و کل ا ب ، فلاشیء من ج ا .

جهارم از موجبهٔ کلیّ صغری ـ و سالبهٔ کلیّ کبری ـ منتج سالبهٔ جزوّی جنانك : کلّ ب ج ـ و لاشیء من ا ب ، فلیس کل ج ا ،

بنجم از موجبه جزوی صغری ـ و سالبهٔ کلیّ کبری ـ منتج سالبهٔ جزویّ ، جنانك : بعض ب ج ولاشیء من ا ب فلیس کل [3] ج ا .

و بوشیده نباشذ کی اگر موجبات این ضروب را بسوالب مرکبه بدل کنند ـ و اعتبار جهت ایجاب کنند دون السلب ، بنج ضرب دیگر زیادت شوذ بحسب این ترکیب . و بعضی ضروب [4] دیگر زیادت کرده اند

١ ـ آنست ـ اصل ٢ ـ درقیر ـ اصل . ٣ ـ فلاشیء کل ـ م . ٤ ـ خردی ـ اصل ـ ضروری
٥ ـ نسخه .

باعتبار جهات ـ و غیره، و نظر در آن خارج است از غرضِ کتاب. وبیان این ضروب یابقلب بود [(تا)] با شکل اوّل گردد آنگاه عکس نتیجه کنند، یابعکس احدی المقدمتین ـ تاباثانی، یا ثالث گردد، یاباافتراض[1]، یابخلف ـ برقیاسِ آنك ازبیش رفت، وجهت[2] نتیجه اخص جهتی باشد ـ کی بیکی ازین وجوه ـ ازین ضروب حاصل شود. وهرج ـ تبیین آن نیك[3] نباشد: یاعقیم باشد، یا غیر معلوم الانتاج.

و آنج حکم بعقم آن کرده‌اند از ضروب ـ واو آنست کی متخلف[4] شده باشد از قرائن شانزده گانه هر شکلی عقم آن بر تو ظاهر شود ـ اگر استعمال صور «(ت)» او کنی در موادّ بحسب استقراء آن، ـ جه لابدّ باشد ـ کی ظاهر شود ـ ترا در بعضی موادّ صدق ایجاب طرفین، ودر بعضی صدقِ سلب طرفین ـ بس مطرد نشود ـ نه سلب ـ و نه ایجاب، ـ و اینست کی تخلف درموادّ خوانند، جنانك: لاشیء من الانسان بحجر بالضروره ـ وکل حجرجسم بالضروره. ـ وحق اینست کی کل انسان جسم. و اگر گوئی و کل حجر جماد حق این باشد. کی لاشیء من الانسان بجماد، و برین قیاس کنند غیرآنرا از ضروبی که عقیم[5] اند، وهمجنین درجهاتی کی حکم کرده‌باشند درین ضروب بعقم ایشان ـ و اگر جه استعمال کرده باشند ـ در ضربی منتج فی الجمله ـ جون مطلقتین در قرائن ثانی. وآنج بیان انتاج آن نکرده‌اند از جهات کمیت[6] آن معلوم شود ـ اگر در آن تأمل کنند،

و مذکور از موجهات بحسب مذکور است درین کتاب فقطّ ـ نه بحسب همه؛ جه آنرا نهایت نیست، بل بحسب بعضی از آنج مذکورست در کتاب. جه حاجت بزیادت ازین نیست.

---

۱ ـ باافراض ـ م. ۲ ـ بجهت ـ م. ۳ ـ ممکن ـ م ـ ط ـ ه ـ ظ. ٤ ـ مختلف ـ م ـ ه.
٥ ـ ضرورتی عقیم ـ اصل ـ ضروری که عقیم ـ م. ٦ ـ لمیت ـ م.

تعليم دوم

در قياس اقترانى شرطى و آن بنج قسم[1] است

قسم اول

در قياس اقترانى مركب از دو متصله

و اوسط در آن يا تمام مقدّم يا تالى باشذ ـ در هر دو مقدمه ، يا بعض مقدم يا تالى در هر دو ، يا تمام آن در احدى المقدمتين و بعض آن در ديگر مقدمه ـ و اوّل متألف شود بر هيأت اشكال حمليه[2] ومنتج ضروب نوزده گانه باشذ . كى منتج باشند بحسب بساطت جهات در لزوميات صرفه لزوميه را ، و در اتفاقيهٔ صرفه اتفاقيه را ، واگرجه «[غير]» مفيداست ، جه نتيجه بيش از قياس معلومست . و بيان همجنان است كى در حمليات . و مخلوط ازلزوميّ واتفاقى نتيجه ندهد ـ اگر صغرى شكل اوّل لزومى باشذ ، و او از دو موجبه ـ يا اتفاقيه باشذ . و او از موجبه و سالبه ، و نه جون سالبه ثانى لزومى باشذ و كبرى ثالث سالبه ـ و نه جون كبرى رابع لزومى باشذ در دو ضرب اوّل ازوو اتّفاقى در ثالث او و نه رابع او ـ و خامس او هر جگونه كى باشند و باقى اقسام انتاج اتفاقيه كنند .

ومثال او ازشكل اول «(جنانك)» كلما كان ا ب فج د وكلما كان ج د فه ز ينتج كلما كان ا ب فه ز اما درلزوميتين [و] «[اتفاقيتين ظاهرست ، وبعضى از متأخران]» «شك» «[گفته اندبرين اقتران كه لزوميتين]» منتج متصله نيست ، جه ملازمت كبرى در نفس امرست بس جايز باشذ كى باقى بماند بر تقدير ثبوت اصغر جون در نفس خويش ممتنع باشذ وتمثيل بر ان از افضل اشكال كى اوّل است كرده كى: كلما كان هذا اللون سواداً و[3] بياضاً فهو سواد ، وكلما كان سواداً لم يكن بياضاً . و جواب آنست كى اوسط در كبرى اگر بران وجه واقع باشذ كى در صغرى اعنى بر آن جهت كى بان مستلزم اكبرست انتاج بين باشذ و نتيجه ضرورى لكن نتيجه كاذب باشذ بسبب كذب كبرى حينئذ

۱ ـ قسمت ـ اصل . ۲ ـ الحمليه ـ اصل . ۳ـ او ـ م .

واگر برآن وجه واقع نباشذ جون سواد کی درصغری گرفته است بروجهی کی مضاد بیاض نیست ودر کبری بروجهی کی مضادّ اوست اوسط متکرّر نباشذ و قیاس نباشذ ازین سبب وبرتقدیر آنك کبری صادق نماند قدح در انتاج نکند، ـجه ازشرط انتاج قیاس صدق مقدمات او نیست جه کاذب المقدمات منتج است ومستعمل درالزامات

و اما مختلط از لزومی و اتفاقی و کبری لزومی بجهت آنك هرجه مصاحب ملزوم باشد مصاحب لازم باشذ ومثال آن ازضرب ثانی کلما کان ا ب فج د ولیس البته اذا کان ه زفج د نتیجه دهذ کی لیس البته اذا کان ا ب فه ز بعکس وخلف ودررابع ثانی استعمال افتراض کنند بآن وجه کی تعیین حالی کنند کی درآن حال ا ب باشذ و لیس ج د ـ وفرض کنیم کی آن وقتی است کی ح ط باشذ بس صادق شود کی لیس البته اذا کان ح ط فج دوقد یکون اذا کان ا ب فح ط و تألیف کنند ازیشان دو قیاس جنانك گذشت

و برین قیاس کن حال باقی ضروب، لکن واجب است کی بدانی کی:

مقدم متصله لزومی جون ممتنع باشذ اشتراط نتیجه لازم نیاید در احوال و تقادیری کی مقارن مقدّم باشذ کی امکان اجتماع آنها با او باشذ و نه آنك درنفس خوذ ممکن باشد جنانك گویند کلما کان الاثنان فردا فالاثنان عدد و کلما کان الاثنان عدداً فهوزوج «(ینتج کلما کان الاثنان فرداً فهو زوج)» و این صادق نشود الا بتقدیر آنك هم فرد باشذ و هم زوج و همجنین جون گوئیم کلما کان هذا ابیض واسود فهو ابیض وکلما کان ابیض واسود فهو اسود و نتیجه دهذ ازشکل ثالث کی قد یکون اذا کان هذا ابیض فهو اسود و این صادق نشود الا بر تقدیر آنك سواد مضاد بیاض نباشذ و جون مقدم ممتنع نباشذ نتیجه صادق باشذ درنفس امر وبر تقادیری کی یمکن اجتماعها مع المقدم.

ودوم کی اوسط غیر تام باشذ درهر دو مقدمه جنانك ان کان ا ب فج د وکلما کان ه ز فکل د ط کی منتج اینست کی ان کان ا ب وکلما کان ه ز فج ط. و سیم آنك

تام باشذ در احدی «(المقدّمتین)» و غیر تامّ در دیگر جنانك ان کان ا ب فج د و کلما کان ه ز فان کان ج د فح ط و این همه بعیداند ازطبع «[و]» اقسام ایشان بسیار ست و بی شمار و استقصاء کلام در آن لایق غرض کتاب نیست.

قسم دوم در قیاس اقترانی مرکب ازدو منفصله

جنانك دائماً اما ب ا و کل ج د و اما کل د ط ا و ه ز هر دو مانعة ـ الخلو نتیجه دهذ کی دائماً اما ا ب ا و کل ج ط ا و ه ز مانعة الخلوّ اگر احدی ـ المقدمتین جزوی باشذ نتیجه جزوی باشذ و بیان آنست کی صادق از اولی یا ثانیه اگر جزو غیر مشترك باشذ مطلوب حاصل باشذ و اگر مشترك باشذ هر جزوی کی صادق شود با او از ثانیه مطلوب هم حاصل باشذ. **قسم سیم** درقیاس اقترانی مرکب از متصله و حملیه

جنانك کلما کان ه ز فکل [1] ج ب و کل ب ا نتیجه دهذ کی دائماً اما لیس ه ز او کل ج ا و دیگر نتیجه دهذ کی کلما کان ه ز فکل [1] ج ا لکن جون مقدم متصله ممتنع باشذ یا غیر ممتنع نتیجه بر قیاس از دو متصلهٔ باشذ کی مقدّم او جنان باشذ، و طعن زده اند درین اقتران کی جایز ست کی حملیه صادقه در نفس امر صادق نماند بر تقدیر صدق مقدم متصله بس نتیجه ندهد جنانك ان کان الخلاء موجوداً فهو بعد و کلّ بعد فهو فی مادة، بس اگر منتج باشذ صادق شوذ کی اگر خلا موجود باشذ در مادّه باشد لکن این صادق نیست و جواب بعد از آنچ دانستی آنست کی لا نسلمّ کی نتیجه کاذب باشذ بل کی «[آن]» صادق است بحسب الزام، جه ممتنع نیست در محال کی از وجود او نفی او لازم آیذ و صدق متصله نیست الاّ بصدق لزوم جه هیچ اعتباری «[بصدق]» اجزا نیست جنانك دانستی. **قسم جهارم** در قیاس اقترانی مرکب از حملی و منفصل

جنانك کل ج ب و دائماً امّا کل ب ا او ه ز معتبر دریشان منع خلوّ نتیجه دهذ کی دائماً امّا کل ج د ا و ه ز مانعة الخلوّ. **قسم بنجم** در قیاس اقترانیّ مرکّب از متصله و منفصله

۱ ـ و کل ـ اصل

جنانك كلما كان ا ب فج د و دائماً اما ج د ا و ه ز مانعة الجمع فدائماً اما ا ب ا و ه ز مانعة الجمع جه معاند لازم شئ معاند ملزوم او باشذ در جمع وباقى اقسام شرطيات و آنج متألف شوذ ازان ـ و از حمليات برين امثله قياس بايذ كرد. وتو ازنفس خويش اعتباركن عقيم ' ـ و منتج ـ و بيانات انتاج را. و اگر[١] برتودشوار شود اقتصار كن بر آنج انتاج ونتيجهٔ او متحقق باشذ. و بگذار ماعدا آنرااز آنها ـ كى نه منحصر باشذ ـ و نه قريبِ بطبع ' ـ جه هيج ضرورتى داعى نيست برين.

اينست آنج «(مناسب اين كتاب)» ديذم كى آنرا ياذ كنم ـ ازحال قياس اقترانىّ حملىّ '، و شرطىّ '، جه استقصاء سخن درآن لايقِ غرض كتاب نيست.

تعليم سيم
در قياس استثنائى

و اين قياس‌قريب است بطبع و متالف [(شوذ)] ازدو مقدمه: يكى متصله ـ يا منفصله. و دوّم مقدّمهٔ استثنائى.

اما اوّل ـ متصلهٔ موجبه لزومى را ـ جون استثناء عينِ مقدّم او كنند منتج عينِ تالى او باشذ '، واگر استثناء نقيض تالى او كنند منتج نقيضِ مقدّم او باشذ جه از وضع ملزوم وضع لازم لازم آيذ '، و از رفع لازم رفع ملزوم ' ـ تحقيقاً للزوم. مثال «(آن)» كلما كانت‌الشمس طالعةً فالكواكب خفية '، ـ لكن الشمس طالعة فالكواكب خفية ـ او لكن الكواكب ليست بخفية '، فالشمس ليست بطالعة. و نقيضِ مقدّم وعين تالى منتج[٢] هيج نباشذ جه احتمال دارذ ـ كى تالى اعمّ باشذ از مقدّم ـ و از رفع اخص رفع اعمّ لازم نيايد '، و نه وضع او . ـ و ازوضع اعمّ وضع اخصّ[٣] لازم نيايد ـ ونه رفع او.

---

١ ـ اگر آن ـ ط. ٢ ـ لازم منتج ـ م. ٣ ـ ونه از وضع اووضع اعمّ وضع اخصّ ـ م

و سالبه کلی متصله منتج نباشذ. الاّ بواسطهٔ رَدِ او بموجبه. و **جزئی موجبه** را شرط انتاج آن است کی استثناءِ وضعی و رفعی دائم باشذ، و بر کلّ احوال ـ و تقادیر، ـ جه احتمال دارذ ـ کی حال استثناء غیر حال لزوم باشذ، بس از وهیچ لازم نیایذ **و جزئیّ سالبه** منتج باشذ بأین شرط، جون ردّ او کنند باموجبه [1]. و امّا متصلهٔ موجبهٔ اتفاقی استثناء عین مقدم او مفیدِ علمی نیست [2]، و رفع تالی او صادق نیست.

و امّا دوّم موجبهٔ کلیّ:

اگر حقیقی باشذ استثناء عین هر جزو [3] کی اتّفاق افتذ منتج نقیض ما سوایِ او باشذ، واستثناء نقیض هر جزو کی اتّفاق افتذ منتج عین باقی: خواه یکی باشذ وخواه بیشتر، مثاله: هذا العددُ: اِمّا تامّ ـ او ناقص ـ او زائد، ـ لکنه تامّ، فلیس بناقص ـ و لازاید ـ اولیس بتامّ، فهو امّا زائد اوناقص ـ و اگر استثناء اکثر ازجزءِ و واحد کنند نقیض آن دیگر بماند یا عین او.

و اگر مانعة الخلوّ باشذ بمعنی اعمّ استثناءِ نقیض بعضی اجزا منتج عینِ باقی باشذ، واستثناءِ عین بعضی منتج هیج جیز نباشذ، جنانك: امّا ان یکون زید فی الماءِ ـ اولایغرق، لکنه ـ لیس فی الماء، فهو لایغرق اولکنه غُرِقَ فهوفی [4] الماء. ـ ازبرای آنك جون متحقق شذ ـ کی لابدست ازصدق احدالجزئین ـ پس جون انتفاء یکی بدانند صدق آن دیگر متحقق شود، والاّ بر کذب جمع شذه [5] باشند. و اگر مانعة الخلوّ بمعنی اخص باشذ از استثناء عین اَحدِی [6] از اجزا ثبوت آن دیکر متحقق شود واگر جه مفید نباشذ، جه آن معلومست بیش از تألیف قیاس.

و اگر مانعة الجمع باشذ بمعنی اعمّ منتج نباشذ درو جز استثناءِ عین مرنقیض باقی را [7] فقطّ. ـ جنانك امّا ان یکون هذاحیواناً اوشجراً

---

١ ـ بموجبه ـ م. ٢ مفسد علتی ـ م. ٣ ـ هر دو جزر ـ اصل. ٤ ـ فهومن ـ اصل.
٥ ـ نشده ـ م. ٦ ـ احدالجزئین ـ ط ـ ه. ٧ ـ هرنقیض تالی را ـ م.

لکنه حیوان ، فلیس بشجر . ـ او لکنه شجر ، ـ فلیس بحیوان . از برای آنك : جون حکم کنند بعدم اجتماع دو قضیه ـ و صدق یکی از آن دو بدانند ، کذب آن دیگر متعین [1] شوذ . و الا معاً صادق بوذه باشذ . و اگر مانعه الجمع باشذ بمعنی اخص . ـ استثناء نقیض منتج نقیض باشد ، ومفید نباشذ لما مرّ و جون این منفصلات سه‌کانه را موجبه جزوی گیرند یا سالبه ـ هر جگونه کی باشذ منتج نباشند ـ الا بشرائطی کی حاجتی بذکر [2] آن نیست . واستثناء وضع ورفع جاری مجری حدّ اوسط است ـ در اقترانیات بسبب تکرر [3] او یکبار « [دران حال کی جزو شرطیه‌است ، و دیگر] » در آن حال کی مستثنی است .

مقالت ششم

از فن اول در منطق در توابع اقیسه و لواحق آن و آن مشتملست بر ده تعلیم :

تعلیم اوّل در قیاس مرکب .

تعلیم دوّم در قیاس خلف .

تعلیم سیم در قیاس مقسم .

تعلیم جهارم در تکثیر قیاس .

تعلیم بنجم در قیاس ضمیر .

تعلیم ششم در قیاس عکس .

تعلیم هفتم در قیاس دور .

تعلیم هشتم در استقرار [4] نتایج ونتایج صادقه از مقدّمات کاذبه .

تعلیم نهم در اکتساب قیاس .

تعلیم دهم در تحلیل قیاس .

---

١ ـ متغیر ـ م ٢ ـ حاجت تذکر ـ م ٣ ـ تکرار او و یکبار ـ اصل ـ تکرار و تکبار ـ ه ـ اسفرار ـ اصل ـ استقراض ـ نسخه

تعليم اول

در قياس مركب

گاه باشذ كى تأليف مقدماتى كنند ـ كى بعضى از آن منتج نتيجه باشذ ـ كى از تأليف آن نتيجه با مقدّمۀ ديگر نتيجۀ[١] ديگر لازم آيذ، و همجنين تا بمطلوب رسذ، و آنرا قياس مركب خوانند. و آن : ياموصول النتايج باشذ ـ يامفصول النتايج. مثال اوّل : كلّ ا ب و كلّ ب ج فكل ا ج، ـ و كلّ ج د، فكلّ ا د، و كلّ د ه فكل ا ه. و مثال دوّم : كلّ ا ب ـ و كلّ ب ج ـ و كلّ ج د ـ و كلّ د ه، فكلّ ا ه[٢]،

تعليم دوم

در قياس خلف

و آن اثبات مطلوب است بأبطال لازم نقيض او ـ كى[٣] مستلزم ابطال نقيض او باشد ـ كى مستلزم اثبات[٤] مطلوب باشذ. و اواز[٥] قياسات مركبه است، و تركيب آن بجهار وجه است :

اول ـ از دوقياس يكى اقترانىّ، و يكى استثنائىّ. اقترانىّ ازيشان مركب باشذ ـ از متصله ـ و حمليه، اگر مطلوب حملى باشذ، يا از دو شرطىّ ـ كى اوجزو تامّ باشذ از احدى المقدمتين و غير تامّ از آن ديگر اگر مطلوب شرطىّ باشذ. مثال آن، جون مطلوب حملىّ باشذ و فرض كنيم كى : ليس كلّ ج ب ـ است. بس گوئيم : اگرليس كلّ ج ب صادق نباشذ ـ كلّ ج ب صادق شود، و اين متصله است، آنگاه ضمّ كنيم بأين متصله حمليه، و فرض كنيم، كى كلّ ب ا است، ـ خواه بين باشذ بنفس خويش، و خواه آنرا بقياسى بيان كنند ـ يا كرده باشند بس نتيجه دهذ، كى ؛ اگر ليس كلّ ج ب صادق نباشذ، كلّ ج ا ـ صادق شود، آنگاه گوئيم

١ ـ آن مقدمه يانتيجه ديگر نتيجۀ ـ م. ٢ ـ فكل اب ـ اصل. ٣ ـ كما او ـ م. ٤ ـ ابطال ـ م. ٥ بواو ر ا ط ـ ه.

« (لكن) » ليس كلّ ج ا : خواه بينّ البطلان باشذ ، وخواه بطلان آنرا بيان كرده باشند ، بس منتج نقيض مقدّم باشذ ، - كي ليس لم يكن قولنا ليس كلّ ج ب صادقاً ، فليس [(كلّ)] ج ب صادق ، - و هو المطلوب .

دوم - امّا كلُّ ج ب - او كلّ ب ا - مانعة الجمع ، جه اگر ايشان برصدق مجتمع شوند نتيجهٔ ايشان صادق شود ، و هي كلّ ج ا « [لكن] » ليس كلّ ج ا ، بنا برآن - كي كاذب باشذ ، بس ايشان بر صدق جمع نشوند ، لكن كلّ ب ا هست بنا بر آنك صادق « [است] » بس ليس كلّ ج ب ، حقّ باشد .

سيم - امّا ليس كلّ ج ب - او كلّ ج ا - مانعة الخلوّ ، لكن ليس كلّ ج ا - ، بنا بر آنك كاذب است ، بس ليس كلّ ج ب صادق شود . - وبيان منع خلوّ بأين كنيم - كي : كلّ ب ا صادق است بحسب فرض ، اكنون صادق با او : يا كلّ ج ب باشذ ، يا ليس كلّ ج ب . اگر اوّل باشذ انتاج كند با مقدّمهٔ صادقه كلّ « [ج ا] » بس ممتنع الخلو باشذ . و اگر دوّم باشذ خلوّ هم ممتنع باشذ .

جهارم - اگر كلّ ج ب باشذ - كلّ ج ا باشذ ، - بسبب صدق كلّ ب ا على انّها مقدّمة مسلمه ، - انگاه گويند . لكن ليس كلّ ج ا ، بس نتيجه دهذ كي : ليس كلّ ج ب ، و فرق ميان خلف - و مستقيم آن است كي :

مستقيم - اوّل متوجه مي شود - بأثبات مطلوب ، و متألف شود از آنج مناسب اوست و مقدّمات او مسلم باشذ ، يا درحكم مسلم ، ومطلوب در آن موضوع نباشذ اوّلا .

وخلف متوجّه مي‌شود بأبطال نقيض مطلوب ، ومشتمل باشد بر آن نقيض - و شرط نكنند در آن تسليم مقدّمات[1] و آنج در حكم آن باشذ ، و مطلوب وضع كنند درآن اوّلا واز آن منتقل[2] شوند بنقيض آن . و بسيار

١- مقدمات او - م . ٢- مشتثل - ط .

باشد - کی دلالت برنفس مطلوب نکند، بل دلالت کند برآنچ اعم باشد ازو یا اخصّ، یا مساوی. - جون یکی را ازینها وضع کنند و گمان برند کی آن مطلوب است، و این منافی صدق مطلوب[1] نیست، و اگر جه منتج آن نباشذ، و جون نقیض نتیجهٔ محال را در خلف جون: لیس کلّ ج ا ضم[2] کنند بامقدمهٔ صادقه، جون: کلّ ب ا منتج مطلوب ماشود - باستقامت، جون: لیس کلّ ج ب،

تعلیم سیم

در قیاس مقسم

و آن از قیاسات مرکبهٔ مفصوله است. و او آنست[3] - کی صغری او منفصله باشذ متشارِكُ الاَجزا - در موضوع - کی اضافت کرده باشند بآن حملیاتی - بعددِ اجزاء انفصال، جنانك: دائماً اِمّا کلّ اب، ا و کلّ اج وکل ب د وکلّ ج ه نتیجه دهذ - کی دائماً: امّا کلّ ا د - اوکلّ ا ه، جه صغری باحملیهٔ اولی نتیجه دهذ - کی دائماً اِمّا کل اد، اوکلّ ا ج. و این نتیجه باحملیهٔ ثانیه نتیجه دهذ - کی دائماً: اِمّا کل ا د - اوکلّ ا ه.

تعلیم جهارم

در تکثیر قیاس

و آن[4] عبارت است از مقدّماتی کی هر دو مقدّمه از آن منتج مطلوب باشند جنانك: کلّ ا ب، و کلّ ب ج، و کلّ ا د، و کلّ د ج، و کلّ ا ه، و کلّ ه ج، و مطلوب کلّ ا ج است.

تعلیم بنجم

در قیاس ضمیر

و آن قیاسی باشذ «(کی)» کبری او «(را)» حذف کرده باشند: یا بسبب وضوح آن، جنانك گویند هذا ن[5] خطانِ خرجا منَ المرکزِ

---

۱ - مطلوب مطلوب - اصل. ۲ - وآنرا ضم - اصل - نسخه. ۳ - ازآنست - م. وآن - ط
٤ - و این - م. ٥ - هذا - م

الي[1] المحيط فهما متساويان، یا[1] بسبب اخفاء کذب آن جنانك گويند فلان يطوف بالليل، فهو سارق. وتقدير اوّل اينست: وكلّ خطين خرجا من المركز الى المحيط فهمامتساويان، وتقدير دوم اينست: و كلّ من يطوف بالليل فهو سارق.

تعليم ششم

در قياس عكس

وآنرا عكس قياس نيز خوانند. وآن قياسي باشد کی تأليف كرده باشند از نقيض نتيجه يا ضدآن، و ازمقدّمهٔ ديگر، تا منتج مقابل مقدّمهٔ ديگر شود، مثال آن كلّ ج ب و كلّ ب ا، فكل ج ا. بس گويند ليس بعض ب ا. لأنّ كلّ ج ب، و ليس «(كلّ)» ج ا باقامت حجتی - کی برآن کنند، بس نتيجه دهد از شكل ثالث - کی: ليس بعض ب ا - کی نقيض كل ب ا «است» «(بس كلّ ب ا)» كاذب باشد، و اگر[2] بجای ليس كلّ ج ا، لاشئ من ج ا - گويند قياس مبطل كلّ ب ا مؤلف باشد از ضد نتيجه [(و)] مقدمه. و این نوع را **غصب منصب تعليل** گويند.

تعليم هفتم

در قياس دور

و آن قياسي است کی آنرا تأليف كرده باشند از نتيجهٔ قياس - و عكس احدى المقدمتين - تا منتج مقدّمهٔ ديگر شود، و اين درحدود متعاكسه صورت بندد، جنانك كلّ انسان ضاحك «[وكلّ ضاحك]» متفكر، فكلّ انسان متفكر - آنگاه گويند كلّ انسان متفكر «[وكلّ متفكر]» ضاحك فكلّ انسان ضاحك. واز آنجهت آنرا دور خوانند - کی: درآن تبيين[3] شئ است بآنج تبيين[3] آن كرده باشند، بعين آن شئ، جنانك از مثال روشن گشت.

---

١ - تا - اصل. ٢ - و آنكه - م ٣ - تعين - ط

تعلیم هشتم

در استقرار نتایج و نتایج صادقه از مقدمات کاذبه

وآن عبارتی است از آنچ[١] استنتاج کنند ازقیاسی ـ کی بذات منتج قضیهٔ باشذ نتایجی[٢] دیگر ـ بعرض، کی لازم نتیجهٔ ذاتیّ باشذ، و آن کذب نقیض نتیجهٔ ذاتی باشذ. وفرض کنیم کی آن کلّ حیوان جسم است ـ کی نتیجهٔ کلّ حیوان حساس ـ و کلّ حساس جسم است، مثلاً. اعنی کذب: بعض‌الحیوان لیس بجسم، و این در جمیع صور لازم باشذ، و صدق عکس مستوی، جنانك بعض الجسم حیوان، وعکس نقیض، جنانك: کلّ مالیس بجسم لیس بحیوان. واین درنتایجی باشذ کی ایشانرا عکس باشذ، وصدق جزئیاتی ـ کی تحت نتیجهٔ ذاتیّ باشند، جون بعض الحیوان جسم. و آنرا نتیجهٔ تحت نتیجه خوانند، و این در نتایج کلیّ متصوّر باشذ بسبب دخول جزویّه تحت‌الکلیه. ـ وصدق جزویّاتی ـ کی با نتیجه ذاتیّ باشند، وآنرا نتیجه مع نتیجه ـ خوانند، جنانك: کلّ متحرّك بالارادة جسم.

و مراد آنست کی «(هر)» قیاسی ـ کی بذات منتج نتیجه باشذ، بعرض منتج آن‌باشذ ـ کی‌نسبت‌اوسط ـ و اکبربأو«(و)»بأصغر مساوی‌باشذ، جون او را با اکبر فرا گیرند، ـ جه نسبت حساس ـ کی اوسط است ـ و جسم ـ کی‌اکبرست، بمتحرّك بالأراده مساوی نسبت ایشان(است)بحیوان ـ کی‌اصغرست، بس جون او را درین مثال با اکبر بگیرند ـ کی جسم است آن[٣] نتیجه مع نتیجه باشذو صدق سایرلوازم حملیات ومتصلات‌ومنفصلات.

و بدانك ما جون گوئیم کی هرگاه ـ کی مقدمات قیاس صادق باشذ نتیجه صادق باشد ـ کلی[٤] منعکس نشود، جنانك دانستی کی الموجبةُ الکلیةُ لاتنعکس کلیةً.

---

١ ـ از آنکه ـ م. ٢ ـ نتایج ـ م ٣. و آن ـ ط. ٤ ـ بلی ـ ط.

و در استثنائیات نقیض مقدّم را - استثناء نکنند، بس جایز باشد - کی استنتاج کنند از دو مقدّمهٔ کاذبه - یا از کاذبه و صادقه نتیجهٔ صادقه را، جنانك کلّ انسان حجر - وکل حجر حیوان، - یا کلّ انسان جسم - وکلّ جسم حیوان، کی منتج کلّ انسان حیوان است. و جون کبری در دو ضرب اوّل ازشکل اول کاذب باشد بالکل بآن معنی - کی جزوّی نیز صادق نباشد استنتاج صادق نتوان کرد - الا از دو کاذب، جنانك: از مثال اوّل معلوم شذ. و امّا از صادقه - کی صغری باشذ، و کاذبه بالکل - کی کبری باشذ محال باشذ - کی نتیجه صادق حاصل شود. - و الّا ضدّ ان برصدق جمع شوند، از برای آنك کبری کاذبه[1] بالکل را ضد صادق شود، و با صغری صادقه ضدّ ان نتیجه دهذ، بس اگر آن نتیجه صادق شود ضدّان صادق شوند، و آن محال است. - ومثال کلّ ج ب بر آن تقدیر - کی صادق باشذ. وکلّ ب ا بر آن تقدیر - کی کاذب باشذ بالکل - ودعوی آن است که[2] این جنین قیاس بضرورت منتج کاذبی باشذ[3]، - جه اگر کلّ ج ا صادق باشذ - لازم «(آیذ)» کی صادق شوذ[4] با آن لاشیٔ من ج ا. - جه کبری کاذبه - بالکلّ را صدق ضدّ - کی لاشیٔ من ب ا است لازم است، و او با صغری منتج لاشیٔ من ج ا است.

تعلیم نهم
در اکتساب قیاس

وآنرا اکتساب مقدمات («نیز») گویند[5]. امّا اکتساب قیاس از حملیات قترانیّ بتحلیل حدّی المطلوب باشد - بذاتیات ایشان وعرضیات ایشان، و معروضات ایشان: خواه لازم وخواه مفارق، آنگاه طلب وسطی کی اقتضاء تألیفی[6] منتج کند میان ایشان: ایجابیّ - یا سلبیّ. و طریق بأو

---

۱ - کابه - م. ۲ - آن است نفی - اصل. ۳ - باشند - اصل - م. ٤ - شود باشد م.
۵ - خوانند. م. ٦ - تالیف - م.

آنست ـ کی طلب کنی آن جیز را کی حمل کنند بر حدّین یا حدّین را حمل کنند بر آن ـ ازذاتیات بأسر ها ، و عرضیات ، ـ و ذاتیات ـ عرضیات « [وعرضیات] » آن « [و] » عرضیات ذاتیات و اوساط متناهی است لامحاله ، بس اگر بیابی درمحمولات موضوع مطلوب آن جیز را ـ کی صالح باشذ « (مر) » موضوعیت محمول ـ مطلوب را ـ قیاس ـ توازشکل ـ اوّل صحیح باشذ ، و اگر بیابی آنج صالح محمول طرفین باشذ ـ درست شود از ثانی . ـ و اگر صالح موضوع طرفین باشذ ـ درست شود از ثالث . ـ و اگر در موضوعات موضوع مطلوب بیابی آنج صالح محمول محمول مطلوب بوذ از رابع درست شود : خواه حمل ـ یا وضع درموجبه باشذ ، یاسالبه ـ بحسب مطلوبات تو [١] و شخصی را حمل نکنند ، و در علوم طلب نکنند .

و بریں قیاس کن اگر مطلوب متصلی یا منفصلی باشذ ـ بعد ازآنك مقدم طبیعی « (را) » و آن در متصله است : یا وضعی و آن « [در] » منفصله است ـ درحکم موضوع [(کنی)] ، و تالی طبیعیّ رادرمتصله ـ یا وضعی را در منفصله ـ درحکم محمول . و لزوم ـ وعناد ـ وآنج مشابه ایشان است در حکم حمل ایجابیّ ـ ولالزوم ولاعناد در حکم حمل سلبیّ وخافی نشود برتو اکتساب قیاس ـ جون استثنائی باشذ .

تعلیم دهم [٢]
در تحلیل قیاس

و آن بتلخیص حدود « [و] » مقدمات باشذ ـ از زوائد ، و نظر دراشتراك بعضی مقدّمات ـ با بعضی ، وبا مطلوب ، ـ تامطلع شوند بر تألیف ـ هرقیاسی از آن. و از آنجهت محتاج این شدند ـ کی : نه هر نتیجه در علوم حُجت ـ آنرابر نظمی مستقیم ایراد می کنند ، یعنی بر هیئت ـ یکی از اشکال ـ ـ

---

١ ـ بوذ ـ اصل . ٢ ـ دهم از مقالات ششم ـ مْ .

اقترانی[1] - واستثنائی، بل کی آنرا تحریف می کنند بزیادتی او حذفی، و تغییری، بس اگر بیابی آنچ مناسب مطلوب باشد اگر مناسب کلیت مطلوب - یعنی تمام او باشذ قیاس شرطی[1] باشذ، - بس استثنا کنند از برای انتاج. و اگر مناسب جزو مطلوب باشذ - طلب کن آنچ مناسب جزو دیگر باشد - و اجتهاد کن در تلفیق مقدمات مبتره - برنسق اشکال - کی مشترك باشند در امری - و منتهی بمطلوب. و اگر مناسب مطلوب نباشذ اصلاً قیاس نباشذ «[و بسیار باشذ که مناسبت]» من حیث المعنی واقع باشذ دون اللفظ، و تبدیل لفظ مرکب کنند بمفرد، و مفرد بمرکب، و استعمال لفظ مشترك کنند. و این همه مانع باشذ ازتنبه[2] مرمناسبت[3] را بس، واجب باشذ[4] تجرید نظر - بمعنی کنند - بی التفات بالفاظ، و احتراز کنند از اشتباه - هریکی از معدوله - وسالبه بآن دیگر، والا تحلیل تمام نشود. و کلام در آنج تابع اقیسه است طویل است، و غیر لایق بغرض این مختصر.

---

۱ - زیادتی - اصل. ۲ - تنبیه - ط. ۳ - مناسب - اصل. ٤ - باشد که - ط.

مقالت هفتم

از فن اول در منطق

درصناعات بنج گانه کی: برهان، وجدل، وخطابت، وشعر، ومغالطه است. و آن مشتملست بربنج تعلیم هر یکی دریکی ازینها .

تعلیم اول [1]

در برهان

و آن قیاسی است کی مؤلّف باشذ ازمقدّماتی یقینی - ازبرای انتاج نتیجهٔ یقینی. و **یقین** - حکم است برحکم تصدیقی بصدق [2] - بروجهی کی ممکن نباشد کی زائل شود. واین یقینیات اگرمکتسب باشند لابدّ منتهی شوند - بمبادی واجبةُ القبول غیر مکتسب، و آن هفت است :

اول. اوّلیات. و ایشان قضایائی اند - کی کافی باشذ - درحکم بآن، مجرّد تصوّر طرفین ایشان، جنانك: الکل اعظم من جزوه، [3] وان النفی و الاثبات لایجتمعان ولایرتفعان .

دوّم. محسوسات. وآن قضایائی باشذ [4] - کی عقل [(حکم)] جزم بآن بواسطهٔ حسّ ظاهر «[کند]» ککون الشمس مضیئةً والنار حارّة. وآنج حس ادراك آن کند - و عقل جزم نکند بآن خارج است از آن، جنانك حس ادراك مقداری می کند شمس را - و عقل جزم نمی کند بآنك آن مقدار اوست در نفس امر .

سیم. وجدانیات. و آن قضایائی باشد کی نفس بوجدان، ادراك آن کند: یا بذات خوذ، یابواسطهٔ حس باطن، جنانك علم مابوجودما، و بآنك ما را فکرتی و لذّتی است .

---

۱ - اول از این مقالت - م ۲۰ - بی: بصدق - ط - تصدیق - م . ۳ - جزءه - م - ظ . ٤ - باشند - ط.

جهارم مجرّبات . و آن قضایائی باشذ ـ کی عقل حکم کند بآن بسبب تکرّر احساس[1] کی متأ کد می‌شودبا آن عقدی جازم۔ کی درآن شکی نباشد ـ بواسطهٔ مخالطت قوّتی قیاسی خفی ـ کی اگرآن اتفاقی بوذی، دائم و اکثریّ‌نبودی، وبسیار باشذکی آن جزم با قیودی مخصوص باشذ، جنانك حکم ما بآنك : سقمونیا مسهل است ـ مقید ست بآنك در بلاد ما باشذ ، و علی الاکثر ، ـ جه ما متیقن[2] نیستیم ـ کی او مسهل است مطلقا ، و نه نیز درهر بلدی؛ وازین‌است کی‌می گویند کی در **صقلاب**[3] اسهال نمی‌کند؛ و این از استقرائی است کی او حکم باشد بر کلی بآنج در جزویات کثیرهٔ او یافته باشند.

و استقراء گاه باشذ ـ کی افادت یقین کنداز برای تحصیل اونفس را استعدادی تامّ مرحصول یقین را ، جنانك حکم تو بآنك :هرکس‌را کی سر ببرند بمیرذ ، و این در متحدالنوع باشد، و درمختلف النوع افادت یقین نکند ، مثل آنك کلّ حیوان یحرّك‌عندالمضغ فکه الاسفل ، جه بسیارباشذ کی آن‌جیز را کی استقرا نکرده باشند ـ بخلاف آن باشذ کی استقرا کرده باشند، همجون[4] تمساح[5] درین مثال .

بنجم . متواترات ـ وآن قضایائی باشذ ـ کی‌نفس‌حکم یقینی‌کند بسبب کثرتِ شهادات بأمری‌محسوس ، و آن جیز ممکن باشذ درنفس خود

---

١ . تکررِ احساسی ـ م ـ تکرار احساسی ـ ط ـ تکرار حساسی ـ م . ٢ـ بیقین ـ ط ـ ه . ٣ ـ سقلاب ـ م ـ مملکتی‌وسیع‌است ازاقلیم هفتم‌وازبلاد مشهورش‌مدینة الفیل‌ـ که آنرا قطانیه گفته اند ، شهری عظیم بزرك است و توابع بسیاردارد ، ارتفاعش اندکی غله بود وصیفی نیکوتر آید ـ نزهة القلوب چاپ لیدن ٢٥٩ـ ٢٦٠ ـ ونیز بقول مصحح کتاب نام این شهر را قزوینی (ج : ٢ ص ٤١٣ . ٤١٥) « صقلاب » نوشته . ـ ولی در معجم‌البلدان اصلا مذکور نیست . ٤ . جون ـ م . ٥ . الفم (ـ فم‌التمساح) مشقوق الی ماوراءالاذنین و الفك السفلی مستطیل‌یمتدّ الی ما خلف‌الجمجمه ومن هذا الترکیب نشأوهم المنطقیین‌ان التمساح‌یحرّك الفك ـ الاعلی‌ـ دون الاسفل خلافاً لسائر الحیوانات ـ دائرة المعارف للبستانی ج : ٦ ص ٢١٧ .

و نفس ایمن باشذ از تواطؤ بر کذب. ودرین نیزقوّتی قیاسی است. وگاه باشذ کی یقین‌حاصل شود ازعددی، و از اکثراز آن حاصل‌نشوذ. ـ مثال آن: علم«(ما)» بوجود **مکه** درزمان‌ما، و**جالینوس** در زمان متقدّم.

ششم فطریات القیاس ـ وآن قضایائی است کی تصدیق بآن کنند از برای وسطی کی از ذهن غایب نشود، بل در خاطر گذرد با [1] خطور حدّی‌المطلوب در خاطر، بس مُحوِج نگرداند بطلب آن، جنانك‌علم‌مابآنك ـ الاثنان [2] نصف‌الاربعه، از برای قیاسی برین وجه ـ کی اثنان عددی است کی اربعه منقسم می‌شوذ بآن ـ و بمساوی آن، وهر عددی کی جنین باشذ نصف اربعه باشذ

هفتم حدسیات ـ و آن قضایائی باشذ کی نفس حکم یقینی بآن از برای قراینی کند، غیر آنك در مبادی ذکر رفت، و آن قراین محصل استعداد تامّ باشذ ـ مر حصول یقین را، و بر منطقی نیست کی طلب ـ سبب کند در آن بعد از آن شك نکند در وجود آن. و هیج یك ازین مبادی حجت نباشذ بر غیر، جون او را یقین از آن حاصل نشده باشذ، جنان کی تو را حاصل شذه‌باشذ جنانك: علم تو بآنك نو ـ رقمر مستفاد است ازشمس، ولکن ناظر در آن حدس‌می‌کند از اختلاف تشکلات او بحسب اختلاف اوضاع آن، و از شرط واجب‌القبول آن‌نیست کی قضیه ضروری‌باشذ. بل گاه باشذ ضروری باشد ـ و گاه باشذ کی غیرآن باشذ ـ از جهات، جون امکان ـ و اطلاق، جه‌مراد بوجوب هر قضیه صدق‌متیقن اوست، بس‌اگر ضروریّ باشذ صدق او در ضرورت [3] او باشد، و اگر ممکنه باشذ ـ صدق او در امکان او باشذ، واگر مطلقه در اطلاق او. وبرهان منقسم‌می‌شود ـ ببرهان [4] لمّ وبرهان اِنّ

---

۱ ـ یا ـ اصل. ۲ ـ الاثبات ـ اصل. ۳ ـ ضروب ـ اصل.

٤ ـ و برهان ـ اصل.

اما برهان لمّ - آن‌است - کی اعطاء علت‌وجود - وتصدیق کند - با هم، جنانك گویند هذه الخشبة مستها[١] النار و کل خشبة، مستها النار - فهی محترقه، فهذه‌الخشبه‌محترقة؛ و اوسط[٢] در آن با آنك علت‌تصدیق «(است)» علت حکم است - با کبر بر اصغر، و اگر جه علت اکبر نباشد در نفس خویش، بل بسیار باشد - کی معلول احدالطرفین‌باشد، جون حرکت آتش کی معلول اوست، و علت وصول او بخشبه.

واما برهان اِن آنست کی اعطاءِ علت تصدیق کند - فقط، جنانك هذه‌الحمی‌تشتد[٣] غباً، و کل حمی‌تشتد غباً فهی محرقه[٤]. - وبسیارباشد کی اوسط درین معلول حکم باشد؛ و حینئذٍ آنرا **دلیل** خوانند، - جنانك هذه‌الخشبة محترقه، و کل محترق[٥] فقدمسته‌النار. ومباحث‌برهان بسیارست و درین کتاب هیج حاجتی به بیش ازین نیست.

تعلیم دوم

در جدل

و آن صناعتی است علمی - کی بآن قادر باشند براقامت‌حجت از مقدّمات مسلمه بر هر مطلوبی - کی خواهند، و بر محافظت هر وضعی کی اتفاق افتد - بر وجهی کی مناقضه بآن متوجه نشوذ بحسب امکان. وناقض وضع راباقامت حجت **سایل** خوانند. - وغایت سعی او آنست [(کی)] الزام کند. و حافظ وضع را **مجیب** خوانند. - و غایت سعی او آنست کی ملزَم[٦] نشود.

ومبادی جدل‌مسلمات‌عامّه‌است، - یا خاصّه؛ یا آنج بحسب‌شخصی باشذ؛ پس آن‌عندالسائل‌آن‌است کی بتسلیم[٧] ازمجیب‌فرا گیرد، وعندالمجیب مشهورات است.

١- مسته - م -٢- و وسط - م . ٣- اشتد . م . ٤- محترقه .م. ٥ - محرق و کل محرق- اصل ٦٠ - ملتزم - م . ٧ - بتسلم - م .

و از آن جمله قضایاء واجبة القبول است نه از آن جهت کی واجبة‌القبول است، و الّا مبرهن باشذ نه مجادل، بل ازانجهت کی عموم اعتراف بآن حاصل است. جه واجبة‌القبول از مشهورات عامه باشذ.

و از آنجمله آراء محموده است - وآن قضایائی است کی اگر بگذارند انسانرابا عقل‌مجرد او«(و)»وهم او، وحس‌او، واوراتأدیب نکنند بقبول[1] آن - و اعتراف بآن، و ظن قویّ او بسبب استقرا او را مایل[2] نگرداند بحکمی، - و استدعا نکرده باشذ[3] بآن آنج درطبیعت‌انسان[4] «[است]»: از رحمت - وخجل، وانفت-وحمیت- وغیر آن، انسان [5] بران حکم نکند ازجهت مطاوعت‌عقل، یا [6] وهم - یا حس او، مثل‌حکم‌ما بآنك: اخذمال غیر قبیح است، وکذب قبیح است، و کشف عورت قبیح است، و اینها گـاه باشذ - کی صادق باشند، وگـاه باشذ کی کاذب‌باشند. و گاه‌باشذ کی عامّ‌باشد. و رأی جمهوربر آن، جنانك: العدل جمیل، وگاه باشذکی خاصّ باشد - و رأی اهل ملتی - یاصناعتی بر آن، دونَ غیرهم، وگاه باشذ کی متقلابلان مشهو ر باشند - بحسب دورای، یا دو غرض، و لازم نیست جدلی [7] را کی‌استعمال حججی [8] کند - کی بحقیقت منتج باشذ، بل کی گاه باشذ - کی استعمال کند آنج منتج باشذ بحسب شهرت - یا تسلیم‌خصم، و اگر جه عقیم باشذ در نفس امر. و فوائد حجج جدلیّ الزام مبطلین است، و ذبّ‌از اوضاع. بس مقابلهٔ فاسدی بفاسدی کنند تا شروع نکنند با هر[9] مخاصمی دراسلوب‌تحقیق‌واقناع[10] اهل تحصیل: از عوام - و متعلمان کی‌قاصرباشند ازبرها نیات[11]، یاواصل نباشند بدان [12] مرتبه هنوز. و بسیار باشذ کی لایح شود از مجادله برطرفی النقیض[13] بین‌الخصمین-برهان یکی از دو طرف، و از جدل نیز ریاضت خاطر-وغیر آن حاصل می‌شود.

---

۱ - قبول - م. ۲ - مالك. اصل. ۳ - باشند - م - ط. ٤ الساني - م.
٥ - افسام-م. ٦ - با - م. ۷ - حدی - م. ۸ - حجتی - م. ۹ - بامر - م.
۱۰ - و اوضاع - م. ۱۱ - برهانات - اصل. ۱۲ - بر آن - اصل بآن - م.
۱۳ - النقیضین - م.

تعلیم سیم
در خطابت

و آن صناعتی علمی است کی ممکن باشد بآن اقناع جمهور در آنج تصدیق ایشان بآن خواهند بقدر امکان. و مبادی آن سه صنف است:

اول مقبولات ـ ازآنکس کی واثق باشند بصدق او، یا گمان برند کی او صادق است.

دوم مشهورات ـ در بادئ الرأی، و آن قضایائی است کی نفس اذعان کند آنرا در اوّل اطلاع او بر آن، و جون رجوع کند بذات خوذ آن[1] اذعان ظن گردذ یا تکذیب ـ جنانك انصر اخاك ظالماً ـ او مظلوماً. ـ جه عندالتأمّل ظاهر گردذ. ـ کی ظالم را باید ـ کی نصرت نکنند، و اگر جه براذر باشذ.

سیم مظنونات ـ وآن قضایائی است ـ کی نفس میل کند بآن با شعور او[2] بامکان مقابل او، و محتجّ اگر جه استعمال آن بسبیل جزم می کند، ـ اما با نفس خویش متابعت آن بحسب غلبهٔ ظن کند، جنانك گویند: فلان با اعدا بمجاهره سخن می گویذ، بس او متهم باشذ. وبسیار باشذ کی مقابل آن مظنون باشذ ـ باعتباری دیگر، جنانك گویند همین را بعینه در نفی تهمت ازو کی: اگر درو خیانتی بوذی ـ بااعدا بسر گفتی ـ نه بجهر، وحجج مستعمل در آن آنست ـ کی ظن برند ـ کی منتج است: خواه منتج باشذ در نفس امر، و خواه نباشذ.

و بخطابت منتفع شوند در تقریر مصالح جزئیّ مدنیّ[3] و در اصول کلیّ آن: ـ جون عقاید الهی ـ وقوانین عملیّ. وگاه باشذ ـ کی بعضی از آن منبه باشذ ـ مر نفس را بر تحصیل عِلم یقینی، یا معد باشذ نفس را مر قبول

---

۱ ـ و آن ـ ط. ۲ ـ آن ـ م. ۳ ـ بدنی ـ اصل ـ ط.

آن از مبدأ [آ] ن، و این فائده بسیار باشذ کی بحسب بعضی اشخاص باشذ ـ دون غیرهم .

تعلیم چهارم

در شعر

وآن صناعتی‌است کی قادرباشند بآن بر ایقاع تخییلاتی ـ کی مبادی انفعالات نفسانی مطلوب گردذ . بس مبادی آن مخیلات باشند ـ وآن‌قضایائی باشذ ـ کی تأثیر کند در نفس بانبساطی یا انقباضی ـ یا تسهیل امری ـ یا تهویل [1] آن ، یا تعظیم آن ، یا تحقیر آن ، جنانك : عسل را [2] گویند کی : انه مرّة مقیئة ، و تنفیر کنند [3] از اکل آن ، و این گاه باشذ ـ کی صادق باشذ ، و گاه باشذ ـ کی کاذب باشد ، و بسیار باشذ [4] کی تأثیر آن زیادت باشذ ـ از تأثیر تصدیق ، ـ و اگرجه با آن تصدیق نباشذ . و تخییل محاکاتی است ـ و محاکاة مفیدالتذاذ و تعجبی است ، جون تصویر مثلاً ، و اگرجه از آن جیزی قبیح باشذ ، و ازینست کی نفوس عامیه مطیع باشند او را بیش از آنك مطیع باشند اقناع را . وشرط نکنند در تألیف حجت شعری کی منتج باشد درنفس امر ، بل کی‌منتج‌باشذ بحسب اقناع ـ و تخییل‌فقط . و شعریات ـ و خطابیات مشترك‌اند ـ در افادت ترغیب و ترهیب ـ درامور دینی ـ و دنیاوی . ودرهریکی از « [ین] » صنایع‌سه‌گانه ، ـ اعنی : جدل ـ و خطابت ـ و شعر . سخن بسیارست ، و مباحث بی شمار ـ کی محتمل کتابی مفرد باشذ ـ و اکثر ازین کی یاذ کردم [5] لایق بغرض ازین کتاب نیست .

١ـ تهویل ـ م . ٢ـ عسل و ـ اصل . ٣ـ مقسیه و تنفر کند ـ م . ٤ـ وگاه باشد ـ م . ٥ ـ کردیم ـ ط .

تعليم بنجم

در مغالطه

وآن عبارتی است از آنج ایراد کنند - حجتی را کی مشابه برهان وجدل باشد، و هیچ یك ازیشان نباشد. ولابدّ باشد دریشان ازترویجی[1] کی اقتضاء مشابهتی کند - یادرمادّه، یادرصورت. و مواد آن: **مشبهات** است بغیر ایشان، و **وهمیات**. و اشتباه در مشبهات منقسم شود بآنج بتوسط لفظ است، و بآنج[2] بتوسط معنی است.

و آنج بتوسط لفظ است،

گاه باشد - کی باعتبار انفرادِ او باشد، - یا درجوهر[3] او بسبب اختلافِ مدلولات او - تا اشتباه افتد میان آنج مرادست، ومیان غیرِ او، جنانك درلفظ مشترك - ومجاز - و مستعار، وآنج جاری مجری اینها باشد، و همه را اشتراك لفظی خوانند. یادر احوال ذاتی او اعنی: احوالی کی داخل نشود بر وبعد از تحصیل او، جون اختلاف تصاریف کی درلفظِ مختار است - کی محتمل است کی بمعنی فاعل باشد؛ یا مفعول. جه اگر مصرف باشد از "مختِیر" بکسر یا[4] فاعل باشد، و اگر مصرّف باشد از "مختیَر" بفتح یا مفعول باشد. یادراحوال عرضیّ او - جون اختلاف اعراب واعجام، جنانك غُلامَ حَسن بسکون میم - ونون، جه محتمل است کی حسن مضاف الیه غلام باشد، و محتمل است کی صفت غلام باشد.

وگاه باشد کی باعتبار ترکیب او باشد - یا در نفس ترکیب، و آن اشتراك ترکیبی است، جنانك کلّ "مَا یَتصورُهُ الحکیمُ فَهوَ کَما یَتصورُهُ" - بسبب احتمال رجوع هو بحکیم، و[5] بمتصوّر او، و بِعتكَ هذَا الثوبَ - ازین قبیل است - بسبب اشتراكِ او میان خبر - و انشا. یادر وجود ترکیب و عدم آن

١ - ترویجی - اصل - ترویج - م. ٢ - و آنجه - م. ٣ - جواهر - م.
٤ - بکسر را - م - بکسر با - ه. او - م.

جنانك : قول. مفرد صادق شوذ ، ومؤلّف توهّم كنند «(جنانك گويند زيدٌ شاعر جيد و گمان برند ـ كي جودت. او درشعرست . يامؤلّف صادق شود. ومفرد توهّم كنند)» جنانك گويند خمسه زوج ـ وفردست . وگمان برند ـ كي او زوج است مفرداً .

و آنج بتوسّط معني است يا در احد جزوى القضية باشذ ، يا درهر دو معاً .

وآنج دراحدى باشذ يا بآن [(باشد)] كي ايراد آن نكنند يا كنند[1] **اگر نكنند** ، بل كي مشابه او ايراد كنند. ازلوازم ـ وعوارض ، جنانك كسى انسانى ابيض ديذ ـ كي مى نويسد ، وگمان برذ كي هر كاتبى ابيض است ، بس ابيض را بدل كاتب گيرذ ، وبندارذ ـ كي هرانسانى ابيض است ، وآنرا **اخذ مابالعرض ـ مكان ما بالذّات** خوانند .

و اگر ايراد كنند لكن با او فرا گرفته باشند آنج ازو نيست ، يا حذف كرده باشند ازوآنج ازوست ، جون : قيود ـ وشروط ـ وغيرآن ، جنانك غيرالموجود ـ بروجهى خاص ، غير موجود گيرد درنفس[2] خويش ، و اينرا **سوء اعتبارحمل** خوانند ، جون آن كسى ـ كي شنيد ـ كي : كليات موجوداند در اذهان ، ومعدوم در اعيان ، بس موجود نباشند در اعيان ـ و نه معدوم ازاذهان . وحكم كرد مطلقا كي : كليات نه موجوداند ، ونه معدوم .

و آنج در هر دوجزو قضيه است با هم[3] ـ **ايهام عكس** [(است)] جنانك كسى خمررا ديد ـ كي احمرمايع[4] است ، وگمان برد كي : هر احمر مايعى خمرست .

وو هميات قضايائى كاذبه باشذ ـ كي حكم كند بآن و هم انسانى در معقولات صرف ، جون حكم كردن او درمحسوسات ، وحكم كند «(بآن)»

---

١ ـ بكنند يانكنند ـ ط ـ ه . ٢ ـ كرد درنفس ـ اصل ـ گيرند درنفس ـ م .
٣ ـ باسم ـ م . ٤ ـ بى : مايع ـ اصل ـ ومايع ـ ط .

حكمی شدید القوّه ـ بسبب آنك : او مقابل آن قبول نکند ـ از آنجهت کی او تابع ـ حس است ، لاجرم ـ هرجه موافق ـ محسوس نباشذ ، وهم آنرا قبول نکند . و ازین است ـ کی انکار نفس خویش می کند ، و مساعدت ـ عقل کند در مقدماتی ـ کی ناتج [1] نقیض ـ حکم اوباشذ ، وجون بنتیجه رسذ باز گردذ از آنج تسلیم کرده باشذ ـ . جنانك مساعدت ـ عقل کند در آنج انسان ـ کلیّ در ذهن است ـ و درهیج جهت نیست ، وجون بنتیجه رسذ کی : بعض الموجود ـ لافی جهةٍ انکار آن کند ، ـ جه بیش او هر موجودی در جهت است . یا جنانك مساعدت عقل منفرد ـ بمیتی دربیتی ـ کند ـ کی او نه متحرّك است ، و نه ضارّ ـ و نه نافع ، و هر جیز کی جنین باشذ خوف ازو جایز نباشذ ، بس جون عقل ـ ووهم ازمقدمات بنتیجه رسذ [2] ـ کی : المیت لا یجوزُ ـ الخوفُ منه ، مفارقت عقل کند ازقبول « (مقتضا) » آنج مسلم داشته ، و انکار نتیجه کند ، و لایزال محاربه ـ میان ایشان قایم باشذ ـ تا مقتضا [3] یکی بر مقتضا آن دیگر غالب شوذ ، و این قضایا قریب باشذ بآنك ـ کی : مشاکل [4] قضایا اولی باشد و مشتبه شود بآن ، جون حکم بآنك هرموجودی او را وضعی باشذ ، و لابدست از خلائی ـ کی ملأ بآن منتهی شوذ . وافعال مغالطان یا درقولی باشذ کی مطلوب بآن [5] انتاج امری باشذ ، یا دراشیائی کی خارج است از آن .

اما آنج [6] دراشیاء خارجه باشذ مثل تخجیل ـ حضم ـ وترذیل ـ [7] قول او ـ واستهزاء بأو ، وتشنیع برو ، وقطع ـ کلام او ، واغراب [8] برو درلغت ، وسوق ـ کلام بکذب بتأویل ّما ، و استعمال آنج داخل نباشذ درمطلوب او ، و آنج جاری مجری اینها باشذ .

واما آنج درنفس قولی باشذ کی ـ یطلب به الانتاج : « (یا متعلق باشذ ـ

---

١ ـ ناتجه ـ ط ـ بآنچه ـ ه ـ نسخه . ٢ ـ رسید ـ اصل . ٣ ـ واقع باشد یا مقتضی ـ م . ٤ ـ بآنکه شاکل ـ م ـ بانك کلی مشاکل ـ ط . ٥ ـ آن ـ م . ٦ ـ یا آنج ـ اصل ـ م . ٧ ـ ترکیك ـ ط . ٨ ـ اعراب ـ اصل ـ ه ـ نسخه .

بقضيهٔ ، واحده ـ واجزاء آن)» يامتعلق باشذ بتركيب . ـ اما اوّل ـ ازبيش رفت . و امّا دوّم : يا در تركيبى باشذ ـ كى دعوىِ قياسيت او كنند ـ يا نكنند .

و دوّم جنانك جمع المسائل فى مسئلةٍ مثل : الانسان وحده ضحاك ، جه اين دوقضيه است درصورتِ يك قضيه ، وقضيتان آنك : الانسان ضحاك ، ولاشئ[1] من غير الانسان بضحاك .

و اوّل يا بنسبت بانتيجه باشذ ، يا نه بنسبت با آن .

و آنج نه نسبت با آن : يا در صورت آن باشذ ـ بآنك[2] «[بر]» هيئتى غيرِ منتجه باشذ [(يا درمادّهٔ آن باشذ)] بآنك محرّف باشذ ـ ازانتاج بأغفالِ بعضى شرايط آن[3] ـ جنانك مثلاً بحيثيتى باشذ ـ [(كى)]: اگر ترتيبِ معانى درآن كنند ـ بروجهى كى صادق باشذ قياس نباشذ ، ـ و اگر بر وجهى كنند كى قياس باشذ صادق نباشذ ، جنانك گويند : كلّ انسان ناطق ـ من حيث هوناطق ، ولاشئ من الناطقِ من حيث هوناطق بحيوان . ـ جه بااثبات قيد : **من حيث هو ناطق** درهردو ، صغرى كاذب باشد . ـ و با حذف آن از هردو ، كبرى كاذب باشد . ـ و اگر حذف كنند از صغرى ، واثبات كنند در كبرى ـ «(تا)» هردو صادق باشند ، صورت قياس مختل[4] شود ـ بسبب عدم اشتراك[5] اوسط .

ومشابهِ اينست ـ **قوله تعالى:** وَلوعلمَ اللهُ فيهم[6] خيراً لاَسمعهم وَلو اسمعهم لَتوَلوا . ـ جه اِسماعى كى تالى صغرى است قلبى است ، و آنج در مقدّم كبرى ، سمعى . ـ وتقريرباقى خافى نباشد ـ بعد از اطلاع بر مثالِ اوّل .

و اين همه را **سوء التاليف** خوانند ـ باعتباربرهان ، **و سوء التبكيت** باعتبار غيربرهان .

---

۱ ـ فلاشى ـ ط . ۲ ـ يا دوصورت آن باشد يايك ـ م . ۳ ـ بآن ـ ط ـ ه
٤ ـ مخيل ـ م ـ ه . ٥ ـ اشتراط ـ اصل . ٦ ـ بهم ـ م .

و آنچ بنسبت با نتیجه باشذ : یا نفس نتیجه مأخوذ[1] باشذ در آن - برآن وجه کی او[2] مقدمه است، و این مصادره بر مطلوب باشذ، چنانك : کلّ انسان بشر- و کلّ بشر ناطق، فکل[3] انسان ناطق؛ - جه کبری و نتیجه متحداند در معنی، یا چنین نباشذ لکن مقدمات مناسب نتیجه نباشذ، وآنرا **اخذ مالیس بعلة علة** - خوانند، چنانك :

آنکس کی حجت گفته است برامتناع آن «که» فلك بیضی باشذ «[بآنکه : اگر بیضی باشد]»، وحرکت کند بر قطرِ اصغر خلا لازم آید، وآن محالست؛ جه محال از کونه بیضیاً لازم نیاید «(بل ازآن لازم)» «(آید)» «(باتحرّك اوبرقطر اقصر؛ جه اگر)» «برا» «(طول حرکت کند محال لازم نیایذ)»

و آنکس - کی حجت گفت[4] برامتناع الهین - کی اگر دو اله باشند و یکی حرکت زید خواهذ، و دیگری سکون او محال لازم آید، جه محال ازتعدّد الهین لازم نیاید، بل ازآن لازم آیذ با اختلافِ ارادتِ «[ایشان]» و برین قیاس باید کرد امثالِ این. وامثال این مغالطات - کی گذشت رواج نیابذ الاّ بسبب اشتباهی[5] لفظی یامعنوی «[و]» اگرنه قصور بوذی اعنی عدم تمییز[6] میان شیٔ ومیان غیر او مغالط[7] را صناعت تمام نشدی.

و فائدهٔ این صناعت آنست - کی صاحب آنرا نگاه دارذ از آنك غلط کند در[8] نفس خویش، یا غیری او را درغلط افکند؛ - وقادرباشذ برآنك مغالطه دهذ مغالطانرا، و آنرا استعمال کند : یا بسبیل امتحان، یا بطریق عناد (و) لغرض من الاغراض، وآنکس - کی تصفح حجج کند، واجزاء آنرا، و جنان یابذ کی بایذ[9] از روی ماده - و صورت، و لفظ - و معنی - مرکب - و مفرد، ایمن شوذ از آنك او را غلطی واقع شوذ. و کثرت

١- با خود - اصل - م. ه. ٢ - که دو -م . ٣ - و کل - اصل - ه- نسخه .
٤ - گفته - ط. ٥- مساهی - اصل - استثنای - م . ٦ - تمیز - ط . ٧ - مغالطه - م .
٨ - ودر - اصل . ٩ - ماند - اصل .

«[اطلاع]» بر مغالطات، وحلّ آن معین است برین تصفح، و درابحاث[1] مستقبله بیایذ آنچ استعانت کنند بآن در حل بسیاری از مغالطات.

و درین موضع نکته، چند لطیف مغالطی یاذ کنم کی[2] منتفع شوند بآن در تدرّب ـ و ریاضت ِ خاطر «[و]» جون انموذجی باشذ ماسواء آنرا ازآنها کی بآن قصد ِ تغلیط کنند؛ وآن «[دوازده است]»:

اول ـ از آن، دعوی آنك: خلأ موجوداست، چه وجود خلأ اگر مستلزم ارتفاع واقع نباشذ، خلا واقع باشذ ـ لکن مقدّم حقّ است، بس تالی مثل آن باشذ. ـ بیان شرطیه آنست کی ـ اگر واقع نباشذ، نقیض او واقع باشذ، بس وجود او مستلزم ارتفاع واقع باشذ، چه وجود او بضرورت مستلزم ارتفاع نقیض او باشذ. ـ واما حقیت مقدّم بجهت آنك اگر مستلزم ارتفاع واقع «[باشذ منتفی باشذ؛ پس اگر ثابت شود مستلزم ارتفاع واقع]» نباشذ، وجون مستلزم ارتفاع واقع نباشذ ـ برتقدیر ثبوت ِ او مستلزم ارتفاع واقع نباشذ.

[و] **حلّ آن** اینست ـ کی ـ اگر بمقدّم متصله این می‌خواهذ کی برتقدیر آنك خلأ موجود باشد در نفس امر، وجود ِ او مستلزم ارتفاع واقع نباشذ، این حق است ـ از برای آنك وجود او حینئذٍ واقع باشذ، وازین لازم نیاید ـ کی وجود خلأ واقع باشذ ـ در نفس امر.

و آنچ در بیان لزوم گفته است ـ کی وجود او مستلزم ارتفاع نقیض «[او]» است کی واقع است، اگر او واقع نباشذ هیچ[3] منافاتی میان آن و میان ِ مقدم متصله ـ کی آن نیز متصله است، چه مقدّر درمقدّم آن مقدّم اینست ـ کی وجود او حاصل است در نفس ِ امر، نه آنك حاصل است در نفس امر با آنك حاصل نباشذ درنفس امر بحقیقت. واگر بآن این می‌خواهد

---

۱ ـ و ذکر ابحاث ـ م. ۲ ـ یاد کنیم که ـ ط ـ ه ـ یاد کنم تا ـ م.
۳ ـ وهیچ ـ م.

کی فرض وجود او کیف کان مستلزم ارتفاع واقع نیست، لزوم را مسلم داریم - و صدق مقدّم را منع کنیم.

و آنچ در بیان صدق آن گفته است - کی جون وجود او بر تقدیر ثبوت مستلزم ارتفاع واقع نباشد «(مستلزم ارتفاع واقع نباشد)» ممنوع است، جه جایزست - کی مستلزم ارتفاع واقع باشد بر تقدیر عدم ثبوت او، و در تصوّر این، وامثال این، دقتیست. بس تأمل[1] آن واجب باشد تا روشن گردد. و اگر بآن معنی دیگر می خواهد - واجب باشد بیان آن تا بحسب آن - بر آن سخن گوئیم،

دوم - بعض الجسم ممتد فی الجهات الی غیر النهایه، حقّ است، والاّ نقیض او صادق شود - لاشیٔ من الجسم بممتدّ فی الجهات الی غیر النهایه، ومنعکس شود بآنك لاشیٔ من الممتدّ فی الجهات - الی غیر النهایة بجسم[2] واین کاذب است، بسبب[3] صدق نقیض او بل ضدّ او؛ اعنی. کلّ ممتدّ فی الجهات الی غیر النهایة جسم.

«[و]» **حلّ آن** اینست - کی موضوع جزئیه - کی مدعی است، اگر مقید بوجود خارجی نمی کنند صادق است، - جه بعضی اجسام کی در ذهن است جنین[4] است. و اگر مقید بآن می کنند واجب باشد - کی قید را در نقیض سالب او و در[5] عکس آن رعایت کنند، وحینئذ منافی صدق موجبه کلیّ - کی محمول آن مقید - بوجود خارجی نباشد «(نباشد)» و اگر تقیید کنند بآن صادق نشود - بسبب عدم موضوع او در خارج.

سیمّ - آنك از ثبوت امکان - امکان ثبوت لازم نمی آید، بس از صدق بعض ج ب بالامکان العامّ - امکان صدق بعض ج ب بالفعل لازم نیاید، - جه اول حکم است بثبوت امکان، وثانی حکم است بامکان ثبوت.

---

١ - تاویل - م. ٢ - جسم - م. ٣ - بجهت - م. ٤ - جنس - اصل.

٥ - سالبه یا در - م.

«(و)» مستند منع از لزوم آنست[١] کی ثبوت امکان وجود حادث در ازل هست[٢] وامکان ثبوت وجود او در ازل نیست ، - بس در اینصورت ثبوت امکان هست و[٣] امکان ثبوت نیست .

و حلّ آن اینست - کی تعقل امکان ممکن نباشذ - الاّ مضاف با جیزی کی امکان او باشذ ، بس امکانی کی ثابت است در قضیهٔ موجبه جز این نباشذ کی امکان ثبوت محمول مر موضوع را ، - بس جون حکم کرده باشیم بثبوت آن امکان لامحاله - حکم کرده باشیم بامکان آن ثبوت ، بس جگونه صادق شود احدی ازایشان بدون صدق آن دیگر .

و مستند وقتی صحیح بوذی - کی ثبوت امکان وجود[٤] حادث در ازل صادق بوذی ، و امکان ثبوت وجود حادث «(درازل)» صادق نه بوذی ، و این جنین نیست ، جه اگر قید : **فی الازل** متعلق حادث سازیم هردو کاذب باشند ، و اگر متعلق امکان سازیم هردو صادق باشند ، وازآنجهت اول صادق می‌شود - وثانی نه ، کی قید : **فی الازل** ، یکبار متعلق بامکان سازند - ویکبار بحادث[٥] . واگر بآن این می‌خواهند[٦] ، مطابق آنك مادعوی کرده ایم نباشذ .

سؤال : جون ثبوت امکان وجود حادث در ازل هست[٢] ، و امکان ثبوت وجود حادث درازل نیست ، بس درحالت مُعبرة[٧] عنها بالازَل ثبت الامکانُ ولَم یُمکن الثبوت ، بس صدق اول دون الثانی در آن حال جایز باشذ ، و صحت مستند ظاهر .

جواب - مدّعی آنست کی صدق ثبوت امکان جیزی را مستلزم ثبوت امکان آن جیزست ؛ و برآن برهان گفتیم واین[٨] اعم از آن است کی صدق ثبوت « (امکان) » جیزی در جیزی دیگر ، خواه : آن دیگر[٩] ازل باشذ ، و خواه غیر او ومستلزم امکان ثبوت آن جیز «[باشددر[١٠] آن جیز]» دیگر ، واز دعوی ما صدق اعم صدق[١١] اخص ازو لازم نیایذ ، بس فرق ظاهر شذ .

---

١ - از لزوم آن اینست - م . ٢ - ست - اصل . ٣ - هست که - ط . ٤ - بر وجود - م .
٥ - حادث - اصل . ٦ - می‌خواهد - ط . ٧ - معین - م - معبر - ط . ٨ - و آنرا - اصل .
٩ - آن جیز - م . ١٠ - و در - م . ١١ - صدقین - م .

و اگر از صدق بعض ج ب بالامکان‌العام"، صدق‌انه یمکن بالامکان‌العام ا ن یصدق بعض ج ب بالفعل-لازم نیاید، صدق لیس یمکن بالامکان العام ذلك لازم‌آیذ، ولازم این باشذ کی: یمتنع صدق بعض‌ج ب بالفعل. بس‌صادق‌شوذ کی بالضرورة لاشیٔ من ج ب، باصدق‌بعض ج ب بالامکان‌العام" - کی‌نقیض اوست، هذا خلف.

سؤال -لازم‌ازصدق- یمتنع ان‌یصدق‌بعض‌ج ب بالفعل، [(این)]نیست کی: بالضرورة لاشیٔ من ج ب، - بل لاشیٔ من ج ب دائماً.

جواب - د-و «[ا]»م ازوجوب منفك‌نیست البته، لان" مالایجب عن‌علته لا یوجد، و مالم یجب وجوده عن علته لم یوجد [۱]، ولم یستمر" وجوده. و هم برین قیاس مالم یجب عدمه لم یعدم، و لم یستمر عدمه. و عقل را ممکن است - کی حکم کند بدوام، با قطع نظر از وجوب، لا جرم دائمه در مفهوم اعم" از ضروریه آمذ، لکن جون عقل در دوام ملاحظهٔ وجوب او کند ملاحظه اوازآن روی کی ضروریست کرده باشذ، وجهت **دوام** جهت **ضرورت**گردذ بس‌لاشیٔ من ج ب دائماً -کی درآن ملاحظهٔ وجوب صدق کرده اند، او بعینه لا شیٔ من ج ب بالضروره است - یا مساوی او.

جهارم = فرض کنیم - کی‌شخصی‌درخانه‌رفت، وگفت: کل کلاَمی فِی‌هذَا البیت کاذِب، آنگاه بیرون‌آمذ، بس‌این قول اگرصادق باشذ لازم آیذ کی کاذب باشذ، - از بهر [۲] آنك فردی است ازافراد کلام او، بس‌صادق و کاذب شود [۳] باهم، و اگر کاذب باشذ، بعضی کلام اودرین خانه صادق باشذ، بس اگر صادق این کلام باشد صادق و کاذب باشد معاً. - و اگر صادق غیر او باشذ، اوکاذب باشذ در نفس خوذ. - بس صدق و کذب آ ن معاً لازم آیذ.

---

۱ - و مالم یجب و جوده عن علته لم یوجد در اصل مکر"ر است. ۲ - از برای - م - ه.
۳ - بود - ط .

«(و)» حلّ آن اینست ـ کی او خبری‌است از نفس خود، بس خبر ومخبر عنه یکی باشند، بس صادق «[نباشد]» جه مفهوم صدق مطابقهٔ خبرست مخبر را، ومطابقه‌درست نباشد الابا اثنینیتی، وآن مفقودست درین صورت. بس او کاذب باشد ـ لعدم المطابقة المذکوره، و از کذب او باین معنی صدق او لازم نیایذ، واین وقتی بوذی ـ کی اثنینیت بوذی باعدم این مطابقه. و هرکس کی تحقیق فرق میان سلب بسیط ـ وعدول کرده باشد تحقیق فرق بین الکذبین بکند ـ درینجا.

و دیگر ـ صدق این خبر عبارتی از اجتماع صدق وکذب اوست، بس کذب اوعدم این اجتماع باشد، و جایز باشد ـ کی عدم او از بهر آن باشد کی کاذب فقط باشد «(نه)» از بهر آنك[1] : صادق فقط باشد، بعد از آن موضوع این خبر اگر خارجی گیرند کاذب باشد ـ بسبب عدم موضوع او، و صدق او لازم نیایذ، و الا در عقل افراد بسیارست از کلام او غیراین، بس از کذب کلامی واحد از آنها صدق «(او)» متعین نشود.

بنجم ـ می گوئیم متصلهٔ کلی البته صادق نباشذ. واگر خود تالی او عین مقدم او باشذ از بهر[2] آنك توجون گوئی کلما کان ا ب فج د گویند ـ جنین نیست، ـ از بهر آنك کلما کان ا ب ـ و لیس ج د ـ فاب، وکلما کان ا ب ـ و لیس ج د ـ فلیس ج د، نتیجه دهذ از شکل ثالث کی : قد یکون اذا کان ا ب ـ فلیس ج د، بس صادق نباشذ کی : کلما کان ا ب فج د. و همجنین ـ جون گوئی : لیس البته اذا کان ا ب فج د، گویند : کلما کان اب و ج د «(فاب و کلما کان ا ب ـ و ج د)» فج د، فقد یکون اذا کان ا ب ـ فج د.

(و) حلّ آن اینست کی : این متصله اگر: لازم باشد درموجبه ـ یا غیر لازم در سالبه، بر هر تقدیری از تقادیر مطلقا بی تقیید آن تقادیر بآنك[3] ممکن الاجتماع باشذ با مقدم، مسلم است ـ کی آن صادق نباشذ[4]. .

---

١ ـ آنکه که ـ م. ٢ ـ از برای ـ م ـ ط. ٣ ـ تقادیر تا کل ـ م. ٤ ـ باشد ـ م.

و اگر لزوم او یا عدم لزوم او برتقادیر ممکن الاجتماع است بامقدم، جایز باشد صدق آن با صدق جزئیه کی جنان نباشد، جنانك در نتایج متصلات اقترانی شناختی - وقتی کی مقدم در مقدمات قیاس ممتنع باشد.

ششم - در اثبات جوهر فرد گوئیم: لیسَ کلّ جسم مُنقسما الی جسمین، ونزد خصم اینست کی: کل جسم فأنه قابل للأنقسام الی جسمین، لوکان کل جسم قابلاً للأنقسام الی جسمین، بس صادق شود کی: کلما کان الشیٔ جسماً - کان قابلاً للأنقسام الی جسمین، بقیاسی کی مؤلف باشد از شرطی - و حملی برین گونه « [: کلما کان الشیٔ جسما کان جسما - و کلّ جسم قابل للأنقسام الی جسمین نتیجه دهد که] » کلما کان الشیٔ جسما کان قابلا للأنقسام الی جسمین، و تالی باطل است، جه اگر این صادق شوذ - کی کلما کان الشیٔ جسماً کان قابلاً للأنقسام الی جسمین، صادق شود کی کلما کان الشیٔ جسماً غیر قابل للأنقسام الی جسمین « [کان] » قابلاً للأنقسام الی جسمین، بسبب انتظام قیاسی برین وجه (کی) کلماً کان الشیٔ جسماً غیر قابل للأنقسام الی جسمین کان جسما، و کلما کان جسما کان قابلا للأنقسام الی جسمین، نتیجه دهذ - کی کلما کان الشیٔ جسماً - غیر قابل للأنقسام الی جسمین کان قابلاً للأنقسام [(الی)] جسمین، و هو محال.

(و) حلّ آن - از دو وجه است:

اوّل - آنك قیاس مؤلف از حملی و شرطی منتج متصلهٔ مذکوره نیست. - جنانك:

شیخ منع انتاج این قیاس کرده است، - بنا بر منع صدق حملیه بتقدیر صدق مقدم شرطیه. و جواب گفته - کی ما سخن جائی فرض کنیم کی میان حملی و مقدم شرطی منافاة نباشذ. - و این جواب ضعیف است، جه ازعدم منافاة بین الشیئین، استلزام احدی مرآن دیگررا لازم نیاید، لکن این قیاس منتج منفصله، مانعة الخلو است ازنقیض مقدم شرطی وعین نتیجه - تألیف از حملی و تالی شرطی برتقدیر آنك تالی صغری باشذ وحملی کبری. - جه حملی واقع است درنفس امر، بس صادق با او اگر نقیض مقدم شرطی باشد

احد جزوی المنفصله ثابت شذ ـ و اگر عین مقدم باشذ نتیجه تألیف میان ایشان لازم آیذ این قدر حق است، و انتاج او آنرا صدق. و جون انتاج او مرین قدر را ثابت شذ، بسیار باشد ـ کی دعوی ارتداد این منفصله کنند بمتصلهٔ مطلوبه ـ بنا بر آنك در منطق روشن شذه است «(از)» ارتداد منفصلات بمتصلات، لکن:

ما را در ین ارتداد نظر ست، ـ جه لازم از منفصله بحسب این انتاج آنست ـ کی بحسب نفس امرست ـ نه بحسب تقادیر ـ و فروض؛ و بضرورت معلوم است ـ کی انفصال دائم بحسب نفس امر مستلزم انفصال ـ دائم بحسب فروض ـ و تقادیر نباشذ، و اینست کی مرتد «(شود)» بمتصلهٔ مطلوبه.

ودوم آنك: منع بطلان تالی کنیم ـ و اما آنك اگر صادق شود، صادق شود ـ کی کلما کان الشیٔ جسماً غیر قابل للأنقسام الی جسمین ـ کان قابلاً للأنقسام الی جسمین، ـ گوئیم آری، ولکن جرا گفتند: کی محال است، جه جایزست ـ کی مقدم محال را تالی عین نقیض اوباشذ، جه این «[از]» جملهٔ طرق بیان استحالت شیٔ است.

هفتم ـ گوئیم درقدم عالم: اگر عالم حادث باشذ ـ موجود باشذ در وقتی دون ماقبله، ـ جه حادث را هیج معنی نیست جز این. و اگر موجود باشذ در وقتی ـ دون ماقبله ـ ممکن الوجود باشد فی وقتٍ دون ماقبله، ـ جه اگر ممکن الوجود باشذ در وقتین موجود باشد در وقتین. جه اگر موجود نباشذ در وقتین ممکن الوجود نباشذ در وقتین، بل ممتنع الوجود باشذ در هردو، جه[2] وجود او در هردو بتقدیر عدم وجود او در هردو، مستلزم جمع است ـ بین النقیضین[3]. واین ممتنع است ـ ومستلزم ممتنع ممتنع. ـ بس ثابت شذ کی اگر موجود نباشذ در وقتین، ممکن الوجود نباشذ «[در وقتین]» لکن او ممکن الوجودست در وقتین، جه اگر ممکن الوجود باشذ فی وقت دون ماقبله، اگر در ماقبل ممتنع الوجود بوده باشذ انقلاب لازم آیذ ـ از امتناع ذاتی بامکان ذاتی، و اگر واجب الوجود بوذه باشذ انقلاب لازم

---

۱ ـ جون ـ ط. ۲ ـ هردو وجه ـ ط. ۳ ـ النقیض ـ م.

آید - از وجوب ذاتی بامکان ذاتی ، و هردو محال است .

و **حل آن** اینست کی لانسلم کی اگرموجود نباشذ در وقتین ممکن الوجود نباشذ در وقتین .

واما آنك وجود او در وقتین بتقدیرعدم وجود او درهردو مستلزم جمع است بین النقیضین - ممنوع است ، جه نفس وجود او در وقتین بآن تقدیر ، مستلزم جمع بین‌النقضین نیست ' - بل کی مستلزم آن وجوداوست در وقتین - با عدم وجود او در وقتین - کی تقدیر مفروض است ، بس مجموع مستلزم جمع باشذ بین النقیضین ، بس مجموع ممتنع باشذ ، و ازامتناع مجموع امتناع اجزا لازم نیاید .

هشتم - گوئیم در علم خدای تعالی بجزئیات : لو لم یکن عالماً بالجزئیات - لازم آیذ انفصال مانع از جمع میان علم او بجزئیات ، و علم او بکلیات ، بسبب امتناع جمع میان ایشان بتقدیر عدم علم او بجزئیات . - و لازم آیذ انفصال مانع ازجمع میان : علم اوبجزئیات - وعدم علم او بکلیات[1] بعین آنچ گفتیم . - لکن این دوانفصال باطل‌اند ، جه اگرثابت باشند صادق شوذ « [که کلما کان عالماً بالجزئیات لم یکن عالماً بالکلیات ، جه انفصال اول مستلزم اینست[2] ، و صادق شوذ] » کی کلما لم یکن عالما[3] بالکلیات - لایکون عالماًبالجزئیات ، جه انفصال ثانی مستلزم اوست ، ومجموع هر دو نتیجه دهذ - کی هر گاه - کی عالم باشذ بجزئیات عالم نباشذ بآن ، و این محال است .

و **حل آن** از دو وجه است :

اوّل آنك اگر دعوی آن می کنی - کی این دو انفصال لزومی کلی اند ممنوع است .

امالزوم بجهت آنك ازعدم اجتماع شیئین امتناع «[اجتماع]» ایشان لازم نیاید . اگرگوئی - دلیل برآنك انفصال لزومیست آنست کی : اجتماع

---

۱ - کلیات - اصل . ۲ - نیست - ط . ۳ - عالم - اصل.

ایشان بتقدیرعدم علم او بجزئیات ، مستلزم جمع است بین‌النقیضین ، گوئیم جواب این در وجه هفتم دانستی .

و اما کلیت[1] بجهت آنك لازم از انفصال برهر تقدیری ازتقادیر علم او بجزئیات مخصوص است بآن تقدیر ، و آن انفصالی جزئی است ـ نه کلی ، ولا بدست از آنك کبری در قیاس مرکب ازمتصلتین[2] کلیّ باشذ، و منفصلهٔ جزوی‌را متصلهٔ کلی لازم نیست .

دوّم آنك : مسلم داشتیم ـ کی هردو اتصال کلیّ‌اند ، ومنتج صدق این کی : کلما کان عالماً بالجزئیات لم یکن عالماً بها ، لکن مقدم محال است ، بس جایز باشذ ـ کی تالی او نقیض او باشد .

نهم ـ درافعال عبادگوئیم ـ کی مستندست[3] بخدای تعالی ، لانّ کلّ من‌استند الیه فعل‌العبد فهو قادر بالأ تفاق ، ولیس العبد قادراً بالأتفاق ، ـ بس فعل عبدمستند نباشذ[4] بأو ، ومقدّمتان معلوم اند، و انتاج از شکـــل ثانی هم معلوم .

و حلّ **آن** اینست کی اتفاقی[5] کی‌مذ کورست اوّلاً یا دلیل است برصدق صغری ـ یا جزئی ازان جون : **جهت**

اگر اول باشذ صغری‌مجرد این باشذ ـ کی کلّ من استندالیه فعل العبد فهو قادر ، و اتفاق‌دلیل باشذ برصدق آن بعد از آن اتفاق ثانی اگرهم دلیل سازند برصدق کبری راست نباشذ ، ـ جه معلوم است کی هیج اتفاقی نیست بر آنك عبدغیرقادرست ، بل کی اوقادرست عند **المعتزله** ، و اگر جزء قضیه سازندمسلوب درآن قدرت متفق‌علیه باشد ، ومحمول درقضیتین متحد نباشد، وازانتفاءِ قدرت متفق[6] علیه انتفاء قدرت‌لازم‌نمی‌آیذ ، تا اتحاد قضیتین‌در محمول لازم آیذ ، این همه برآن تقدیرست کی اتفاق اول را دلیل صدق صغری سازند .

و اگر جزءِ قضیه سازند ، جون جهت قضیه ممنوع باشذ ، جه بیش

---

١ ـ کلیات ـ ط . ٢ ـ متصلین ـ اصل ـ ط . ٣ ـ مستندنیست ـ ط . ٤ ـ باشد ـ م . ٥ ـ اتفاق ـ ط .
٦ ـ متحد ـ م .

خصم فعل عبد مستندست بعبد ، وعبد قادر نیست باتفاق ، بس بیش ازاین[1] صادق نباشذ ـ کی کلّ من استند الیه فعل العبد فهو قادر بالاتفاق .

دهم ـ اگر خدای تعالی قادر نباشد بر فعل عبد قادر نباشذ اصلاً ، لکن قادرست ـ بس قادر باشذ برفعل عبد . بیان شرطیه آن است کی اگر قادر نباشذ برفعل عبد : یا قادر باشد برجیزی یا برهیج «جیز» قادر نباشد ، و اول باطل است ، بس ثانی متعین شوذ ـ اما بطلان اول بجهت آنك : اگر این باشذ کی کلما لم یکن قادرا علی فعل العبد کان قادرا علی شیٔ ، منعکس شود بعکس نقیض بأین کی : کلما لم یکن قادراً علی شیٔ اصلاً کان قادراً علی فعل العبد ، و این ظاهر البطلان است ، بس شرطیه درست باشذ کی : کلما لم یکن قادر «[اً]» علی فعل العبد لم یکن قادراً اصلاً ، و بطلان تالی دال است بر بطلان مقدّم .

و حلّ آن اینست کی شرطیه را منع کنیم . ـ و اما آنك : کلما لم یکن قادر[(اً)] علی فعل العبد فامّا ان یکون قادراً علی شیٔ ، اولا یکون قادراً اصلاً . از دو حال بیرون نیست ، ـ جه تالی : یا نفس انفصال باشذ ، یا اجزاء انفصال .

اگر نفس انفصال باشذ شرطیه صادق باشذ ، لکن ازلزوم نفس انفصالی مر مقدمی را[2] لزوم واحدی ازاجزاءِ انفصال مر آن مقدّم را لازم نیاید ـ تا گویند لزوم این جزو از منفصله ـ مرین مقدّم را ممتنع است ، بس لزوم آن جزو دیگر او را متعین شوذ .

واگر اجزاء[3] انفصال باشذ ، جنانك ـ گویند کلما لم یکن قادراً علی فعل العبد لزم ان یکون قادراً علی فعل شیٔ او [(ان)] لایکون قادرا علی فعل اصلاً ، شرطیه ممنوع باشذ ـ بل که لازم انفصال باشذ میان ایشان ، جه صحیح است ـ کی گویند «(کی)» کلما دخل زید الدّار فاما ان یکون عمرو داخلاً ـ اولا یکون ، واین انفصال لازم دخول زید است در خانه ، وهیج از اجزاءِ این انفصال لازم آن نیست ، ـ جه درست نباشذ . کی گویند :

١ ـ او این ـ اصل . ٢ ـ مر . مقدمی ا ـ اصل ـ را مرمقدمی را ـ م . ٣ ـ جزو ـ ط.

کلمّا دخل زید الدّار کان عمرو داخلاً ، و نه نیز آنك گویند: کلما دخل زید الدّار لم یکن عمرو داخلاً : وهمجنین است درینجا .

یازدهم ـ نقیض عامّ مطلقا ـ واجب نیست کی اخصّ باشد ازنقیض خاص ـ مطلقا ، ـ والاّ صادق شوذ ـ کی : کلّ مالیس بممکن بالأمکان العامّ «[لیس بممکن . بالأمکان الخاصّ ، ـ لصدق [1] قولنا کلّ ماهوممکن بالأمکان الخاصّ فهو ممکن بالأمکان العامّ، آنرا [2] صغری سازیم ازان این کبری صادقه ـ که : وکلّ مالیس بممکن بالأمکان الخاصّ فهوممکن بالأمکان العام ـ تانتیجه دهد از شکل اوّل ـ که کلّ ما لیس بممکن بالأمکان العامّ] » فهو ممکن بالأمکان العامّ . ـ وهو محال ·

واز آنجهت [3] گفتیم کی هرج ممکن خاصّ نیست ، ممکن عام است ، ـ کی هر جه ممکن خاصّ نیست : یا واجب است ، یا ممتنع ، و هر واجبی ممکن است بأمکان عامّ . وهمجنین هر ممتنعی .

وحل آن اینست کی امکان عامّ سلب ضرورت است ازطرف مخالف، یا آنج ملازم اوست ، و طرف مخالف عدم آن جیزست کی موصوف باشد بممکن ، جون نسبت اگر ممکن عامّ جهت باشذ . ـ و جون موضوع اگر محمول باشذ ـ وضرورت عدم هر مفهومی امتناع آن باشذ، بس امکان «(عامّ)» سلب امتناع ماوُصف به باشذ . و قول **شیخ** در **اشارات** ـ کی: امکانُ الشیٔ ما یُلازمُ سَلب ضرورَةِ عدَمه . اشارت باینست کی یاذ کردیم . و تفسیر طرف مخالف بآنج غیر واقع باشذ ازدو طرف وجود ـ و عدم تا مخالف در واجب عدم باشذ ، ودرممتنع وجود ، [4] ـ ممکن صادق بر ممتنع خلاف آنست . وجون این معلوم شذ ـ می گوئیم :

اگر بامکان عامّ این می خواهند ـ کی ما یاذ کردیم ، بس آنك هر [5] ممتنعی ممکن عامّ است باطل باشذ ، جه برآن تقدیر ممکن عامّ برممتنع صادق نباشذ .

---

۱ ـ یصدق ـ م . ۲ ـ و کل اینرا ـ ط . ۳ ـ ازآنجهت که ـ ط . ٤ ـ وجود و ـ ط ـ ه .
۵ ـ هرکه ـ ط .

و اگر آن دیگر می خواهند، اعنی سلب الضرورة عما هو غیر واقع فی طرفی[1] الوجود ـ والعدم، می گوئیم ـ اگر در واجب ـ و ممتنع ضرورت احد الطرفین فقط اعتبار کنند، ما لیس بممکن خاص، منقسم شود ـ بسه قسم: واجب، وممتنع، وضروری الطرفین. و لانسلم ـ کی ضروری الطرفین مسلوب الضروره[2] است ـ عما هو غیر واقع من طرفیه، و اگر «(در)» هر دو ضرورت احد الطرفین اعتبار کنند ـ بی اعتبار جیزی دیگر مسلم نداریم ـ کی هر ممتنعی مسلوب الضروره[2] است عما هو غیر واقع من طرفیه ـ بجهت استحالت سلب ضرورت ازهیج یکی ازطرفین «(ضروری الطرفین)» با آنك ممتنع است.

ودرینجا سخن بسیارست، بعضی از آن در اوایل کتاب ـ در بحث نقیض[3] متساویین ـ وغیره گفته شذ، وبعضی دیگر لایق غرض[4] کتاب نیست.

دوازدهم ـ در لزوم اجتماع نقیضین در واقع، ـ جه آن کس کی گویذ:[5] کلامی غداً صادق، آنگاه بامداذ گویذ: کلامی امس کاذب، ـ و درین دو روز غیر این دو سخن نگوید قول او مستلزم اجتماع نقیضین باشذ. ـ جه صدق هر یکی ازین دو کلام مستلزم کذب اوست، و کذب او مستلزم صدق او، و هر یکی ازیشان درواقع: یاصادق باشند، یا کاذب. ـ بس اجتماع نقیضین[6] ـ بل دو اجتماع لازم آیذ.

و کیفیت استلزام صدق هر یکی از کلامین ـ کذب [(اورا، و کذب)] او صدق او را ـ بر فطن بوشیده نماند، ـ مثلاً: اگر کلامی غدا صادق صادق باشذ، کلامی امس کاذب صادق باشد. ـ و اگر کلامی امس کاذب صادق باشذ، کلامی غداً صادق کاذب باشذ ـ بس نتیجه دهذ کی اگر ـ کلامی غداً صادق باشد ـ کاذب باشذ. وبمثل[7] این بیان کنیم ـ کی اگر کاذب باشذ ـ لازم آیذ کی صادق باشذ، «(و این کلام در واقع: یا

---

١ ـ من طرفی ـ م ـ ه ـ من طرف ـ ط. ٢ ـ الضروری ـ اصل.
٣ ـ نقضین ـ ط ـ ه. ٤ ـ لایق این ـ م. ٥ ـ گوید که ـ م. ٦ ـ نقیض ـ اصل.
٧ ـ تمثیل ـ م ـ هی.

صادق باشذ)» یا کاذب . و کیف ما کان اجتماع نقیضین[1] لازم بل واقع باشذ .

وحل آن اینست کی: این قیاس وقتی نتیجه داذی ـ کی کبری کلیّ بوذی و جنان نیست ، ـ جه وقتی کلیّ بوذی ـ کی مقدّم مستلزم تالی بوذی بر جمیع اوضاعی «[که]» ممکن الاقتران باشذ ـ با مقدّم ، و جنان نیست ، جه ازجملهٔ اوضاع ممکن الاقتران با آن آنست ـ کی درآن روز سخنی دیگر گفته باشذ و جون[2] « جنین باشد » از صدق کلامی امس کاذب[3] کذب کلامی غداً صادق ، لازم نیایذ ، جه شایذ ـ کی کلام دیگر کاذب باشذ .

اینست آخر فنّ منطق و مباحث منطق ـ اگرجه بسیارست برزیادت ازین قدر کی ذکر کرده شد ـ فائده کی معتدّبه باشد نمی‌دانم ـ بحسب غرض این کتاب بآن ـ کی[4] بسیاری ازآنج یاذ کرده شد ازمباحث منطقی بجهت ریاضت و تشحیذ خاطر فحسب است ـ نه بجهت احتیاج بآن در اعتبار[5] براهینی کی مستعمل[6] است دربن کتاب ، وتصحیح آن «[و]» ازبن جهت اقتصار کردم بربن قدر ازبن فنّ ، جه زوائد درکتب مشهور مذکوراست اگرخواهندازآنجاطلبند . وجون بفیروزی ـ وخرمی **جملهٔ اولی در منطق** بآخر رسید ، گاه آن آمذ کی شروع درجلهٔ دوّم کنیم «[که]» در **فلسفهٔ اولی** «[ست]» وگوئیم[7] :

---

۱ ــ نقیض ــ م ــ ه . ۲ ــ بی وجون ــ اصل ــ چه ــ م . ۳ ــ کاذب با ــ اصل .
٤ ــ بآن کی ــ ط ــ بلکه ــ م ــ ط ــ ه . ٥ ــ در احتیاج ــ م . ٦ ــ مشتمل ــ ط ــ ه .
۷ ــ پایان جلد دوّم (درمنطق) .

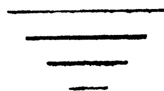
درة التاج

بخش نخستین

جلد دوم در منطق

تذکر : در صفحهٔ ۱۸ سطر ۱ کلمهٔ ابجر مطابق نسختین ظاهراً غلط ، وصحیح ومطابق نسخه : ط : «ابخر» است ، بنابراین بجای حاشیهٔ شمارهٔ ۱ این جمله را بنویسید : بخرالفم یَبخَرُ بَخراً انتن ریحه فهو ابخر والبخرُ نتن الفم .

تذکر : در صفحهٔ ۱۸ سطر ۱ کلمهٔ ابجر مطابق نسختین ظاهراً غلط ، وصحیح ومطابق نسخه : ط : «ابخر» است ، بنابراین بجای حاشیهٔ شمارهٔ ۱ این جمله را بنویسید : بخرالفم یَبخر بَخراً انتن ریحه فهو اَبخر والبخر نتن الفم .



توانا بود هر که دانا بود

دُرّةُ التّاجِ لِغُرّةِ الدّباجِ

تصنیف

العلّامه قطب الدّین محمود بن ضیاء الدّین مسعود الشیرازی

بخش نخستین

مقدمه ، و منطق ، و فلسفه ، در پنج مجلد

جلد سوم

در فلسفهٔ اولی و امور عامه

بکوشش و تصحیح

سیّد محمّد مشکوة

چاپخانه مجلس

۱۳۱۷ - ۱۳۲۰

توانا بود هر که دانا بود

دُرّةُ التّاجِ لِغُرّةِ الدّبّاجِ

تصنیف

العلّامه قطب الدّین محمود بن ضیاء الدّین مسعود الشیرازی

بخش نخستین

مقدمه، و منطق، و فلسفه، در پنج مجلد

جلد سوم

در فلسفهٔ اولی و امور عامه

بکوشش و تصحیح

سیّد محمّد مشکوة

چاپخانه مجلس

۱۳۱۷ - ۱۳۲۰

بسم الله الرّحمن الرّحیم

جملهٔ دوم

ازدرة التاج لغرة الدباج (درفلسفهٔ اولی)

و این جمله دو فنّ است، فنّ اوّل در امور عامه،

جملهٔ مفهومات را، و این هفت مقالت است

مقالت اوّل

در وجود و عدم و احکام و اقسام ایشان

(وجود) تحدید او ممکن نیست، چه او بدیهی التصور ست، و هیچ چیز اعرف ازو نیست، تا تعریف وجود بآن چیز کنند. و هر که بیان آن میکند [خطا میکند]: چه آنکس کی میگوید: **حقیقت موجود آنست کی فاعل باشد یا منفعل.** شیٔ را در تعریف نفس خویش گرفته باشد، چه در تعریف **فاعل و منفعل**[1] موجود میباید گرفت باز یادت افادتی، و استفادتی. و همچنین آنکس کی تعریف او بآن کرد کی **اولین چیزست کی منقسم شوذ بحادث و قدیم**. ـ چه **حادث و قدیم** را تعریف نتوان کرد الا بوجود مأخوذ با سبق عدم یا بالاسبق عدم[2]. و هر گاه کی تعریف او کنند لابد باشد کی در تعریف او و همچنین در تعریف شیئیّت فرا گیرند الفاظی کی مرادف ایشان باشد چون الذی و ما چنانك گویند: أَلْوُجُودُ هُوَ ٱلَّذِي (هُوَ) كَذا، أَوْهُوَ مَا يَنْقَسِمُ إِلَى كَذا.

---

۱ ـ و مفعول ـ اصل. ۲ ـ یا بالا سابق ـ اصل.

و شیئیت اعم است از وجود ، ـ باعتبار آنك معقول ممتنع ، و ممکن معدوم ، نیز یك شیٔ اند در عقل جه اورا صورتـی عقلی است ، و اورا وجودی نیست ، واین اعتبار وقتی صحیح باشد کی تخصیص وجود بوجود [د] را عیان کنند ، جه اگر اعم از عینی و ذهنی گیرند بس هم‌جنان کی شیٔ است باعتبار معقولیّت۱ او در ذهن ، موجودست در ذهن بهمین اعتبار . و هم جنانك لیس بموجودست در اعیان ، لیس بشیٔ است در اعیـان ، **و شیئیت باعتباری دیگر اعم است از وجود بوجهی ، و اخص است بوجهی** . اما وجه عموم [شیئیت بجهت آنکـه مقولست بر وجـود وبر ماهیّتی که معروض وجود است واما وجه] خصوص آن بجهت آنك مقول۲ است بر ماهیت مُخَصَّصَهْ وبراعتبار شیئیّتی کی لاحق است باو . ـ جه اعتبار شیئیت را وجودیست ، و اگرجه درذهن است . **و باعتباری ثالث** ایشان اعنی **شیئیت ، و وجود ، دو لفظ مرادف اند** کی معنی ایشان منقسم میشود بعینی و ذهنی . و جون وجود را مطلق بگویند در اغلب بآن عینی خواهند . ووجود در اعیان نفس کون است در اعیان نه آنج به او کون شیٔ است در اعیان ، و اگر شیٔ در اعیان بآن باشد کی او در اعیان باشد متسلسل شوذ الی غیر النهایة ، و وجود شیٔ در اعیان درست نشوذ .

بس وجود کی کون است دراعیان عبارتیست ازموجودیّت ، یعنی هستی . و ازین مفهوم ظاهر نمیشود کی او کون است در اعیان جیزی را بل (کی) گاه باشد کی جیزی را باشدو گاه باشد کی نباشد من حیث المفهوم ، الا آنك دلیلی منفصل منع از آن کند .

و حمل وجود بر مـاتحت کی وجودات است بمواطات نیست ، بل کی بتشکیك است . جه وجود علّت اقوی است از وجود معلول ، واقدم از آن . وهمجنین وجود جوهر بنسبت باوجود عرض ووجود عرض قار الذات اقوی

---

۱ ـ معقول است ـ اصل . ۲ ـ وجود مقولست م .

از وجود عرض غیر قار الذات [است] و وجود اضافی اضعف است از غیر اضافی ،

واگر مفهوم وجود یك مفهوم نبوذی ممکن نبوذی کی جزم بصدق[۱] او حاصل شدی برهر موجودی از موجودات. ونه نیز جزم بآنك جون عدم بر جیزی کاذب شود وجود برو صادق شود، جه شاید کی هردو کاذب باشند. و آنج تصور وجود بدیهیست. و او یك مفهوم است ، و مقولست بتشکیك ، ـ از آنها نیست کی در آن محتاج شوند باقامت برهانی، و آنج در بیان آن کفته اند تنبیه است نه برهان. و عمومیت وجود عمومیت لازمست نه عمومیت جنس ، و نه مقوم کیف کان.

و وجود جون عام باشد واجب باشد کی وجود او از نفس[۲] باشد، جه وجود در نفس موجودی[۳] یابند ، جه او جون سایر معانیست کی متصورست در ذهن. وآنج در اعیان ازو موجودست او موجود ماییی است. و تعین[۴] هر وجودی بموضوع او تنها جون تعیّن حمرت بموضوع او نیست ، بل کی هروجودی متخصّص[۵] میشوذ بجیزی کی جاری مجری فصل است ، آنکاه مقترن میشوذ بموضوع ، بس وجودات معانیی باشد مجهولة الاسامی ، کی تعبیر از آن بوجود کذا ، و وجود کذا کنند. و وجود عام لازم همه باشد در ذهن. واکر ما انواع اعراض را باسامی ورسوم[۶] نشناختیمی بضرورت کفتیمی کی کم عرضی است کذا ،(و کیف عرضی کذا).

و اکر وجود از محمولات عقلی صرف نبوذی یا مجرد ماهیاتی بوذی کی بر آن مقول بوذی یا غیر آن ، اکر عبارت از مجرّد آن ماهیات بوذی بس بیك معنی بر عرض و جوهر نیفتاذی ، و نه بر سواد و بیاض ، و لازم آمذی کی اینك ما میکوئیم کی : اَلْجَوْهَرُ مَوْجُوْدٌ جاری مجری

---

۱ - تصدیق - اصل . ۲ - در نفس م. ۳ - در نفس بوجودی - اصل . ٤ - یقین - م.
٥ که متخصص - م. ٦ - اعراض یا باسامی در سیوم (کذا) - اصل .

قول ما بوذی کی : أَلْجَوْهَرُ جَوْهَرٌ ، وأَلْمَوْجُوْدُ مَوْجُوْدٌ (و)اکر معنیی کیرند کی اعم باشد ازهریکی از ماهیات یاقائم باشد بنفس خوذ، یا حاصل باشد در آن ماهیات . اکر قایم باشد بنفس خوذ جوهـر را مثلاً (بآن) وصف نکنند ، جه نسبت وجود با جوهر و غیر او علی السوا باشد. و اکر در جوهر باشد حـاصل باشد او را ، و حصول وجودست ، بس وجود اکر حاصل باشد موجود باشد ، بس اکر کَوْنُهُ مَوْجُوْداً عبـارتـی باشد از نفس وجود ، بس موجود بیك معنی محمول[1] نبوذه باشد. جه معنی او در اشیاء آن است کی جیزی است کی او را وجودست (ودرنفس وجود آنك او وجود ست).

و دیکر وجود جون در اعیان باشدو جوهر نیست ، عرض باشد۔ بس بیش از محلّ خویش حاصل نشود قبلیّتی بذات ، ونه نیز آنك با محلّ خویش بوذ ، معیّتی بذات ، ۔ولازم آیذ کی محلّ اوبوجود حاصل نشوذ ونه نیز بعدازو ، بعدّیتی بذات ، و الاّ محلّ او موجود بوذه باشد بیش از آنك موجود باشد ، و این محال است .

بعد ازآن لازم آیذ از آنج وجود دراعیان باشد وقائم نباشدبذات خویش کی عرض اعم باشد از وجود بوجهی ، بس وجود اعمّ اشیاءنبوذه باشد مطلقا ، ۔ (و) دیکر ماهیّت جون معدوم باشد وجود او موجودنباشد بس جون تعقل وجود کردیم وبرو حکم کردیم کی او موجود نیست بس مفهوم (وجود غیر مفهوم) وجـود وجود باشد ، بس جون ماهیّت را بعد از عدمش بیابند[2] وجود وجود ماهیّت را یافته باشند ، وکلام عـاید شود بوجود وجود وجو[د] الی غیرالنّهایه . برتقدیر آنك هر وجودی در اعیان باشد . بس ماهیت عینی را وجودی منضم نیست باو، جنانك ماهیت و وجودش دو جیز باشند در خارج . واین ماهیت عینی نفس او [از] فاعل است ، نه آنك منضم شوذ باو امری از فاعل کی او وجودست

---

۱ ۔ مجهول ۔ م ۲ ۔ نیابند ۔ اصل .

ووجود و شیٔ ظاهرست کی ایشان ازمعقولات ثوانی اند، کی مستندست بمعقولات اولی . بس درموجودات هیچ موجودی نباشد کی او وجود (یا) شیٔ ، باشد بل کی موجود انسانست ، یا فلك ، یاغیر ایشان ، آنگاه لازم معقولیّت ایشان شوذ کی موجودست یاشیٔ .

و گاه باشد کی وجود را اطلاق کنند بر نسبت باشیاء جنانك گویند کی شیٔ موجودست در خانه ، ودربازار ، و در ذهن ، ودر عین ، ودر زمان ، ودر مکان ، بس لفظ وجود بالفظ فی‌درهمه بیك معنی باشد . و گاه باشد کی وجودرا بازاء روابط اطلاق کنندجنانك گویندزَیْدٌ یُوْجَدُکَاتِباً . و گاه باشد کی برحقیقت وذات اطلاق کنند جنانك گویند ذَاتُ الشَّیْءِ وَ حَقِیْقَتُهُ وَ وُجُوْدُهُ وَ عَیْنُهُ وَ نَفْسُهُ ، بس اعتبارات عقلی‌را فرامیگیرند و آنرا اضافت بماهیّت خارجی میکنند .

و موجود منقسم می‌شوذ :

بآنچ **موجود** باشد **لذاته وبذاته** و آن موجودی باشد کی قائم بغیر نباشد ، والاّ بغیره ۱ موجودبوذه باشد، نه لذاته ، واورا سببی نباشد ، والاّ بسبب موجود شذه باشد نه بذات ، و این موجود واجب لذاته باشد .

و بآنچ **موجود** باشد **لذاته لابذاته** و آن موجودی باشد کی بذات خود قائم باشد ، و او را سببی باشد کی ایجاب او کند ، و این موجود جوهرست .

و بآنچ **موجود** باشد **لالذاته و لابذاته** و آن عرض است ، جه از آن روی کی وجود او را سببی هست ۲ موجود بذاته نباشد ، بل بسببه بوذ . واز آن روی کی قائم است بغیر وجوده لذاته نباشد ، بل لغیره باشد .

و موجودی کی بذاته موجود باشد، ولذاته موجود نباشد اگر جه قسمت

۱ ـ لغیره ـ م ۲ ـ سببی نیست ـ اصل

عقلی محتمل آن‌است، اما ممکن نیست . ـ بسبب احتیاج او بمحلی کی درو حال شوذ .

و دیگر موجود منقسم [1] میشوذ بأنج بالذات بوذ و بآنج بالعرض بوذ . امّا **موجود بذات** هر جیزی باشد کی اورا دراعیان حصولی مستقل باشد ، خواه جوهر باشد ، وخواه عرض . ـ جه وجود عرض بعینه وجود محلّ او نیست ، جه گاه باشد کی محلّ باشد بی عرض[2] بعینه ، آنگاه آن عرض را دروبیابند ، جون جسمی کی سیاه نبوذه باشد و سیاه شود ، و اما **موجود بعرض** عدمیات باشند جون سکون ، و عجز ، و اعتباراتی[3] کی متحقق نباشند در اعیان ، وگویند کی موجوداند در اعیان بعرض ، جون عمی کی گویند بعرض موجودست ، یعنی بعرض محلی کی دروست . ـ وگاه باشد کی شیٔ را گویند کی او موجودست در کتابت [4] ، و موجودست درلفظ ، و هر دو مجازست ، از آن روی کی کتابت دراغلب دلالت برلفظ کند ، ولفظ دلالت بر وجود ذهنی کی دالّ است بر وجود عینی .

واز آنها کی دلالت میکند بر وجود ذهنی . بعداز آنج ازبیش رفت، از حال شیئیّت ووجود آن‌است کی ماتصور اشیائی میکنیم یاممتنع الوجود، جون: إجْتِماعِ ضِدَّیْن یاغیرموجود دراعاین، جون قَمر کی منخسف بوذ دائماً، وانسان کاتب دائماً، وجبلی ازیاقوت، وبحری اززیبق، وتمیز میان این متصورات میکنیم ، وهر متمیزی ثابت باشد ، وجون در خارج نیست بس در ذهن باشد . واگر دعوی کند[5] در آنج وجود او متحقّق نیست در عقل کی اوراوجودیست غایب ازما، درممتنعات، این دعوی نتوان کرد. واجتماع ضدین درذهن محال نیست ، ممتنع اجتماع ضدّین است درخارج . ـ جه میان حرارت

---

١ ـ ومنقسم ـ اصل . ٢ ـ بی عرضی ـ م . ٣ ـ واعتباری ـ اصل .
٤ ـ درکتاب ـ م . ٥ ـ ظ : کنند .

ذهنی و برودت ذهنی تضاد نیست ، بل کی تضاد میان حرارت و برودت خارجی‌است ، وهمچنین امثال ایشان . و از حصول سخونت وبرودت مثلا در ذهن لازم نیاید کی ذهن مُتَسَخِّنْ و مُتَبَرِّد شود، جه اوقابل آن نیست، و نه قابل امثال او ، بل کی متسخن آن جیزست کی متصف است بسخونت در خارج ، و در کلام در ادراك روشن شوذ . کی مراد از حصول شیٔ در ذهن چیست . و اعدام را تعددی[۱] و تمیّز یست در ذهن . ـ جه عدم علت موجب عدم معلول است ، و عدم معلول موجب عدم علت نیست ، و همچنین شرط ، و مشروط . و معدوم مطلق ، ـ و او آن است کی او را صورتی نباشد نه در ذهن و نه در خارج ممکن نباشد کی اخبار ازاو کنند.

و عدم مطلق را صورتیست در عقل ، و محکوم علیه است بآنـك او مقابل وجود خارجی و ذهنی است، ـ و از اینجالازم [نیـ] اید صدق متقابلین بر شیٔ واحد، جه عناد نیست میان عدم مطلق و موجود در ذهن، جه صادق نیست کی شیٔ یاعدم مطلق باشد یاموجود درذهن، بل صادق اینست کی شیٔ یاعدم مطلق است ، یا لا عدم مطلق ، و این : کی شیٔ یا موجودست در ذهن ، یالا موجود در ذهن . بس مفهوم عدم مطلق متمثل میشوذ در ذهن ، و صورتی شخصی میگردذ ، ـ کی عارض آن صورت میشوذ وجودی ذهنی مشخص . و رفع اثبات خارجی اثباتی است ذهنی ، منسوب بـلا اثبات خارجی .

واینك عدم درذهن متصور است[۲] و متمیز ازغیر او ، ومتعیّن در نفس‌خود ، و ثابت در ذهن ، منافی آن نیست کی آنج عدم باو منسوب است ثابت نباشد در خارج . بس ما حکم نکنیم بر جیزی کی ثابت نیست درخارج ، کی او [۳] متصور نیست مطلقا ، ـ بل کی حکم کنیم برو کی او

---

۱ ـ واعلام را تعدونی ـ اصل . ۲ ـ متصورنیست ـ م . ۳ کی ازو ـ اصل .

متصورست از آن روی کی ثابت نیست در خارج ، و غیر متصورست نه ازین روی کی گفتیم . ورفع ثبوتی کی شامل خارجی و ذهنی است تصور جیزیست کی نه ثابت است ، و نه متصور ، اصلا ، بس حکم برو درست باشد از آن روی کی او آن متصور است ، و صحیح نباشد از آن روی کی او ثابت نیست ؛ و تناقض نباشد بسبب اختلاف موضوعین . وجون ما گوئیم کی موجود یا ثابت است در ذهن ، یا غیر ثابت درو ، بس لاموجود قسیم[۱] موجود باشد ، از [آن] روی کی او معدوم است ، وقسمی از ثابت در ذهن ، . ـ و امتیاز مستدعی آن نیست کی متمایزان را دو هویت باشد ، ـ جه هویت و لاهویت ممتاز اند ، و لاهویت را هویتی نیست ، واگر اورا هویتی فرض کنند بآن اعتبار داخل باشد در قسم هویت ؛ وباعتبار آنك فرض کرده اند کی لاهویت است قسیم[۱] هویت باشد . و جیزی کی وجود ازو مسلوب است او موصوف است فقط ، نه باعتبار آنك او موصوف است باین صفت یا غیر آن ، و اگر جه بحیثیّتی باشد کی این اعتبار لازم او باشد . و شرط کنند مطابقهٔ ذهن خارج را در حکم برامور خارجی باشیاء خارجی و شرط نکنند در معقولات و در احکام ذهنی بر امور ذهنی .

و معدوم را اعادت نکنند بعینه یعنی باجمیع عوارضی کی مشخص اوباشند ، جه میان مُعادومُسْتَأنَفْ اَلْوُجُوْد فرقی است ، بس سوادی کی حاصل شوذ در محلی بعد از سوادی کی از آن زائل شده[۲] بیش از آن و سواد معاد مثلاً ، مشترك اند درسوادیّت ، ودر تخلّل عدم میان ایشان، ـ و لابد باشد از فارقی ، و آن محل نیست ، و نه سوادیت، ونه امری کی مغایر[۳] این باشد کی معاد مشار الیه است ، بآنك او را وجودی بوذ ، و مستأنف مشار الیه نیست باین .

---

۱ ـ قسم ـ اصل . ۲ ـ شده باشد ـ م . ۳ ـ متغایر ـ اصل .

و معنی این اشارت آن نیست کی سوادی متعیّن در نفس خود موجود بوذ ، جه مستأنف نیز هم جنین است ، و نه آنك سوادی کی مشابه اوست ، یا مطابق او سواد در ذهن[۱] موجوذ بوذ جه مستأنف نیز جنین است ، بل از آن جهت کی آنج فرض کرده اند کی معادست او راهویتی بوذ ، و وجود عارض او شد ، و الاّ میان هر دو صورت افتراق نبودی ، بس اگر اعادت معدوم جایز باشد هر مستأنفی [۲] معاد باشد ، یا شیٔ در حال عدم هویت او موجود باشد ، و تالی بهر دو قسم باطل است ، بس مقدم مثل او باشد . و دیگر از [آنچه] فارق [است] میان دو عرض متماثل زمان است ، یا محل . و جون محل متحد شد فارق زمان باشد ، و اعادت او متصور نیست بس متشخص را بآن زمان اعادت نکنند بل آنج فرض کنند کی او عایدست غیر او باشد . و از آنجهت حکم کردیم بامتناع عود زمان کی اورا اعادت کنند[۳] ، او را در حال عود ثبوتی باشد و بیش از آن ثبوتی[٤] ، اگر معنی آنك او ثابت بوذ ماهیت و ذات اوست و ماهیت و ذات اودرین آن ثابت است ، بس آنك او بیش از این آن[٥] ثابت بوذ آن باشد کی او درین آن ثابت است بس منعدم نشده باشد و اعادت نکرده باشد[٦] و این خلاف فرض است و اگر معنی او غیر اینست ، و او آن است کی ثابت بوذ در ماقبل ، بس نفس قبلیت عاید [۷] نشده باشد بس زمان معاد نبوذه باشد ، بل غیر او بوذ کی معاذ باشد .

و ازینجا این حاصل شد کی اگر زمان را اعادت کنند زمان نباشد و این خلف است .

واین کی توجیزی را میگوئی کی وجوداو بعد ازعدم او جایزست اگر

---

۱ ـ سوادذهنی ـ م .   ۲ ـ وهرمستأنفی ـ م .   ۳ ـ که اگر اورا عود کنندکه ـ م .
٤ ـ بیش ازآن نبودی ـ اصل.   ٥ ـ بیش ازآنك ـ اصل.   ٦ ـ نکرده باشد ـ اصل.
۷ ـ ثابت ـ م .

اشارت است بآنچ در ذهن است او مستحیل الوقوع است در اعیان بعینه، یا بآنچ مماثل مافی الذهن است بوجه ما ، لازم نیاید کی او آن مفهومی باشد کی سخن دروست ، جه اشیاء کثیره مماثل او اند یا بنفس آن و آن حالت عدم است، بس اشارت باو مستحیل باشد، بس نفس این قول ممتنع الصحه باشد واشارت باطل [است] .

ودیگر شیٔ بعداز عدم نفی محض باشد ، واعادت اوبوجود عین او باشد ، ـ کی او مبتداست بعینه درحقیقت ، وتخلل نفی میان شیٔ واحد معقول نیست .

واز آنها کی بآن این مطلوب را بیان کنند آن است کی اکر اعادت جیزی کنند کی وجود ازو زائل شده باشد وجود ثانی یا نفس وجود اول باشد یاغیر او، اکر نفس او باشد بس وجود ثانی نباشد ، ومعاد معاد نبوذ ، واکر غیراو باشد، ـ اکر ماده اورا استعداد وجود ثانی او حاصل نشده باشد، ـ جه بعدازین بدانی کی هر حادثی را ماده ایست متقدم بر واختصاص او بوجود ثانی دُوْنَ ٱلْأَوَّلِ تَخْصِيْصٌ مِنْ غَيْرِ مُخَصِّصٍ باشد . واکر ماده اورا آن استعداذ حاصل شده باشد بس معاد را عارضی حادث شده باشد کی اول را حاصل نبوده باشد ، بس اومعاد نباشد بجمیع عوارضه . ـ وما باعادت او بعینه نمیخواهیم الاّ این معنی واستمرار از شیٔ [1] وبقاء اووجودات متعاقبه نیست تا در آن مثل این لازم آیذ ، بل کی اووجودی [2] واحد است درزمانی واحد متصل . (یا با زمانی واحد متصل) اکروجود اوزمانی نباشد .

مقالت دوّم

ازفن اول از جملهٔ دوم کی درفلسفهٔ اولی است درماهیت و تشخص آن و آنچ بان منقسم شوذ

هرجیزی را حقیقتی هست کی آن جیز بآن حقیقت آن جیزست ، وآن بحقیقت مغایر ماعداء [3] اوباشد، خواه لازم باشد وخواه مفارق . ومثال

---

۱ ـ دانستیم از شیٔ ـ اصل . ۲ ـ ازوجودی ـ م . ۳ ـ جمیع ماعداء ـ م .

آن انسانیت است مثلاً، (جه) انسانیت از آن روی انسانیت است کی١ درمفهوم اوداخل نشوذ وجود، وعدم، ووحدت، وکثرت، وعموم، و خصوص، الی غیرذلك من الاعتبارات. جه اکروجودخارجی مثلاً درمفهوم اوداخل بوذی انسانیتی کی درذهن تنها موجود بوذی انسانیت نبودی، و اکرعدم درو داخل٢ بوذی انسانیت موجود درخارج انسانیت نبوذی، و اکر عموم داخل بوذی در آن زید انسان نبوذی، وبرین وجه٣ قیاس کنند بواقی آنج مغایر آن حقیقت باشد، کی ماهیت شیٔ عبارت است ازوبل کی انسانیت از آن روی کی انسانیت است جز انسانیّت فَحَسْبُ نیست، بس اکروجود باومنضمّ شود موجود کردد، یا عدم دراعتبار ذهنی معدوم کردد، ـ وهمجنین است حال وحدت، و کثرت، و کلیت، وجزویت، بس صادق نشود بر انسانیت یکی ازینها الاّ بامری زاید بر آن. اما آنك اوانسانیت‌است بذات خود باشد.

و ازینجاست کی درست نباشد کی کویند: أَلْسَّوادُ أَسْوَد وأَلْوُجُودُ مَوْجُودٌ. بمعنی آنك سواد درسواد باشد، [و] وجود در وجود. ـ بل بمعنی آنك سواد سوادست، و وجود وجودست، جه سوادیت سواد، ووجودیت وجود، بامری زائد نیست.

وماهیّت را من حیث هی هی ماهیّت‌خوانند کی بشرط شیٔ و از آن روی کی مجرّد باشد از جمیع لواحق ماهیّت بشرط لاشیٔ، بس انسانیّت با اعتبار اول موجود باشد در اعیان، جه این انسان موجود است، و انسانیت ذاتی و مقوم این انسانیت است، بس اونیز موجود باشد. واما انسانیت باعتبار ثانی کی شرط لا شیٔ است اورا وجودی نیست، نه در اعیان و نه‌در اذهان، جه هریکی ازوجود عینی و ذهنی، لاحق٤ اند از

١ ـ که انسانیت است ـ م. ٢ ـ در واحد م. ٣ ـ درین وجه ـ اصل.
٤ ـ و وجود ذهنی لاحقی ـ م.

لواحق ، وماهيت را مجرد از جميع لواحق فرض كرده شد ، ـ لكن ماهيت كي مجرد باشد ازلواحق خارجي تنها موجودست در ذهن ، ومشارك[١] ماهيّت مكنوفه بلواحق خارجي باشد درمفهوم انسانيت . وانسانيت خارجي انسانيّتي واحده نيست ، بعينها كي موجود است در كثيرين، و الاّ صادق شود برواحد معيّن درحالت واحده اشياء متضادّه ، جون ابيض ، واسود، و عالم، وجاهل، بل كي انسانيت زيد غيرانسانيّت عمروست [ومشترك اند.در مفهوم انسانيّت ، و مشترك كلّي طبيعيست ، وصورت ذهني مثالي است] مُتَسَاوِيَ ٱلنِّسْبَةِ بجزئيّات خارجي آن صورت،ومطابق هريكي از آن وباين اعتبار آنرا كلّي نام نهادند . واماانسانيّت درخارج معروض تشخص است ابدا، بس مطابق هر يكي ازجزئيّات نباشد ، بس كلّيت اورا عارض نشود ، بس كلّي عقلي ومنطقي را ، وجود در اعيان نباشد. ولازم نيايد ازآنج انسانيّت اقتضاء وحدت نكند ، كي اقتضاء لاوحدت كند ، كي كثرت است جه نقيض اقتضاء وحدت لااقتضاء وحدت بوذ ، نه اقتضاء لا وحدت ، و بايد كي بداني كي طبيعتي كي در ذهن است اورا نيز هويتي است ، جه از جمله موجودات است ، واورا تخصص [است] باموري، جون حصول او در ذهن وعدم اشارت باو ، وآنك قابل انقسام نيست ، ووضع ندارد . وكليّت اين طبيعت باعتبار مطابقه او كثيرين را تنها نيست ، و الاّ جزئيّات كلّيات بوذندي بسبب مطابقت[٢] بعضي بعضي را ونه باعتبار آنك باآنك جنين باشد متخصص نباشد جه بيان كرديم تخصيص آن بچند جيز بل باعتبار آن است كي اوذاتي است مثالي كي متأصل دروجود نيست تاماهيتي اصلي باشد بنفس خود بل كي او مثالي است، ونه هرمثالي بل مثالي ادراكي[٣] جيزي راكي واقع شده است ياخواهد شد . بس از آنروي كي او مثالي ادراكي است مر امري خارجي را ياجيزي راكي بصدد وجودست از كل وجوه، ياازوجهي واحد، ومطابقت او كثرت را صحيح است، كلي خوانند . وذات اين طبيعت

---

١ ـ مشاركه ـ اصل . ٢ ـ نسبت مطابقت ـ اصل . ٣ ـ مثالي ادراك ادراك ـ م .

کلی بدوجیز حاصل‌شود : بمثالیت[١] ادراکی ، ومطابقت کثرت . واما امر خارجی ذات او مثال[٢] جیزی دیگر نیست ، وازشرط مثال شیْ ،نیست کی مطابق او باشد از جمیع وجوه .

و بعضی از کلی متقدم باشد برجزویات او کی واقع باشند در اعیان، جنانك ما تصور کنیم صورتی ، ـ آنگاه ایجاد کنیم درخارج صوری بر[٣] مثال آن ، وآنرا مَا قَبْلَ ٱلْكَثْرَةِ خوانند .

و بعضی متأخر از آن ، جون صورت مستفادهٔ ازجزئیات خارجی و آنرا مَا بَعْدَ ٱلْكَثْرَةِ خوانند ، ـ جه تو جون زید را ببینی حاصل شود ازو[٤] در ذهن معنی صورت انسانی ، مبرّا از لواحق ، و جون ببینی بعداز آن خالد را ، و صورت باقی باشد در ذهن تو ، ازو صورتی دیگر واقع نشوذ[٥] . و مثال آن قابل رسمی باشد جون موم بارهٔ مثلاً ، از طَوابِعِی جسمانی ، متماثل ، جون انگشتریها کی بر یك شکل ساخته باشند ، ـ کی قبول کند رسمی ازاول ، ـ جه آن رسم بورود امثال اوبر[و] مختلف نشود.

و طبیعت کلی در اعیان متکثر نشود الا بممیزی . مثلاً درست نباشد کی دوسواد باشد ـ الاّ بسبب دو جسم ، کی متکثر شده باشند بسبب ایشان ، یا بسبب دو حالت ، . ـ جه اگر كَوْنُهُ سَوَاداً إِقْتِضاء کثرت کردی ، ـ هر یك ازایشان آن اقتضا کردی کی طبیعت سواد اقتضا کردی و جون هر یکی از آن دو سواد مثل آن[٦] دیگر باشد ، و مخالف اونباشد در هیج جیز البته ، بس اواو باشد . و دیگر اگر كَوْنُهُ سَوَاداً إِقْتِضاء آن کردی کی این سواد بوذی واز شرط كَوْنُهُ سَوَاداً آن بوذی کی این سواد بوذی ، ـ لازم آمذی کی غیر او سواد نبوذی ، ـ بس کثرت سواد

١ ـ شد بمثالی‌ست ـ اصل . ٢ ـ او مثالی ـ اصل . ٣ ـ صورتی بر ـ م .
٤ ـ شود ازو در اصل مکرراست . ٥ ـ واقع‌شود ـ م . ٦ ـ مثلا آن ـ اصل .

و کثرت هرج اشخاص اومتکثر شود بسببی باشد۱ ، ـ بس‌هرج اوراسببی نباشد ۲ تکثر بر طبیعت کلی اودرست نباشد . ـ جه اکرمتکثرشوذ وجود آن کثرت‌را سببی بوده باشد ، وفرض جنانست کی آنرا سببی نیست هذا خلف . آنکاه جون اشارت کنند بعددی از نوع آن طبیعت‌اشارتی حسی یا وهمی ۳ ، یا عقلی ، بس مشیرمیداند کی او غیردیکری است ، بس درو جیزی دانسته باشدکی اورا بآن شناخته باشد و تمیز او کرده از غیر او ، و آن جیز زاید باشد بر ماهیت مشترکه .

بعد از آن **هر دو مشترك در امر واحد** ایشان ـ **مِنْ حَیْثُ الإثْنَیْنِیَّةِ مفترق باشند، ومَا بِهِ ٱلإفْتِرَاق غیرمَا بِهِ الإشْتِرَاك** است ، ـ ومشترك اکرجنس باشد افتراق بفصل بوذ ، واکر نوع‌باشد بعرضی غیرلازم ، ـ جه اکرلازم ماهیت بوذی اشخاص او بآن مختلف نبوذی . واکرعرضی باشد بنفس ماهیت بوذ .

و از ممیزات اتمیت وانقصیت است ، جون مقدار تام ، و ناقص .. جه [هر] یکی بر دیکری زائد نیست الا بنفس مقداریت ، و این قسمی رابع نباشد ، ـ الا انك مُخَصِّصِي کی از جوهرمُخَصِّصْ باشد داخل‌در جملهٔ فصول نکنند .

وباید کی بدانی کی **مُمَیز غیر مُشَخَّصْ‌است** . ومنع شرکت‌در ماهیات عینی بسبب مُمَیِّزْ نیست ، بل بهویات‌عینی ایشان‌است ، ـ وامتیازایشان‌بمخصصات ایشان . و تشخص شیٔ باعتبار نفس اوباشد ، و تمایز اوبقیاس بامشارکات او در معنی عام ، ـ تااکر فرض کنیم کی جیزی را مشارك نباشد او محتاج نشود بممیزی‌زائدبا آنك متشخص‌باشد . وشایدامتیاز هریکی‌از دو جیزبآن دیکر ، وازاینجا دورلازم نیاید ، ـ جه هریکی ممتاز شوذ بذات آن دیکر

---

۱ ـ نسبتی‌باشد ـ اصل . ۲ ـ نسبتی نباشد ـ اصل . ۳ ـ یا رسمی ـ م .

نه بامتیاز آن دیگر . واین هم جنان است کی بُنُوَّتِ إِبْنْ موقوف است بر ذات آبْ و أُبُوَّةِ آبْ موقوف است بر ذات إِبْنْ ، - بی آنك دوری لازم آید . -

و جون گویند ذَاتُ اَلشَّیْءِ وَحَقِیقَتُهُ وَمَاهِیَّتُهُ ، مفهومات ایشان نه از آن روی کی انسان است، یا فرس ، یا غیر آن ، اعتباراتی ذهنی باشد و از ثوانی معقولات . و در طبیعت عامه کی اورا وجودی در اعیان نباشد نگویند ، جنانك در طبیعت عامهٔ گویند کی اورا وجودی در اعیان باشد کی اگـر تخصص او با حـد جزئیات واجب بـاشد بس غیر آن احد را نباشد ، - واگر ممکن باشد بس لحوق آن طبیعت باو از جهت علتی بوده باشد . واین هم جون عدد است، کی مُتَخَصِّص است بانواع او، جه ممکن نیست کی گویند اگر [عدد] اقتضاء تخصص بیکی از انواع کند جون اربعه مثلاً ، ثلثه را نباشد ، - واگر اقتضاء این نکند ، لحوق اومر ثلثه را بعلتی باشد . جه عدد جنانك بدین زودی بدانی از اموری است کی در اعیان نیابند ، از آن روی کی امورعددی باشند ، بس لحوق ایشان واجب وممکن نباشد از آن روی کی در وجود عینی باشند .

و هم جنین امکان وجود[1] کی لازم جوهروعرض است و سائر اعتبارات ذهنی .

و ماهیت اگر ملتئم نباشد ازاموری کی متخالف باشند بحقیقت آنرا ماهیت بسیطه[2] خوانند ، والا مُرَکَّبَهْ . ولابد است از وجود بسائط ، و الاّ مرکبات رانیافتندی ، وممکن نیست کی هریك ازاجزاء ماهیت مرکبه محتاج باشد بآن دیگر از حیثیتی کی آن دیگر محتاج باشد باوهم در آن حیثیت ، بجهت آنك دَوْرَ است . ونه آنك هریکی مستغنی باشد از آن دیگر

١ - امکان ملتئم نباشد ازاموری کی متخالف باشندوجود - اصل . ٢ - بسیط - اصل .

والاّ ازیشان ماهیتی مرکبه حاصل نشذی، ـ جنانك حاصل نمیشوذ ازانسان ، و سنکی کی[1] در بهلوی او نهاذه باشد ، ماهیتی واحده ، مرکبه، بل لابد باشد کی بعضی ازآن اجزاء محتاج باشد بآن دیکر بی احتیاج آن دیکر باو ، جون هَیْأَتْ اجتماعی، اجزاء عشره را ، وادویه معجون را ، یا بااحتیاج آن دیکر باو ، ـ نه از آن جهت کی او در آن محتاج باشد بآن دیکر ، ـ جون مادّه وصورت جسم را .

و ترکیب ماهیت یا اعتباری باشد جون حیوان ابیض **یا حقیقی**. و خالی نباشد کی بعضی اجزاء آن یا اعم باشد ازآن دیکر ، ـ[2] و آنرا **ماهیت متداخله** خوانند ، یا نباشد و آنرا [ماهیت] **متباینه** خوانند ، وجزو متداخله اکر تمام مشترك باشد میان او و نوعی دیکر جنس باشد، و الا فصل. وهردو مشترك در جیزی از ذاتیات جون مختلف باشند در جیزی از لوازم لازم آیذ تَرَکُّبْ ایشان از جنس ، وفصل ، جه آنج مختص است بیکی ازیشان مستند نباشذ بمشترك ، و الاّ هردو درآن مشترك بوذندی ، بس مستند باشد بغیر مشترك ، و اوفصل باشد .

و تقیید کلی عقلی [بکلی عقلی] موجب جزئیت نیست، جه انسان کلی درعقل جون تقیید کنند بآنك این فلان است کی صناعت اوجنین است ، و او اسود و طویل است ، الی غیر ذلك از قیود کلی ، جندانك باشد ازین قیود حاصل نشوذ در عقل[3] الا انسانی کلی ، متصف بآن صفات کلی، ومانع شرکت نشوذ .

واجزاء ماهیت: کاه باشد کی متمیز باشند درخارج. جون نفس ، و بدن ، کی هردو جزو انسان اند ، **وکاه باشد کی تمیز ایشان نباشد الا در ذهن تنها** ، جون سواد کی مرکب است از جنسی (کی) لون است

---

١ ـ سنکی که ـ م. ٢ ـ ازانك دیکر ـ اصل . ٣ ـ و اجزاء ماهیت کاه باشد در عقل ـ اصل .

و فصلی کی باعتبار آن جامع بصر باشد مثلا : جه اکر متمیز شوذ یکی ازیشان از آن دیکردراعیان اکرهریك ازیشان محسوس باشد بس احساس [ما] بسواد احساس بدو محسوس بوذ ، واکریکی محسوس بوذ تنها بس جزو کل باشد ، واکرهریکی غیر محسوس نباشد عند الاجتماع ، ـ اکرهیآتی محسوسه حاصل نشوذ بس سواد محسوس نباشد ، ـ واکر حاصل شود خارج باشد از یشان لا محاله ، بس ترکیب در نفس سواد نبوذه باشد ، جه ما بسواد نمیخواهیم الا آن هیآت ، وایشان هردو مقوم او نیستند ، و دیکر اکرلونیت را وجودی مستقل باشد اوهیئتی باشد ، یا درسواد بس سواد ر[ا] بیابند نه بآن هیأت، یادر محل سواد، بس سواددو عرض باشد : لون ،و فصل او ـ نه یکی ، بس جَعْلُهُ لَوْناً بعینه جَعْلُهُ سَوَاداً باشد . ـ واعتبار کن درین دیکربار بمثل بُعْدِي کی اوذراعیست مثلاً ، جه در خارج دو جیز نیست[۱] کی یکی ازیشان مطلق بعد باشد و آن دیکر کَوْنُهُ ذِرَاعاً ، ـ واکر بُعْدِيَّتْ راوجودی بوذی وخصوصیّت کونه ذراعاً وجودی دیکر جایز بوذی لحوق هرخصوصیتی کی اتفاق افتد ببعدیت . جه هیج [یك] ازین خصوصیات بعینه شرط بعدیت نیست .

و جنس مُتَحَصِّلُ اَلْوُجُوْدْ نیست بنفس خود ، بل کی او مبهمی است متحصل الوجود بفصل ، محتمل آنك اورا براشیاء مُخْتَلِفَةُ اَلْحَقَايِقْ حمل کنندواوبعینه یکی ازان اشیاء کردذ ، واوحیوان است، نه بشرط آنك تنها باشد ، بل با تجویز آنك غیر اومقارن او شوذ ـ ومقارن اونشوذ، ـ بس معنی او مقول باشد برمجموع حَالَ الْمُقَارَنَهْ ـ واورا وجود نباشد الا در عقل، ومخالف اوباشد حیوانی کی بشرط آن باشد کی تنها بوذ، جه زائدباشد برو [و] هرج مقارن او شوذ واومقول نباشد برمجموع مرکب ازیشان ، جه

---

۱ ـ دو جیزست ـ اصل .

او جزوی‌است ازو متقدم برو، وجز[و] را حمل بر کل نکنند، ـ بس جنس نباشد . وحیوانی کی جنس است وجود انسان ، باعتبارخارج ، متقدم است برو . ـ جه انسان را تا نیابند تعقل نکنند اورا جیزی کی عام باشد اورا ، و غیر اورا ، واگرجه وجود حیوان در عقل متقدم است بطبع .

و حمل جنس وفصل بر نوع وانك ایشان هردواز مقومات ذهنی نوع اند **دلالت بر ترکب نوع نکنند در خارج** ، جه مافی الذهن واجب نیست کی مطابق مافی‌الخارج باشد الاآنك حکم باشد بر امورخارجی باشیاء خارجی . واین نیست کی هرج حمل کنند بر شیٔ حمل کنند بجهت مطابقت او صورت‌عینی‌را،جه‌جزئیت‌راحمل‌میکنند برزیدوهمجنین‌حقیقت‌ازآن‌روی کی‌حقیقت است ، وجزئیت وحقیقت دوصورت نیستند ذات زید[٢] را ، ونه ازآن صفتی ازصفات زید ، بل ایشان[٣] دو صفت اند ازآن زید[٤] ، کی در غیرذهن نیابند . ـ وهمجنین است حال جنس، وفصل ، ومعنی آنك ایشان هر دوجزوماهیت‌اند آن است کی ایشان هردوجزو حد ماهیت اند وازین جهت است کی ایشان را هردو حمل بر محدودمیکنند ، وحمل برحد نمیکنند ، جه جزوحقیقی جیزی را برآن جیزحمل نتوان کرد .

مقالت سیم

ازفن اول از جملهٔ دوم کی در فلسفهٔ اولی است در وحدت وکثرت ولواحق ایشان

معنی وحدت تعقل عقل است عدم انقسام هویت را . ـ واین معنی

تصور او بدیهی است .**ووحدت مفهومی زائد ذهنی‌است** . کی اورا وجودی در اعیان نیست ، ـ والاشیٔ (کی) واحد باشد ازاشیاء بس اورا نیزوحدتی‌باشد ، جه‌میکویند وَحْدَةٌ وَاحِدَةٌ جنانک میکویند وَحَدَاتٌ کَثِیرَةٌ . وجون ماهیت ووحدت اورا دوجیز کیرند بس ایشان اثنان باشند ، بس ماهیت را بی وحدت وحدتی‌باشد ، ووحدت را وحدتی‌دیکر

---

٢ ـ ذات زاید ـ اصل . ٣ ـ بس ایشان ـ م . ٤ ـ از صفات زید ـ م .

وهمین سخن عائد گردذ ، بس مجتمع شود صفاتی مترتب کی معاً موجود باشد ، واین جنانك زوذ باشد کی بدانی محال است .

وجون وحدت ذهنی باشد کثرت نیز نباشد [1] الاذهنی فَحَسْبُ ، جه کثرت حاصل نمیشوذ الاازوحدت . ودیگرجون اَرْبَعِیَّتْ مثلاً عرضی باشد موجود ، قائم بانسان ، یادرهریکی ازاشخاص اربعیت تام باشد ، و جنین نیست ، یا در هریکی جیزی ازاربعیت باشد ونیست الا وحدت ، یا درهریکی ازیشان نه اربعیت [باشد] و نه جیزی از آن ، بس مجموع اربعیت علی التقدیرین اورا محلی نباشد جزعقل ، وظاهراست کی عقل جون جمع کند واحدی را درشرق ، با واحدی در غرب ، ملاحظهٔ اثنینیّت بکند . وجون جماعتی کثیررا بیند فراگیرد ازیشان سه ، وجهار ، وبنج بحسب آنك نظرباو افتد ، ودرو ، باجتماع ، وفراگیرد دیگربار عشره عشرات و مآئه مآت ومانند این . وهرگاه کی واحد را برکثیرین حمل کند جهت وحدت اوغیر جهت کثرت او باشد بس آن وحدت یا مقوم آن کثرت باشد ، یا نباشد . ـ اگر نباشد یا ازعوارض اوباشد ، یا نباشد . ـ

آنج [از] عوارض اونباشد جنانك گویند حال نفس نسبت با بدن جون حال ملك باشد (با) نسبت بامدینه .

و آنج ازعوارض او باشد یا محمولات یك موضوع واحد شخصی باشد جنانك گویند انسان کاتب است در آنك زید است ، یا نوعی جنانك گویند کاتب ضاحك است در آنك انسان است ، یا موضوعات یك محمول جنانك گویند ثلج قطن است در آنك ابیض است .

واگر مقوم کثرت باشد [2] اگردرجواب ما هو گویند اگرمختلف باشند درجیزی ازذاتیات **واحد بالجنس** [3] باشد ، والا **واحد بالنوع** ، و

---

۱ ـ باشد ـ م . ۲ ـ باشد در اصل مکرراست . ۳ ـ واحد باجنس ـ اصل . ـ واحد یا بجنس ـ م .

اکر در جواب **أَيّ شَيْءٍ هُوَ فِي ذَاتِهْ** کویند **واحد بالفصل** باشد . و شرکت درفصل شرکت است درنوع لکن اعتبار مختلف است . واکر واحد را بر کثیرین حمل نکنند :

اکرقابل قسمت نباشد ، واورا مفهومی نبوذ وراء آن کی منقسم نیست **وحدت** باشد ، واکراورا مفهومی باشد غیر آن : اکراوراوضعی[۱] باشد **نقطه** بوذ ، والا **واحد مطلق** بوذ .

واکرقابل قسمت باشد اکر بالفعل منقسم نباشد **واحد بالاتصال** بوذ ، و اکر بالفعل منقسم باشد اکر اجزاء او متمایز نباشد بتشخص **مرکب حقیقی** باشد والا **واحد** باشد **باجتماع** و وحدت او یا طبیعی باشد جون بدن واحد ، یا صناعی جون سریر واحد ، یا وضعی[۱] جون درهم واحد . واتحادرا درجنس **مجانست** خوانند ، ودرنوع **مشاکلت** ، و در کم **مساواة** ، و در کیف **مشابهت** ، ودروضع **مطابقه** ، و در اضافت **مناسبت** ، ودراتحاد وضع اجزاء **موازاة** .

وهردوجیز کی ایشان راوحدتی باشد ازوجهی ایشانرا هوهو کویند ، نه بمعنی اتحاد اثنین ، جه این محال است جه ایشان عند الاتحاد اکر هردو باقی باشند ایشان اثنان باشند نه واحد ، واکر یکی باقی ماند ، یا هیج یك باقی نماند ازیشان ، این اتحادنباشد ، جه معدوم متحد نشوذ با موجود ، ونه بامعدوم .

وواحد مقول است برما تحت اوبتشکیك ، جه واحدی کی واحد باشد ازکل وجوه ، کی واحد حقیقی است ، کی منقسم نباشد بوجهی از وجوه ، ـ نه باجزاء کمّی ، ونه باجزاء حدّی ، ونه [با] انقسام کلی بجزئیات ، اواولی باشد[۲] ازواحدی کی واحد باشد ازوجهی ، وکثیر بوجهی دیکر . وواحدبشخص اولی باشد ، بوحدت ازواحد بنوع ـ کی اولی است بوحدت از واحد بجنس .

---

۱ ـ وصفی ـ م . ۲ ـ ادنی باشد ـ م .

و آنچ مقابل هوهو بوذ مسماست[1] بغیریت ، و او منقسم است : **بمماثلت، ومخالفت** . **ومثلان** دو[2] مشارك باشند درحقیقتی واحده از آن روی کی ایشان جنین باشند ، جون انسان و فرس کی مختلفانند وجسمیت ایشان هردومتماثلان. وطبیعت جنسی جون اعداد آن فراگیرند با قطع نظر از آنچ بآن مختلف اند ازفصول طبیعت نوعی باشد، وهم جنین فصول، بس مثلان مشترکان باشند درنوعی‌واحد، وشرط نکنند درین‌تشارك‌ایشان درجمیع صفات، والاشیْ واحدباشند، نه شیئان . و **متقابلان** دوامر متصور باشند کی‌صادق نباشند برشیْ واحد ، درحالت واحده ، از جهت واحده . وبقید اخیر احتراز کرده اند ازمثل تقابلی کی‌میان اب وابن است ، جه‌اگر اتحاد[جهت]شرط نکنندشاید کی‌واحد اَبْ[3] باشدباعتباری‌وابن باعتباری دیگر . وهردوامر[ی]کی جنین باشداگرهر دووجودی‌باشندوماهیت‌یکی مقول باشد بقیاس با آن دیگر ـ ایشانرا **مضافان** خو انند، جون ابوّت و بنوت ـ والا ضدّان باشند ، جون سواد ، و بیاض ، واگریکی وجودی باشد و دیگر عدمی یا نظر بعدم و وجود کنند بشرط وجود موضوعی مستعد قبول آن ایجاب را بحسب شخص او ، یا نوع او ، یا جنس قریب او ، یا بعید ، و آن **عدم وملکه** است جون عمی ، وبصر ، یا نظر نکنند بایشان باین شرط و آن **ایجاب وسلب** است ـ جون فرسیّت ولا فرسیّت ، وجون زید انسان، زید لیس بانسا ن . وایشان مجتمع نشوند بر صدق ، و نه بر کذب ، وسایر متقابلان شاید کی هردو کاذب شوند . اما **مضافان** همجنانك زَیْدٌ اَبُو خَالِدٍ وَ اَبْنُ خَالِدٍ اگرجنین نباشد. واما **ضدّان** بجهت آنك ایشان کاذب میشوند عِنْدَ عَدَمِ اَلْمَحَلِّ و عِنْدَ وُجُوْدِهِ اگر متصف نباشد بهیچ یك . واما **عدم وملکه** وقتی کی ایشانرا موضوع نباشد .

ومقابل‌از آنروی کی‌مقابل‌است‌برو صادق‌است کی‌مضاف‌است،ومقابل اعم‌است‌ازمقابل از آن‌روی کی مقابل‌است ، ـ جه مقابل صادق است بر آن

---

۱ ـ مماست ـ اصل . ۲ ـ دومثال ـ م . ۳ ـ واحدات ـ م .

و برهرجیز کی‌عارض اوشود کی او مقابل است . و ازینجا لازم نیاید کی تضایف اعم ازتقابل باشد . وهیج مانعی نیست ازآنك خاص عارض‌جیزی باشد کی اورا طبیعت عام‌باشد ـ جون‌اعتبار شرطی کنند کی‌عام بواسطهٔ او اخص شود ، و هیج جیز خالی نباشد از عروض اضافت اورا ، یا بحسب تقابلی ، یا تضادی ، یانسبتی بمحل ، یا مماثلتی ، یا غیرآن ، و از خاصیت تقابل تضایف لزوم ، و انعکاس است ،

و تقابل سلب و ایجاب اقوی سائر تقابلات است ، وهیج جیزاز آن برون نشود ، نمی بینی کی‌جیزی کی لَیْسَ بِخَیْرٍ سْتْ درو دوعقدست ، عقد اِنَّهُ لَیْسَ بِخَیْرٍ و عقد اِنَّهُ شَرٌّ وعقد انه لیس بخیر منافی او نیست عقد انه شر، ونه عقد انه لیس بشر ، ـ جه اوصادق‌است با هریکی ازیشان بس منافی او عقد انه خیر است ، ومنافاة متحقق است از جانبین ، بس‌عقد انه خیرمنافی‌اونباشد الا عقد انه لیس بخیر ، نه عقدانه شرّ کی ضد اوست،ـ و دیگرخیر را این هست کی انّه خیر ، واین امری ذاتیست اورا ، وانّه لیس بشر ، واین عرضی است اورا . ـ واعتقاد انه لیس بخیر رفع اعتقاد انه خیر میکند کی‌ذاتی است ، و اعتقاد انه شر رفع اعتقاد انه لیس بشر میکند کی عرضیست ، ورافع ذاتی درمعانده قوی‌تر باشد ازرافع عرضی . ودیگرشرّ اگرنه‌آن بوذی کی لیس بخیر است ، ـ اعتقاد او رافع اعتقاد کَوْنُهُ خَیْراً نبودی . واگر بدل شر جیز دیگر بوذی از آنها کی لیس بخیرست باآن ممتنع بوذی اعتقاد انّه خیر، ولیس بخیر. ـ واین‌همه دلالت کند برآنك: تنافی بذات نیست الا میان سلب وایجاب .

وواحد مقابل کثیر نیست والا تقابل‌میان ایشان‌یکی ازان وجوه جهار کانه بوذی ، لکن عدم و ملکه نیست ، ونه سلب و ایجاب ، ـ جه یکی مقوم دیگری است ، ووجود و عدم ، وایجاب وسلب ، جنین نیست . و

نه تضایف، جه واحد متقدم است بر کثیر، ومتضایفان متقدم نشوذ یکی ازیشان بر دیگری[۱] . ونه تضاد جه ایشان‌متوارد نیستند برموضوع واحد

واز واحد بعضی **تامّ** باشد، و او آن است کی امکان زیادت بر آن نباشد، جون خط دائره، و بعضی **ناقص**، و او آن است[۲] کی ممکن باشد زیادت بر آن، جون خط مستقیم. وگاه باشد کی واحد تام رااطلاق کنند برجیزی کی فاضل نشود از نوع او آنج ممکن باشد کی شخصی دیگر شود، ـ بس نوع او در شخص او باشد، و ناقص آنست کی جنین نباشد بس دائره از قسم ناقص باشد باین اعتبار.

وگاه باشد کی ضد ان را اطلاق کنند بر معنی دیگر، غیر آنك از پیش رفت، واو آنست کی ضدّ ان دو موجود باشند درغایت تخالف، در تحت یك جنس قریب، کی ممکن باشد کی متعاقب شوند بر موضوعی و مرتفع شوند ازو بس مثل سواد، وحمرت؛ برین اصطلاح متضاد ان نباشند، ـ بجهت آنك میان ایشان غایت تخالف نیست، و اما بیاض، وسواد، ضدّ ان باشند بهردو معنی. و ضد بمعنی اخیراخص است ازضد بمعنی اول. وضد آن بمعنی اخص یا یکی ازیشان بعینه لازم موضوع باشد جون بیاض ثلج را، یا[۳] جنین نباشد، وخالی نباشد از آنك یا ممتنع باشد خلو محل ازیشان، مثل صحّت، و مرض، ـ یا ممکن، واین منقسم شود بآنك موصوف باشد بوسط، ـ خواه تعبیر از آن باسمی محصل کنند، جون فَاتِرْ، و اَحْمَرْ، یابسلب طرفین، جون لا جائر، و لاعادل، و**بانك** جنین نباشد، جون شفّاف.

ودرملکه وعدم نیزاصطلاحی دیگر هست. اما **ملکه** ان است کی اورا در موضوعی بیابند فِي وَقْتٍ مَّا ومممکن باشد کی منعدم شود ازو، و نیابند بعد از آن[٤]، جون ابصار، واما **عدم** انعدام ملکه باشد از موضوع

۱ ـ بدیگری. اصل. ۲ ـ ازآن‌است ـ اصل. ۳ ـ ویا ـ م. ٤ ـ بعدازو ـ م.

در وقت امکان او ، جون عمی . وایشان بابن دو معنی اخص اند ازیشان بآن دو معنی اول . بس زوجیت و فردیت متقابلین نباشند بملکه وعدم بر اصطلاح اخص ، ومیان ایشان این تقابل باشد بمعنی اعم . ـ و عمی و مُرُوْدیَّتْ کی بیش از وجودان جیز بست کی مرودّیت عدم اوست ، و همجنین انتشارشعربداء الثعلب[1] کی بس ازوجود اوست ، همه عدمیّات اند بمعنی اعم ، خواه امکان شخص را باشد ، جون مرودّیت ، یا نوع را ، جون عمی اَکْمَه را ، یا جنس را ، جون عمی عقرب را ، و تمیز میان اصطلاحات بآن کردند تاغلطی بسبب[2] اشتراك لفظ واقع نشود .

مقالت چهارم

از فن اول از جمله دوم کی در فلسفهٔ اولی است در وجوب وامکان وامتناع وآنج باینها تعلق دارد

مفهومات این سه بدیهی است ؛ جه هر کسی میداند کی انسان واجب است کی حیوان باشد ، وممکن است کی کاتب باشد ، وممتنع است کی حجر باشد . واین علم حاصل است کسی را کی ممارست هیج از علوم نکرده باشد ، اصلا ، نه تصوری ، و نه تصدیقی ـ واگر تصورات این هر سه فطری[3] نبودی ، حاصل نشدی کسی را کی ممارست هیج علم نکرده باشد .

و کسی کی تعریف اینها خواست نه برسبیل تنبیه ، ونه برسبیل بیانی کی جاری مجری علامت باشد ، خطا کرد . ـ جنانك کویند کی ممکن غیر ضروری است ، وجون فرض وجود او کنند محالی از آن لازم نیاید ، ـ آنگاه کویند کی ضروری آنست کی ممکن نباشد کی اورا معدوم فرض کنند ، وآنك جون اورا فرض کنند بخلاف مَاهُوَعَلَیْهْ محال باشد .

---

١ ـ قال العلامه (یعنی المصنف فی شرح القانون)هوتساقط شعر الراس بموادّ صفراویه ، او مرة سوداء تخالط لها فیرمی شعره و یساقط جیبه . (بحر الجواهر) .

٢ ـ نسبت ـ اصل . ٣ ـ نظری ـ م .

آنگاه گویند محال ضَرُورِيُّ ٱلْعَدَم بود ، وممکن نباشد کی اورا بیابند ۱ ، ـ و **ممتنع** آنست کی ممکن نباشد کی باشد ، واو آنست کی واجب باشد کی نباشد ، و**واجب** آنست کی ممتنع باشد کی نباشد ، یا ممکن نباشد کی نباشد ، و**ممکن** آنست کی ممتنع نیست کی باشد ونباشد ، وآنك واجب نیست کی باشد یا نباشد ، ـ واین همه دور ظاهرست .

واولی آنچ تصور کنند از آن اوّلاً وجوب است ، ـ جه او [تا] کد وجود است ۲ [و] وجود اعرف است ازعدم ـ جه وجود را بذات او شناسند ، وعدم را بِوَجْهٍ مَا بوجود . و بسیارباشد کی تنبیه کنند برمفهوم وجوب بآنك او استغناء شیٔ است بذات خود ازغیر ، و لازم اوباشد عدم توقف بر غیر . و برمفهوم امکان بآنك اوعبارتیست از كَوْنُ ٱلشَّيْءِ بِحَالَةٍ کی مستحق وجود وعدم نشود از ذات۳ او ، ولازم او باشد احتیاج در وجود ، وعدم ، بغیر .

و وجوب شیٔ ، وامکان او ، وامتناع او ، اموری معقوله است کی حاصل شود در عقل از اسناد مُتَصَوَّرَاتْ بوجود خارجی . وموجودات خارجی نیستند، ـ واگر جه زایداند در عقل بر آن جیز کی متّصف است بایشان ، واگر وجوب ٤ ثابت بوذی در خارج ، صفتی بوذی محتاج در تقرر او بذات واجب الوجود ، ـ بس ممکن بوذی لذاتها ، و محتاج بسببی کی متقدم باشد (برو) بوجوب وجود ، ولازم آید تقدم وجوب بر نفس خود و آنك بیش از هروجوبی وجوبی باشد لا الی نِهَايَة ، واین محال است .

و اما بیان آنك امکان در خارج ثابت نیست آنست کی امکان شیٔ متقدم است بر وجود او درعقل ، جه ممکنات ممکن شوند ، وایجاد کنند ـ نه آنك ایجاد کنند وممکن شوند ، وبر مختلفات واقع میشوذ بمفهومی واحد ،

---

۱ ـ نیابند ـ اصل . ۲ ـ وجوبست ـ م . ۳ ـ از ذوات ـ اصل ـ م .
٤ ـ اگر وجود ـ م .

وعرضیست ماهیت را ، وماهیات موصوف اند بآن ـ بس قائم بنفس خود نباشند ، و نفس ماهیت نبود . بس واجب‌الوجود نباشد، والّا لامفتقر نشدی باضافت باموضوعی ـ بس ممکن‌باشد ، وامکان او تعقل کنند بیش از وجود او، بس امکانِ امکان ، نفس امکان نباشد . ـ و کلام‌عاید شوذ بامکانِ امکان، الی غیر نهایة و مُفضی شوذ بسلسلهٔ ممتنعه ، بجهت اجتماع آحاد مترتبهٔ او . وجون گویند کی فلان ممتنع است در اعیان معنی او آن نباشد کی او (را) [ا] متناعی حاصل است دراعیان ، بل کی اوامری عقلی است کی‌ضم کنند اورا یکبارالی ما فی‌العین ، ویکبارالی ما فی الذهن ، وهمجنین آنج مانند اوست .

وهریکی از امکان ، ووجوب ، وامتناع ، جون نظر کنند دروجود او ، یا امکان او ، یا وجوب او ، یا جوهریت او ، یا عرضیّت او ، باین اعتبار،امکان،یاوجوب،یاامتناع، نباشند جیزی‌را ـ بل کی عرضی باشند در محلی کی آن عقل‌است ، وممکن درذات خود وجود اوغیر ماهیت‌اوباشد، بس امکان وهردوقسم او[1]، از آن‌روی کی اواوست وصف نکنند بآنك موجودست ، یاغیرموجودست ، وممکن است ، یاغیرممکن ، وجون‌وصف کنند بجیزی‌ازین حِینَئِذٍ اَحَدُ الثَّلٰثَه[2] نباشد ، بل کی اورا امکانی دیگر، و وجوبی دیگر ، وامتناعی دیگر باشد ، وهم جنین امثال او . وممکن‌گاه باشد کی ممکن الوجود باشد لذاته ، وگاه باشد کی ممکن الوجود لشیٔ . و هرج ممکن الوجود باشد لشیٔ ممکن الوجود باشد فی نفسه ، ومنعکس نشوذ . ـ جه شاید کی ممکن الوجود باشد فی ذاته ، وممکن الوجوذ نباشد جیزی‌را ، بل کی‌واجب الوجود بوذ جیزی‌را ، جون زوجیت اربعیت‌را ، یا ممتنع‌الوجود جیزی را ، جون مفارقات . وامکان ممکنات را واجب‌است والّا زوال اوممکن باشد ، وممکن منقلب گردذ بواجب، یا ممتنع ، هذا

---

۱ ـ قسیم ـ ط . ۲ـ اخدالعلثه ـ اصل .

خلف . وامکان وقتی عارض ماهیت شود کی اورا فرا گیرند با قطع نظر از وجود وعدم ماهیت ، واز علت ایشان ، هردو ، . اما اگر ماهیت را با جیزی از ینها فرا گیرند ممتنع باشد عروض امکان اورا .

وهریك ازوجوب وامتناع مشترك اند میان آنك بالذات باشد ، یا بالغیر . وهرج واجب است بالغیر ، یاممتنع است بالغیر ، او ممکن باشد در ذات خوذ . وازین کی وجوب مشترك است میان وجوب بالذات ، و وجوب بالغیر ، لازم نیاید کی وجوب بالذات مرکب باشد ، ـ جه او مفتقر نیست بتعقل غیر ذات ، بخلاف وجوب بالغیر ، کی مفتقرست تعقل ا[و] بانضیاف تعقل غیر بتعقل وجوب ، وهمجنین لازم نیاید از آنك امتناع مشترك باشد میان امتناع بذات ، وامتناع بغیر ، ترکّبی در ممتنع بذات خوذ ، کی منفیّ صرف است .

وامکان مُحْوِجْ است بسبب ، جه هر ممکنی نسبت وجود او ، وعدم او ، بماهیت علی السویه است ، وهرج جنین باشد مترجّح[۱] نشوذ احد الطرفین او بر آن دیگر ـ الّا بمرجّحی ، وعلم باین فطریست . ولازم نیاید از آنج او فطریست کی قضیّهٔ دیگر اَجْلَیٰ ازو نباشد عند العقل ، ـ جه شاید کی این بسبب[۲] امری باشد عاید ، ـ نه بتصدیق بهردو ، بل بامری دیگر ؛ جون تصوراتی کی لازم آن تصدیق باشد . وعدم ممکن متساوی الطرفین نفی محض نیست ، وتساوی هردو طرف وجود وعدم او نباشد ، الا درعقل ، بس تَخَصُّصْ وتَرَجُّحْ یك طرف عقلی باشد ، وعدم علت نفی محض نیست ، واو کافی است در تخصیص عقلی ، و بجهت آنك او ممتازست ازعدم معلول درعقل ، شاید کی آن عدم را باین عدم تعلیل کنند درعقل .

ووجود ممکن عِنْدَ وجود سَبَبِهِ اَلْمُخَصِّصْ واجب باشد ، جه اگر

---

۱ ـ مرجح ـ اصل . ۲ ـ نسبت ـ م .

واجب نباشد وجود او ؛ یا ممتنع باشد ، یا ممکن ، - وهردو باطل است.
اما اول بجهت آنك اگر وجود[او] ممتنع شود آن وجود مترجّح نباشد بر عدم او، بس مرجح او حاصل نبوذه باشد ، با آنك فرض کرده اند کی حاصل است ، هذا خلف ، - **واما دوم** بجهت آنك اگر ممکن باشد ، - ممکن باشد وقوع او با سبب یکبار ، ولا وقوع دیگر بار ، - بس اگر متوقف شوذ وقوع در اِحْدَى ٱلْحَالَتَيْنِ بر مُخَصِّصی ، - سبب مخصص حاصل نبوذه باشد، وفرض حصول اوست ، هـذا محـال . - واگر متوقف نباشـد ، بس حصول در احدی الحالتین دُونَ ٱلْأُخْرَى تَخْصِيصُ أَحَدِ ٱلطَّرَفَيْنِ ٱلْمُتَسَاوِيَيْنِ باشد بر آن دیگر ، بی مخصّص ، وبطلان آن بدیهیست .

واگر جایز باشد[که] أَحَدُ طَرَفَيِ ٱلْمُمْكِنْ اولی گردذ باو لذاته از آن دیگر طرف ، وبحد وجوب آنطرف نرسد ، از آن محالی لازم آیذ ، جه آن اولویت [1] اگر حاصل باشد ماهیت ممکن را من حیث هی هی ، باطل باشد ، جه او مقتضی تساوی طرفین است ، اگر اقتضاء اولویت یك طرف کند نقیضان جمع شوند .

و دیگر **اگر اولویت بماهیت حاصل شوذ .** اگـر امکان زوال او بسببی [2] باشد ، حصول او متوقف باشد برعدم آن سبب ، بس ماهیت من حیث هی هی : - با قطـع نظر از آن سبب ، مقتضی اَوْلَوِيَّتْ نبوده باشد ، واگر ممتنع باشد زوال او بسببی ، آن اولویت حاصل باشد دائماً ، بس ماهیت واجبة الوجود باشد دائماً ، بس محال باشد کی اولویت بماهیت حاصل شوذ ، و بحد وجوب نرسذ . **واگر اولویت ماهیت را حاصل نشوذ من حیث هی هی .** بل کی حصول او آنرا بسببی باشد ، بی انتها بحد وجوب ، ممکن باشد وقوع آن طرف باسبب ولا وقوع آن ، واگر این ممکن باشد از

---

۱ - اولیت - اصل . ۲ سببی - م .

فرض وقوع ممکن محالی لازم آید، بر آن وجه کی از بیش رفت. و بعد از آن جون تخصیص و ترجیح از سبب ممکن واقع شوذ، و طرف ممکن مُخَصَّص واجب نشوذ از آن سبب، بل کی ممکن باشد[۱] باسبب، جنانك ممکن بوذ در ذات خوذ، جه هیج وجهی ندارذ امتناع آن طرف از سبب، کلام عاید شوذ در طلب سبب تَرَجُّح و تَخَصُّص او، بس آنج فرض کرده بوذند کی سبب مُخَصِّص است سبب مُخَصِّص نبوذه باشد، و این ظاهر الفسادست. و ازینجا ظاهر شد کی هر ممکنی کی واجب نشوذ از علت خوذ، او را از آن علت موجود نیابند.

و همجنانك ممکن در وجود مفتقر است بسبب در حالت بقا هم مفتقر باشد بسبب. جه او در حالت بقا ممکن است، و الّا لازم آیذ انقلاب او از امکان ذاتی، بامتناع ذاتی، یا وجوب ذاتی، و این بدیهی البطلان است، و جون در حالت بقا ممکن است، و هر ممکنی مفتقر (ا)ست بسببی، بس ممکن در حالت بقا مفتقر باشد بسبب، و تتمهٔ بحث درین در کلام در علل[۲] بیاید انشاء الله.

مقالت پنجم

از فن اول از جملهٔ دوم کی در فلسفهٔ اولی است

در قدم و حدوث بهر دو معنی اعنی زمانی و ذاتی

حدوث بیش جمهور حصول شئ است بعد از عدم او در زمانی کی گذشته باشد[۳]. **و قدم** بیش ایشان[٤] آنج مقابل اینست، و باین تفسیر متصور نیست کی زمان حادث باشد، و الّا وجود او مقارن عدم او باشد، و خواص اطلاق لفظ حدوث کنند، و بآن احتیاج شئ خواهند بغیر او، خواه حاجت شئ بغیر دائم باشد، و خواه نباشد، و تعبیر میکنند ازین حدوث بحدوث ذاتی، و قدمی کی مقابل این حدوث است صادق نشوذ الّا بر واجب الوجود تنها.

---

۱ ـ ممکن نباشد ـ اصل. ۲ ـ در آخر علل ـ م. ۳ ـ بود ـ م. ٤ ـ ازیشان ـ اصل.

و آنچ تحقیق حدوث ذاتی کند و دلالت بر آن کی اطلاق لفظ حدوث بر و اولیست از اطلاق او بر زمانی آن است : کی در هر دو حدوث اعتبار بقدم[1] لاوجود بر وجود میکنند ، و تقدم و تأخر بر معانی بسیار اطلاق میکنند ، **جه شاید کی هر دو بزمان باشد** . جون : اب ، و ابن . - **یا بذات** ، جون : حرکت ید ، و حرکت مفتاح . - **یا بطبع** ، جون : واحد ، و اثنین . - **یا بمرتبه** جون : [صف] اوّل و ثانی . - **یا بشرف** ، جون : معلم و مُتَعَلِّم ازو ، و همجنین «مَعْ» بر معانی بسیار اطلاق می کنند .

وفرق میان تقدّم بذات ، و تقدّم بطبع ، آن است کی آنچ بذات است از وجود متقدم وجود متأخر واجب باشد ، و آنچ بطبع است از عدم متقدم عدم متأخر لازم آید - اما از وجود متقدم وجود متأخر لازم نیاید ، بل کی شاید کی وجود متأخر با وجود متقدم باشد ، نه ازو ، جون تقدم صورت کرسی برو . و آنچ بمرتبه است بعضی از آن **رتبی طبیعی** است و آن هر رتبتی[2] باشد کی در سلاسل باشد بحسب طبایع آحاد ایشان ، نه بحسب اوضاع ، جون موصوفات و صفات ، و علل و معلولات ، و اجناس و انواع . و بعضی **رتبی وضعی** جون امام و مأموم . واز خاصیت ما بالمرتبه آن است کی متأخر او منقلب شوذ بمتقدم - نه در نفس خوذ ، بل بحسب اخذ آخذ .

و تقدم حقیقی ازینها[3] ما بالذات است ، و ما بالطبع ، و ایشان هر دو مشترك اند در تقدم ذات جیزی بر ذات دیگری . **و تقدم زمانی** اگرجه اشهر است راجع [است] بایشان ، جه تقدم و تأخر در اب [و] ابن بقصد اول از آن هر دو زمان ایشان است ، و اما از ان ذات ایشان بقصد ثانی باشد. **و تقدم زمان بر زمان** بزمان نیست جه زمان را زمانی نباشد ، بل کی آن تقدمیست

---

۱ - بهتر : تقدم .	۲ - طبیعی باشد و آن هر مرتبتی - م طبیعی باشد و آن هر ترتیبی - ط .	۳ - از آنها - م

بطبع، جنانك بدين زودی بیاید . و **رتبی وضعی** نیزراجع است بازمانی، واورا مد[ا]خلیست در آن، جه ماجون گوئیم بلذ کذا متقدم علی بلد کذا، معنی او آن باشد کی زمان وصول بآنج مقدم گرفته اندیش از زمان وصول است بآنج متأخر گرفته‌اند ، **و رتبی طبیعی** نیزهم متعلق است بزمان، جه جون ابتداء از احدالطرفین واقع شوذ آن ابتدا مکانی نباشد، بل بحسب شروعی زمانی باشد .

و آنج بشرف است مجازی باشد ، جه فضیلت اگر سبب تقدم او درمجلس یادر شروع در امورنبوذی او رامتقدم نگفتندی ، بس او بذات تقدمی مکانیست یازمانی، ومکانی راجع است بزمانی ، جنانك ازبیش رفت، وزمانی راجع بتقدم بالطبع ، بس آنج بزمان است، ومرتبه، وشرف، همه راجع اند باتقدم بالطبع[۱] پس تقد[م]وتأخر بحقیقیت نیست الا آنك بذات باشد یابطبع.

و آنج شامل هر دواست این است کی آنج او را متأخر میگویند در تحقق محتاج است بمتقدم، واین را **تقدم و تأخر** خوانند **بحسب استحقاق وجود**.

واما مع بدانك این نیست کی هر دوجیز کی میان ایشان تقدم وتأخر زمانی نباشد ایشان مع باشند در زمان،۔ جه اشیائی کی وجود ایشان زمانی نیست جنانك بدین زودی بشناسی انشاءالله میان ایشان تقدم و تأخر زمانی نیست،ومع ذلك مَعیّت ایشان زمانی نیست « مع باشند بزمان واجب باشد که هردوزمانی باشند، چنانکه هردوچیز که » بل کی هردوجیز کی بحقیقت مع باشند بمکان واجب باشد کی هر دو مکانی باشند ، باآنك صحیح نیست وجود دو جیز کی ایشان مع باشند بمکان از جمیع وجوه، ولکن این در زمان جایز است . و جون روشن شد کی تقدم و تاخر حقیقی آن دواست کی بحسب استحقاق وجودست .

بس آنج لاوجود (او) بر وجود او متقدم بوذ بذات اولی باشد بمعنی،حدوث ازآنج متقدم باشد برو بتقدم زمانی ، لکن (برتو) بوشیده

---

۱ ـ بتقدم بالطبع ـ م .

نیست کی حال شیٔ کی او راست بجسب ذات متخلّی ازغیر بیش ازحال او باشد کی‌از غیراو۱ بوذقبلّیتی‌بذات. جه ارتفاع حال شیٔ بحسب ذات، مستلزم ارتفاع‌ذات است ،- واین‌اقتضاء ارتفاع حالی کند کی ذات راباشد بحسب غیر،و عکس آن لازم نیست ،و هر موجودی از غیر خود او مستحق وجود نباشد بحسب خارج [اکر] منفرد باشد از آن غیر . بس اینك لَا یَکُونُ لَهُ وُجُود بیش‌از آن‌باشد کی یَکُونُ لَهُ وُجُودٌ۲ قَبْلِیّتی بذات،**و این حدوث ذاتیست** و این‌اولی‌است **از زمانی** ،- کی‌ممتنع نباشد کی متقدم‌درو بفرض‌متأخر کردذ واو اوباشد بعینه ، ـبسبب آنك مقتضی تقدم و تأخر در وامری عارض است بخلاف مابالذات، جه مقتضی آن ذات اوست، و ازین جهت او باستحقاق وجود بوذ.

ومحدث زمانی اکرجه احتیاج‌او بمؤثر ضروریست، علت‌احتیاج او بمؤثر حدوث زمانی او نیست ، و ازین جهت است کی اکر جائز بوذی کی‌این محدث واجب‌الوجودبوذی،مستغنی بوذی‌از غیرخود،بخلاف آنك در مفهوم او وجوب بغیر بکیرند ۳ جه او مستغنی نشوذ۴ از غیر ، الّا آنك‌طبیعت او این طبیعت نباشد بس تصور نتوان کردن درو این ، الا آنك طبیعت او بطبیعتی دیکر متبدل شذه باشد ، جه عدم استغنا از غیرداخل است درمفهوم او، وداخل نیست درمفهوم [آنکه] حدوث‌او زمانیست، و اکر جه لازم اوست. وحادث‌باین معنی علت اودائم نباشد، والّا وجود او ازآن علت دربعضی احوال دون البعض تخصیص من‌غیر مخصّص باشد، بس امکانی کی لازم ماهیّت اوست کافی نبوده باشد در فیضان او از واجب‌الوجود، بل لابدست از حصول شرطی دیکر . بس این حادث را دو امکان۵ باشد یکی امکانی کی عاید باشد بماهیّت او ،و دیکر استعداد تام ، و او سابق است برین ،- سبقی زمانی . بس لابد باشد

۱ ـ در غیر او ـ م. ۲ـ له وخوذم- اصل. ۳ـ نکیرند ـ م-ط. ٤ ـ شود ـ م.
٥ - امکانی اصل.

هرحادثی زمانی را از سبق‌حادثی دیگر، هم جنین تاهرسابقی مقرِّب علت موجده باشد بمعلول ، بعد از آنك دور بوده باشد از آن .

ولابدباشد آن حوادث را از محلی ، تااستعداد متخصّص شوذ بوقتی دون وقتی ، وحادثی دون حادثی ، و آن محلّ **ماده** است ، بس‌هرحادثی زمانی مسبوق باشد بماده وحرکتی ، واین‌استعدادی کی‌سابق‌است برحادث مختلف میشوذ بقُرْب و بُعْد جه‌استعداد عناصر، انسان شدن‌را، جون‌استعداد نطفه‌نباشد اینرا . وجون‌ماده‌مستعد قبول شیٔ نباشد، فاعل‌را قدرت برفعل خود نبود ، جنانك اورا قدرت نیست برایجاد حیوة درحجر مثلاً ، بسبب عدم صلاحیت حجر حیوة را .

وفرق میان این استعداد وامکان آن است : کی امکان من حیث هوهومقتضی رجحان احد طرفی الممکن‌نباشد ، ودر [و] قرب وبعد نبوذ ، و امری نبوذ موجود در خارج ، و استعداد بخلاف امکان است در همه . و حدوث بهردو معنی معنی معقول است ، و او صفتی است کی حاصل میشوذ درعقل وقت تعقّل لاوجود، و وجود مترتب برو[1] درعقل. بس متصف باو ازماهیّات موصوف نباشد بوجود تنها ، بس موجود نباشد درخارج ـ من‌حیث هو کذلك ، بل کی وجود او درعقل‌باشد . وجون اطلاق کنیم درین کتاب بعد ازین موضع لفظ حدوث یاحادث ـ بآن زمانی خواهیم ، نه ذاتی .

مقالت ششم

ازفنّ اوّل ازجملهٔ دوّم کی درفلسفهٔ اولی است

درعلت ومعلول ومباحث ایشان

علت شیٔ آن است کی وجود شیٔ بر آن موقوف باشد اگر علت وجود او باشد ، یاعدم شیٔ اگر علت عدم او باشد .

وعلّت: یا تام باشد یا ناقص ؛ و **علت تامه** عبارتست[2] از مجموع ،

---

۱ ـ بود اصل . ۲ ـ عبارتیست اصل .

مٰا يَتَوَقَّفُ عَلَيْهِ وُجُودُ الشَّيءِ [و] وجودشیْ باوواجب‌شوذ، **وناقصه** آن است کی جنین نباشد. **و شرائط وزوال مانع داخل باشند در تامّه**، جه مانع جون زائل نشوذ وجود بنسبت با آنج علت او فرض کرده اند ممکن باشد، و جون نسبتش با [ا]و امکانی باشد بی ترجحی ۱ بس نه علیت باشد، و نه معلولیت. و معنی دخول عدم در علیت آن نیست کی عدم جیزی میکند بل کی معنی آن است کی عقل جون ملاحظه وجوب ۲ معلول کند حاصل نیاید بی عدم مانع.

وتقدّم این علّت برمعلول او تقدّمی ذاتیست، نه زمانی. جه معلول درحال بقاء او اگر معلل باشد بعلّتی تامّه کی موجود باشد بیش ازو بروجهی کی علت او باشد درحال وجود او، وموجب وجود او باشد بعد از انقضاء وعدم او، احد اموری ۳ لازم آیذ کی همه باطل است، جه ایجاب علّت معلول را اگر عبارتیست ازوجود معلول بعلّت، بس اتصاف او بمؤثریت درحال عدم او نباشد، والاّ معدوم علّت تامهٔ موجود باشد، و بطلان او ظاهرست.

ونه درحال وجود او نیز، جه تأثیر او درمعلول حِينَئِذٍ یا درحال وجود معلول باشد، یا درحال عدم او، یادر حالی ثالث ـ کی دران نه موجود باشد، ونه معدوم. **امّا اوّل** اقتضاء مقارنهٔ وجود علت کند وجود معلول را، واین خلاف مفروض است، وبا اینهمه نفس مطلوب ماست، **وامادوّم** لازم آید ازو جمع میان وجود معلول وعدم او، جه ماسخن بر آن تقدیر میگوئیم کی ایجاب علت معلول را عبارتیست از وجود معلول بعلت، بس وجود متحقّق شود بجهت تحقّق تأثیر، و عدم متحقق شوذ کی مفروض است. **واما ثالث** حصول واسطه ایست میان كَوْنُ الشَّيْ مَوْجُوداً وَ كَوْنُهُ مَعْدُوماً واین بیّن البطلان است.

واگر ایجاب معلول (و) علّت را عبارتی از آن نباشد، ـ (بل) عبارت

۱ـ برترجّحی ـ اصل ـ م. ۲ ـ وجون ـ اصل. ۳ احدا مورات ـ اصل.

باشد از امری دیگر در خارج ، کی وجود معلول برو مترتب شوذ ، بس لابد بر آن مغایر صادق شود کی او درین زمان موجب معلول است در زمانی کی بعد ازوست ، بس ایجاب او آن معلول را زاید باشد برذات او ، بس در ایجابات دور یا تسلسل واقع شود ، وزود باشد کی بطلان هردو بدانی ، واعطاء علّت معلول را قوتی در زمان سابق کی معلول بآن قوت در مابعد او از زمان بماند باطل است ، جه این قوت را وجودی ممکن است بس مفتقر باشد بمرجحی ، وکلام در بقاء آن قوت با [ا] نتفاء مرجح جون کلام باشد در آن چیز کی قوت عارض او شده باشد .

وازآنها کی دلالت میکند برین آن است کی ممکن موجود وجود او او را از امکان بیرون نمیکند ، بس ممکن موجود نباشد الاّ کی وجود او مترّجح باشد بمرّجحی ، بس اکر آن مرّجح منتفی شوذ ، ووجود او باقی ماند مُتَرَجِّحاً بِماهِیّتِهِ بس ماهیّت اومقتضی وجوب وجود او باشد ، بس مستغنی باشد ازعلت در حال ، ودر ماضی هذا خلف ، و اکر وجود او باقی بماند[1] مترجحاً بماهیّته ، بس وجود او بغیر او باشد ، وباانتفاء آن غیر ترجیح و ترجح به او منتفی شود ، بس وجود او مترجح باقی نماند ، وعدم او مترجح شوذ ، بسبب انتفاء مرجح وجود ، بس موجود نماند ، و جون وجود ممکن واجب نیست لذاته ، ومستغنی نیست از مرجح ، بس لابد باشد ممکن را مادام [که] ذات او موجود باشد از آنك مرجح وجود او موجود باشد ، واکر تأثیر علت در معلول درحال وجود معلول نباشد **یادر حال عدم او باشد** ، و این جمع باشد میان وجود و عدم او **یانه در حال وجود او باشد و نه در حال عدم او** ، و از اینجا لازم آید ثبوت واسطه میان وجود و عدم .

و واجب است کی بدانی کی ترجیح اکر متوقف باشد برزمان ثانی ، مرجحی کی [**علت تامه است**] علت تامه نبوذه باشد ، واکر متوقف نباشد ،

---

۱ ـ نماندم .

اختصاص ترجیح باودون ا لزّمان الاوّل تخصیص‌باشد بلا مخصّص ۱.
آنگاه اگر علت تامه بزمان متقدم باشد برمعلول،حصول مرجح لازم آید عند عدم الترجیح ، و فطرة سلیمه ازین سرباز زند ، وقبول نکند ، و بنّا بعد ازوجود بنّا مثلاً از آنجهت باقی می‌ماند کی بنّاء علّت‌ضمّ اجزاست، وحرکت آن بعضی ببعضی ، واین ضمّ و حرکت باقی نمیماند ، جون بنّا غایب باشد ، و آنج باقی میماند تماسك اجزاست ، و آن معلول یبوست عنصر است ، نه‌از آن بنّا و یبوست‌عنصر معدوم نیابند بابقاء تماسك مذکور، وبرین قیاس‌غیراین‌باید کرد ازامثله ، آنج توهم بقاء اومیکنند بعد از عدم، آنج گمان‌میبرند کی‌علت تامهٔ اوست . وگاه باشد کی شیٔ را علتی باشد از آن وجود ، وعلتی دیگراز آن ثبات ، جنانك درین مثال ، - وگاه باشد کی علت هردویکی باشد ، جون قالبی کی مشکّلِ آب است ، کی مبقیِ شکل است ، ببقاء او با او.

وهرگاه کی‌علت وجود معدوم شود ، اگرعلت ثبات نماند وجود متصور نباشد . و تأثیر علت درمعلول در حال وجود او نه آن معنی دارذ کی اورا وجودی ثانی می‌دهذ ، بل آن معنی دارذ کی وجود او در حال اتّصاف اوبوجود۲ علت اوست . و موجود معلول مفتقر نمی شود بعلت خوذ از آن روی کی او موجود است، کیف کان ، و الّا موجود واجب الوجود مفتقر بوذی‌بعلتی ، بل از آن‌روی کی موجودی‌ممکن‌است ، جنانك از بیش رفت.

وبرمعلول واحد شخصی دوعلت تامه مجتمع نشوند و الا واجب باشد بهر یکی ازیشان [و] وجوب او بهریکی از یشان اقتضاء استغناء او کند از آن دیگر ، بس اگر واجب شوذ بهردومعاً مستغنی شوذ از هر دو

۱ - متخصص - اصل . ۲ - بوجود بوجود - م.

معاً ، هذا خلف . ودیکر اکر هردو مجتمع شوند بردو ، واجب شود بیکی ازیشان ، غیر آن یك رایا مدخلی بوذ درعلیّت[۱] یا نباشد ، اکرباشد بس مجموع هردو [علت تامه بوده باشند ، نه هریك ازیشان ، واکرنباشد بس برو دوعلت مستقله مجتمع] نشده باشند ، **واما معلول نوعی** هیچ مانعی نیست در عقل[۲] از اجتماع ایشان برو ، بمعنی آنك بعضی افراد او بعلتی باشد ، و بعضی بعلت دیکر ، جون حرارت کی تعلیل بعضی جزئیّات او بآتش کنند ، و بعضی بحرکت ، و بعضی بشعاع .

وعلت عدم شیٔ ممکن (عدم) علت تامهٔ او باشد ، یا بجملتها ، یا ببعض اجزائها ، جه اکر عدم او لذاته بوذی ، او ممتنع الوجود بوذی ، نه ممکن الوجود . ـ بس عدم اواز غیر (ذات) اوباشد ، و آن غیر یاوجودی باشد، یا عدمی ، (**اگر وجودی باشد**) یا مختل شوذ عند حصوله امری ازاموری کی معتبرست درعلّیت ، یا مختل نشود ، ـ اکر مختلّ شود اوخودمطلوب ماست ، واکر مختل نشود علت تامه باقی ماند باعدم معلول او .

واگرعدمی باشد یا عدم علت باشد ، و او مطلوب است ، یاعدم ما عدا علت ، و این بدیهی البطلان است عند التأمل .

ومعلول شیٔ علت او نباشد ازوجهی کی بآن معلول او بوذ برسبیل دور، خواه معلول قریب باشد ، وخواه بعید ، بجهت آنك علت متقدم است بوجود بر معلول ، تقدمی ذاتی ، بس اکر معلول علت اوباشد متقدم باشد برعلت موجود[۳] ، ومتقدم برمتقدم برشیٔ متقدم باشد بر آن شیٔ ، ـ بس شیٔ متقدم باشد بر نفس خود . و بجهت آنك معلول محتاج است بعلت خود ، بس اکر علت علت خوذ باشد علت او محتاج باشد باو ، و لازم آیذ احتیاج او بنفس او ، بمثل آنچ کفتیم ، واین محال است .

و تسلسل علل تامه الی غیرالنهایه محال است ، و همجنین اموری[٤]

---

۱ علت ـ اصل. ۲ ـ نیست عقلاً ـ مط . ۳ـ بوجود ـط. ٤ـ هراموری ـ مط.

کی مترتب باشد ، و موجود معاً بالزمان ، اما علل بجهت آنك معلولات همه ، و یك یك از آن ، موجود نشوند الا بموجدی ، و آن موجد از یشان نباشد ، والّا داخل شوذ در حکم ایشان ، وازوجود هریك از یشان وجود ما قبل او بدانند ، و کثرت وسائط قدح نکند در وجود علت اولی .

و آخر معلولاتی کی عالم بوجود معلولات آنرا بداند ، دلالت کند همچنین بر علل اول۱ . وجون حکم هرواحدی از معلولات وحکم هر جمله از آن یك حکم باشد ، دراحتیاج بموجد ، – بس جمیع معلولات محتاج باشند بعلتی غیر معلول ، والا آن علت ازجمله باشد ، وفرض کرده‌اند کی خارج است ازو ، هذا۲ خلف ، ربآن علت سلسله منقطع شود ، و متناهی **و ازانها کی ایضاح این کند ایضاحی روشن‌تر ازین آن است**: کی هر سلسله از علل و معلولات هریکی از آن علت باشند باعتباری ، و معلول باعتباری ، بس گوئیا کی ایشان دو جمله اند متطابق در خارج ، بس‌جون فرض تساوی ایشان کنند از جهت معلولی واحد، ازآنها لابد باشد کی جملهٔ علل زائد باشد بر جملهٔ معلولات ، بواحدی از علل در جانب دیگر که اورا غیر متناهی فرض کرده اند . جه هرعلتی ٤ منطبق نشوذ در مرتبه او٤ بر معلول ، بل کی منطبق شوذ بر معلول علت او کی متقدم باشد برو بمرتبه . و اگرنه زیادت مراتب علل بوذی بواحدی وجوب تقدم و تأخر کی لازم علیت و معلولیت اند مرتفع شذی . و ازینجا لازم آید انقطاع معلولات بیش از انقطاع علل ، کی مقتضی تناهی ایشان باشد ، باآنك فرض کرده اند کی هر دو غیر متناهی اند .

وهمچنین است حکم درجانب تنازل (بمعلولات ، جه درتنازل) معلولات متزائد شوند برعلل بواحدی، بخلاف جانب اول ، بس ممکن نباشد وجود علل ومعلولاتی کی آنرا نهایتی نباشد .

۱– بر اوّل علل–م – ط. ۲– وهذا – م . ۳ – پس هرعاتی – م ٤ – هرمرتبهٔاو– م .

وهمچنین است حکم جملهٔ اشیائی کی موجود باشند همه درزمانی واحد، وایشانرا ترتیبی طبیعی باشد، جون: **موصوفات وصفات**، وآنچ جاری مجری ایشان است. وجون احد الشرطین مفقود باشد[1] اعنی **معیت دروجود و ترتیب** انطباق لازم نیاید بحسب مراتب در نفس امر.

جه معنی **تطبیق** در آن این است کی فرض کنند از بعضی مراتب **الی مَالَانِهَایَةَ لَهُ** بحسب فرض ما اورا، همجنین، جملهٔ، وازمرتبهٔ کی بیش ازوست هم بآن جانب جملهٔ دیگر، و مقابله کنند جزء اول را ازین جمله بجزو اول ازآنجمله، بس جملهٔ ثانیه اگر صادق شوذ بر اجزاء او، کی آن بحالتیست کی اگر تطبیق کنند بر اجزاء جملهٔ اولی منطبق شود هرجزوی از اجزاء احدی‌الجملتین بر جزئی از اجزاء جملهٔ دیگر بحسب ترتیب ناقص مساوی[2] زائد باشد، واگرصادق نشوذ بروازین[3] لازم آید انقطاع جملهٔ ثانیه از جانب دیگر بضرورت، وزیادت اولی بر آن بمرتبهٔ[4] واحده است فقط، بس اونیز متناهی باشد. واین برهان متمشی نشود در جملهٔ کی حاضر درخارج ازونباشد الّا بعضی، جون: حوادث **لاالی اول**، جه جملهٔ ازآن روی کی جمله است موجود نباشد در خارج اصلا، ونه در جملهٔ کی ارتباط نباشد بعضی اجزاء اورا ببعضی درنفس امر، جون **نفوس مفارقهٔ انسانی**[5]، واگرجه تصور کنند در آن ارتباطی بحسب اعتبار ذهنی، کی مطابق امری خارجی نباشد، ـ جه در اشیاء مترتبه جون منطبق شوذ بر جزوی از زائد جیزی در درجهٔ اومستحیل باشد کی منطبق شود برو جزئی دیگر، بل کی دیگر منطبق شود بر جزئی دیگر، غیر او، بس لاجرم فاضل شود در زائد جزئی[6] کی منطبق نشود برو جیزی، وغیر مترتبه را درو این برهان تصور نتوان کرد.

و علت واحده بوحدت حقیقی کی از جمیع وجوه است نشاید کی

---

۱ ـ معقود باشد ـ اصل. ۲ ـ ناقص‌تساوی ـ اصل ـ ناقص‌را مساوی ـ م.
۳ ـ وازین ـ مط. ٤ ـ مرتبهٔ ـ م. ٥ مقارنه انسانی ـ م. ٦ ـ جیزی ـ م.

ازو غیر واحد[۱] صادر شوذ جه اکر جائز باشد صدور دوجیز ازو واجب باشد اختلاف ایشان بحقیقت یا بشدت وضعف ، یا بامری عرضی ، و الّا اثنینیّت ایشان تصور نتوان کرد ، و نفس عرضی لابد باشد کی حقیقت او متفق نباشد بین الاثنین ، بس آنج ایشان هردو ازو صادر (شذه) باشند افادت ایشان هردو کرده باشد ، - وافادت عرضی کی بآن مختلف شده باشند ، بس مفید ایشان بر هر تقدیری لابد است کی صادرشده باشد ازو دو مختلف ، یا بحقیقت یا[۲] بکمال ونقص . وجون اختلاف مقتضی ثابت شد اختلاف اقتضاء کی دال است بر اختلاف جهت او ثابت شوذ ، - جه ما بدیهه میدانیم کی معلولات جون متساوی باشد نسبت ایشان با مفید وجود ایشان واجب باشد تساوی ایشان درذوات ایشان ، وجمیع احوالشان (جه) هیجیك را ازعلت جیزی نباشد کی دیگر را نبوذ ، بس آنج اکثر از واحد باشد واحد باشد ، بجهت آنك دانستی استحالت اثنینیّت ، بی تمیزی کی اختلاف بآن واقع شوذ . واعتبار کن کی (جگونه) ما بااختلاف جهات درما، افعال ما[۳] متکثر نمی شود الاّ بسبب تکثر ارادهٔات (ما) ، و اغراض ما . وبارادت واحده و اعتبار واحد حاصل نشوذ از ما الّا شیٔ واحد . واکرنه سلب متوقف بوذی برثبوت مسلوب ، ومسلوب عنه ، و اتصاف بر موصوف ، و صفت[٤] ، وقبول بر قابل ، ومقبول ، ممکن نبوذی کی سلب کردندی از واحد اکثر از واحد . و نه متصف شدی موصوفی باکثر از صفت واحده . ونه قبول کردی قابلی اکثر از مقبول واحد ، واز آنجهت این جایز نیست[٥] ، کی کافی نیست ثبوت مسلوب عنه ، وموصوف و قابل ، بخلاف صدور شیٔ ازشیٔ ، - جه کافیست در تحقق او فرض یك جیز ، کی او علت است . جه معنی این صدور غیر معنی صدور اضافی است ، - کی عارض است علت ومعلول را ، از آن روی کی مَع باشند ، بل معنی این

---

۱ - بیش ازواحد - م ط. ۲ - و یا - م. ۳ - افعالی - اصل. ٤ - وصف - اصل. ٥ - این جایزست - م.

صدور كَوْنُ ٱلْعِلَّةِ بِحَيْثُ يَصْدُرُ عَنْهَا ٱلْمَعْلُوْلُ است ، و این متقدم است بر معلول ، وبر اضافت کی عارض ایشان است ، وآن امری واحد باشد ـ اگر معلول واحد باشد ، و آن یا ذات علت باشد ـ اگر لذاتها علت باشد ، ـ یاحالتی عارض ازان علت ـ اگر لذاتها علت نباشد وجون معلول متکثر شود آن امر مختلف باشد ، و تکثرذات علت[1] لازم او ، جنانك گذشت .

و جائز باشد صدور اشیاء کثیره از واحد حقیقی جون بعضی صادر باشد ازو بتوسط صدور بعضی . وبا اختلاف آلات ، وقوابل ، وحیثیات وشرائط ممتنع نیست عقلاً ، ـ کی از واحد زائد بر واحد صادر شوذ . ولکن این بحقیقت صدور نباشد الّا از کثیری ، نه ازواحدی مِنْ حَيْثُ إِنَّهُ وَاحِدٌ .

وهر علتی مرکبه معلول اونیز مرکب باشد ، جه بسیط مِنْ حَيْثُ إِنَّهُ بَسِيْطٌ اگر[2] ازمرکب مِنْ حَيْثُ إِنَّهُ مُرَكَّبٌ صادر شوذ یا مستقل باشد یکی ازاجزاء آن مرکب بعلیّت ، یا مستقل نباشد . **اگر مستقل باشد بعلیت** ، معلول مستند نباشد بباقی ، ـ والّا برو مجتمع شده باشد دو علت تامه. **واگر مستقل نباشد** هیجیك ازآن اجزاء بعلّیّت : یا اورا تأثیری باشد در جیزی ازمعلول ، یانباشد ، ـ اگراورا تأثیری باشد درجیزی ازو ، نه در کلّ او ، جه مفروض خلاف اینست ـ معلول مرکب باشد ، نه بسیط . واگراورا تأثیر درجیزی ازو نباشد ـ اگراجزاء را بأ سرها عند الاجتماع امری حاصل شوذ کی او مؤثر باشد ، آن امر : یا عدمی باشد ، یاوجودی. اگر عدمی باشد مستقل نباشد بتأثیر در وجود معلول . واگر وجودی باشد بسیط باشد ، یا مرکب . اگر بسیط باشد کلام درصدور اواز اجزاء

---

[1] ـ علت او ـ م .   [2] ـ اگر بسیط من حیث انه بسیط ـ م ـ ط .

بأسرِها عائد گردد، خواه نفس اجتماع باشد،[١] وخواه غیراو. واگر مرکب باشد کلام در صدورمعلول[ی] کی فرض کرده اند کی بسیط است ازو، عائد گردد. واگراجزاء رابأسرها عندالأجتماع زائدی حاصل نشود، حال ایشان با اعتبار اجتماع، جون حال ایشان باشد باعتبار انفراد. — بس مجموع مرکب مؤثر دربسیط نبوده باشد، وفرض کرده اند کی اوست مؤثر در آن، هذَا خلفٌ.

وازین لازم آید کی: علت هرحادثی مرکب باشد جه حدوث آن علت نیز واجب باشد، والاّ صدور حادث ازو بر تقدیر قدم او در وقتی دُونَ مَا قَبلهِ ترجیح من غیرمرجح باشد. بس اگر علت حادث بسیط باشد، لازم آید از حدوث آن کی علّتش حادث باشد، و از بساطت[٢] آن کی علتش بسیط باشد. وعلت، موجودست با معلول، در زمان، لمامرّ. بس وجود سلسلهٔ غیر متناهی از علل ومعلولات لازم آید، وبطلان آن از بیش رفت. واما اگرعلت آن بسیط نباشد، وجود این سلسله لازم نیاید، جه جایز باشد کی ترکّب علت او از دو امر باشد، قدیمی، و حادثی، و حادث از ایشان شرط باشدعدم اوبعد ازوجود [ا]و دروجودحادث معلول از علت قدیم، وشرط جایزست کی عدمی باشد، بس جزو علت تامهٔ حادث امری عدمی باشد، وجزء[٣] دیگر دائم الوجود، بس جمع نشوذ اموری کی موجود باشند معاً — و ایشانرا ترتیب علّیّت و معلولیّت باشد اِلَى غَيْرِ ٱلنِّهَايَة. جه یکی از دوجزء علت اویك جیزست، مستمرّ الوجود، اگر آن جیز معلول باشد منتهی شوذ بعلتی غیرمعلوله، ودیگرجزء حادث واگرجه احتیاج اوبازنه استذ[٤] بحوادثی دیگر عند اول حادث، — جه آن حوادث را جملهٔ موجود نباشد — بل هرحادثی مسبوق باشد بحادثی دیگر، سبقی زمانی، — بس ممتنع نباشد عدم تناهی ایشان، واین جنین نباشد

---

١ — از اجزاء باشد عاید گردد خواه نفس اجتماع باسر ها — اصل. ٢ — و آن بساطت — اصل. ٣ — وجزئی — م. ٤ — نه ایستد — م.

اگرعلت حادث ازان روی[که] حادث است حادث و بسیط باشد ،جنانك از بیش رفت .

وواجب باشد ازین کی هیچ حادثی واحد حقیقی نباشد بل کی لابدست کی درو اثنینیّتی باشد ازوجه مّا ، ۱ واگر(جه) ماهیت اصلی او یکی باشد.

وعلّت فاعل[ی] شیٔ نشاید کی قابـل آن جیز باشد کی فاعل اوست از آنجهت کی بآن فاعل بوذه است . جه جهت فعل غیر جهت قبول است ، واگرهردو یکی بوذی هرفاعلی قابل آن بوذی کی فاعل اوست ، وهرقابلی فاعل آنك مقبول اوست ، بنفس فعل ، وقبول ، بس لابدست در ذات او ازدو جهت ، تا اقتضاء ایشان هر دو کند ، بمثل آنك گذشت کی واحد حقیقی از(و) دوجیز صادر نشود. وجهتان جون متعدّ[د]شدند درموضعی، واحد نگردند ابداً ، ونه نیز درموضعی ازمواضع ـ جه اتحاد اثنین محال است .

و صحیح نیست کی وجود علت و وجود معلول متساوی اند جه علت را وجود اول است و معلول را ثانی ، وعلت مفتقرنیست دروجود بمعلول ، بل کی موجود باشد بذات خود ، یا بعلتی دیگر . و معلول مفتقرست۲ بعلت . وجون نظر کنند بذات علت ازان روی کی موجودست متناول ذات معلول نباشد. وجون نظر کنند بذات معلول ازانروی کی موجوداست ملحوظ باشد مقیس بـا علت . و معلول متعلّق است بعلت از حیثیتی کی علت برجهاتی باشد کی او بآن علت باشد از ارادتی۳ ، یا معاونی ، یاامری کی باید ، یا انتفاء امری کی نباید وجون جمیع حاصل شد واجب شود ، وجون جمیع منتفی شود بانتفاء جمیع اجزاء یا بانتفـاء بعضی منتفی شوذ . ومادام کی مرجّح دایم باشد ترجیح دایم باشد، جه هرجه متوقف نباشد برغیر جیزی جون آن جیز بیابند وجود او واجب شوذ ـ والاّ متوقف شوذ برغیر آن جیز ووضع جنان کرده اند کی متوقف بر غیر آن جیز نیست .

وعلت ناقصه ، منقسم می شوذ بآنك جزئی باشد از معلول ، وبآنك

---

۱ ـ ازوجه ماهیت ـ اصل . ۲ ـ مفید ست ـ م . ۳ ـ درارادتی ـ م .

جزئی[۱] نباشد از آن، وجزء، یا آن باشد کی شیٔ به او بالفعل باشد، و آن **صورت** است، جون صورت کرسی، یا [آ]نك شیٔ به او بالقوه باشد، و آن **ماده** است[۲] جون خشب کرسی را. و آنج جزء نیست از آن. یا مابه المعلول است، یعنی آنك مفید وجود اوست، و آن **فاعل** است، جون نجّار. یا **مَا لِأَجْلِهِ ٱلْمَعْلُوْلُ**، و آن **غایت** است جون جلوس بر آن. یا **مَا فِيهِ ٱلْمَعْلُوْلُ**، و آن **موضوع** است و **قابل** جون جسم، هیأت اورا. یا آنج خارج است ازین اقسام و آن **شرط** است، جون آلت، وزوال مانع، وغیر آن. و بعضی معلولات مفتقر باشد باین **همه**، یا بجندی از آن، وبعضی مفتقر نباشد الّا بعلت فاعلی فقط، وزوذ باشد کی تحقیق آن کرده شوذ.

وهر یکی ازین علل گاهی قریب باشند، وگاهی بعید، وگاهی عام وگاهی خاص، و گاهی کلّی، وگاهی جزئی، وگاهی بالذات، وگاهی بالعرض، وگاهی بالقوه، وگاهی بالفعل. ومثال آن در فاعلیّت باتساهلی کی در امثله باشد آن است کی: **عفونت** علت قریبهٔ حمّی است، و **احتقان** یا امتلا، علت بعیدهٔ او، **وصانع بیت** علت عامه است، و **بناء** آنرا علت خاصه. و **بناء** خانه را کلی است، و **این بناء**، خانه را جزئی. **و طبیب**[۳] **معالج** علت است بذات، و **کاتب** معالج است[٤]. یا **سقمونیا** مبرّد است بجهت استفراغ اوصفراء گرم را. یا مزیل ستون از دیوار، سقوطَ آنرا، وسائر علل معده این **همه** علل اند بعرض. وبنّاء بیش از شروع در بنا علّت اوست، بقوت، وجون مباشرت بنا کند علت او باشد بفعل. و فاعل معطی وجود نباشد الّا بعد از تشخص او، جه او ایجاد نکند الّا کی شخصی باشد ووجود ازو صادر نشود الّا کی موجود باشد.

وتأدّی سبب بمسبّب یا دائم باشد یا اکثری یا متساوی یا اقلی.

وآنج سبب باو متادّی شود بریکی از دو وجه اوّل آن غایت ذاتی باشد وبریکی ازدو وجه آخر غایت اتفاقی، ـ بس کسی کی ببازار روذ بخریذن

---

۱ جیزی ـ اصل. ۲ ـ مادهٔ کرسی است ـ م. ۳ ـ و طبیعت ـ ط.
٤ ـ کذا و ظ: است بعرض.

کالایی[١] ، وغریمی را یافت ، خریذن کالا غایت ذاتیست ، و ظفر (او) بغریم غایت اتفاقی ، وامور اتفاقی اتفاقی اند بنسبت باکسی کی اسباب آن نداند . واماجون قیاس کنند آنرا با مُسَبِّبُ ٱلْأَسْبَابِ وهمه‌اسباب (مکتنفه)، هیج موجودی اتفاقی نباشد البته .

وعلت غائی ، علت‌فاعلیّتِ علّتِ فاعلیست ،وعلتِ وجودعلّتِ فاعلی نیست .

وعلت فاعلی ، علت‌وجودغایت‌است ، وعلت‌علّیّتِ علّتِ غائی نیست ، بل کی اوعلت است لذاتها ، وغایت بحقیقت‌آن است کی متمثل باشد در نفس فاعل ، جون تمثل فاعل بیت ، اِسْتکنان را بآن ، و اوست علت ، واماواقع دراعیان،جونِ اِسْتکنان باو درخارج‌اومعلول فعل‌است ـ نه‌علت‌او ، جه اورا نیابند الّا بعد ازوجودفعل . واز شرط غایت رِوِیّت نیست ، جه‌روِیّت فعل را ذوغایتی نمی گرداند ـ بل کی تعیین فعلی کند کی اختیار کند از میان افعالی ،کی اختیار آن جایز باشد ،و هر یك را غایتی باشد،کی مخصوص باشد باو ، و غایتی کی لازمست فعل را ، آن بضرورت ، نه بفعل فاعلیست، واعتبار کن بکاتب ماهر، کی اگر روِیّت کند درنبشتن حرف حرف ، مُتبلّد شوذ[٢] . و همجنین زنندهٔ عود ، و لغزندهٔ کی مُعتصم باشد بآنج اورا نگاهدارد ، ومبادرت بحكّ عضوی بی تروّی ، وتفکّری .

وغایت فعل فاعل باختیار را **غرض** خوانند . واو اخصّ است از غایت مطلقه ، وهر کس که‌فعلی کند از بهر غرضی، او ناقص الذات‌باشد، جه اگرفعل ازبرای مصالح ذات خود کرده‌است ظاهر است ، واگربحسب جیزی دیگر باشد ، اگرصدورآن شیٔ ازوبغیر ، ولاصدورآن ازوبمنزلتی واحده باشد ، بیش او[٣] ، بس مترجّح نشود بر نقیض او . واگر صدور آن‌ازو اولی‌باشد باو ، سؤال لِمَ (لا) یز(ا) ل متکرّرمیشود، تابذات فاعل رسذ ، جنانك گویند لِمَ فَعَلْتَ کذا،گوید لِیَفْرَحَ[٤] فلانٌ، واگر گویند،

---

١ کلاییی ـ اصل . ٢ متبکد شود ـ اصل . ٣ ازو ـ اصل. ٤ ـ لیفرج ـ م .

جرا طلب کردی فَرَحِ [۱] فلان، گوید لِأَنَّ ٱلامْرَ حَسَنٌ [۲] واگر گویند جرا ایثار کردی آنج او حسن است؟ اگر جواب دهد بخیزی کی عاید شود باو، یا بشرّی، کی منتفی شوذ ازو، سؤال بایستد، والّا واقف نشود. ـ جه حصول خیر هرجیزی را، و زوال شر ازو مطلوب است، **لذاته**، مطلقا، وغایات لامحاله باو منتهی می‌شود، ومبدء فعلی [۳]: اگر شوقی تخیلی باشد، تنها، **جزاف** باشد، جنانك بازی بریش کردن. واگر با مزاجی، یا طبیعتی [٤] باشد، **قصد ضروری** [٥] باشد، جون تنفس، وحرکت مریض. و اگر تخیلی باشد یاملکهٔ نفسانی (دائمه) کی محوج نباشد بروّیتی **عادت** باشد. واگر مبدأ شوقی تخیلی باشد، وروّیتی، ومتأدی‌شود بغایت **عبث** نباشد. ولابدست درین همه اشیاء از شوقی وتخیلی، تا عبث بلحیه، و ساهی، و نائم فعلی کند کی خالی نباشد ازتخیل لذّ(ا)تی، یا زوال حالتی مملوله. و تخیل جیزیست و شعور بآنك اینك تخیل می کند جیزیست، وبقاء شعور بتخیّل در ذکر جیزیست، بس انکار تخیّل مکن بسبب عدم انحفاظ او در ذکر.

مقالت هفتم

از فن اوّل از جملهٔ دوّم کی در فلسفهٔ اولی است

در جوهر و عرض واحوال کلی ایشان

آنج درین کتاب اصطلاح کرده شد بران آن است کی **جوهر** آنست کی قائم باشد بذات خود، و **عرض** آنج ماعدا آن است، وگاه باشد کی آنرا **هیأت** خوانند. واما در اصطلاح جمهور جوهر ماهیتی است کی جون اورا در اعیان بیابند وجود او در موضوع نباشد (وعرض ماهیتی است کی جون اورا در اعیان بیابند وجود او در موضوع باشد). وبموضوع محلی می خواهند [٦] کی مستغنی باشد بقوام خود ازجیزی کی دروحال شوذ

---

۱ ـ فرج ـ م. ۲ ـ لان الامر حسن ـ اصل ـ لان الاحسان حسن ـ م ـ ط.
۳ افعل ـ م. ٤ ـ یاطبیعی ـ اصل. ٥ ـ و صد ضروری ـ اصل.
٦ ـ که میخواهند ـ م.

و کاین درمحل ۱ کاین باشد درجیزی، نه جون جزوی از آن، وشایع باشد درو بکلّیّت، ومفارقت او از آن ممکن نباشد، بس موضوع اخص باشد از محل. وبرین تقدیر بعضی از جواهر درمحل باشد، وآن جوهر را **صورت** خوانند ومحل او را **هیولا**، و **ماده**، بس **موضوع** و **ماده** داخل باشند در تحت محلّ وصورت، وعرض، داخل باشند در تحت حالّ.

واینك ما میگوئیم کذا هو فی کذا ـ لفظی مشترك است میان معانی مختلف، جه کون شئ درزمان، و درمکان، و درخصب، ودر راحت، ودرحرکت، و کون الجزء فی الکل، والکل فی الاجزاء، والخاصّ فی العامّ لفظ **فی** درهمه بیك معنی نیست. ـ واگر جمع کند آنرا اضافت، یا اشتمال، یا ظرفیّت، هریك را نیز ازین جند معنی است. وشیوع، ومجامعت بکلّیّت وعدم جواز انتقال[۲] درشرح کائن درمحلّ قرینه است کی مقصود از آن فهم کنند بلفظ: **فی**، کی مستعمل است درو. **ولا کَجُزْءٍ**[۳] بآن احتراز کرده‌اند ازمثل: کون لونیّت درسواد، وحیوانیّت درانسان، جه بیان کرده اند کی امثال این، اجزا نیستند بحقیقت بل کَالْأَجزاء اند.

وبیرون رفت از **جوهر** بتفسیر ایشان، آنج اورا وراء انیّت ماهیّتی نباشد، ـ جه قول ماکی إِذا وُجِدَ (کَانَ) لافِي مَوْضُوعٍ صادق نشود الّا برآنج وجود او زاید باشد برماهیّت او. و داخل شد در آن کلیّات جواهر کی مرتسم اند در ذهن، جه ایشان اگر جه درحالّ در موضوع اند، اما صادق است برایشان کی اگر در خارج ذهن بیایند وجود ایشان درموضوع نباشد، باآنك این کلیّات مرتسم در ذهن باعیانها منتقل نشود از ذهن بخارج، بل آنج در خارج است مماثل آن است، و ازشرط مماثل نیست کی مماثل باشد از کلّ وجوه.

و **عرض** وجود او در نفس او وجود اوست محلّ او را، واین

---

۱ ـ وکاین درین محل ـ م. ۲ ـ عدم جود را ممال ـ اصل. ۳ ـ ولا لجزء ـ اصل.

نیست کی او را وجودی حاصل شوذ آنگاه لاحق او شوذ وجود او در محل او، بخلاف: كَوْنُ ٱلشَّمسِ فِي فَلَكِهَا جه ،-: کونها فی الفلك نفس وجود او نیست ، جه هیج مانعی نیست از توهم بودن شمس درغیر فلك او . وجون عرض بهردو اصطلاح متحقق نمیشوذ وجود شخصی او ، الّا بآنج حالّ شود درو، ممکن نباشد انتقال او از آن بمحلّی دیگر ، ونه آنك مفارق او یابند کیف کان . وازینست کی در تعریف او گفته اند کی : ولا يَصِحُّ مُفَارَقَتُهُ عَنْهُ ، جه محتاج در وجود مُشخّصِ او بعلّتی ، ممکن نباشد کی محتاج شود بعلّتی [1] مبهمه، جه مبهم ازان روی کی مبهم است موجود (نباشد در خارج، وهرج موجود) نباشد در خارج افادت وجودی خارجی [2] نکند، بس عرض وجود او متحقق نشوذ الّا بمحلی کی مُعیّنِ او باشد، کی آن وجود بتبدّل محل متبدّل شود، وازینست کی ممتنع است کی منتقل شود ازو . ومخالف حال اوست درین معنی، حال انتقال جسم ازحیّزی بحیّزی ، (جه احتیاج او بحیز درصفتیست کی غیر [3] وجودست ، بجهت آنك او محتاج است در تَحیّز او، نه در وجود او ، بحیّزی) از آن روی کی طبیعت حَیّزست، بس ممتنع نباشد کی منتقل شود ازحیّزی بعینه بحیزی دیگر، کی مساوی [حَیّز] اول باشد در معنی حیّز . وهمجنین جون حیّز واحد بالنوع متعین شود ، واحد بالشخص از جملهٔ [4] آن نوع محتاج باشد باحد اجزاء حیّز آن نوع ، لابعینه ، وازینست کی امکان انتقال او هست بحیزی دیگر . وهیآت جون در محل میباشند [5] درنفس ایشان افتقارست بشیوع . در آن، بس افتقار باقی ماند ببقاء ایشان ـ بس تصور نتوان کرد کی قائم باشند بنفس خویش ، ونه آنك منتقل شوند ، ـ جه ایشان عند النّقل [6] مستقل شوند بوجود و حرکت [7] ، بس جوهر باشند ، نه هیئت . ـ جه طبیعت واحده از آن روی کی او آن واحده است بعینها محتاج نشوذ بمحلی یکبار ، ومستغنی ازو

---

١ بعلت ـ م . ٢ خارج ـ اصل . ٣ ـ درغیر ـ اصل ٤ ـ ازانجمله ـ م .
٥ ـ فی باشند ـ اصل. ٦ ـ عند العقل ـ م . ٧ ـط بی ؛ و .

دیگر بار، واین ظاهرست. و واجب است کی بدانی کی انتقالی کی حکم کرده اند بامتناع [او] درهیأت انتقالیست کی مستلزم استقلال ایشان است بوجود، یا بجهات، یا بحرکت مکانی، یا بآنج جاری مجری این باشد. واماانتقال ان بمعنی آنك فاعل آن اظهار آن کند در حس، [یا] در غیر حس، در محلی، آنگاه اظهار کند آنرا (همجنین) در محلی غیر آن محل، آنج گفته اند منع ازین نمیکند. — و برهان[ی] نیافتیم بر امتناع او.

وجون گویند عرض یا هیئت ۱ معدوم شد منعدم جون علت فاعلی او باقی باشد تعلق او باشد بمحل مائی، کی مظهر او باشد، واما تعلق او بفاعل منعدم نشد، — وازینجاست کی جایزست کی اظهار کند اورا بمحلی دیگر.

وقیام عرض بعرض جایز است جون استضائت سطح جسم، و کون البطوء فی الحرکه، لکن لابد باشد از انتهاء بجیزی کی قائم باشد بجوهر، و عرضی کی حالّ باشد در محلی منقسم لابد منقسم شود بانقسام محلّ او، جه هریك از اجزاء معترضه در محلّ اکر درو نیابند جیزی از حال، بس حال حال نباشد در آن محلّ، و اکر د(ر) و جیزی یابند، یاحال بتمام او حاصل باشد در هریکی از اجزاء محل، بس عرض واحد در حالت واحده در اکثر از محل واحد بوذه باشد، و این باطل است بدیهه، یاهر بعضی ا[ز] و در بعضی از محل او باشد واین موجب انقسام است.

وجایزست قیام غیر منقسم بمنقسم جون قیام او بساو من حیث هو منقسم نباشد، بل از حیثیتی دیگر باشد کی انقسام درو نباشد، جون حلول نقطه درخط، جه او حال می شود درو نه ازان روی کی خط است، بل ازان روی کی متناهی است. وهمجنین حلول خط درسطح وسطح درجسم، وهمجنین قیام وحدت غیرحقیقی بموضوع منقسم جه او قائم میشود باو ازان روی کی مجموع است. وهمجنین هیئتی کی مسمّی است بوضع، جه او در اجزاء حاصل می شود بعد از آنك اجزاء جملهٔ واحده می گردند، وزاویه

۱ــ ماهیّت ــ م.

و شکل نیز همچنین است . و این حلول عرض واحد نیست در محال کثیره ، بل کی حلول عرض واحد است در محلی واحد ، کی منقسم می‌شود باعتباری غیر اعتبار وحدت او . واین، و امثال این ، ممتنع نیست در امور اعتباری، کی آنرا تحقّقی در اعیان نیست .

و جوهر موجود بمعنی مصطلح علیه درین کتاب منقسم می شود بجهار قسم ، وعرض نیز بمثل آن منقسم میشود .

اما اقسام جوهر بجهت آنك یا وجود (او) لذاته واجب باشد ، و آن واجب الوجودست . ـ یا این جنین نباشد ، و آن ممکن الوجودست جه هرجه واجب نیست : یاممکن است ، یا ممتنع ، و جون ممتنع نیست ، بجهت آنك مورد قسمت مطلق جوهر نیست ـ بل [که] جوهری است مقیّد بآنك موجودست ، بس ممکن باشد ، وهرممکنی : یا متحیزست، و آن **جسم** است ، یا **مقوّمات** او ، ـ جه جوهرفرد مستحیل است ، جنانك بدین زودی بدانی . یاغیر مُتحیّز ، و آنرا رُوحانیّ ، ومفارق خوانند وخالی نباشد ازآنك : اورا تعلّقی باشد با جسم ، از طریق تدبیر کردن او را ، و تصرف کردن درو ، و استکمال باو ، و آن **نفس** است ، وروح ، یا او را این تعلق نباشد ، و آن **عقل** است . وبسیارباشد کی مفارق واحد مفتقرباشد بعلاقهٔ جسمی در بعضی احوال او (و) مستغنی باشد ازان در بعضی ، بس نفس باشد ، باعتبار اول ، و عقل باعتبار ثانی ، وزوذ باشد کی صحت این متحقق شود .

و اما **اقسام عرض** هم[۱] جهارست. جه عرض یا تصور کنند ثبات[۲] اورا لذاته ، یا تصور نکنند ثبات اورا لذاته، اگر تصور ثبات اولذاته کنند۔ یا تعقل او کنند دُونَ النِّسبةِ الی غیرِه ، یا تعقل او نکنند دون النسبه ، و آنچ تعقل او کنند دون النسبه ، یالذاته موجب مساواة ، و تفاوت ، و تجزّی باشد ، یا موجب نباشد . آنچ موجب آن است لذاته ، **کم** است .

۱ - نیز - م . ۲ - ثبوت - م .

و آنچ موجب آن نیست **کیف** است . و آنچ تعقل او نتوان کرد دون النسبة الی غیره، **اضافه** است . و آنچ تصور (ثبات) او لذاته نکنند **حرکت** است.

و بلفظ[۱] لِذاتِهِ ، در حرکت، احتراز از زمان کرده اند ـ چه ثبات او متصور نیست ، بسبب آنك او[۲] مقدار حرکت است ، چنانك بدین زودی بدانی . و در کم احتراز از آنچ کم (با) شد بعرض ، چون چیزی کی موجود باشد در کم ، چون زوجیت ، و استقامت ، و اطولیّت ، یا کم موجود باشد در آن ، چون معدودات . یا حالّ باشد در محل کم ، چون بیاض[۳] یا متعلق باشد بچیزی کی کم عارض آن میشود ، چنانك قوّت را گویند کی متناهیست، یا غیر متناهی ، بسبب آنك مَقوی علیه چنین باشد ، در مدّت، یا در عِدّت . و گاه باشد کی شیْ واحد کم باشد بذات، و عرض، معاً ، چون : **زمان** . اما آنك کم است بذات ، ظاهر است ، و[۴] اما آنك کم است بعرض، بجهت آنك متعلّق است بحرکت ، کی متعلّق است بمسافت.

و بر اصطلاح جمهور در معنی جوهر و عرض این تقسیم متغیر شود ،[۵] چه واجب الوجود جوهر نیست بتفسیر ایشان . و صورت کی مُقوّم محلّ خویش است و همچنین مادّه کی محلّ اوست، دو جوهر اند بر ان تفسیر . و وجه تقسیم جوهر بیش ایشان آن است کی او یا جسم است ، یا اجزاء او ، یا امری غیر ایشان ، و دو قسم اول را مادّی خوانند ، و قسم ثالث را مفارق ، و روحانی . و اول را قسمت کنند : بنفس ماده ، و بآنچ مقوّم ماده است، و بآنچ متقوّم است بمادّه و اول **هیولا** است، و دوم **صورت** ، و هر دو جزو جسم اند . و سیم **جسم** . و اما مفارق یا تصرف کند در مادّیات ، بر آن وجه کی از بیش رفت . ـ و آن **نفس** است ، یا تصرف نکند در آن بر آن وجه، و آن **عقل** است . و تقسیم عرض بر هر دو اصطلاح[۶] متساوی است .

و واجب است کی بدانی کی **کم** یا ممکن باشد کی فرض کنند درو اجزائی ـ کی **متلاقی باشند** بر حدّی مشترك ، و آن **متصل** است ، یا ممکن

---

۱ ـ وبلفظت ـ م ۰ ۲ ـ ازو ـ اصل . ۳ ـ رضیاض ـ اصل . ٤ ـ ط بی : و .
۵ ـ معتبر نشود ـ ط . ٦ ـ واصطلاح ـ اصل ـ اصلاح ـ م ـ ط .

نباشد ، و آن **منفصل** است . و **متصل** اگر قارالذات باشد ، یعنی ثبات او درست باشد ، **مقدار** بوذ ، و الّا **زمان** و **منفصل عدد** است . واو [ل] مختص است بوضع ، دون الاخیرین ، و اوسط ۱ مختصّ است بآنك غیر قار الذات است ، دون الباقیین .

وبدانی کی کیف ، یا مختص باشد بکمّیات ، جون تربیع ، وزوجیت یا مختص نباشد بآن ، و غیر مختص را ، یا اعتبار کنند از آن روی کی او استعدادیست لِأمرٍ مّا ، یااعتبار نکنند از آن روی . و آنج اعتبار کنند درو کی استعدادیست ۲ ، قوّت و لاقوّت است ، جون مِصحاحیت ، و صلابت و مقابل ایشان . و آنج اعتبار نکنند درو کی استعدادیست ، یا محسوس باشد بیکی از حواس بنجگانهٔ ظاهر ، جون ملوحت آب دریا ، و حمرت خجالت ، یا غیر محسوس بیکی از آن ، جون صحّت مصحاح ، و غضب حلیم . و اوّلین مشترك اند در آنك اعتبار نمیکنند دریشان کی کمال جوهری اند ، بخلاف سیم ، وجهارم . واضافت وحرکت را اقسامی است کی أَلیق بایشان آنست کی مؤخّر دارند ازین موضع . و آنج یاد کردیم تقسیمی است حاصر جمیع ، موجودات خارجی را ، بل و جمیع مفهومات ذهنی را . وازینجا بعون الله ۳ وحسن توفیقه شروع کنیم در سخن (در) هریکی ازین اقسام واحکام آن . و ابتداء ازاخسّ و اضعف کنیم کی اقسام اعراض است ، خواه وجودی ، وخواه اعتباری ، واز آنجا ترقی کنیم باشرف فالاشرف ، واقوی فالاقوی از موجودات جوهری . بس بعد از اعراض اجسام را یاذ کنیم ، آنگاه نفوس ، آنگاه عقول ، وجمله راختم کنیم بسخن در جلال غنیّ مطلق قیّوم ۴ واجب الوجود جلّ جلاله ، و عظم کبریاؤه ،

---

۱ ـ دون الآخرین و واسط ـ اصل . ۲ ـ استعداداتیست ـ اصل . ۳ ـ بمعون الله ـ بمعونة الله م . ـ ۴ ـ قدیم ـ ط .

(فن دوم)

از جملهٔ دوم درفلسفهٔ اولی(١)

(در اقسام اعراض وجودی واعتباری)

و آن هفت مقالت است

(مقالت اوّل)

درمقادیر [و] اعداد کی کمیت قارالذات شامل ایشان باشد

اقسام مقدارسه است: **خط**، و **سطح**، و بعدتام، و آنرا **جسم تعلیمی** خوانند ، بس **خط** طولی باشد تنها ، بی اعتبار عرض ، وعمق ، و (لی) **سطح** طولی و عرضی باشد فحسب ، بی اعتبار عمق . و **بعدتام** طول ٢ و عرض، وعمق است .

و فرق میان این مقادیر و (میان) جسم طبیعی ، آن است - کی هریکی ازین مقادیر متبدّل میشوذ برجسمی واحد ، باآنك آن جسم بحال خود باشد ، بی تبدّلی، و متبدّل غَیْرِ، غَیْرِ مُتَبَدِّل باشد . نمی بینی کی باره ٣ موم را، (جون) مشکل کنی باشکال مختلف، جکونـه طول اوزیادت میشوذ یکبار ، وکم میشوذ دیکر بار٤ ، وهم جنین عرض ، و عمق آن باآنك جسمیّت او در جمیع احوال همان است کی بوذ . بس هریکی از خط ، وسطح ، وعمق ، عَرَضْ ٥ باشند درجسم ، بس مجموع ایشان نیز کی بعد تام است هم عرض باشد ، جه متقوم نشوذجوهری بمجموع اعراضی کی او را غیرایشان مقوّم نباشد ٦ .

و هیجیك را ازین امتدادات وجودی در اعیان باستقلال نیست .

اما **خط** بجهت آنك اکر در اعیان باشد آنج ملاقی ازو باشد جهت سطح را غیر آن باشد کی ملاقی باشد ازوجهت دیکر را ، بس درعرض منقسم شوذ . و **سطح** اکر هم جنین بیابند ملاقی ازوجهت جسم را غیرملاقی باشد

---

١ - که درفلسفهٔ اولی است - ط . ٢ - طولی - اصل . ٣ - مادهٔ اصل .
٤ - یکبار - م . ٥ - عرضی - م - ط . ٦ - اعراض نباشد - اصل .

ازوجهت دیگررا بس درعمق منقسم شوذ . وبعدتام اگر قائم باشدبنفس خود بی مادّهٔ خلاٴ باشد کی امتناع او زود باشد (کی) متحقق شوذ . وما جون تخیّلِ ثخن۱ کنیم بی آنك التفات کنیم بجیزی از مـوادّ آن ، بعد تام باشد کی جسم تعلیمیست ، وجون اورا متناهی تخیّل کنیم تخیّل سطح او کرده باشیم ، و اگر تخیّل سطح او کنیم بی آنك التفات کنیم بجیزی از آنها کی مقارن اوست در مواد : ازلون ، وضوء آن ، سطح تعلیمی باشد . (و) برین وجه است قیاس خطّ تعلیمی . و بعد تام ممکن است کی اورا لا بشرط شیٔ فرا گیرند ، وممکن است کی بشرط لاشیٔ فرا گیرند . واما سطح، و خط تعلیمی ، ممکن نباشد فرا گرفتن ایشان بشرط لاشیٔ ، بل کی ایشان جنانك در نفس امر حاصل نمیشو[ن]ذ باستقلال ، هم جنین در تخیّل نیز حاصل نمیشوند ، ـ جه ما جون ایشان را هردو تخیّل کنیم باستقلال ، لابد سطح را أعلی واسفلی و خط را یمینی ویساری ، بیدا شود ، بس مأخوذ اوّل باجسم بوذه باشد ، وثانی باسطح .

ودلیل برعرضیّت مقدار آنست کی اگر اورا درخارج بیابند بی مادّهٔ

كَوْنُهُ كَذٰلِكَ بِالذَاتِه باشد ، یا لِلَوَازِمِ ذَاتِهِ باشد ، یـا از بهر امری غیر ایشان ، واوّلان اقتضاء آن کنند کی هر مقداری جنین باشد ، و ثالث اقتضاء آنك غنیّ بذات خود از محلّ ، محتاج او شوذ بامری جائز المفارقه ، و محتاج بذات خود بمحل ، غنیّ شود ازو بامری هم جنین ، و این محال است ، ـ جه آنچ شیٔ را بذات خود باشد ، منفك نشوذ ازو بحالی از احوال . و سطح فناء جسم نیست فقط ، والّا قابل اشارت حسّی نبوذی ، بل کی آنجا سه جیز است ، فناء جسم در جهتی معیّنه ، و این عدم محض نیست ، بل عدم احد ابعاد جسم است ، کی عمق اوست و مقداری باطول وعرض فحسبُ واضافتی کی عارض آن فنا میشود. بس آن فنا را بحسب آن اضافه نهایت جسم ذو النهایه گویند

۱ ـ تخیل سخن ـ اصل ـ م .

واین اضافه عارض این نهایت است ، ومتأخر ازو . و این کی شیٔ نهایت قابل ابعاد ثلثه متقاطعه بر قوائم است ، اقتضاء آن کند کی قابل فرض دو بعد باشد از آن فقط ، و کمیّت او باعتبار آن است کی مقدارست ، لا غیر ، و آنك او سطح است باعتبار ملاحظهٔ دو بعد : طول ، و عرض ، با عدم ملاحظهٔ بعد ثالث ، کی عمق است ، واز آنجهت تقیید کردند تقاطع را ، کی برزوایا قوائم ۱ باشد کی اگر تقیید باین نکنند ، در سطح ممکن بوذی تقاطع ابعادی غیر منحصر ، خاصه در جسم ، و امّا آنك تقاطع بر قوائم باشد ممکن نباشد کی در جسم بر سه زیادت شوذ ، و در سطح بر دو . جه زاویهٔ قائمه آن است ، کی حادث شوذ از قیام خطی مستقیم ، بر خطی مستقیم ، کی او را میلی بهیجیك از جانبین نباشد ، و اگر میل کند باحد الجانبین ، آنج اصغر باشد از قائمه حاده باشد ، و آنج اکبر ازو ، منفرجه ، و این ظاهر است ، عند التأمّل . و حال خط در آنك سطح باو متناهی میشود ، بر قیاس حال سطح است ، در آنك جسم باو متناهی میشوذ . و خط بنقطه متناهی میشود و نقطه از مقادیر نیست و نه از کمیّت جه ممکن نیست کی در و فرض کنند شیٔ غیر شیٔ کی معنی قبول تجزی است کی از خواص کم است . ولکن مقادیر بأسرها باو متناهی میشوند . و تعریف او بآن کنند [که] شیٔ است ذو وضع کی منقسم نشود . و اینك تقاطع مذکور برزوایا قائمه است ، دلیل است بر آنك مقادیر زیادت ازین سه نیست ، کی خط است ، و سطح ، و جسم تعلیمی ، جه ممکن نیست زیادت ، برامکان ۱ ، فرض ابعاد ثلثه باین شرط و ازین است کی تعبیر از جسم تعلیمی درین کتاب ببعد تام کردیم .

وعدد کم منفصل است ، جه اجزاء او را امکان حدّی مشترك نیست کی متلاقی شوند برو . و اگر فرض کنند در نوعی از عدد ، جون سبعه ، آحادی مرتّبه ، کی در آن واحدی متوسط باشد ، وبر جوانب آحادی ، آن نوعیّت واحدهٔ او ، کی بیش ازین ترتیب بوذ ، باطل شود ، . آنگاه

۱ - قائم - م ۲۰ رامکان - اصل - ظ : وامکان .

جون فرض کنند در آن واحدی بین ا(لا)ثنین ، اوراطرفی باشد باهر یکی، بس منقسم شوذ ، بس آحاد او اموری منقسمه باشند ،

امّا اجسام ، یاسطوح صغار ، وبالجمله١ کمیّات، متصله باشند در نفس خویش ، کی ایشان را وحدت وعددّیت ٢ عارض شده باشد ، وکلام ما در کمّ منفصل است بذات ، نه درجیزی کی کم منفصل عارض اومیشوذ جه او کم منفصل است ٣ بعرض ، جه آنج او را کم منفصل عارض شوذ شاید کی جوهر باشد ، وشاید کی مقدار باشد ، و شاید کی غیر ایشان . باشد . بس عدد از آن روی کی عدد است درو حدّی مشترك نیست ، ونه امکان آنك فرض کنند درو ترتیبی ، ووسطی ، وطرفی ، وهیج اولویت نیست بعضی آحاد (عدد) را بوسطیّت ، ونه بطرفیّت از بعضی .

وغیرعدد کم منفصل نیست ، جه قوام منفصل از متفرقاتی است کی ایشان مفرداتی اند کی آحاد اند . وجون واحد را فراگیرند از آن روی کی واحدست ، فقط ، حاصل از اجتماع امثال آن جز عدد نباشد،ـ واگر آنرا فراگیرند ازان روی کی انسان٤ است ، یاحجر ، یاغیراو،ممکن نباشد اعتبار کردن آنها را کمّیّات منفصله الّا آنك اعتبار کنند کی معدوداند بآحادی کی دریشان است ، بس ایشان کمّیّات منفصله باشند بحقیقت بسبب آنك معدوداند بوحداتی کی دریشان است . بس کمیت منفصلهٔ ایشان، بجهت عددّیت ایشان است ، لاغیر .

وبرهان بر آنك عدد عرض است آن است: کی متقوّم است بوحدات کی اعراض اند ، ومجموع اعراض جوهر نباشد .

ودلیل برعرضیّت وَحدَات ، آن است کی وحدت جوهر،مساوی وحدت عرض است ، در مفهوم وحدت ، و آن مفهوم اگرجوهر باشد محال بوذ حصول٥ آن درعرض ،ـ جه جوهر را درعرض نیابند ، و اگر

١ـ وبآن حمله ـ ط . ٢ ـ وعرضیت ـ م . ٣ ـ باشد ـ م . ٤ ـ ایشان ـ اصل .
٥ ـ حصول جوهربس واجب بوذ جزم کردن ـ اصل .

عرض باشد ، ممتنع نباشد حصول آن درجوهر، ـ بس واجب بود جزم کردن بر آنك[1] وحدت عرض است . وظاهر است کی **وحدت** اگر جه مبدأ عدد است ، و مقوّم آن[2] **عددنیست ، ونه کم** ، جه تعریف ایشان بر آن صادق نیست ، بل کی اقلّ عدد اثنان است ، و آن زوج اوّل است ، ونسبت وحدت باعدد، جون نسبت نقطه باخط نیست ، ـ جه وحدت جزو عددست ، ونقطه نهایت خط ، وجزء او نیست ، والاّ لازم آید: ترکّب خط از نقطه ، وسطح ازخطوط ، وجسم ازسطوح . واینست(معنی) ترکّب جسم از جو[ا]هر افراد، وزوذ باشد کی آنرا ، وامتناع آنرا بدانی. **وهر نوعی ازانواع عدد او راوحدتیست.** کی باعتبار آن اورا لوازم ، و خواص باشد ، مثل زوجیّت ، و فردیّت و منطقیّت ، واصمّیّت ، وغیر آن ، از آنها کی علم اَرثما طیقی بر آن مشتمل است ، واین خواص ممتنع الزوال است، **واورا اعتبار کثر تیست** ، و خصوصیت آن کثرت نوعیّت اوست ، کی او بـآن ، اوست . بس عدد از آنها نیست کی اورا حقیقتی نیست مطلقاً ، وجگونه جیزی راکی حقیقتی نباشد ـ نـه در خارج ، و نه در ذهن ، خواص و لوازم ومناسبات عجیب باشد ـ کی اِفرادِ علمی کنند آنرا ، وتفریع فروع کنند از آن ، بس عدد از آنهاست کی اورا حقیقتی است در اعتبارذهنی واگرجه اوراحقیقتی زاید[3]، نباشد در وجودخارجی، جنانك ازبیش رفت.

و هر نوعی از انواع عدد متقوّم است بوحداتی ، کی مبلغ جملهٔ آن ، آن نوع[4] است ، وهرواحدهٔ ازان وحدات جزئی باشد از ماهیت او ، . و اما اعدادی کی دروست مقوم او نیست ، مثلاً عشره متقوم نیست بخمستین ، جه تقوم او بآن اولی نیست از تقوم او بشش وجهار ، یا هفت و سه ، یا هشت ودو . واگر یکی ازینها مقوّم او باشد ، کافی باشد در تقویم او. ومحال باشد کی شیْ را اموری باشد ، کی هریکی(ازآن) کافی باشددر تقویم آن ، بس اینك عشره ازتسعه وواحداست ، یـا ازدو نوع از عـدد ، از

---

۱ ـ بدانکه ـ م . ۲ و مفهوم آن ـ ط . ۳ ـ لابد ـ م . ٤ ـ ازان نوع ـ ط .

خواص ولوازم اوست ، کی خارج است ازماهیت او . وجون تعریف عشره کنند بآنك عددیست مرکّب ازعددی جنین ، وعددی جنین ، آن رسمی[۱] باشد ، و تنبیهی ، نه حدّی . وحال نوع از عدد در وحدت او باعتباری ، و کثرت اوباعتباری دیگر ، جون حال مقدار است ، در وحدت او ازجهت اتصال ، و کثرت او ازجهت اجزائی کی دروست بقوت .

مقالت دوّم

ازفن دوّم از جملهٔ دوّم کی در فلسفهٔ اولی است

در کمیت غیر قاره و آن زمان است

جون فرض کنیم سه جسم متحرك را برسه مسافت بهم جون سه کرهٔ متساوی ، کی سه شخص اورا تحریك کنند بجهات مختلف ، یکی اسرع ، ویکی ابطأ ویکی متوسط میان ایشان ، وهرسه ابتدا بحرکت کنند معاً ، ـ سریعه مثلاً دودور حرکت کند ، و بطیئه یکدور ، وهر دو منتهی شوند معاً ، ومتوسط از حرکت باز ایستد بیش از ایشان ، ویکدوره بکند ، بس سریعه و بطیئه ، مشترك اند در ابتداء ، وانتهاء معاً ومتخالف در مسافت ، ومتوسط مشارك بطیئه است درمسافت ، ومشارك سریعه در آن ، بس سریعه مخالف بطیئه ، [و] متوسطه است در مسافت ، و مشارك بطیئه درجیزی کی بآن مخالف متوسطه است . و آن شیٔ محرّك نیست ، و نه متحرك [ونه حرکت ،] ونه آنج متعلق باشد باواز مسافت ، وسرعت ، و بطوء ، جه محرك هریکی غیر محرك آن دیگرست ، و متحرك غیر متحرك دیگر ، وحرکت غیرحرکت دیگر ، ـ ونه متعلق بآن ، و میان ایشان معیّنی است کی متساوی است در بعضی از آن ، و آن مامنه ، و ما الیه است ، وهمه مشترك اند درجیزی ازان ، وآن **مدت** است ، **وزمان** ، وهرسه مشترك انـد در بارهٔ[۲] ازان ، ودو مشترك اند در همهٔ آن . بس این مدت وزمان (را) ادراك کرده اند بملاحظهٔ ذهن ، وجزواو مساوی[۳]

۱ ـ اسمی ـ اصل . ۲ ـ در مادهٔ ـ اصل . ۳ ـ ومساوی ـ م .

کل او نیست ، جنانك درسائر مقدّرات است ، . جه کرهٔ سریعه ممکن نیست کی حرکت کند درآن مدت ، بآن سرعت ، اکثر من الدّورتین ، ولا اَقلّ . و نه نیز بطیئه ممکن باشد کی درمدت مفروضه حرکت کند مثل حرکت سریعه ، ونه اکثر از آن . و اِنّیّت زمان ظاهر ست باین تنبیه ، . لکن ماهیت او خفی است .

و ازانها نیز [که] تنبیه می کند بر انیت وماهیت زمان، آن‌است: کی قبلیتی کی‌با بَعدیّت مجتمع نمی‌شوذ ، واوست سابق بروجود حادث ، نفس عدم نیست ، جه (عدم) گاه باشد کی بَعد[1] باشد جنانك، شاید کی قَبل باشد ، ونه ذات فاعل ـ جه اوقبل ، ومع ، وبعد ، باشد ، بس قبلیّت‌جیزی دیگرست ، کی : لایزال درو تجددی ، و تَصرّمی[2] هست علی الاتصال[3] واو متصل است در ذاتِ خود ، وغیر قارّالذات . ـ جه ما اگر فرض کنیم متحرکی کی قطع مسافتی کند ـ کی حدوث حادث مَابانقطاع[4] حرکت او باشد ، بس ابتداء حرکت او بیش از این حادث باشد ، و میان ابتداء حرکت ، وحدوث حادث ، قبلیّات ، وبعدیات متصرّم متجدد باشد ، مطابق اجزاء مسافت ، وحرکت ، بس این قبلیّات ، و بعدیات ، متّصل باشد ـ اتّصالی جون اتصال مسافت ، و حرکت ، ـ بس آن شیٔ کی غیر قارّ الذات است ، و سابق بر حادث ، و متصل ـ اتصال المقادیر ، زمان است . و او را مفهومی نیست غیر **إِتِّصالُ ٱلإنْقِضاء وَ ٱلتَّجَدُّدِ**. و اگر ذهن فرض نکند درین اتصال تَجزّی بالفعل، درآن تقدّم و تأخر نباشد . و اجزاء مفروضه را در زمان تقدم و تأخر عارض نمی شود . بل تصورعدم استقرار[5] اجزا . کی مستلزم تصورتقدم وتأخر است ، حقیقت زمان‌است . **وتقدم وتأخر لاحق زمان است لذاته** ، و لاحق غیر اوبسبب او[6] ، وآن غیر هرجیزی باشد کی اورا حقیقتی باشد

---

۱ ـ عدم ـ اصل . ۲ ـ تصرفی ـ م ۳ ـ علی الاتصالین ـ اصل . ٤ ـ تابانقطاع ـ م . مابانقطاع ـ ط . ۵ ـ الاستقرار ـ م ٦ ـ بسبب امر ـ م .

غیر عدم استقرار ، کی مقارن او باشد عـدم استقرار ، جون حرکت ، و غیر آن ، بس محتاج نشویم بآنك بگوئیم کی یوم متـأخرست ازامس ، - جه نفس مفهوم ایشان مشتمل است بر معنی این تأخر ، - بخلاف عدم ، و وجود ، و غیر ایشان .

واکر آنچ ماگفتیم تعریفی بوذی حدّی یارسمی زمانرا ، - لازم آمذی کی زمانرا[١] ، [درحدّ نفس او گرفته بودندی جه ممکن نیست تصور معیّت وقبلیّت ، وبعدّیت ، - الاّ باتصور زمان] بس قبلیّت وبعدّیت در تعریف زمان نباید گرفت . وهم جنین حرکت سریعه ، وبطیئه ، کی درتنبیـه اول مذکوراند ممکن نباشد اخذ ایشان درتعریف زمان ، - جه حرکت سریعه آن است کی قطع مسافت اطول کند در زمانی مساوی ، یا اقصر ، و قطع مسافت مساوی کند در زمان اقصر ، و بطیئه بر خلاف این باشـد . - بس زمان مأخوذ است در تعریف ایشان . بل آنچ گفتند تا اینجا جاری مجری منبّهات است ، بر حقیقت زمان .

وقبلیّت وبعدّیت را جون فراگیرند ازان روی کی واقع شوند در زمانی معیّن ، حکم ایشان حکم غیر ایشان باشد درلحوق قبلیّتی و بعدّیتی دیگر ، - کی ذهن اعتبار ایشان کند بزمان ، ومنقطع نشود آن الاّ بانقطاع اعتبار ذهنی . و ایشان هردواضافی اند ، وواجب باشد کی وجود معروض ایشان در عقل مع باشذ ، نه آنك در خارج مع باشذ ، وایشان از امور اعتباری اند - نه خارجی ، ومختّص نیستند بزمانی دون زمانی ، بل کی تعقل ایشان درجمیع ازمنه صحیح است . وجون ثابت شد کی قبلی باشد آبعداز قبلی ، واَقرَب ازقبلی ، بس قبلیّات را مقداری باشد ، واوغیر ثابت است جنانك شناختی ، بس مقدار جوهری یامقدار هیئتی نباشذ کی تصور ثبات ایشان توان[٢] کرد ، بس اومقدار هیئتی باشذ - کی ثبات او متصور نباشذ ، وآن **حرکت** است .

---

١ - زمانرا زمانی بوذی - اصل .   ٢ - نتوان - م .

بس ماهيّت زمان آن است، کی او مقدار حرکت است ـ نه از جهت مسافت ، بل از جهت متقدّم ومتأخر ، کی مجتمع نشوند ، وتو میدانی ، از تأخیر کردن تو امری را ، جون مؤدّی شود بفوات . ـ آنك تقدیم آن متضمن آن بوذ کی امر مائی فوت شد از تو ، و آن فائت **زمان** است . و میدانی کی او مقدار حرکت است ، بسبب تفاوت و عدم ثبات ، کی می بینی . و فطرت سلیمه مستغنی است باین ، در اثبات زمان ، وبیان ماهیّت او ازجمیع آنچ گذشت ، از تنبیهاب برایشان . و هر کس کی باین مستغنی نشوذ لابد باشد اورا از تنبیهات سابقه ، ودیگر گاه[1] باشد کی تعبیر از زمان باین کنند : کی زمان اعتبار تقدّم ، وتأخر ، و قبليّت و بعدّيت است ، در امور موجوده ، ومقدّرهٔ در وهم . واعتبار قبليّت وبعدّيت بنسبت با آنِ وَهميِ دفعی کنند ، وزمانی کی در حوالی اوست از اجزاء ماضی باو بَعد باشد و اَبعد ، قبل ، و مستقبل ، بخلاف این باشد .

وزمانرا مبدأ(ی) زمانی نیست ـ، والاّ اورا قبلی بوذی کی مجتمع نشذی با بعد او ، و آن قبل نفس عدم نیست ، ونه امری ثابت ، کی مجتمع شود باأو ـ بجهت آنچ گذشت ، بس او نیز قبليّتی[2] زمانی باشد ، [بس بیش از جمیع زمان زمانی باشد] واین محال است، وبمثل این وقریب بآن روشن شوذ کی زمانرا مقطعی زمانی نباشد ، جه لازم آید کی اورا بعدی باشد ، وبعد او عدم او نیست ، . جه عدم شاید کی قبل باشد ، ونه شیٔ ثابت جنانك از بیش رفت ، بس لازم آید کی بعد از جمیع زمان جیزی ازو باشد ، بس منقطع نشده باشذ آنچ فرض کرده اند ، کی منقطع شده است ، هذا خُلفٌ . وازینجا لازم نیاید کی زمان واجب لذاته باشد ، جه این وقتی لازم آمذی کی از فرض عدم او کیف کان محال لازم آمذی ، امّا جون لزوم محال ازفرض عدم اوست بیش از ثبوت او ، یا بعد از ثبوت او ، لامطلقا ، لازم نیاید وجوب او بذاته .

---

۱ ـ دیگر بگاه ـ اصل .   ۲ ـ نه قبلیتی ـ اصل .

وآن درزمان جون نقطه است در خط ، واوطرفی موهوم است ـ میان ماضی ، و مستقبل ، کی باو اجزاء زمان متّصل می شود ـ بعضی ، ببعضی . وجون زمان را طرفی نیست ، بس این آنرا وجود نباشد ، ـ الاّ درذهن . وهمجنانك نقطه مقوّم خط نیست ، همجنین آن ، مقوّم[1] زمان نیست ، و زود باشد کی تحقیق این بکنی فیما بعد ، بس او عرضی باشد حالّ در زمان ، کی حدّ مشترك باشد میان ماضی او ، و مستقبل او . و ماضی معدوم نیست مطلقا ، بل کی اومعدوم است درمستقبل ، ومستقبل معدوم است در ماضی ، و هر دو معدوم اند در آن . ومسافت بتنها سبب تقدّم وتأخّری کی در زمان است نیست ، ـ والاّ درمسافت واحده واقع نشدی حرکت متقدّم ، و متأخر بتعاوُد ، بل کی مسافت رامدخل مّائی است درین ، وآن ظاهر است .

وقسمت زمان کرده اند باجزائی: از سنین ، و شهور ، و ایّام ، و ساعات ، وغیر آن . واجزاء زمان دائم جزئیات زمان مطلق باشد .

وهیج جزو مفروض از زمان ، متقدم نشود بر جزوی دیگر ازو ، تقدمی[2] زمانی بل کی متقدم باشد بروبطبع ، و سابق ازیشان بشرطی باشد معدّ لاحق را ، جه تو زوذ باشد کی بدانی کی حرکات سبب حدوث حادثات است ، وحرکت حادث است و هر حادثی(را) علت حدوثی باشد از حرکات ، بس حرکت همجنین باشد ، بس تقدم جزوی از حرکت بر جزوی دیگر طبعی باشد ، نه زمانی ، وهیج بعض از اجزاء حرکت اولی نیست بعلّیّت ازبعضی ، بحسب ماهیت حرکت ، بل کی اولویت بحسب امری خارج است ازفاعلی محرك ، وقابلی کی اجزاء مسافت است . وتعیّن مراو بتقدم طبیعی بسبب فاعل باشد ، وجزوی دیگرازمسافت ، ووصول بآن جزو نیز بسبب مسافت است ، و جزئی دیگر .

ومعیّت آنج در زمان است با زمان غیر معیّت دو جیزست کی

---

۱ ـ مقسوم ـ م . ۲ ـ تقدم ـ م .

در زمانی واحد واقع شوند ، چه **اول** اقتضاء نسبت واحده کند[۱] جیزی را کی غیر زمان است با زمان ، و آن نسبت َمتی َذلِك الشّیْ باشد ، و **ثانی** اقتضاء دو نسبت کند کی مشترك باشند دریك منسوب الیه کی و احدست بعدد ، و آن زمان ما است .

وجنانك تقدیر حرکت بزمان کنند همجنین تقدیر زمان بحرکت کنند جنانك ِمکیال دلالت کند بر َمکیل یکبار ، ومکیل بر مکیال یکبار دیگر ، وهمجنین مسافت دلالت کند بر حرکت ، و حرکت بر مسافت .

وکافی باشد در تحقق زمان حرکتی واحده ، ولکن نه هر حرکتی، بل حرکتی کی اورا بدایت و نهایت نباشد ، تاحافظ زمان باشد ، وجنانك مقداری کی درجسم موجود است تقدیر جسم میکند ، وتقدیر آنج محاذی وموازی اوست ، جون مقدار ِمسطرَه ، همجنین مقدار حرکت واحده ، وآن حرکتیست کی [زمان مقدار اوست تقدیر کنند باو یعنی بمقدار آن حرکت ، سایر حرکات را ، وجنانکه واجب نیست که] آن مقدار کی درمسطره است ، متعلق باشد بمقدِّر ومقدَّر یعنی « ب » تقدیر کننده ، و تقدیر کرده ، همجنین[۲] این مقدار کافی باشد در تقدیر اوسائر حرکات را کی اومقدار حرکتی واحده باشد . وبجهت آنك زمان غیر قارّ الذات است هیج جیز ازو حاضر نباشد . و **هرج او علت زمان است** ، خواه تامه وخواه ناقصه ، **درزمان نباشد** ، وبا زمان نباشد ، **اَللّهُمَّ اِلاّفِی اَلتَّوَهُّمْ** آنجا کی وهم قیاس این اشیاء بزمانیات کند . و جون گویند سکون در زمان است، یا مقدّراست بزمان . ـ تجوّز[۳] باشد ، بمعنی آنك اگرساکن متحرك بوذی مقدار حرکت او آن بوذی ، و جسم جون گویند کی درزمان است ، آن از جهت حرکت او باشد .

ونسبت زمان با حرکات ، جون نسبت ذراع است با مذروعات . و اینك او مقدار حرکت است ، امری زاید نیست برحرکت دراعیان ،

---

۱ - کنند ـ اصل . ۲ - وهمجنین ـ م . ۳ مجوّز ـ م .

قائم بحرکت ، بل کی زایدست بحسب اعتبار ذهنی . ازان روی کی ذهن ملاحظه می کند حرکات را کی مشارك اند در آنك حرکت اند ، و مختلف اند در مقادیر شان کی ازمنهٔ ایشان است . وجنانك مقادیر قارّ الذات مشارك اند در مقدارِیت وبعضی زاید بر بعضی وازین لازم نیاید کی بعضی مقادیر زاید شوند بر بعضی بامری ورای مقدار، همجنین است حال درزمان بقیاس باحرکت . ـ

وهیج جیز را نسبت بزمان نکنند کی حاصل است درو، الاّ آنك آن جیز از جیزهائی باشد کی در آن تقدم ـ و تأخر ، وماضی ـ ومستقبل وابتدا ـ وانتها ، باشد و آن حرکت است ، یا ذوالحرکه ، ـ جه هرامری زمانی ، اورا متی باشد ، ودرست باشد ، برو انتقال از متی او .

و آنج خارج است ازین اورا با زمان یابند ، نه درزمان ، واین معیت اگر بقیاس ثابتی باشد بغیر ثابتی ، دَهْرْ باشد ، و اگر بقیاس ثابتی باشد به ثابتی سزاوار تر اسمی کی اورا بآن خوانند سَرْمَدْ باشد . واین کون،اعنی کون ثابت باغیر ثابت ، وثابت با ثابت ، بازاء کون زمانیّات است ، در زمان . ـ بس آن معیّت کوئیا مَتی است ، امورثابته را . ـ ودر دهر ، و سرمد ، توّهم امتدادی نتوان کرد ، والاّ مقدّر باشد بحرکت ، وزمان جون معلول دهراست ، ودهرجون معلول سرمد ، . جه اگر نه دوام نسبت[1] علل اجسام بوذی بمبادی ایشان ، اجسام را نیافتندی ـ فضلاً عن حرکات الأجسام . و اگر نه دوام نسبت زمان بوذی با مبدأ زمان ، زمان متحقق نشدی . ـ و دوام وجود در ماضی **ازل** است ، و دوام وجود در مستقبل **ابد** . ودوام مطلق اعم است از دهر ، وسرمد .

---

۱ ـ بحسب ـ م .

مقالت سیم

از فن دوّم از جلهٔ دوّم کی در فلسفهٔ اولی است.

درآنج اعتبار نکنند درو از کیفیات کی او کمال جوهریست

واو آن است کی مختص باشد بکمّیّات از کیفیّات ، و آنك اعتبار کنند درو کی استعدادیست فحسب. **اما کیفیات مختص بکمیات** آن است کی تصوّر عروض آن نتوان کرد جیزیرا ، الّا بواسطهٔ کمیّت او ، ودرین داخل شوذ آنج همجنین باشد بِرُمّتـه وَجُملته ، جون **استقامت، و انحناء** یا ببعضی از اجزاء آن ، جون **خلقت** - کی مرکب است از لون ، وشکـل ، و او همجنین است بسبب آنج[1] دروست از شکل تنها . واین نوع منقسم میشوذ بآنج مختصّ باشد بکمیّت متصله ، وآنج مختص[2] باشد بکمّیّت منفصله .

ومختص بمتصله : یا شکل است وحده ، یاغیر او ، وآن غیر : یـا مرکب باشد باشکل ، جون خلقت ، یاغیر مرکب با او ، جون استقامت . **و آنج مختصّ است بکمیات منفصله** ، جون زوجیّت ، وفردیت .

ومعنـی استقامت در خـط ، بوذن اوست بحیثیتی (کی) اگر برو نقطهٔ جند فرض کنند همه بر سمتی واحد باشنـد ، یعنی بعضی ارفع وبعضی أخفض نباشد . وگاه باشد کی تعبیر از خط مستقیم باین کنند کی او آن است کی اجزاء او بعضی بر بعضی منطبق شود ، بر جمیع اوضـاع ، بخـلاف مُنحنی ، - جه شاید کی دو قوس[3] منطبق شوند جون مُقَعَّرِ یکی با مُحدّبِ دیگری باشد، وبرغیر این وضع منطبق نشو[ن]ذ . وگاه باشد کی گویند (کی) او اقصر خطی است کی واصل باشد میان دو نقطه ، یا آنك جون هر دو نهایت اورا ثابت کنند ، و اورا فتل[4] کنند ، وضع او متغیّر نشود . یا آنك وسط او طرف او را بپوشاند .

و استواء سطح عبارتیست از آنك کی در جهت طول ، و عرض

---

۱ - نسبت بآنجه ط . ۲- متصّل - م . ۳ - در قوس - اصل - م . ٤ - فَتْلْ تافتن ریسمان وبگردانیدن - کنز - فتل - م - قتل - ط .

او ، خطوط مستقیم فرض توان کرد . واستدارت سطح مستوی آن است کی خطی مستدیر بر و محیط شود ، کی درداخل آن نقطهٔ فرض توان کرد کی جملهٔ خطوط مستقیم کی از آن نقطه بآن محیط کشند متساوی باشد ، و کرّیت جسم آنست کی سطحی مستدیر بـاو محیط شود ، بروجهی کی در داخل او نقطهٔ فرض توان کرد کی جملهٔ خطوط مستقیم کی از آن نقطه بآن محیط کشند متساوی باشند . وتصور دائره بآن کنند کی یـکی از دو طرف خطی مستقیم‌را ثابت توّهم کنند و طرف دیکر را بکردانند[۱] تا باوضع اول آید و نقطهٔ ثابته **مرکز دائره** باشد . و خطی کی مار [۲] باشد بمرکز از محیط بمحیط ، **قطر دائره** (باشد) و تصور **کره** بآن کننـد : کی قطر دائرهٔ[۳] ثابت توهم کنند[٤] ، ونصف دائره را بر آن بکردانند[۱] ـ تا باوضع اوّل رسد ، و خطی کی مارّ باشد بمرکز کره از محیط بمحیط آنرا **قطر کره** خوانند . وجون توهم حرکت کره کنیم باثبـات قطری از اقطار او ، آن قطر **محور کره** باشد ، ودوطرف او دو **قطب کره** و دائـره کی بعد او از هردوقطب کره بعدی واحد باشد مِنْطَقَهٔ کره بوذ . و تصور **مخروط** بآنك مثلّثی قائم‌الزاویه را بر اَحدِ ضلعی القائمه بکردانند ـ تا با وضع اوّل رسد . وتصور **اسطوانه** بآنك ذواربعة اضلاعی را بریك ضلع بکردانند ـ تا باوضع خود آید .

وشكل نفس حد جسم ، وحدوداو نیست ، بل کی او هیئتیست کی لازم جسم محدود می شود از آن‌روی کی محدود است . و او حاصل است در جمیع آن محدود ، واکر جه بشرکت حـد است ، و مشروط بآن و دائره در خط نیست ، ونه کره درسطح ، واکرجه‌دائره تمام نشود الّا بانعطاف خطی ، وکره تمام‌نمیشود الّا بتقبیب سطحی . واکر دائره در مجّرد خط بوذی استدارت بوذی ، یا تقوّس[٥] . و اکر کره‌درسطح بوذی

---

۱ ـ بکردانیم ـ م .   ۲ ـ ماباد ـ م .   ۳ ـ کره ـ م .   ٤ ـ کنیم ـ م .
٥ ـ تقویس ـ م ـ ط .

یا تقعیر بوذی بحسب مایلی جانب تجویف. یا تقبیب بحسب مایلی امر خارج ، بس حق آنست کی کره جسمیست ، نـه سطحی ، و دائره سطحی است ، نه خطّی . و زاویه هیئتی است ، کی مقدار را حاصل میشود از آن [1] روی کی او ذو حدیست اکثر من واحد ، کی منتهی شونـد بحدّی مشترك . و خلقت شکلیست از آن روی [که در جسمی طبیعی یا صناعی [2] بـاشد مخصوص بچیزی کی بتوان [3] دید ، بس او حالتی است] کی حاصل میشود از اجتماع لون ـ وشکل ، و باعتبار خلقت شخص را وصف کنند بحسن و قبح ، و آنچ متعلّق از کیفیّات [است] بکم منفصل ، موضوع علم ارثماطیقی است ، و آن مناسب غرض کتاب نیست و اهمال بسیاری کرده ام [از] آنچ بکمّ متّصل تعلّق داشت ـ بعضی باین سبب و بعضی بسبب وضوح ، جون تربیع و تثلیث ، واشباه ایشان ، و آنچ تعریف کردم اینجا از کمّیّات بِعرَض بوذ و مقصود از ذکر آن بذات کیفیاتی بوذ کی متعلق بوذ باو ، جه آنچ من تعریف بآن کردم مفتقر بوذ بآن .

و امّا کیفیّات استعدادی ، بعضی از آن تهیّؤ است قبول اثری را بسهولت ، یا بسرعت ، و آن وهنی طبیعی است جون مِمْرَاضِیَّتْ و لِیْنْ و آنرا **لاقوت خوانند** و بعضی از آن تهیّؤ است مقاومت و بطوء انفعال را ، جون مِصْحَاحِیَّتْ و صِلَابَتْ ، و او هیئتی است ـ کی جسم بواسطه آن قبول مرض نکند ، و سر از انغما [ر] باز زند ، نه آنك مریض ، و منغمر نشوذ و آنرا **قوت** خوانند ، و شامل اقسام این دواعنی قوت ، و لاقوّت ، آن است کی ایشان استعداداتی [4] اند ـ کی تصور کنند در نفس ـ بقیاس بـا کمالاتی ، و ایشان اگر جه در نفس [5] خود کمالات باشند ، اما معتبر درینجا کمالیّت ایشان نیست ، بل معتبر آنست کی ایشان استعداداند کمالی را ،

---

[1] ـ وران ـ اصل . [2] ـ جسم طبیعی صناعی ـ م . [3] ـ نتوان ـ ط .
[4] ـ استعدادی ـ م . [5] ـ تفسیر ـ م .

غیرِ ایشان، و بکمال اینجا آن نمی خواهند کی فضیلتی باشد جیزی را یا ملایم باشد اورا، بل کی معنی او آن است کی نهایت استعدادیست، لاغیر. ودرین نوع از کیفیات داخل شوذ بسیاری از کمالات محسوسه، وغیر محسوسه، نه باعتبار کمالیّت ایشان، بل باعتبار اعدادِ ایشان کمال دیگر را.

وقوت انفعال وقت باشد کی مقصور [1] باشد بر تهیّؤ یك جیز را، جون قوّت [2] فلك بر قبول حرکت دُوْنَ السّکون و وقت باشد کی تهیّوء جیزهائی را باشد کی زیادت باشد بر واحد، جون قوّت حیوان بر حرکت، و سکون، و لکن بدو اعتبار، جنانك از بیش رفت وگاه باشد کی قابل قابلِ شیٔ باشد بی آنك حافظ او باشد، جون قوّت قبول آب، شکل را، وگاه باشد کی قابل و حافظ باشد معاً، جون قبول حجر شکل را.

و قوّت شدیده جون تأثیر او مُشتدّ شوذ، امتناع او از تأثر مشتدّ شود و هر متأثری قاصر باشد از قوّت آن جیز کی تأثیر در آن میکند، و قوت وقت باشد کی بحیثیّتی باشد کی هر شخص کی اتفاق افتد مصادفت قوّت اورا، قوت بعد از آن باقی ماند. و وقت باشد کی نسبت او باهر کدام از اشخاص متساوی باشد، الّا آنك جون مصادف یکی از جمله شد سست شوذ، بعد از آن نماند. و قوّت را جون فراگیرند متخصّص بیك جیز، بسببی کی قوت را بآن جیز مخصوص کرده باشد ـ در فرض، یا در اعیان، جون رفع آن یك جیز کنند ـ قوّت برو باطل شوذ نه آنك قوت از حامل [3] او باطل شود، بل از [آ]نك قوّت باشد بر آن شخص، از آن روی کی آن معیّن است، و اگر جه قوت در نفس خود باقی باشد.

مقالت جهارم

از فن دوّم از جمله دوّم کی در فلسفه اولی است

در کیفیات محسوسه بحواس ظاهر

محسوس از کیفیات بحّس ظاهر غنیّ است از تعریف بحد، و رسم،

---

۱ ـ مقصود اصل ـ م. ۲ ـ حوت ـ اصل. ۳ ـ حال ـ ط.

جه هیج جیز اظهراز محسوسات نیست ، لیکن۱ بسیار باشد کی محتاج شوند بتنبیه بر مفهوم اسم بعضی از آن . ومنقسم میشود بحسب انقسام حواسی کی بآن ایشانرا احساس میکنند بنج قسم :

قسم اول ملموسات واز آن دوازده را یاذ کنیم ، حرارت ـ و برودت ، ورطوبت ـ و یبوست ، ولطافت ـ وکثافت ، لزوجت ـ و هشاشت ، وجفاف ـ وبلّت ، و ثقل ـ وخفت .

امّا **حرارت** ازشأن او تفریق مختلفات است ، و جمع مشاکلات . ـ جه او بواسطهٔ تسخین افادت میل مصعد می کند ـ بس آنج از اجسام۲ مختلفهٔ در لطافت و کثافت متر کّب باشد الطف اقبل باشد خفت را ، از حرارت، جون هوا، کی قبول او خفت را، اسرع است از قبول آب آنرا ، کی اسرع است از قبول زمین آنرا . وجون حرارت عمل کند در جسم مرکب، اقبلْ مبادرت کند بتصعّد بیش از مبادرت ابطأ ، وابطأ بیش از عاصی ، و متفرق شوذ اجسام مختلفة الطبایع کی مرکب از آن حاصل شده بوذ ، آنگاه حاصل شود از حرارت در وقت تفریق اجزاء اجتماع متشاکلات بمقتضی طبایع ایشان ، جون بسائط مرکب شدیدهٔ الالتحام نباشد . ـ امّا ۳ اگر التحام ایشان شدید باشد ، ر لطیف ـ و کثیف قریب باشند باعتدال ـ از قوت حرارت حرکتی دوری حادث شود ، جنانك درذهب ، جه لطیف جون میل می کند بتصعّد کثیف اورا جذب می کند ، بأسفل ، و حرکت ایشان مستدیر می شود . و اگر با شدّتِ التحام لطیف غالب باشد جِدّاً بکلّی صاعد شود ، و کثیف را در صحبت خویش ببرذ ، والّا آتش تأثیر کند در تسییل آن ، اگر کثیف غالب نباشد جدّاً ، واگر غالب باشد قادر نشود بر تسییل آن . این همه وقتی است کی مقترن نشده٤ باشد بمرکّب صورتی کی مانع جیزی ازین باشد ، یا مقتضی خلاف این ، وتجربت دلالت می کند بر آنك از اسباب حرارت استضائت است، وحرکت : ومجاورت آتش، جون قابل جیزی ازین

۱ ـ ممکن ـ اصل ـ یمکن ـ م . ۲ ـ اقسام ـ م. ۳ ـ واما ـ م . ٤ ـ شده باشد ـ اصل .

قابل حرارت باشد ، ـ اما اگر قابل حرارت نباشد ، جنین نباشد . و اما **بُرُوْدَتْ**[1] عدم حرارت نیست ، جه برودت محسوس است بذات ، و هیج از عدم جنین نباشد ، بل کی تقابل میان ایشان تقابل : تضادّست ، و تأثیر او بخلاف تأثیر مقابل اوست .

و **رطوبت** کیفیّتی است کی جسم بآن سهل الشکل[2] باشد بشکل حاوی[3] سهل الترك اورا . **و یبوست** کیفیّتی است کی جسم بآن قابل آن تشکّل باشد و ترك آن ، بعسر .

ولطافت رقّت قوام است . **و کثافت** غلظ آن ، **و لُزُوْجَتْ** سهولت قبول جسم است تشکل را ـ بهرشکلی کی خواهند ، با عُسرِ تفریق آن ، وجون قصد تفریق او کنند متّصل ممتد شود ، **و هِشاشَتْ**[1] عسر تشکیل و سهولت تفریق است ، **و جِفَافْ** حالتیست جسم را بسبب آنك طبیعت نوع او مقتضی رطوبت نباشد ، ونه او ملاصق ذی رطوبتی بوذ ، و **بِلَّتْ** حالتیست جسم را ، بسبب [آنکه] ملاصق جسمی رَطْب باشد، با آنك طبیعت او مقتضی رطوبت نباشد . **و ثقل** آن است کی جسم بآن حرکت کند بجانب سفل[4] ، (وبرودت موجب آن است و **خفت** آن است کی جسم باو حرکت کند بجانب ِ علو) وحرارت موجب آن است . وهردو [را] بتجربت شناخته اند ، جه ما تجربه کردیم کی صعود جسم مشتدّ می شود بشدت حرارت او، وضعیف می شود بضعف آن . ونزول[5] او ، قوی ، و ضعیف میشوذ ، بحسب حال برودت او، درشدت، وضعف ،واگر نه حرارت اقتضاء تصعید کردی ، وبرودت [اقتضاء] خلاف آن ، حال [جنین] نبوذی .

قسم ثانی از کیفیات محسوسه مذوقات است . وآنج از بسائط آن می شناسیم نه است ، مرارت ، وحرافت ، وملوحت ، عُفوصت و حُموضت ،

---

۱ ـ اگر برودت ـ اصل . ۲ ـ التشکیل ـ م. ۳ ـ حادی ـ م . ٤ ـ علو ـ م .
٥ ـ بزوال ـ م .

و.قبض، و دسومت، وحلاوت، وتفاهت[١] وبسيار باشد كی شیٔ را طعمی باشد در نفس خود، لكن بسبب شدّت تكاثف او، متحلّل نشود ازو جیزی - كی مخالط لسان شود،[٢] تا او را دريابد، آنگاه جون احتيال كنند در تلطيف اجزاء او، احساس كنند ازو بطعمی، جنانك در حديد، و نحاس است، و گاه باشد كی دو طعم در جسم واحد مجتمع شود، جون مرارت، وقبض، در حضض[٣]، و آنرا بشاعت خوانند، وجون ملوحت، ومرارت در شوره زمين، و آنرا زعوقت خوانند. و بسيار باشد كی جمع شود از كيفيّتی طعمی، وتأثيری لمسی، امری واحد، كی متميّز نشود در حسّ جون طعم - وتفريق - با اسخان، جه از آن حرافت حاصل شود، يا بی اسخان، و ايشان ايجاب حموضت كنند، وجون طعم باتكثيف - كی بسيار باشد كی ايجاب عفوصت كنند. و بسيار باشد كی اين سبب باشد از آن تكثر آنج احساس بآن می كنند از طعوم، يا از جملهٔ اسباب اوباشد، ومن نيافته ام وجه حصری طعوم را - درعددی، نه در نفس امر، ونه بحسب آنك ممكن است در حق بشر احساس بآن.

وقسم ثالث مشمومات است، وايشانرا اسمائی مخصوص نيست، الّا ازجهت[٤] موافقت، ومخالفت، جنانك گويند رايحهٔ طيّبه، ورايحهٔ منتنه[٥]، واين مختلف شود بحسب اختلاف احوال كسانی، كی احساس بآن می كنند، جه موافق شخصی، شايد كی مخالف ديگری باشد. يا ازجهت آنج مقترن شود بمشمومات، جنانك گويند رَائِحَةٌ حُلْوَةٌ اَوْ حَامِضَةٌ واين را وجه حصری نمی دانم[٦].

---

١ - تكاهت - اصل. ٢ - وتا - اصل. ٣ - حضض بضمّتين و قد تفتح العين و بالضادين و قيل بظائين وقيل بضاد ثم ظاء عصارهٔ درختيست معروف كه بشيرازی هلال گويند، وآن انواع است: مكی، وهندی، ومشهدی، بهترين آن جهت ورمهامكی بود، وجهت موی هندی و در هندی تحليل و قبض كمتر از مكی بود (رجوع كنيد بقانون - وبحر الجواهر واختيارات بديعی - وشرح قاموس. ٤ - آنك اصل علاوه دارد. ٥ - منقنه - اصل. ٦ - لازم نمی‌دانم - م.

وقسم رابع مسموعات است. و آن اصوات، وحروف‌اند، وسببی کی مامی یابیم[۱] کی محدث ایشان است تَموّج جسمِ سَیّالِ رَطْب‌است ، جون آب ، وهوا . و مراد از تموّج : حرکتی انتقالی نیست از آبی ، وهوائی واحد، بعینه ،بل کی‌او امریست کی‌حاصل‌میشوذ از صَدْمی۔ بَعدِ صَدْمی[۲] و سکونی ـ بعد سکونی . و سبب‌تموّج ، امساسی ـ عنیف‌است کی او قرع است ، یاتفریقی ـ عنیف ـ کی او قلع است ، امّاقَرْع : محوج‌آب ، و هواست ، بآنك منقلب[۳] شود از مسافتی کی قارع سلوك آن کرده است بهر دوجنبهٔاو بعنفی‌شدید ،وهم‌جنین قَلْع ، وازیشان هردو لازم آیذانقیاد متباعد ازیشان : شکل [و] ،تموج را [که] واقع‌اند آنجا. ومتوقّف‌است احساس ما بصوت ، در آنج آزموذیم ، و اگرجه جایز باشد کی شرط مطلق نباشد: بروصول هوائی کی حامل آن باشد بِصماخ ،جه میان [میل] می کند ازجانبی بجانبی ، در وقت هبوب‌ریاح ، و هرکس کی انبوبه دراز را فراگیرذ ، ویکی از دو طرف آن بدهان خود نهد و طرف دیگر بر صُماخِ انسانی ، و سخن‌گوید در آن انبوبه بصوتی عالی، آن انسان‌بشنوذ دون‌الحاضرین . وجون انسانی‌راازدور بینیم کی تَبَرْ بر جوبی میزنـد ، ضربه را بیش از سماع صوت بینیم .

وصوت : نفس قرع ، یاقلع نیست ، جه ایشان هردو [در] نفس خویش مختلف اند ، باآنك مافهم صوت میکنیم ، بی حاجتی بتعقّل قرع یا قلع ، یا ایشان را مدخلی باشد در آن ، و دیگر ایشان را هـردو ببصر و غیره ، ادراك میکنند ، و صوت ادراك نـکنند ، الاّ بسمع . و دیگر صوت باقی می‌ماند بعداز فوات ایشان . و خافی نباشد بر تو ازین فر(و)ق کی صوت غیر[٤] حرکت ، و تموّج است ، و اگرصوت امری بوذی کی

---

۱ ـ میدانیم ط . ۲ ـ صَدْمْ زدن ودوجیز را بهم وا کوفتن کنز . ۳ ـ منقلب ـ ط .
٤ ـ صورتغیر ـ م ـ .

حاصل نشدی الاّ در صماخ ، جون صوت را[1] بشنیدیمی جهت آن ندانستیمی ، و نه آنك از قریب است ، یا از بعید ، بمجرّد سماع ، نه از ابصار تموّج ، یا (ا)ستدلال بجهارت ، و خفاتت صوت ، برقرب ، و بعد او ، بس او حادث است در جهت او خارج الأذن .

و اما صدا[2] حاصل میشوذ از انعکاس هواء متموج ، (و) از مصادمی عالی ، جون جبلی ، یا حائطی ، بروجهی کی تقطیعات حروف در آن هوا محفوظ ماند اگر درو حاصل باشد . و دور نیست کی هر صوتی[3] را صدائی باشد ، نزد هر مصادمی ، ولکن در بیوت[4] شاید ، کی شعور بانعکاس واقع نشوذ بسبب قرب مسافت ، بس احساس نکنند بتفاوت زمان صوت ، و زمان عکس آن . و ازین است کی صوت مغنّی در خانه قوی تر از آن باشد کی در صحرا . و موجب صدا اگر املس باشد صدا زمانی ثابت ماند ، بسبب تعاقب انعکاس بتعاقب اندفاع .

و هوا اگر جنان باشد کی متشکل شوذ بمقاطع حروف این او را از آن روی نباشد کی[5] او هواست مطلقا ، و هر جگونه کی باشد ، جه هوا حافظ شکل نیست ، و او سریع الالتیام و التّشوّش[6] است بادنی سببی ، بل اگر جنین باشد کی متشکل شود بمقاطع حروف ، آن بسببی باشد کی غایب باشد از ما ، کی موجب حفظ آن تقطیعات باشد . و اگر جنین نباشد متشکل نشوذ بآن مقاطع ، و تشکّل او بآن مقاطع شرط نباشد در حدوث حرفی ، یا صوتی . و جایز باشد [که] تموّج سیّال ، و توسط آن شرط نباشد در حصول صوت ، و حرف ، برهر حالی ، بل بروجهی مخصوص ، جون حال تعلق نفس ببدن بروجهی کی نفس بر آن است درین آن ، و اگر جه جایزست کی شرط نباشد علی وجه آخر او وجوه اخری ، و جایز باشد نیز کی بعضی اصوات بعلّتی

---

۱ - و - م . ۲ - کذافی النسخ الثلث - و در شرح قاموس گوید « صدی آن چیزیستکه بر میگرداند او را کوه بر صدا و آواز کننده » پس این کلمه را یائی دانسته و الف آنرا بشکل یاء نوشته است . ۳ - صورتی م - ط . ٤ - ثبوت م - ط . ٥ - کی شد اصل - باشد - م . ٦ - و تشویش - اصل ، و القشوش - م - ط .

حاصل شود ، و بعضی بعلتی دیگر ، بجهت آنك دانسته ، کی واحد بنوع شاید کی او را علل مختلفه باشد ، وحرف هیئتی است ـ کی عارض صوت میشوذ ـ کی بآن هیئت متمیز شوند ازصوتی دیگر ـ کی مثل او باشد در حدّت ، و ثقل ، تمیّزی ۱ در مسموع ، و حروف یا **مُصَوِّتَه** است ، و او آن است کی ابتداء بآن ممکن نباشد یا **صامِتَه** واو ماعداء آن است. و گاه باشد کی درین باشد آنچ تمدیداو ممکن نباشد ، جون **با** ، و **تا** ، و **طا** و **دال** ، ونسبت عروض حرف صوت را ، جون نسبت عروض **نقطه** است ، خط را ، جه متحقّق نمیشوذ ، الّا در اوّل زمان ارسال نَفَس ، یا آخر زمان حبس او . وحصر ۲ حروف ، درعددی درنفس امر [یا] بحسب وجدان از آنهائیست کی راهی نیافته‌ام بوجه آن .

و قسم خامس **مُبْصَرات** است ، و آن الوان است ، و اضواء امّا **الوان** حصر آن درعددی برمن متعذّر رست . وسواد ، وبیاض از آن ضدّ ان اند ، در غایت تباعد . و دور نیست ۳ کی هر جه ما عدا ایشان است یابعضی ٤ از آنچ ماعدا ایشان است ـ از الوان ، از ترکّب ایشان باشد ، بروجوه مخصوصه ۵ . وشك نیست در آنك جون سواد ، وبیاض ، وحمرت ، وصفرت ، و(ضدت ٦) وخضرت رانیك سَحق کنند ، وبیامیزند ، از آن بحسب اختلاف مقادیر مختلطات ، الوان مختلفه ظاهر شوذ . بس محتمل باشد کی سایر الوان برین وجه حاصل شده باشد ، یا هریکی از آن یابعضی ٤ از آن الوان باشند مفرده ، در حقیقت ، نه درحس فقط . و جایزست کی الوان غیر متناهی (باشد) در نفس امر ، واگرجه اعتبار نکنند کی اختلاف ایشان بشدّت و ضعف ، اختلافی نوعی باشد . ـ اما اگر آنرا جنین اعتبار کنند آنچ گفتیم ظاهر باشد ، لکن بااین جایز باشذ کی حاصل نشود از آن الاّ

---

۱ ـ تمیزی ـ م . ۲ ـ وحرف ـ م . ۳ ـ ودرو ـ اصل . ٤ ـ یابعضی ـ اصل ـ م.
۵ ـ مخلوصه ـ اصل . ٦ ـ کذا والظ : ز رقت.

متناهی. و از الوان بعضی مُشرِق اند، و قریب بِطباع ضوء، جون ارجوانیّت، وفیروزجیّت، وخضرتِ ناصعه، و حمرت صافیه، و بعضی مظلم، - جون غبرت، و کهبت، وعودیّت، و سواد، و امثال آن.

وانفعال بصر از لون - جون مانعی نباشد، اگر داخل گیریم در مفهوم لون، ومقوّم آن، بس هیج ازالوان را حصولی در ظلمت نباشد، - جه ما در ظلمت آنرا نمی‌بینیم، واین نه از آنست کی هواء مظلم عایق است از ابصار آن، جه در آن کیفیّتی عایق ازابصار نیست، والّا: کسی کی در غاری مظلم نشستی، و دربیرون غار جسمی مستنیر بوذی آن جسم را ندیذی. - بس عدم رؤیت آن بجهت عدم حصول اوست در ظلمت، اگر بر آن تقدیر فرا گیرند. و اگر آن انفعال را مقوّم لون نگیریم، ونه جزوی از مفهوم آن، از آن بیش ازین لازم نیاید، کی ضوء شرط باشد در صحّت آنك او مرئی[۱] باشد، نه در تحقیق او در نفس او، - بل کی لازم [نیز] نیاید کی ضوء شرط باشد علی الاطلاق، بل جایز باشد کی این مثل آن باشد - کی در شرائط حدوث، وعلل حصول صوت گفتیم.

و گاه باشد کی توهم کنند در الوان کی جواهرند، واین خطائیست کی منشاء آن تجویز مفارقت ایشان است، از محالّ ایشان، وقیام ایشان بذات خویش - وایشان ایشان باشند، بروجهی کی ممتنع است در اِنْتقالُ - الأَعراض، بسبب آنك امتناع آن - انتقال، بیدیهه، نمی دانند.

وآنج دلالت میکند [بر] عدم جواز او، آن است: کی [سواد مثلاً جون مفارق محل باشد: یا ممکن باشد احساس بآن، یا نه اگر ممکن باشد و فرض کنند که] احساس باو کردند، بس باو اشارتی باشد، و او با مقداری باشد، و مفهوم از مقدار غیر مفهوم است از سواد، بجهت تعقّل مقدار

---

۳ - امری - اصل - ط

بی سواد، وجون با مقداری باشد او در جیزی متقدّر باشد ، وجسمانی ، وفرض کرده‌اند کی مجرّدست ، **هذا خلف. واگر ممکن نباشد** کی احساس باو کنند ، بس او در نفس خود سواد نباشد ، واین محال است .

وتو بدانی کی اسود جون : ابیض شد ،وماهیّت او، و شکل او ، و وضع او ، وجمیع احوال (او) ، همجنان باشد کی بوذ ، بس سوادزایدبوذه باشد بر همه . ولاشیٔ محض نیست ، جه ازلاشیٔ حاسّه منفعل نشود . و گاه باشد کی اجسام در شکل متّفق باشند ، و در الوان مختلف ، و اگر لون نفس شکل بوذی جنین نبوذی . و هوا را لونی محسوس بوذی[1] تا او را شکلی بوذی ، و بمثل [2] این : ظاهر میشود فرق میان بسیاری از اعراض .

و **امّا اضواء** حقیقت آن ظهور است بصررا ، و مقابل او خفاءمطلق است ، و آن ظلمت است ، و مراتب ضوء مختلف میشود بشدّت و ضعف ، بحسب مراتب قرب و بعد ، از طرفین .

و گمان برده اند کی **اشعه** : اجسامی‌اند شفّاف ، منفصل (از مضیٔ ، و متصّل) بمستضیٔ ، و آن باطل است ، والاّ بایستی کی اگر دریجهٔ خانه را ناگاه بگرفتندی غایب نشذی . و اگر توهمّ بقاء اجزائی صغار کنند ـ کی ضوء آن زایل شذه باشذ ، وایشان مظلم بمانده ، بس جسمیّت ایشان غیر ضوء ایشان باشد . واگر اجسام بوذندی ، تعقل اجسام : بی اشعه نبودی و بهبوب و رُکودِ ریاح مختلف شدی ، وخرق افلاك بکردی ، بسبب نفوذ آن دریشان . و متداخل نشذی [3] باهوا ، یادفع [4] کردی هوا را ، ـ دفعی عظیم ، کی ظاهر شذی . و بطبع خود حرکت نکردی الاّ بجهت واحده . واضواء سُرُج بسیارمترا کم شذی تااورا ثخنی بیذاشدی . وحس حکم میکند باین ، و امثال این ، برعدم آنك شعاع جسم است .

و **شعاع غیر لون است** ، جه لون را : اگر عبارتی گیرند از نفس

---

١ ـ و هوا والوانی محسوس بوذی بوذی ـ اصل و هواوالوانی مخصوص بودی ـ م .
٢ ـ و تمثل ـ م . ٣ ـ شدی ـ م ـ ط . ٤ ـ کذا و ظ : تا دفع .

ظهور بصر را مطلقا ، باطل شود بنور آفتاب ، کی ظاهرست بصررا ، و بضوء ، جون غالب شود برمثل سبج ۱ ، جه لون او غایب میشود ـ با آنك ظهور او متحقق است بسبب ضوء او . واگر لون را عبارتی گیرند از (ظهور بصررا ـ بروجهی مخصوص ، باآنك نسبت) ظهور سواد و بیاض جون نسبت لونیّت باشد باایشان در آنك ظهور زائد۲ نیست دراعیان برنفس سواد ، جنانك لونیت زاید نیست برو در اعیان بس ظهور محمولی عقلی باشد ، و ظهور بیاض درخارج نفس بیاض باشد، بس بایستی کی آنج بیاض اواتمّ بوذی ظهور اواتمّ بوذی ، وهم جنین آنج سواد او اتمّ بوذی ، و جنین نیست . جه ماجون عاج را در شعاع وضع کنیم ، و ثَلج را در ظلّ ، بمشاهده ادراك می کنیم : کی بیاض ثلج اشدّ ، و اتمّ است از بیاض عاج ، و عاج اَضوَأ و انور ست ، از ثَلج ، بس ابیضیّت غیر انوریّت است ، و لون غیر نور۳ . و هم جنین آنج سواد او اتمّ است جون وضع کنیم در ظل ، وانقص درشعاع ، آنج سواد او اشدّست نوریت او انقص باشد ، و آنج نوریّت او انقص است سوادیّت او اشدّ . و اگر نقل کنیم آنرا کی در شعاع است بظلّ ، و آنرا کی در ظل است بشعاع ، اتمّ ، انور شود ـ بابقاء اشدّیت . بس ظهور بصر را غیرلون است ، و اگرجه لون بی او متحقّق نمیشود .

وضوء بعضی از آن اوّل است ، و بعضی ثانی ٤ ، جه ضوئی کی حاصل است از مضیٔ لذاته ، آنرا **ضوء اول** خوانند ، و حاصل ازین ضوء در دیگری ، **ضوء ثانی** . و جون گویند کی ضوء نفوذ کرد ـ در فلان ، یا سریان کرد در فلان ، یا منتقل شد از فلان بفلان ، این همه مجاز باشد . وحقیقت آن حصول ضوء است ازمضیٔ بمستضیٔ ، دفعةً بی حرکتی ،

---

۱ ـ شبج ـ ط . ـ شبج (ظ : شبج) مهره های سیاهی است که درسیاهی بدانها مثل میزنند (شرح حکمة الاشراق چاپ طهران ص ۲٦٥) . ۲ ـ زایدست ـ اصل .
۳ ـ ضوء نور ـ اصل . ٤ ـ ازان ثانی ـ ط .

بسبب استحالت استقلال عرض بانتقال ، از بهر آنچ گذشت . و بی انعدامی از مضیٔ ، و این روشن است ، بل بر وجهی کی حصول او در مضیٔ ـ علت حصول او باشد در آنچ بآن مستضیٔ شده باشد . و **ظلمت مقابل ضوء** نیست ، الاّ عبارتی از عدم ضوء فحسب ، چه هرچ او را نوری نیست مظلم است ، ـ خواه ازشأن او آن باشد کی مستنیر[۱] شوذ ، و خواه نباشد ، بس محتاج نشود آنچ نور ازو منتفی شده باشد در آنک او مظلم باشد بچیزی دیگر بس تقابل میان نور ، و ظلمت ، بر اصطلاح این کتاب : تقابل ایجاب و سلب باشد . و در اکثر کتبی کی غیر اینست اصطلاح بر آن کرده اند کی : تقابل میان ایشان (تقابل) ملکه و عدم باشد ، بمعنی آنك ظلمت عدم ضوء باشد ، ازچیزی کی از شأن او باشذ کی مضیٔ باشد .

وضوء اگر چه ما مشاهدهٔ آن نمی کنیم ، آلا کی عارض سطح باشد ، اما نفس مفهوم او مانع آن نیست کی او ساری باشد در جمیع جسم ، ظاهر او ، و باطن او ، مانند سَرَیانِ لون در آن ۲ ، چنان کی باطن بآن ظاهر شوذ همچنانك ظاهر بآن ظاهر [می] شود . و اگر مانعی ازین منع کند ، آن امری باشد خارج از مفهوم ، ـ و از ینست کی از قبیل ما یختصّ بالکمیّات نیست ، و اگر چه بحسب مشاهده و وجدان مختص است بآن و اعتبار باین نیست ، بل اعتبار در آنك کیفیت مختصّ است بکمیّت ـ آن ست کی تصور آن نتوان کرد ، الاّ همچنین ، چنانك از بیش رفت . و چون معنی کونُ الشّیٔ مضیئاً ، کونه ظاهراً للبصر است ، بس هرگاه کی تصور کونه ظاهراً للبصر بکنند تصور کونه مضیئاً بکنند . خواه : سطح باشد ، یا جسم مادی ، یا غیر ایشان ، بس **ضوء** و **نور** و **شعاع** ، بهر عبارت کی خواهی : کمالیست محسوس ، ازان هرچیز کی مستضیٔ شوذ بآن .

---

۱ ـ منتشر ـ م ۲۰ در آب ـ م ـ

مقالت پنجم

از فن دوّم از جملهٔ دوّم کی در فلسفه اولی است

در انواع کیف کی ایشان را بحس ظاهر در نتوان یافت

از کیفیات غیر محسوسه بحس ظاهر هرج راسخ نیست آنرا **حال** خوانند جون: غضب حلیم و هرج راسخ است ازان **ملکه** گویند جون: صحّت صحاح [1]. وجون گویند فلانرا ملکه‌ایست بر فلان فعل، یاخلق مراد آن نباشد کی ازو آن فعل، یا خلق صادر میشود مثلاً، بل مراد آن باشد کی او بحیثیّتی باشد کی آن ازو صادر شوذ، بی رَوِیّتی، جون **ملکهٔ صناعت**، جه ضارب طنبور روّیت نمی کند در نقره نقره. و همجنین: **ملکهٔ علم** آن نیست کی معلومات حاضر انسان باشد، بل آن است کی قادر باشد بر احضار معلومات او، بی تَرَوّی و تَفَکّرِ (ی).

وشك نیست کی این همه هَیآتی باشد کی در نفس بوذ، یا در عقل، و هم جنین حال **صحت**، جه معنی او آن است کی از انسان صادر شوذ افعالی کی از بدن صادر شود باعتدال، بی تعبی، ولامحاله آن بهیئتی باشد در بدن، و گاه باشد کی شیٔ واحد در اوّل حدوث حال باشد، آنگاه او بعینه ملکه گردذ.

و هرج انسان از نفس خود می‌یابد ازین کیفیات آن غنیّ باشد از تعریف بحد، یارسم. بل گی گاه باشد کی اشارت باو کنند اشارتی عقلی، بر وجه تعیین او را، و کیفیّت نسبت او بآنج متعلّق شود باو، جون ادراك کی محتاج میشوند در تعیین قدر مشترك ازو میان: احساس، و تخیّل، وتوهّم، وتعقّل جه این همه مشترك‌اند در آنك ادراك اند، و هر یکی ممتاز از باقی بممیّزی. وهمجنین **لذت والم** بنسبت با آنج ایشان بر آن صادق می‌شوند از حالات ملذّه و مؤلمه [2]، جه این، و امثال این، از آنها کی از نفوس خویش نمی‌یابیم [3] آنرا ـ الّا مخلوط بآنج مختص باشذ بهر یکی از یشان،

---

۱ ـ مصحاح ـ ط ـ م. ۲ ـ ومتولمه ـ م. ۳ ـ می یابیم ـ اصل ـ ط.

و جون نقص۱ آن مُخصّصات کنیم ، قدر مشترك مارا حاصل شود ، و امثال این تعریف ، آن ازین‌قبیل باشد .

وجون اینرا شناختی بدان کی کیفیّاتی کی ازشأن ایشان نیست کی [آنرا] احساس کنند بحسّ ظاهر بسیارست ، جنانك حصر آن ممکن‌نباشد یامتعذّرباشد ، وآنج‌یاذ می کنیم حالی ، اهمّ انهاست ، و اهمّ آنها **ادراك** است . و آنج عامّ است سایر ادراکات را وهمه مشترك اند در آن ، آن است : کی حقیقت جیزی حاضر باشد بنفس خوذ ، یا بمثال خود ، نزد۲ آن‌جیزی کی گویند کی‌او مُدرِك۳ است ، ومُشاهِد آن حقیقت باشدآن جیز کی بآن مدرك است ، خواه کی مَا بِه‌الادراك ذات اوباشد ، یاآلت او، وخواه کی مثال منتزع باشد از امری خارجی ، یا حاضر باشد ابتداءً، و خواه‌منطبع باشد درذات مُدْرِك ، یادرآلت‌او ، یا حاضرباشد بی‌انطباعی و ارتسامی در جیزی .

واگرنه آن بوذی کی بعضی ادراکات بانطباع بوذی ، ممکن نبوذی ما راکی حکم بر معدومی در اعیان‌کنیم بأحکام وجودی ، جون بسیاری ازمفروضات هندسی ، وغیرآن ، از آنهائی کی‌واقع [نـ] شوذ خواه ممکن باشد و خواه ممتنع ، ـ جه هرجه حکم کنند برو بأحکام وجودی ، او را وجود مائی باشد ،وجون در اعیان نیست ، بس در نفس باشد .

واگرنه آن بوذی کی بعضی ازآن بانطباع نبوذی ، علم باری بذات خوذ ، وبهمه اشیاء ، وعلم مابذوات مانیزبانطباع بوذی . واین ازآنهاست کی زوذ باشدکی متحقق شوذ بطلان آن ، درمواضع آن . **وضابط** در ادراکی کی واجب است کی بحصول صورت مُدْرَك در مُدْرِك باشد آن‌است : کی‌ادراکی باشذ غیر دائم ، ذات مدرکه را ، مادام کی موجود باشد ، ومدرك‌بااین‌غایب‌باشذازمدرك ، وحاضرنباشذ نزداو، جون‌حضور مبصرات : نزدبصر ، و آنج جاری مجری اینست .

---

۱ - نفض - ط - نقض - نسخه . ۲ - تمثال خودبرو - م . ۳ - مذکور - اصل .

ودلیل برین آنست: کی جون حاصل شوذ در ما علم بجیزی غائب از ما، بس از آنك آن علم حاصل [نـ] بوده باشذ مارا، اگر در ما جیزی حاصل نشوذ، واز ما جیزی زائل نشوذ، بس این دو حالت قَبْلَ ٱلْعِلْمِ، ومَعَ ٱلْعِلْمِ، متساویان باشند، و جنین نیست. وجایز نیست کی از ما جیزی زایل شوذ، بدو وجه.

یکی آنك مابدیهه میدانیم کی علم تحصیل جیزیست، نه ازالت جیزی.

ودوم آنك اگر زایل صورتی ادراکی باشد، و او حادث است لامحاله، جه[ما] بضرورت میدانیم کی نفس در مبدأ فطرت خالی بوذ از علوم، آنگاه حاصل شد او را، و کلام عاید شوذ در آن صورت ادراکی، و لابد باشد از انتها بادراکی کی عبارت از زوال صورتی ادراکی نباشد. و اگر زایل صورتی ادراکی نباشد، بس در قوّت ما لامحاله ادراك غیر متناهی از مدرکات باشد: جون اعداد، و اشکال هندسی، و لابد باشد از آنك زایل نزد[١] ادراك هریکی از آن غیر زایل باشد نزد ادراك آن دیگر، تامتساوی نشوذ حالتا الادراك، و ماقبله، بس ادراك ماا حدی را از یشان ادراك ما باشد آن دیگر [را]. و جون جنین باشد واجب باشد کی در ما اموری غیر متناهی باشد بحسب آنك در قوّت ماست ادراك آنرا ازمدرکات، وموجود باشند معاً، جه هیج حالی از احوال نباشد الاّ کی ممکن باشد ما را ادراك هر کدام واحدی کی باشد، از آنها[٢] کی درقوّت ماست ادراك آنرا از امور غیر متناهی، و اگرنه آن امری کی بزوال او از ما ادراك کنند آن مدرك را حاصل بوذی در ما، در آن حالت مارا ممکن نبوذی ادراك آن. جه بمجرد عدم حصول او در ما اگر کافی بوذی در ادراك ادراك ما آن مدرك را متجدّد در آن حال نبودی، بل کی بیش از آن نیز بوذی. بس کافی نباشد در ادراك الاّ زوال[٣] آن بعداز حصول آن، بس واجب باشد

---

١ - بود - اصل - نزداو - م. ٢ - درانها - م. ٣ - ط: الا زوال ندارد.

کی حاصل باشد در هروقتی کی در قوت ما ادراك آن مدرك باشد ، تا ادراك او بزوال آن حاصل شوذ ، وهمجنین جمیع امـوری کی بزوال آن ادراك ماباشد آنجیز راکی مارا ادراك آن باشد ، بس لابد باشد ازوجود جملهٔ آن امور در ما ، (در) هروقتی کی ممکن باشد مارا کی ادراك هرمدرکی کنیم کی مارا باشد کی آنرا ادراك کنیم و آن امور لابدست کی مترتب باشد درما بترتب آنچ ادراك کنند بزوال آن از اعداد و آنچ مشاکل آن باشد از آنها کی آنرا ترتیبی طبیعی درذات خوذ باشد و تودانستهٔ (کی) وجود مالانهایه له دفعهٔ واحده با آنك مترتب باشد محال است. بس باطل شذ کی ادراك مذکور بزوال جیزی باشد از ما.

بس بحصول جیزی باشد درما، و آن شئ اگر مطابق مدرك نباشد ـ بس اینك او ادراك آنست اولی نباشذ از آنك ادراك غیر آن باشد ، بس لابد باشذ ازمطابقه ، بآن معنی کی ازهرمدرکی اثری درنفس حاصل شوذ ـ کی مناسب او باشد ، بر وجهی کی اثری کی او ادراك اینست ، او بعینـه اثری نباشد کی اوادراك آن است ، وهمجنین غیر ایشان از آنها کی ازشأن نفس است ادراك آن . واین است مراد بحصول صورت در مدرك .

وباین روشن شد کی ادراك مجرد اضافه نیست میان مدرك و مدرك ، ـ جه اضافت استدعاء وجود متضافین کند ، بس مدرك اگر معدوم باشد اضافت باو نباشد ، واگر موجود باشذ در نفس خود ، یا در جیزی غایب از ما ، واجب باشذ کی ادراك ما آنرا بیش از ادراك مـا باشد آنرا اَللّٰهُـمَّ اِلّا آنك حادث نشوذ درنفس خوذ، یادر آن شئ غایب ، اِلّا بِمحالَةِ [۱] اَلْاِدْراكِ باستعدادی کی حاصل شوذ از التفات مدرك بقوی ـ و آلات [۲] . و شك نیست کی این استحضار آن باشد ، بس از آنك معدوم باشد ، بس ادراك نباشد اِلّا بحضور مدرك ، واین از [۳] انهاست کی تحقیق آن ازنفوس خویش بوجدان می یابیم ، بس هیچ سبیلی نباشد [٤] بانسکار آن . بل کی اگر نزاعی

۱ ـ محالة ـ م ۰ ۲ ـ وبآلات ـ م . ۳ ـ آن ـ اصل ۰ ٤ ـ سبیل نیابند ـ اصل .

واقع شود در انطباع باشد، نه در مجرّد حضور عند المدرِك، و اگرچه موجود باشد در ما، بس انطباع متحقّق شد فَضْلاً عَنْ مُجَرَّدِ الْحُضُوْر. بس بر همه تقادیر ادراك مجرد اضافه مذكوره نباشد، واگرچه اضافه ضروری باشد در آن.

و اگر ادراك استدعاء وجود مُدْرَك درخارج بكردی- بعضی از ادراكات جهل نبوذی، جه جهل آن است كی صورت ذهنی، حقیقت خارجی، مطابق او نباشد.

وحصول شیٔ شیٔ را بر معانی متعدّد اطلاق میكنند، جه حصول جوهر جوهر را غیر حصول جوهرست عرض را، و غیر حصول عرض است عرض را، وجوهررا. وهمجنین حصول هریكی ازصورت، وماده، و جسم آن دیگر۱ را. وهمجنین حصول هریكی ازحاضر و محضورِ عندَه صاحبش را. **وحصول ادراكی** معلوم است مارا بوجدان، ومتحقق است كی او حصول است ما را، واگر جه عاجز میشویم از تعبیر ازخصوصیت او- بغیر اینك (كی)او ادراك است یا علم، یا شعور بشیٔ،یا احاطت بكنه آن، یا آنج جاری مجری این عبارات باشد، درهر لغتی. و اگرمراد بادراك مطلق حصول بوذی كیف كان، بس هرجیز كی اورا جیزی حاصل شدی۲ مدرك آن بوذی، تاجدار لون خوذ را. وهر گاه كی بدانستیمی حصول جیزی جیزی را، جزم كردیمی بآنك مدرِك اوست، و این جنین نیست.

واز شرط مدرَك نیست كی مغایر مدرِك باشد، و الاّ ما ادراك ذوات خود نكردیمی، و این بر خلاف ایجادست، جه موجِد شیٔ واجب است كی مغایر آن شیٔ باشد، وزوذ باشد كی تحقیق كنی كی علم ما بذات ما، ذات ماست، وهمجنین علم ما، بعلم[ما]۳ بذات ما.- وهلمّ جرّا،

---

۱ - ط بی: دیگر. ۲ - نشدی - اصل. ۳ - اصل- ط بی: ما.

و اگر جه مغایرت بنوعی از اعتبار واقع است و آن کافیست در حصول جیزی جیزی را ، و اضافت او بآن . وحصول ادراکی آلت مدرِك را تنها نیست ـ بدون نفس مدرِك ، بل آنج بآلت ادراك کند صورت مدرَك حاصل باشد مدرك را ، بسبب حصول آن آلت اورا . واین کی صورت مدرك است غیر آن است کی آنج این صورت اوست مدرَك باشد ، بواسطهٔ صورت ، جه گاه باشد کی عارض ادراك شود کی مدرك شود باختلاف اعتبار .

و واجب است کی علم متغیّر شود بتغیّر معلوم ، جه او مطابق آن است . وهرج مطابق جیزی [باشد] بوجهی ممکن نباشد کی مطابق جیزی باشد کی مخالف اوست ، وازین بدانند کی علم بآنك اَلشّیءُ سَیوْجَدُ غیرِ [1] علم است بوجود او ، جون موجود شود . وزیادت کنیم آنرا بآنك اگر جنین بوذی ، هر کس کی بدانستی کی جون بامداذ بیاید ـ زید درخانه روذ . بدانستی لامحاله دخول او درخانه عند مَجیءِ الْغد ، خواه مجیءُ غد بدانستی وخواه ندانستی ، وبجهت آنك علم بآنك اَلشّیءُ سَیوجَد متوقّف نیست کونه کذلك ـ بروجود شیء ، و کونه علماً بوجوده متوقف است بروجود او ، و حاصل قبل از حصول شرط غیر موقوف باشد بر حصول شرط .

وجون ادراك بدون استثبات باشد ، آنرا **شعور** خوانند . وجون وقوف باشد[2] بر حصول بر تمام معنی حاصل شد ، آنرا **تصور** خوانند . و جون باقی ماند بر وجهی کی اگر استرجاع او خواهد بعد ازذهاب اوراجع شوذ **حفظ** خوانند . وآن طلب را **تذکر** . وآن وجدان را **ذکر** . وجون مدرِك جیزی را ادراك کند ، واثر آن درنفس او منحفظ[3] ماند آنگاه دوّم بار او را ادراك کند [و ادراك کند] با آن کی اوست کی اول بار ادراك کرده بوذ ، آنرا **مَعْرِفَتْ** خوانند . وجون تصور معنی ازلفظ مخاطب کنند

---

۱ ـ غیره ـ اصل . ۲ ـ ط بی : باشد . ۳ ـ متحفّظ ـ ط .

آنرا **فقه وفهم** خوانند. و افهام، و بیان: ایصال معنی باشد بلفظ ـ بفهم سامع. **وصدق** آنست کی حکم تو بجیزی بر جیزی: خواه اثبات، وخواه نفی، مطابق آن باشد کی در نفس امرست و **تصدیق** اعتراف است باین مطابقه.

و **علم** اعتقادست بآنك شیٔ جنین است، وممکن نیست کی جنین نباشد، جون آن اعتقاد بسبب واسطهٔ باشد کی ایجاب آن کرده باشد، و آن شیٔ در نفس خوذهم جنان باشد. وگاه باشد کی علم را اطلاق کنند بر تصور ماهیّت بحدِّ تامّ. وگاه باشذ کی اطلاق کنند اورا بر ادراك کیف کان.

و **عقل** اعتقادیست بآنك شیٔ جنین است ـ با اعتقاد آنك ممکن نباشذ کی جنین نباشد طبعاً، بی واسطهٔ: جون اعتقاد مبادی[1] اول براهین را. وگاه باشذ کی **عقل** را اطلاق کنند بر تصور ماهیّت بذات خود. بی تحدیدی، جون تصوّر مبادی اولی حدود را. وگاه باشد کی برمعانی دیگر اطلاق کنند، ودراینجا ماراحاجت بذکر آن نیست، وزوذ باشد کی «ذکر» بعضی از آن بیاید.

وذهن قوتیست نفس را مُعدّ اکتساب آراء را. و **ذکاء** شدّت قوت ذهنی است. ودر منطق گذشت شرح اموری کی شرح آن تعلق باین موضع داشت، جون فکر، و حدس، وظنّ و غیر آن. بس حاجت نباشد بتکریر آن ـ درین موضع.

وادراکات بحسب مراتب ایشان در تجرید از مادّه منقسم می شوذ

بجهار قسم: احساس، و تخیّل، و توهّم، وتعقّل.

احساس اخذ صورت باشد از مادّه ـ ولکن با لواحق مادّی، وباوقوع نسبتی میان لواحق ومادّه، کی جون آن نسبت زایل شوذ آن اخذ باطل شود، جون ابصار تو زیدرا، جه حس اورا درنمی یابد الاّ مغمور بغواشی غریب از

---

۱ - ومبادی - اصل.

ماهيّت‌او ، کی اکر زایل کنند ازو تأثیر نکند در ُکنهِ انسانیّت او ، مثل أینی ، ووضعی ، و کیفی ، ومقداری - بعینه کی‌اکرغیر آن بـدل آن فرض کنند ، همان انسان باشد ، ودر نیابد اورا الاّ بعلاقهٔ وضعی میان حسّ او و مادّهٔ او ، [و] ازینست کی اکر زایل شوذ اورا ادراك نکنی ، بس او مشروط است بحضور ماده ، و اکتناف هیآت ، و آنـك مـدرَك جزویّ باشد .

و تخیل تجرید صورت منتزع از ماده بوذ ، تجریـدی بیشتر ، - جه خیال اورا از مادّه فرا میکیرذ - بروجهی کی محتاج نمی شوذ بوجود مادّه ، بل کی جون ماده باطل شوذ ، یا غـایب شوذ ، صورت ثابت باشـد درو ، [و] لکن غیر مجرد[۱] از لواحق مادّی ، وازینست کی صور درخیال بر حسب صور محسوسه است ، از تقـدیری ، وتکیّفی ، ووضعی . وهیـج فرق نیست میان ایشان ، الّا عدم احتیاج بحضور ماده ، لاغیر . و این هم جنان‌باشد کی تمثّل کردن تو صورت[۲] زیدرا - کی‌دیده باشی او را مثلاً - ، جون غایب شوذ از تو .

و توهم در یافتن معانی است کی درذوات خویش مادی نیستند ، واکر جه عارض ایشان می‌شوذ کی درمادهٔ باشند ، جون خیر ، و شرّ ، و موافق ، ومخالف ، و آنج مشابه‌ایشان‌است . واکر اینها درذوات خویش مادّی بودندی ، عارض نشدندی ، الاّ جسم را . **ووهم** اکرجـه ادراك اینها میکند ، الاّ آنك‌ادراك ایشان نمی توانـد کرد ، الاّ مخصوص بشیٔ جزوی کی‌موجود باشذ درماده وبقیاس باآن ، وبمشارکت خیال درآن ، وآنهم‌جون ادراك کوسفندست عداوت کرك‌را ، وصداقت وَلَد .

و تعقل اخذ صورست مُبرّاً ازمادّه ، وازجمیع علائق مادّه تبرئه از جمیع وجوه . بس اکر مدرك متجرّد باشد بذات خود از ماده او را فراکیری جنانك اوبر[و]ست درنفس خوذ . واکرموجود باشـد درماده -

---

۱ - تجرد - اصل . ۲ - برصورت اصل.

بسبب آنك[۱] وجود او مادّی باشد ، یا بسبب آنك عارض ایشان شود کی در مادّه باشند . انزاع کنی تو آنرا از مـادّه ، واز لواحق آن ، نزعی کلّی ، جون افرازِ صورت انسانی مثلاً ـ ازهر کمّی ، و کیفی ، واینی ، ووضعی مادّی ، بر وجهی کی صالح شوذ کی اطلاق او کننـد بر جملهٔ جیزهائی کـی ایشانرا جیزی از آن باشد .

وجون تعقل کنیم صورتی را ، وایجـاد کنیم آنرا در خـارج ، آن **تعقل فعلی** باشد ، واگر صورت را از موجودات خـارجی فراگـیریم آن **تعقل انفعالی** باشد .

وعلم بعضی ازو تفصیلی است ، وبعضی اجمالی . اما **تفصیلی** آنست: کی اشیارا بداند متمایز درعقل ، ومنفصل بعضی از بعضی ، واما **اجمالی** هم جنان باشد کی کسی مسئلهٔ دانست ، آنگاه غـافل [شد] از آن آنـگاه اورا از آن برسیدند ، جه جواب از آن حاضر می شوذ درذهن او. وایـن بقوّت محض نیست ، جه بیش او حالتی بسیط حاصل است ، کـی مبدأ تفاصیل آن معلومات است ، بس [آن] علم بقوّت نباشـد از هروجهی ، بل کی علم[۲] بفعل باشـد ازوجهی ، وبقوّت از وجهی دیگر ، و [گوئیا] قوّتیست کی بفعل نزدیکتر از آن است ـ کی قوّتی کی با او آن حالت نباشد.

وهر کس کی انکار حقیّت[۳] قولی کند ، یا عقدی ، سبیل مفاتحهٔ با او آن باشد کی اورا گویند ، (کی) هیچ میدانی کی انکار تو حقّ است یاباطل یا خوذ تو شاکّی در آن . اگرحکم کند بآنك او می داند کی انکار او حق است ، بس اعتراف کرده باشـد بحقیّت علمی ـ فی الجمله ، و همجنین اگر اعتراف کند بآنك انکار او باطل است . واگر بگویذ کی من شاك ام ، اوراگویند هیچ میدانی تو [که] شاکّی ، و منکری ، وفهم میکنی ازاقاویل جیزی معیّن ، یا نمی دانی این . اگر موافقت کند بر آنك می داند ـ بس اعتراف کرده باشد بعلم مائی ، واگر موافقت نکند برین ، و دعوی کند

---

۱ ـ نسبت آنك ـ اصل . ۲ ـ شیء ـ اصل . ۳ ـ حقیقت ـ م .

کی او ابداً هیج (جیز) فهم نمیکند ، و نمی داند کی او شكّ می کند ـ یا انکار ، ونه آنك موجودست ـ یامعدوم ، احتجاج با [ا]و ساقط شوذ ، و از استرشاد او مأیوس شوند ـ مادامی کی برین عزیمت باشد . وهیج طریق نباشد با او ، الاّ آنك اورا اِ یلاَم کنند بدخول نار ، یاضرب ، یاغیر آن ـ ازاینها ـ کی ایلام کند ، جه نار ، ولانار ، نزد اویکیست ، وهمجنین اَلَمْ و لَا اَلَمْ . ومثل این اگرشاكّ باشددرنفس امر جنانك زعم اوست ، باشد کی راه راست یابد[1] باین قول یااین فعل ، واگر معاندی باشد بسیار باشد کی الم اورا ملجأ گرداند باعتراف بحق ، و باشد کی کسی کی برین رأی باشد نیابند الاّ آنك انتحال آن رأی کند بطریق عناد.

ووقوع ادراك بر اصناف ادراکات بتشکیكاست ، جهادراك قابل شدّت و ضعف است ، نمی بینی کی ادراك ببصر اقوی است از ادراك بخیال ، واگرجه ما ادراك تفاصیل مدرك بخیال می کنیم جون ادراك ما آنرا ببصر ، جه درمشاهده مزید انکشافی هست کی در تخیّل نیست . وازین است کی تخیّل معشوق ، جون ابصاراو نیست. و بعضی از تخیّل اقوی باشد از بعضی . و هم جنین تعقل درجات او متفاوت اند در قوّت و ضعف .

و **تعقل** اقوی است مِنْ حَیْثُ ٱلْکَیْفِیَةِ از اِدْرَاكِ حِسّي ، جه ادراك عقلی خالص است ازشوب باکنه آن ، جه اوادراك حقایق مکتنف بعوارض می کند جنانك هست ، وبکنه آن معقول میرسذ . **وادراك حسی** همه شوب است ، جه او[2] ادراك نمیکند الاّ کیفیّاتی کی قائم باشد بسطوح اجسامی کی حاضر اوست فقط . و **عقلی** نیز اَ کثرِ کمّیّة است ازحسی ، جه عدد تفاصیل عقلی نا متناهی است ، جه اجناس موجودات ، و انواع آن ، و اصناف آن ، وآنج میان ایشان افتد از مناسبات هیج سبیلی بحصر آن نیست و **حسی** محصوراست در عددی اندك ، وآن عدد اگرمتکثّر

---

۱ ـ نیابد ـ م . ۲ ـ اورا ـ اصل .

شوذ ـ (بأشدّ) ـ واضعف باشد ، لاغیر ، جون دوحلاوت کی یکی از یشان اشدّ باشد از آن دیگر .

وبر علم مستحیل است انقسام بذات او و بغیر او[1] ، جه او متعلّق است ببسائط لامحاله ، و این ظاهرست . و بجهت آنك اگر متعلق نشوذ ببسائط متعلّق شوذ بمرکّبات ، والاّ هیج معلوم نباشذ اصلا ـ وعلم بمرکّبات متوقّف است بر علم باجزاء بسیطهٔ ایشان ، بس متعلّق شذه باشد ببسائط ، وفرض جنان است کی متعلق نیست بآن ، هذا خلف . وجون ثابت شد کی لابدست از تعلّق علم ببسیطی ، بس اگر منقسم[2] شود جزو او : یا متعلّق شوذ بکلّ ما تعلّق به کلّه یا ببعض آن ، یا بهیج جیز[3] از آن .

اگر متعلّق شود بکلّ آن ، بس جزو علم علم باشد ، وجزو مساوی کل شوذ از آن وجهی کی باو کلّ کلّ است ، و جزو جزو ، هذا خلف .

واگر تعلّق ببعض آن گیرد معلوم بسیط مرکّب بوذه باشد ، و هو خلف ایضاً .

و اگر بهیج جیز ازو متعلّق نشوذ ظاهرالفسادست ، جه متصوّر نیست تعلّق کلّ بجیزی با خلوّ هر یکی از اجزاء او ، از تعلّق بآن جیز ، یا ببعضی از آن ، وعند ذلك یقال : کی جون هیج جیز را از اجزاء تعلّقی نباشد [بس مجموع را تعلّقی نباشد] بس مجموع علم نباشد و عند اجتماع الاجزاء اگر علم حاصل نشوذ ، بس آنجا خوذ علم[4] نبوذه باشد ، و این خلاف مفروض است .

واگر عنداجتماع الاجزاء علم حاصل شوذ ، **اگر آن علم حاصل منقسم شوذ** کلام عاید شوذ درو ، وتسلسل محال لازم آید ، **و اگر منقسم نشوذ** مطلوب حاصل شوذ . باآنك ببدیهه معلوم است کی صورتی کی مساوی شیْ واحد باشد ـ از آن روی کی واحدست ـ انقسام او ممتنع باشد .

---

۱ ـ یا بغیر او ـ م ـ یا غیر او ـ ط .   ۲ ـ متعلق ـ م .   ۳ ـ جزء ـ م .
۴ ـ علم خود ـ ط .

وادراك جزئیات متغیّر گاه باشد کی بروجهی باشد کی متغیّر نشوذ، و گاه باشد کی بروجهی باشد کی متغیّر شوذ بتغیّر آن. و کیفیّت آن تورا باین مثال متمثّل شوذ کی تو جون حافظ قصیدهٔ باشی و آن حاضر باشد در ذهن تو دفعةً ـ جنانك مکتوب است: بیت بیت، و کلمه کلمه، این ادراکی باشد آن قصیده را بجمیع تفاصیل آن بروجهی [که] متغیّر نشوذ. و جون بخوانی آن قصیده را کلمهٔ بعد از کلمه و بیتی بس از بیتی بی آنك متمثّل باشد ترا تفاصیل کلمات، و ابیات آن، دفعةً واحده، این ادراکی باشد آن تفاصیل مُدرَکه را اوّلاً بعینها، ولکن بروجهی کی متغیّر شوذ بتغیّر مدرکات. وهرگاه کی شخص اسناد بشیٔ مشار الیه کند جنانك گویذ: زید آنست کی در فلان شهر می باشد، [یا کسوف آفتاب ازاین آن باشد ـ که ما درانیم تا ماهی، ممکن نباشد حمل او بر کثیرین بس معقول نباشد] بل محسوس باشد، و علم باو متغیّر باشد وجزوی. وهرگاه کی اسناد نکنند بمشار الیه بوجهٍ من الوجوه، بل کی بواسطهٔ اسباب آن دانسته باشند جنانك بدانند مقدار میان دو کسوف ۱ باسباب، علم بآن متغیّر نشوذ، خواه: موجود باشد، و خواه معدوم، وادراك او ۲ تعقّلی کلّی باشد. و در ادراك مباحث دیگرست غیر این بعضی از آن در اثناء مباحث مستقبله دیگر بیاید.

و ازین کیفیّات لذّت و اَلم است:

لذت: ادراك و نیلی باشد وصول جیزی را کی عند المدرِك کمال، و خیر باشد ـ از آن روی کی او جنان باشد.

والم: ادراك و نیل باشد نیز، ولکن وصول جیزی را کی عند المدرِك آفت، و شرّ باشد ـ از آن روی کی او جنان باشد. و **نیل** اصابت و وجدان است ذات شیٔ را، نه صورتی را کی مساوی شیٔ باشد فقط. جه ادراك لذیذ لذّت نباشد. ـ الاّ کی ادراك وصول او کنند بملتذّ وحصول آن اورا باعتقاد کمالیّت او و خیریّت او، خواه: در نفس امر کمال باشد

---

۱ ـ در کسوف ـ اصل. ۲ ـ از ـ ط.

اورا ، وخیر ، و خواه نباشد . و **کمال** آن است : کی از شأن او آن است کی شیٔ را باشد . و **خیر** آن است کی مؤثَّر باشد بیش او ، و گاه باشد کی شیٔ کمال ، و خیر ، باشد باعتباری ، و غیر ایشان باشد باعتباری دیگر . وهمچنین آفت ، و شرّ ، والتذاذ بکمال ، وخیر، مختصّ است بآن جهتی کی او بآن کمال و خیرست . و باین بشناسند فوائد قیود مذکوره در تعریف الم .

واین دو تعریف ایشان از بهر تمیز قدر مشترك است میان هر حالتی از حالاتْ مُلذّه و مُؤلِمهْ ، وحذف آنچ منضمّ است بآن حالات از مخصّصات ، نه ازبهر تعریف ماهیّت ایشان هردوجه ۱ هردو از آنها اند کی ما ایشانرا عِندَ الحالاتِ المذکورَه ازنفوس خویش درمی یابیم ، بس ایشان مستغنی باشنداز تعریف . وجون لذت والم تابع شعورند، بس اگر شعور نباشد ایشان نباشند ، واگر شعور ضعیف باشد ـ ایشان ضعیف باشند .

واز کیفیّات مذکوره حیوة است ، وارادت ، و قدرت .

حیوة : عبارتیست از آنك ذات بحیثیتی باشد کی ممتنع نباشد بر و کی بداند ، و بکند . و **ارادت** از آنك فاعل عالم باشد بفعل خوذ ، جون آن علم سبب صدور آن باشد ازو ، باآنك مغلوب ، و مستکره نباشد . و **قدرت** از آنك حیّ بحیثیتی باشد کی فعل و ترك ازو ممکن بوذ بحسب دواعی مختلف . و این قوت اختیاری است . وجون ارادت منجزم شوذ ، و مقترن شوذ باو آنچ باید کی مقترن شوذ در تحصیل و فعل ، و منتفی شوذ آنچ نباید واجب شوذحصول شیٔ از آن . ومن حَیثُ المجموع قوّت باشد بر شیٔ واحد ، وبزمان۳ برفعل مقدّم نشوذ۴ ، جنانك دانستی وجون این اشیا را داخل نگیرند در مفهوم قدرت ، اوبزمان بر فعل مقدّم باشد ، جه هر کس کی او را فطرتی سلیم هست انکار نکند ـ کی او در حال قیام

۱ ـ ماهیّت می یابیم پس ایشان مستغنی باشند از تعریف . وجون ایشان - اصل علاوه دارد .
۳ ـ وبزبان م . ۴ ـ شوذ ـ اصل .

قادرست بر قعود . و گاه باشد کی قدرت علم باشد بعینه ، و این انگاه باشد کی علم بشیٔ کافی باشد در صدور او از عالم ، جنانک جون تصوّر رؤیتی[۱] کنی کی مایل باشی بآن ، حرکت بعضی از اعضاء تابع آن شوذ . یا تصور امری کنی کی تابع آن شوذ تغیّر وجه تو ، بی استعمال آلتی ، یا اثارت شهوتی کند ، یا شوقی .

واخلاق نیز از جملهٔ این کیفیّات است . **و خلق** ملکهٔ است کی بآن ازنفس افعال صادر (می) شوذ بی تقدم رویّتی . واصول فضائل خلقی سه‌است: شجاعت، وعفّت، وحکمت . ومجموع هرسه **عدالت** است . وهریك را از این سه ، دو طرف افراط و تفریط است ، کی هر دو رذیلت اند ، جون **شجاعت** کی محتوِش[۲] است بتهوّرْ ، و جبنْ . و **عفت** بفجورْ و خمودْ ، و **حکمت** بجربزه ، و غباوت . وازین فروع بسیار متفرّع میشوذ ، وآنرا احکام بسیارست ، وهمه را در کتب اخلاق مستوفی گفته اند[۳] و لایق این مقام بیش از این قدر از آن نیست .

وصحت ومرض از کیفیّات غیر محسوسه است . **وصحت** عبارتیست از کیفیّتی کی بدن (حیّ) بآن بحیثیّتی باشد کی [ا]فعالی کی لایق باشد باو از[و] سلیم صادر شوذ ، و **مرض** مقابل آنست . و ازین قبیل است نیز : فرح ، و غمّ ، و غضب ، و فزع ، و حزن ، و همّ ، و خجل ، و حقد . و این ظاهرست بجهت آنك وجدانی اند . وسببی کی معدِّ فرح است آن[ست] کی حامل آن کی روح حیوانی است ، کی متولّد می‌شوذ دردل ، برافضل احوال اوباشد درکم ، و کیف . اما درکم ، بجهت آنك زیادت جوهر در مقدار موجب زیادت قوت باشد ، جه وقتی کی بسیار باشد قسطی وافی باقی ماند در مبدأ ، وقسطی وافی انبساطی راکی عند الفرح می باشد ، جه طبیعت باندك بخیلی[۴] کند و در مبدأ نگاه دارذ و منبسط نشوذ . واما (در) کیف بآنك معتدل باشد درلطافت وغلظ ، وشدید الصفا بوذ و ازین

---

۱ - رویّتی - م . ۲ - محفوف ط . ۳ - گفته است - اصل . ٤ - تخیّلی - م .

ظاهر شد کی معدّ غمّ یا قلّت روح باشد جنانك در ناقهان و منهوکان بامراض، و مشایخ، یا غلظ روح جنانك سوداویانرا باشد. (و) امّا سبب فاعلی آن اصل در آن تخیّل کمال است، و کمال راجع است بعلم، و قدرت، ومندرج شوذ دریشان احساس بمحسوسات ملائم، و تمکّن از تحصیل مراد: و استیلا برغیر، و خروج از مؤلم، و تذکّر لذّات، و ازینجا بدانند سبب فاعلی غم را.

و دو امر تابع فرح باشند. یکی: **تقوّی طبیعت**، و تابع آن شوذ اعتدال مزاج روح، وحفظ آن از تحلّل، و کثرت توآد بدل متحلّل، - و همجنین تابع او شوذ تخلخل روح، و مستعد شوذ انبساط را - بسبب لطف قوام آن. ودوّم **انجذاب غذا** باو بسبب[1] حرکت او بانبساط - بغیر جهت غذا. وغمّ تابع آن باشد اضداد آنك گفتیم. **و غضب** مصاحب او باشد حرکت روح (بداخل) بخارج دفعةً. **وفزع** مصاحب او باشد حرکت روح بداخل هم‌دفعةً. **وحزن** مندفع شوذ باآن روح بداخل بتدریج، و هم مندفع شوذ با او بدو جهت در یك وقت سبب آنك با او غضبی و حزنی باشد. و **خجل** اول بآن روح منقبض شوذ بباطن، آنگاه بردل صاحبش بگذرد کی درآنك از آن خجل شد جندان ضرری نیست دوم [بار] منبسط شوذ. وآنج یاذکرده شد از احوال روح - کی متعلق است باین امور از طریق تجربه، و حدس، شناخته اند[2] **و حقد**را در تحقق اواعتبار غضبی ثابت کنند، والاّ متقرّر[3] نشوذ صورت موذی[4] در خیال، - و نفس مشتاق نشوذ بانتقام. و اعتبار آنك انتقام در غایت سهولت نباشد، والاّ همجنان باشد کی حاصل، بس شوق بتحصیل آن مستند نشوذ، و ازینست کی حقد با ضعفاء نمی ماند. ونه در غایت صعوبت، و الاّ جون متعذّری باشد، ونفس بآن مشتاق نشوذ، وازینست کی‌حقد [با] ملوك نمی‌ماند. واقتصار کنیم برین قدراز کلام در کیفیّات[5]

---

۱ - سبب - م. ۲ - بشناخته اند - م. ۳ - مقترن - اصل. ٤ - مفردی- م. مردی - ط. ٥ - و کیفبات - اصل.

اینجا و شاید کی بعضی از آن کی درین موضع یاذ نکردیم در مستأنف بیاید .

مقالت ششم

از فن دوّم از جملهٔ دوّم کی در فلسفهٔ اولی است

دراضافت

معرفت مضاف بسیط از آن روی کی مضاف بسیط است معرفتی فطری است کی محتاج نشود الاّ بتذکیری و تنبیهی ، و فرق میان او و میان مرکب: آن است کی مرکّب درو جزوی از جنسی دیگر باشد جون : آب جه او جوهری است درنفس خوذ کی اورا ابوّت لاحق شده است ، و جون کیف موافق ، جه فرق است میان آنك گویند کی کَیْفٌ مُوَافِقٌ لِکَیْفٍ[1] و میان آنك گویند موافقة کیف[2] جه در اوّل اشارت کرده اند بکیفی مرکّب با اضافتی[3] کی آن [در] موافقت است. و دردوّم باضافتی کی آن موافقت است متخصّص بکیفیّت ،واین **مشابهت** است کی ممتاز ست بآن تخصّص از **مساواة**- کی موافقت است در کمّیت . و ممکن نباشد کی رفع کنند از موافقت در کیفیّت مثلاً تخصّص او بکیفیّت بروجهی کی ذات موافقت بماند ، ومقرون کنند بآن : تخصّص بکمّیّت ، یاغیر آن ، و موافقت همان باشد بعینها ، جه اضافه را جعلی نیست ، و تخصّص اورا ـ بآنج متخصّص شده است جعلی دیگر بس بتخصّص بموضوع ممتاز می شوذ هر اضافه از اضافهٔ دیگر .

ومعنی این تخصّص آن نیست کی اضافت مخصوصه را عبارتی گیرند از مجموع مرکّب از معروض ، ولاحق او ـ بروجهی کی نفس معروض ممیّز آن باشد ، بل ممیّز آن تخصّص اوست بآن . و معنی این تخصّص بتحقیق اضافت اوست باو ، بس ممیّز اضافه اضافه دیگر باشد . واگر نه اضافه از اعتبارات ذهنی بوذی ازین محال لازم آمذی جنانك ازبیش رفت . **واضافت**

---

۱ ـ الکیف ـ اصل . ۲ ـ اصل «موافق کیف »علاوه‌دارد . ۳ . با اضافی ـ م .

بمتشخص اقتضاء تشخص اضافه نکند، جنانك كوئى اين زيد، - جه نفس مفهوم آن مانع نيست از حمل بر كثيرين.

واز متضايفين بعضى آن است كى منعكس مى شوند رأساً برأس جون: اخوّت، جه هريكى از يشان براذر آن ديكرست. واين نيست كى اخوّتى واحده قائم است بايشان هردو معاً، بل[۱] هريك را اخوّتى ديكرست و ابوّت و بنوّت جنين نيست، جه يكى ازيشان اَب آن دكرست، وديكر اَب او نيست، بل كى ابن است.

و مضاف[۲] حقيقى را لابد بوذ از انعكاس طرفين بتكافؤ. و همجنين مركّب جون طرفانرا برتعادل فراكيرند، جه آب آب ابن است، و ابن ابن اب. وجون كويند: سكّان سكّان سفينه است، - وسرسر حيوانيست درست نباشد كى كويند: سفينه سفينهٔ سكّان است، و حيوان حيوان سراست، وتعادل وقتى متحقّق شود كى كويند اَلرَّأْسُ لِذِي ٱلرَّأْسِ[۳] وَٱلسُّكَّانُ لِذِي ٱلسُّكَّانِ. واز آنها كى خلل باشد بتعادل ايشان آن است كى يكى را ازيشان بالفعل فراكيرند، و ديكر را بالقوّه [جه] علم علم باشد بجيزى، وآن جيز كى معلوم (او) ست اكر خارجى باشد كاه باشد كى اورا يابند، ولكن نه از آن روى كى او معلومست. و كاه باشد كى اضافت ميان دو امر ذهنى باشد، وذهن ايشانرا حاضر فراكيرد[٤] واضافت ميان ايشان در ذهن متحصّل شود[٥]، و آن جون متقدم و متأخرست و هر كاه كى يكى ازيشان فقط حاضر باشد در خارج لابد باشد از حصول صورت او در ذهن - تا حكم ميان ايشان درست باشد. و اضافهٔ مطلقه [بازاء آن اضافهٔ مطلقه] باشد، جون ابوّت و بنوّت مطلقتين، وجون حاصل شد موازى او نيز حاصل باشد، و اضافت امرى زائد است بر مفهوم مضافين، واكر جه امرى اعتبارى است، (جه) ابوّت مثلاً اكر

---

۱ - هردو مقابل - م - ط. ۲ - مضافت - اصل. ۳ - الذى الرأس - اصل.

٤ - كيرند - اصل. ٥ - نشود - م.

نفس انسانیّت بوذی ، یا نفس **آن شخص** کی اورا "اب" می گویند، وجود آن شخص اصلاً درست نشذی، الاّ آنك او "اب" بوذی وابن نبودی کی "اب" شذی، بس از آنك نبوذه‌ی، بس ابوّت ذات "اب" نیست، ونه انسانیّت او. و جگونه ذات و انسانیّت او باشد ، وابوّت را تعقّل نمی توان کرد ، الاّ با بنوّت و انسانیّت و شخص انسانی را تعقّل می کنند ـ بی آنك قیاس او کنند ببنوّتی یا ابنی . و گاه باشد کی محاذاة جسمی جسمی را متجدّ[د] شود و بیش از این متحاذی نبوذه باشند ، واین نیست کی لامحاذاة میان ایشان امری محصّل است ، یا محاذات سلب ـ وعدم او باشد .

و گاه باشد کی اضافت عارض شود جوهر را ، جون اب، وابن ، و کم‌را ، جون : طویل، وقصیر ، وقلیل ، و کثیر ، و کیف[1] راجون اَحرّ و اَبرَدْ ، و اضافت دیگر را جون : اقرب ـ و ابعد و اعلی ـ واسفل، و اقدم ـ واحدث ، وٱلْأَشَدُّ اِنْحِنَاءًو ٱنْتِصَاباً ، وٱلْأَعْرَيٰ وٱلْأَكْسيٰ ، وحرکت‌را جون : اقطع ـ و اصرم ، وٱلْأَشَدُّ تَسَخُّناً ـ وتَبَرُّداً .

و از اقسام تضایف تتالی است ، و تشافع ، و تماسّ ، و تداخل ، واتّصال و التصاق ، و اموری دیگر کی بعضی گذشت ، و بعضی بیاید و هیج حاجتی نیست باستقصاء همه . بس **متتالیان** : دو امر باشند کی میان اوّل و ثانی ایشان جیزی از جنس ایشان نباشد ، خواه متّفق باشند درتمام نوع ، جون خانه وخانه ، وخواه مختلف جو (ن) صفّی از حجر ، وشجر وگاه باشد کی تتالی را تخصیص کنند بدو جسم کی ایشان باین صفت[2] باشند . و **متشافعان** دو امر باشند کی منقسم نشوند ، و میان اوّل و ثانی ایشان جیزی ازنوع ایشان نباشد ، جون نقطهٔ ونقطهٔ ، **ومتماسان** آنند کی ذوات ایشان در وضع مختلف باشند ، واطراف ایشان در وضع متّحد . و جون ذوات ایشان باین در وضع[3] متّحد باشند **متداخلان** باشند .

---

۱ ـ کشف ـ اصل .   ۲ ـ ایشان جنین باشند ـ م .   ۳ ـ باین‌دگر وضع ـ م .

متصلان دو جیز باشند کی دو طرف ایشان متلازم باشند جون : دو خط کی محیط باشند بزاویه . وگاه باشد کی اتصال را اطلاق کنند بر معانی دیگر کی حاجتی (نیست) بذکر آنها درین مقام . و **ملتصقان** دو جیز باشند کی احدی ازیشان مماس دیگری باشد بروجهی کی منتقل شوذ بانتقال او .

واز اضافه بعضی آن است کی مسمّاست بأین . ومتی، ووضع، وجده.

واین بوذن شیٔ است در مکان ، و این همجون بوذن عرض در محل نیست ، جنانك دانستی ، وحقیقی ازو بوذن شیٔ است درمکان خاص او ـ کی ممکن نباشد کی با او درآن غیر او باشد . و غیر حقیقی ازوجون بوذن شیٔ در سوق . و عامّ ازو جون بوذن در مکان مطلقا ، وخاص ازو جون بوذن در هوا . و شخصی ازو جون بوذن درین مکان مشار الیه ، و درین تضادست ، جون : فوق ـ واسفل ، واشد ـ واضعف ، كَالْأَتَمِّ فَوْقِيَّةً مِنْ غَيْرِهِ .

ومتی بوذن شیٔ است در زمان ، وحال او در اقسام او حال ماقبل اوست . وگاه باشد کی متی گویند اموری را کی واقع باشند دفعةً ، ولکن این را آنگاه گویند کی ایشان واقع باشند در امری کی اورا تعلّقی بزمان [۱] باشد ، و آن باشتراك است .

ووضع بوذن شیٔ است بوجهی کی اجزاء او را بعضی با بعضی نسبتی باشد در جهات مختلف ، جون قیام ، وقعود . ووضع گاه باشد کی بقوّت باشد جنانك توهّم قرب دائرهٔ قطب رحا کنند ازقطب ، ونسبت آن با طوق ، وهیج دائره بالفعل نیست ، و نه وضع ، الاّ بتوهّم . وگاه باشد کی بفعل باشد یا بطبع ، جون وضع زمین ازفلك ، یالا با [لا] طبع جون حال ساکن خانه باخانه . ودر وضع نیز تضادّ باشد ، جون انسانی قائم ، کی پایهاء او بزمین باشد و سر او سوی آسمان ، یا سر او بر زمین باشد

---

۱ ـ بزمانی ـ م .

و پایهاء او سوی آسمان. و جون استلقاء وانطباح[۱]. وهمچنین شدّت و ضعف کَالْأَتَمّ اِسْتِقَامَةً[۲] و انْحِنَاءً.

وجده، و گاه باشد کی تعبیر [از آ]ن بملك کنند. و له بودن جسم باشد در محیطی بکل او، یا ببعض او - بروجهی کی محیط بانتقال محاط به منتقل شوذ. و آن [یا] طبیعی باشد جون: حال حیوان بنسبت باپوست او، یا غیر طبیعی، جون تَسلّحْ، و تقمّص، و تختّم، و آنج مثل بوذن قوی است نفس را، وفرس زید را، و اگرجه اطلاق می کنند بر آن این اسما، ولکن آن باصطلاحیست غیر این.

و گاه باشذ کی این جهار را اعنی أَیْنْ و آن سه دیگر کی بعد ازوست اقسامی گیرند - خارج از اضافت، باین وجه کی این جهاررا اموری گیرند غیر نسبت کی نسبت لازم اوست، و این خلافی لفظی است. و من برهان بر ثبوت این امور نیافته ام، واگر ثابت شوند هیآتی باشند از اقسام کیف، واگرجه اضافت عارض ایشان باشد، بس اینهارا داخل کردن در تحت اضافت اولی باشد واحقّ.

مقالت هفتم

از فنّ دوّم ازجلهٔ دوّم کی درفلسفهٔ اولی است

(در حرکت)

بهترین جیزی کی بآن تعریف ماهیّت حرکت کرده اند آن است کی: **حرکت** خروج شیٔ است ازقوّت بفعل لادفعه. ودیگر آنك **حرکت** هیئتی است کی ثبات آن لذاتها ممتنع است. و **لَادَفْعَةً** زمان نیست، واِلّا تعریف حرکت بزمان بوذی کی مُعرَّفَ است بحرکت، و دور لازم آمذی، بل کی اوأمریاست کی زمان لازم اوست، و تصوّر دفعه، و لا دفعه بدیهی است، واز **لَا خُرُوْجِ اِلَی اَلْفِعْلِ دَفْعَةً**، واز امتناع ثبات حرکت

---

۱ - وانبطاح - م. ۲ - استقامت - اصل.

لازم آید ۱ کی او همیشه بوذ «ن» ی باشد ۲ ـ متحرّك را میان مبدئی کی حرکت ازو باشد ـ ومنتهائی کی حرکت باو باشد ـ بروجهی کی هرحدّی کی فرض کنند در آن وسط، متحرّك بیش از آن و بس از آن در آن نبوده باشد، ـ و توسط باین قیود مذکور صورت حرکت است ، و این کی متحرّك متوسّط است نه از آنجهت است کی درخدّیست دون حدّی ، بل از آن جهت است کی بر صفت۳ مذکوره است . و نشاید کی این قول را ایراد کنند در تعریف حرکت ، جه در آن **قبل** ،و**بعد**. کی مُعرّف اند بزمان مأخوذست ، وهمجنین **حرکت**، و **متحرك** ، ولفظ مشترك (کی)٤ **مبدأ** و **منتهاست** ، جه ایشان شاید کی بقوّت باشند ، جنانك درحرکت مستدیر وشاید کی بفعل باشند ، جنانك درحرکت مستقیم ، بس در آ[ن] جند وجه باشد از خطا کی واقع شوذ در تعریفات .

وحرکت امریست ممکن الحصول جسم را ، بس او کمالی باشد جسم را ، لکن او مفارق غیر خوذست از کمالات بآنك اورا هیج حقیقتی نیست الاّ تَأدّی بغیر . و اگر حرکت مطلوب بوذی از بهر (آنك) حرکت است فقط ، حرکات اجسام ، مختلف نشذ[ند]ی در جهات، وغیر آن ، چه آن۵ ترجیح باشد من غیر مرجّح . بس آنجا مطلوبی ممکن الحصول است تا متأدّی شوند بآن ، ومادام کی آن توجه باشد جیزی بقوّت باقی باشد ، جه متحرّك وقتی متحرّك باشد کی بمقصود نرسیده باشد . ومتحرّك جون برحالتی باشد ، واو را حالتی دیگر ممکن باشد ـ بس درو دو امکان باشد : **امکان حصول** بر آن حالت ، و **امکان توجه** بآن ، وایشان دو کمال اند ، و توجّه از ایشان **متقدّم** است بر وصول ، و الاّ وصول دفعی باشد ـ نه تدریجی . بس حرکت کمالی (اوّل) باشد جیزی را کی بقوّت است نه از هر وجهی ، بل از جهتی کی(او) باعتبار آن بالقوّه است ، واینجا

۱ ـ آمد ـ م . ۲ ـ وباشد ـ اصل. ۳ ـ برضعف ـ اصل . ٤ ـ با ـ م .
۵ ـ جنان ـ اصل .

بکمال آن نمیخواهند کی ملائم (شیٔ) باشد، جه حرکت شاید کی بغیر ملائم باشد. بل آن میخواهند کی ممکن باشد شیٔ را کیف کان.

ومراد بکمال اوّل نفس توجّه است، واگر آنرا نیز تعریفی نهند، حرکت را لازم آید **تَعْرِيفُ ٱلشَّيْءِ بِنَفْسِهِ** یا **بِمَا لَا يُعْرَفُ إِلَّا بِهِ أَوْ بِمَا هُوَ أَخْفَى**[۱] و دیگر او از قبیل ایضاح و اضحات باشد، اگر تعریف تعریفی باشد کی بآن تمیّز حرکت خواهند از ما عداء آن، نه تصوّر ماهیّت آن، جه هر عاقلی فرق می کند میان آنك جسم ساکن است ـ یا متحرّك، و اگر نه تمیز ۱ حرکت از ما عدا آن معلوم بوذی او را بضرورت، جنین نبوذی وتنبیه بر تصوّر ماهیّت حرکت بیکی از دو وجه کی اوّل گفتیم کافیست.

وحرکت بشش جیز متعلّق باشد: **ما منه** و آن مبدأ حرکت است. **و ما الیه** و آن منتهاء اوست. و **ماهی فیه**. و **محرك**. و **متحرك**. و **زمان**. وتعلّق حرکتی کی زمان ازوست و او آن حرکت است کی زمان تابع اوست، ومعلول او بزمان، ـ چون تعلّق سایر حرکات بزمان نیست. ـ جه سایر حرکات واقع اند در زمان، ومقدّرند بآن، و باشد کی از ۲ بعضی وجوه تابع زمان باشد، نه متبوع آن. وانقسام این کون در وسط بأ کو (ا) ن ـ انقسامیست بحسب فرض و توهّم، واو در نفس خوذ شیٔ واحد متّصل است، بر قیاس مسافت، و زمان، در آنج فرض می کنند درواز حدود. تا ترکّب حرکت از اجزاء لایتجزّی (لازم نیاید، جه این محال است.

واز آنها کی دلالت می کند بر بطلان این: آن است کی اگر حرکت را جزئی لایتجزّی) بوذی، سرعت، و بطوء بتخلّل سکنات بوذی، و تالی باطل است، بس مقدم مثل آن باشد. و وجه لزوم آن است کی اگر سریعی و بطیئی حرکت کنند، وسریع قطع جزئی کند بطیٔ اگر دائماً مثل او قطع کند ـ بس متساوی بوذه باشند، و اگر اکثر ازو قطع کند ابطأ اسرع گرذد، و اگر اقلّ ازو قطع کند مالا ینقسم منقسم شوذ، ـ بس

---
۱ ـ تمییز ـ م. ۲ ـ او ـ اصل.

هیج دیگر نماند الاّ آنك بطیٔ ساکن شوذ ، و این موجب آن است کی نسبت سکون با حرکت جون نسبت بطوء باشد با سرعت .

و امّا بیان بطلان تالی بجهت آنك اگر جنین بوذی سکون در بعضی متحرکات [1] اضعاف حرکت بوذی در ان ، بس سکون او محسوس بوذی با انك ماادراك آن نمیکنیم ، هذا خلف . ـ و دیگر نیز جون او را مانعی نباشد دراجزاء هوا و میل اومتشابه باشد ، بس جرا زمانی میروذ و زمانی می‌ایستد ، واگر درهوا بایستد بنفس خوذ فرو نیاید ، جه وقوف او بسبب بطلان قاسری باشد کی موجب حرکت او باشد ، بس سکون او طبیعی باشد آنجا کی باشد ، ومفارقت نکند ازوالاّ بقاسری ، و جسم ثقیل جون حرکت کند ، و فرض کنند درو تخلّل سکنات ، بس جندانك اثقل باشدتخلّل سکنات اقلّ باشد، و ثقل زیادت میشود ـ تاسکون زایل شود، بس جون اضافت کنند آن جیز راکی سکون او زایل شده باشد بجیزی کی اثقل ازو باشد سرعت و بطوء حاصل شوذ ـ نه بتخلّل سکنات .

و تابع این توسط باشد حرکت بمعنی قطع جزء جزء را ، و این حرکت متّصلهٔ معقوله است ازمبدأ تامنتهها. واین حرکت را حصولی در اعیان نیست ، جه متحرك مادام کی بمنتهی نرسیده باشد ، حرکت رابتمام نیابند ، وجون بمنتهی رسید حرکت منقطع شد .

وامّا این توسّط مستمرّ کی مجتمع نمی‌شوذ متقدّم او بامتأخر او ، اورا (و)قوعیست درنفس أمر ـ واگرجه کلیّت متصله او را حصول نباشد الاّ درعقل. وحرکت باین مطابق زمان است ، و از آنجهت کی او میان قوّت وفعل است بس مأخوذ نباشد بامقداری و اتصالی تا[2] زمان مطابق او باشد ، بل کی زمان مطابق او میشوذ از آن روی کی لازم اوست اتصالی، یاقطعی. وبوقوع این توسط بفعل لازم نیاید از آنك متقضّی ولاحق حاصل نباشد ـ کی حرکت حاصل نباشد مطلقا. آنگاه از نفس تقضّی و لحوق حصولی لازم آید ، جه منقضی آن است کی بوذ ، وفوت شد ، و لاحق آن است کی بصدد [3] حصول است و آنکس کی دعوی کرده است کی

---

۱ ـ متحرکان ـ اصل . ۲ ـ بان ـ اصل ـ یا ـ م . ۳ ـ بسبب ـ م .

جسم ساکن در حیّزی مثلاً حاصل شود درحیّزی[۱] دیگر. بی حرکتی انکار فطریّات کرده است.

وحرکت منقسم میشوذ بآنك مقتضی آن قوّتی باشد جسم را، یاامری خارج ازجسم وقوی او.

و اوّلی را یاشرط کنند درآن کی او بادراك، و ارادت باشد و این **حرکت ارادی** است، جون حرکت حیوان، یاشرط نکنند درآن اینرا، واین **حرکت طبیعی** باشد: خواه قوّت اقتضا آن کند بر وتیرهٔ واحده، جون حرکت حجر بشیب، وخواه بر وتایر مختلف جون نموّ بنات.

وثانیه **حرکت قسری** باشد اگر متحرك کجزء من المحرّك نباشد، یامحرك مکان متحرك باشد، والاّ **حرکت عرضی** بوذ جون[۲] حرکت جالس[۳] سفینه بحرکت سفینه.

وحرکت را تصوّرتوان کرد در**این**، جون انتقال ازمکانی بدیگری.

و در **وضع**، جون حرکت جرمی دائر برمرکز نفس خوذ، نه برجیزی کی خارج باشد ازو، جه کلّ او را حرکتی هست و کلّ از مکان خوذ برون نرفت. و آنج جامع حرکت اینی ووضعی است: آن است کی ایشان هردو انتقالی اند بنسبت با امری کی خارج است از جسم، و هیأت او، و در **کمّ** یا ازمقداری بمقداری اکبر ازو، واین **نُمُوّ** باشد اگر بورود مادّة باشد، و **تَخَلْخُلْ** اگر بدون آن باشد، یا بمقداری اصغر ازو، و این **ذُبُولْ** باشد اگر بانفصال مادّه باشد، و **تَکاثُف** اگر جنین نباشد و در **کیف** جون تحرّك جسم ازسواد ببیاض، یاازحموضت بحلاوت، شیئاً فشیٔ بروجه تدریج. و تغیّر درین تصور میتوان کرد بیحرکتی جون علمی وارادتی کی متبدّل شوند بغیر ایشان دفعةً وعقل اگر جه تصوّر حرکتی [می] کند درکم، و کیف، امّا در نفس امر حرکت دریشان نیست.

---

۱ - جنبری - م. ۲ - وجون - اصل. ۳ - ساکن - م - ط.

جه هریك ازمراتبی کی درین حرکت است بین مامنه، ومااليه، ممتاز(ا)ند ازآن دیگر بفعل ، بخلاف اُ یوُ نِیْ کی درآن هیج قسمتی۱ نیست و نه امتیازی الاّ بالقوّه ، و نسبت بایون اعتباریست . بس اگر در [کم و] کیف حرکتی باشد وسط بین ما عنه۲الحرکه در هردو، ومااليهالحرکه ـ یاواحد باشد ، یاکثیر اگر واحد باشد حرکت نباشد ، و اگر کثیر باشد ـ بس آن کثرت خواه اختلافش بنوع باشد ، یا بعدذ یا متناهی باشد ، یاغیر متناهی ، اگر متناهی باشد ترکّب حرکت لازم آید از اموری کی قابل قسمت نباشد ، جه اگر قبول انقسام کنند منقسم شوند بامور متغایره ، و کلام عاید گرذد بهریکی ازآن وهَلُمَّ جَرّاً ، بس آنج فرض کرده بوذند کی متناهیست نامتناهی بوذه باشد ، هذا خلف . وترکّب حرکت از آنج قابل قسمت نباشد باطل است بآنج دانستی، واگر متناهی نباشد باآنك محصور باشدبین حاصرین وممتازباشد بفعل او نیز باطل است وهم جنین است سخن در حرکت درجوهر،ـ واگرجهخوذدروحرکت متصوّر نیست بس جسم نزد تبدّل کمیّات برو و استحالت او درکیفیّات ـ هریك از مراتبی کی میان ایشان است در زمانی یابند ، والاّ تتالی آنات لازم آید ، و درجسم اجزاء لایتجزی ، وزود باشد کی بطلان آن بدانی .

ودیگرحرکت منقسم میشوذ بمستدیره ومستقیمه ومرکّبه ازیشان جون حرکت گردون ، وهریك از ایشان یاسریع باشد [یا] بطیْ .

و دیگر ازحرکات بعضیواحدهٔ بالشّخص۳ باشد ، وواجب بوذ کی موضوع آن ، و زمان ، و مافیه یکی باشد ، **اماوحدت موضوع** بجهت آنك اگرمتعدّد شود حرکتی کی اینرا باشد مغایرباشد بشخص مرحرکتی کی آنرا باشد . **واماوحدت زمان** بجهت استحالت اعادت معدوم بعینه . **واما وحدت مافیه** بجهت آنك ممکن است کی جسمی منتقل شوذ از مکانی بمکانی ، واو با این متحرك باشد بر مرکز نفس خوذ ، حرکتی وضعی ـ

---

۱ ـ قسمتی ـ م . ۲ ـ ماعند ـ اصل نسخه . منه ـ ط . ۳ ـ باشّخص ـ م .

بروجهی کی ابتدا این‌دو حرکت وانتها ایشان یکی‌باشد ، بس متّحد شدند موضوع ، و زمان ، بی اتحاد حرکت و وحدت محرك اعتبار نمیکنند ، جه اگر ما تقدیر کنیم محرّکی را کی تحریك جسمی کند و بیش ازانقضا تحریك او یاباأو محرکی دیگر را بیابند ، حرکت واحد باشد بالاتصال ، و اگر جه کثیر باشد ، باعتبار تکثّرِ نسبِ بمحرّکات ، وبغیر[1] این وجه . ووحدت مبدأ و منتهی کافی نیست ، جه سلوك از احدی بدیگری بطرق[2] بسیار میتواند بوذ ، و لکن وحدت ایشان لازم وحدت امور سه‌گانهٔ مذکور است .

و بعضی از حرکات واحدهٔ بالنوع باشد ، و این متحقق نشوذ الاّ باتحاد مامنه ، وماالیه ، ومافیه . امّا اتحادمامنه وماالیه بجهت آنك حرکت از زمین بآسمان مخالف حرکت است از آسمان بزمین ـ بنوع ، با اتحاد مافیه الحرکه ـ وامّا اتحاد مافیه بجهت آنك حرکت از نقطهٔ بنقطهٔ دیگر باستقامت مخالف حرکت‌است از آن نقطه بآن دیگرباستدارت ، بااتحاد[3] ایشان درمامنه وماالیه .

و مجرّد جسمیّت مقتضی هیج حرکتی نیست ، و الاّ دائم بوذی بدوام جسمیّت و وجود جسم ساکن ممتنع بوذی ، جه آنج بذات باشد زوال آن بعارضی محال باشد . وحرکات مختلف‌نشدندی بسرعت ـ وبطوء واستقامت ـ واستدارت ، و بآنك ازمرکزند ، یا بمرکزند ، یابرمرکزند . بجهت تساوی‌اجسام درطبیعت جسمیّت ، وهرج مقتضی او مختلف نباشد او مختلف نباشد ، و دیگرجسم از آن روی کی جسم است [ثابت است و هیج جیز از مقتضی حرکت که غیر ثابت است ثابت نباشد پس جسم ازآنروی که جسم است] مقتضی حرکت نباشد ودیگر جسم من حیث‌الجسمیّه[4] متشابه‌الاحوال است ، وآنج مقتضی حرکت است اقتضا اوشیئاًفشیئاً میکند ، واگر جسم اقتضاء جزواوّل‌ازحرکت کردی آن جزو

---

۱ ـ وتغیر ـ اصل . ۲ ـ بطریق . اصل . ۳ ـ باشندازین‌باتحاد ـ اصل . ٤ ـ حیث مکرراست ـ م .

دائم ماندی بدوام علّت او وجزوی کی بعد از وست نیافتندی ، بس حرکت حرکت نبوذی ، هذا خلف.

و هرگاه کی جسم با جمیع ملایمات خویش باشد حرکت نکند ، جه حرکت بجهت طلب ملایم است ، وآنچ ملایم نباشد وجود او برعدم او راحج نشوذ بنسبت با اقتضاء ماهیّت جسمی ، بس طبعاً حرکت نکند بسوی او ، بس مقتضی حرکت طبیعت جسم من حیث هی تلك الطبیعه نباشد[١] وجگونه باشد وطبیعت ثابت است ، وحرکت ثابت نیست وحرکتی کی او را طبیعی میگویند بناء آن برمفارقتی غیرطبیعی باشد ، بس طبیعت موجب حرکت باشد بشرطی زاید ، وآن شرط حالتی باشد جسم را غیر طبیعی ، بس علت حرکتی را کی آنرا طبیعی میخوانند دو جزو بود : یکی ثابت وآن طبیعت است ، ودیگر غیر ثابت وآن وصول است بحیثیّات ، وأینیّات غیرملائم ـ برسبیل تبدّل ، وتجدد ،[٢] و اگرجه مسافت در نفس خوذ موصول است ، و حرکت طبیعی مبنی[٣] برقسری .

وحرکت از مجرد قوّت شعوری صادر نشود ، والاّ متخلّف[٤] نشذی از آن ، بل لابد باشد ازمرجّحی کی ترجیح جانب حرکت کند برجانب سکون تاتحریك از آن صادر شوذ ، وآن **ارادت است، ودواعی مختلف**.

و آن جیز کی محرّك جسم جسم را بتوسّط آن تحریك کند **میل** خوانند ، و وجه افتقار باو درآنچ حرکت درو می یابند آن است : کی حرکت خالی نباشد از[٥] حدّی ازسرعت ـ وبطوء و ایشان قابل شدّت و ضعف اند ، ومحرّك واحد جسم را ازآن روی کی واحدست جون طبیعت واحده قابل ایشان نباشد ، بس صدور حرکتی معیّنه ازو اولی نباشد الاّ

---

١ ـ من حیث هی تلك این طبیعت نباشد . اصل . ٢ ـ وتجرد ـ م . ٣ ـ منتهی ط . ٤ ـ مختلف ـ اصل . ٥ ـ در ـ اصل .

بامری دیگر ، کی قابل شدت و ضعف باشد ، جنانك حرکت قابل ایشان بوذ در سرعت ، و بطوء . و آن میل است ، و اشتداد و ضعف او بحسب اختلاف جسم باشد در کمیّت ، واندماج اجزاء و انفشاش آن ، و [ر]قّتِ قوام مافیه الحرکه ، و غلظ آن ، و غیر این. و میل محسوس است در مثل زقّ منفوخ کی مستکن باشد در شیب آب بقسر ، جه درو مدافعتی صاعده هست بی حرکت.

و میل گاه باشد کی طبیعی باشد جون میل حجری کی اورا قسراً در هوا باز دارند . و گاه باشد کی نفسانی باشد جون اعتماد حیوان بر غیر خود . و گاه باشد کی قسری [بود] جون تیری کی بر هوا اندازند . و هیج میلی در جسم نباشد وقتی کی در حیّز طبیعی خوذ باشد ، جه اگر میل باو کند طلب حاصل باشد ، و اگر میل ازو کند مطلوب بطبع متروك بطبع بوذ.

و مجتمع نشوذ میل طبیعی ، با میل قسری ، بدو جهت مختلف بذات جه یکی مدافعت است بحیّز طبیعی ، و دیگر مدافعت است از آن ، و مدافعت بشیٔ با مدافعت از آن جمع نشوذ. اما اجتماع مبدأ ایشان جایزست جه دو سنگ ١ کی بر هوا می اندازند ـ از یَدِ واحده ، و قوت واحده ، مختلف میباشند در سرعت ـ و بطوء ـ جون مختلف میباشند در عظم ، و صغر ، و اگر نه مبدأ میل طبیعی معاوِق در أعظم موجود و اقوی بوذی ، اختلاف مذکور نبوذی ، جه ترجیح بوذی من غیر مرجح .

و گاه باشد کی میل طبیعی و قسری جمع شوند بریك جهت : جنانك سنگی را بشیب اندازیم بقوّتی تمام ، جه بر آن تقدیر حرکت سریع تر از آن باشد کی اگر بطبع خود تنها متحرّك بوذی ، ـ و جنانك جایز است اجتماع دو حرکت بدو جهت یکی بذات ، و دیگری بعرض ، همجنین جایز باشد در دو میل ، جون سنگی کی حمّالی آنرا می برذ ، و جنانك مجتمع نمی شوذ در آب حرارت ـ و برودت ، بل کی درو کیفیّتی متوسّط باشد[٢] :

---

١ ـ در سنگ ـ اصل ـ م . ٢ ـ بود ـ م .

یا بامیل باحدی از یشان، یاباتعادل ایشان، هم جنین است میل طبیعی و قسری بدو جهت . وهر گاه کی میل طبیعی اقوی باشد ـ جسم خوذ را ازقبول میل قسری اَمنعْ باشد ، و حرکت بمیل قسری أفترْ ـ واَبطأ باشد . واین نیست کی هرج أبعد باشد از قبول میل قسری میل طبیعی او اقوی باشد ، جه شاید کی آن نه ازجهت میل طبیعی بوذه باشد ، جون‌کاه بر کی ، و آنج جاری مجری آن باشد ، جه آنرا بنیتی مستعدّ قبول آن نیست .

وهرج درو مبدأ میل طبیعی نباشد ـ اوحرکت نکند طبعاً ونه قسراً

جه اگر[1] فرض تحرّك اوکنند طبعاً ، فرض میل طبیعی لازم آیذ . واگر فرض حرکت او بقاسری کنند ـ قاسر : یا بارادت باشد ـ یا بی ارادت ،ـ جسم یا مطاوعت او بر تحریك مستقیم ـ یا مستدیر کند ، یا مطاوعت نکند . اگر مطاوعت کند لاشك مختلف شوذ برو تأثیر اقوی و اضعف با تساوی در امور خارجی ، و اگر نه آن بوذی کی ضعیف را معاوقهٔ مائی می کردی ـ والاّ تأثیر قویّ وضعیف درو یکی بوذی بی تفاوت . ومعاوقت در جسم بما هو جسم نیست[2] بل کی آن از برای امریست کی بآن بقا می خواهذ بر حال خوذ از مکان طبیعی، ووضع ، واین آن مَبدَأست کی ما در بیان آنیم . واگر مطاوعت قاسرنکند درو معاوقتی باشد . بس درو مبدأ میلی باشد .

و حرکت نفسانی نفس است کی تحدید حال او کنند از سرعت وبطوء ، کی متخیّل او باشند بحسب مُلاَیمت واختلاف دواعی .

و حرکت طبیعی معاوق متفاوت او امری باشد خارج از جسم جون رِقّتِ قوام آنج درآن حرکت میکند وغلظ آن . وممکن نیست کی (از) داخل باشد ، جه طبیعت اقتضاء جیزی و اقتضاء آنج معاوق از آن باشد نکند . وهر گاه کی خارجیّات[3] متّفق شوند معاوقهٔ داخلی بمیل متعیّن شوذ . و هر گاه کی اموردا خلی متّفق شوند معاوقت ازخارج متعیّن شوذ .

۱ ـ اگر جه ـ م . ۲ ـ وبست ـ اصل . ۳ ـ خارجیان ـ اصل .

وحرکت از آن روی کی حرکت‌است لذاتها اقتضاء زمانی ١ معیّن نمیکند ، جه حرکت را نیابند الاّ بر حدی ازسرعت و بطوء ، بس حرکت منفرد ازیشان موجود نباشد ، وهرج موجود نباشد اقتضاء شیٔ معیّن نکند بس تعیّن ٢ نباشد الاّ بامری غیر حرکت ، کی آن امر میل است اگرداخلی باشد ، وغیر او اگر خارجی باشد . و جون میل قسری باطل شوذ مبطل او ذات او نباشد ، والاّ خوذ موجود نشدی ، ونه مقسور ، و نه هرهیأتی قارّ در مقسور [و] الاّ مستمرّ نشدی با آن ، و نه حرکت قسری کی معلول قاسراست ، جه اومعلول میل است ، ومعلول مبطل‌علّت خوذ نباشد بس مبطل امری باشد ازخارج ـ کی ابطال او کند : یا دفعةً جون مصادمی کی ملاقی او شوذ ، یا بتدریج جون معاوقات آنج درآن حرکت می کند و معاوقت مختلف شوذ برقت قوام ما فیه الحرکه ـ و غلظ آن ، و بحسب آن زمان ثبات میل اندك و بسیار می شوذ بس لایزال معاوق او می شوذ شیئأ فشیٔ ، و منقّص او تا منتعش شوذ ٣ طبیعت ، و متمکّن ٤ گردذ از مقتضاء خود . وجون احساس ببقاء میل‌میکنند درحالت تسکین ـ بس‌نفس حرکت نباشد . و جون نزد وصول جسم بحیّز طبیعی [میل] نمی ماند با آنك طبیعت جسم حینئذٍ باقیست ، بس او غیر طبیعت باشد . و تصوّر نتوان کرد وقوع حرکت در آن ، وجون‌سکون‌را عبارتی گیرند از: عدم حرکت عَمَّا مِنْ شَأْنِهِ اَنْ یَتَحَرَّكَ ، بس جسم درآن واحد نه متحرك باشد ـ و نه ساکن ، و ازین لازم نیاید کی فی نفسه نه متحرك باشد ـ و نه ساکن ، جنانك لازم نیاید از آنك زید متحرك نباشد در سما ، ونه ساکن در آن ـ کی خالی باشد از حرکت و سکون مطلقـا . و این متحرك در جمیع حرکت او اینی واحدست در خارج ، « که » منقسم میشود بـأیون متعدّده دروهم ، واوّل قسمت درآن منتهی نشوذ ، وزوذ باشد کی تحقیق این کنی در جسم .

١ـ ذاتی ـ م . ٢ـ معیّن ـ م . ٣ـ ومنقّض تامنتقش‌شود ـ م . ٤ـ وممکن ـ اصل .

ومقابل حرکت (مطلق) ـ سکون مطلق بوذ ، ومقابل حرکت خاصّ سکون خاصّ ، و سکون لا وجود اَیّ حَرَکَةٍ کانَت نیست (جه هیچ متحرّکی نیست) الّا کی سلب کنند ازو ـ در حال حرکت او حرکات دیگر بسیار.

و تصوّر وجود حرکتی نتوان کرد کی اسرع از آن متصوّر نشوذ جه حرکت برین تقدیر در زمان لایتجزّی افتد ، و الاّ واقع در اقلّ از آن زمان اسرع بوذه باشد از آنك فرض کرده اندکی او لانهایت است در سرعت ، هذا خلف . و این بحسب تصوّر عقلی۱ باشد وامّا در اعیان سرعت و بطوء را دو حدّست کی زیادت بریشان ۲ در نفس امر ممکن نیست .

وهرحرکتی طبیعیِ او هَرْبی باشد بطبع ازحالی، ولاشك آن حالی غیر ملائم باشذ ، ولابدّ باشد کی آن حرکت بأَقْرَبِ طرق بوذ ، و آن برخط مستقیم بوذ ، جه اگر جنین نباشد لازم آید کی جسم درقصد بمکان طبیعیِ او عادل باشد ازو ـ از آن جهت کی طالب باشد او را ، بس قصد حینئذٍ بسوی او نبوذه باشد ، بس هرحرکت کی مستقیم نباشد طبیعی نباشد ، بس حرکت مستدیر کی از قاسری نباشد از طبیعت نبوذ .

و دیگر آنج برین دلالت کند آن است کی ثابت شد کی هرحرکتی طبیعی او بجهت هَرْبی است طبیعت را ازحالتی غیرطبیعی . وطبیعت بیان کرده اندکی با و آن میخواهند کی فعل باختیار نکند بلکه بتسخیر کند ، بس حرکات وافاعیل او متفنّن نشوذ ، بس اقتضاء کون۳ دروضعی وهرب ازو معاً نکنند ، بس اگر فرض کنیم کی حرکت وضعی بطبیعت است سبب او هَرْب باشد از وضع غیر طبیعی ، و مهروب عنه مطلوب نبوذ ، جه اگر مطلوب بوذی مهروب عنه نبوذی، لکن حرکت مستدیر متوجّه است

---

۱ ـ عقلی است ـ م . ۲ ـ برآن ـ م . ۳ ـ لون ـ م .

بآنجا کی هرب ازو بوذه است ، بس او از اختیار وارادت باشد . و جون غیر مختلف باشد بسبب عدم اختلاف دواعی و ار[ا]د(ا)ت باشد .

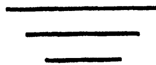
و اگر مقصود بحرکت مستدیر حصول وضعی متعیّن بوذی آن وضع یابالفعل بوذی ، یالا بالفعل ، و آنچ بفعل نباشد بهیچ وجه تأثیری بالفعل ازوحادث ۱ نشوذ ، و تعیّن او متصور نگردذ ، بس او بفعل باشد و آن فعل: یابحسب وجود خارجی باشد ، یابحسب وجود ذهنی . اگربحسب وجود خارجی باشد تعینّات غیر متناهی بفعل نیافتندی ، جه بعضی از آن اولی نبودی کی بفعل آمذی ازبعضی دیگر درآنچ حرکت او مستدیرست و اگر آن اوضاع موجود بوذندی بفعل مطلوب نبوذندی . بس این باقی ماند کی متوهّم باشد بحسب ذهن ، و آن توهّم یامؤثّرباشد ـ یاغیر مؤثّر اگرمؤثرنبوذ متساوی بوذبوذن ونابوذن اوبل سبیل اوسبیل محاذیات مختلف باشذ کی واجب نبوذ کی جسم ازبهر او منقسم بالفعل شوذ ، بل کی توهّم اضعف است ازمحاذیات ، بس اوتوهمی باشد مؤثر درحرکت و آن توهم متحرك بوذ و هوالمطلوب . و این وجه محتاج است بمعاضدهٔ حدسی ، و جگونه درست شوذ نزد خداوند فطرت سلیمه کی حرکتی دوری نیابند با آنك هیجیك ازاوضاع اولی نیست ازوضعی جون آنجا سببی مرجّح یکی از اوضاع بر دیگری مثل او نباشد . و آن سبب نیست الاّ توّهمی یا تصوّری .

وحرکت مستقیمه اگر جه جسمی کی باو متحرك است قصدجزئی از مسافت می کند آنگاه می گریزد ازو بدیگری ، لکن نفس توجه باو نفس توجه ازو نیست ، بخلاف حال درحرکت مستدیر . ودیگر متحرك باستقامت میول۲ او متغیّر میشوذ بتشدّد درحرکات طبیعی ، وبضعف در قسری بر اتصال ، بس۳ مقتضی هریکی ازیشان غیر مقتضی آن دگر باشد

---

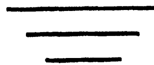
۱ ـ صادر ـ م . ۲ ـ هیولی ـ م . ۳ ـ بر ـ م .

و تو دانستهٔ کی حال مثل این طبایع مختلف می شود بتقدیر مسافت[۱] ، و این جنین نیست حال حرکت مستدیره . اینست آنچ خواستیم کی یاد کنیم ازاعراض وازینجا شروع کنم درذکر جواهر، وآنچ مخصوص باشد بهریك ازیشان ازین اعراض وغیراین ، ان شاء الله واین آخرجملهٔ دوّم است کی در فلسفهٔ اولی است[۲] ....



۱ ـ مسافات ـ م ـ ط . ۲ ـ تمّت هذه الجملة بعون الله تعالی و حسن توفیقه فی اوایل شهر محرم الحرام من سنة الف واحد و اربعین هجریة و الحمد لله رب العالمین و صلی الله علی محمد وآله الطیبین الطاهرین و سلّم تسلیماً کثیراً کثیراً طیباً مبارکاً وافیاً ـ م .

و تو دانستهٔ کی حال مثل این طبایع مختلف می شود بتقدیر مسافت[۱]، و این جنین نیست حال حرکت مستدیره. اینست آنچ خواستیم کی یاذ کنیم ازاعراض وازینجا شروع کنم درذکرجواهر، و آنچ مخصوص باشد بهریك ازیشان ازین اعراض وغیراین، ان شاء الله واین آخرجملهٔ دوّم است کی در فلسفهٔ اولی است[۲] . . . .



۱ ـ مسافات ـ م ـ ط . ۲ ـ تمّت هذه الجملة بعون الله تعالى و حسن توفیقه فی اوایل شهر محرم الحرام من سنة الف واحد و اربعین هجریة و الحمد لله رب العالمین و صلی الله علی محمد وآله الطیبین الطاهرین و سلّم تسلیما کثیراً کثیراً طیباً مبارکاً وافیاً ـ م .

بخش نخستین درة التاج

فهرست مطالب

وتفسیر اغراض جلد سوم در فلسفهٔ اولی

صفحه سطر

فن اول در امور عامه جملهٔ مفهوماترا، واین هفت مقالت است:

مقالت اول - در وجود - وعدم واحکام واقسام ایشان.

صفحه سطر

٢ - ٢١- وجود مقول بتشکیك است .
٣ - ٣ - وحدت مفهوم هستی - ومقول بتشکیك بودن آن بی‌نیاز از برهانست .
« ١٣- فرق میان تعین هستی و سایر اعراض .
« ٢٠- برهان براینکه هستی از محمولات عقلی صرف است .
« ٢١- هستی زائد برماهیّت است .
٤ - ١ - برهان براینکه : هستی که برماهیّات حمل می‌شود ما بحذاء ندارد .
« ١٠- بیان اینکه : اگرهستی عرض خارجی باشد تقدّم شیء برنفس لازم‌آید .
« ١٥- « « : « « « « اعمّ اشیاء نباشد .
« ١٧- دلیل دیگر براینکه اگر هستی را حقیقت خارجی باشد تسلسل لازم آید .
« ٢٣- بیان اینکه مجعول بالذّات نفس ماهیت است ، نه وجود .
٥ - ١ - هستی وشیء از معقولات ثانیه‌اند .
٥ - ٥ - اطلاقات هستی .
« ١٢- انقسام موجود بفرض عقل بچهار قسم :
« ١٣- موجود لذاته و بذاته - (واجب‌الوجود) .
« ١٦- « « لابذاته - (جوهر) .
« ١٩- « لالذاته و لابذاته - (عرض) .
« ٢٢- « بذاته لالذاته (که ممکن نیست‌درخارج یافته شود) .
٦ - ٣ - انقسام دیگر موجود بدو قسم :
« ٤ - موجود بذات یعنی‌چیزهائی که دراعیان حصول دارند (چون بیاض وسواد) .
« ٨ - « بعرض « « « « و وجود محمولی‌ندارند (بلکه فقط وجود رابط دارند همچون عمی - وسکون) .
« ١١- وجود کتبی ولفظی اشیاء هستی مجازی آنها است - نه وجود حقیقی .
« ١٥- اثبات هستی ذهنی ازطریق تصوّر وتمیز چیزهائی که درخارج نیستند .
« ٢٠- اعتراض بردلیل سابق‌الذکر باینکه ممکن‌است اموری که در خارج نیستند بوجودی غایب ازما موجود باشند .
« ٢١- جواب از اعتراض مذکور باینکه این فرض در ممتنعات نمی‌آید .
« « - بیان اینکه اجتماع ضدّین درذهن محال نیست ، وازعلم بسخونت تسخّن‌عالِم لازم نمی‌آید .

صفحه سطر

صفحه سطر

۴۳- ۱۷- معلول متعلق است بحیثیّت علیّت علّت .
» ۱۹- هستی معلول وابسته است بمجموع آنچه در وجودش مدخلیّت دارد .
» ۲۱- بیان وتحقیق مطلب اخیر .
» ۲۴- علل ناقصه و اقسام آن .
۴۴- ۱ - علّت صوری .
» ۲ - « مادّی .
» ۴ - « فاعلیّ .
» » « غائی .
» ۵ - موضوع-وقابل.
» ۶ - شرط .
» ۸ - معلولات بعضی بهمهٔ علل مزبور نیازمندند ، وبرخی ببعضی ، وبعضی جز بعلّت فاعلی محتاج نیستند .
» ۱۰- انقسام علل به : قریب - و بعید ، وچندین قسم دیگر .
» ۱۲- مثال هریك از اقسام مذکور .
» ۲۲- تأدّی اسباب بمسبّبات : دائم است ، یا اکثری ، یا متساوی ، یا اتفاقی .
» ۲۴- نفی اتّفاق ازدوقسم اخیر، واینکه توهّم اتّفاق ازجهل باسباب برخاسته‌است .
۴۵- ۵ - علّت غائی بماهیّت خود ، علّت فاعلیّت فاعل است ، و در وجود ، معلولِ فعل اوست .
» ۱۲- چگونگی مدخلیّت رویّت درفعل ، مدخلیّت نداشتن آن درغایت ، غایتی که برای فعل لازمست .
» ۱۹- تفسیر غرض .
» ۲۱- برهان براینکه : هرفعلی که معلّل بغرض است فاعل‌آن ناقص‌الذات است .
۴۶- ۵ - تفسیر جزاف قصد ضروری ، عادت ، وبیان مبادی وعلل این امور .

مقالت هفتم - درجوهر و عرض و احوال‌کلی ایشان

» ۱۸- تفسیر جوهر و عرض باصطلاح کتاب .
» ۲۰- » » » » » جمهور .
» ۲۲- » موضوع .
۴۷- ۱ - تعریف : کائن درمحلّ ، و بیان اینکه محلّ ازموضوع اعم است ، ومثالهائی که تنها مصداق اعمّ است .

صفحه سطر

۴۷- ۶ - استعمالات : فی ، معانی جامع میان مصادیق آن : چون اضافت ، اشتمال ، ظرفیّت .

« ۱۱- سه قید که درتفسیر کائن درمحلّ آمده شرح : فی است .

« ۱۳- فایدهٔ قیدِ : نه چون جزوی از آن .

« ۱۶- بیان اینکه : جوهر بتفسیر جمهور واجب‌الوجود را (که ماهیّتش عین انیّت است) فرا نمی‌گیرد .

« ۱۸- صور ذهنی جواهر با اینکه در ذهن (که محلّ مستغنی است) حلول دارند جوهر برآنها صدق میکند .

« ۲۳- هستی عرض فی‌نفسه عین وجود آن در موضوعست ، بخلاف بودن جسم درمکان - که غیر وجود فی‌نفسه - و هستی محمولی آنست .

۴۸- ۴ - چون وجود محمولی عرض عین وجودآن درموضوعست، انتقال - و مفارقت ازمحلّ برآن جایز نیست .

« ۷ - عرض درتعیّن و وجود خود نیازمند بشخص‌موضوع است ، ازینرو مفارقتش روا نیست .

« ۱۱- جسم درصفتی غیرهستی خود نیازمند بطبیعت حیّز است و ازینجهت مفارقتش از حیّزِ معیّن ممکن است .

« ۱۸- هیآت و اعراض در نفسشان افتقار بمحلّ است ومادام‌الذات مفتقرند .

« ۲۰- برهان بر امتناع مفارقت عرض ازمحلّ .

۴۹- ۱ - تفسیر و معنی انتقالی که بر اعراض ممتنع است .

« ۴ - انتقال باین معنی که فاعل عرض را درمحلّی اظهار کند ، سپس درمحلّ دیگر جایز است .

« ۷ - معدوم شدن عرض با بقاء فاعل عبارت از زائل شدن تعلّق آن بدان‌محلّ است .

« ۱۰- قیام عرض بعرض جائز است ، ولی باید بجوهر منتهی شود .

« ۱۲- برهان براینکه : عرضی که در بهره پذیرحلول کند خود نیز بهره پذیراست .

« ۱۸- قیام قسمت ناپذیر بقسمت پذیر جایز است ، اگر ازآنروکه قابل‌قسمت است قائم بدان نباشد .

۵۰- ۵ - انقسام جوهر مصطلح در کتاب بچهار بخش : واجب الوجود ، جسم و مقومات آن ، نفس ، عقل .

فن دوم در اقسام اعراض وجودی و اعتباری

مقالت اول - در مقادیر و اعداد - که کمیت قارالذات شامل ایشان باشد.

صفحه سطر

۵۵ـ ۵ ـ تحقیق دراینکه چرا تقاطع برزوایا قوائم را درتعریف جسم گرفته اند .

« ۷ ـ « « « « « « جایز نیست که درجسم بیش از سه باشد .

« ۱۲ـ بیان حال هریك از ابعاد .

« ۱۷ـ چرا مقادیر بیش از سه نیست .

« ۲۲ـ عدد کم منفصل است .

« « ـ برهان براینکه میان اجزای عدد حدّی مشترك نیست تا آنرا ازاقسام کم متّصل گیرند .

۵۶ـ ۳ ـ کم منفصل عارض کم متّصل هم می‌شود ، ولی آن از مانحن‌فیه خارج است چه گفتگوی ما در منفصل بذات (یعنی عدد بما هو عدد) است .

« ۸ ـ عدد بما هو عدد نه حدّ مشترك دارد ونه ترتیب .

« ۱۱ـ دلیل اینکه جز عدد کم منفصل نیست .

« ۱۹ـ برهان براینکه اعداد عرض اند .

« ۲۱ـ « « وحدات « «

۵۷ـ ۲ ـ وحدت مبدا عدد است ولی ازمقولهٔ کم نیست .

« ۵ ـ نسبت وحدت با عدد ازقبیل نسبت نقطه بخط نیست .

« ۶ ـ اگر نقطه جزو خطّ می‌بود ترکّب جسم از اجزاء لاتتجزّی لازم می‌آمد .

« ۸ ـ هرنوعی از عدد را وحدتی ، ولوازمی است .

« ۱۱ـ هرنوعی از عدد را کثرتی است .

« ۱۲ـ بیان اینکه عدد را حقیقتی‌است در ذهن که زائد برهستی خارجی‌آن (یعنی مغایر حقیقت خارجی) نیست .

« ۱۹ـ بیان اینکه اعداد متقوّم‌اند بوحدات .

« ۲۱ـ دلیل اینکه اعداد چندکه درعددی هستند هیچیك مقوّم‌آن‌نیستند، بلکه از لوازم آنند .

۵۸ـ ۱ ـ تعریف عدد باعدادی که درآنست تعریف بحدّ نیست .

« ۳ ـ وجه مشابهت میان کم منفصل ، ومتصل .

مقالت دوم ـ درکمیت غیر قاره و آن زمان است

« ۹ ـ اثبات هستی زمان .

« ۲۳ـ جزء وکلِ زمان برابر نیستند ، وزمان ظاهرةالانیه ـ خفیّةالمهیه است .

صفحه سطر

۶۳- ۵ - تقدیر هریك از زمان - وحرکت بدیگری ، و دلالت حرکت برمسافت و بالعکس .

« ۸ - بیان اینکه : یك حرکت دائمه برای هستی زمان کافی است ، و زمان آن نیز برای تقدیر همهٔ زمانیات بسنده است .

« ۱۶- هیچ جزو از زمان درین آن نیست .

« ۱۷- علل زمان مطلقا زمانی نیستند مگر در وهم .

« ۱۹- معنی اینکه : سکون در زمان است ، وجسم درزمان است ، وفرق این‌دو با هم .

« ۲۴- بیان اینکه : زیادهٔ زمان برحرکت در اعتبار ذهن است نه درخارج .

۶۴- ۳ - مقایسهٔ اختلاف حرکات بازمنه - باختلاف مقادیر بزیاده ونقصان .

« ۷ - جزحرکت - وذوالحرکه زمانی‌نیست ، هرزمانی‌متغیّراست ، واورامتی‌است .

« ۱۲- معیّت ثابت با ثابت (سرمد) و با غیرثابت (دهر) و اینکه این معیّت بمنزلهٔ متی است ، ولی امتداد ندارد .

« ۱۷- زمان معلول دهر وآن معلول سرمد است .

« ۲۱- ازل - و ابد .

۶۵- مقالت سیم - درآنچه اعتبار نکنند درو ازکیفیات که او کمال جوهریست .

« ۵ - کیفیّات مختصّ بکمّیّات ، وامثله ، واقسام آن .

« ۷ - استقامت - و انحناء را نتوان تصور کردکه عارض چیزی باشد جز بسبب کمیّت آن چیز .

« ۸ - معنی : خلقت : وترکّب آن معنی ، واینکه : شکل‌که جزو معنی‌خلقت است مانند استقامت و انحناء است درآنچه گفتیم .

« ۱۰- انقسام‌کیفیات مختصّ بکمیات بدو بخش ، و امثلهٔ اقسام .

« ۱۲- « « « « متّصله بسه بخش ، و امثلهٔ اقسام .

« ۱۵- تعریف استقامت در خط .

« ۱۷- « دیگر استقامت درخط ، وخواص قیودِ تعریف .

« ۲۰- « « « « .

« ۲۱- « « « « .

« ۲۲- « « « « .

« ۲۴- « استواء سطح .

مقالت چهارم - درکیفیات محسوسه بحواس ظاهر

صفحه سطر

۶۹- ۸ - چگونگی تأثیر حرارت ، واختلاف تأثیرآن در اجزاء مختلف مرکّب از نظر لطافت و کثافت اجزا .

« ۱۰- چگونگی تأثیر حرارت در مرکباتی که اجزای آنها شدید الالتحام است از قبیل طلا .

« ۲۳- بیان اینکه : ضوء ، وحرکت ، ومجاورت آتش نیز درچیزهائی که حرارت- پذیرند سبب حرارت می‌شوند .

۷۰- ۱ - برودت ، و اینکه آن امری وجودی است .

« ۵ - رطوبت - و یبوست ، و اینکه ایندو ، قوتهای انفعالیه ، و مقابل دو قوت فعلی : حرارت، و برودت‌اند .

« ۸ - لطافت - و کثافت ، و لزوجت - و هشاشت ، و جفاف - و بلّت ، و تعریف هریك .

« ۱۴- ثقل - وخفّت ، واینکه سبب در اوّلی برودت ، و در دوّمی حرارت است .

« ۲۱- کیفیّات چشیدنی .

« ۲۲- اقسام نه‌گانهٔ کیفیات مذوقه .

۷۱- ۱ - اجسامی که سخت متکاثف‌اند چیزی از آنها جدا نمی‌شود - تا بسطح زبان فرو برود ، وطعم آنرا بیابیم مگر - پس‌ازآنکه تلطیف بشوند .

« ۵ - گاهی در یك جسم دوطعم فراهم می‌شود .

« ۷ - تفسیر : حرافت - وحموضت ، وعفوصت ، و اینکه این مزه‌ها مرکّب‌اند از کیفیتی چشیدنی ، و کیفیتی دیگر که بلمس دریافته می‌شود .

« ۱۲- طعوم اصلا درعددی منحصر نیستند .

« ۱۵- کیفیّات بوئیدنی .

« « انقسام کیفیات مشمومه بطیّب ومنتن ، - و وابستگی اختلاف آن باختلاف مردم .

« « انقسام کیفیات مشمومه باعتبار کیفیاتی دیگر که مقرون بآنها است ، و عدم حصر مشمومات .

۷۲- کیفیّات شنیدنی .

« ۱ - سبب اصوات - و حروف تموّج است .

« ۳ - مراد از تموّج .

« ۵ - سبب تموّج وچگونگی تأثیر اسباب آن .

« ۹ - شرائط احساس ما بصوت بنا برآنچه آزموده ایم .

صفحه سطر

۷۲- ۱۲- اگر در انبوبهٔ دراز سخن گوئیم کسیکه در رأس انبوبه است می‌شنود ، و سایرین نمی‌شنوند .

« ۱۵- ازمسافت دورنخست ضربهٔ تبررا می‌بینیم ، سپس صوت آنرا می‌شنویم .

« ۱۷- دلیل بر اینکه قرع یا قلع یا حرکت - یا تموّج هرچند در وجود صوت مدخلیّت دارند امّا نفس صوت نیستند .

« ۲۲- دلیل براینکه صوت در خارج صماخ هم موجود است .

۷۳- ۵ - سبب وجود صدی ، و احتمال اینکه بسیاری از صدا هارا نمی‌شنویم .

« ۱۰- « اینکه صوت مغنّی درخانه قوی‌تر است . واینکه در املس مدّتی‌صدای ثابت می‌ماند .

« ۱۳- بیان اینکه تشکل هوا بمقاطع حروف بسببی بیرون از ذات او باشد .

« ۱۹- جایزست که‌تموّج سیال باشرائط و بروجه مخصوص سبب حدوث صوت باشد .

« ۲۲- « « اصوات را علل مختلف باشد .

۷٤- ۲ - تعریف حرف ، و انقسام آن بمصوّته - و صامته .

« ۷ - مشابهت نسبت حرف بصوت با نسبت نقطه بخط .

« ۹ - بیان اینکه دلیلی بر حصر حروف در عددی مخصوص‌یافته نمی‌شود .

« ۱۱- کیفیّات دیدنی : الوان و اضواء .

« ۱۲- عدم حصر الوان ، و اینکه سیاهی وسفیدی باهم ضدّ حقیقی‌اند ، و اینکه دور نیست الوان دیگر از ترکب این دو رنگ پیدا شده باشند .

« ۱۵- پیدایش الوان گوناگون از ترکب : سواد - و بیاض ، و حمرت و صفرت و زرقت ، و خضرت ، و احتمال اینکه همه یا بعض این الوان بسیط‌باشند .

« ۱۹- تناهی و عدم تناهی الوان .

۷۵- ۱ - بیان اینکه بعضی الوان بطبع‌روشن و بضوء نزدیکند وبرخی‌تاریک‌ودورند از ضوء .

« ٤ - بیان اینکه الوان را در ظلمت حصول و وجودی نیست .

« ۱۰- « « اگر انفعال بصر را مقوّم لون نگیریم ضوء شرط دیدار رنگ باشد نه شرط هستی آن فی‌نفسه .

« ۱٦- ایراد و ردّ گفتار کسانی که الوان را جواهر می‌دانند .

« ۲۰- دلیل بر اینکه مفارقت الوان ازمحلّ خود جایز نیست .

۷٦- ٤ - « « « الوان باشکال و سایر اعراض مغایرند .

« ۱۰- حقیقت نور وظلمت، و اختلاف اضواء بشدّت و ضعف .

صفحه سطر

۸۰- ۱۸- برهان بر اینکه بعضی ادراکات ما بانطباع صورت نیست، بلکه نفس مدرك بعلم حضوری مشهود مدرِك است، از قبیل علم ما بذاتِ ما، و علم واجب تعالی بخود، وبسایر چیز ها.

« ۲۰- قاعده در شناختن ادراك حصولی.

۸۱- ۱ - برهان بر اینکه مناط علم بامور بیرون ازذات عالم، حصول معلوم است.

« ۲ - بیان حصر احتمال در دوشق.

« ۵ - ابطال شق اول (که از ما چیزی زائل شود) بدو وجه.

« ۸ - وجه دوّم بطلان این احتمال.

« « - ابطال اینکه زائل صورتی ادراکی باشد.

« ۱۲- « « « « « نباشد.

۸۲- ۱۰- بیان اینکه میان مدرَك و مدرك مطابقه لازم است.

« ۱٤- « « علم اضافهٔ صرف میان عالم و معلوم نیست.

۸۳- ۳ - « « « گرچه مجرّد اضافه نیست، ولی ذات الاضافه است، ومستدعی وجود مدرَك در خارج نیست.

« ۸ - بیان معانی حصول، واینکه مطلق، حصول علم نیست، بلکه علم حصولی مخصوص است.

« ۲۰- اشاره باینکه علم نفس بخود بحضور نفس معلوم است، نه بحصول صورت او.

۸٤- ۲ - اشاره باینکه حصول در قوت مدرکه، مستلزم حصول است بنزد نفس.

« ۸ - استدلال براینکه: علم بمتغیّرات نزد تغیّر معلوم متغیّر میشود.

« ۱۷- تفسیر الفاظ: شعور، تصوّر، حفظ، تذکّر، ذکر، معرفت، فقه، فهم، افهام، صدق، تصدیق، و تمیز آنها از همدیگر.

۸۵- ۵ - تفسیر علم - و عقل - هر یك بسه معنی.

« ۱٦- « ذهن، و ذکاء.

« ۲۰- انقسام ادراکات بچهار بخش.

« ۲۲- شرح وتفسیر وچگونگی احساس.

۸٦- ۷ - « « « تخیّل، و وظائف خیال.

« ۱۵- « « « توهّم « « واهمه.

مقالت ششم ـ در اضافت

صفحه سطر

مقالت هفتم - در حرکت

درة التاج بخش نخستين

(جلد سوم فلسفهٔ اولی)

ملاحظات و تصحیح اغلاط

صفحه	سطر	نادرست	درست
۱	۱۷	أ	آَ
۲	۲	نیزیك	هریك[1]
«	آخر	مقولست ـ م .	مقولست ـ م ـ ط ـ ظ .
۳	٦	.	،
«	۱۰	از نفس	در نفس[2]
«	۱۱	موجودی	بوجودی[3]
«	۱۳	مایبی	مائی
٥	آخر	م .	م ـ ظ .
٦	٦	عرض	عرضی[4]
«	۱٦	حاْل	حال
«	۱۷	اعلین	اعیان
۷	٦	چیست	جیست
۹	۱۲	کی	کی «[اگر]»
«	۲۲	که اگر او را عود کنند که ـ م .	اورا عود کنند که ـ م ٥ .
«	۲۳	باشد ـ اصل .	باشند ـ اصل .
۱۰	۱۲	ماده	مادهٔ
«	۱٤	مُخَصِص	مُخَصِّص
۱٦	٤	. (نقطه زیاد است)	
«	۱۲	تَرَکَّبَ	تَرَکَّب
۱۷	٤	نباشد	باشد
«	۷	هیآت	هیأت

---

۱ ـ نیز یك ـ م . (نمرهٔ حاشیه های دیگررا اصلاح کنید) .
۲ ـ بجای حاشیهٔ شمارهٔ « ۲ » این حاشیه را بگذارید : « از نفس ـ اصل »
۳ ـ « « « « ۳ « « « « موجودی ـ م »
٤ ـ « « « « ٤ « « « « عرض ـ اصل »
٥ ـ « « « « ۳ « « « « عود کنند که ـ م »

صفحه	سطر	نادرست	درست
»	٤	نباشد	باشد[1]
»	٢٢	برو [و]	برو[2]
١٨	٦	نکنند	نکند
»	٢٣	كِيْثَرَةٌ	كَثِيرَةٌ
٢١	٢	**دو**	دو
»	٢٠	اَبُوَ	اَبُو
٢٣	١٥	ضدآن	ضدّان
٢٤	٢٣	مخالط	مخالط
٢٥	١٤	مُتْصَوَرَاتْ	مُتَصَوَّرَاتْ
٢٦	آخر	قسیم ـ ط	قسیم ـ ط ـ ظ .
٣١	١٨	نیست «مع	نیست «بلکی هردوچیز که بحقیقت
»	١٩	مع که » بل کی هردوچیز کی بحقیقت معع باشند	که » مع باشند
»	٢٥	بمعنی،	بمعنی
٣٢	٢	قبلّیتی	قبليّتي
٣٤	٢٣	(و)	کذا وظاهراً زائد است.
٣٥	آخر	ـ م ـ .	ـ م ـ ظ .
٣٦	»	ـ م ـ .	ـ م ـ ظ .
٣٧	١	بردو	برو و
»	آخر	بوجود ـ ط ،	بوجود ـ ط ـ ظ ،
٣٨	٩	ربآن	و بآن
»	آخر	م ـ ط .	م ـ ط ـ ظ ،
٣٩	١٥	جلهٔ	جله
»	آخر	م ـ ط .	م ـ ط ـ ظ .
٤٠	آخر	جایزست ـ م ،	جایزست ـ م ـ ظ ،
٤٦	٨	یا	با
٤٦	٩	**عبث**	عبث
٤٦	٢٤	لان الامر	لان الامر مد
٤٨	١٩	. (نقطه زیاد است)	
٥٢	١٥	جمیع ،	جمیع
٥٣	١٣	غیرِ ،	، غیرِ
٥٤	٦	آن ،	، آن
٥٥	آخر	ـ ظ : وامکان	(را حذف کنید)
٥٦	٧	.(نقطه زیاداست)	
٥٨	١٦	آن	إنّ

١ ـ نباشد ـ اصل : ٢ ـ بروو ـ م .

صفحه	سطر	نادرست	درست
۵۹	آخر	ما بانقطاع	ما با انقطاع
۶۰	۱۹	مختص	مختصّ
۶۲	۱۵	بشرطی	شرطی[1]
۶۴	۱	. (نقطه زیاد است)	
۶۴	۹	، باشد	باشد ،
۶۵	۲۴	ط ،	ط ـ ظ ،
۶۶	۲۳	مجّر د	مجرّد
۶۸	۸	قابل	«[قابل]»
»	۲۴	بحّس	بحسّ
۶۹	۱	از	از
»	۱۵	و	و
»	۲۴	؛	،
۷۲	۱۱	میان [میل]	میل[2]
»	۱۹	یا ایشان را	یا ایشان را[3]
»	۲۳	منقلب	متقلب
۷۳	۵	متموج ، (و)	متموج[4]
۷۵	۱۵	منشاء	منشأ
۷۸	۱۸	کیفّیت	کیفیّت
»	»	آن است	آن است ،
۷۹	۴	محسومه	محسوسه
۸۰	۲	تعریف ،	، تعریف
۸۱	۲۱	، در آن حالت	در آن حالت ،
۸۳	۶	ذهنی ،	ذهنیِ
۸۷	۱۴	نباشدّ	نباشد
۸۸	۲۱	اَکثرِ	اَکثرْ
۹۱	۱۰	عند	عند
۹۴	۸	آب	اَب
»	۱۲	کی آن [در]	کی آن[5]
۹۵	۱	این	ابن[6]
۹۶	۲	ابن	این
»	۲۱	مطلقهً	مطلقه
۹۹	۵	خدیست	حدّیست
۱۰۰	۱۸	یتجزی	تتجزی
۱۰۱	۱	این	این
۱۰۲	۸	بنات	نبات

۱ ـ بشرطی ـ اصل .
۲ ـ میان ـ اصل . ۳ ـ کذافی جمیع النسخ والظ : تا ایشان را . ۴ ـ متموج و ـ اصل .
۵ ـ که در آن ـ م . ۶ ـ ابن ـ اصل ـ این ـ م ـ ط .

صفحه	سطر	نادرست	درست
۵۹	آخر	ما بانقطاع	ما با انقطاع
٦۰	۱۹	مختص	مختصّ
٦۲	۱۵	بشرطی	شرطی[1]
٦٤	۱	. (نقطه زیاد است)	
٦٤	۹	، باشد	باشد ،
٦۵	۲٤	ط ،	ط ـ ظ ،
٦٦	۲۳	مجّر د	مجرّد
٦۸	۸	قابل	«[قابل]»
»	۲٤	بحّس	بحسّ
٦۹	۱	از	از
»	۱۵	و	و
»	۲٤	؛	،
۷۲	۱۱	میان [میل]	میل[2]
»	۱۹	یا ایشان را	یا ایشان را[3]
»	۲۳	منقلب	متقلب
۷۳	۵	متموج ، (و)	متموج[4]
۷۵	۱۵	منشاء	منشأ
۷۸	۱۸	کیفّیت	کیفیّت
»	»	آن است	آن است ،
۷۹	٤	محسومه	محسوسه
۸۰	۲	تعریف ،	، تعریف
۸۱	۲۱	، در آن حالت	در آن حالت ،
۸۳	٦	ذهنی ،	ذهنیِ
۸۷	۱٤	نباشدّ	نباشد
۸۸	۲۱	اَکثرِ	اَکثرُ
۹۱	۱۰	عنذ	عند
۹٤	۸	آب	اَب
»	۱۲	کی آن [در]	کی آن[5]
۹۵	۱	این	ابن[6]
۹٦	۲	ابن	این
»	۲۱	مطلقهّ	مطلقه
۹۹	۵	خدیست	حدّیست
۱۰۰	۱۸	یتجزی	تتجزی
۱۰۱	۱	اين	این
۱۰۲	۸	بنات	نبات

---

۱ ـ بشرطی ـ اصل .

۲ ـ میان ـ اصل . ۳ ـ کذافی جمیع النسخ والظ : تا ایشان‌را . ٤ ـ متموج‌و ـ اصل .

۵ ـ که در آن ـ م . ٦ ـ امن ـ اصل ـ این ـ م ـ ط .

توانا بود هر که دانا بود

دُرّةُ التّاجْ لِغُرّةِ الدّباجْ

تصنیف

العلّامه قطب الدّین محمود بن ضیاء الدّین مسعود الشّیرازی

بخش نخستین

مقدمه ، و منطق ، و فلسفه ، در پنج مجلد

جلد چهارم

در علم طبیعی

بکوشش و تصحیح

سیّد محمّد مشکوة

چاپخانه مجلس

۱۳۲۰ - ۱۳۱۷

توانا بود هر که دانا بود

دُرّةُ التّاج لِغُرّةِ الدّباج

تصنيف

العلّامه قطب الدّين محمود بن ضياء الدّين مسعود الشّيرازی

بخش نخستين

مقدمه ، و منطق ، و فلسفه ، در پنج مجلد

جلد چهارم

در علم طبيعی

بکوشش و تصحيح

سيّد محمّد مشکوة

چاپخانه مجلس

۱۳۲۰ - ۱۳۱۷

بسم الله الرّحمن الرّحیم

جملهٔ سیم

از درة التاج لغرة الدباج

درعلم اسفل کی علم طبیعی است

و این جمله[1] دو فن است : فن اوّل در أجسام طبیعی و مقوّمات وأحکام آن و آن هفت مقالت است

مقالت اوّل

درمقوّمات (جسم) طبیعی و احکام عام آن نه احکام خاص بهر جسمی

وجود جسم طبیعی معلوم است ازجهت حسّ ، واو یا مرکّب است از اجسام مختلفة الطّبایع جون : بدن انسان ، یا غیر مرکّب ازو جون : هوا ، و َکیف َما کان اوقابل انقسام است . وانقسامات ِ ممکن ِ درو: یا حاصل باشد بالفعل ، یا غیر حاصل بالفعل ، و بر هر دو تقدیر یا متناهی باشد ، یا غیر متناهی . و این بحسب قسمت عقلی است . لکن آنك جسم در خارج مرکّب باشد از اجزائی کی قبول انقسام نکند ـ نه بفعل ، ونه بفرض ، محال است ، خواه: متناهی باشد ، وخواه غیرمتناهی . وهمچنین آنك جسم متناهی در خارج مرکّب باشد از اجزاء غیر متناهی بفعل ، خواه : هر یکی قابل انقسام فعلی ، یا فرضی ، باشند ـ یا قابل هیچ یك نباشند .

و بطلان اول بوجوه بسیار روشن میشوذ ومن‌سه را از آن یاذ کنم:

یکی آنك اکر اجسام ِ ذواتُ المقادیر متألّف باشد ازین اجزاء

---

1 و اینهم ـ م .

یامتداخل ـ باشند ،یامتداخل نباشند، اگر متداخل شوند هیج مقداراز آن متألّف نشود ، واگرمتداخل نشو[ن]د هر وسطی از آن میان دوباشد کی ملاقی شوذ بیکی از دو طرف او غیر آن۱ جیزرا که۲ ملاقی‌اوشده باشد بطرف دیگرش و منقسم شوذ فرضاً ، وهو محال . واینك مرکزمحاذی‌اجزا دائره‌است جون‌ملاقاتین‌مذکورتین‌نیست . جه آنج آن‌محاذیات‌متکثّره بآن متعلّق است یکی است ، و آنج تماسّات بآن متعلّق است غیر واحدست ، جه تماس آنج مماسّ اوست از جهتی بر موضع تماس او بآنج مماس اوست از جهتی دیگر واقع نگردد .

ودوم آنك اشیاء جون حرکت کند و درو اجزاء لا یتجزی باشد تا مادام کی جزوی از حیّز خود برون نرود ـ در حیّز مجاور خوذ نه افتد پس جون ازدائرۀ طوق جزوی حرکت کند : ازدائرۀ قطب یا هیج حرکت نکند ، یا بیش از جزوی حرکت کند ، یا جزوی ، یا کم از جزوی . اگر هیج حرکت نکند ازدائرۀ قطب با آنك دائره طوق‌اضعاف اوست مِرار۳ بسیار واجب بوذی کی سکون دائره قطب بدیدندی رؤیتی ٤ اتمّ از رؤیت حرکت او ، و این جنین نیست جه : ما او را مُسْتَمِرُّ اَلْحَرَکَه می یابیم بی آنك دروسکونی بیابیم اصلا . واگراکثر از جزوی یا مثل آن حرکت کند «دائرۀ» قطبی بیش ازطوقی تمام شود، پس لابدّ باشد کی از دائرۀ قطب اقلّ از جزوی حرکت کند و مالا ینقسم منقسم شوذ.

و سیم آنك شکل مربّع واجب است کی قطر او واو این است۵ کی اورا قطع کند بدو مثلث متساوی اطول باشد از هریکی ازاضلاع‌او ، پس‌اگر۶ مرکّب باشد ازاجزاء لایتجزّی واجب باشد کی قطرمساوی ضلع باشد وآن ممتنع است . وصحت این بتأمّل واعتبار ظاهر شود۷ .

واما بطلان دوم وآن ترکّب جسم متناهی است ازاجزاء غیرمتناهی بفعل . بیان آن‌آن است کی ماجون(ازآن)اجزاء عددی متناهی‌فرا گیریم ـ

---

۱ ـ وغیرآن ـ م . ۲ ـ یاملاقی‌ـ‌اصل. ۳ ـ مرو ـ ط . ٤ ـ زویتی ـ اصل. روینی‌ـ‌م.
۵ ـ واولین است ـ م . ٦ ـ آنکه ـ م . ۷ ـ میشود ـ م .

اگر تألّف او در کلّ ِ جهات مفید مقدارنباشد جسم ازومتألّف نشوذ ، و اگر مفید مقدار باشد پس جسمی حاصل شـذه باشد کی اورا نسبتی باشد بآن جسمی ـ کی فرض کرده اند کی اجزاءاوغیرمتناهی است، ونسبت عدد با عدد جون نسبت حجم است با حجم ، جه بازدیاد عدد حجم زیادت‌شوذ پس او مساوق او باشد ـ لکن نسبت حجم با حجم نسبت متناهی است با متناهی ، پس نسبت عدد بعدد۱ نیز هم جنین باشد ، و آن جسم کی فرض کرده بوذند کی اجزاء او غیر متنـاهیست بفعل متنـاهی بوذه باشد بفعل ، و هو المطلوب .

وبایـن روشن شد نیز کی **حرکت** جسم ، **وزمان** حرکت او ، متألّف نشوذ از اجزاء لایتجزی ، ونه آنج متناهی فرض کنند ازیشان از اجزاء غیر متناهی بفعل ، جه ایشـان هردو مطابق مسافت اند . و اگرقطع کنند بِما لَا یَتَجَزَّيٰ مِنَ ٱلْحَرَكَـةِ قدری‌ازمسافت ، اگر آن قدرمتجزّی نشوذ بس مسافت متر کب شده باشد ازاجزای لایتجزّی . واگرمتجزّی ۲ شود آنج بآن نصف آن قطع کنند نصف آن باشد کی بآن کلّ آن قطع کنند پس منقسم شوذ از حرکت آنج فرض کردند کی غیر منقسم است . و هم جنین است نسبت [زمان بحرکت، جه] زمـانِ نصفِ او ، نصفِ زمانِ کلّ ِ اوباشد ، جنانك حراکت بنصف مسـافت نصف حرکت است بکلّ مسافت . پس هریکی ازین سه أعنی : مسافت ، وحرکت ، وزمان، منقسم شوذ بحسب انقسام آن دو دیگر . وظاهر شد از آنج گفتنـدکی جسم جون منقسم باشد بفعل لابدّست کی منتهی شوذ قسمت اوبجسمی کی منقسم نباشد بفعل ، بل کی قابل قسمت فرضی باشد ، یا وهمی غیر متنـاهی بقوّت بی آنك آن [ا] نقسامات بفعل آیذ البتّه . پس هر جسمی قابل انفصـالی است۳ و آن انفصال اگر مؤدّی باشد بافتراق آن فکّ۴ باشد ـ وقطع باشد، واگرمؤدّی نباشد بآن ـ اگربجهت امری باشد درخارج، اوآن است کی

---

۱ ـ بعددرا ـ م . ۲ ـ واگرمتحرك ـ م . ۳ ـ انفصالست ـ م . ٤ ـ فکر ـ اصل ـ م .

باختلاف عرضین باشد در جسم ، والّا آن بوهم باشد ، یابفرض ، واینك اجزاء غیر متناهیست بقوّت مانع آن نیست کی اجزاء محصور باشد میان دو طرف جسم - ونه آنك قاطعی آنرا [۱] بحرکت قطع کند، بل کی این‌وقتی ممتنع بوذی کی اجزاء موجود بوذندی (بفعل).

و هر جسمی طبیعی لابدّست کی مرکّب باشد از ماده و صورت

جه او خالی نیست از اتّصالی[۱] در ذات خوذ ، واو قابل انفصال است در حالت اتصال ، پس قوّت قبول انفصال حاصل باشد حال الاتصال ، ونفس اتصال قابل انفصال نیست ، جه آنج گویند کی او قابل جیزیست بحقیقت لابد باشد کی باقی باشد عند حصول المقبول ، لکن هویّت اتصالی معدوم می شوذ - نزد طریان انفصال ، پس قابل او نباشد ، پس جسم را جیزیست[۲] غیر اتصال کی بآن قویّ می‌شوذ بر[۳] قبول انفصال ، واوست کی متّصل می شوذ یکبار ، و منفصل دیگر بار ، و او آنست کی او را **ماده وهیولی** خوانند ، واو ثابت باشد جسم را واگر جه بفعل منفصل نباشد ، جه ثبوت او جسم را نه بواسطه نفس انفصال است فقط ، بل کی بواسطهٔ قوّت بر آن نیز ، وازینست کی هیولی ثابت باشد جسم را در حال انفصال - و بیش از آن - و پس از آن .

و هیولی را در ذات خود اتصالی نیست - و نه انفصالی - و نه وحدتی - ونه تعدّدی ، والّا موضوع این اشیاء نبوذی. وجون هرج او جسم است: یا متصل است - یا منفصل - یا واحد - یا متعدّد ، پس هرج قابل جیزی ازین باشد جسم نباشد ، بل کی قابل آن هیولی باشد. و اتصال یا وحدت **صورت** است.

وجون هر عاقلی بانفس خوذ رجوع کند بداند کی هویّت اتصالی جیزیست با متّصلی ، وجیزی نیست کی قائم باشد بذات خوذ ، و ماهیّت

---

۱ - از اتصال - ط. ۲ - جیزیست - م. ۳ - و - ط.

جسم را تعقّل نمی توان کرد بی او ، پس او از مقوّمات جسم باشد ، و جسم مرکّب باشد ازو و از قابل او ، و مجموع ایشان جوهرست و اگر چه اتصال بر اصطلاح این کتاب جوهر نیست ، بجهت آنک قائم است بهیولی نه بذات خوذ .

و مراد از انفصالی کی اثبات هیولی بواسطهٔ قبول جسم اورا کردند، انفصال انفکاکی است . و هر جسمی قابل این انفصال است ـ از روی طبیعت جسمیّت ، واگر ممتنع باشد قبول بعضی اجسام آنرا، آن بجهت امری باشد خارج از طبیعت جسم از آن روی کی جسم است .

و دلیل[۱] این آن است ـ کی قسمت در جسم اگر چه غیر انفکاکی باشد لابد بوذ کی در مقسوم احداث اثنینیّتی کند ، وطباع هریکی از اثنین طباع آن دیگر باشد ، و طباع جمله ، و طباع خارجی کی موافق باشد در نوع ، و هرچ صحیح باشد میان دو از آن صحیح باشد میان دودیگر ، پس صحیح شوذ بَيْنَ ٱلْمُتَبَايِنَيْن از اتصالی کی رافع اثنینیّت[۲] انفکاکی باشد آنچ صحیح باشد بَيْنَ ٱلْمُتَّصِلَيْن وصحیح شوذ بَيْنَ ٱلْمُتَّصِلَيْن از انفکاکی کی رافع اتّحاد اتصالی باشد آنچ صحیح باشد بین المتباینین . واین همه باعتبار تشابه است درطبایع آن بسائط ، چه طبایع متشابهه هر جاکی باشند اقتضاء شیْ واحدِ غیرِ مختلف کند، پس واجب باشد درجمیع [با] امتناع قبول اتصال و انفصال انفکاکی ، یا امکان قبول هردو ، وچون اوّل حق نیست [پس] ثانی متعیّن باشد، و آن امکان قبول جمیع است اتصال را ، و انفصال انفکاکی کی رافع[۳] آن باشد از روی طبیعت امتداد جسمانی ـ کی مقول است بر امتدادات فلکی ، و عنصری ، باختلاف[٤] اقسام ایشان بمعنی واحد .

---

۱ ـ ولیکن ـ م . ۲ ـ اثنینیتی ـ م . ۳ ـ واقع ـ م . ٤ ـ با اختلاف ـم .

و اعداد امتدادات مشترك اند در آنك متصل اند بذات خویش ـ وقابل انفصال ، و اگرجه بحسب فرض باشد ، وباقی نماند هوّیت امتدادی ایشان عِنْدَ ٱلْإِنْفِصَال نه در خارج ، ونه درذهن . واین قدر معلوم است ومشترك فیه ، ومقتضی حکم باحتیاج بقابلی باجمیع ماعدا ۱ آن از آنها کی می دانیم [آنرا] واز آنها کی نمی دانیم آنرا . و او مانع نیست ازانفصال انفکاکی از روی طبیعت او ، جنانك بیان کرده شد .

و هیولی جسم را مجرّد از صورت او نیابند و الاّ اشارت باو یا صحیح باشذ یا (صحیح) نباشد . اگر صحیح باشد یا قابل قسمت باشد یا قابل قسمت نباشد . **اگر قبول نکند** آن نقطهٔ باشد حالّ در غیر ، و الاّ جز [و] لایتجزّی باشد ، پس آنج ازو سوی جهتی باشد غیر آن باشد ازو کی سوی جهتی دیگر باشد ، و انقسام لازم [آید] و جون حالّ باشد درغیر ـ واو ذو وضع است لامحاله پس او یا خط باشد ، یاسطح ، یا جسم ، و هر کدام ازینها کی باشد هیولی مجرّد نبوذه باشد از صورت جسمی ، جه خط ، و سطح لابدّست کی حال باشند در جسم . **واگر قبول قسمت کند :** یا درجهت واحده باشد ـ و آن خط بوذ ، یا دردوجهت ـ و آن سطح باشد ، یا در (هر) سه جهت ـ و آن جسم باشد ، و هر کدام کی باشذ هیولی مقارن صورت بوذ .

واگر اشارت باو صحیح نبوذ واجب باشد کی صورت مقارن او نشوذ ، جه اگر مقارن او شوذ : یا درحیّزی باشد ، یانه درحیّزی ، و **اوّل** محال است ، و الاّ هیولی در حیّزی بوذه باشد و قابل اشارت باو ، و مفروض خلاف اینست . و **ثانی** محال است ، والاّ صورت جسمی مقارن اوشوذ نه درحیّزی ، پس جسم حاصل شوذ نه درحیّزی آنگاه منتقل شوذ بحیّز ، واین باطل است .

و دیگر اگر صورت جسمی مقارن او شوذ ـ صورتی نوعی دیگر یا مقارن او شود ، یا نشوذ ، اگر اوّل بوذ ترجیح بلا مرجّح باشد[2] واگر

---

۱ ـ اعداد ـ م .   ۲ ـ بود ـ م ـ ط .

ثانی بوذ جایز نباشد کی حاصل نشوذ در حیّزی اصلا ، ونه آنـك حاصل شوذ در همه أحیاز ، درحالت واحده ، جه این هردو ظاهرالبطلان است ، پس نباشد الاّ آنك حاصل شوذ در بعضی أحیاز ـ دون بعضی ، و حینئذٍ اختصاص او بآن حیّز بی مخصصی بوذه باشد، جه کافی نیست دراختصاص هیولی بحیّزی ـ اتصـاف او بجیزی کی اقتضاء حیّزی بکند[1] اورا ، جـه نسبت هیولی باآن اوصاف بجمیع أحیاز یکیست ، وآنچ مقتضی حیّزست اورا فرض کرده ایم کی منتفی است لکن تخصیص مِنْ غَیْرِ مُخَصِّصٍ باطل است . وجون باطل شد أقسام بأسرها ـ بر تقدیر تجرّد هیولی ازصورت، پس تجرد او ازو باطل باشد .

واکر هیولی در جسم مجرد شود از صورت ، اکر متکثّر شوند بی ممیّزی محال باشد ، واکر متّحد شوند بأتصالی ، و امتزاجی ، و ترکیبی ، صورت منفیّه مفترض شوذ ، واتّحاد بر غیر این وجوه باطل است .

و انعدام احد الهیولیین اولی نیست ازآن دیکر ، پس لابد باشد از انعدام هردو معاً . آنکاه اکر تخصیص کنند بعضی از هیولی بصورتی دُونَ ٱلبَعْضِ . پس منقسم بوذه باشد و مُتَمَایِزُ [أ]لأَجْزاء بی صور ، و محال لازم است : خواه متصل شوذ بعضی ببعضی ، وخواه کی منفصل شوذ ازو. واین وماقبل او ، دلالت نمی کنند بر آنك هیولی مجرد نشود ازصورت مطلقا ، وکَیْفَ کَانَ، بل کی اول ازیشان دلالت میکند(بر آنك هیولی)مقترن بصورت ، مجرد نبوذه باشد از صورت اصلا ، وثانی دلالت میکندبر آنك مجرد نشوذ بعد از حصول صورت درو ، ودورنباشد کی حدس کنند ازین، عدم تجرد اواز صورت مطلقا .

وصورت نیز مجرد نشوذ ازهیولی ، جه اتصال ازآن روی کی اتصال است اکر غنیّ باشد بذات خود از جیزی[2] کی قائم باشد درو[3] آن استغنا

---

۱ - نکند ـ اصل- م . ۲ ـ حیزی ـ م . ۳ ـ برو ـ م ـ ط

باقی ماند ببقاء ذات او ، و بیان کرده شد کی چنین نیست .

و هیولی دیگر خالی نمیشوذ ازصوری[1] دیگر کی اجسام بآن انواع مختلف می‌شو[ن]د چون صورت **ارضی ، وهوائی ، وفلکی** ، چه اجسام مختلف اند در لوازم - از آنجهت کی ایشان یا قابل انفکاك ، و التیام ، و تشکّل باشند بسهولت ، جون اجسامِ رَطبه ، یا بِعسر جون یابسه، یا قابل اینها نباشند جون مُحدّدِ جهات جنانك بذین زوذی بدانی، واختلاف در لوازم مقتضی اختلاف باشد در ملزومات . پس مقتضی این امورجرمیّت متشارکه[2] درجمیع اجسام نباشد ، جه اگر اقتضاء جیزی ازینهـا کردی[3] هر جسمی جنـان بوذی و جنین نیست . و نه هیولی نیز ، جه او قابل آن است ، و قابل فاعلِ مقبول نباشذ ، پس این امور را علّتی باید غیر این هردو . و آن علّت اگر مقارن اجسام نباشـد نسبت او با جمیع اجسامی کی قابل باشند ازو متساوی باشد ، پس تخصیص بعضی از آن بصفتی معیّن ، دون بعضی بی استحقاق آن بعض اورا تخصیص باشد بی مخصّصی ، و این محال است . آنگاه[4] فاعل افادت استعداد قبول ، و عدم قبول نمی کنـد ، الاّ بافادت جیزی کی مقتضی ایشان است ، جه استعداد قبول - و لا قبول مستعدرا بذات خوذ است ، نه بجعل جاعلی . واگر آن علّت مقارن اجسام باشد ، آن صورت نوعی مذکور باشد . واز آنجهت واجب شد تعلّق او بهیولی - کی واجب است تعلق او بامور انفعالی . و هم جنین است حال در آنك هیولی لابد باشد اورا از استحقاق مکانی خاصّ ، یا وضعی خـاص . و بوذن جسم بروجهی کی مستحق اینی[5] یا کیفی یاغیرایشان است غیر حصول او باشد در آن اَین ، و بر آن کیف ، و ازین است کی كَوْنُهُ عَلَى تِلْكَ اَلصِّفَةِ ازو زائل می شوذ ، و اِسْتِحْقَاقُهُ لِأَنْ يَكُونَ عَلَى تِلْكَ اَلصِّفَةِ

---

۱ - صورتی - ط . ۲ - مشترکه - م - مشترك - ط . ۳ - نه کردی - اصل.
٤ - اما - ط . ٥ - این - ط .

ازو زائل نمی شود. و هر یکی از هیولی وصورت نشاید کی علّت مطلقه وجود آن دیگر باشد، ونه واسطهٔ مطلقـه در وجود آن، و الاّ متقدّم باشد بوجوداو ـ وتشخص اوبر آن، ونشاید استغناء۱ هریکی ازآن دیگر مطلقا، والاّ ترکیب میان ایشان ممتنع بوذی، بل محتاج باشد هریك ازیشان بدیگری از وجهی کی محتاج نشوذ آن دیگر باو ازآن وجه، تا دورلازم نیاید. وایشانرا هردوباهم یابندازسببی کی غیرایشان باشد. واینك هیولیرادر حدّ ذات خویش مقـداری نیست و نه قبول قسمت منافی حلول مقـدار و صورت جسمی درو نیست، واین وقتی ممتنع بوذی کی هیولی را بیافتندی وهیج جیزدرو۲ حال نبودی آنگاه بیافتندیاورا وآن دروحال شده بوذی ـ حلول السریان، جه محال است کی جیزی کی اورا طول وعرضی باشد بر وجه مذکور حال شوذ در جیزی کی نه طول باشدآنرا، و نه عـرض، جنانك دانستی. امّا جون محلّی باشد کی او را با حالّی یابند کی استفادت کند محل ازآن حال صفتی، پس اگر تمیز کنند محل را ازآن حال در عقل اورا در حدّ ذات خوذ عاری یابند ازصفت مستفاده. جون اسود اگر نظر بمحل سواد کنند آن در حدّ ذات خویش اسود نباشد نـه آنك۳ ذولونی مضادّ سواد باشد. و هم جنین است هیولی جه او استفادت مقدار وقبول قسمت از صورت می کند، پس جون هیولی را درعقل مِنْ حَيْثُ هِيَ هَيُوْلَي بگیرند نه مِنْ حَيْثُ هِيَ مُصَوَّرَةٌ بِصُوْرَةٍ، أَوْ غَيْرُ مُصَوَّرَةٍ بِهَا، اورا در حدّ ذات خویش مقدار نبـاشد، ونه قبول قسمت، جه او استفادت این هر دو از صورت می کرد و همجنین وحدت، و کثرت، و غیرهما. واین معنی از حلول مغایر معنی حلول است بر وجه متقدّم.

وهرجسمی یابسیط است واوآن است کی دروترکیب قوی ـ و طبـایع نباشد، بل طبیعت کلّ او و طبیعت جـزو او شیٔ واحد بـاشد.

---

۱ ـ کی استغناء ـ اصل. ۲ ـ ازو ـ اصل. ۳ ـ ونه آنکه ـ م.

یا مرکب، و او بر خلاف این باشد. و ایشان هردو مشترك اند درآنك هریك ازیشان را جون بگذارند باطباع خویش - بی قاسری، لابد باشد اورا با آنك حال جنین باشد از وضعی، و شکلی، ومقداری هر یك ازینها معیّن. ومقتضی این یا امری باشد خارج ازجسم، یا غیر خارج ازجسم، و خارج نفی او مفروض است. پس غیر خارج باشد. وآن یا مشترك فیه باشد میان جمیع اجسام، و آن باطل است و الاّ مشترك شدندی همه در آن معیّن ازین امور، و این جنین نیست، یا غیر مشترك، وآن اموری باشد مختلف کی هریك ازآن مختص باشد بجسمی از اجسام، وآن طبایع این اجسام است - کی این امور مختصّ است بایشان، واقتضاء این طبایع آنج را اقتضاء[1] می کند ازین امور: یا اقتضائی باشد کی قاسر با وجود او ازالت آن نتوان کرد، یا این جنین نباشد - واوّل باطل است، بجهت آنج مشاهده می کنیم از ازالت قاسر آنرا، وعود جسم [بآنچه] مقتضی طباع[2] او باشد ازآن، بعد از زوال قاسر. پس ثانی متعیّن باشد، واوآن است کی موجب این امور نباشند بل کی مقتضی استیجاب ایشان باشند.

و لازم نیاید ازینك هر جسمی را وضعی است - کی هر جسمی را مکانی باشد، جه ما بمکان سطح باطن جسم حاوی را میخواهیم - کی مماسّ سطح ظاهر باشد ازجسم محوی. وبرین تقدیر جسمی کی آخراجسام باشد اورا وضع باشد، و مکان نباشد.

وهر جسمی کی اورامکان نیست مکان او یکی باشد، **اما اگر بسیط باشد** بجهت آنك طبیعت واحده اقتضاء کند از آنها کی لابد باشد کی لازم جسم باشند یك جیز کی مختلف نشوذ باوقات، و احوال، الاّ کی مانعی منع کند ازآن، وجون مانع مفقود شوذ اقتضاء کند ازهرجنسی ازینها کی لازم اجسام باشند - از اعراض شیْ واحد، و برنهج واحد، **و اما اگر مرکب باشد**: اگر احد اجزاء او غالب بوذ مکان او مکان غالب باشد،

---

۱ - باقتضاء - ط. ۲ طبایع - ط.

و اگر هیچ یك غالب نباشند : اگر در آن اجزائی باشد کی امکنهٔ ایشان کی در یك جهت باشند غالب باشند بر باقی مکان او و آن است کی مقتضی غالب باشد در آن بحسب او ، جه هیچ غالبی مطلقا در آن نیست . و اگر در آن اجزائی بدین صفت نباشد مکان او آن باشد کی اتفاق وجود او در آنجا افتاده باشد ـ جون محاذیات متساوی باشند ، جه اگر میل کند بیکی از امکنه ـ کی متساوی باشند بنسبت بآن، تخصیص باشد بی مخصصی .

ودو مکان طبیعی جسم را نباشد ، والاّ در وقت حصول در یکی ازیشان اگر طلب دیگر بکند ـ پس مطلوب او طبیعی باشد نه آنج در وست واگر طلب نکند آنج در آن باشد طبیعی بوذ اورا ، وجون مفارقت کند ازیشان اگر هیچ یك ازیشان را طلب نکند پس هیچ یك ازیشان طبیعی نباشد اورا ، و اگر معاً هر دو ر[ا] طلب کند توجه او بهردو دفعهً ممتنع بوذ ، وهمجنین توجّه او بأحدی دون الآخر، جه او ترجیح بی مرجّح باشد واگر واحدی طلب کند فقط دو نَ غیرِ ه، پس او طبیعی باشد آنرا ، نه غیر او . و طبیعت واحدهٔ بسیط اقتضاء کند از اشکال شکلی واحد و آن کره است ، و الاّ هَیَآتْ مختلف شده باشد از قوّت واحده در مادّهٔ واحده ، پس تأثیر کرده باشد مؤثّر واحد از آن روی کی واحدست در قابل واحد ، همجنین تأثیری مختلف و بطلان آن ظاهرست . و ممکن نباشد اسناد شکل کُری جسم بسیط را بجسمیّت مشترکه ، جه آن شکل لابدّست کی متعیّن۱ باشد بمقادیر مختلف ، پس از روی تعیّن او متأخر باشد از آن مقادیر ، پس مستند شوذ از آن روی کی جنین است بغیر قدر مشترك از جسمیّت . وجون جسم را امری از امور حاصل نشوذ با قیام مستوجب آن بجهت اسبابی۲ بوذه باشد کی ما آنرا بتفصیل نمی دانیم، وآن یا راجع باشد بعلّت فاعلی ، یا بعلّت غائی، یا بهردو معاً .

و وجود جسم غیر متناهی یا اجسامی کی مجموع آنرا نهایتی نباشد

۱ ـ متغیّر ـ ط . ۲ ـ اشیائی ـ م .

واگر جه هر یك از آن متناهی بوذ محال است. والاّ مارا باشد کی فرض کنیم در آن جسم[۱]، یا در آن اجسام دو بُعد - کی برون روند از مبدأی واحد - جون دو ساق مثلّث - کی لایزال بُعد میان ایشان متزاید میشوذ بحسب تزاید ایشان در نفس ایشان، پس اگر آن دو بعد مذکور ممتد باشند الی غیرالنهایه ما بینهما نیز الی غیر النهایه باشد، جه ما، تزاید او مساوی تزایدایشان فرض کردیم، پس مالایتناهی محصور باشد بین حاصرین، و هو محال، و این فرض واقع است در نفس امر، جه اگر ما جسمی مستدیر جون سپری[۲] مثلاً بجهار مثلّث متساوی کنیم سعت عالم جسمانی بحسب انقسام او منقسم شوذ - اگر میان هردو ساق متناهی باشد، پس کلّ متناهی باشد [یا غیر متناهی باشد] با آنك منحصرست میان ایشان بیّن البطلان بوذ.

و خارج اجسام و میان ایشان خلاً نیست، و به این بعدی تمام[۳] می خواهند کی قائم باشد بذات خوذ نه درمادّهٔ [که] از شأن او آن باشد کی جسم آنرا بُر کند. واگر ممکن بوذی خلوّ بعد مذکور ازمادّه آن فراغ را مقداری بوذی در جمیع اقطار، وبعضی از آن اصغر بوذی از بعضی، و بعضی اکبر، جه آنج جسمی در آن گنجد زیادت بوذ از جسمی کی کوجکتر از آن بوذ و اکبر ازو در آن نگنجد، پس آن فراغ عدم محض نباشد، جه عدم محض قابل مساحت وتقدیر نبوذ، و نه آنك بعضی ازو اکبر باشد از بعضی، و بعضی اقلّ، وأبعاد خلاً جون میان اجسام باشد غیرابعاد آن باشد کی میان ایشان باشد ازاجسام، جه بعدی کی آخذ باشد اززاویه علیا بزاویهٔ سفلی از آنج محاذی اوست در ابعاد آن اجسام مساوی آن نیست.

وجون خلاً معدوم نیست موجود باشد: یا قائم بذات خود، یا بغیر خوذ.

---

۱ - یا در آن جسم - ط. ۲ - سپوی - اصل. ۳ - تام - م.

اکر قائم باشد بذات خوذ متّصل باشد، جه مطابق جسم متّصل است وهرج مطابق متصل بوذ متّصل باشد ، وهر متصلی اتصال او درمادّه ایست پس خلاءُ بعدی باشد در ماده ، وهیج جیز از آنها کی بعدیست در مادّه خلا نیست ، پس هیج [چیز] از خلاءْ خلاءْ نباشد، هذا خلف .

و اکر قیام او بغیر او بوذ در ماده باشد نیز ، و خلف عاید شوذ . و آنکاه جکونه تصور کنند حصول جسم رادر آن بروجهی کی بعداو، وبعد جسمی کی حاصل است درو ، متداخل باشند ـ بروجهی کی کلّ هر یکی ازیشان ملاقی کلّ آن دیکر باشد ، پس نه اثنـان بر واحد زاید باشد ، ونه کلّ بر جزو . و ممکن نبوذ کی مانع از تداخل جسمین بمعنی صیرورة یکی ازیشان در حیّز ۱ دیکری (باشـد) الاّ بعـدی کی او را اختصـاصی باشد بحیّز بذات خود بخلاف آنج اورا بذات خوذ اختصـاصی نباشد ـ نه بحیّز ، ونه بوضع ، جون مادّه ، وسایر آنج قائم باشد بجسم ازاعراض با آنك ما بجسم نمی خواهیم الاّ جوهری کی ممکن باشد درو فرض ابعـاد ثلثه متقاطع بر زوایاء قائمه . پس جوهریت، او کَوْنُهُ قَائِمَاً بِذَاتِهْ است واین واضح است اورا ، وصورت او کَوْنُهُ شَیْئَاً کی از شأن او باشد قبول آن أبعاد ، وأبعاد مذکور عرضی است درو ، کی آن جسم تعلیمی است . و جون نظر می کنیم بخلاءْ این همه را صـادق می یابیم بر آن، پس آنج خلا فرض کرده بوذند جسم بوذه باشد ، اَللّٰهُمَّ الاّ آنك اکتفا نکنند در تعریف جسم بآنج یاذکردیم ، وحینئذٍ خلاف لفظی کردذ .

وخلائی کی خارج است از کلّ اجسام ، اکر وجود او جایز باشد عدم تناهی اوممکن نباشد بمثل آنج کذشت درامتناع عدم تناهی اجسام . و نه تناهی او نیز ، والاّ حصول عالم جسمانی در جزئی از[و] دون ما عداه از سایر اجزاء او با آنك او در نفس خود متشابه است ـ و هیج اختلافی

---

۱ ـ دو جیز ـ ط .

درو نیست ترجیح (باشد) بی مرجّحی ، جه امور دائمه را بر اتّفاقات بنا نکنند ، و فاعل متساوی النسبه بشیٔ متشابه تخصیص بعضی اجزاء[١] او بحیّزی دون بعضی نکند . و وقوف اجسام ثقال ذوات التجاویف بذات ، و انجذاب [٢] بشره (در) محجمه - ازاموری است کی مبنیّ است بر امتناع خلأ . و در امتناع لا نهایت ابعاد ، ودر استحالت وجود خلأ ، وجوه بسیار کفته اند غیر آنج کفتیم ، ولکن ملایم قصد اختصار نیست .

و ظاهر شد از آنج مقرّر کشت کی هر جسمی را مادّهٔ ، وصورتی و طبیعتی ، واعراضی «است» . امّا **ماده** او معنی است کی حامل صورت اوست و **صورت** او ماهیّت اوست کی بآن ماهیّت اواوست ، و **طبیعت** او قوّتیست کی صادر می شوذ ازآن « و » تغیّر او[٣] یا سکون اوکی (از) ، ذات او باشد . و **اعراض** اوآن اعراض است کی مادّهٔ او جون بصورت او متصوّر شوذ ، و نوعیّت او تمام شوذ - آن اعراض لازم او شوذ ، یا عارض کردذ - از خارج .

مقالت دوّم

از فن اوّل از جلهٔ سیم کی در علم طبیعی است

در عناصر و احوال آن باعتبار انفراد

جسمی کی از شأن اوست کی حرکت مستقیم کند منقسم می شوذ بکثیف - و او آن است کی حاجز أبصار ما باشد از ابصار نور بکلّیّت ، و بلطیف - (واوآن است کی حاجز ابصار ما نباشد از ابصارنور، و بمقتصد) و اوآن است کی حجز کند ازآن حجزِی غیرتامّ - بااختلاف مراتب او درآن حجز . ومنقسم میشوذ جسم مذکوربوجهی دیکر بحارّ خفیف ، وباردِ ثقیل . و بیان این از بیش رفت .

واین جسم جون جایز باشد انفصال اوازکلّیّت نوع او قابلِ خرق بوذه باشد، وقبول او آنرا وترك[او] آنرا اکر[٤] بسهولت باشد **رطب** بوذ

---

١ - از اجزاء - ط ٠ ٢ - بر آب و انجلاب - ط . ٣ - بغیر او - اصل. ٤ - ک - م.

و اگر بصعوبت باشد **یابس** بوذ. وما جون تأمّل می کنیم بسائط اجسامی را کی نزد ماست ـ در عالم کون، و فساد نمی یابیم آنرا خارج ازجهار: **زمین** و لازم اوست از تقسیم اوّل کثافت۱، وازثانی برودت، وثقل، واز ثالث یبوست. و **آب** ولازم اوست از تقاسیم سه گانه اقتصاد، وبرودت یا ثقل [و] رطوبت. و**هوا** ولازم اوست ازتقاسیم مذکور لطافت، و حرارت با خفّت، و رطوبت. **و آتش** [و] لازم اوست از سه گانه: لطافت، و حرارت ـ با خفّت، ودر یبوست او، یا رطوبت او شك است.

امّا آنج بحسب تقسیم اول است ظاهر است ما را در زمین، وآب وهوا، وخافی برمادر آتش، ودلالت میکند برو درآتش آنك مامی بینیم آتش را: کی هر گاه کی قوی ترست تلوُّن او کمترست، ـ جه «کورهٔ» حدّادان جون آتش درآن قوی می شوذ لو[ن] او نمیرود۲. ومی یابیم أصول شعل را ـ وآنجا کی آتش قوی باشد ومتمکّن ازاحالت تامّه اجزاء ارضی را شفّاف، جنانك اورا ظلّ نمی باشد. واجسام دخانی جون صاعد می شوذ بقرب فلك محترق میگردذ، واگر آنجا طبیعتی محرقه۳ نبوذی کی آن آتش است آن [ا] حتراق دائم یا اکثر(ی) نبوذی، واگر آن آتشی کی نزد فلك است لطیف نبوذی واجب بوذی کی ساتر آسمان و کواکب بوذی. پس ثابت شد کی آتشی کی بیش ماست از آنجهت ساتر ماوراء خویش است کی مخالط اوست اجزاء ارضی، وازین است کی هر گاه (کی) اجزاء ارضی درو بسیار باشد لون او قوی تر باشد، وهر گاه کی آن اجزاء کمتر باشد لون آتش صافی تر بوذ و مایل بشفّافیّت. پس ثابت شد کی نار بسیطه شفّاف است جون هوا.

و امّا آنج بحسب تقسیم دوّم است نزدیکتر۴ است بوضوح لکن حرارت هوا بقیاس با آب است نه باآتش. وازین است کی آب متشبّه۵

---

۱ ـ کثافت را ـ ط. ۲ ـ اوبمیرود ـ م او نمی نروذ ـ اصل. ۳ ـ محترقه ـ م.
۴ ـ نزدیك ـ ط ـ م. ۵ ـ مشبه ـ م.

می شود بهوا جون گرم و لطیف گردذ و بخار شوذ ، و اگر هوا گرم تر از آب نبوذی اخفّ والطف ازو نبوذی . وجون احساس (می) کنیم درهوائی کی مجاور ابدان ماست بیرودتی آن سبب آن باشد کی ممتزج شده باشد با ابخرَه کی مختلط شده باشد با اواز آبی کی مجاوراوباشد. واگر نه زمین با آفتاب گرم می شدی ، و هوائی کی مجاور زمین است بواسطهٔ زمین [گرم] می شدی[1] هوا ازین سرد تر بوذی ولکن هوائی کی مجاور زمین است گرم می شود تا بحدی ـ و برودت اندك می شوذ ، پس مـا فوق آن حد اَبرَد باشد تا بحدّی ، آنگاه مترقّی شوذ بآنج او گرم باشد ، ولکن نـه جون آتش . و آنج تحقیق برودهٔ زمین می کنـد آن است کی جون زمین متسخّن نشود[2] بریاح حارّه ، ونه باشعّهٔ شمس ـ و کواکب ، ونه بغیر آن در زمین ظاهرشوذ بردی محسوس . وامّا آنك زمین اَبردست از آب یا آب ابردست از زمین مشکوك فیه است . ومؤکّد آنك زمین ابردست از آب آن است : کی زمین اثقل است از آب، واین قطعی نیست جه ازدیاد ثقل او (را) شاید کی سببی[3] دیگر باشـد غیر شدّت برد ، و اینك احسـاس برودت آب بیشترست دلالت نمی کند بر آنکه در نفس امر همچنین است ، جه شاید کی آن از (جهت) فرط وصول اوست بمسامّ[4] جه آتش گرم ترست از مس گـداخته بـا آنك احساس[5] بسخونت مس گداخته بیش از آن است کی احساس بسخونت آتش .

واما آنج بحسب تقسیم سیّم است واضح [است] در ثلثهٔ اول ، ودر یبوست نار ـ یا رطوبت او تردّد است ، امّا ببوست آن بر آن[6] استدلال کرده اند : کی حرارت شدیده مفنی رطوبت باشـد از مادّه ، و این دلیل نیست بحقیقت ، جه ازالت رطوبت بسبب تلطیف وتصعیدست ، نه بسبب آنك او یابس است درنفس خود آنگاه آتش آب را بواسطهٔ[7] آنك اورا

---

١ ـ میگشتی ـ م ـ ط . ٢ شوذ ـ اصل. ٣ ـ که سبب ـ م . ٤ ـ بمشام ـ اصل ـ م.
٥ ـ کی آنك حساس ـ اصل . ٦ ـ بر سبیل ـ م . ٧ ـ بسبب ـ م .

بخار و هوا میگرداند ارطب می کند از آنچ بوذ وَ اَشَدَّ مَیَعاناً ، و علی هذا واجب آن باشد کی آتش رطب بوذ ، و امّا رطوبت آتش بعضی بر آن استدلال کرده اند کی او سهل القبول است شکل را ، و سهل الترک [آن] را ، واین نیز ضعیف است ، جه آنچ ما اورا جنین می یابیم آتشی است کی نزد ماست ، وشاید کی آن بسبب مخالطت اجزاء هوائی باشد با آن ، و محتمل باشد کی درنار بسیطه یُبس مائی باشد - جون اوراقیاس کنند بهوا ، و آب ، و اگر جه یابس نباشد بقیاس با زمین . و آتش بالغ است درحرارت ، وزمین یُبسِ او اشدّ است از برد او ، (و) آب برد او اشدّ است از رطوبت او ، - بل کی اگر اورا با طبع خویش گذارند شایذ کی منجمد شود - اگر جسمی حارّ تسییل او نکند ، الاّ آنك جمود او جون جمود زمین نباشد ، پس او رطب باشد بقیاس با زمین ، نه مطلقا ، و اگر برودت هواباشد کی اِجماد آب کند هوا اَبْرَدْ بوذی از آب ، و خلاف آن بیان کرده شد .

ودلیل برحصر عناصر درجهار آن است : کی ایشان یا خفیف اند یا ثقیل . و هریکی ازیشان : یا مطلق یا غیر مطلق . پس **خفیف مطلق** آن بوذ کی در طباع او باشد کی حرکت کند بغایت بعدی کی ممکن باشد - کی این اجسام باورسند از جهت آسمان ، و آن آتش است ، **و خفیف غیر مطلق** آن بوذ کی در طباع اوباشد کی حرکت کند در آن بُعد بآن جهت - ولکن نه تاغایت بُعد ، و آن هواست ، **وثقیل مطلق** آن بوذ کی درطباع او باشد - کی حرکت کند بغایت بعدی کی ممکن باشد وصول این اجسام بآن از جهت سفل[1] ، و آن زمین است ، **و ثقیل غیر مطلق** آن است کی در طباع او حرکت باشد بآن جهت ، نه بآن غایت ، و آن آب است ، و روشن شد کی این اجسام خالی نیستند از کیفیّتین فعلیّتین ، اعنی آن

۱ - سقل - ط .

دو کیف کی ممهّد تأثیر و تحریك اند[1] وایشان حرارت و برودت اند ، و از کیفیّتین انفعالیّتین ، اعنی آن دو کیفیّت کی ممهّد قبول ـ وعدم قبول اند وایشان رطوبت و یبوست اند . ودرین اجسام نیابند[2] آنج حارّ باشد فقط ـ یا بارد فقط . جه تقسیم دیگر اثبات می کند اورا رطوبت یا یبوست و هم جنین نیابند دریشان آنج رطب باشد فقط ، یا یابس فقط . و اجتماع جهار یا سه ازین کیفیّات در بسیطی واحد ازینها ظاهر الامتناع است .

وهیئات غیرعامّه جمیع اجسامی را کی نزدماست جون لون ، وطعم، و رائحه شاید کی این اجسام ازآنها خالی باشد ، ـ جه ما هوارا لون نمی یابیم و نه طعم ، و نه رائحه ، الاّ آنك مخالط او غیر او باشد ، و شایـد کی این اجسام را بعضی ازین ، یاکلّ این باشد ، و ما احساس بـآن نکنیم[3] بسبب ضعف آن درین اجسام ، یا بسبب عدم شرط احساس بآن .

وحرکات عناصر بامکنهٔ ایشـان اکر قسری بوذی حرکت اکبر از اجزاء او بمکان کلّیّت او أسرع ازحرکت اصغر ازاجزاء بآن مکان نبودی، جه فعل قاسر در أصغر اقوی باشد از فعل اودر اکبر ، بسبب کثرت ممانعت در اکبر . و بعضی ازین اجسـام مستحیـل می شوذ بکیفیّت بعضی ، و بعضی اجزاء آنها منقلب می شود ببعضی اجزاء دیکر .

اما استحالت سبب آن در آنج می دانیم و اکر جه احتمال غیر آن دارذ ازآنها (کی) نمیدانیم آنرا، مجاورت است ، یا مماسّت ، یا حرکت ، جنانك مثلاً آب متسخّن می شوذ بمجاورت آتش ، یا بمماسّت آن ، یـا بمقابلهٔ آفتاب ـ یابتحریك او بِخَضْخَضَه .

و تسخّن[4] او نه بجهت آن است کی اجزاء ناری فاشی میشوذ در آن، والاّ تسخن[5] آنج در کُوزْ خزف بوذی اسرع بوذی ازآنج درقمقمهٔ نحاس ـ بر نسبت قوام ایشان ، و مسامّ ایشـان ، آنکاه جون رأس آینـه مسدود

---

١ ـ ازو ـ اصل . ٢ ـ نباشد ـ ط . ٣ ـ می کنیم ـ اصل ـ کنیم ـ م . ٤ ـ تسخین ـ م ـ ط . ٥ ـ تسخین ـ م .

باشد و آینه مملوّ ، پس فاشی را کجا مکان مداخلت باشد ، یا مداخلت کند در آب بکلّیّت ـ و مشاهده نکنند درو ، الاّ حرارت ، وچگونه آب اطفاء آن اجزاء شیئاً فشیْ نکرد . واگر با مُتبرِّد اجزاء جَمدِی مخالط بوذی جَمدْ تبرید مافوق خویش نکردی ، چه صعود در طبع اجزاء جَمدِی نیست . و مَحْکُوْك و مُخَضْخَضْ ـ بحرکت متسخّن میشوذ ، و آتشی نیست آنجا تا فاشی شوذ در آن . وممکن نیست کی گویند آتش در آن کامن بوذ ، و حَکّ ـ یا خضخضه اظهار آن کرد ، ـ چه آب بتحریك متسخّن میشوذ ـ با آنك ظاهر و باطن او هرد [و] سرد بوذند ، بعد از آن گرم گشتنند ، و اگر در باطن آب[١] حرارتی بوذی بیش از تحریك احساس بآن بکردندی . آنگاه چگونه باور دارند کی نار یّتی کی منفصل است از خشب و آنچ باقیست درو بعد از تجمّر ـ[٢] او کامن بوذ در خشب ، واحساس بآن نکردند ـ[٣] بکسر ، و رَضّ ، و سَحق ، و همچنین نار یّتی کی در خارج ذایب است ، با آنك آبگینه ستر آنچ در اندرون اوست نمی کند ، و گوئیا این از آنهاست کی محتاج بایضاح نیست بسبب وضوح آن ، و این اجسام بمقابلهٔ مضیْ مستعدّ قبول تسخین[٤] می شوند ازمبدأی کی مفید اوست ، و حرارت ایشان بشدّت مقابله[٥] شدید شود و بضعف آن ضعیف ، و ازین است کی حرّ در صیف[٦] اشدّ ست . و این نیست کی شمس مُسخّن است بذات خوذ ، و الاّ هوائی کی دور تر از زمین بوذی گرم تر بوذی ، از آنجهت کی بآفتاب نزدیکترست ، و این چنین نیست ، ـ چه سر کوه و ابخرهٔ کی در هواست سرد می باشد ـ در تابستان ، ـ بسبب ، بُعد ایشان از مَطرِح شعاع . وچون قارورهٔ پر آب را در آفتاب نهند منعکس می شوذ ازو ضوء ـ تا بحدّی کی پنبه و امثال اورا بسوزاند ـ چون نزدیك شود بآن ، و اگر قارورهٔ

---

١ ـ آن ـ ط . ٢ ـ تجمز ـ م . ٣ ـ بکردند ـ م . ٤ ـ تسخّن ـ ط . ٥ ـ معامله ـ م . ٦ از صیف ـ اصل .

خالی باشد اِحراق نکند ، جه هوا قابل نور نیست ، والاّ حجب کردی میان ما ، ومیان انوارسماوی ، جنانك[1] سحاب - و آنج جاری مجری اوست حجب میکند ، با آنك طبع آب تبرید است ، نه تسخین . وهمجنین مرآة مُحرِقهٔ مقعّر - کی اشعّه ازسطوح آن منعکس می‌شوذ بوسط آن ، واحراق میکند بسبب اشتداد اضواء - بجهت تعاکس ایشان .

و امّا انقلاب بعضی از اجز[ا]ی عنصری ببعضی از عنصری دیکر -

بآن ظاهرشوذ ترا، کی آتشی کی منفصل است از شُعل اکر **آتش** بماندی بدیدندی ، یا احراق کردی آنج مقابل آن بوذی بر بعضی جوانب جنانك اکر در خیمه باشد، پس او **هوامیگرذد** . ومامشاهده‌میکنیم کی **هواآتش می شوذ** بنفّاخات .

وطاسی کی مَکبوُب باشد بر جَمد[2] بروقطرات آب ظاهر میشوذ. وآن از رشح نیست ، - جه طبع آب صعود نیست ، و اکر رشح بوذی از حارّ أولی بوذی . ونه نیز از آن است کی موجود بوذ درهوا وفرو آمذ[3] جه در تابستان اکر(جه) اجزاء مائی در هوا حاصل شوذ - متصاعد شود بسبب افراط حرارت هواء تابستان ، [پس] مجاور اِنا نماندی - واکر بماندی لازم آمذی نفاد آن بتواتر حصول ندی بعد از تنحیهٔ آن هر بار ، پس منقطع شذی - با آنك اِنابحال خوذباشد، یا تناقص آن ازماقبل هرباری یا تزاید تراخی ازمنهٔ حصول قطرات بسبب[4] تباعد آن از اِنا . و این همه بر خلاف واقع است . و لازم نیایدکی آن قطرات هوائی دیکر را هم جنین آب کردانند تا آب روان کردد ، جه آب بسبب[4] لطفی کی دارد انفعال او از هوا زود می‌شوذ ، وبرودت اومنکسرمی کردذ ، واین جنین نیست جرم اِناء کی دشخوار باشد قبول‌او کیفیّت غریب را ، وسخت باشد تکیّف او بآن ، وحفظ او آنرا جون حاصل[5] شد . واکر ترکّب[6] قطرات

---

۱ - چنانچه - م . ۲ - برجمد - م . ۳ - و فرود آید - م ٤ - نسبت - اصل .
۵ - حامل - اصل . ٦ - ترکیب - ط .

بر انا از، بهر اجزاء مائی بوذی کی متبدّد بوذی در هوا و منجذب گشتی بطاس، بایستی کی انجذاب آن بحیاض عظیمه کی بقرب اناء بوذی اولی بوذی. واگر آن‌ازبهر آن‌بوذی کی اجزاء بخاری نزد حیاض و مستنقعات بیشترست، بایستی کی متساوی نبوذی حال در آن نزد قرب احیاض، و نزد لاقرب آن.

وگاه باشد کی مشاهده‌میکنند درقلل جبال ـ کی هوا از شدّت برد منجمد می شوذ، و سحابی گردذ کی نه از موضعی دیگر آمده باشد ـ ونه منعقد شده باشد از بخاری متصعّد، آنگاه بینند آن سحاب‌راکی برف فرو افتد، آنگاه صَحو[۱] شوذ، آنگاه عود کند. واگر این حاصل نشوذ با شدّت بردی کی مُحیل[۲] هواست بسبب وجود مانعی باشد، یافقدان شرطی ـ کی بر آن مطلع نشده باشیم.

وصیرورت آب بهوا مشاهَدست‌ازتحلّل ابخره تاحدّی کی‌بیکبار کی لطیف گرذ و اقتصاد ازو زایل شوذ.

وصیرورت آب بزمین در بعضی مواضع معاینه مشاهده کرده اند، واین‌از آن نیست کی: باآب‌اجزائی ارضی‌بوذ ـ ومتحجّرشد، یاآب‌منفصل شد و اجزاء منعقد گشت، ـ جه آب را صرف می بینند و منعقد می شوذ در[۳] زمانی اندك ـ بر وجهی کی میدانیم کی در آب از اجزاء ارضی بقدر آن سنگی نیست کی ازو حاصل شده است، ودر آن زمان اندك اجزاء آبی متبخّر نشذه باشد، و اگر اجزاء ارضی باین کثرت در آب بوذی مشاهده کردندی ـ وجنان نیست.

و این انقلابات دالّ است بر آنك عناصر را هیولی مشترك است کی خَلعِ صورتی‌میکند، و لَبسِ دیگری، ـ واگر نه‌این بوذی انقلاب محال بوذی، جه صیرورت هویّتی هویّتی دیگر را بیّن الامتناع است،

۱ ـ صحو ـ ط. ۲ ـ مخیل ـ م. ۳ ـ ودر ـ ط.

واین جون صیرورت سواد «است» ببیاض ، نه اسود بابیض ـ بآن‌وجه کی سواد ازو زایل شوذ ـ و بیاض درو حاصل شوذ.

و این عناصر متخلخل می شوند بحرارت ، ومتکاثف میشوند[۱] ببرودت واین معلوم است بتجربت . و **تخلخل** با تباعد[۲] اجزاء جسم باشد بعضی از بعضی ـ با آنك[۳] متخلّل شوذ میان اجزاء اجسامی ارقّ از آن کی مناسب آن اجزاء نباشد «کلّ ا لمناسبه . و با زیادت[٤] مقدار جسم بوذ ، نه بانضیاف مادّهٔ دیگر باو ، بل بجهت آنك مادّه را مقداری نیست در حدّ ذات خوذ ، پس لازم نیایذ کی مادّه وقف باشد بر مقداری واحد بل کی مادّه مِنْ حَیْثُ هِیَ هِیَ نسبت او بمقداری کبیر و صغیر عَلَی ٱلسَّوِیَّهْ « است » . **و تکاثف** آن است کی مقابل تخلخل باشد بیکی ازدو معنی او.

و تخلخل گاه باشد کی طبیعی باشد ـ جنانك حاصل می شوذ نزد انقلاب آب بهوا ، جه این هوا را طبیعی است . و گاه باشد کی قسری باشد جنانك حرارت با (آب) می کند.

و تکاثف نیز منقسم شوذ بطبیعی ، و قسری، وجون قاسر هر یکی زیشان زایل شوذ باز گردذ بآنج مقتضی طبع اوست.

واین عناصر جهارگانه برین ترتیب است **زمین** ، وبالای آن آب، و ایشان هردو بمنزلت یك کره اند . وجون قطرزمین را یاذ کنند بآن قطر مجموع هر دو را خواهند ، و هوا بایشان محیط است ، و آتش بهوا محیط.

وکلّ عناصر بر محوضت خویش موجود نیستنند ، جه قوی اجرام سماوی نفوذ می کند دریشان ـ ودر بارد احداث حرّی می کند ـ کی مخالط او می شود بسبب آن دخانیّتی و بخاریتی می گردذ، و مختلط می شوذ بآن نارّیتی و هوائیّتی، و صاعد شوذ بجهت فوق ابخرهٔ مائی ـ و أدخنهٔ ارضی و مختلط می گردذ بآن ، پس شاید کی جملهٔ میاه و آنج مجاور آن باشد

---

۱ ـ از اینجا تا ص ٤٧ درنسخهٔ «م» نیست ، وفقط با نسخهٔ «ط» بمثل نسخهٔ «م» مقابله شده‌است . ۲ ـ را تباعد ـ ط . ۳ ـ تا آنك ـ ط . ٤ ـ وبازدت ـ ط .

از هوا مخلوط باشند و ممزوج .

و مشابه آن است کی زمین‌را سه طبقه باشد: طبقهٔ مایل بمحوضت ، و طبقهٔ مختلط از أرضیّت ، ومائیّت ، وطبقهٔ منکشف از آب - کی آفتاب روی آنرا خشك کرده است ، و آن بَرّست و جبل . و مکان آب کلّی بحرست .

وهوا (را) نیز طبقات است . جه آنج نزدیك زمین است ازو متسخن می شوذ بمجاورت زمین کی متسخن شده باشد بشعاع و آنج دور باشد از زمین سرد می شوذ . پس طبقهٔ هوا سافل بخاری باشد - و حارّ ، و نزدیك او باشد طبقهٔ بخاری بارد ، آنگاه نزدیك او باشد هوائی کی نزدیکتر باشد بمحوضت ، یا هوائی محض ، یا هوائی دخانی ، جه دخان اخفّ است ، ونفوذ او اقوی است از نفوذ بخار .

و پس ازطبقات هوا طبقهٔ **آتش** است . واگرنه وجود آتش بوذی آنجا اجسام‌دخانی کی [1]متصاعد میشو(ن)دبآنجا محترق‌نشدندی . و باشد کی او صرف باشد بسبب سرعت اِحالت او [2] آنج مخالط او می شوذ - بآتش .

ودرعلم هیئت بیان‌کرده اند کی‌غایت آنج ممکن‌است کی اسطقسّات مرتفع شوذ از مرکز زمین تا أقرب بعد قمرست ازمرکز زمین . و آن باعتبار آنك نصف قطر زمین را یکی گیرند سی و سه بار جند او باشد و جند ربع او بتقریب . وبعضی از فضلاء علم هیأت بیان‌کرده اند کی‌منتهاء ابخرهٔ‌غلیظه کی‌قابل‌ضوء اند،و مَهَبِّ ریاح ، و ارتفاع غُیُوْمْ، و انعکاس اِشعّه از زمین ارتفاع او از سطح زمین بنجاه و یك میل باشد - و پانزده دقیقه تقریباً . وزوذ باشد کی‌مقدارمیل‌را بشناسی ، و این کره را **کرهٔ‌بخار** خوانند .

و این جهار اسطقسات مرکّبات اند ، جه ما جون مرکّبی را در

---

۱ - کنند - ط . ۲ - از - ط .

قرع و أنبيق مى نهيم حاصل مى شوذ ازوجوهرى ارضى ، ومائى ، وهوائى و آب و زمين جون مختلط شوند لابد باشد از حرارتى طابخ ايشان و جوهر طابخ آتش است . وفائدهٔ رطب و يابس آنست كى رطب بيابس متخمّر مى شوذ و مركّب را بواسطهٔ رطب قبول اشكال حاصل مى آيذ ، و بواسطهٔ يابس حفظ اشكال . و فائدهٔ حارّ انضاج است . و فائدهٔ بارد تكاثف است ـ كى حافظ هيئت وتركيب باشد ـ وكوئيا كى آتشى كى مجاور فلك است متحرّك است بحركت او ، و مؤكّد اينست حركت شُهُب و ذَوات الأَذْنابْ بر موافقت فلك ، جنانك بدين زوذى بدانى . و كرهٔ هوا صحيح الاستداره نيست از جهت مقعّر ، جه مماس آب وزمين است پس در وِهادو اَغوار داخل شوذ وجبال وغير اوازمرتفعات درو داخل شوند . و مجموع آب و زمين نزديك اند باستدارت و اگرجه استدارت او حقيقى نباشد واگرجنين نبودى يامستقيم بوذى ازمشرق بمغرب ، يامقعّر يا محدّب ، و **اوّل** باطل است والاّ طلوع كواكب بر جميع بلدانى « كه » موضوع بوذى بر آن سطح و غروب ايشان از آنها دريكزمان بوذى ، پس اوقات خسوف[1] در شيئى از بلدان مختلف نشدى و **دوّم** نيز باطل است والاّ طلوع كواكب بر بلدان غربى بيش ازشرقى باشد[2] . پس زمين محدّب باشد از مشرق بمغرب . و همجنين ازشمال بجنوب ، ـ (جه) اگر مستقيم بوذى ظاهر نشدى ازدياد ارتفاع كواكبى كى قريب بوذندى ، ازاحد القطبين و بعيد ، وازدياد انخفاض[3] او بحسب سلوك سالك بشمال ـ يا جنوب . و اگر مقعّر بوذى خطّ آنج بقطب شمالى نزديك است زيادت شدى ـ هر گاه (كى) توغّل در شمال زيادت شذى ، پس مسكون از زمين محدّب باشد از جميع جوانب ، و حدس كنند ازين « كه » همه زمين همجنين است ، سيّما نزد اعتبار استدارت ظلّ زمين در همه خسوفات ، جه انخساف قمر

١ ـ خسوفات ـ ط . ٢ ـ بودى ـ ط . ٣ ـ الخفاظن ـ اصل .

مستدیراست ، وآن بسبب ظلّ زمین است . واگر نه کریت آب بوذی سایر در بحر از هر کدام ناحیه کی باشد و بهر کدام ناحیهٔ کی روذ جون نزدیك می شوذ ببرّ اول با روی آب رؤوس جبال را بیند[1] یا منار بعد از آن جندانك[2] نزدیك می شوذ مرتفع می شوذ اورا شیئاً فشیٔ[3] گوئیا کی غرق بوذه است در دریا ـ وظاهر می شوذ اندك اندك ، واگر سطح آب مستوی بوذی بدفعه واحده همه را بدیدندی .

و زمین در میان آسمان است ، ـ جه آفتاب و غیر او از کواکب جون غروب می کنند با مشرق نمی آیند ـ الاّ بتمام حرکت دوری ، واگر بیش ازتمام دور رجوع کردندی طلوع از مغرب کردندی ، وجنین نیست واگر زمین از مرکز مجاوزت کردی بهرجانب کی فرض کنند قاصد علو بوذی ـ واین ملایم او نیست . واگر بموضعی از آسمان نزدیکتر بوذی آنکس کی مسکن او محاذی آن موضع بوذی از آسمان کمتر ازنیمه دیدی ، وآنك مسکن او محاذی موضع بعید بوذی از آسمان بیش ازنیمه دیذی .

و زمین را قدری محسوس نیست بنسبت با آسمان ، و الاّ تمامت کسانی کی بر زمین اند از آسمان ندیدندی ابداً الاّ اقلّ از نصف او ـ بقدر تفاوتی کی میان مرکززمین باشد ، ومحیط او . وآنج ظاهراست مارا از آسمان نیمه است بتقریبی کی لَا یُغَادِرُ ٱلتَّحقِیقَ شَیْئاً مَحْسُوْساً . و اگر نه این جنین بوذی کوکب راز ثوابت[4] جون نقطه ندیدندی در آسمان ـ با آنك ارباب علم هیأت بیان کرده اند کی او بزرگترست اززمین باضعاف بسیا «ر» .

و زمین متحرك نیست بحرکت دوری ، والاّ بایستی کی اگر کسی از مقام واحد بقوّت واحده : دو تیر ، یا دو سنگ ، بدو جهت انداختی

---

۱ ـ وابینند ـ اصل . ۲ ـ بعد از این جنانك ـ ط . ۳ ـ بشیئ ـ ط . ٤ از شوائب ـ اصل .

بعدین مستقیمین را درمسافت مرمی مختلف یافتی ، لکن ایشان رامتساوی می یابند .

وتضاریسی کی در سطح زمین‌است بسبب جبال‌و وهاد بمنزلت خشوناتی[۱] است کی در ظاهر بعضی از کرات باشد ـ کی بدست خویش آنرا میسازیم پس قدح نکند درآنك شکل جمله زمین کریّ باشد بحسب حسّ ، واگر « چه » کری نباشد بحقیقت . **و دور کرة** کی او مجموع زمین وآب است بر آن وجه امتحان کرده اند[۲] بسیر در زمینی مستوی ـ جندان کی ظاهر شوذ از جهت سیر درجه از فلك ، و خافی شوذ از مقابل او مثل آن ، و حصّهٔ درجه را از زمین شصت[۳] وشش میل ودو ثلث میلی یافته اند ، و آن دور بیست و جهارهزار میل است ، هرمیلی جهارهزار گز ـ هر گزی بیست و جهار اصبع ، « و » هر اصبعی شش جو ـ کی بطون بعضی بر ظهور بعضی باشد ، و این بوجه تقریب است ، و ازین بدانند مقدار قطر زمین ، و مساحت او بتقریب .

مقالت سیم

از فن اوّل از جملهٔ سیم کی در علم طبیعی است

در احوال این عناصر باعتبار امتزاج وترکیب ایشان

جون عناصر اربعه ، یا بعضی ازیشان ، مجتمع شونـد ـ بر وجهی کی آن اجسام تفاعل کنند بواسطهٔ(کیفیّات) متضادّه ، تا حدّی کی حاصل شوذ ازیشان کیفیّتی‌متوسطه‌ـ متشابهه درجمیع اجزاء ، این‌اجتماع **امتزاج** ایشان باشد ، و آن کیفیّت متوسطه : **مزاج** .

وفرق میان مزاج وفساد آن است ـ کی فساد تبدّلی‌است بکلّیّت ، و مزاج توسّطیست مجتمعاتی را . و اجسام را اگرجه تأثیر (ی) ست ـ لا بالمماسّه ، ـ جون تسخین شمس بمقابله ، و جذب مقناطیس حدید را ، الاّ آنج تأثیر آن بمماسّت است هر گاه کی مماسّت بیش باشد بسبب تکثّر

---

۱ ـ خسوفاتی ـ اصل . ۲ ـ که امتحان ـ ط . ۳ ـ شست ـ اصل .

سطوحی کی تصغّر اجزاء متماسّ موجب آن باشد ، فعل او اقوی باشد ـ وازین است (کی) هر کاه کی تصغّر اجزاء عناصر بیش باشد ـ امتزاج ایشان اتمّ باشد . و جون تفاعل کنند هر یك ازیشان ـ بصورت فعل کنند ، و بمادّه منفعل شوند ، جه فعل و انفعال مختلف اند ، ایشانرا تصوّر نتوان کرد از حیثیّتی واحده ـ متشابهه . واین جون حرکت حجرباشد بأسفل ، جه متحرّك مادّهٔ او باشد ، و محرّك صورت نوعی او . و جون تفاعل میان مجتمعین منتهی نشوذ[1] بحدّ تشابه درجمیع اجزاء آنرا **ترکیب** خوانند ـ نه امتزاج . و مرکّب اعمّ است از ممتزج .

و جون حارّو بارد مجتمع شوند باقی نماند هریك از حرارت و برودت « مکسر آن دیکر » زمان[2] دیکر ، ونه نیز آنك حاصل شوذ درهر یکی از مجتمعین حرارتی و ـ برودتی ـ جه اجتماع ایشان در محلّ واحد محال است ، بل کی کیفیّت هر یکی ازیشان باطل می شوذ ـ واورا کیفیّتی دیکر متوسّطه کی غیر طرفین باشد بنوع حاصل میکردذ . از مبدأی کی فیاض آن کیفیّت باشد نزد استعداد قابل ، بسبب آن اجتماع مر حصول آن کیفیّت اورا .

ومعنی اشتداد کیفیّات و ضعف ایشان آنست کی کیفیّتی باطل شوذ واشدّ ازو یا اضعف ازو از باب او حادث شوذ . واکر اشتداد کیفیّت انضمام دیکری مثل او بوذی باو ، اجتماع مثلین در محلّ واحد بی فارقی لازم آمذی و آن محال است ، واکر نه بقاء عناصر بوذی در ممتزج متمیّز نشدندی از یکدیکر ـ جون وضع کردندی در **قَرْع و أَنْبِيق**.

و **مُمْتَزِجـات** : کاه باشد کی تأثیر کنند بنفس مزاج ، جون تبرید آنج برودت برو غالب باشد ـ و تسخین آنج حرارت برو غالب باشد ، و آنرا تأثیر بکیفیّت خوانند .

---

۱ ـ شود ـ ط . ۲ ـ بآن ـ اصل .

وگاه باشد کی تأثیر کنند بقوّتی کی تابع مزاج باشد، جون تأثیر سمّ دربدن، جه اندکی ازو تأثیری میکند «که» کثیرِ تَامُّ ٱلْكَيفِيَّةْ نتواند کرد جنانك اندکی از افیون تأثیر کند از تبرید آنج تأثیر نتواند کرد بسیار (ی) از زمین، وآب.

واز آنها کی تابع امتزاج باشد از کیفیّات ألوان است، و طعوم، وروایح، واشکال، واگر اینها نفس مزاج بوذی ملموس بوذی، **- جه مزاج توسط کیفیات ملموسه است**، پس ملموس باشد، وهیجیك ازینها ملموس نیستند. وممتزج اگر مقادیر قوی متضادّه درو متساوی باشد او **معتدل حقیقی** باشد، والاّ خارج باشد از اعتدال.

و معتدل بحقیقت اگر نیابند آنج مانع باشد اورا ازتفرق بسایط او حاصل نشوذ، - جه بسائط مجتمعه اگرمقادیر قوی ایشان درآن متساوی باشد: اگرمیل بیکی از احیاز آن بسائط کند تخصیص بی مُخصّص باشد، واگر میل نکند - میلی کی هریك را باشد بحیّز طبیعیِ او از آنها باشدکی عائق قسری اورا منع نکند، پس هریك با حیّز طبیعی خویش روذ، و الاّ مطلوب بطبع متروك باشد - بی قاسری، و این محال است، پس اگر معتدل حقیقی را بیابند باید کی آنجا حیّزی باشدکی مانع اوباشد ازتفریق[1] والاّ اورا نیابند زمانی البتّه -، و این وقتی باشدکی اورا مکانی غیر مکان أحدِ بسائطاو باشد، وامّا اگر«اورا» مکانی خارج از امکنه بسایط نباشدوجود او ممکن نباشد اصلا، جه اگر موجود باشد او را میلی طبیعی باشد بمکانی از امکنه، جه هیج جرم عَدِيمُ ٱلْمَيْلِ[2] نیست ودرو تصوّر میلی نمیتوان کرد بمکان احد بسائط او، جه این ترجیج بی مرجّج باشد، و حدّی مشترك نیست میان جمیع بسائط تا مکان او باشد و بطبع میل کند بآن، و جون لابدّست اورا از میلی برتقدیر وجود (ا) و - وهیج میل درونیست

---

۱ - تفرّق - ط. ۲ - عدیم المثل - اصل.

بر آن تقدیر ، بس وجود او ممکن نباشد ، پس موجود از امزجه خارج[1] باشد ازاعتدال حقیقی و آن : یا مفرد است ، یعنی آنك خروج اوازاعتدال در کیفیّة واحده باشد ، ـ و آن حارّست ـ و بارد ، و رطب ـ و یابس ، یا مرکّب ، و آن خارج از اعتدال باشد دردو کیفیّت باهم ، و آن حارّ رَطب است ، و حارّ یابس ، و باردِ یابس ، و باردِ رَطب. پس ممتزج غیر معتدل خارج نباشد از یکی ازین اقسام هشتگانه . وگاه باشد کی ممتزجات مجتمع شوند ، و ازیشان امتزاجی ثانی حاصل شوذ ، و بسیارباشد کی مجتمع شوند ، و ثالثی حاصل شوذ ، و آنج زاید باشد برین ـ جون رابع وغیره ، جون سکنجبین ازسر که ـ وعسل ، ـ جه هریك ازیشان (را) مزاجی است . وتساوی اجزا وعدم تساوی اجزا شرط نیست در مزاج . و گاه باشد کی قوّت در جیزی کی مقدار او کوجك باشد قویّ تر باشد از از قوّت در جیزی کی مقدار او بزرگتر ازآن باشد ، واینرا ازقوی ادویه و غیر آن شناسند .

و انفعالاتی کی حاصل است میان حارّ ـ وبارد، ورطب ـ و یابس، بسیارست ، جون نُضج ، وطبخ ، و اِذابَت . و حلّ ـ وعقد ، و تعفین[2] و تکرج ، و انحصار ـ و انعجان ، و انطراق ـ و تلبّد . وغیر آن ازآنها کی مذکورست در مطوّلات .

ومرکّب هرگاه کی متوفّر شوذ برو ازعناصر بکمّیّات و کیفیّات ـ آن قسطی کی لایق باشد باو آنرا **معتدل المزاج** خوانند ، و اگر جه در نفس خوذ معتدل حقیقی نباشد، واگر متوفّر نشوذ برو آن آنرا **خارج از اعتدال** خوانند ، واگر جه در نفس خوذ معتدل حقیقی باشد . ومعتدل باین معنی : یا نوعی باشد ، یاصنفی ، یاشخصی، یا عضوی ، وهریك ازینها : «یا» بنسبت با خارج ازو ، یا با داخل درو . و نِسبِ مختلفه کی واقع است

---

۱ ـ طارح ـ اصل . ۲ تعثین ـ اصل .

در بسائط ممتزجات مارا هیچ سبیلی بحصر آن نیست ، واکر نه کثرت آن بوذی ـ نه بوذی آنج حاصل می شوذ بسبب آن ازانواع کاینات ـ واصناف آن واشخاص آن ، باین کثرتی کی مشاهدست ـ کی بسبب کثرت در عدّ ـ و حصر نمی آیند . و سببیّت مزاج این متکوّنات را ، جنانك زوذ باشد کی تحقیق کنی آنرا از طریق تحصیل استعدادست مر وجود آنها را ، نه از طریق آنك اسباب فاعلی آنها باشند .

مقالت جهارم

ازفن اوّل از جلهٔ سیم کی در علم طبیعی است

درکایناتی کی حدوث ایشان از عناصر نه بترکیب است

آنج متکوّن می شوذ ازعناصر ـ بی آنك یکی از آنها جزوی باشد ازو ، منقسم می شوذ بآنج حادث می شوذ فوقَ الارضِ ، و بآنج حادث میشوذ درارض .

امّا آنج حادث می شوذ فوق الأرض، ازآن بعضی آن است کی سبب آن اشراق آفتاب است بر میاه ـ وأراضیِ رطبه، جه اشراق اوتحلیل می کند از رطب بخاری، وازیابس دخانی ، پس جون بخارصعود کند : بسیار باشد کی متلطّف شوذ و **هوا** کردذ ، وبسیار باشد کی بطبقهٔ بارِده از هوا رسذ ـ ومتکاثف شوذ و سحابی مجتمع کردذ، و **مطری** متقاطر وگاه باشد کی سحاب از تکاثف هوا باشد بسرماء سخت . و بسیار باشد کی سرما قویّ‌تر باشد ازآن ، و سحاب را بفسراند بیش از تشکل۱ اوبشکل قطرات، و **برف** ببارذ . یا بفسراند سحاب را بعدازتشکل او «بآن» و **تکرك** ببارذ . واکر بآن طبقه برسذ اکر بسیار باشد **ضباب** کردذ ، واکر اندك باشد و متکاثف شود بسرماء . شب اکر فسرده نشوذ طل فروآیذ۲ یعنی **شب نم** ، واکر فسرده شوذ صقیع فرو آیذ ، یعنی **ژاله**۳. و جون دخان صاعد شود مختلف بابخار و هر دو با هم مرتفع (شوند) تا هوا بارد

---

۱ ـ شکل ـ اصل ـ ط . ۲ ـ یا طلّ فرودآید ـ ط . ۳ = ژاله .

وبخار منعقد شوذ بسحاب‌ودخان محتبس شوذ در آن : اگر دخان بحرارت خوذ باقی بماند قصد[۱] صعود کند ، واگرسرد شوذ قصد نزول کند ، و هر جگونه کی باشد تمزیق سحاب کند تمزیقی عنیف،واز آن رعد حادث‌شوذواگر آتش مشتعل‌شوذ بسبب‌شدت محاکّت[۲] ، **برق** از آن‌حادث‌شود، یا **صاعقه**، یاهردو باهم- باختلاف شرائطی کی‌ما آنرا نمیدانیم . وجون بکرۀ آتش‌رسد و اتصال او بزمین منقطـع شوذ ، و مشتعل گـردذ ، و اشتعال درو بیند جنان بیند کی گوئیا کوکبی را می اندازند ، واگرمشتعل نشوذ لکن محرق شوذ شوق و احراق درو دائم بماند برصورت ذاوبهٔ باشد ، یا ذنبی ، یـا ماری، یاحیوانی کی اورا سروها[۳] باشد . و گاه باشد کی حادث‌شوذ درو علامات هایل سرخ ، و سیاه ، وگاه باشد کی شیب کوکبی بایستد - و با آتش گردذ بدوران فلك روزی جند . واگر منقطع نشوذ اتصال دخان از ارض تا بکرۀ آتش رسد مشتعل شود و اشتعال «او» تا زمین فرو آید .

وجون حرّ ادخنه «ب»برد هوا منکسر شوذ بسیار باشد کی متکاثف شوذ - و قصد نزول کند ، و هوا بسبب آن متموّج شوذ ، و **ریح** از آن حادث شوذ . و بسیار باشد کی حدوث ریح از حرکت فلکی باشد کی ردّ ادخنه کند وقت رسیذن آن بکرۀ آتش ، و بسیار باشد کی از تخلخل هوا و حرکت او از جانبی بجانبی حادث شوذ[٤] وگاه باشد کی دو باد قویّ مختلف‌الجهة ملتقی شوند- «و»هردو مستدیر گردند وزوابع‌از آن حادث شوذ و بخار صقیل بنماید بر مناسبات مرآی اشباح[۵] نور آفتاب - و ماه ، وآن مناسبات‌را بتفصیل ازعلم مناظر ومرایا بدانند ، پس‌هرگاه کی حادث شود در هوا میان رائی - و قمر غیمی رطب - رفیق - لطیف ،کی قمررا ستر نکند از ابصار ، منعکس شوذ ضوء بصر از اجزاء آن غیم بقمر ، جه ضوء جون بر صقیلی[٦] واقع شوذ منعکس(شوذ)بجسمی کی‌وضع او از آن

---

۱ - وقصد - ط .   ۲ - محات - اصل .   ۳ - ظ . سروپا .
٤ - شوذ و بخارصیقل‌بنماید- اصل .   ۵ - اشباه - ط .   ٦- صیقلی‌ط .

صقیل[۱] جون وضع مضی باشد ازمرئی جون جهت‌او مخالف جهت مضی باشد ضوء قمر را بینند ، و شکل اورا نبینند ، جه‌مرآة جون کوجك باشد تادیهٔ شکل مرآی نکند ، بل کی تأدیهٔ ضوء او ، و لون او کند اگر ملوّن باشد ، پس هریکی از آن اجزا مؤدّی ضوء قمرباشد ، پس دائرهٔ مضیئه بینند ، و آن **هاله** باشد کی مؤدّی قمر وشبح اوست باهم . ومؤدّی شبح واجب باشد کی بر استقامت نباشد میان ناظر و منظور الیه ، جه آن مؤدّی نفس شیٔ باشد ، نه شبح او ، و ما سوا مؤدّی از اجزاء غیم در تحت قمر آنرا مظلم بینند ، جنانك بگذرد غیمی رقیق در وجه قمر ـ واورا نبینند ، وجون ازو تجاوز کند ظاهر شوذ ، و گاه باشد[۲] کی هاله در شیب هالة باشد ، وگاه باشد کی‌شمس را نیزهاله باشد ، واین اَقَلِّی اَلوُقُوع است .

وهرگاه (کی) بیابند در خلاف جهت آفتاب اجزائی مائی شفاف صافی ، ووراء آن اجزاء جسمی کثیف باشد مانند کوهی ، یا سحابی مظلم، یا جنان باشد کی حال بلوری کی وراء آن جیزی ملوّن باشد ، یامنعکس[۳] شود از آن شعاع ، و آفتاب قریب باشد بأفق ، پس جون ماروی بآن اجزا مائی کنیم و نظر کنیم در آن شمس در خلاف جهت نظر افتد ، پس منعکس شوذ شعاع بصر از آن اجزا بآفتاب بجهت آنك صیقل[٤] اند . پس هریك از آ(ن) اجزا بسبب آنك صغیراست تأدیه‌ضوء آفتاب کند دُوْنَ شَکْلِهَا و آن لون مرکّب باشد بحسب ترکّب ضوء با لون مرآة یاسحاب ، وآنرا **قوس قزح** خوانند ، و سبب استدارت این قوس بوذن آفتاب است بر وجهی کی اگر اورا مرکز دایره کنندواجب باشد کی آنقدر کی ازین دایره بالای‌زمین افتد بر آن اجزاء بگذرذ ، واگردائره تمام شوذ تمام‌او تحت الارض بوذ . وهرگاه کی‌ارتفاع آفتاب بیشترباشد این‌قوس کوجکتر

۱ـ صیقل ـ ط . ۲ ـ با شوذ ـ اصل . ۳ـ که منعکس ـ ط . ٤ ـ کذا و ظ : صقیل .

باشد ، ـ و ازین جهت جون آفتاب در وسط السّماء باشد قوس مذکور حادث نشوذ .

وُشمیسات، و نیازك هم ازاشباح نیّرین اند ، یا ازبهر آنك بقرب شمس حاصل شوذ غیمی کثیف ـ صقیل ـ کی قابل ضوء آفتاب باشد در ذات خویش ، جنانك قبول آن می کند قمر . وزُ رقتی کی می بینندکی گوئیا **لون آسمان** است، سبب آن آنست کی اجسام فلکی شفّاف‌اند ، پس نبینند آنرا ، وآنج بینند آنرا اومظلم باشد ، وهباآت و أبخرهٔ کی درهوا حاصل است مرئی‌اند ، پس گوئیاجیزی، می بینند ـ وجیزی نمی بینند ، پس متولّد شوذ لونی میان سواد و بیاض کی آن زرقت است . واو از اَوْفَقِ الوان است مر ابصار را ، و این فائدهٔ اوست **و استضاءت جو**[۱] بسبب هباآتی است کی مبثوث است در هوا ، نه بسبب نفس هوا ، و این هباآت بجهت صغر ایشان خرق هوا نمی کنند تا نازل شوند . واگر آنج ملوّن نیست قابل ضوء بوذی ـ کواکب را درشب ندیدندی ، جه زمین کوجکتر است از آفتاب باضعاف مضاعفه ، بشهادت مباحث علم هیأت ، پس زمین حاجز نباشد میان[۲] آفتاب و میان آنج ما مشاهدهٔ آن می کنیم از آسمان در شب ، و این نیست الاّ ازبهر آنك آسمان قبول اضاءت نمیکند ـ بسبب عدم تلوّن او . و اینك ماکواکب را بروز مشاهده نمی کنیم[۳] از بهر آن است کی حسّ بصر جون مشتعل[۴] شد برؤیت ضوء بسیار، نمی بیند ضوئی کی از آن ضعیف ترباشد ببسیاری ، جنانك ما جون درمیان مشاعل بسیارباشیم بشب کواکب را نبینیم ، وآنکس کی دور باشد ازان اضواء کواکب را بینند، پس هواء جوّ[۱] بسبب عدم تلوّن او بر صرافت خویش مستضیٔ نشوذ الاّ بمخالطت جیزی کی آنرا لونی باشد ، وگاه باشد کی حادث شوذ از بقیّت مادهٔ شهب، سهوم[۵] ـ باآنك گاه باشد نیزکی از عبور ریح باشد بر زمینی کی تسخّن برو غالب باشد .·

---

۱ ـ جون ـ ط . ۲ ـ و میان ـ ط . ۳ ـ می کنیم ـ اصل . ٤ ـ کذا والظ : مشتغل . ٥ ـ سموم ـ ط .

واما آنچ حادث می شوذ در زمین : یا برروی زمین است ، یا در شیب زمین ، و ازان ارتفاع **جبال وتلال** است[١] و سبب او آن است کی جون حرّ عظیم نیابد طینی بسیار لزج یا دفعةً - یا پس[٢] مرور ایّام عقد کندآنرا بسنگی[٣] بزرگ، وآن طین‌بعداز تحجّر او مختلف‌شوذ اجزاء او در صلابت - و رخاوت، و میاه قویّة الجری یا ریاح عاصفه ، رخوه را حفر میکند ، و صلبه مرتفع می‌ماند - بسبب آنك ریاح و سیول - لایزال درآن حفرها غوص می کنند . وگاه باشدکی جبال متکوّن شوذ از تراکم عماراتی کی‌خراب شده باشددرأزمنهٔ متطاوله ، واز غیر آن . ومنافع‌جبال بسیارست، - جه بسیار ازعیون و سحب ، و معادن متکوّن می شوند در آن ، یا در آنچ نزدیك است بآن ، جه اوبسبب صلابتش ابخره ازومنفصل نمی شوذ ، بل کی محتقن می شوند درآن ، ومبدأ عیون میگردند - جنانك زوذ باشدکی بشناسی آنرا ، ومحتمل‌است کی مستقرّ جبال میاه باشد .

و تشبیه‌کرده اند جبال را بأنابیق ، و اراضی - کی شیب‌آن است بقروع ، وعیون را با ذباب ، وبخار، واودیه را، بقوابل . ودر باطن‌جبال از نداوات جندان است کی در سایر اراضی نیست ، وجبال بسبب ارتفاع ابردست ، بس باقی ماند بر ظواهر آن از اندا ، و ثلوج ، آنچ باقی نماند بر غیر آن ، وابخره متصاعده محتبس نمی‌شوند[٤] درآن، ونه‌متفرّق شوند، و نه متحلّل . واین همه از آنهاست کی موجب تکوّن‌آن است[٥] . وبجهت آنك موادّ معادن، وآن ابخرهٔ باشدکی باقی ماند مدتی مدید در موضعی واحد در جبال بسیار میبابند معادن در آن بسیار باشد . وسبب ارتفاع‌قدر مکشوف از زمین آن است کی حاصل می شوذ در بعضی جوانب او از جبال و تلال ودرغیر آن ازاغوار ووهاد بأسبابی کی مطلع نشده ایم بر آن ، پس آب بطبع سایل شوذ بمواضع عمیقه ، و منکشف شوذ مواضع

---

١ - و تلالتر - اصل . ٢ - یا بر مرور - ط . ٣ - بستگی - اصل .
٤ - میشوند - اصل . ٥ - سحب است - ط .

مشرفه . و مواضع مسکون از زمین مختلف می شوند در حرّ - و برد ، و رطوبت - و یبوست ، و غیر این از احوال ایشان بسبب اوضاع ایشان از سماویّات ، و بر حسب مسامتهٔ آفتاب آن مواضع را، وقرب و بعد آفتاب از مسامته۱ ایشان ، وبسبب مجاورت بحار و جبال و بعد ازان و بأسبابی دیگر، کی نه ۲ همانا کی منضبط شوذ۳ مارا بسبب کثرت،و آنچ شناخته اندازان در کتب طبّ یاذ کر کرده‌اند، ولایق نیست ذکر آن اینجا . وبسیار باشد کی مختلف شوذ آن، یا متبدّل۴ شود بحسب تبدّل اسبابی کی موجب آن باشد از سماویّات ، و غیر آن ، پس متشابه نشوذ حال موضع واحد در جمیع اوقات وادوار .

وحرکتی کی عارض جزئی از اجزاء زمین می شود که آن **زلزله** است سبب آن آناست «که »ما تحت آن مُتحرِّك می شود ، و مُحرِّك مافوق می گردذ . جه‌جون متولّد شوذ تحت الأرض ریحی - یابخاری - یا دخانی- یا آنچ مناسب این باشد ، وروی زمین متکاثف باشد ، وَعَدِيمُ الْمَسَامّ یا ضَیِّقَةُ الْمَسَامِّ جِدّاً و خواهد کی خروج کند ، و متمکّن نشوذ بسبب کثافت زمین در ذات خوذ ، - متحرّك شوذ ، وتحریك زمین کند ، و بسیار باشد کی زمین را بشکافد بسبب قوت او . وگاه باشد کی آتشی مُحرِقاز آن منفصل شوذ، یااصواتی هایل، وگاه باشد کی دراندرون زمین ثقب واسعه باشد ، ومواضعی مانند کوهها، پس مُنهدّ شوذ ومنهد گردذ،- آنچ مقابل آن بوذه باشد ازجبال وبلاد۵ . وگاه باشد کی زلزله درموضعی بیدا شوذ و قلّهٔ جبلی را خرد کند و از سقوط آن زلزله در ناحیتی دیگر حادث شوذ ، واندك باشد کی زلزله دربیابان حادث شوذ، وکسوفات بسیار باشد کی سبب۶ زلازل شوند بسبب فقدان حرارتی کی از شعاع حاصل بوذ دفعةً ،وحصول بردی حاقن ریاح- در تجاویف زمین، بجهت تحصیف بغتةً . و بردی کی عارض باشد دفعةً آن کند کی عارض بتدریج نکند .

---

۱ - را مسامته - اصل . ۲- دیگرند - ط . ۳ - نشود-ط. ٤-متبل- اصل .
۵-و تلال - ط . ٦- بسبب - اصل.

وابخرهٔ کی درشیب زمین حادث شوذ میشوند اگر بسیار باشذ . و آبها گردذ زمین از آن بشکافد. اگر آن میاه را مددی باشد عیون جاریه حادث شوند- کی جاری باشند برو لا لِضرُورَةِ عَدَمِ الْخَلَا جه هوارا مدخلی نیست میان آنك خارج شد - و میان آنك تابع گشت . جه هرگاه کی مستحیل شوذ آنج درباطن زمین است ازاهویه ، وابخره محتبسه بآب بسبب[1] شدّت بردی کی عارض آنها شوذ آن میاه از اعالی بأسافل جاری شوند ، و منجذب شوذ «بمواضع میاه هوای یا بخاری دیگر، جه اگرمنجذب نشود بآن، مواضع آن هوایا بخار خالی ماند ، آنگاه» آن هوا یابخار متبرّد شوذ بجهت بردی کی حاصل باشد آنجا ، پس اونیز آب گردذ ، آنگاه جاری شوذ ، آنگاه استمداد هوائی یابخاری دیگر کند ، و لا یزال این امر هم جنین باشد الاّ اگر مانعی از آن منع کند کی حادث شوند تدریجاً - او دفعةً

وهرگاه کی آن اهویه ، وابخره را مدد نباشد عیون راکده ازان حادث شود . واگر آن ابخره بسیار نباشد و ثقل تراب را ازروی اوزایل کنند منفذی بیابد ومندفع شوذ باو ، پس اگر آنرا مددی باشد قنوات جاریه ازآن حادث شوذ ، والاّ نشوذ.

وگاه باشد کی سبب عیون وقنوات ، و آنج جاری مجری ایشان است آن باشد- کی ازثلوج سایل واز میاه امطار حاصل می شوذ ، جه ما عیون را می یابیم کی زیادت می شوذ بزیادت اینها و نقصان می شوذ بنقصان اینها ، واگرسبب آن اوّل بوذی تنها ، با آنك باطن زمین درتابستان سرد ترازان است کی در زمستان ، واجب بوذی کی این در تابستان زیادت بوذی و در زمستان نقصان شذی . و تجربت دلالت بر خلاف این میکند .

واین امور کی حکم کردند بر آنك ایشان اسباب اینها اند کی حادث می شوند از عناصر (ی) بی ترکیب از آن ، بعضی آن است کی شاهد [2]

---

١ - سبب - ط . ٢ - مشاهد - اصل .

بر آنك ایشان سبب اند تجربه است ، و حدس . و گاه باشد کی ما امثال آنرا بمشاهده می یابیم ، جنانك می بینیم در حمّام از تصاعد ابخره وانعقاد آن ، و تقاطر آن ، و آنج می بینی از تکاثف آنج از انفاس برون می آیذ در برد شدید ، جون ثلج و جون رؤیت الوان قوس[1] قزح در پارهٔ کاغذ، یا آنج جاری مجری آن باشد کی بر آبی استاده نهاذه باشند ، و آفتاب نزدیك احدالأُفقین باشد ، و غیر این از احوال مرایا ، و آنج در آن بینند ازصور، و الوان ، واین همه و امثال آن از تجارب تحقیق آن میکنند کی آنها اسباب اند و تحقّق این بآن تمام شود کی منضمّ شوذ بآن قرائن و احوالی « که » موجب حدسی باشند کی مفید یقین باشد . واین مختلف شوذ بحسب اختلاف احوال ناس ـ جه یقین[2] بآن بعضی را حاصل می شوذ دون بعضی ، و آنج یاذ کرده اند از اسباب این امور ـ کی حادث نمی شوند «ب» ترکیب ، مانع نیست کی ایشانرا اسبابی غیر آن باشد ، جه جایزست کی واحد بنوع را علل متعدّده باشد . و جایز باشد کی حدوث آن نوع از بعضی از آن اکثری باشد، و ازبعضی از آن اقلّی . (و) گاه باشد کی در جملهٔ آنج یاذ کرده شد از اسباب جیزی باشد کی او صالح سببیّت باشد فقط ـ واگر جه سبب نباشد در واقع .

وواجب است کی بدانی کی از اسباب مذکوره مراین اشیاء رابعضی آن است کی حدس حکم می کند بآنك تامّ نیست در سببیّت ، بل کی محتاج باشد بانضمام قوّتی روحانی بآن ـ کی اگر نه آن قوّت بوذی ، آن اسباب کافی نبودندی در ایجاب آنج اسباب او اند ، جه از ریاح و زوابع بعضی جنان است کی قلع عظامِ ازاشجار می کنند ، و اختطاف مراکب ازبحار، و از صواعق بعضی جنان است کی تا قعردریا فرو میروذ ، و احراق[3] می کند آن جیز را کی بر آن (می) گذرد ، از حیواناتی کی در دریا باشند و بسیار باشد کی بر کوهی افتد ، و آنرا خرد مُرْد کند ، و گاه باشد کی

---

۱ ـ خویش ـ اصل . ۲ نفس ـ اصل ، ۳ ـ و احراف ـ اصل .

جرم صاعقه دقیق۱ بغایت باشد، مانند کنارهٔ شمشیر - و بهرج رسد از اشیاء صلبه بدو نیم کند، و مقدار انفراج نباشد الاّ اندکی، این جنین است با آنك گفته اندکی مادّهٔ آن لطیف بغایت باشد بسبب شدّت تسخّن او، و لطافت موجب شدّت انفعال باشد، با قوّت فعل، لا سیّما مثل این افعال عظیم. وگاه باشد کی نفوذ کند در ثیاب، و اشیاء رخوه، و منصدم شوذ بأشیاء صلبه، جون آهن، وزر، و بگدازاند۲ آنرا تا بحدّی کی زر را در کیسه بگدازاند۲ - و کیسه را نسوزذ، وزرکی بر زین ولجام باشد بگدازاند ۲ (آنرا تا بحدی) - ودوال را نسوزاند.

و از کواکب ذَوَاتُ ٱلأَذْنَابِ بعضی آن است کی جند ماه می‌ماند ودر آن می یابند آنج اورا دو حرکت باشد - طولی و عرضی.

واسباب مادّی، وفاعلی، کی یاذ کردیم کافی نباشد درینها، وامثال آن، بل لابدّ باشد ازقوّتی۳ روحانی - تااین امور وآنج جاری مجری ایشان است تمام شوذ، ودر قوّت آنك دیدیم اورا یا شنیدیم احوال او را از بشر، نیست کی بشناسد علل تامّهٔ یك یك ازین متکوّنات بتفصیل، و نه آنك حصر کند آنرا، تا احاطت بعلّت هریکی از «آ» نها جه رسد. وجون مارا سبیلی نیست بأستقصاء آن اقتصار برین قدر ازان احری و اولی باشد.

مقالت بنجم

از فن اوّل از جملهٔ سیّم کی در علم طبیعی است

درآنج متکوّن می شوذ ازعناصر بترکیب و آن موالید ثلثه است: معدن، و نبات، و حیوان.

هر مرکّبی از عناصر کی اورا صورتی باشد: یا متحقّق نشود مارا کی صورت او مبدأ حسّ وحرکت ارادیست، یا متحقق شوذ مارا آن. واوّل اگر متحقّق نشوذ در صورت او مبدأیّت تغذیه، ونموّ، وتولید آن، مرکب معدنی باشد واگر متحقق شوذ ما را آن، او مرکب نباتی باشد،

---

۱ رقیق - اصل. ۲ - بگندارند - اصل. ۳ - قوی - اصل - ط.

و دوّم مرکب حیوانی باشد . این است وجه حصر درین سه ،

و از آنجهت گفتم کی متحقّق نشود ما را آن ـ یا متحقّق شوذ ، و نه گفتیم کی یا جنین نباشد ـ یا جنین باشد . جـه شاید کی حسّی یا حرکتی ارادی نبات را باشد ، و تغذیه ، و نموّ ، و تولید معدن را ، و اگر جه ندانیم آنرا ومتحقّق[1] نباشد مارا . و محتمل است کی هر متکوّنی را از اجسام شعوری باشد ، جه طبیعت اگر لذاتها اقتضاء جیزی نکردی ، جون اینی مثلاً ـ تحریك جسم نکردی بآن ، پس مقتضاء اوامری ثابت است دالّ بر وجود آن شیٔ اورا بقوّت بیش از وجود آن بفعل ، و شاید کی آن جون وجود ذهنی باشد ـ کی ما راست ، پس او را شعوری مائی بوذ بآن شیٔ ، و آن علّت غایتی باشد مر فعل طبیعت را .

و یاذ کرده اند کی مشاهده «افتاذه» است کی بعضی از اناث نخل[2] حرکت می کند بجهت بعضی از ذکور نخل ـ دون بعضی ، در حالتی کی باذ بخلاف آن جهت باشد . و همجنین میل عروق « نخل بصوبی که آب در آن صوب در جوی باشد ، و انحراف نخل در صعود از جداری که مجاور او باشد ، و این »از آنهاست کی مؤکّد آن است کی نخل را از نباتات شعوری ، وادراکی باشد ، واگرجه موجب جزم نیست بآن درمبدأ قریب او ، بل[3] در مبدأ بعید مدبّر خواه نفس باشد ، و خواه عقل ممکن باشد ـ یا واجب ، وزوذ باشد کی تحقیق آن بتو آیذ .

و هریکی از معادن ، و نبات ، وحیوان ، جنسی اند از آن انواعی کی منحصر نمیشوذ مارا بعضی از آن فوق بعضی ، و هر نوعی مشتمل بر اصنافی ، وهر صنفی بر اشخاصی کی هیج سبیلی نیست مارا در حصر آن ، و مزاجی کی معدّ است از آن هرجنسی ازان او را عرضیست (میان دو حدّ ـ باشد کی تجاوز ازیشان نکند . و عرض او مشتمل باشد بر امزجه نوعی کی هر یك ازان) میان دوحدّ باشد کی نوع ازان دو تجاوز نکند

---

۱ ـ او متحقق ـ اصل . ۲ ـ نخیل ـ اصل . ۳ ـ بل او ـ ط .

وهمجنین مزاج نوعی مشتمل باشد بر امزجهٔ صنفی، و صنفی بر امزجهٔ شخصی، و هر یك را از موالید صورتی نوعی مقوّم باشد کی کمال اوّل او باشد، و ازان منبعث شوذ کیفیّات محسوسهٔ او، وغیر آن از کمالات ثوانی او.

و تکوّن معادن از امتزاج ابخره و ادخنهٔ محتبسه است ـ در باطن کوهها، وزمینها، امتزاجی بر ضروب، بحسب اختلاف امکنه، وفصول سنه ـ و موادّ، جه در بعضی اراضی قوّتی[1] است کی مولّد معادن مخصوص است، و ازین است کی (آن) معادن متولّد نشوذ درهر بقعهٔ کی اتفاق افتد. وهمجنین است حال ازمنه بسبب مسامتهٔ آفتاب ـ وانحراف او «ا» ز مسامته، و احوالی دیگر کی مطّلع نمشویم[2] بر آن.

و آنج غالب باشد در آن بخار بر دخان، وهردو صافی منعقد شوند انعقادی تامّ از آن جواهر غیر متطرّقه حاصل شوذ ـ کی عَسِرَةُ ٱلذَّوْبِ باشند، یا مُمْتَنِعَةُ ٱلذَّوْبِ، جون بَلُّوْرْ، و **یاقوت**، ومانندایشان. و **کبریت** از بخاری حاصل میشوذ کی ممتزج شده (باشد) با دخانی، وهوائی، امتزاجی تامّ ـ تا حاصل شود درو دهنیّتی. و **زیبق** از بخاری ممتزج با دخانی کبریتی امتزاجی محکم ـ کی منفصل نشده باشد ازو،. و تشبیه کرده اند تکوّن زیبق را بقطرات آب ـ کی اجزاء ترابی گرد آن بر آمده باشد، جون غلافی آنرا،. پس جون قطرهٔ از آن ملاقی قطرهٔ دیگر گردد از آن، هر دو غلاف د(ر) یده شوند، و یك غلاف گردند هر دورا، جه او (از) مائیّتی است ـ کی مخالط ارضیّتی لطیف کبریتی شده است مخالطتی شدید ـ با هرجزوی از آن کی متمیّز شوذ گرد او جیزی از آن بپوست در آیذ[3]، جنانك گوئی بوستیست آن جزو متمیّز را. و سبب بیاض زیبق صفاء مائیّت اوست، وبیاض أرضیّت لطیف او، و ممازجت هوائیّتی با آن.

وجون ممتزج شوند بخار و دخان ـ امتزاجی نزدیکتر باعتدال ـ

---

١ ـ اقوی ـ ط. ٢ ـ نمیشوذ ـ اصل. ٣ ـ کذا و ظ: تا هرجزوی از آن کی متمیز شوذ، گرد او جیزی از آن بوست درآیذ.

از آن حاصل شوذ اجساد **متطرّقه** ـ صابر بر آتش و ذائب بآن ، و اینها جون **ذهب** است . و **فضه** . و **نحاس** . و **حدید** . و **رصاص** ابیض . و اسرب . و **خارصینی** و ازینها بعضی آنند کی قابل ذوب اند[1] بسهولت جون رصاص ، و بعضی آنند کی قبول نکنند آنرا ، الاّ بحیلت ، جون حدید . وباشد کی این هفت مرکّب باشند اززیبق ، و کبریت . وازینست کی زیبق را متعلّق می بینند بایشان ، وگردنده [2] درآنج میگذرانند ازیشان ؛

و جون زیبق را عقد کنند برایحهٔ کبریت جون رصاص می باشد ، و محتمل است کی اختلاف اینها بسبب آن باشد کی جون : زیبق ، و کبریت ، هر دو صافی باشند ، وانطباخ زیبق بکبریت انطباخی تامّ باشد : اگر کبریت احمر باشد و درو قوّتی صبّاغه **لطیفه** ـ غیر محرقه باشد ، **ذهب** متولّد شوذ . و اگر کبریت ابیض باشد **فضه** متولّد شوذ . و اگر زیبق و کبریت نقی باشند ، ودر کبریت قوتی صبّاغه باشد ـ «و» لکن بیش از استکمال نضج ، بردی عاقد بآن رسد ، **خارصینی** متولّد شوذ . واگر زیبق نقیّ باشد و کبریت ردیٔ : اگر درکبریت قوّتی احراقی باشد **نحاس** متولد شوذ . واگرزیبق جَیِّدُ ٱلْمُخَالَطَهْ [3] باکبریت نباشد **رصاص ابیض** متولد شوذ . واگر زیبق و کبریت هردو ردیٔ باشند ، و زیبق متخلخل و ارضی باشد وکبریت بارِدَاٰءَتَش مُحْرِقْ **حدید** متولّد شود . واگر با ردائتِ ایشان هردو ضَعِیفُ ٱلتَّرْکِیْبْ باشند **رصاص اسود** متولّد شوذ . وآن اسرب است .

و آنج گداخته می شوذ از معادن و متطرّق نمی شوذ جون **زجاج** بسبب غلبهٔ مائیّت است و قلّت دهنیّت ، وارضیّت ، و آنج گداخته نمی شوذ و نه **متطرّق** ، و تحلیل اوصعب می باشد ـ بسبب غلبهٔ ارضیّت است در آن وقلّت مائیّت و دهنیّت جون **مرقشیشاء وطلق** . وآنج **متطرّق**

---

[1] - ذهب اند - اصل . [2] - گردیده ـ ط . [3] - المحاطه اصل .

و ذایب می‌شوذ بسبب دهنیّتی‌است محفوظه ـ غیرتامّة الأنعقاد ، ومائیّتی خاثر . و آنج آتش در آن مشتعل شوذ ، در آن غلبهٔ هوائیّتی باشد یا نار یّتی .

و هرجیزی کی بحرّ منعقد شود ، بَرد آنرا اِذابت کند ، جون **ملح** و آنج «ب»برد منعقد شوذ حرّ آنرا اِذابت کند جون **شمع . و سنگ** متولّد می شوذ از طینی کی حرارتی آنرا طبخ کند .

وجون غالب شوذ دخان بر بخار متولّد شوذ جواهری کی نه متطرّق باشند و نـه بتنهـائی ذایب باآتش جون **نوشـادر و ملح .** وازین است کی نوشادر را از شحام[1] تون بتصعید می گیرند ، وملح از کلس ـ و رماد ، بآن وجه کی در آب بجوشانند ـ و آب را صافی کنند ، ومی بزند تا ملح منعقد شوذ . وتکوّن نوشادر نزدیك است بتکوّن ملح، الاّ آنـك نار یّت در آن بیشترست ، و ازینست کی در تصعید هیج جیز ازو در شیب نمی ماند ، و تفصیل این استدعاء تطویلی می کند . و صناعت[2] بسیـار ازان اکتساب کنند .

وظاهر شد[3] از آنج گفته اند ـ کی جو«ا» هر معدنی : یا متطرّق‌اند « جون » **اجساد سبعه** ، یاغیر متطرّق . وغیرمتطرّق عدم قبول او تطرّق را : یا از غـایت صلابت باشد جون **بلور** ، و **یاقوت** ، یـا از غایت لین جون **زیبق** . و آنج در غایت صلابت است[4] یا بآب منحلّ شوذ جون **ملح و نوشـادر** ، یا منحل نشوذ جون **کبریت** ، **وزرنیخ** . ودر بعضی معدنیّات نور یّتی مفرّح هست جنانك در **یاقوت**، و **ذهب** . و اکثر احکام این معادن در ترکّب ایشان و غیر آن ، محقّق آن ، حدس ، و تجربه است ، بر قیـاس آنج گذشت در آثار علوی ـ و سفلی .

وتکوّن نبات از امتزاجیست عناصر را ـ اتمّ از امتزاجی کی واقع است در معدنیّات ، و اقرب بأعتدال ، و ابعد ازبقاء مضادّ[5] ـ در کیفیّات

---

۱ ـ سخام ـ ط . ۲ ـ صناعات ـ ط ۳ ـ نشد ـ اصل . ٤ ـ است باشد ـ اصل .
٥ ـ تضاد ـ ط .

ممتزجه ، وازین جهت مستعدّ قبول صورتی می‌شوذ اشرف از صور معادن ، تا حاصل شوذ درو از آثار آنچ حاصل نشوذ در معادن ، یا آنچ اقوی و و اظهر باشد از آنچ در معادن است ، جون **تغذیه** ، و **نمو** ، و **تولید** - کی احکام آنرا یاذ کنیم - وقتی کی سخن در نفس گوئیم ، و از آنجهت محتاج شد بتغذیه - تا منحفظ بماند - جون کامل باشد ، و محتاج شد بنموّ تا تکمیل او کند ، یا انحفاظ جون ناقص باشد ، و این هردو بحسب شخص است ، و محتاج شد بتولید بحسب نوع - تا استبقاء نوع کند بحصول أمثال او .

ونبات منقسم میشوذ بتقسیمات بسیار و در نبات آلاتیست کی جاری مجری آلات حیوان است - جون **عروق** ازبرای تأدیهٔ غذا ، وجون **قشور** - جاری مجری جلد ، و جون **شوك** کی جاری مجری قرون و مخالب است - کی ایشان جون سلاح اند حیوانرا - کی بآن دفع بعضی از آفات خارجی کنند[1] ، و **اصل** او کی در زمین است جاری مجری سرست و ازین است کی جون آنرا ببرند تمامت قوی او باطل می شوذ . و کلام در نبات درازست ، و افراد کرده اند کتب بسیار در نبات ، و یاذ کرده‌اند آنچ واقف شده بر آن از احکام آن . و در کتب طبّ یاذ کرده اند بسیار از قوی ، و افعال او در بدن انسان ، وملایم این کتاب نیست ذکر جیزی از آن .

و تکوّن حیوان از مزاجیست اقرب بأعتدال ، و احسن ، و اتمّ - ازامزجهٔ نباتی ، و ازین جهت است کی مستعدّ قبول کمالی شد - کی اکمل است از کمال نباتی . و از بهر اینست کی ظاهر شد ازو ، افعال قوای نباتی ، و زیادت افعال ، قوای دیگر ، جون **حرکت ارادی** ، و **ادراکات** ، کی نبات را مثل آن نیست ، البتّه ، و اگر نبات را جیزی ازان باشد آن اضعف باشد ببسیاری از آنچ حیوانرا باشد - و اخفی ، تا بغایتی کی از خفاء اگر

---

۱ - کنند - اصل .

حاصل است « بحدّ شك درو رسیده است ، جنانك گذشت .

و ازان مزاج اعدل اقبل است » کمال را از برای تجربت ، و از برای آنك انکسار تضادّ کیفیّات ، واستقرار آن بر کیفیّتی متوسّطه وحدانی نسبتی باشد اورا بمبدأ واحدِ او، و بسبب[1] آن مستحق آن شود کی فایض شود برو صورتی ، یا نفسی کی حفظ آن کند ، پس هرگاه کی انکسار اتمّ باشد نسبت أکمل باشد ، ونفسی کی فایض است بمبدأ او اشبه باشد . وازین جهت (است) کی[3] ارواح کی اجزاء ثقیله ، وخفیفه ، دریشان قریب اندبتساوی، اوّل جیزی بوذ کی نفس «ب» او متعلّق می‌شوذ، وارواح اند کی قابل قوای نفسانی ، وحیوانی، و طبیعی انـد ، و از بهر اینست کی اگر واقع شوذ در موضعی از بدن سدّهٔ کی مانع نفوذ روح مذکور باشد بعضوی، آن عضوعادم حس، وحرکت ارادی باشد تا آنگاه کی روح متمکّن شوذ از نفوذ بآن عضو . و اطلاق لفظ روح برین روح ، و بر نفس ناطقه باشتراك است . و هر کس کی واقف شوذ برین ، بدانـد علم[2] یقینی بحدس کی اعتدال مزاج را تأثیری قویّ است در ازدیاد کمالی کی فایض است بر موالید عنصری ، از مبدائی کی فاعل است آنرا .

ومنقسم میشوذ حیوان بناطق واعجم ، **ناطق** آن است کی متحقّق باشد ما راکی اورا ادراکی کلّی هست ، جون انسان ، و **اعجم** آن است کی متحقّق نباشد ما را کی اورا این هست ، و اگر جه جایز باشد کیدر نفس «امر» اورا باشد لکن متحقّق نشده (باشد) مارا آن .

و (ما) مشاهده نکرده ایم ازناطق الاّ نوع **انسان** ، لکن شنیده ایم انواع دیگر را ، جون **جن** و غیر ایشان .

و امّا حیوانات عجم انواع آن بسیارست[3] جنانك در شمردن در نمیآید ، و در تحت انواع اصناف اند، ودرتحت ایشان اشخاص . ودرین

---

۱ - ونسبت - اصل .   ۲ - که علمی - اصل .   ۳ - ازبسیارست - اصل .

اقسام سخن دراز گفته اند ـ در کتبی کی مختص است بآن ، و هم جنین در اعضاء ایشان ، و منفعت یك یك عضو از آن لاسیّما در آنج مختص است بأنسان در کتب طبّ وغیر آن ، وزوذ باشد کی وارد شوذ در علم نفس و بیان حکمت باری جلّ جلاله کلامی کی متعلّق است بأین موضع و مؤخّر داشتم آنرا ـ جه ذکر آن آنجا انسب بوذ و انفع .

مقالت ششم

از فنّ اوّل از جملهٔ سیّم کی در علم طبیعی است

در اثبات محدد جهات و ذکر لوازم آن

وجود اجسام سفلی کی متحرّك اند ـ حرکتی مستقیم ، دلالت می کند از حیثیّت مسافت حرکت ایشان ـ بر ثبوت دوجهت [۱] محدود مختلف بطبع ، و اگرنه اختلاف ایشان بطبع بوذی ـ توجّه بعضی اجسام بیکی از آن دو ـ و توجّه بعضی بآن دیگر جون آتش ، و زمین مثلاً اولی از عکس نبوذی . واگر خلائی بوذی فقط ، یا ابعادی مفروضه یا جسمی واحد فقط ـ غیرمتناهی ممکن نبوذی کی جهات مختلفهٔ بالنوع را ، وجودی بوذی البتّه ، پس **فوق** ـ و **اسفل**، و **یمین** ـ و **یسار** ، و **خلف** ـ و **قدام** نبوذی .

و ممکن نباشد کی جهت ذاهب باشد الی غیر النهایه ، جه هرجهتی کی موجودست بآن اشارتیست ، وذات آنرا اختصاصیست ، وانفرادی از جهتی دیگر . وذات جهت خالی نباشد از آنك : یا متجزّی باشد ، یا غیر متجزّی .

اگر متجزّی باشد ابعد از دو جزو او از [۲] مشیر ، جهت باشد ، پس جهت بکلّیّت او جهت نبوده باشد ، بل بعضی از آنجهت بوذه باشد ، و لازم آید کی اورا امتدادی باشد در جهتی ، پس نفس او جهت نبوذه باشد .

---

۱ ـ درجهت اصل . ۲ ـ ابعد ازو جزو او از ـ ابعد از دوجزو او واز ـ اصل ـ ط .

واگر غیر متجزّی باشد ـ اورا وضعی باشد لامحاله ، والاّ اشارت بأو نبوذی ، و هرجیز کی اورا وضعی باشد ـ و او غیر منقسم بوذ ـ او حدّی باشد، ـ وغایتی کی ماورای اوازو نباشد ، پس جهات محدود اند بأطرافی، و غیر متناهی‌را هیج حدّی درو نبوذ بطبع ، بل شاید کی درو آن‌باشد ، یا اورا باشد بفرض . و هر حدّی را کی فرض کنند درو مخالف آن دیگر نباشد الاّ بعدد ، ـ جه تمامت حدود و اطرافی کی مفروض است در غیر متناهی در طبیعتی واحده باشند ، پس بعضی بفوقیّت ـ و بعضی بتحتیّت اولی نباشد ازعکس .

و جون فرض کنند جهات متقابله را در جسمی واحد ـ متناهی ، بر آن وجه کی در سطح او باشند ـ یا در عمق او ، آن نیز جایز نیست ، جه سطح او اگر کری باشد آنج فرض کنند در آن بنوع مختلف نباشد، واگر مضلّع باشد آن طبیعی نباشد آنرا ، ـ جه بیان کرده شد از بیش کی شکل طبیعی بسیط کره است . وجهات طبیعی لازم امور خارجی ۱ از طبع نباشد ، ودرین زیادت بیانی بیاید ، و معذلك اگر جهات درو مختلف شوذ ـ بحسب تقابل سطوح ، یا اضلاع آن ، پس اختلاف ایشان بعدد باشد ، نه بنوع . واگر اختلاف بحسب آن باشد کی آنج بر نقطه (است) مخالف آن است کی بر خط است ، یا آنج بر خط است مخالف آن است کی بر سطح است ، واقع نشوذ بسبب آن غایت اختلافی کی واقع است در مثل عِلْوْ ـ و سِفْلْ ،وهمجنین‌اگرفرض کنندحدوددر«ر»عمق او، واگرحدّی درسطح او باشد ، ودیگری درعمق‌او، آنج در عمق است واجب باشد ـ کی بر هر کدام نقطه کی اتّفاق افتد از عمق نباشد ، بل آن نقطهٔ باشد کی درغایت بعد باشد ازسطح ، وآن نقطهٔ مرکز باشد ، لاسیّما اگر شکل طبیعی باشد ، وآن مستدیر است ، پس متّحدد نشوذ دوجهت :

---

۱ ـ خارج ـ ط .

علو و **سفل**، بجسم واحد، الاّ بمحیط ـ و مرکز.

واما جون اجسام بسیار باشند: اگر ایشان بنوع متّفق باشند، بسبب ایشان جهات متضادّه حاصل نشوذ، و اگر نوع ایشان (بنوع) مختلف باشد ـ واجب باشد کی عدد جهات بعدد ایشان باشد اَللّٰهُمَّ الاّ آنك علّت آن اختلافی معیّن باشد، نه اختلاف[1] **مطلق**. و جایز نیست کی آن مقتصر باشد بر اختلاف طبیعتین، بی اختلاف وضعین، و الاّ علّت تضادّ جهات نبوذی، جه احدی الجهات جون متعیّن شد[2] آن دگر جهت متعیّن شوذ، و بر بعدی محدود باشد، و ممکن نیست کی توهّم جهت کنند ـ کی زایل شوذ از حدّ خوذ. و اگر اعتبار اختلاف وضع نکردندی ـ تضادّ میان هردو جهت واقع شدی ـ هر جگونه کی بوذی، وضع احدی از آن دیگر، و بعد او از آن، پس جهت منتقل شدی بانتقال احد الجسمین، واین جنین نیست، بل کی جون احدی‌الجهتین متعیّن[3] می‌شوذ آن دگر متعیّن می شوذ ـ درحدّ خود، و بعد خود، ومنتقل نشوذ البته، پس لابدّ باشد با اختلاف طبیعت جسمین از وضعی محدود، و بعدی مقدّر، و این نیز ممکن نیست، الاّ بر سبیل محیط ـ و مرکز، و الاّ جون فرض کنند یکی از یشان بجانبی ازان دگر ـ اختصاص (او) بآن جانب بجهت طبیعت او نباشد، و الاّ آن جانب مباین سایر جوانب[4] بوذی ـ نه بسبب این جسم، جه اگر بسبب او بوذی هر کجا بوذی حال او جون حال او بوذی[5] با این وضع بعینه. وجون طبیعت او مقتضی اختصاص نباشد، بل اقتضا کند هر بعدی[6] کی باشد ـ از آنها کی مساوی این بعد باشد، پس اگر آن جسم محیط باشد این محاط باشد بأو، و مکان او محاط آن جسم باشد، و بر قیاس مرکز او، جه بمرکز اینجا هر محاطی می خواهیم، نه

---

۱ - از س ۲۰ - ص ۲۱ تا اینجا از نسخهٔ «م» ساقط بود - و از اینجا ببعد باهر سه نسخه متابله شده است . ۲ ـ اصل: آن دگر جهت متعین شد علاوه دارد . ۳ - متغیّر ـ ط . ٤ ـ جوانب سایرجوانب - اصل . ٥ نبودی- اصل . ٦- هربعدی را - ط .

نقطهٔ بعینها . و اگر غیر محیط باشد بعدی مساوی باشد از آن هر چگونه کی باشد متحدّد باشد لامحاله بمحیطی بآن جسم، چه خلاً محدّدِ آن نباشد ، وفرض کرده شد کی این غیر محیط است ۱ ، ودانسته شد کی اختصاص او بآن از جملهٔ آنست کی اوراست کی حاصل شوذ ، پس او از سببی خارج باشد ، و جایز باشد مفارقت او از آن موضع بعینه ، پس او حاصل باشد ـ و متمیّز ، بیش از حصول این جسم در آن ، پس اوسبب تحدّد آن نبوده باشد ، وفرض کرده شذ کی او محدّد اوست و این محال است ، وهر گاه کی جسم محدّد محیط باشد ـ کافی باشد در تحدید جهتین [ـ جه احاطت اثبات مرکز کند ، پس اثبات غایت بعد کند ازو ، و غایت قرب بی حاجتی] بجسمی دیگر . واگر محدّد را محاط فرض کنند قرب بأو متحدّد شوذ ، وبعد۲ متحدّد نشود ،وکافی نباشد تحدید جهتین را ، و الاّ جهت بعد بخلأ متحدّد شدی ، بل لابدّست از جسمی محیط در تحدید جهتین . واجمال این کلام آنست :کی گویند تحدید از آنجهت بجسمی مستدیر، یا بأجسامی مستدیره باشد ، جه محدّد می باید کی جسمی طبیعی باشد ، و اگر محدّد دو جسم باشد ، یا بیشتر ، لازم آیذ کی جهت بیش ازان جسم یا اجسام۳ متحدّد شده باشد ، وآن اجسام را صحّت مفارقت از امکنهٔ خویش باشد ، ومحدّدرا جنانك بذین زوذی بشناسی صحت مفارقت از مکان خویش نیست. و اگر محدّد جسم واحدِ مستدیر بوذی ـ ازان روی کی او واحدست و متحدّد شذی ازو سطح قرب ، و سطح بعد ، لازم آمذی کی شئ واحد مطلوب بوذی ، و مهروب عنه ، پس واجب باشد کی مستدیر محدّد تحدید بمحیط خوذ ـ و مرکز خوذ کند .

واینجا وجهی دیگرست در اثبات محدّد جهات مبنیّ برتناهی ابعاد و تقریر آن اینست کی اشارت حسّی بجهت آنك ابعاد لابدّست کی متناهی باشد جنانك گذشت ممکن نیست ذهاب آن الی غیر النهایه، وهمجنین متحرّ کی ٤

---

۱ ـ غیرمحیط است ـ ط . ۲ ـ بعد باو ـ ط . ۳ ـ اجسامی ـ اصل . ٤ ـ متحرّك ـ ط .

کی قاصد جهتی است و جهتی کی مشار الیه است ، و مقصود بحرکت ، لابدّ کی موجود باشد در نفس خوذ ، والاّ درست نبوذی آن اشارت ، و نه آن قصد ، جه حال آنك تحرّك کند - حرکتی مکانی ، جون حال آن نیست کی تحرّك کند از کیفیّتی بکیفیّتی مثلاً ، - جه آن کیفیّتی کی تحرّك بسوی اوست متحصّل است بنفس حرکت ، و جهت حرکت ، اینی را جنین نیست، وبجهت آنك اشارت باو حسّیست - واجب است کی ذات وضع باشد ، و هر ذو(و) ضعی : یا جسم است ، یا جسمانی ، پس جهت: یا جسم باشد ، یا جسمانی ، ونمی شاید کی جسم باشد - بجهت آنك هیج از جهات قابل تجزیه نیست ، وهر جسمی قابل تجزیه است، پس هیج از جهات جسم نباشد .

و بیان صغری آن است کی وضع جهت در امتداد مأخذ اشارت - و حرکت است ، و اگر وضع اوخارج بوذی ازان ، نه اشارت بأو بوذی ونه حرکت سوی[1] او . پس اگر جهت منقسم‌شوذ درآن امتداد متحرّکی کی برسد بآنج فرض کنند کی اَقْرَبُ ٱلْجُزْئَيْنْ است ازو : اگر بأیستد پس آنج بأو رسیده است جهت باشد، - نه ماورای آن ، واگروا نه‌أیستد: یا[2] متحرك باشد : بجهت ، یا از جهت ، یا در جهت . واین ثالث راجع‌است با اوّلین ، جه حرکت در منقسم لابدّست کی : یا بجهتی باشد ، یا از جهتی باشد ، والاّ مسافتی کی بحرکت قطع شده بوذی ، جهت بوذی . و این ظَاهِرُ ٱلْبُطْلَانْ است . و جون متحرّك باشد بجهت، یا ازجهت - عَلَى ٱلتَّقْدِيرَيْنْ جزو جهت کلّ اوبوذه باشد ، واین ممتنع است ، پس جهت جسمانی باشد ، و او حدّیست در امتداد مذکور - غیر منقسم ، - نه بفعل ، و نه بقوّت ، و هر جهتی مشتمل است بر دو مأخذ بضرورت .

وجسم محدّدجهات نشاید کی مترکّب باشد ازاجزاء مختلفه، جه آن

---

۱ - بسوی - م .　　۲ - و یا - م .

اجزاء حِينَئِذٍ مُخْتَلِفُ ٱلْجِهَاتْ باشند ، و جهات ایشان متقدّم باشد بر یشان ـ لامحاله ، و این اجزاء متقدّم است برجسمی ـ کی مرکّب است از آن ، و متقدّم بر متقدّم ، متقدّم ، پس جهات بر محدّد ایشان مقدّم باشد [و این خلف است ، پس محدّد در نفس خویش بسیط باشد،] و (شکل) او کرّیت[1] جه اوست ـ طبیعی ، هرجسمی بسیط را ، ـ جنانك شناختهٔ[2] واگر کُرِيُّ ٱلشَّكْلْ نبوذی ممکن بوذی عود او بـآن ـ جون فرض زوال قاسر کنند . و تغیّر شکل خالی نباشد از حرکتی مکانی ـ از جهتی بجهتی ، پس جهت بیش ازمحدّد خود بوذه باشد ، وخلف مذکور باز گردذ . ودیگر اگر کری نباشد، بعضی اجزاء او ، اعلی باشداز بعضی، بـا آنك : هیج او(لـو) یّتی نیست درتعیّن بعضی اجزاء او علوّیت را ، و بعضی سفلیّت را . و این کری ممکن نیست کی تحدید آنج خارج ازوست بکند ـ بسبب احتیاج او درتعلّق بآنج خارج است ازو بجهت ، پس متقدّم باشد برو ، و این محال است ، پس حینئذ تحدید آن جیز کند ـ کی داخل باشد درو ، ـ و تمیز واقع نشوذ در آنج داخل است درو باعتبارجهت ، الاّ بمرکز ، ـ و محیط[3] ، پس متحدّد شوذ باو دو جهت ـ کی ایشان دو مأخذ یك امتداد باشند لاغیر .

وهر کس کی تأمّل کند آنج گفته شد تأمّلی نیك شكّ نکند درجسمی کی او منتهی اشارات حسّی باشد محیط بکلّ اجسام غیر مرکّب ، و غیر متحرّك بحرکت مستقیمه، والاّ حرکت اورا جهتی بوذی مفتقر بمحدّدی غیر او ، وزوذ باشد کی اینرا مزید تقریری بیایذ . ومحدّد اوضاع اجسام و اماکن ایشان ـ باومتعیّن[4] می شوذ . ومتقدّم باشد بر جمیع حرکات و سکنات طبیعی ـ وقسری بطبع ، و اگر جه وضع او بمـا تحت[5] اومتعیّن می شوذ ، نه بمعنی آنك تعیّن وضع هریکی ازیشان بتعیّن[6] وضع آن دیگر

---

١ ـ واوکره ـ م . ٢ ـ درنفس خویش بسیط راجنانك شناختهٔ ـ ط . ٣ ـ ط بی : و.
٤ ـ متغیّر ـ ط . ٥ ـ بجهت ـ م . ٦ ـ متعین ـ م .

باشد ، والاّ دورلازم آيذ . بل بمعنی آنك متعيّن شوذ وضع اجزاء و وضع هريكی ازيشان ـ بوجود آن ديگر ، و بذات او ، نه بتعيّن وضع او .

و محدّد هيج جزو از اجزاء مفروضه (درو) جه او را هيج جزو بالفعل نيست ، جنانك ازبيش رفت ، أولی نيست بآنج او بر آن است از وضع ـ و محاذات از غير ايشان هر دو . پس هر وضعی معيّن او را از أحوالی باشد مُمْكِنُ ٱللُّحُوقِ[1] بأو ، و هر ممكن اللّحوقی ممكن التّبدّل باشد (باعتبار ذات او ، واگرجه جايزست كی امری خارجی منع كند آنرا ازتبدّل ، پس وضع محدّد مُمْكِنُ ٱلتَّبَدُّلْ باشد) وتبدّل اومُتَأَتِّيْ نشوذ الاّ بحركت ، و تصوّرحركت اونتوان كرد الاّ بتبدّل (نسبت) او : يا بداخلی درو ، يا بخارجی ازو ، والاّ مُتَحَدِّدُ ٱلجِهَه باشد بمافوق او[2] ، پس محدّد كلّ جهات نباشد ، و كلام ما درمحدّد كلّ جهات است ، پس تعيّن تبدّل نسبت بداخل[3] باشد . واين نسبت متبدّل نشوذ بر تقدير آنك او ، وجميع آنج دروست متحرّك باشد ، ـ جه لازم آيذ كی آن حركت را صوبی متعيّن نشوذ . و تصوّر تمام دوره نتوان كرد ، الاّ آنك جزوی را كی فرض كرده باشند بآنجا رسد[4] ـ كی مفارقت كرده باشد . و هر گاه [كه] در داخل [او] جيزی ساكن نباشد آن استتمام[5] ممكن نباشد ، و حركت ايشان هردو : اگر متساوی باشد تصوّر تبدّل نسبت نتوان كرد ، ـ واگر يكی از آن دو حركت زيادت باشد بر آن ديگر ، آنج حركت او زيادت باشد متحرّك بوذ[6] و آن [ديگر] در حكم ساكن . و جون محيط تحرّك كند ، واجب باشد سكون جيزی از آنها كی در حشو اوست ، جه بحركت او متبدّل شوذ نسبت هر يكی از يشان بآن ديگر .

---

١ ـ الحوف ـ اصل . ٢ ـ و الّا متحددان جهت باشد يا فوق او ـ م ـ و الا متحدّد الجهه باشد با فوق او ـ ط . ٣ ـ بسبب تداخل ـ ط . ٤ ـ رسيد ـ ط . ٥ ـ استتام ـ اصل .
٦ ـ بود متحرك باشد ـ م .

واگر جسمی کی نسبِ[۱] اجزا بأو مختلف می‌شوذ متحرّك بوذی، جایز بوذی، کی نسب اجزاء جسم ثانی بجسم اول مختلف شدی با سکو[ن] ی از اوّل پس هیچ یك را از یشان اختصاصی نباشد بأختلاف نسب، دون آن دیگر، پس آنجا حرکتی خاصّ نباشد بِأَحَدِ ٱلجِسْمَيْنْ. واما ساکن مختلف نشوذ نسب[۲] در آن، الاّ بمتحرّك، پس لابدّ باشد با وجود حرکت وضعی از وجود جسمی ثابت، جه مادام کی وضعی نباشد حرکتی وضعی نباشد، جنانك تا اینی نباشد ـ حرکت در این نباشد، و نه سکون در آن. و تا جسم[ی] ثابت نباشد وضعی نباشد کی نسب حرکات بأو مختلف شوذ. و جنانك لابدّست از جسمی[۳] مستدیر، تا حرکت مستقیمه بیابند[٤] همجنین لابدّ است از وجود جسمی ثابت، تا حرکت[٥] مستدیر وضعی بیابند[٦].

وحرکت مستقیم ممتنع است بر مُحدِّدِ جهات، جه اگر جنین حرکت کند اورا حیّزی طبیعی باشد ـ کی از شأن او مفارقت ـ و معاودت آن حیّز باشد، پس موضع طبیعی او مُتحدِّدُ الجهه[۷] باشد از بهر او، نه بأو، جه او مفارقت موضع خود می کند ـ و مراجعت می کند بآنجا، واو در هر دو حالت دو جهت است، پس جهت او متحدّد باشد: نزد وجود او، در آن، و نزد لا وجود او، پس محدّد جهت موضع طبیعی او جسمی باشد غیر او، و مادام کی جهت نیابند ـ حرکت بسوی آن واقع نشود، پس آن جهت: یا متقدّم باشد برو، یا با او باشد، و هرجگونه کی باشد او محدّد آن جهت نباشد، پس محدّد[۸] همهٔ جهات نباشد، و فرض کرده بوذند کی محدّد همه است، هذا خلف.

ودیگر اگر صحّت انتقال بحرکت مستقیمه برو باشد ـ خالی نباشد از آن: کی طباع او[ا] قتضاءَ کوْن کند در آن جهت، یا نکند، ـ اگر

---

۱ ـ نسبت ـ ط. ۲ ـ بسبب ـ م ـ نسبت ـ ط. ۳ ـ ازجسم ـ م. ٤ ـ نیابند ـ م
۵ ـ باحرکت ـ م. ٦ ـ نباشد ـ اصل ـ نیابند ـ م. ۷ ـ متحدد ـ م. ۸ ـ اومحدّد ـ م ـ ط.

نکندچگونه‌جهت بأومتحدّدشوذ۱ با جواز آنك او آنجانباشد . واگرطباع او اقتضـاء بوذن کند در آن ، وجایز المفارقه است ازان ، وطالب آن بطبع ـ واجب بوذی کی حاصل بوذی تا طلب۲ او کردی بکلّیّت خود ، و بأجزاء خود ، پس جهت متحدّد الذّات نه بوذه باشد [بأو] بل بجسمی دیگر باآنك تو میدانی کی اگر تحرّك کند حرکتی مستقیم حرکت بـلا صوب۳ افتد ، و این محال است .

وبأین ظاهر می شوذ نیز کی جایز نباشد کی مترکّب باشد از أجسام مُخْتَلِفَةُ ٱلطَّبَايِعْ ، و اگر جه از بیش رفته است بیان آن بوجهی دیگر ، جه اگرمترکّب شوذ ازان ، بسائط اوقابل اجتماع باشند ، وصحّت انتقال ایشان باشد از جهتی بجهتی ، ولازم آید ازین ـ کی قبول حرکت‌مستقیم نمی کند کی قبول خرق‌والتیام نکند ، ـ جه ایشانرا تصوّرنمیتوان ٤ کردن الاّ بحرکت‌مستقیم، و قبول تخلخل و تکاثف نکند . هم بأین دلیل بعینه٥ وجون او حرکت نمیکند بفوق‌ـ ونه بأسفل، پس او نـه ثقیل باشد ـ و نه خفیف ، و نه حارّ ـ ونه بارد ، و جون انفصال قبول نمی کنداصلا ، نه بسهولت ـ ونه بعسر ، پس او نه رطب باشد ـ ونه یابس ، واو قبول کون ـوفساد نکند ، یعنی مادهٔ او خلعِ صورتی نکند، و لبسِ صورتی دیگر ـ کی طالب حیّزی٦ دیگرباشد، جه اگر قابل هردو باشد صورت کاینه : یا حادث شده باشد در حیّز غریب او بحسب آن ـ وواقف شوذ۷ در آن، حیّز غریب طبیعی باشد اورا ،و این محال است . و اگر حرکت کند ازو بطبع، آن بحرکت مستقیمه باشد . و اگردر حیّز طبیعی خود بحسب صورت متکوّنه باشد : اگرمتکوّن شد در آن ، و او خالی بوذ خلا ممتنع [ن] بوذه باشد، وابطال کرده‌ایم آنرا ، واگرمتکوّن [شد۸] درآن و خالی

۱ ـ نشوذ ـ م . ۲ ـ یا طلب ـ ط ـ و هو الظّاهر . ۳ ـ بلا صوت ـ م .
٤ ـ می توان ـ ط . ٥ ـ تعبیه ـ اصل . ٦ ـ جیزی ـ م . ۷ ـ نشوذ ـ م . ۸ ـ باشد ـ ط .

نبوذ : اگر دفـع آن جسم نکند[1] از آن حیّز ـ تداخل جسمین لازم آیذ، و آن محال است ، و اگر دفع کند آنرا ، پس دافع و مدفوع ـ هردو قابل حرکت مستقیم باشند . و امّا بوذن اوبر وجهی ـکی خَلعِ صورتی کند، و لَبسِ صورتی دیگر ـکی طالب نفس آن حیّز باشد : یا مستحیل شود استحالتی کی مؤثّر نباشد درجوهر[و]او از آنهاست کی متنبّه‌شوند برحقّ در آن ـ از آنهاکی در مستأنف بیایذ . و همچنین آنك عدم اوممکن‌است، یا ممکن نیست .

و محدّد اگردرو میـل مستدیر باشدآن میلی[2] أرادی باشد ، جـه حرکت او بطبیعت « ب » بعضی جوانب اولی‌نیست از حرکت اوبغیر آن ـ بجهت تساوی اوضاع او .

وجهات غیرطبیعی‌را نهایت نیست ، ولکن بحسب حرکت حیوان جهاتی متمایز می شوذ . جه آنج اوّل حرکت نشو سوی اوست آنرا**فوق** می خوانند ، وآنج مقابل او **تحت** . و جون بفوق آن خواهنـد کی مایلی رأس[3] انسان ، وبسفل‌مایلی‌قدم، اواز آنهاباشد کی‌متبدّل‌شوذ بتبدّل وضع . آنگاه زمین کره است ، وجانبی کی مایلی رأسِ[4]واقف است بر موضعی‌از ان، مایلی اخمص واقف باشد ـ برجانب دیگر اززمین در مقـابلهٔ آن ، و بعکس . واین جنین[6] نیست **فوق**[5] ـ بمعنی‌قرب از فلك ـو **سفل** بمعنی بعد ازو ، جه این مختلف نشود بأختلاف اَزِمنه ، و اَمکنه . وامّا **یمین** ، واو[6] آنست ـ کی‌ازوست مبدا حرکت ، و **یسار** ، وآن مقابل اوست ، و **قدّام** واو آن است کی حرکت اختیاری ـ طبعاً سوی اوست ، و **خَلف** و او مقابل اوست ، ظاهرست کی آنهـا مختلف شوند ـ بحسب اختلاف اوضاع . ونشایذوجوددومحدّد کی یکی‌از یشان محیط نباشد بآن دیگر، ـ جه ایشان متّصل نباشند ، بل کی‌میـان‌ایشان فرجهٔ باشد، پس اگر آن فرجه را بجرمی پر نکنند خلا واقع شود ، و آن محال است ، و اگر آنرا بجرمی

---

۱ ـ بکند ـ م . ۲ ـ آن میل ـ م . ۳ را پس ـ اصل . ٤ ـ راست ـ ط .
٥ ـ و فوق ـ م . ٦ ـ ط بی : و .

پر کنند اوجرمی مستقیم باشد ، و آنرا دوطرف باشد ، پس استدعاء محدّدی کند فوق ایشان ، پس ایشان محدّد نبوده باشند ، همهٔ جهات را ، و این بر خلاف آنست کی فرض کرده شد .

مقالت هفتم

از فنّ اوّل ازجملهٔ سیّم کی در علم طبیعی است

در[1] سائر افلاك و کواکب و ذکر جملهٔ ازاحوال ایشان

هرج حرکت کند از اجرام سماوی بأستدارت ، درو میلی مستدیر باشد ، بجهت استحالت وجود حرکت بی میل[2] ، و آن بقاسری نیست ، و الاّ حرکات[3] ایشان برموافقت قاسر بوذی ، پس استواء ایشان درسرعت و بطوء لازم آمدی [واین] بخلاف واقع است . و حرکات ایشان طبیعی نباشد ، جه حرکت مستدیر بطبیعت نباشد ، جنانك شناختی ، پس بأرادت باشد . و بسائط اینها جون در طباع ایشان میل مستدیر باشد ممتنع باشد کی در طباع ایشان نیز میل مستقیم باشد ، جه طبیعت واحده اقتضاء دو امر مختلف نکند ، پس اقتضاء توجّه بجیزی نکند بِأَحَدِ ٱلْمَيْلَيْنْ ، و صرف ازان ـ بآن دیگر ، و حکم درین جون حکم نیست در اقتضاء طبیعت ، حرکت و سکون را ، جه (او) اقتضاء استدعاء مکان طبیعی میکند فقط ، پس جون از آنجا برون رود بقسر ، طبیعت آنرا بازگرداند بآنجا ، وجون در آنجا بود حفظ کند اورا بسکون ، پس اقتضاء طبیعت درهردو حالت حرکت ،و سکون یکیست . واین جنین نیست اقتضاء میلین مذکورین ، جه اقتضاء حرکت مستدیر مغایر استدعاء مکان طبیعی باشد .

بعد ازان در امکنه مکانی[4] طبیعی هست کی متحرّك طلب میکند آنرا بأستقامت ، ودر اوضاع وضعی طبیعی نیست کی متحرّك طلب آن کند بأستدارت . وازین جهت است کی إِحْدَى ٱلْحَرَكَتَيْنْ را اسناد

---

١ - در بیان - ط . ٢ ـ بر میل - اصل . ٣ - حرکت ـ ط . ٤ ـ مکان ـ م .

کردند بطبیعت دُونَ ٱلْأُخْرَىٰ ، این حکم آن است کی بسیط باشد از آنها و از آن لازم آید کی منخرق[۱] نشود ، و نه متخلخل ـ و نه متکاثف ، و نه ثقیل ـ و نه خفیف ، و نه حارّ ـ و نه بارد ، و نه رطب ـ و نه یابس ، و نه قابل کون ـ و فساد ، بر قیاس آنچ در محدّد شناختند .

و امّا آنك نیست[۲] جواز آنك (کی) در سائر افلاك مرکّبی باشد، ـ یا اگر باشد حکم او در امتناع اجتماع میلین ـ و غیر آن از آنها کی لازم او می شوذ این حکم است کی بسائط او راست، در آن نظرست، و آنچ واجب است کی تحقیق کنیم آنرا اینجا آن است: کی اگر سماویّات، یا جیزی از آن غیر دائم الوجود بوذی، یا جیزی از اعراض قارهٔ ایشان[۳] (یا جیزی از احوال ایشان) غیر ثابت بوذی مفتقر شدندی بفلکی ، یا افلاکی دیگر ـ کی متحرّك باشند ـ بر دوام حرکتی دوری، کی متغیّر نشوذ در جیزی از ینها[٤] . بجهت آنك زوذ باشد کی بدانی ـ کی هیچ حادثی نیست الاّ آنك او منفعل است از حرکت دوری .

و امّا اعراض اضافی ـ و آنچ قارّه نیست اختلاف افلاك در آن جایزست ، جه افلاك را بسبب اختلاف حرکت ایشان اختلاف اضافاتی حاصل[٥] می شوذ ، جون تثلیث ، و تربیع ، و تسدیس ، و مقارنه ، و مقابله . و اضافی از اختلافات در مطارح شعاعات ایشان، و امتزاجاتی[٦] کی واقع شود میان ایشان ـ کی در قوّت بشر استیفاء جمیع آن نیست . و بآن اختلافات استعدادات مختلف در عالم (ما) حاصل می شوذ

و کواکب کی مشاهدست در آسمان هفت از یشان سبعهٔ سیّاره می یابیم ـ کی نسبت اوضاع بعضی از یشان از بعضی ثابت نیست . و باقی را جنان می یابیم کی نسبت اوضاع ایشان بعضی با بعضی ثابت است ـ و متغیّر نشده است بحسب حسّ در ازمان متطاوله ، و نه نیز در جیزی از تواریخ کی نقل

---

۱ ـ که متحرق ـ م . ۲ ـ هست ـ م ـ ط . ۳ ـ بر ایشان ـ اصل . ٤ ـ از آنها ـ م .
٥ ـ که حاصل ـ م . ٦ ـ امتزاجی ـ ط .

کرده‌اندبما . و(این باقی راحر کتی بطیٔ یافته‌اند کی درسنین متطاوله‌اند کی) از آن ظاهر شوذ و آن بر آنج متأخران یافته اند در هر صد سال قریب درجه ونیم باشد از دور فلك - کی مجموع دور او مقسومست بسیصد و شست درجه . و آن هفت را متحیّره نام کرده اند ، و آن قمرست ، وعطارد ، و زهره ، و شمس ، ومرّیخ ، و مشتری ، و زحل . و باقی را ثوابت نام کرده اند ، وایشان بسیارند جنانك در عدّ[1] نیایند . و محتمل است کی مَجَرَّهْ از آنها باشد ، لکن کوکبی جند اند مُتَقَارِبُ ٱلوَضْع - کی آنرا جون لطخهٔ می بینند . وهریك از متحیّره مسامت ثوابت شوند، وحرکت کنند از یشان بسوی مشرق .

و امّا ثوابت بجهت آنك جون کوکبی ازمتحیّره مسامت کوکبی می شود از ثوابت در ناحیت مغرب و باز میگردذ باو در مدتی معلوم، و مدد متطاوله بر آن نمیگذرد[2] مسامتهٔ آن متحیّره آن ثابته را ، درجانب شرقی می یابند از آن موضع . و این دلالت کندبر آنك ثوابت متحرّك اند بسوی شرق - بعد از آن متحیّره واکثر ثوابت مشاهد(ه) متحرّك‌اند از مشرق بمغرب ، در هر شبانروزی یك دوره . واین دالّ است بر وجود فلکی محیط بهمه - کی تحریك کندهمه را بآن حرکت . واگر کواکب همه در یك فلك بوذندی و بحرکت[3] او حرکت کردندی بسوی شرق[4] و فلك محیط اورابسوی غرب تحریك کردی، حرکات ایشان‌بشرق درسرعت و بطوء متساوی بوذی ، و آنرا جنین نیافتیم ، پس ایشان در جند فلك باشند بعضی[ازایشان] محیط ببعضی . و جون قمر را کاسف[5] عطارد - و آفتاب یافته اند ، و عطارد را کاسفِ زهره ، دانسته اند : کی فلك قمر شیب فلك عطارد - و آفتاب است ، وفلك عطارد شیب‌فلك زهره . وجون زهره کاسف مرّیخ بوذ ، و مرّیخ کاسف مشتری، ومشتری کاسف زحل،

---

١ - عدد - ط . ٢ - بمی گذرد - م . ٣ - تحریك - اصل . ٤ - مشرق - م .
٥ - کاشف - اصل

وزحل کاسف بعضی ثوابت، دانستند[۱] ـ کی فلك کاسف شیب فلك منکسف است، و محتمل است کی ثوابت: در یك فلك باشند، یا در افلاك متعدّدهٔ **مُتَسَاوِيَةُ ٱلْحَرَكَه**.

وفلکی کی مدیر کلّ است **مِنْطَقَهٔ** اورا **معدّل النهار** می خوانند، ومحور او **محور عالم**، و دوقطب او **دو قطب عالم**، وحرکت اونسبت با آفاق اعنی دوائری موهومه[۲] کی فصل کنند در هر موضعی میان ظاهر از فلك ـ و خفیّ از آن، وقطع کنند معدّل النّهار را بر دو نقطهٔ متقابل ـ کی یکی را نقطهٔ شرق خوانند، و دیگر را نقطهٔ غرب، بر سه قسم است: یا **دولابی** و آن [در] خطّ استوا باشد، یا **رَحَوِيّ** و این درموضعی باشد [که مسامت قطب عالم باشد، یا حمایلی واین در هر موضعی باشد] کی غیر آن مواضع[۳] **مذکورست**. و آفتاب را درمساکنی کی دور فلك آنجا دُوْلا بیست یکبار مایل یافته‌اند ـ بجهت شمال، ودیگر بار بجهت جنوب و قریب نیمه سال **دَرْ أَحَدُ ٱلْجَانِبَيْنِ** می ماند، و قریب نیمهٔ سال درجانب دیگر، پس جون توهّم کنیم خطّی کی ازمرکز زمین برون آید ـ ومنتهی شود بسطح فلك اعظم، جنانك بر آفتاب گذشته باشد، جون آفتاب بحرکتی کی خاصّ است باو دورهٔ تمام[٤] کند، در سطح آن فلك دائرهٔ عظیمه مقاطع معدّل النّهار مرتسم شوذ، وآنرا **فلك البروج** خوانند. و نقطهٔ تقاطع میان ایشان ـ کی آفتاب جون ازآن بگذرد، در جانب شمال روز آنرا **نقطهٔ اعتدال ربیعی** خوانند، و نقطهٔ تقاطع مقابل آن، کی آفتاب جون ازآن بگذرد درجانب جنوب روز آنرا **نقطهٔ اعتدال خریفی** خوانند، و منتصف مابین **نُقْطَتَيِ ٱلتَّقَاطُعْ** درجهت شمال، **نقطهٔ انقلاب صیفی** خوانند، ودر جهت جنوب **نقطهٔ انقلاب شتوی**. و جون توهّم کنند انقسام مابین هردو نقطه [از نقط] اربع، بسه قسم متساوی، و

---

۱ ـ از ثوابت دانسته اند ـ م. ۲ ـ بنسبت با آفاق یعنی دوایری موسومه ـ م.
۳ ـ آن دوموضع ـ ط. ٤ ـ تام ـ اصل.

توهّم کنند شش دائره کی هر یکی از آن بر دو نقطهٔ متقابل از نُقَطِ دوازده گانه بگذرد، سطح فلك اعظم بدوازده قسم‌شود ـ متساوی، هر قسمی را از آن برجی خوانند. وجون آفتاب درمابین نقطهٔ اعتدال‌ربیعی ـ و انقلاب صیفی باشد، **زمان ربیعی** باشد، و جون در ربعی باشد کی در بی[1] اوست از جهت شمال، **زمان صیفی** باشد، وجون‌درربع **ثالث** باشد **خریفی**، و در ربع رابع **شتائی**.

و مساکنی کی مسامت معدّل النّهاراند آفتاب [ب]سمت رؤوس ایشان رسد ـ در دو نقطهٔ اعتدال ربیعی، و خریفی، و هر یکی ازین دو وقت بیش‌ایشان صیف‌باشد، ـ وبعد ازهر صیفی : خریفی، وشتائی، وربیعی، پس آنجا دوربیع باشد، ودو صیف، ودوخریف، ودو شتا ـ واگرجه اینها قریب اند بتشابه بیش ایشان ـ بحسب مسامتهٔ آفتاب. و آفاق این مواضع‌همه بردوقطب عالم گذر«ن»د. وقطع معدّل النّهار کنند، ودوائری کی موازی او باشد از قطب تا قطب، بدو قسم متساوی ـ و بر زوایاء قائمه. پس هر کوکبی‌را در آنجا طلوع ـ وغروب باشد، وزمان مَكْثِ فَوْقَ ٱلأَرْضْ وزمان مَكْثِ تَحْتَ ٱلأَرْضْ متساوی باشند. وروز ـ و شب آنجا ابداً متساوی باشند.

و تقاطع آفاق با معدّل النّهار در مواضع مائله ازو بر زوایاء غیر قائمه باشد، پس آنجا اَحَدُ قُطْبَيِ ٱلْعَالَمْ مرتفع شوذ ازافق، و آن دیگر منحطّ شود ازو. و بعضی از کواکب اَبَدِيُّ ٱلظُّهُورْ باشند، و بعضی اَبَدِيُّ ٱلْخِفَاءِ. و افق، قاطع‌دوائر موازی معدّل‌النّهارباشد، بدو قسم‌غیر متساوی. و جون قطبِ شمالی ظاهرباشد، قوس ظاهر از دوائر شمالی فوق الأرض اعظم باشد از آنج‌درتحت الأرض باشد، واز دوائرجنوبی

---

[1] - = پی.

بخلاف این باشد ، و نهار، اَطوَلِ ازلیل باشد، جون آفتاب آنجا در بروج شمالی باشد ، و اقصر باشد اگر در بروج جنوبی باشد[1]

و مواضعی کی میان دائرهٔ بروج و معدّل النّهار ست شمس بسمت سر ایشان رسد - در هر دورهٔ شمسی دو دفعه .

و آنج درمسامتهٔ انقلاب صیفی باشد شمس بسمت سر ایشان رسد دفعهٔ واحده - فقط . و آنج ازینجا بگذرد شمس آنجا بسمت سر[2] نرسد .

و مواضعی کی مدارِ نقطهٔ انقلاب صیفی آنجا اَبَدِيُّ الظُّهُوْرْ باشد جون آفتاب بآن نقطه رسذ، مدّت یکدوره فوق الأرض بماند - و بعداز آن اورا طلوع ، و غروب ظاهر شوذ ، وجون بنقطهٔ انقلاب شتوی رسد دردورهٔ واحده تحت الأرض بماند .

و مواضعی کی در آن قطب فلك البروج «بر» سمت رأس منطبق باشد فلك البروج برافق منطبق گردذ ، وجون قطب میل کند بسوی جنوب نصف فلك البروج از افق دفعةً مرتفع شوذ ، - و نصف دیگر دفعةً منخفض[3]

و مواضعی کی در آنجا قطب عالم بر سمت رأس منطبق باشد معدّل النّهار بر افق منطبق شوذ ، و محور عالم قائم باشد بر سطح افق ، و کرهٔ حوالی او دور کند ، دوری رَحَوِيّ ، پس نصف فلك البروج ظاهر باشد ابداً ، و نصف او خفیّ ابداً ، و همه سال یکشبانروز باشد ، قریب نیم سال روز باشد ، وقریب نیم سال شب . واز آنجهت قریب نصف است نه[4] نصف بحقیقت ، بسبب آنج ظاهر می شود از بطوء حرکت آفتاب[5] در بعضی از فلك ، و سرعت او در بعضی . و حرکت آفتاب بر محیط فلکی نیست کی مرکز او مرکز عالم است ، و الاّ بعد اوازجمیع مواضعی - کی مسامت فلك البروج است مختلف نشدی ، پس آثار آن در

---

۱ - بود - م - باشند - ط . ۲ - سرایشان - م . ۳ - متحصض - اصل .
۴ - ونه - ط . ۵ آفتاب را - م .

آن مواضع مختلف نشدی . وجون آثاری کی از مقتضیات شعاع آفتاب است ، جون تسخین ارض ، وتولید اَبخره ، در جانب جنوب اکثرست و أقوی از وجود ایشان در ناحیت شمال ، دلالت کرد این از طریق حدس ـ مضاف باآنج از رصد یافته‌اند از اِختلاف حرکت‌او در نصفی **مِنْطَقَةِ اَلْبُرُوْجِ** ـ بسرعت ـ و بطوء ، و ازآنك جرم اورا در کسوفات در اواسط زمان بطوء آنَد کی [۱] کوجکتر ازآن می یابند ـ کی در اواسط زمان سرعت ـ برآنك آفتاب در بطوء أبعدست از مرکز عالم ، ودر سرعت اقرب بأو . پس حرکت او اگر خارق فلك نباشد : یا برمحیط کرهٔ صغیر باشد ـ غیر شامل زمین ـ متحرّك برنفس خود ، و محرّك او فلکی دیگر ـ کی مرکزاو مرکز عالم باشد وآن کره را **فلك تدویر** خوانند، یا بر محیط کره کی شامل زمین باشد ، لکن مرکز او خارج باشد ازمرکز زمین ، تا یکبار نزدیك شوذ بزمین ، و دیگر بار دور ، و أبعد بعد او را **اَوْج** خوانند : و أقرب قرب اورا **حضیض** .

و دلالت کرد مشاهده بر آنك قمر در حرکت خود از مغرب بمشرق سریع می شود یکبار ، و بطئ دیگر بار ـ بی آنك مختصّ باشد آن[۲] بموضعی از فلك، بل درجمیع اوضاع او واقع شوذ . واین حال جون حرکات بسیطهٔ اورا اختلافی عارض نشوذ ، واو بحرکت خوذفلك را خرق نکند ، دلیل باشد بر آنك او متحرك بوذ بر فلك تدویری کی تحریك[۳] کند اورا یکبار بجهت شرق، ویکبار بجهت غرب ، و اورا سرعت و بطوئی حاصل شوذ ، وجون باری شمالی گردذ از آفتاب ـ و باری جنوبی‌ازو، دانستند برآن اصل ، کی‌فلك تدویراوحرکت نمیکند[٤] در مسامتهٔ فلك البروج ، بل برمحیط دائره مایل باشد ازان قاطع دائرهٔ کی مرسوم باشذ برکرهٔ قمر ، موازی‌فلك البروج بر دو نقطهٔ متقابل ـ کی یکی [را] **رأس** گویند ، واو آن است کی جون قمر ازو بگذرد ـ در

۱- بطوءند که ـ م . ۲ـ از آن ـ م . ۳ـ تحریر ـ ـ . ٤- حرکتی کند - اصل .

شمال روذ ، ، و آن دیگر را **ذنب** ، و او آن است کی جون از آن بگذرد در جنوب روذ .

و جون جنین یافتیم کی جون قمر مسامت شمس شوذ در اِحْدَيٰ ٱلنُّقْطَتَيْنْ ، و کسوفی واقع شوذ آنجا ، وشمس بحرکت خاصّ خودباز گردذ بآن نقطه ، و در آنجا کسوفی دیگر واقع شود ، ـ کسوف ثانی در آنموضع ازفلك بعینه نبوذ[1] ، بل‌در موضعی دیگر بوذ مایل ازو بجهت مغرب ، استدلال کردیم ازین بر آنك فلکی دیگرنقل می کند [2] نقطهٔ رأس [و] ذنب‌رابجهت‌مغرب،وآنرا **فلك جوزهر** خوانند . بعداز آن‌قمرهر گاه کی نزدیك می شد بتربیع آفتاب و سَریعُ‌السَّیْرْ مـی بوذ ، ازدیاد سرعت او آنجا اشدّ می بوذ ازازدیاد سرعت اودرموضعی دیگر. واین دلیل‌است بر آنك فلـك تدویر اومتحرّك است ـ بر محیط فلکی خارج مرکز ، تا[3] نزدیك شود بزمین یکبار ، و دور شود دیگر بار .

و استدلال کرده اند بر وجود فلکی دیگر ـ کی محرّكُ بعدِ اَبعد او باشد بسبب رسیدن او بهر یکی از اوج ـ وحضیض در هر دوری دو بار ، این همه بر تقدیر عدم اختلاف حرکت بسیطه ـ و عدم انخراق فلك‌است .

و اختلاف هیـآت تشکّل نور قمر بسبب اختـلاف اوضـاع او از آفتاب ، دلالت کرد بر آنك اورا نوری نیست در نفس خوذ ، بل کی‌نور او از آفتاب‌است ، وجون ماه مقارن‌آفتاب شوذ ، (و)جه مظلم او مواجه ما باشد ، و اور مضیٔ نبینند ، و جون میل کند بر وجهی ـ کی وجه مضیٔ اومنحرف شود بسوی ما . اورا **هلال** بینند ، وجون بعد میان او ـو آفتاب بمقدار ربع[4] دائره گردذ ، نصف او مضیٔ بینند ، وجون مقـابل آفتـاب گردذ ، وجه مضیٔ او ، ـ همه بسوی ما بـاشد . پس او را تَـامُّ‌ٱلنُّوْرْ بینند

---

۱ ـ بوذ ـ اصل . ۲ـ میآید ـ اصل . ۳ـ یا ـ م . ٤ ـ بعد ـ م .

و جون از مقابله منصرف شود نور اومنتقص شود ـ وظلمت‌اومتزايدـ تا مجتمع شود با آفتاب ، و مقابل ما نباشد از نور او جيزى .

وجون قمر در مقابلهٔ آفتاب باشد ، ودر ظلّ زمين افتد منحجب١ شود نور آفتاب ازو ـ بسبب زمين ، و بر ظـلام اصلى خود بمانـد ، پس اكر اورا ميلى از مسامتهٔ آفتاب نباشد همهٔ او منخسف شود ، و اكر اورا ميلى باشد اقلّ از مجموع نصف قطر [قمر] و نصف قطر ظلّ٢ ، بعضى ازو منخسف شوذ ، واكرميل مساوى مجموع نصف القطرين٣ باشد، يـا أكثر، در ظلّ مذكور نـه افتد ـ و منخسف نشوذ . و اين دليل است بر آنك : جرم آفتاب اعظم است از جرم زمين ، و اكر نـه اين بوذى واجب بوذى انخساف قمر ـ در همهٔ استقبالات .

و ما جون توّهم كنيم ـ كى خطوطى خـارج شوذ از دوطرف قطر آفتاب بدو طرف قطر زمين ، و همجنين براستقامت ـ بر وَتَد٤ ايشان متلاقى شوند ـ بريك نقطه ، وبجهت آنك زمين جرمى كثيف است مانع از نفوذ شعاع، واجب باشد كى اوراظلّى واقع شود ـ محصورميان آن‌خطوط بر شكلى مخروطى ، وجون ماه بنقطهٔ تقاطع رسد ميان منطقهٔ فلـك مايل و ميان٥ فلك البروج ـ و شمس نيز بر مسامتهٔ نقطهٔ تقـاطع بـاشد ، وقمر را ميلى از مسامتهٔ آفتاب نبود ، قمر حايل شود ميـان ما و آفتاب ـ و وجه قمر را جنان بينند كى سواديست بر صفحهٔ آفتـاب ، و اين **كسوف كلى** آفتاب است . و اكر قمر را ميلى بوذ از مسامتهٔ آفتاب ، و ميل اقلّ باشد از مجموع نصف قطر آفتاب ـ ونصف قطر قمر بعضى از آفتاب منكسف شوذ ، و اكر ميل اعظم [باشد] يا مساوى ، منكسف نشود .

وكواكب خمسهٔ متحيّره كى غير شمس و قمر اند ازسيّـاره ، كاه باشد كى ايشانرا عـارض مى شود كى ترك صوب جهت مشرق مى كنند و

---

١ ـ منحجّب ـ اصل . ٢ ـ فلك ـ اصل . ٣ ـ القرين ـ اصل .
٤ ـ بروند ـ ط . ٥ ـ و ميلك ـ اصل .

راجع می شوند بسوی غرب - آنگاه مستقیم می‌شوند ، واین مختصّ نیست بموضعی معیّن، بل کی واقع میشود در جمیع اجزاء فَلَكُ اَلْبُرُوجْ ، پس حرکت ایشان اگر بسیط ر[ا]از آن اختلافی نباشد - وفلك بآن حرکت منخرق نشوذ - بر محیط فلك تدویری باشد .

و آنج حرکت او ازینهاد ربعضی مواضع فلك اسرع بینند و در بعضی أبطأ بجهت آن است : کی فلك تدویر او بزمین نزدیك شود - و دور شوذ، پس اورا فلکی خَارِجُ اَلْمَرْكَزْ باشد - کی تحریك فلك تدویر کند . وهمچنین آنج بعد اورا از آفتاب مُخْتَلِفُ اَلْقَدْرْ بینند درمواضع فلك ، - جه قرب او موجب آن است کی رؤیت بعد اعظم باشد ، و بعد او موجب آن است کی رؤیت بعد اصغر باشد ، و آنج بعد مذکور او[1] (این) جنین باشد **عطارد ست** و **زهره** . و استدلال کرده اند بر آنك اوج عطارد وحضیض او نزدیك می شوند بزمین ، و دور می شوند ، و این محوج است بخارج مرکزی دیگر اورا .

و جمیع کواکب را حرکات دیگرست اخفی از حرکات مذکوره ، و محتاج شوند بنا بر اصول سابقه بأفلاکی دیگر - کی اسناد کنند آن حرکات را بأیشان ، من تعرّض ذکر آن نرسانیدم ، و بعضی ازان در کتب مبسوط یاذ کرده اند .

وهر حرکتی کی گفتیم - کی او محتاج است بفلکی - کی صفت او جنین است، بآن ، احتیاج[2] اومیخواهیم[3] بآن فلك، یا بآنج قائم مقام او باشد : یکی باشد آن قائم مقام ، یا بیشتر . وجون گوییم[4] **فلك ثوابت** بآن فلك ایشان خواهیم - یا افلاك ایشان، جه متحقق نشده است کی همه دریك فلك اند . و جملهٔ آنج متحصّل شد از احوال این اجسام سماویّ آن است کی از آن بعضی افلاك شفّاف اند ، و بعضی کواکب مضیٔ .

---

١ - راو- اصل . ٢ - احتیاج احتیاج -ط. ٣ -میخواهم - اصل- ط. ٤ -گوئیم - م .

وافلاك بسيارست (از آن) بعضی آن است کی مرکز او موافق مرکز زمین است: بتحقیق، یا بتقریب. و بعضی آن است کی مرکز او خارج است از مرکز زمین، و آن: یا محیط است بزمین، و آنرا **خارج مرکز** خوانند، یا غیر محیط بآن، و آن **فلك تدویر** ست. و امّا کواکب بیش از آن است کی احصاء کنند آنرا، و آنج برصد شناخته اند از آن **سبعهٔ سیاره** است و هزار و بیست و جیزی از **ثوابت**.

و این مباحث اکثر آن مبنیّ است بر آنك سماویّات را اختلافِ سرعت ـ وبطوء عارض نمی شوذ، ونه انحراف ـ و اِلتیام، و نه تخلخل و تکاثف، و نه رجوع ـ وانعطاف ـ و وقوف، ونه خروج از حَیّز. ـ و ازین لازم آید کی کواکب منتقل نشوند حَوْلَ اَلْاَرْضْ بآن وجه کی اجرام افلاك منخرق شوند ایشانرا، بل انتقال ایشان بسبب حرکت افلاك مذکوره است. ولازم آید کی حرکات مختلف در رویّت مستند باشد بآنج مقتضی تشابه ایشان است، و آن مختلفه ممکن نیست کی حرکتی بسیطه باشد، بل کی واجب باشذ کی از جملهٔ بسائطی باشد ـ کی هر یکی از آن متشابه باشد.

و هرحرکتی کی مختلف شوند[1] زوایاء آن، یا قسیّ آن در ازمنهٔ متساویه، آن مرکّبهٔ [متساوی] باشد، واین نیست کی هرمرکّبه جنین باشد، پس اگر این اصول واجب باشد در نفس امر لابدّ باشد هر کوکبی را از جند فلك، بجهت حرکات مشاهَد او، و اگر واجب نباشد حدس حکم می کند بوقوع آن در سماویّات دراغلب، وبتکثّر افلاك هر کوکبی، و بصدق اکثر آنج یاذکردم آنرا، نمی بینی کی نفس جگونه حدس می کند از رسیدن مرکز تدویر قمر، و عطارد، بأوج[2] ایشان هردو ـ در هر دوری دوبار، و همجنین بحضیض[3] ایشان کی فلك تدویر ایشان قطع حامل

---

۱ ـ شود ـ م ـ ط. ۲ ـ وبأوج ـ اصل. ۳ ـ تخصیص اصل ـ م.

نمی کند بحرکت او تنهـا ، بل او متحرّك است بحرکت فلـکی کی حامل اوست ، وجگونه حدس می کند از آنك قمر هر گاه کی بُعدِ او از زمین بیشترست ، خسوف اورا مَکث کمترست، بر آنك ظلّ مستدقّ می‌شوذ۔ جندانك از زمین دور ترمی‌شوذ . و بر آنـك شمس اکبرست از زمین . و بسیار باشد کی مختلف شوذ بأختلاف اشخاص جزم بأین ،۔ بر حسب آنك منضمّ شوذ۱ از قرائنِ علمی ،و اعتباری ۔ از احوال حرکات ، وغیر آن . وتومیدانی کی جسم واحد ازین ۔ و ازغیراین حرکت نکند (دوحرکت) بـدو جهت از آن روی کی ایشان دو حرکت انـد ، بل یك حرکت کند کی مرکّب باشد ازیشان هردو . و جون حرکات مترکّب شوند ۔ و بیك جهت باشند ۔ حرکتی مساوی مجموع احداث کنند ، واگر بدوجهت متضادّ باشند احداث حرکتی کنند کی مساوی فضـل۲ بعضی باشد بر بعضی ، یـا سکونی اگر فضل ۲ نباشد . و اگر درجهات مختلفه باشند۔ احداث حرکتی مرکّبه کنند بجهتی کی متوسّط باشد میـان آن جهات بر نسبت ایشان . و حرکات مختلفه بقیاس با متحرّکات (او) ایل بـذات باشند ، و باغیر آن بعرض . وجمیع آن بقیاس با متحرّك واحد بذات نباشد . ولازم نیایـذ از تحرّك جسم بدو حرکت حصول او دفعةً در دو جهت . و تحریك فلکی فلکی را بملازمت متحرّك باشد مکان اورا از محرّك ، وبآنك او ازوجون جزو است از کلّ۳ ، پس متحرّك شود با دو قطب او ۔ وسائر اجزاء او بحرکت محرّك ، مثل حرکت ساکن سفینه بحرکت سفینه، بعد از آن با این حرکت کند بنفس خود حرکتی کی خاصّ است باو ۔ جـون ساکن سفینه کی تردّد کند در آنجا بهرکدام جهت کی خواهد . و این جنین واجب است کی فهم کنند حال درحرکات اَجرام سماوی مختلفه۔ کی جرم هریکی از آن حرکت می کنند آنها را ، و کلام در اجرام علوی، وآنج

---

۱ ۔ می شود ۔ م ، ۲ ۔ فصل ۔ اصل . ۳ ۔ او کل ۔ اصل .

جاری‌اندبر آن ازسفلی از روی کمّیّات ایشان ، (و کیفیّات) واوضاع ـ و حرکات لازم ایشان طویل است ، وعلمی کی مختصّ است بآن ، علم هیأت است ، و مباحث آن بسیارست ، و متشعّب ، واو از علوم نفیس است ـ کی دالّ است بر عظمت مبدع، جلّ جلاله .

وحکیم فاضل **مؤیّدالدّین عرضی** [1] در آن تحقیقی کرده‌است ـ کی بیش از او کسی آن تحقیق‌نکرده است . از آنان کی نام‌ایشان شنیده ایم ، ـ و بیان کرده : کی اصغر کواکبی کی در آسمان بینند **عطارد** ست ، و نسبت جرم ارض باو [2] جون نسبت واحد باشد با دوازده هزارو هشتصد و نوزده ، و اکبر آن اکبر ثوابتی باشد کی بینند ، ونسبت جرم اوباجرم جرم ارض جون نسبت سی و دو هزارو سیصد و نه وثلثی باشد ـ بواحد . و بیان کرده است [3] کی **قمر** قریب است بجزوی ازجهل ا [ز] زمین . و **آفتاب** قریب است بصد وشست وهفت بار جند زمین، و **زهره** جون جزوی‌است ازجهارده اززمین بتقریب . وجرم **مریخ** جند جرم زمین‌است هفت بار ـ وسدس [4] باری . ونسبت جرم **مشتری** باجرم ارض جون نسبت دوازده‌هزارو هشتصدوسیزده‌است بواحد ـ بتقریب. ونسبت **زحل** بازمین جون نسبت شانزده هزار است و دویست وبنجاه وهشت و ثلثی بواحد . و اصغر کواکب ثابته جند زمین است نه هزار بار و بانصد و هفتاد و سه و نه دقیقه .

---

١ ـ هوالحکیم مؤید الدین بن برمك بن مبارك العرضی الدمشقی المتوفی سنة ٦٦٤ (منسوب بعرض که قریه ایست در دمشق) وی در دمشق برای ملك منصور صاحب حمص در حضور نجم الدین اللودی مشغول اعمال فلکی و ساختن آلات رصدی بود و در سال ٦٥٧ تا ٦٦٣ با مصنف و حکیم طوسی (خواجه نصیر) در بلدهٔ مراغه رصد بستند ابوالفرج بن القف (٦٣٠ - ٦٨٥) از شاگردان مؤید الدین است ودر شرح آلات رصدیه مراغه نیز مؤیدالدین راتصنیف است رجوع کنید بگاهنامهٔ سال ١٣١١ و عیون الابناء ورق آخر کتاب و روضات الجنات ص ٧١ ج ٤ ذیل شرح حال خواجه نصیر و مختصر الدول و غیر ها .　٢ ـ جرم اوباجرم‌ارض ـ م ـ ط .

٣ ـ اند ـ اصل .　٤ ـ ثلث ـ م .

وبیان کرده است کی **اقرب (قرب) قمر** و آن غایت آن است ـ کی ممکن است کی ارتفاع اسطقسّات باشد، باعتبار آنك نصف قطر زمین یکی باشد، سی و سه و ربعی است. **وابعد بعد شمس** تقریباً هم بمقدار آنك نصف قطر زمین واحد باشد، هزارودویست و شست و جهار بار. و بیان کرد بعد اقرب، و اوسط، و ابعد، از مرکز ارض از آن هر یکی از متحیّره، تا برسید بکرهٔ ثوابت، و بیان کرد کی قدری کی دانسته اند از ثخن او و آن ضعف بعد اوست ـ ازمرکز ارض، صدو جهل هزاراست و صدو جهل و هفت بار، ـ باعتبار آنك قطر زمین یکی باشد. **و قطر زمین** بتقریب هفت هزارو ششصدو سی و شش میل است [و بیست] و دو دقیقه، ـ هر میلی از آن سه هزار ذراع ـ هر ذراعی بیست و جهاراصبع هراصبعی هشت جو ـ کی ملصق باشد ظهور بعضی ببطون بعضی. و اشهر آن است کی اصبع شش جو باشد ـ باین صفت، وبرین تقدیر ـ میل جهار هزار ذراع باشد وتفاوت نیست الاّ در اصطلاح فقط، ـ جه مقدار واحد است. و بیان اکثر این برین تقدیر کرده است ـ کی آن اقلّ آن است کی باشد، و قطع کرد بآن از جانب قلّت، وقطع نکرد بآن١ ازجانب کثرت. وبرین تقدیر ابعد آنج ما واقف شده ایم بر آن از فلك ثوابت٢ قطع مسافت می کند در جزوی از نهصد جزء از ساعتی مستوی صد و بنجاه و بنجهزار میل و هفتصد و هژده میل و ربعی ـ بتقریب، بموجب آنك مساحت، وحساب اقتضاء آن می کند. و خدا عالم تراست بآنج فوق ا[ین] ست از افلاك ـ و عجائب آن. و آنکس کی تحقیق این خواهد بر اصول علم هیأت برو واجب باشد مطالعهٔ کتاب این فاضل درین فنّ. واز آنجهت این قدریاذکردیم از آن، کی دروست امری عجیب کی دالّ است بر عظمت این اجرام، وحکمت صانع آن، و عظیم قدرت او، ـ کی

١ ـ نکردن ـ ط. ٢ ـ حوانب ـ اصل.

عقول را حیران می کند . و بعد از آنك سخن در اجسام گفتیم سخن در مجرّدات آغاز کنیم ، و آنچ متعلّق باشد بآن ، و از خدای تعالی است هدایت ـ و توفیق[١] .

---

١ ـ تمت [ا]لفنّ ا[لأ]ول من هذه الجمله ، بعون الله تبارك و تعالی فی اوایل یوم الاربعاء سابع عشر محرم الحرام سنة الف و واحد و اربعین [ا]لهجریه الحمدلله رب العالمین وصلی الله علی محمد و آله الطاهرین ـ م .

(فنّ دوم)

از جملهٔ سیم

درعلم اسفل کی علم طبیعی است

در نفوس و صفات و آثار آن وآن هفت مقالت است

مقالت اوّل

در اثبات وجود نفس وآنك معقولات او ممکن نباشذ کی در (آلتی) بدنی۱ (حاصل شود وآنك او در تعقل کی کمال) ذاتی اوست از بـدن مستغنیست

از پیش رفت کی مراد ازنفس جوهری است کی نه جسم است ـ و نه جزو آن ـ ونه حالّ در آن ، و اورا تعلّقیست بجسم ازجهت تدبیر۲ کردن آنرا ، و تصرّف در آن ، و استکمال بآن . پس ما محتاج می‌شویم این زمان بآنك بیان کنیم وجود موجودی کی این شأن اوباشد . واین روشن شوذ بآنك می یابیم کی صادر می شوذ از انسان : از ادراك ، و تحریك ، ـ جـه اگر آن بهر جسمیّت او بـوذی هرج او را جسمیّتی بوذی متحرّك بوذی بأرادت ـ و مدرك ، مثل تحرّك انسان ، و ادراك او، پس عناصر،و جمادات جنین (بوذندی) و این بر خلاف وجدان است .ـ و اگر ازبهر مزاج جسم اوبوذی یانسب عناصراو ، یا مجموع بدن۱ او ، با آنك مامزاج را دَائِمُ ٱلتَّبَدُّلْ می یابیم و بتبدّل او متبدّل (شود) نسب عناصر ـ و جملهٔ بـدن ، انسانرا شعور نبوذی بأنانیّت خوذ ، ـ شعوری مستمرّ ، و او متحقّق است کی او آن است کی از هفتاذ سال یا بیشتر بوذ . ومتبدّل غیر آن است کی متبدّل نیست ، پس مدرك از ما غیر این اشیاست ، آنگاه

---

۱ ـ کەدربدن ـ م . تدبّر ـ م .

مزاج کیفیّتی واحده است کی ازو افاعیل مختلف صادر نشوذ ، و أنانیّت انسان جنین نیست ،

و مزاج را می بینی کی بسیار ممانعت انسان می کند در حال حرکت او ، ودرجهت حرکت او ، جون صاعد بموضعی عالی ، ـ جه مزاج بدن (او) بسبب غلبهٔ عنصرینِ ثقیلین در آن ، اقتضاء حرکت او می کند بأسفل، وگاه باشد کی ممانعت کند در نفس حرکت ، جون ماشی بر زمین ، جه مزاج او اقتضاء سکون می کند برو . و اگر مزاج او محرّك بوذی تحرّك نکردی البتّه ، ـ الاّ بأسفل ، و اگر مدرك ازو مزاج او بوذی ـ ادراك نکردی بلمس آنج مشابه اوست ، جه او منفعل نشوذ از آن ، و لابدّست در ادراك ازانفعال ، ـ و نه آنج مضادّ اواست، جه او مستحیل می شود عِنْدَ لِقَاءِ ٱلضِدِّ ، و با او موجود نماند ، پس جگونه لمس آن کنند ، و آن معدوم باشد . و جگونه لمس کنند بمزاج متجدّد ـ و ما می دانیم کی لامس اوّلاً ، لامس است ثانیاً .

و عناصر بطبایع خویش متداعی اند بأنفکاك ، و آنج ایشانرا جبر کند بر التیام ـ و اجتماع ، غیر آن باشد کی تابع ایشان ، وشكّ نیست کی مزاج تابع ایشان است . وانسانرا[1] جیزیست کی مزاج بَدنِ او را با حالت ملائمهٔ می آرذ ، ـ جون متمکّن باشد از آن ، با آنك مزاج معدوم ممکن نیست[2] کی اعادت نفس خوذ کند یا مثل خود . و جامع عناصر ، مزاج والدین نیست ، و الاّ ممکن نبودی در بعضی حیوانات کی متولّد و متوالد شدندی ، جون موش .و اگر مجموع عناصر دربدن انسان، یا مجموع اعضا : نفس باشد، شاعر نماندی بذات خوذ با فقدان عضوی .

و ما می یابیم ازنفوس خویش کی اگر ما دفعةً آفریده شدیمی بر کمال

---

۱ ـ وایشانرا ـ م . ۲ ـ است ـ اصل ،

عقول ما ـ بی آنکه استعمال کنیم حواس ما[1] : در جیزی از ما ، یادرغیر ما ، وحاصل شذیمی همجنین لحظهٔ درهوائی [غیر]ذی کیفیّتی مشعور به ، و اعضاء ما از یکدیگر منفرج بوذی ـ تا متلامس[2] نشدندی ، مادر مثل این حالت غافل شذیمی از هر جیزی غیر انّیّت ما ، پس بدانیم کی اجسام ، و واعراضی کی هنوز تحصیل آن نکرده ایم ، آنرا (هیج) مدخلی نیست در ذوات ما ـ کیٌ تعقّل کرده ایم آنرا ـ بی آن اشیاء . پس ذاتی کی غافل نمیشویم از آن با این فرض ، او غیر اعضاء ظاهره ، و باطنهٔ ماست ، وغیر جمیع اجسام ـ و حواسّ ، و قوی ـ و اعراض خارجهٔ از ما . و تو هر گاه کی تعقّل ذات خود کردی در حالی از احوال ـ با غفلت تو ازین اشیاء بسنده باشد ترا این ـ درعلم بآنك ذات[3] تومغایر (این) اشیاست ، واز بهر اینست کی اشارت می کنی بذات تو به **انا** و اشارت می کنی بهر جرم[4] و عرضی کی دروست از بدن تو ـ و غیر آن ، به **هو** ، پس ترا ثابت شوذ [وجود چیزیکه صادق شود برو آنچه درتعریف نفس گفته‌اند الاّ جوهریّت ، وچون ثابت شود] کی او جوهرست ـ او آن نفس تعریف کرده باشد ، ووجود او ثابت شود . و دلیل بر جوهریّت او آن است : کی اگر او عرضی بوذی موضوع او یا جسم بوذی ، یا غیر جسم .

اگر جسم باشد حالّ ـ در آن منقسم باشد بأنقسام آن ، لکن مدرك از ما بسیط است ـ و قبول انقسام نمیکند ، و الاّ متوقف شدی علم بآن برعلم بجزء آن ، ـ لکن علم بجزء آن متوقّف است بر علم (بأو) ، ـ جه ماهیج شیٔ ازاشیاء ندانیم (الاّ کی) بدانیم کی ماعالم ایم بآن ، پس ذات خودرا بدانیم با علم بآن بضرورت ، پس اگر مرکّب ذات خودرا بداند دور لازم آید ،

---

۱ ـ شذیمی همجنین لحظهٔ در هوائی غیر ذی استعمال کنیم حواس ما ـ اصل .
۲ ـ ملامس ـ م . ۳ ـ در ذات ـ اصل . ٤ ـ جسمی ـ م .

واگر غیر جسم باشد : یاجوهر باشد یاغیر جوهر. **اگر جوهر باشد** یا اورا تصرّفی در بدن باشد بذات خوذ ـ نه بعرضی در آن ، یا نباشد. اگر اوّل باشد آن **نفس** باشد ، و اگر ثانی باشد و او آن است کی تصرّف دربدن کند ـ بعرضی کی دروست آن هم **نفس** باشد ، جه اعراضی کی عارض ذوات [ما] می شوذ و ایجاب[1] صدور افعالی می کنند ازذوات ما بحسب آن جون : قدرت ، وارادت ، وسائردواعی ، افعال را نسبت[2] بآن نمی کنند ، بل کی آن منسوب‌است بذوات‌ما ـ کی فعل کند بواسطهٔ آنها.

واگر غیر جوهر باشد لابدّ باشد از انتهاء او بجوهر ، وکلام عایدشود در آن ، و این جوهر محلّ صور عقلی است ازما ، و هیج از آن صور ذو وضع نیست ـ و الاّ مشترك نبوذی میان ذَوَاتُ ٱلْأَوْضَاعِ مختلفه[3] وهر حالّی در جسمی یا در ذو وضعی ذووضع باشد ،ـ پس ازینجا نیز روشن شود کی مدرك از ما جسم نیست ، و نه حالّ در جسم .

و دلالت کند برین دگر بار آنج ماکلّیّات منطبقه برهر یکی از جزئیّات ایشان ادراك می کنیم ، جنانك(ادراك‌می کنیم)حیوانیّت مطلقه‌را کی بیل ، وبشّه ، در آن مشترك اند ، پس اگر در جسمی بوذی ، یا در جیزی کی حالّ باشد درجسمی ، یااورا نسبتی باشد[4] بیکی ازیشان بحضور نزد او اگر صادق نباشد بر آن انطباع[5] درآن ، لازم آمذی اورا برجمیع (این) تقادیر وضعی خاصّ ، ومقداری خاصّ ، پس‌اومطابق مختلفات درینها نبوده باشد . وجون مطابق آن است پس محلّ او متقدّر[6] نباشد ، ونه ذو وضع ، هر جگونه کی باشد .

وهمجنین تعقّل کنیم مفهوم **واحد مطلق**[7] کی‌بری است ازخصوص مقدار ، ووضع . وهمجنین مفهوم **شیئیت**، جه اگرمنقسم شوذ بأنقسام‌محلّ او،هر جزء از اجزاء او اگر شیئیّت باشد فحسب فرق میان کلّ و جزو

---

۱ وایجابی ـ م . ۲ ـ بسبب ـ اصل . ۳ ـ المختلفه ـ م . ٤ ـ بودی ـ م‌ـط .
٥ ـ انطباق ـ اصل . ٦ ـ متعذر ـ م ـ مقدار ـ ط . ۷ ـ ملطق ـ اصل .

نباشد . و اگر شیئیت ۱ باشد با زائدی جون خصوص مقداری و غیر آن ، پس جزو بر کلّ زیادت شده باشد . و اگر نه این باشد ، و نه آن ، پس شیئیّت را جزوی باشد کی اولا شیٔ باشد ، و این همه محال است :

وازمعلومات است کی محلّ معقول۲ غیرمنقسم محلّ سائرمعقولات است ، و همجنین آنك نزد او مدرکی غیر ذی وضع حاضر شد اوست کی سایر مدرکات نزد او حاضر می شوذ ، پس مدرك از ما ذی وضع (حاضر شد۳) را وغیرذی وضع را نه جسم است ، و نه جسمانی ، ـ درذات خود.

و آنکس کی تأمّل ملکاتی کند کی متجزّی نشود بتجزیه اتّصالی ، جون شجاعت ، و جُبن ، وتهوّر ، و ملکۀ فطنت ، و علم ، بداند۴ کی اینها حاصل نشود (جسم‌را) ، و نه عرضی‌راکی ساری باشد درآن ، والاّ منقسم‌شود بقسمت اتّصالی . وجزوجسم‌را نیزحاصل‌نشود،واگرجه۵ جایز باشدکی در ذات خود جزء لایتجزّی باشد ، و الاّ این اشیاء بأسرها ذوات اوضاع باشند . وادراك ما ذات ما [را] زاید نیست برذات ما ،ـ جه شعور بکلّ واقع‌نشوذ بی‌شعور بأجزاء آن . وجنانك‌مستمرّشدشعورانسان‌بذات او باغفلت (ازاجزاء‌بدن او : ازقلب ، ودماغ،وغیرایشان،همجنین مستمرّشد شعوراوبذات اوباغفلت)او ازآنچ‌فرض‌کنند کی فصل‌نفس‌باشد، ومجهول، واگر شعور او بذات خود از برای صورتی بوذی کی در ذات او از ذات او۶ حاصل‌شدی‌مشارالیه بوذی به **هو** ، نه به **انا** ، پس ادراك‌اوذات‌خودرا بأمری زاید نیست : صورت باشد ، یا غیر او ، وجودی ، یا غیر وجودی. و می یابیم کی ما نزد آنك شاعریم بذات ما ، و نزد آنك اشارت می کنیم بآن درذات ما ، نمی‌یابیم الاّ امری کی مدرك ذات خودست . و آنچ‌فرض می کنندازسلب‌موضوع ، یامحلّ ، (یا) اضافۀ بدنی۷ ، یا امری دیگر ، هر جیز کی باشد او عرضی است ، و خارج ازو ، واگر اورا فصلی مجهول بوذی باآنك مدرك ذات خودست ـ بی صورتی ، وذات اوجنانك هست۸

---

۱ ـ واشیئیت ـ اصل ـ واگرفرق ـ م. ۲ ـ معلول ـ م . ۳ ـ ط : بی حاضر شد .
۴ ـ بدانی ـ اصل. ۵ ـ ط بی : جه . ۶ ـ طبی: ازذات‌او. ۷ ـ بذی ـ م . ۸ـ بیست ـ ط.

غایب نیست ازو ، پس مدرك بوذی آنرا ، و مجهول نبوذی ، هَذا خُلْفٌ.
پس ما ضروری نمی یابیم در ادراك مفهوم أنا الاّ حیوة[۱] - کی وجود شیٔ است عِنْدَ نَفْسِهْ ، و اینست مفهوم انا نه ماوراء آن: وجودی باشد - یاعدمی ، - لازم - یامفارق ، ولازم نیاید[۲] کی حیوة حاصل باشد جیزی را کی آنرا در حدّ ذات خود حیوة نباشد - جون اجسام ، - جه اگر وجود ایشان بعینه کون ایشان است بحیثیّتی کی از یشان افعال حیوة صادر شوذ ، پس مفهوم جسم مفهوم حیوةِ حاصله باشد اورا ، و لازم آید کی هر جسمی حیّ باشد بآن حیوة . واگر اجسام را این بجهت آن باشد - کی اجسامی خاصّ اند ، پس متخصّص شده باشند بأمری ، و آنج جسم نیست ممتنع نیست کی وجود او بعینه کونِ اوباشد بأین صفت . وحیوة آن نیست کی شیٔ بآن حیّ باشد ، بل حیوة شیٔ حیّیّت اوست ، - برقیاس آنك در وجود گفته شد[۳] .

[و نفس انسانی] او را از حیوة نیست ، الاّ ادراك[٤] ذات خود. و امّا ادراك غیر ذات - وافاعیل ذات ، بقوی بدنی و قوّت عقلی خوذ می کند . پس حیوة نفس بی اینها حیوتی ناقصه باشد - کی کمال عارض او شوذ باری ، و فاقد آن شوذ دیگر بار . و نفوس مختلف می شوند در مراتب کمال و نقصان بحسب آن .

واگر نفس انّیّتی فرض کنند کی مدرك ذات خود باشد ، بمعنی آنك ادراك اوذات خود را صفتی باشد غیر ذات ، پس ذات او برادراك مقدّم باشد ، پس مجهول باشد ، واین محال است . وجون ادراك اوذات خوذ[ر]ا زائد نیست بر ذات او ، پس تصوّر نتوان کرد کی غافل شوذ ازذات خود البتّه، وجون وجود نفس ثابت شد، ونیز ثابت شد کی جایز نیست کی معقولات او در جسمی حالّ شوذ ، پس او متّصل نباشد ببدن ، بل و نه بجملهٔ عالم

---

۱ - حیوتی - م - ط .   ۲ - ط بی : نیاید .   ۳ - و نفس انسانی گفته شد - اصل .   ٤ - از ادراك - اصل .

جسمانی ، و نه منفصل ازو ـ بمعنی انفصالی کی مقابل اتّصال باشد ـ مقابلهٔ عدم ملکه را . و همچنین معقولات اورا تصوّر نتوان کرد بریشان ـ اتّصال بأجسام ، و انفصال ازیشان بآن معنی .

وقدح نکند درین قول قائل درحالتی کی اشارت بنفس خودمی کند : دَخَلْتُ، وخَرَجْتُ، و صَعِدْتُ، ونَزَلْتُ ، با آنك دخول ، وخروج ، و صعود ، و نزول ، از خـواصّ اجسام است ، و جسمانیّات . ـ جه تمسّك بمجرّد الفاظ نرا حاصلی نباشد . وسبب اطلاق اینها آن است کی امور عقلی ۱ عاری نمی شوذ از محاکیات خیالی ـ و وهمی ، و خیـال ، و وهم ، تصوّر مجرّدات نمی کنند ، پس اشارات قولی ، (و) فعلی ـ بمعقولات واقع نشوذ. بی مصاحبت اموری خیالی ، و جون مشوب باشد بآن لابدّ باشد کی واقع شوذ ببدن نیز ، پس اضافت کنند اموری را بنفس ـ و آن بدن را باشد ، و اموری ببدن ، و آن نفس را باشد ـ بسبب علاقهٔ متأكده میان نفس ـ و بدن ، و ملکه کی حاصل است نفس را از مشاهدهٔ موجودات مقارن محسوسات و متحیّرات ۲ اوست ـ کی موجب استیلاء ۳ وهم است ـ تا حکم کرد بحصر وجود در محسوسات . و مزاولت علوم برهانی و رجوع انسان بتـأمّل حـال نفس او دافع این حکم است ، و موجب اعتراف بـوجود مفارقات .

و درین مقام اقناعیّاتی است کی هر یك ازیشان ـ اگر جه موجب یقین ٤ نیستند ، در تجرّد ذوات ما و استغناء ایشان در تعقل از بدن ، امّا مجموع آن موجب طمأنینتی (است) بآن ، نزد بعضی مردم .

از آن جمله یکی : آن است کی اگر نفس ادراك ببدن کردی ، ادراك ذات خود نکردی ، ـ جه سایر قوی بدنی مدرك ذات خود نیستند. جون بصر کی نفس خود را نمی بیند ، و شمّ کی نفس خودرا نمی بوید

---

۱ ـ عقل ـ ط. ۲ ـ کذا فی النسخ الثّلث والظ : متخیّلات . ۳ استعلاء ـ ط. ٤ ـ تعیّن ـ م.

وخیال کی تخیّل نفس[1] خود نمیکند ، ـ جه اینها را آلات نیست ـ بآلات ایشان ، و نه بأدراکات ایشان ، وایشانرا فعلی نیست الاّ بآلات ایشان . و قوّت عقلی بخلاف این است ، ـ جه او ادراك ذات خود می کند ، و ازان ادراکات خود ، وجمیع آنج گمان می برند کی آلتست اورا .

و دیگر آنك : اگر نفس جسمانی بوذی در [ذ]ات خوذ ، یا در تعقّل خود ، خسته شدی ، و کلال حاصل شدی اورا بتکرّر افاعیل قویٰ ، لاسیّما اگر تراخی واقع نشوذ میان افعال ، و تجربت دلالت برین کرده است و علّت این آن است کی افاعیل بقوی قائمهٔ بأبدان ـ موضوعات آن قوی منفعل می شوذ ازآن افعال ، و انفعال نباشد الاّ از قاهری کی قهر طبیعتِ منفعل کند ، ومنع کنداورا ازمقاومت ، پس ضعیف گرداند منفعل را ، و قوّت قائمه بأو با او[2] ضعیف شوذ ، و قوّت عقلی بأدراك معقولات زیادت می شود . وجون نفس را ملالی[3] عارض شود ازتفکّر درمعقولات، آن بأعتبارقوی جسمانی باشد . واگر آن ازبرای کلال نفس بوذی ـ موجب کلال او مشحّذ[4] قوّت او نبوذی .

و دیگر آنك اگر جسمانی بوذی ادراك ضعیف در عقب قویّ نکردی ـ جنانك ما ادراك رائحهٔ ضعیفه از پی قویّه نمی کنیم ، و نه نور ضعیف بعد ازقویّ ، ـ وقوّت عقلی بسیارباشد کی ادراك قویّ ـ تقویت[5] او کند ـ بر ادراك ضعیف ، فَضْلًا عَنْ أَنَّهُ لا يُضْعِفُها عَنْهُ ،

و دیگر آنك اگر نفس جسمانی بوذی مانده شدی[6] بعد از سنِّ[7] وقوف ـ نزد انحطاط ، وما آنرا در اغلب بعد ازاربعین می یابیم ، ـ پس لازم آمذی اختلال شعور او بذات او ـ و معقولات او ، و جنین نیست، واگرهرم از کلال نفس بوذی مطّرِد شدی درهر پیری . وجون افکاری

---

۱ ـ خیال ـ اصل . ۲ ـ تا او ـ ط . ۳ ـ ملالتی ـ م . ٤ ـ مسخّد ـ ط .
٥ ـ بقویت ـ اصل ـ ط . ٦ نقدی ـ ط . ٧ ـ حس ـ م .

کی مؤدّی بعلوم است، مُضعفِ دماغ است، و ما می یابیم بسیاری از مشایخ - کی جمیع قوای او ضعیف می شوذ (الاّ عقل) کی او: یا ثابت باشد[۱]، - یا در (طریق) ازدیاد. پس خرف بعضی مشایخ - و اختلال عقل[۲] بعضی مرضی، نیست الاّ بجهت آنك گاه باشد - کی شئ را عارض شود از غیر او آنچ مشغول کند آنرا - از فعل نفس خود، نه بجهت آنك اورا در نفس خود فعلی نیست. و یاذکرده اند در بیان این دو مطلب ادلّهٔ[۳] بسیار - کی مناسب ندیدم تطویل بذکر آنها - با آنك بعضی از آنها کی یاذکردم (آنرا) کافیست در بیان هردو، - جه: برهان بر آنك مُدرِكِ از ما جسمانی نیست، مستغنی می شویم بآن - از بیان آنك کی اومزاج بدن نیست - ونه نسب عناصر، وبعضی از آن کی بآن بیان کردیم آنرا مغنی است از کلّ آن، و لکن جون بعضی نفوس را نتیجه روشن می شوذ از برهانی - و بعضی را روشن نمیشوذ از آن برهان. بل بسیار باشد کی اورا روشن شوذ از غیر آن - بسبب اختلاف نفوس در استعداد - مرقبول یقینیّات را[٤] وغیر آن، لاجرم تکثّر ادلّه بر مطلوب واحد ظاهر الفائده بوذ[٥] و آنرا فایدهٔ[٦] دیگر هست، و آن اینست کی جون نفس مستعدّ قبول یقین نشوذ از دلیلی، - بسیار باشد کی مستعدّ قبول آن شوذ ازمجموع ادلّه، جنانك در اقناعیّات[۷] گفته اند. و آنکس کی اورا یقین حاصل شد از برهان واحد مستغنی شود بآن از ما سوای آن.

---

۱ - می شود - م. ۲ - عقلی - ط. ۳ - آراء - م. ٤ - تعیّنات را - م.
٥ - ظاهر الفایده بود - م. ٦ - قاعده - م. ۷ - اقناعات - اصل.

مقالت دوم

ازفنّ دوّم از جملهٔ سیّم کی در علم طبیعی اشت

ذرقوی نباتی کی از نفس ظاهر می شود وشك نمی کنیم کی انسان و حیوان اعجم و نبات در آن مشترك اند

دانستهٔ کی اصول قوی نباتی سه است ، (دو) از[۱] برای شخص ، و آن **غاذیه** ، **ونامیه** است ، و یکی از برای نـوع ، و آن **مو لّده** است ، و شك نیست درحصول این سه نبات را ، وازین جهت آنرا نباتی نام کردند، بخلاف **ادراك** ، و **حرکت ارادی** ، ـ جه ایشان هر دو مشکوك اند در حصول ایشان نبات را .

قوّت اولی غاذیه است واو آن است کی احالتِ غذا کند ـ بمشابهت مغتذی ـ تا بدل ما یتحلّل نشیند ، و تهیّه کند بـا آن تربیت ـ و نموّ ـ و تولید را ، پس فعـل او احالت است بمشابهت مغتذی ، و محلّ آن فعـل غذا است ، وغایت (آن) اخلاف بدل متحلّل با آنج تـابع[۲] آن باشد ـ از تهیّهٔ مذکوره .

و خدمت این قوّت کنند جهار قوّت : از آن جمله **جاذبه** است و آن قوّتیست کی مدد بغاذیه آرَذ ، واوموجودست در هرعضوی ازحیوان . . امّا در مِعْدَهْ بجهت آنك حرکت غذا از فم **بِمِعْدَهْ** ارادی نیست ، والاّ غذا حیوان[۳] بوذی ، ونه طبیعی ، والاّ ازدراد عِنْدَ اَلْاِنْتِکَاسْ حاصل نشدی ، پس قسری باشد ، نه بِدَفعی ازفوق ، بل بجذبی ازعضو ، ـ بجهت آنك می یابیم ازجذب مَری ـ و مِعده طعامرا از فم ـ در حاجت شدیده ـ بی ارادت[۴] حیوان .ـ وبجهت آنك معده جذب طعام لذیذ میکند ـ بقعر او ، و ازین جهت حلوا بقیٔ در آخر بر می آید ، و اگر جه انسان تناول آن کرده باشد ـ بعد از تناول غیرِ آنرا از اغذیه . ـ و امّـا دررحم بجهت

---

۱ ـ اند م . ۲ ـ مانع ـ م . ۳ ـ حیوانی ـ م . ٤. ـ اودات ـ اصل .

آنك احساس می کنند جذب او اِحليل را - وقت جماع ، - جون طمث منقطع شده باشد از آن، و خالی شده [باشد] از فضول. وامّا در ساير اعضاء بجهت آنك أخلاط اربعه کی دمست ، و صفرا ، و بلغم ، و سودا - مختلط اند ، در کبد و متميّز می شود هر يك ازيشان ، و منصبّ می‌شود بعضوی معيّن، واکر نه آن بوذی کی در «هر» عضو جاذبی بوذی آن خلط را بعينه ، مختصّ نشدی هر عضوی بخلطی خاصّ .

و ديکر **ماسکهٔ** مجذوب و فعل او در معده احتوا است بر غذا[1] ، و اکر جه رطب باشد ، و در اغلب غذا از معده مندفع نشوذ - تا هضم او تمام نشود . و فعل او در رحم انضمام[2] است بر منی - ومنع آن از نزول ، و اکر جه بطبع خوذ ثقيل است . و همچنين است قياس ساير اعضاء .

وديکر **هاضمه** و او آن است کی احالت غذا کند ، و معدّ کرداند آنرا مر قبول اثر غاذيه را ، و آن احالت اوست بآنج لايق باشد - بجوهر حيوان ، يا نبات . و احالت او درانسان ظاهر می‌شوذ بمضغ اوّلاً ، وازين جهت است کی حنطهٔ ممضوغه در اِنضاج[3] دما ميل فعلی می کند ، بيش از آنك مطبوخه می کند - آنکاه در معدَه ثانياً ، واو آن است کی غذا را[4] جون ماء کشك[5] ثخين می کرداند ، و آن کَيلُوسْ است ، آنکاه در کبد ثالثاً ، و او آن است کی کيلوس را جنان کردانـد - کی ازو اخلاط اربعه حاصل شوذ . آنکاه درعروق رابعاً ، و آن صيرورت[6] اوست بحيثيّتی کی اورا صلاحيّت آن باشد - کی جزوی از عضو شوذ .

و ديکر **دافعهٔ** ثفل وازين است کی امعارا نزد تبرّز جنان می يابيم کی کوئيا منتزع[7] می شوند از موضع خود از برای دفع آنج دروست بأسفل، واحشارا می بينيم کی حرکت ميکند بأسفل . و کاه باشد کی فضل[8] متهيّئ می شود مر قبول فعل دافعه را در آن بقوّتی ديکر ، و باشد کی هم

---

۱ - عفا - اصل . ۲ - انضام - اصل . ۳ - ايضاح - م - اصل. ٤ - ط بی : را .
٥ - الشك - اصل . ٦ - ط بی : او . ۷ - متبرّع - ط . ۸ - فصل - اصل .

هاضمه باشد جون تلطیف غلیظ ، وتکثیف رقیق ، و امثال آن .

و اثر **غاذیه** احالتست ، وتشبیه،و الصاق .

قوّت ثانیه نامیه است ، و آن قوّتیست کی ایجاب زیادت کند در اجزاء مغتذی ـ بر نسبتی طبیعی ـ محفوظ دراقطار ـ تا بتمام نشو رسد . و بأین قیود زیادات صناعی خارج شد ، وآنج جون وَرَم وسمن باشد . وگاه باشد کی ـ اسمان را بیابند با سقوط قوّتِ نامیه ، جنانك در حق‌پیر. و گاه باشد[که] هزال را با نموّ یابند ـ جنانك درصبیّ . وگاه باشد کی نامیه غاذیه باشد ، جه هردو تحصیل غذا می کنند ، والصاق آن ، و تشبیه آن ـ پس اکر این افعال بقدر مایتحلّل باشد آن **اغتذا** بوذ ، واکر زائد باشد نموّ بوذ، الاّ آنك در ابتدا قویّ باشد جدّاً ، ومادّه مطیع ، پس وافی باشد بأیراد مثل وزیادت ، و بعد ازآن ضعیف شوذ ـ و قویّ نباشد الاّ برایراد مثل فقط .

قوّت ثالثه مولّده است وآن قوّتیست کی [ا] فادت تخلیق بزر کند و تطبیع او ، و افادت اجزاء [اورا] هیـآتی کی مناسب اجزاء باشند ـ از آنها کی صالح باشند مبدأیت شخصی دیگر را از نوع او ، یا ازجنس او . و این در انسان و (در) بسیار از حیوان بجذب دم باشد بِأُنْثَیَیْنِ ازاعضا و قبول آثاری کی متعلّق است بتولید ، ـ پس متغیّر [شود] تغیّری کی مُعدّ حصول صورت نطفه باشد در آن ، آنگاه لاحق او شوذ عفونتی کی مادّهٔ ترکیبی را معدّ خلع صورتی ـ ولبس دیگری کند . وجون نفس متعلّق شوذ بآن تابع نفس شود مزاجی دیگر ـ غیر آنـك در مـادّه بوذ ، کی مادّه را معدّ قبول آثار نفس کند .

و مولّده منقسم می شوذ بدو نوع . آنج فصل جزئی ازغذا کند بعد ازهضم تامّ تا مبدأ شخصی دیگر گردذ ازنوع او ـ یا جنس او . وآنج افادت کند بعد از استحالت او صور راَ ، وقوی و اعراضی کی حاصل باشد آن

نوع را کی بزر ازو منفصل شده است ، یا جنس آن نوع را[۱] . و مادّه کی مولّده در آن فعل می کند ـ در حیواناتی کی می شناسیم منی است ، ـ و آن فضلهٔ هضم اخیر است ، و این [وقت] نضج دم باشد ـ در عروق ، و صیرورت آن مستعدّ باستعدادی تامّ ـ صیرورت آنرا جزئی از جوهر اعضا. وازین است کی ضعفی کی از استفراغ منی حاصل میشوذ ، قویّ ترست از ضعفی کی از استفراغ اضعاف آن ازدم حاصل میشود ، جه آن ضعف در جواهر اعضاء اصلی می آرذ .

و مجموع قوی[۲] کی در نبات است آنرا **قوی طبیعی** گویند . و بکیفیّات جهار گانه امر این[۳] قوی تمام می شود ، جه حرارت تلطیف و تحریك موادّ کند ، و برودت تسکین وتعقید ، و رطوبت مطاوعت مر قبول تشکل ـ و تخلیق را ـ و یبوست حفظ شکل و غیر آن ـ و افادت تماسك . و حرارت در حیوانات یا در بعضی بیشتر از رطوبت آفریذه اند ـ تا قوی بواسطهٔ حرارت متمکّن شود از تصلیب رطوبت ، وعمل عظام وغضاریف و آنج مشاکل ا (یشا) ن است ، وجون صلب شد رطوبت اندك شد ، و حرارت بتمامی باقی ، پس امعان کند در افناء باقی رطوبات تا همه[۴] را نیست کند و آن حیوانی[۵] بمیرذ . و موت حیوان را اسبابی دیگرست مذکور در کتب طب .

و **غاذیه** خدمت نامیه می کند ، ـ وهردو خدمت **مُوَلِّدِهْ** . و در انسان غاذیه بعد از قوّتین[۶] می ماند . و مولّده ، بعد از غاذیه ـ و نامیه ـادث شوذ و غاذیه و مولّده بعد از نامیه می مانند[۷] . وباشد کی این قوی در حیوانات و نباتات عبارت باشد از استعداداتی کی تابع[۸] هیآت ایشان باشد و باقی از[۹] امور سماوی یا آنج جاری مجری آن باشد . و بسیارباشد کی مبدأ این قوی امری واحد باشد در حیوان و نبات ، کی معاونت آن

---

۱ - او - اصل . ۲ - قوتی - م . ۳ - این امر - م ٤ - ما همه - م .
۵ - حیوان - م . ٦ - حوتین - اصل . ۷ - و غاذیه و نامیه بعد از مولده میمانند - م . ۸ - مانع - اصل . ۹ - را - اصل .

کند امور سماوی بر حسب هیآت ـ واسباب خفیّه ، وتصریف آن می کند بر فعل ، فعل ، ـ تا تمام شوذ بآن نوع او ، یا شخص او ،

وبطلان تولید ونموّ بسیار باشد کی در بعضی اشخاص ـ یا اوقات ، تعلیل کنند ببطلان استعدادی مزاجی ـ کی مناسب آن فعل باشد ، ـ و بحقیقت مزاج انسان مختلف می شوذ اختلافی کی موجب استعداد ۱ قوی مختلفه باشد از مبدای واحد . وآن قوی یا بعضی از آن باطل شوذ ، و مبدأ باقی باشد ، و بطلان راجع باشد ببطلان استعداد قابل . و جایزست کی آن مبدأ نفسی باشد ، و جایزست کی غیر آن باشد ـ لکن حاصل نشوذ ، الاّ بعد از تعلّق نفس ببدن ، جنانك تجربه مؤدّی شده‌است بآن در انسان و غیر آن ، وبأین اعتبار نسبت کردند این قوی را بنفس ، وایشانرا از آثار نفس کردند.

و دلالت می کند بر ارتباط این قوی بنفس آنج مستشعر خوف را عارض می شوذ . از سقوط شهوت ، و فساد هضم ، و عجز از بسیاری از افعال طبیعی . وازین است کی جون نفس منصرف میشود بکلّیّت به أمری کی مهمّ است اورا ، جون علمی ، یا عبادتی ، یا التفاتی بمعشوقی ، ـ افعال طبیعی مذکور واقف شوند ـ یا ضعیف شوند . و بسیار ازین قوی اضافت می کنند بأیشان افعالی کی درست نشوذ الاّ از ذی شعوری وادراکی.

و جگونه نسبت کنند ترکیب عجیب ۲ کی در ابدان حیوانات است ، و خاصّه انسان ، بقوّتی کی عادم شعور ۳ ، و ادراك باشد ، وحالّ درجسمی مشابه در حسّ ، وآن منی است . و اگر مبدا حدوث خلقت اعضاء ـ و صور آن ، قوّتی بوذی درنطفهٔ منویّه ، نطفه : یا متشابه باشد درحقیقت ـ جنانك متشابه است در حسّ ، یا نباشد . اگر ٤ متشابه باشد در حقیقت واجب باشد کی شکلی کی حادث باشد از آن قوت در آن مادّه کره باشد ، جه قوّتی کی فعل بی شعور کند جون ساری باشد در مادّه ، و مادّه

---

۱ ـ استعدادی ـ م . ۲ ـ عجیبی ـ م . ۳ ـ م و شعور علاوه دارد .
٤ ـ و اگر ـ م.

متشابه باشد ، اثر نباشد الاّ واحدِ متشابه . واگر نطفه متشابه نباشد باآنك سیّال ، و رطب ، و رقیق است ، لازم آید کی متحفظ ۱ نشوذ در آن ترتیب اجزا ، و نه نسبت بعضی با بعضی ، - پس بایستی کی باقی نماندی ترتیب اعضا و وضع آن ، بر نسبت واحده در اکثر ، و این جنین نیست. بعد ازآن لابدّست در نُمُوّ از ورود مادّه ، وحدوث فُرَجی درمَوْرُوْدٌ عَلَیْهْ .

و حرکات وارد بجهت واحده نیست ، بل کی بجهات مختلف است بحسب اعضا ، و آن حرکت در هر عضوی با صواب۲ است در طول ، و عرض ، و عمق . پس این حرکات از آنها نیست کی صحیح باشد صدور ایشان از قوّتی واحده - مُتَشَابِهُ اَلْحَالْ.

وهمجنین است حال در تغذیه۳ نزد سدّما یتحلّل - و الصاق غذا، بأجزاء مختلف ، و بدون ادراك صحیح نشود این تحریکات مختلف - و الصاقات . وما میدانیم قطعاً کی این ادراك نفس انسانی رانیست ، جه افعال این قوی دائم است در بدن ، - و نفس غافل از آن . و حدس می کنیم حدسی موجب یقین کی حیوانات عجم٤ نیز ادراك افعال این قوی درابدان خویش نمیکنند۵ ، - پس آن ادراك موجودی دیگرست معتنی بأین انواع در عالم ما . و تتمّهٔ بحث درین زوذ باشد کی بیاید درموضعی [که] الیق باشد بآن .

---

۱ - منحفظ - ط - م . ۲ - باصوات - م . ۳ - تعدیه - اصل - تغذیه - ط .
٤ - صوامات عجم- اصل - حیوانات‌عجم را - ط . ۵ - نمی‌کنند - اصل .

مقالت سیم

از فن دوّم از جملۀ سیّم کی در علم طبیعی است

در قوی حس و حرکت ارادی کی از نفس انسان صادر می شوذ و شك نمی کنیم در آن کی باقی حیوانات را حاصل است

حرکاتی را کی صادر می شوذ از ارادت جهار مبدأ است مترتّب :
اوّل **ادراك** است و آن ابعدست از حرکت ، جه ما جون احساس کنیم ، یا تخیّل کنیم ، یا توهّم کنیم ، یـا تعقّل کنیم ، شیئی را از اشیـاء ـ کی او نافع است ، یا ضارّ رست : خواه آن مطابق مَـا فِـيْ نَفْسِ الْأَمْرْ باشد ، و خواه غیر مطابق ، منبعث شوذ از آن ادراك شوقی ما[1] بطلب او ـ اگر (اورا) نافع ادراك کرده باشند ، یا بهرب[2] ازو ـ و دفع[3] ضرر او ـ اگر اورا ضارّ ادراك کرده باشند . واین شوق مرتبۀ ثانیه است . ودلالت کند بر مغایرت او وادراك را آنك گاه باشد کی ادراك کنند جیزی را کی نه مشتاق شوند بأو ، و نه بدفع او ، و هرب ازو . وگاه باشد کی ادراك در جماعتی متّفق باشد ـ و شوق ازیشان مختلف .

و اشتیاق بجلب آنج اعتقاد کرده باشند کی نافع است ـ یالذیذ، **قوت شهوانی** خوانند ، و بدفع مکروه و موذی **قوت غضبی** . ـ و تابع این شوق باشد اجماعی بر طلب ـ یا[4] هرب ، واین مرتبۀ ثالثه است ، ـ و دالّ بر مغایرت او شوق را ، آن است کی گاه باشد ـ کی شوق حاصل باشد ، واجماع نباشد . وگاه باشد کی می خواهیم تناول جیزی کی اشتهاء آن نداریم ، و اشتهـا کنیم آنج نخواهیم تنـاول آن ، وکأنّ کی **اجماع** کمال شوق است : و تاکدّ او ، جه شوق گاه باشد کی ضعیف بـاشد بعد ازان قویّ شوذ ـ تا اجماع گردذ . واین مراتب ثلاث باعث اند بر حرکت.

وامّا فاعل حرکت کی مبـاشر آن است مرتبـۀ رابعه است، و آن

---

۱ ـ مائی ـ ط ـ یا ـ م . ۲ ـ ما بهرب ـ م . ۳ ـ ط بی : و . ٤ ـ ما ـ م .

قوّتی است کی منبعث می شوذ در اعصاب و عضلات - کی از شأن اوست کی تَشَنُّج عضلات کند بجذب اوتار - و رباطات ، و ارخاء آن [و] تمدید آن ، و دلالت کرد برمغایرت او ماقبل او را از مبادی، آنك: مشتاق مجمع گاه باشد کی قادر نباشد بر تحریك ، (وغیر مشتاق گاه باشد کی قادر باشد برتحریك) واین **قوت محرّکه**[1] است بحقیقت ، وغیراو را محرّك می گویند بمجاز . و حکم ثلاثه ، اوَل حکم آمر مخدوم است ، و حکم این ، حکم مأمور خادم آنها .

و احساس کی موجودست درانسان و غیر اواز حیوان : یا احساس است بحواسّ ظاهره ، یااحساس است بحواسّ باطنه .

و **حواسّ ظاهره** بر حسب آنچ یافتیم انرا ، نه بر وجه جزم بآنك (کی) ممکن نیست غیر آن ، یا نیافتند غیر آن **پنج است** .

حاسهٔ اولی **لمس** است و او اهمّ حواسّ است حیوانرا ، چه صحیح نشوذ کی حیوان فاقد این باشد ، و حیّ بوذ . درآنچ یافته ایم . واین[2] از بهر آن است کی حیواناتی کی مشاهده می کنیم ایشانرا ترکیب اوّل ایشان از ذوات کیفیّات ملموسه است ، و مزاج او از آن است ، و فساد آن بأختلاف ایشان است ، و حسّ طلیعه است نفس را ، و واجب است کی طلیعه را قوّتی باشد کی دلالت کند بر آنچ دفع فساد بآن[3] کند - و حفظ صلاح بآن ، و آن حواسّ است . و بعید است کی حیوانرا حسّ لمس باشد و قوّت محرّکه درو نباشد ، - چه اگر احساس بموافق[4] کند ، طلب کند آنرا ، و اگر احساس بمنافی کند هرب کند از آن . ومدرکات او: حرارت است - و برودت ، [ورطوبت] ، و یبوست ، و ملاست - و خشونت ، و خفّت - و ثقل ، و آنچ تابع اینها[5] باشد ، چون : صلابت - و لین ، و لزوجت - و هشاشت ، و غیر آن .

---

١ - متحرکه - محرك - ط م . ٢ - و آن - اصل . ٣ - فساد بدان - م .
٤ - بموافق - م . ٥ - و آنچ مانع آن - اصل .

و جایزست کی قوی لمس بسیار باشد ، وهردوضدرا ازینهابقوّتی[۱] ادراك کنند ، و جایزست کی ادراك[۲] ثقیل ، و خشن ، و صلب ، و غیر ایشان بضربی ازتفریق اتّصال باشد ، یاانعصار[۳] آلت لکن ادراكحرارت و برودت ، نشاید کی جنین باشد ، والّا احساس بهردو بیفتادی احساسی کی مشابه[٤] باشد درجمیع مواقع لمس ، بلکی مقتصر بوذی بر موضع تفریق . وتفریق عامّ نباشد عضوواحد را برتشابه ، واین قوّت موجودست در جمیع جلد بدن ـ بجهت شدّت حاجت بأو ، و لمس تمام نشوذ الاّ بمماسّت ، و آنج مؤدّی اوست بأعضاء عصب است ، بشهادت مباحث طبّی برآن ، واین نیست کی متعلّقاست بعصب ، دون اللّحم ، و الاّ حسّاس شئ منتشر بودی جون لیف ، بل او قابل است ومؤدّی ، وآنجاز امزجهٔ لامسات اقرب باشد بأعتدال ، احساس او الطف باشد . و شعور بآنج کیفیّت او مثل کیفیّت عضو مدرك باشد حاصل نشوذ ، جه ادراك واقع نشوذ الاّ از انفعال ، و انفعال نباشد الاّ از جدیدی ، جه شئ منفعل نشوذ از ذات خوذ یا از مساوی او .

حاسّهٔ دوم **ذوق** است،وآلتآن درانسان وآنج میشناسیم ازحیوان عصب مفروش است بر سطح لسان ، و او تالی لمس است در منفعت ، و مشابه اوست در احتیاج بملامسه[۵] ، ومفارق اوست درآنك نفس ملامسه مؤدّی[٦] طعم نیست ، بلمؤدّی آن درآنج می یابیم درانسان رطوبتیست[۷] عذبه ـ کی عادم طعم باشد در نفس خویش . ومنبعث می شود[۸] از آلتی کی آنرا ملعّبه می خوانند ، وتأدیهٔ طعوم بصحّت کند ـ بسبب تکیّف این رطوبت بطعوم ، الاّ آنك اگر مخالط آن رطوبت شوذ طعمی ، جنانك در بعضی امراض . و تو میدانی کی وقت باشدکی متركّب شوذ ازطعم ولمس

---

۱ ـ بقوی ـ م . ۲ ـ ادراك اگر ـ اصل. ۳ ـ انفصال ـ ط . ٤ متشابه ـ م ـ ط.
۵ ـ بلامسه ـ اصل ـ ط . ٦ ـ بوذی ـ اصل . ۷ ـ رطوبتست ـ اصل ـ ط .
۸ ـ می نشوذ ـ اصل

شيْ واحد ـ كي متميّز نشوذ در حس ، و آن جون طعمي محض گردذ ، جون حرافت كي تفريق وتسخين مي كند ـ و سطح فم از آن منفعل مي شوذ انفعالي لمسي ـ و اورا اثري ذوقي هست١ ، وادراك لمسي و ذوقي (او) متميّز نمي شوند .

حاسّهٔ ثالثه : شمّ است ، و او در انسـان ضعيف است ، و مشابـه رسوم روايح در نفس انسان ادراك ضعيف البصرست٢ شبحي را از دور ، و بسيار از حيوانات ديگر اقوى (اند) از انسان درين ادراك . وانسان در حيله كردن اثارت٣ روايح كامنه ابلغ است از يشان .

واحساس شمّي را محتاج مي يابيم بانفعال هوا ، وكافي نيست تحلّل بخار ازذوالرّائحه ، جه مسك اندك محال است كي مُتَبَخِّرْ شوذ تبخّري كي حاصل شوذ ازو رايحهٔ منتشره انتشاري كي ممكن باشد (كي) منتشر شوذ از آن درمواضع بسيارروايحي٤ كي هريك از آن مثل آن رايحهٔ[باشد] كي احساس بآن كرده باشند اوّل بار . پس حق آنست كي هواء متوسّط متكيّف مي شوذ برايحهٔ ذي الرايحه ، وتأديهٔ آن كند بآلت شامّه .

و حامل اين قوّت در انسان زائدتان نا بتتان اند در مقدّم دماغ ـ شبيهتـان بِحُلْمَتِي٦ ٱلثَّدْيْ. و اين نيست كي رايحـه در هواست فقط ، بي آنك درجسمي باشد ـ كي رايحه را بآن اضافت مي كنند ، جه عقل سليم شاهد است بآنك اگر درعنبر مثلاً رايحهٔ نبوذي ـ بتبخّر٧ زيادت نشذي ، و انسان حيلت نكردي در صون بخار ، و ضبط آن از تبدّد ، و قصد بتصريف آن بعضوشامّ . و اين دلالت كند بر آنك تبخير را مدخلي است در ادراك روايح .

حاسّهٔ رابعه : سمع است، وآن قوّتي است كي مرتّب است درانسان

---

١ ـ نيست ـ ط ـ م . ٢ ـ البصريست ـ اصل . ٣ ـ امارت ـ اصل ـ ط .

٤ ـ و روايحي ـ اصل . ٦ ـ بعلمي ـ اصل . ٧ ـ بتخّر ـ اصل ـ ط .

وحیوانات دیگر درعصب متفرّق درسطح صماخ ، کی ادراك کند صورت آنج متأدّی شوذ بآن ـ بواسطهٔ تموّج هوائی کی مُنْضَغِط باشد میان قارع ـ و مقروع[ی] کی مقاوم او باشد ـ انضغاطی بعنف ـ کی ازو صوتی ـ وحرفی حاصل شوذ ، پس متموّج متأدّی شوذ بهواء محصورِ راکدِ در تجویف صماخ ، و تحریك کند اورا بشکل حرکت ـ و امواج آن حرکت مماسّ آن عصبه شوند . و از پیش رفت سخن در کیفیّت ادراك صوت وحرف .

حاسّهٔ خامسه : **بصرست** وآن قوّتیست مرتّبه در انسان در عصبهٔ مجوّفه کی متأدّی می شوذ بجشم ـ کی بآن ادراك الوان ، و اضواء کنند بانطباع ـ مثل صورت مدرك در رطوبت جلیدی از جشم ـ کی بتگرگ و یخ[1] می ماند ، جه آن جون مرآتی است، وجون مقابل او شوذ متلوّنی مضیٔ ـ منطبع شود مثل صورت او در آن، ـ جنانك منطبع میشوذ صورت انسان در مرآة . نه بآن وجه کی منفصل شوذ از متلوّن جیزی ، و ممتدّ شوذ بجشم ، بل بآن وجه کی مثل صورت او درمرآة ـ وعین ناظر ـ حاصل شوذ، و استعداد حصول او بمقابلهٔ مخصوصه است ـ با توسّط شفّاف ، یا توسّطی ضروری در رؤیت ، یا توسّطی اتّفاقی بسبب عدم خلأ .

و مراد ما از حصول صورت در عین ، و در مرآة ، و انطباع او دریشان ـ حصول ، و انطباع حقیقی نیست ـ کی منطبع بر مقدار آن باشد ، و الّا لازم آیذ انطباع عظیم[2] در صغیر ـ نزد ابصار ما نیمه کرهٔ آسمان را ، و همجنین مرآة ، بل کی صقیل[3] شرط ظهور آن صورتست[4] بروجهی کی لمّیت[5] آن نمیدانیم . واگر صورت در مرآة بوذی رؤیت تو جیزی را دروغ مختلف نشدی بتبدّل موضع تو ، باآنك مرآة ، وآن شیٔ هردو بحال خود باشند . نه منتقل شده از موضع خویش ، ونه متغیّر شذه ، و ما

---

۱ ـ از جسم که بتکرك رنج ـ ط ـ .   ۲ ـ عظم ـ اصل .   ۳ ـ صیقل ـ م ـ ط .
٤ ـ صورت ـ اصل .   ٥ ـ کمیت ـ ط .

شجر ۱ را در آب جنان می یابیم کی مواضع آن مختلف می شوذ باختلاف مقامات ناظرین. و محتمل است کی انطباع بحقیقت حاصل شوذ، ولکن صورت عظیم بر مقدار خود منطبع نشوذ، بل بر مقدار صغیری کی ادراك شیٔ بر عظم خود اقتضاء آن کند. و برهیآتی باشد کی ـ افادت ادراك ابعاد کند میان رائی ـ و مرئی ، ـ جنانك صور [ر] ا نقش می کنند بر سطوح ـ بر وجهی کی ناظر دریشان در می یابد اعماق آن اجسام را ، و ابعادی کی ما بین ایشان است. واز شأن ۲ اضواء والوان مشرقه ۳ انعکاس است برمقابل آنج اضواء و الوان اوراست ، و جون جشم مقابل او شوذ لابدّ باشد از تکیّف او بضوء ـ و لون. و ازینست کی جُدْرَ انرا می‌یابیم کی مستضیٔ می شوند بضوء آنج مقابل ایشان است ، ومُتَلَوِّنْ می شوند بلون او، جون اِخْضِرَارِ جدار ، و اِحْمِرَارِ او از ثیاب خُضر ، و حُمر.

و در ابصار اعتبار خروج شعاع از جشم نیز می کنند ـ کی برشکل مخروطی باشد : قاعدهٔ اونزد مُبْصَرْ ، و سر آن نزد جشم ٤ ، و مبنی علم مناظر برین است. ودلیل برین آن است کی حیواناتی کی نور جشم ایشان بسیار باشد ـ واینها آنند کی جشمهای ایشان را در تاریکی بینند ٥ بسبب کثرت ضوء ایشان [درشب] سخت تاریك می‌بینند. و آنکس کی نورجشم ٦ او قویست ـ ابصار او قویست ، و آنکس کی اندك است ـ اندك است. و نور جشم ٦ محسوس است ، پس بضرورت در مقابل خوذ استضائ (تی) تأثیر کند ـ و مرادبه خروج ۷ شعاع ازجشم خروج حقیقی نیست ، بل آنرا خروج بمجازمی کویند. جنانك‌می کویندضوء از آفتاب برون‌می آید باآنك از بیش روشن شد کی ممتنع است خروج جیزی از جشم ـ بر تقدیر آنك شعاع جسم باشد ـ و اکر جه آن باطل است ، وبرتقدیر آنك شعاع

---

۱ ـ و ما شیٔ ـ م. ۲ ـ ازیشان ـ اصل. ۳ ـ مشرّقه ـ م. ٤ ـ جسم ـ اصل.
٥ ـ نبینند ـ اصل. ٦ ـ نور جسم ـ اصل. ٦ ـ نورجسم ـ اصل ۷ ـ مراد خروج ط.

عرض باشد ـ و آن حقّ است . بعد از آن جگونه تصوّر کنند کی از حدقه برون آید آنچ منبسط شوذ بر نیمهٔ کرهٔ عالم ، و مشغول کند مابین زمین و آسمان را ، و [1] کلام در ابصار طویل است ، و علمی کی متکفّل است بآن علم مناظر و مرایاست . و ظاهر شد ـ کی انطباع و خروج شعاع ـ بآن دو معنی کی ذکر ایشان از بیش رفت ، هردو معتبرند دروبا شرائط دیگر . جنان کی مرئیّ در غایت قرب نباشد ، و نه در غایت بعد ، ونه در غایت صغر [2] و باید کی مضیٔ باشد ـ و مقابل ، یا در حکم مقابل ، جون رؤیتِ روی بسببِ مرآة ، ومیان او [3] و آلت حجابی نباشد . واین همه جایزست کی شرط باشد نزد تعلّق نفس ببدن ، این تعلّق مخصوص ـ نه مطلقا ، و جایزست کی مطلقا شرط آن باشد ، و ممکن است کی بعضی ازینها شرط نباشد بذات ، بل بعرض باشد ، جون قرب مفرط ، جه از محتملات است کی منع او رؤیت را بسبب آن باشد ـ کی استنارت یا نورّیت شرط است مرئی را ، پس مفتقر باشد بنوری باصر ـ و نوری مبصر ، و جَفن را جون تغمیض کنند مستنیر نشوذ [4] بأنوار خارجی ، و نور بصر را از قوّت نوری جندان نیست کی تنویر او کند ، پس نبینند اورا از برای عدم استنارت ، نه از برای آنك نزدیکست . وهمجنین هرج مُفْرِطُ ٱلْقُرْبْ است. و بعد مفرط در حکم حجاب است ـ بجهت قلّت مقابله . دیگر هر گاه [5] کی شیٔ اقرب باشد اولی باشد بمشاهده ـ مادام کی نور بماند یا مستنیر [6] ـ جون آفتاب ، اگر در قرب مثل جفن نبوذی .

ودر مرئیّات جیزهائی است کی بعرض بینند جون: وضع ، وشکل ، و تفرّق ـ واتّصال ، (وعدد) وبعد ، وملاست ـ وخشونت ، وحرکت ـ و سکون ، و شفیف [7] ـ وظلمت ، و کتابت ، وحسن ـ و قبح ، و تشابه ـ و اختلاف ، و ضحك ـ و بکا ، و طلاقت ـ و عُبوس [8] ، و غیر آن . ـ

---

۱ ـ آسمان و ـ ط .   ۲ صفر ـ م .   ۳ ـ رو ـ م .   ٤ ـ شود ـ م .   ٥ ـ ومکر که هر گاه ـ م .   ٦ ـ بماند مستنیر ط .   ۷ ـ شفیفت ـ ط .   ۸ ـ و بلوس ـ م .

جه این همه را ادراك بآن کنند کی مشارك بصر شود قوّتی - یا قوای‌دیگر، یا بسبب عدم ابصار - جنانك در ظلمت ، پس مرئی ّ باشد بمجاز .

وحواس ّ باطنه در انسان بر آنج ما یافتیم[1] آنرا ، واگر جه محتمل است امکان غیر آن [که] نیافته باشیم آنرا از نفوس خویش ، هم بنج است بعدد حواس ّ ظاهره .

اوّل آن حس ّمشرك است، وآلت آن تجویف اوّل است ازدماغ ، و او ادراك جمیع صوری کند کی حواس ّظاهرادراك آن کنند [و] متأدّی شوند بـأو ، و بأو راجع شوذ اثر ایشان ، و درو مجتمع شوند وگوئیـا[2] حواس ّ ظاهر وَاضِعِ[3] این قوت اند . و اگر نـه او بوذی ممکن نشدی ما را - کی حکم کردیمی - کی این مشموم‌حاضر - این ابیض حاضرست، جه حس ّظاهر منفرد است بیکی ازیشان ، و حاکم را لابدّ بوذ از حضور صورتین - تا حکم کند بجمع - یا تفریق میان ایشان .

و ثانی آن مصوّره ، و آنرا **خیال** نیز خوانند ، و دروجمع میشوذ مثل جمیع[4] محسوسات - بعد از غیبت ایشان از حواس ظاهر . واو خزانهٔ آن قوّت است ، و هم درآن تجویف است . وجایزست کی در موضعی[5] دیگر باشد ازو .

و بر تغایر ایشان دلالت میکند آنك قبول بقوّتی[6] باشد غیر آن قوّت کی حفظ بأو باشد ، و اعتبـار کن از آب کی او را قوّت قبول نقش هست ، وقوّت حفظ آن نیست . وجنانك نفس قادر نیست بر حکم در جمیـع ، الاّ بقوّتی کی مدرك جمیـع باشد ، همجنین قادر نباشد بر آن الاّ بقوّتی حافظ جمیع ، و الاّ منعدم شوذ صورت هر یکی از مدرکات قوت نزد ادراکاو دیگری را ، والتفات اوبآن . وبأین د(و) قوّت[7] قطر«ه» نازل‌را

---

۱ - ما نیافتیم - م . ۲ - شوند گوئیا - ط . ۳ - و واضع - اصل - واضع - م.
٤ - صورجمیع - م . ٥ - موضع - م . ٦ - بقوی- م . ۷- قوت دوقوت-طم .

خط مستقیم می بینیم ، و نقطهٔ دایره بسرعت خطی مستدیر - بر سبیل مشاهده ، نه بر سبیل تخیّل ، یا تذکّر ، و بصر ادراك نمیکند جز مقابل[۱] را ، و آن قطرهٔ است - یا نقطه ، پس درانسان قوّتیست کی بصر بأوتأدیه کند ، و او مشاهده کند آنرا کی بصر بأو تأدیه کرده باشد و بیش از غیبوبت آن صورت تأدیه کرد آنرا بأو در موضعی دیگر ، و همچنین تا حاصل شداز مجموع آن ادراکات خطّی ، یا دایرهٔ . و همچنین نا (ئ)م در نوم اموری می بیند کی مشاهده کرده است ، نه بر آن وجه کی بر آن باشد حالِ تخیّل . و همچنین جماعتی از مرضی و غیرهم باتعطّل حواسّ ظاهر ایشان مشاهدهٔ صُوَرِی می کنند کی نمی یابندحاضران با ایشان در خارج. و بسیار باشد کی بروجهی باشد کی دراعیان شبهآن نیافته باشند . واموری کی انسان تخیّل آن می کند درعامّهٔ اوقات او - در آنها مشاهدهٔ نیست . و این نیست الاّ آنك ادراك بأین[۲] دو قوّت قویّ می شود - و مشاهده می باشد - وضعیف می باشد در اغلب - و تخیّل باشد .

و ثالث آن قوّت وهمی است و آن در تجویف اوسط از دماغ است[۳] ، و نفس بآن حکم میکند احکامی جزئیّ ، و در محسوسات بحواسّ ظاهر ادراك معانی می کند - کی محسوس نیست بحواسّ ظاهر[٤] ، مانند ادراك شاة عِدَاوَتِ ذِئْبْ را ، و ادراك کلب در آنکس کی او را نیك دارذ معنییرا موجب متابعت و خضوع او را و این بچشم نیست ، بل بقوّتی دیگرست ، و این قوّت بعضی حیوان اعجم[٥] را - چون عقل است انسانرا .

و رابع آن متخیّله است ، و او هم در تجویف اوسط است ، و محتمل است کی محلّ این و محلّ آن قوّت کی بیش ازین استازین تجویف یکی نباشد . و از شأن[٦] این قوّت است کی ترکیب صور کند - بعضی با

---

۱ - الا جزو مقابل - ط . ۲ - این - م . ۳ - از دماغ انسانست - اصل .
٤ - مظاهر - م . ٥ - حیوانات عجم - م . ٦ - وازیشان - اصل .

بعضی ، و همچنین معانی، وترکیب[١] بعضی صور کند با بعضی معانی ، و هم جنین تفصیل صور کند ازصور ـ ومعانی از معانی و از صور ، جنانك تصوّر کند(مثلاً) انسانی راکی می بَرَدْ ، وشخصی راکی نیمه او شخص فرسی باشد ، و تصوّر کند صدیق را عدوّ ، وعدوّ را صدیق . واو آلت فکرست درانسان . ـ وجنانك تهیّهٔ اسبابی کرده اند کی جشم[٢] بواسطهٔ آن درمحجر حرکت کند بجوانب تا[٣] متیسّر شود [بواسطهٔ آن ابصار و تفتیش از غوامض ، همجنین تهیّهٔ اسبابی کرده اند که بآن متیسّر ومتأتّی شود ،] تفتیش از صور ـ و معانی ـ کی محفوظ اند از[٤] خزانهٔ ایشان هر دو . و اینرا نزد استعمال عقل اورا **مفکره** خوانند ، و بسیار باشد کی استعانت برو کند بوهم . و نزد استعمال وهم . بی تصریفی عقلی **متخیله** . و اگرنه این موجود بوذی دربسیاری از حیوانات ندیدندی درایشان آنج می بینند ـ از ترکیبات و تفصیلات عجیب .

و خامس آن ذاکره است ، و آن قوّتیست کی مرکّب است در انسان[٥] در تجویف اخیر از دماغ ، و از شأن اوست کی حفظ احکام وهم کند ، و جمیع تصرّفات متخیّله . و نسبت این بأ وهم ، جون نسبت خیال است با حسّ مشترك . واو سَرِيعُ ٱلطَّاعَهْ است نفس را در تذکیر[٦] ، و بأین قوّت متأتّی می شوذ کی استخراج کنیم ازامور معهوده امور مَنسیّه ـ کی مصاحب ایشان بوذه باشد . واز آنجهت حافظه مدرکات را[٧] ومتصرّف در آن مدرك خوانند ـ کی اعانت می کند بر ادراك ، و نسبت آنك مدرك ، وحافظ ، ومتصرّف شیٔ واحدست ، وازو صادر می شوذ هرفعلی بأعتبار آلتی یا قوّتی کی متعلّق باشد بآن آلت .

و هدایت مردمان بحکم کردن بر آنك تجاویف مذکور آلات اند[٨] در انسان ، این کرد : کی جون فساد مختصّ می بوذ بتجویفی ، آفت در

---

١ ـ وترکیب وترکیبی ـ م . ٢ـ جسم ـ اصل . ٣ ـ یامتیسّر ـ م . ٤ـ در ـ م ـ ط .
٥ ـ از انسان ـ اصل . ٦ ـ تذکر ـ م . ٧ ـ متصرف را م . ٨ ـ آیند ـ اصل .

آن بیدا می کرد ، جنانك تجارب طبّی دلالت بر آن می کند . وبأین بیان متمیّز[١] نمی‌شوذ موضع مدرك ـ ازموضع حافظ و مُتَبَیِّن نیزنمی‌شوذ بآن، موضع قوّت وهمی ، جه اطبّاء تعرّض نرسانیده اند ـ الاّ از آن خیال ـ کی آلت او بطن مقدّم از دماغ است ، وفکر ، ـ کی آلت اوبطن اوسط است کی مسمّاست بدوده ، و ذکر کی آلت او بطن اخیرست . و حامل جمیع قوای نباتی و حیوانی **روح** است ، و ذکر او از بیش رفت . ودانسته شد کی او غیر نفس ناطقه است ، و اگر جه اورا نیز روح می خوانند ، و او جسمی لطیف است کی متولّد می‌شوذ در دل ، وحاصل می‌شوذ از لطافت اخلاط و بخارّیت آن ، پس آنج ازوبکبد روذ ، بآن افعال نباتی تمام شوذ وآنج صاعد شوذ بدماغ وتبرید[٢] او معتدل شوذ بآن افعال حسّ وحرکت ارادی تمام شوذ[٣] ، و هرگاه کی بعضوی رسدکی آلت فعلی باشداکتساب کند از مزاج آن عضو مزاجی کی بآن مستعدّ قبول قوّتی شوذ ـ کی تأثیر کند آن فعل‌را . وجون سدّهٔ واقع‌شوذ کی منع سریان[٤] او کند بعضوی‌فعل آن عضو باطل شوذ ، وجون روی باأندرون[٥] نهد، جنانك در حالت نوم حواسّ ظاهرمتعطّل شوذ و افعال حواسّ باطن ، و قوی طبیعی قویّ شوذ . و اگـر نه لطافت او بوذی ممکن نبوذی سریان او در شباك اعصاب ـ و عظام . و این همه تجارب طبّی دلالت برآن کرده‌است . وکلام در آنك این قوی استعداداتی است متعلّق بـاعضاء ایشان ، یـا غیر آن[٦] ، و آنك بأمور سماوی تمـام شوند ، و آنك مبدأ ایشان : واحدست ، یا اکثر ، ـ بر قیاس آن است کی در قوی نباتی گفته شد .

و انطباع صور متخیّله بر آن وجه کی ایشان برآنند از مقدارعظیم در جزئی از دماغ مستحیل است ، بل ادراك آن صور بر مثال آن است کی در ابصار گفته اند و امور الهامی اطفال را ، و بسیاری از حیوانـات

---

١ ـ متحیّر ـ اصل . ٢ ـ وبتریده : ط . ٣ ـ نشود ـ اصل . ٤ ـ شریان ـ م .
٥ باندرون ـ م ـ ط . ٦ ـ بأعضاء انسان یا غیرانسان ـ ط .

عجم را ، جون قصد ثَدْیْ و امتصاص آن۱ ، وتغميض عين - جون آنرا قصد کنند بأصبع ، و جول حضان طاير بيض را و تغذيهٔ فراخ بزقّ ۲ و جون تجنّب بسياری از موذيات و اهتداء بكثيری از نافعات ، دالّ است بر آنك اين اشياء بمعاونت اموری است کی غايب از ماست - غير نفوسی کی متعلّق اندباين ابدان. جه ما قطعاً می دانيم کی انسان كَامِلُ ٱلْعَقْلْ اگر او رادفعةً بيافريند - بر کمال عقل او - در آنحالت بعقل خوذ اهتدا نيافتی - بتناول ثَدْیْ ، ونه ببسياری از افعال عجم از حيوان . وجون عقل تامّ کافی نيست در اهتداء بأينها ، و امثال آن ، پس جگونه اهتداء يابذ آنج دون او باشد .

واز[آ]نها کی دلالت می کند بر افتقار نفس - در ملاحظت او صور حسّی - و خيالی را ، بآنك۳ آن صور مرتسم باشد در امری مادّی کی ملاحظهٔ صور کند در آن . و آن آلتی باشد نفس را در ادراك آن صور، يا جون آلتی باشد او را در آن ، - آن است : کی ما تخيّل صغير و کبير می کنيم - از نوع واحد ، و تفاوت از بهر نوع نيست - کی نوع واحدست ونه از بهر آنك آن صورت از آن فرا گرفته اند ، - جه شايد کی آن صورت مأخوذ باشد - نه از امری خارجی ، پس تفاوت نيست ، الاّ از بهر محلّی متقدّر . وما جون تخيّل کنيم شكلی صليبی را - بر مقداری مثلاً ، فرق می کنيم ميان آنج بر يمين٤ است ، ويسار و تيامن و تياسر باعتبار ما منه نيست ، - جه شايد کی آن شکل مأخوذ نباشد از امری در خارج تايمين۵ او - ويسار او - از يمين ويسار آن خارجی باشد . ونه از بهر اختلاف نوع است ، - جه نوع ايشان هردو واحدست . و نه از بهر جيزی از اعراض جه ما فرض کرده ايم تساوی ايشان هردو در آن ، وايشانرا هردو مدخلی

---

۱ - بآن - اصل . ۲ - زق بفتح اول خورانيدن پرنده است جوجهٔ خود را (شرح قاموس) - برق - اصل . ۳ - خيال را باآنك - اصل . ٤ - برآن - اصل. ۵ - تا تميز - اصل .

نیست در تیامن - و تیاسر ، و نه از بهر وضع یمین - و یسار۱ ، (و) کلّیّت ، - جه مدرَكِ خیالی را متشخّص ادراك می کنیم ، - پس نیست آن الاّ از بهر (وضع) حامل او . و اگر حاصل شوذ صورت امتداد معیّن کی آنرا وجودی در اعیان نیست - در مجرّدی ازمادّه ، مجتمع نشوذ آنج فرض کنند کی اجزاء اوست در محلّی واحد ، - جه آن اجزارا ترتیبی - و حجمی نماند ، - پس لابدّ است ازتقدّری - وفرض کرده شد کی مجرّد است هذا محال .

و از جهت آنك صورت وهمی را ادراك نمی کنند الاّ (در) صورت حسّی - یا خیالی ، نفس در ادراك آن هم مفتقر شد بآلتی جسمانی . - ودرین قدح نکند آنك هیولی را مقداری نیست در حدّ ذات خود ، با آنك جسمیّت و ۲ مقدار هر دو منطبع (می) شونـد در آن ، جه هیولی مُتَحَصَّلُ اَلْوُجُوْدْ نمی شود الاّ بهردو ، پس هیولی رانیابند ، الاّ کی اورا وضعی باشد ، بخلاف نفس ، و هر مجرّدی ، - جه نشاید کی ایشان ذاتُ وَضع باشند البتّه .

مقالت جهارم

ازفنّ دوّم از جملهٔ سیّم کی در علم طبیعی است

درقوتی جند کی نمی دانیم کی غیر انسانرا حاصل است از حیوانات

نفس ناطقهٔ انسانی منقسم می شود قوی آن : بقوّتی عملی ، وقوّتی نظری ، وهر یك را ازین دو قوّت **عقل** خوانند - باشتراك .

وعملی قوّتیست کی مبدأ حرکت بدن انسان است بأفاعیل جزوی کی خاصّ باشد بِروِیّت برمقتضای آرا(ئ)ی صلاحی که خاصّ باشد بأو ، واورا نسبتی است بقوّت نزوعی . وازین نسبت متولّد۳ می شود : **ضحك**

---

۱ - ویساری - م .   ۲ - ط بی : و.   ۳ - مولد - م .

و **خجل** ، و **بکاء** ،ونحو آن[۱] ، و نسبتی بحواس ّباطنـه ، و آن استعمـال ایشان است دراستخراج امورمصلحتی ـ وصناعات ـ و غیر آن ، ونسبتی با قوّت نظری ، و از آن حـاصل شود[۲] **مقدمات مشهوره** ، و این قوّت آن است کی واجب است کی **متسلّط** باشد بر سـایر قوی بدن ـ برحسب آنك ایجاب آن کند احکام قوّت دیگر ـ تا منفعل نشوذ از آن البتّه ، بل کی ایشان ازو منفعل شوند ، و بدون آن **مقموع** باشد ـ تا از بدن دروحادث نشود هیآتی انقیادی ـ **مستفاد** از امور طبیعی ، واین هیآت آن است :کی آنرا **اخلاق رذیله** میخواننـد ، بل واجب است کی غیر منفعل بـاشد البتّه و غیر منقاد ، بل متسلّط باشد ، و اورا **اخلاق حمیده** باشد .

ونفس ، وقوی بدن هریك از یشان منفعل می شوذاز آن د [یـ] گر ،

و اگر نه این بوذی ـ بعضی مردمان در غضب و نحو آن[۳] از ملکات اشدّ نبوذی از بعضی ،وآنکس کی تفکّر کردی در **عَظَمَةِ ٱللّٰهِ تَعَالَىٰ** ـ و جبروت او ـ بـدن او از آن منفعل نشدی ، و نفس جوهری واحدست ، و او را نسبتی ـ و قیاسی است بدو جنبه : جنبهٔ تحت او ، و جنبهٔ فوق او ، و اورا بحسب هرجنبه قوّتی است کی بآن منتظم می شود علاقهٔ میان ایشان ، واین قوّت ، اعنی عملی ـ آن است کی اورا (است) بقیاس با[٤] جنبـهٔ کی دون اوست ، و آن بدنست ، و سیاست آن .

و قوّت نظری قوّتیست کی اورا بقیاس بجنبهٔ کـی فوق اوست ـ تـا منفعل شوذ ، و استفادت کند ازآن ـ و قبول ازآن ، جنانك روشن شوذ ترا این ، بعد ازین . و واجب است کی این وجه **دَائِمُ ٱلْقَبُوْلِ** باشدازآنج آنجاست ، و دائـم التّأ ّثرا از آن . و این قوّت را در ادراك نظر ّیات ـ از معقولات جهـار مرتبـه است ، ـ جهجیزی کي ازشأن اوست ـ کی قبول

---

۱ ـ نجوان ـ اصل ـ م . ۲ ـ نشوذ ـ اصل. ۳ ـ ونجوان ـ م ـ و غیر آن ـ ط .
٤ ـ یا ـ اصل .

جیزی کند ، گاه باشد کی بقوّت قابل آن باشد ، وگاه باشد کی بفعـل ، و قوّت گاه باشد کی قریب بـاشد ، و گاه باشد کی بعید .

پس **اول** مراتب ـ استعداد مطلق باشد ، کی از آن هیج جیز بفعل نیامذه باشد ، ونـه نیز حاصل شده باشد آنج بـأو بفعل آیذ ، جون قوّت طفل بر کتابت۱ . ـ وجون حال نفس بنسبت با قبول معقولات ، این حال باشد ، اورا **عقل هیولانی** خوانند تشبیه بهیولی اولی ـ کی ذات صورت نیست ، و موضوع است از بهرهر صورتی .

و **ثانی** این مراتب آن است: کی حاصل نباشد شیٔ را ، الاّ آنج ممکن باشد کی بآن توّصل کند باکتساب فعل ـ بی واسطه ، جون قوّت کوذ کی [که] مترعرع۲ شده باشد ، و دواة وقلم ، و بسائط حروف شناخته بر کتـابت . ونظیر آن در نفس بقیاس بـا معقولات او کی مکتسب باشد بنظر آن است : کی حـاصل شوذ در نفس ازمعقولات اولی آنج ممکن باشد نفس را ـ کی توّصل (کند) از آن ، و بآن (؛ ـ) معقولات ثانیه ، و حینئذ اورا **عقل بالملکه** خوانند ، و اگرجه بقیـاس بـا مـاقبل او بـالفعل است . وانتقـال از اوائل بثوانی ـ گاه باشد کی بفکر باشد ، وگاه باشد کی بحدس باشد ـ بآن وجه کی حدّاوسط در ذهن متمثّل شوذ دفعةً ، یـا عقیب طلبی ـ و شوقی بی حرکتی ، یـا بی اشتیـاقی ـ و حـرکتی و متمثّل شوذ بـا آن مطلوب ، وآنج لازم اوباشد ، پس هیج فرق میان **فکر** و **حدس** نیست ، الاّ وجود حرکت در **فکر** ، و عـدم آن در **حـدس** . و مردم دریشان هر دو مختلف اند ـ بحسب قلّت آن ، وکثرت آن ، و بطوء آن و سرعت آن .

وجنانك جانب نقصانرا می یابی کی منتهی می شوذ **بِعَدِیمُ ٱلْحَدْسْ** و غـیر منتفع بفکر ، بیقین۳ بدان کی در جانب زیادت ممکن است انتهاء اوبغنیّ در اکثر احوال [ا] و از تعلّم و تفکّر .

---

۱ ـ طفل بکتابت ـ اصل ـ فعل بر کتابت ـ م . ۲ ـ که متزوع ـ م .

۳ ـ بتعین ـ م .

و **ثالث** مراتب مذکوره آن است : کی اورا باشد کی فعل کند هر گاه کی خواهد بی حاجتی به اکتسابی ، بل کافی باشد اورا کی قصد کند **فقط** ، جون قوّت کاتبی کی مستکمل ١ باشد صناعت را ، جون غیر کاتب باشد بفعل . ونظیر او در نفس آن است کی اورا صور معقولهٔ مکتسبه بعد از معقولهٔ اوّلیّه حاصل شود ، الاّ آن نباشد کی آنرا مطالعه کند ، و رجوع بآن کند بالفعل ، بل کوئیا مخزون است نزد او هر گاه کی خواهد مطالعه کند آ[ن]را و تعقّل کند ، (وتعقّل کند) کی آنرا تعقّل کرده است ، و آنرا **عقل بالفعل** خوانند ، واکر جه بقوّت است ـ جون قیاس کنند آنرا بما بعد آن الاّ آنك او قوّتیست قریب بفعل جدّاً .

و **رابع** این مراتب آن است کی : حاصل شود بفعل آنج استعداد (استعداد) او بوذ ، جون مستکمل صناعت کتابت درحال مباشرت٢ او آنرا . واین فعل مطلق است و نفس را حاصل شوذ ، جون صورت معقوله حاضر باشد اورا و (او٣) مطالع آن باشد بالفعل ، و عاقل باشد بفعل ، بآنك عاقل آن است ـ این جنین ، وحینئذ او را **عقل مستفاد** خوانند . و از آنجهت او را مستفاد نام کردند ـ کی واضح شود فیما بعد ـ کی خروج او بفعل بسببی ٤ است کی اخراج او می کند بفعل ، جون متّصل شوذ بأو نوعی از اتّصال.

اینست مراتب عقل نظری . واطلاق لفظ عقل برینها هم باشتراك است ونزد عقل مستفاد جنس حیوانی ، ونوع انسانی تمام می شوذ . و او رئیس مطلق است ، و غایت قصوی ، وهمه قوی خادمهٔ او اند ، ـ نمی بینی ٥ کی جکونه خدمت او می کند عقل بالفعل ـ کی مخدوم عقل بالملکه است ـ کی مخدوم عقل هیولانی است ـ کی مخدومات اند همه از آن عقل عملی ، جه غایت از٦ علاقه بدنی تکمیل عقل نظری است ، وعقل عملی مدبّر آن علاقه است ، و او مخدوم وهم است کی مخدوم قوّتیست بعد از آن ـ کی حافظه

---

١ ـ مستعمل ـ م. ٢ ـ مباشرات ـ اصل. ٣ ـ ط بی : او .
٤ ـ نسبتی ـ اصل ـ م. ٥ ـ ونمی بینی ـ ط. ٦ ـ اواز ـ ط.

است ، و دیگری بیش از آن کی متخیّله است ، و سایر قوای حیوانی . بعد از آن متخیّله دو قوّت[1] مختلف المأخذین خدمت او میکنند ، جه قوّت نزوعی خدمت او میکند به ایتمار ، - جه او قوّت نزوعی را بعث می کند بر تحریك . و قوّت خیالی خدمت او می کند بعرض کردن او صور مخزونه را دروکی مهیّا اند مر قبول ترکیب و تفصیل را . بعد از آن این دو قوّت دو رئیس اند مر دو طایفه را[2] . امّا قوّت خیالی خدمت او کند حسّ مشترك - کی مخدوم حواسّ ظاهرست . و امّا قوّت نزوعی خدمت او کند شهوت ، وغضب . کی مخد[و]م (اند) مر قوّت محرّکه را - کی در عضل است . واینجا قوی[3] حیوانی منتهی میشوذ . بعد از آن قوی حیوانی بالجمله خدمت آن کند قوی نباتی .

و اوّل آن واراس[4] آن مولّده است ، آنگاه مربّیه[5] کی خادم مولّده است ، آنگاه غاذیه کی خدمت هردو می کنند ، آنگاه قوی طبیعی اربع [که] خدمت غاذیه کنند ، - وخدمت هاضمه از جهتی ماسکه کند ، و از جهتی جاذبه - و دافعه . وخادم جمیع آن کیفیّات اربع است ، لکن برودت خدمت حرارت کند ، و یبوست ورطوبت خدمت ایشان می کنند (و جایزست کی نظری و عملی مجرّد دو اعتبار باشند نفس را ، لا غیر) . و جایزست کی هردو بسبب قوّتی جند باشند ثابت در نفس یا هیأتی[6] . و هیج مانعی نیست از آنك کمال قوّتین ، ونقصان ایشان - بسبب استعداداتی باشد - کی لاحق شوذ از قوی بدنی ، و احوال متخیّله ، و کثرت التفات نفس - وقلّت آن بِأَحَدِ ٱلْجَانِبَيْنِ اعنی : عالی - وسافل . و احوال مزاج رادر آن مدخلی است ، جنانك بعضی از ناس مزاج او مناسب غضب بیشترست . و بعضی از آن امور شهوانی . و همجنین خوف ، و غمّ وغیر آن ، ونفس را این عارض نشوذ مِنْ حَيْثُ جَوْهَرِهَا ، بل بعضی عارض بدن شوذ

---

١ - در قوت - ط . ٢ - دو رئیس اند مردوانفه را - اصل - دو رببش اندهر دو طایفه را - م.
٣ - قوت - م . ٤ - واداس - م - وراس - ط . ٥ - نامیه - ط . ٦ باهیأتی - اصل - ماهیّاتی - م .

مِنْ حَيْثُ هُوَ ذُوْ نَفْسٍ ، جون نوم ، و يقظه ، و الم . و بعضی نفس را عارض شوذ مِنْ حَيْثُ هِيَ ذُوْ بَدَنٍ ، جون : شهوت ، وغضب . و مبادی را کی غایب اند۱ از ما در آنج حادث می شوذ در نفس مدخلی عظیم است و انموزجی از آن از بیش رفت .

و نفس اصل همهٔ قوی است . و درمانیست نفسی انسانی ، ودیگری حیوانی ، و دیگری نباتی - کی مرتبط نباشد فعل بعضی- بفعل بعضی، - جه تراهست کی بگوئی احساس کردم ، و خشم گرفتم ، وادراك کردم ، و تحریك کردم . پس۲ مبدأ جمیع توئی ، و تو نفسی شاعرهٔ - کی همه قوی از لوازم آن است ، و آنها بجملتها آلات او اند ، - جه محرّکه نیست الاّ از برای جلب نافع ، یا دفع ضارّ . و مدرکه نیست ، الاّ جون جواسیس - کی اقتناص ۳ اخبار کنند ، و مصوّره ، و ذاکره بجهت حفظ آنهاست . وبرین وجه است حال جمیع قوی ، جون اعتبار کنی آنرا . و همجنین هر عضوی از بدن ، جه آنرا بجهت غرضی کی راجع شوذ بنفس ساخته اند .

ومن منع نمیکنم بأین سخن آنك متعلّق شوذ ببدنی واحد دو نفس یا نفوسی کی مستکمل شوند بآن استکمال۴ مائی و ما آنرا ندانیم . و جایزست کی این نفوس متفاوت باشند در رتبت استکمال ، و رتب منتهی شوذ بنفسی واحد - کی رئیس کلّ باشد ، و باشد کی این نفوس قوی طبیعی باشند این رئیس را . و آنج جایز نیست۵ آن است کی دو نفس متعلّق شوذ ببدنی واحد - تعلّقی کی جون این تعلّق باشد کی «ما» می یابیم - کی نفس ماراست با بدن ما . جه اگر این ممکن باشد واجب باشد اختلاف حال بدن بآنك متقابلان درو حاصل شوذ۶ با هم ، جون حرکت - وسکون ، و نوم - و

---

۱ - - آمد - م . ۲ - بل - م . ۳ - قناص - اصل . اقتناض - م .

۴ - استکمالی - اصل . ۵ - جایزست - اصل . ۶ - نشود - م .

یقظه[0]، و آنچ جزم می کنیم بر آن ـ و متحقّق ایم آنرا، آن است: کی جمیع ادراکات ما، وتحریکات ارادی ما ـ کی صادرست ازادراك ما، نفسی واحده است ـ کی مدرك جمیع اصناف [ادراکات است مر جمیع اصناف مدرکات را، واگرنه این بودی حکم نکردی ببعضی مدرکات بر] بعضی، جه حاکم بجیزی بر جیزی ـ واجب است کی مدرك هر یکی ازیشان باشد، و[1] اگرجه بعضی ازآن بآلتی بدنی باشد، وبعضی ازآن بغیر آلت بدنی، و اوست کی موصوف است بشهوت، و نفرت، و لذّت، و الم. و ارادت، و قدرت، و فعل. و اگر امر[2] جنین نبوذی لازم نیامذی از ادراك او حصول این اشیاء، و مرتبط نشذی بأو این ارتباط ـ کی ما می یابیم[3] از نفوس خویش. واین بود[4] تأمّل در آن ـ و تنبیه[1] بر آن اولی است نزد عقل، و هیج حاجتی نیست باکتساب آن (بـ) برهان.

مقالت بنجم

از فنّ دوّم ازجلهٔ سیّم کی در علم طبیعی است

درمنامات و وحی و الهام و معجزات و کرامات و آثار غریب کی از نفس صادر شود و درجات عارفان ومقامات و کیفیت ریاضت ایشان

تجربت دلالت می کند بر آنك نفس انسانی‌را هست کی مطّلع شوذ بر بعضی مغیبات در حالت نوم. واز مردمان بعضی آنند کی آنرا تجربه کرده اند ازنفس خویش، وبعضی آنند کی آنراتجربه کرده‌اندازغیرخویش، ـ جه خلقی بسیار کی مستحیل است تواطی درحق ایشان بر کذب، حکایت می کنند ازنفوس خویش رؤیا «و» مناماتی کی واقع شده: است یاعین آن، یا تعبیر آن. (و) قت باشد کی اتّفاق می افتد جماعتی را ازممرورین ـ و مجانین مثل این در حال یقظه. واکثر این عارض ایشان [می] شود نزد احوال[ی] جون صرع، وغشي ـ کی مفسد حرکات قوی حسّی ایشان‌باشد،

---

۱ ـ ط بی: و. ۲ ـ او ـ م. ۳ ـ ط بی: ما. ٤ ـ واین نزد ـ ط.

واطّراد این ، افادت کردمارا کی قلّت شواغل حسّی‌را مدخلی عظیم‌است در تلقّیِ غیب ـ از مفیدِ آن . و بأین دانستند کی التفات نفس بجانب بدن مانع[١] است اور از تلقّی مغیبات ، ونفس متلقّی غیب است ازجانب اعلی ، و ازین است کی بعضی ازیشان استعانت می کنند در تلقّی غیب بأفعالی کی محیّر[٢] حسّ ظاهر باشد ـ و موقف[٣] خیال ، پس‌مستعدّ می شوند بآن مر تلقّی آن جیز را ـ کی تلقّی آن می کنند[٤] ازغیب ـ بحسب استعـدادی کی مُخصّصِ آن باشد .

و مدرکاتی کی نفس ادراك آن می کند در حالت نوم و آنج جاری بجری اوست از احوالی کی ترا[٥] تنبیه کردند بر آن : یا ادراك آن بسبب اتّصال نفس باشد بعـالم غیب ـ وقت آنـك اورا فراغ مائی از شغل بدن حاصل شود ، یا[٦] ـ ادراك او آنرا ، نه از بهر این باشد . اگر اوّل باشد آن ادراك : یا عِنْدَ کَوْنِ ٱلْانْسَانِ نَائِمٌ باشد ، یـا عِنْدَ کَوْنِهِ یَقْظَانٌ امّـا آنـج عِنْدَ ٱلنَّوْم است سبب آن رکودِ حواسّ است ـ بسبب انحباس[٧] روحی کی‌حامل قوّت حسّ است ـ ازحواسّ. جه نفس دائماً مشغول‌است بتفکّر در آنج حواسّ ایراد آن می کند بأو[٨] . وجون نفس فرصت فراغ یافت [ومانع] ازو مرتفع شد مستعدّ اتّصال شوذ بجواهر روحانی ، ومنطبع شوذ درو آنج در آن جواهر ست از صور اشیاء ، لا سیّما آنج الیق باشد بآن نفس از احوال او ، واحوال آنك نزدیك باشد بأو ـ از اهل ، وولد ، وبلد . و انطباع [آن صور در نفس ازآن جواهر عِنْدَ ٱلْإِتِّصَالْ[٩] جون انطباع صورت مرآتی باشد در مرآتی] دیگر ـ جون ارتفاع حجاب باشد میان ایشان . وشناختهٔ کی مراد بانطباع اینجا جیست ، وآنك اطلاق آن

---

١ ـ مانعی ـ ط .   ٢ ـ محس ـ م .   ٣ ـ موقوف ـ اصل ـ موفق ـ ط .
٤ ـ می کنند ـ اصل .   ٥ ـ ط بی : ترا .   ٦ ـ ویا ـ م .   ٧ ـ انجناس اصل ـ انحتاس ـ م .   ٨ ـ ط : بی : بأو .   ٩ ـ علی الاتصال ـ ط .

بمجازست ، نـه بحقيقت . و اين دليل است بر آنـك آن جواهر محتجب نيستند از نفوس [ما] بحجابی ازجهت ايشان البتّه ، بل کی حجاب درقوی ماست : يا بسبب ضعف ايشان[١] ، يا بسبب اشتغـال ايشان بغير جهتی کی نزد آن وصول بآن جواهر بـاشد . و جون هيج يك ازين دو سبب نباشد اتّصال بآن جواهر مبذول باشد .

و اين جواهر از آنها[٢] نيست کی نفوس ما محتاج شوند در ادراك ايشان بجيزی غير اتّصال بأيشان ، و مطالعهٔ ايشان . آنگاه آن صور : يا کلی باشند يا جزوی.

اگر کلّی (باشند) : ياثابت شوند يامنطوی شوند زوذ. اگر[٣] ثابت شوند متخيّله بسبب آنك دروست ازغريز[ت]ی[٤] محاکيه منتقله ازجيزی بغير او ، ترك کند آنج فرا گرفته باشد ، و ايراد شبه[٥] او کنـد ، يـا ضـدّ او ، يا مناسب او ، جنانك يقظان را عارض می شود کی مشاهـدهٔ جيزی کند و منعطف شوذ بر آن، تخيّل بأشياء ديگر ـ کی احضار کند آنهارا از آن جيزها کی متّصل شوند بآن جيز ـ بوجهی ـ تا فراموش گرداند اورا آن جيزرا کی اوّل ادراك کرده بوذ ـ پس باز گردذ برسبيل تحليل بتخمين بآن، بآن وجه[٦] کی حاضررا فرا گيرذ از آنج خيـال بآن متأذّی شده بوذ ، و نظر کند کی خطور[٧] او در خيال تابع کدام صورت بوذ ـ کی برو متقدّم بوذ و آن صورت تابع کدام ديگر ، و همجنين تـا منتهی شوذ بآن ، و متـذکّر آن شود ـ کی فراموش کرده بوذ از بهر آن ، و اين تحليل است بعکس فعل تخيّل را ـ تا منتهی شود بـآن جيزی کی نفس مشاهـدهٔ آن کرده باشد درزمان اتّصال بآن عالم ، ومتخيّله درايستاده[٨] باشد ـ و منتقل شده ازو بأشياء ديگر .

١ ـ ايشانست ـ ط . ٢ ـ از آنجا ـ ط . ٣ ـ يا منظوری شوند زوذ اکثر ـ اصل .
٤ ـ غريزی ـ م ـ ٥ ـ شبيه ـ م . ٦ ـ برسبيل تحايل تحامل بتخمين بآن وجه ـ ط .
٧ ـ حظور ـ اصل . ٨ ـ دراشياء ـ ده اصل .

پس جون متخیّله محاکات کند آن معانی کلّی را کی نفس ادراك کرده است ـ بصور(ی) جزئی آنگاه منطبع شود آن صور در خیال ، و منتقل شود بحسّ مشترك، ومشاهد گردذ. پس اگر مشاهد شَدِیْدُ ٱلْمُنَاسَبَة[١] باشد آن جیز را کی نفس ادراك آن کرده بوذ ـ از معنی کلّی ـ تا تفاوت نباشد میان ایشان الاّ بکلّیّت ، وجزویّت، رؤیا غنیّ باشد از تعبیر . و اگر این جنین نباشد . اگر آنجا مناسبتی باشد کی ممکن باشد وقوف بر آن ، و تنبّه مر آن را ، جنانك تصویر معنی کند بصورت لازم او ، یا ضدّ او ، محتاج شوند حینئذٍ بتعبیر[٢] ـ وفایدۀ تعبیر تحلیل بعکس است، بر وجه مذکور تا رجوع کند از صور خیالی بمعانی نفسانی . و اگر آنجا مناسبتی نباشد[٣] آن رؤیا از آنها باشد کی در اضغاث احلام[٤] شمارند .

واگر صوری کی نفس ادراك آن کرده باشد از مبادی جزئی باشد : گاه باشد کی ثابت شود ، وگاه باشد ثابت نشوذ .

و آنج ثابت شود اگر حافظه حفظ آن کند ـ بر آن وجه کی هست و تصرّف نکند قوّت متخیّله محاکیه اشیاء را بتمثیل آن ، این رؤیا صادق شوذ و محتاج نشوذ بتعبیر . واگر متخیّله غالب [با] شد ، یا ادراك[٥] نفس صور را ضعیف باشد مسارعت کند متخیّله بطبع خود بتبدیل آنج نفس آنرا دیذه باشد ـ بمثالی ، و بسیار باشد کی تبدیل کند آن مثال را بدیگری ، ـ وهمنجین تا وقت یقظه[٦] ، پس اگر منتهی شود بجیزی کی ممکن باشد کی اعادت کنند[٧] آنرا بأو بضربی از تحلیل آن رؤیائی باشد مفتقرِ بتعبیر[٨] والاّ [او نیز] از اضغاثِ احلام باشد . اینست حال آنج نفس تلقّی آن کرده باشد از آن مبادی عِنْدَ ٱلنَّوْمِ

---

١ ـ المناسبها ـ اصل . ٢ ـ بتعیین ـ م . ٣ ـ نبوده باشد ـ م . ٤ ـ واحلام ـ اصل .
٥ ـ تا ادراك ـ ط . ٦ ـ م، نقطه ـ در جمیع مواضع . ٧ ـ کنند ـ م .
٨ ـ بتفسیر ـ م .

و امّا آنچ تلقّی۱ آن کند عِنْدَ ٱلْيَقْظَهْ بر دو وجه است :
یکی آنك نفس قویّ باشد ، ووافی بجوانب۲ متجاذبه ، و بدن اورا مشغول [ن] کند از اتّصال بمبادی مذکوره ، و متخیّله قویّ باشد - جنانك قویّ شود براستخلاصِ حسّ مشترك - از حواسّ ظاهر ، دورنباشد کی مثل این نفس رادر بیداری واقع شود ، آنچ نایمانرا واقع می‌شوذ - بی تفاوتی . و ازآن بعضی وحی صریح باشد - کی مفتقر نشود بتأویلی ، و بعضی جنین نباشد ، و مفتقر شوذ بآن ، یا۳ شبیه باشد بمناماتی۴ کی [ا]ضغاث احلام اند ، اگر متخیّله امعان کند در انتقال ، و محاکاة .
و سبب مشاهده متخیّلات آن است : کی قوّت متخیّله جون موضوعی است میان دو قوّت کی مستعمل آنند : سافله ، و عالیه . سافله حسّ مشترك است ، جه این ایراد می کند بروصوری۵ محسوسه - کی مشغول می‌گرداند اورا بآن . و عالیه عقل است ، جه اورا صرف می کند از تخیّل کاذباتی کی حسّ ایراد آن نکرده باشد برو ، و عقل استعمال او نکند در آنها و اجتماع این دو قوّت براستعمال اوجذائیّ افکند میان او - و میان تمکّن از اصدار افعالی کی خاصّ است بأو بتمام ، - تا صوری کی احداث کند آنها را بحیثیّتی باشد کی حسّ مشترك مشاهدهٔ آن بکند۶ .
پس جون اعراض کند ازو اِحْدَي ٱلْقُوَّتَيْنِ دور نباشد کی مقاومت کند با آن دیگر - دربسیاری ازاحوال ، - جه اورا منع نکرده باشند از فعل خود آن منعه ، پس یکبار متخلّص شود از مجاذبت۷ حسّ ، و قویّ شود بر مقاومت عقل ، و امعان کند در آنچ فعل خاصّ اوست - بی التفاتی بمعاندهٔ عقل ، و این در حال نوم باشد . وقتی کی احضار صورت می کند كَالْمُشَاهَدَهُ ویکبار متخلّص شود ازسیاست عقل - نزد فساد آلتی کی

---

۱ - ملقی - م . ۲ - بجانب - م-ط . ۳ - ط بی : یا . ٤ - شودمناماتی - م .
۵ - برصوری - ط . ٦ - نکند - ط . ۷ - مجاذیب - م-ط .

عقل استعمال آن می کند ـ در تدبیر بدن ، پس مستعلی شود بر حسّ ، و تمکین ا ن نکند از مشغول[١] داشتن او ، بل کی امعان کند در اثبات افاعیل خویش بآنج[٢] منطبع شود از صور درو کالمشاهد (ه) گردذ بسبب انطباع آن در[٣] حواسّ ـ بر وجهی کی از آن انطباع فهم کنند ، و بحقیقت شناختهٔ آنرا . واین درحال جنون ، ومرض باشد . و گاه باشد کی مثل آن عارض شوذ عِنْدَ ٱلْخَوْف ـ بسبب عروضِ ضعف نفس ، وانخزال[٤] او ، واستیلاء ظنّ ، ووهم کی هردو معین تخیّل اند بر عقل .

و دوّم آنك : نفس قویّ نباشد بر آن وجه کی ذکر آن از بیش رفت ، ـ پس محتاج شوذ بأستعانت (حالَ اَلیقظه بآنجِ دهشت حسّ ، و حیرت خیال آرذ ، جنانك ازبیش رفت) ودراکثر ، این در ضُعَفَاءِ ٱلْعُقُوْل باشد ، و در آنکس کی در اصل جبلّت بدهش ، و حیرت نزدیك باشد . و گاه باشد کی استعانت کند بعضی از آنان کی ایشان را استنطاق [بغیب] کنند بدویدن بشتاب ، ولاَ یزال می دوذ تا از تعب زبان[٥] بیرون آرذ ، و نزدیك باشد کی غشی کند ، و ضبط کنند آنج تکلّم بآن کند . و بسیار باشد کی استعانت کنند بعضی ازیشان بتأمّل جیزی شفّاف ـ کی مرعش بصر باشد ، و مدهش آن بشفیف آن جیز ، یا بتأمّل لطخی از سوادی برّاق ، یاجیزی کی درخشد ـ یا موج زند ، واعانت کند برین هم ایهام مسیس[٦] جنّ ، واسهاب در کلام مخلّط ، وترکیب اصباغ مفرّجه ، وتبخیرات ، واین همه نقص است ، و اخلال بقوی ، و افساد آن ، وتعطیل آن ، واین محمود نیست بیش علماء . ـ و گاه باشد کی مجتمع شود ضعفِ عایق و قوّت نفس بتطریب ، جنانك بسیاری را می باشد از مرتاضین از اُوْلُو ٱلْکَدّ . ورقص (و تصفیق ،) وتدویر رؤوس ، و آنج مشاکل اینست ، از آنهاست کی[٧] بعضی مُتَکَهِنَهْ می کنند .

---

١ ـ او مشغول ـ ط . ٢ ـ با آنچه ـ م ـ ط ـ تا آنج ـ ظ . ٣ ـ ط بی : در .
٤ ـ انجزال ـ م . ٥ ـ زبان ـ اصل . ٦ـ مسبلس ـ م . ٣ ـ ط بی : کی .

و اگر دوّم باشد ، ـ و او آن است کی ادراك نفس مدرکات مذکوره را بسبب اتّصال او بآن عالم نباشد ـ از آنجهت کی اورا فراغی از بدن حاصل شده باشد ، پس این اگر در حالت نوم باشد ـ آن بوذ کی آنرا اضغاث احلام می گویند ، و او منام کاذب است و اورا سه سبب یاذ کرده اند .

سبب اول آن است: کی آنج [انسان] ادراك آن می کند درحال یقظه از محسوسات ـ صورت آن در خیال می ماند ، و عِنْدَ ٱلنَّوْمِ منتقل می شوذ ازخیال ـ بحسّ مشترك ، ومشاهده می کنند، یا آنرا[1] بعینه ـ اگر متخیّله (در آن تصرّف نکرده باشد ، یا آنج مناسب آن باشد ـ اگر) در آن تصرّف کرده باشد .

سبب دوم آن است : کی مفکّره جون الف گرفت با صورتی عِنْدَ ٱلنَّوْم آن صورت ازو منتقل شوذ بخیال ، بعد از آن ازخیال بحسّ مشترك .

سبب سیم آن است :کی جون مزاج روحی کی حامل قوّت متخیّله است متغیّر شوذ ، افعال او بحسب آن[2] تغیّر متغیّر شود . پس متخیّله آنکس کی غالب بر مزاج او صفرا باشد محاکاة بأشیاء صفر کند . ـ و اگر غالب حرارت باشد ـ محاکاة بنار ـ وحمّام حارّ کند ، ـ واگر غالب برودت باشد محاکاة بثلج ـ و شتا کند . ـ واگر غالب سودا باشد محاکاة بأشیاء سود[3] کند و امور هائله مفزعه[4] . و از آنجهت در متخیّله اینها ، وامثال اینها ، حاصل می شود ـ جون آنج موجب آن است غالب باشد کی کیفیّتی کی در موضعی باشد بسیار باشد کی تعدّی کند بمجاور[5] آن موضع ، یا مناسب ، جنانك نور آفتاب متعدّی می شوذ بأجسام ، بمعنی آنك سبب

---

۱ ـ کی آنرا ـ اصل . ۲ ـ و افعال بسبب آن ـ ط . ۳ ـ سودا ـ ط .
٤ ـ مفزسه ـ اصل . ٥ بمجاورت ـ اصل ـ بمجار ـ ط.

حدوث آن باشد ، ـ جه اشیاء را موجود بوجودی آفریده اند ـ کی فایض[۱] باشد بأمثال خود بر غیر خود . وقوّت متخیّله متعلّق است بجسمی کی متکیّف است بآن کیفیّت ، پس متأثّر شوذ از آن تأثّری کی لایق طبع او باشد ، ـ واو جسم نیست تا قبول نفس کیفیّت مختصّه بأجسام کند ، پس از آن ، آن[۲] قبول کند کی درطبع او وقبول آن باشد ـ بروجه مذکور واگر امثال این اشیاء حاصل باشد در حال یقظه ، بسیار باشد کی آنرا امور شیطانی کاذبه خوانند ، و آنج از **غول** ، و **جن** ، و **شیاطین** ـ می بینند ، شاید کی از اسباب باطنی تخیّلی باشد ، و آنک او جنین باشد منافی وجود خارجی ایشان نیست ، ـ جه خیال بسیار باشد کی اظهار آن کند، واگرچه منطبع نباشد در آن جنانك مرآة صور خویش را اظهار می کند ، واگر جه منطبع نیست در آن ، از برای آنج گذشت .

و آنج تلقّی آن کنند ازمغیبات حَالَتَيِ ٱلنَّوْمِ وَٱلْيَقْظَهْ ، بر وجوه وارد می‌شوذ ، ـ جه گاه باشد کی بسماع صوتی وارد شوذ : یا لذیذ ـ یا هایل ، ـ وگاه باشد کی مکتوب وارد شود ، ـ وگاه باشد کی[۳] مخاطب شود[۴] از انسانی ، یا ملکی ، یا جنّی ، یا حیوانی ، تمثالی صناعی ، یا هاتفی غائب ، یاغیراین . وگاه باشد کی ضربی باشد از ظنّ قویّ ، یا نفث در رَوْعْ[۵] . وگاه باشد کی صورت کاین بعینه مشاهده کنند[۶] . وگاه باشد کی بر وجوه دیگر باشد .

و آنج **نائم** درخیال خود می‌بیند مثل آن‌است کی مستیقظ می بیند، لکن **مستیقظ** بسبب وقوف او بر احکام یقظه حکم می کند کی یکی ازدو مرآی او واقع است ، و دیگر غیر واقع ، ونائم بسبب غفلت اوازاحساس [می] بندارذ کی واقع آن‌است کی آنرا درخیال‌خود می بیند . واین غلطی

---

۱ ـ قابض ـ م فابض ـ ط . ۲ ـ ط بی : آن . ۳ ـ م ـ بی : کی .
٤ ـ شود به ـ اصل ـ به شود ـ م . ٥ ـ دروغ ـ ط . ٦ ـ میکنند ـ م .

است نفس را از عدم تمیز میان شیْ و مثال او درحالی کی ذاهل باشد ازشیْ. وحکم آنکس کی اورا سرسام است، یا مَا یَجرِي مَجرَی السِّرسَام حکم نائم است در آن.

وگاه باشد کی نفس قویّ باشد، و تأثیر کند در (اجسام) عالم کون ـ و فساد غیر[١] بدن او، چنانك تأثیر می کند در بدن او، واگرچه منطبع نیست در آن. پس جایز باشد کی هوارا غیم گرداند. واحداث مطر کند یا[٢] بقدر حاجت ـ یا از ید[٣]، چون طوفان. وجایز باشد کی تأثیر کند در احداث زلازل، و ازالت امراض، و دفع موذیات، و امثال آن ـ از آنها کی از قبیل ممتنع صریح نباشد.

و سبب آن آن است کی دانستهٔ کی اجسام مطیع اند نفوس را[٤] و نفس انسان از جوهر مبادی عالی روحانی است[٥]، و بونی کی حاصل است میان ایشان[٦]، واگرچه چون بون مابین سراج وشمس است ـ یا ابعد ازین مانع نیست از مشابهت، و بدن عالم نفس است، و طبیعت او از عنصر عالم.

و چنانك آن مبادی درعالم تأثیر می کنند همچنین تأثیر کند در آن نفسی کی قویّ شده باشد، و تأثیر[٧] او از بدن او مجاوزت کرده باشد.

و چنانك حادث می شوذ در بدن او بتمثیل کردن او صورت معشوق را درخیال، مزاجی[٨] کی احداث رنجی کند ـ ازمادّهٔ رطب ـ کی در بدن است، و احدار کند آنرا بعضوی کی معدّ است آنرا و [ا] نعاط بآن حاصل شوذ، واز صورت غضبی مزاجی دیگر ـ از آنها کی محال ظاهر نباشد[٨] همچنین حادث شوذ ازو درعالم عناصر تحریك، و تسکین، وتکثیف وتخلخلی، کی تابع آن باشد: سُحُبْ، ورِیَاحْ، وصَوَاعِقْ، وزَلَازِلَ، و

١ ـ کنند غیر ـ م. ٢ ـ تا ـ م ـ ط. ٣ ـ یا ازبدن ـ اصل. ٤ ـ نفس را ـ ط.
٥ ـ و روحانی ـ ط. ٦ ـ انسان ـ ط. ٧ ـ تأثیر ـ ط ـ و تا نیز ـ م.
٨ ـ مزاجی احرّ از آنچه بود بی آنکه محال ظاهر باشد ـ م.

نُبُوعِ مِيَاهٌ ، و عُيُونْ ، و آنچ مشابه آن باشد ، و همچنین وقت باشد کی تأثیر کند در قوی جسمانی حیواناتی دیگر - یا[۱] انسانی دیگر . واگر نه علاقهٔ طبیعی بوذی میان نفس - و بدنی کی خاصّ است بأو تأثیر او در آن (جون تأثیر او) بوذی درغیر آن ، - جه منطبع نیست در آن - تا تأثیر[۲] او در آن بسبب انطباع باشد ، (و) لکن نفس عاشق اوست بطبع ، و این علاقهٔ عشقی آن[۳] است کی تأثیر اورا مقصور می گرداند دربدن او ، ودر اغلب .

وجون نفس قویّ می شود گوئیا نفسی[٤] می شود عالم را - یابعضی اجسام عالم را ، لاسیّما جون آن جسم اولی باشد بأو - بسبب مناسبتی کی مخصوص گرداند آن جسم را ببدن او ، وجون ملاقات او آنرا ، یا اشفاق[٥] او بر آن ، یا جیزی دیگر از اولویّت . واز شرطِ مسخّن نیست کی حارّ باشد ، و نه از شرطِ مبرِّد کی بارد باشد . - و نه آنك مقتضی شیٔ ازاشیاء باشد - باید کی مثل آن شیٔ در[و] موجود باشد ، - جه این در عللی[٦] لازم آید کی مفید وجود باشد . جنانك دانستهٔ . ونفس شریف جون جیزی را طلب کند ، (و) خدای عزّ وجلّ را بخواند مستحقّ شوذ بهیأت خوذ (و استعداد خوذ) ترجیحی مروجود آن ممکن را - وبیابد[۷] . - و تضرع و امانت گاه باشد کی کاسب باشند نفس را ، و اگر جه شریف نباشد ، استعدادی کامل - مر قبول هدایت را - بوجه صواب ، - جون فکر در افادت ، استعداد مرقبول فیضی راکی فاعل معرفت است

و (از) آثار نفوس اصابتِ بعین[۸] است ، ومبدأ در آن : حالتی است نفسانی - معجبه - کی تأثیر کند درمُتَعَجَّبٌ مِنْهٌ[۹] اذائی ظاهر - بخاصیّتی کی در آن باشد . - و امثال این اشیاء : اگر تو تحقیق آن کرده باشی از نفس

---

۱ - با - ط . ۲ - با - م . ۳ - از آن - ط . ٤ - نفس - ط . ٥ - اشفاف - اصل .
٦ - عالمی - ط . ۷ - مروجود آن ممکن و او بیابند - اصل - بر وجود آن ممکن را و بیابد - م - مر وجود آن ممکن راو بیابند - ط . ۸ - معین - م . ۹ - مامنه - اصل .

خود یا بتسامع تواتری آنچ یاذ کردند ، تعریف کند ترا اسباب آنها را . و اکر تحقیق وقوع آن نکرده باشی آنچ یاذ کردند ، با آنک[۱] معطی سبب است در آنها ـ مُزیلِ استبعادِ تو باشد آنها را .

و از غرائب آثار نفوس سحرست و آن از[۲] تأثیرات نفسانی است، جون نفس شریر باشد ، واستعمال این تأثیرات درشرّ کند . وجون غرایب نه بمجرّد تأثیر نفوس باشد[۳] : اکر برسبیل استعانت باشد بفلکیّات، آن **دعوت کواکب** باشد . واکر[٤] برسبیل تمزیج قوی سماوی باشد باقوی ارضی: آن **طلسمات** باشد . و اکر بر سبیل استعانت باشد بخواصّ سفلی آن [**علم**] **خواص** باشد . واکر باعتبارِ نسبِ ریاضی باشد آن **حِیل هندسی** باشد . واکر بر سبیل استعانت[٥] باشد بأرواح ساذج[٦] ، آن **عزایم** باشد . وکاه باشد کی مترکّب شود ازینها آنچ ازو غرایب دیکر حادث شود ، جون **جرّ اثقال** ، و نقل میاه ، و آلات رقّاصه ، و زمّاره ، ـ جه اینهارا استعانت بر ایشان کنند بمجموع خواصّ طبیعی ، و ریاضی .

و غرایب نفوس بسیارست، و لَعَلَّ ـ کی همه راجع باشد بآنچ کفتند .

وکاه باشد کی از عارفان ظاهر می شوذ احوالی خارق عادات[۷] نزد کسی کی واقف نشذه باشد بر اسباب آن . واین خوارق جون مقترن شود بأیشان تحدّی ـ با عدم معارضه ، آنرا **معجزات** خوانند . ـ واکر مقترن نشوذ بآن تحدّی آنرا **کرامات** خوانند . و **معجزات** جنان است[۸] کی **انبیاء** صَلَوٰاتُ اللّٰهِ عَلَیْهِمْ اَجْمَعِینَ می کنند[۹] ـ نزد تحدّی ایشان، ودعوی ایشان نبوّت را . و **کرامات** جنان است کی از اَوْلِیاءِ اللّٰهِ الاَبْرارِ ظاهر می شود .

---

۱ ـ با آنك ـ ط . ۲ ـ ط بی : از . ۳ ـ کنند ـ م . ٤ ـ و الا ـ م .
٥ ـ بر استعانت ـ ط . ٦ ـ شاذج = اصل . ـ ساذج ـ ط .
۷ ـ احوالی که خارق عادات باشد ـ م . ۸ ـ ط بی : است . ۹ ـ می کردند ـ م .

و آنچ دلالت (می) کند بر آنك دخول نبیّ در وجود واجب است آن است:

کی انسان معیشت او خوب نباشد اگر منفرد باشد١، بل کی مفتقر می‌شود بدیگری از نوع او. کی این٢ مکفی باشد بآن و آن دیگر مکفی باشد بأین. یا بغیر این٣، - تا جون مجتمع شوند امر ایشان متنظم باشد. پس این مثلاً٤ نقل کند بآن، - و آن خبز کند از بهر این، - و این خیاطت کند از بهر دیگری، و آن دیگر اِبرَه سازد از بهر این. و ازین است کی محتاج شدند بأجتماعات، و عقدُ مدُن. - پس لابدّ باشد از مشارکتی کی تمام نشود الاّ بمعامَلتی کی. لابدّ باشد آنرا از سنّتی، وعدلی. کی ایجاب ایشان کرده باشد سانّی، وعادلی،- جه اگر ایشان‌را بگذارند و آراء٥ ایشان مختلف شدندی نزد آنك هر یکی آن خواستی کی محتاج بوذی بآن، و خشم گرفتی بر آنکس کی مزاحمت او کردی در آن، و منتظم نشدی تعاون میان ایشان.

و لابدّ باشد سنّت را از ضوابط و قوانینی - کلّیّ - کی مندرج شوند جزئیّات ایشان درتحت ایشان، و جمیع بآن منتفع شوند. و لابدّ باشد کی ابن سانّ کی مقنّنِ این قوانین است، انسانی باشد تا خطاب کند با مردم، والزام سنّت کند ایشانرا. ولابدّ باشد کی متمیّز باشد بخصوصیّتی کی سایر ناس را نباشد- تا استشعار٦ کنند در وامری کی نیابند ایشانرا تا دروضع سنّت تنازعی واقع نشوذ، و الاّ محذور مذکور واقع شود. واین بآن باشد کی [او] مختصّ [باشد] بآیاتی کی دلالت (می) کند٧ بر آنك سنّت از نزد رَبِّ اوست. و آن آیات **معجزات** او باشد، و از آن [بعضی] قولی باشد- وخواصّ آنرا اَطوَع باشند، و بعضی فعلی - و عوام آنرا اطوع باشند. - و فعلی بی قولی تمام نشوذ، بجهت ضرورت دعوت بخیر ٨ حینئذٍ.

---

١ - شوذ - اصل. ٢ - و این - ط. ٣ - اینکه - ط. ٤ - مثل - اصل.
٥ - وازاء - م. ٦ - باستشعار - ط. ٧ - دلالت کنند - ط. ٨ - تخیّر ط.

و واجب باشد ـ کی وعده دهد ایشانرا بثواب بر طاعت ، و وعید کند ایشانرا بعقاب بر معصیت ـ ازنزد رَبِّ ایشان ـ کی قدیرست بر مجازات ایشان ، و خبیر بآنچ اخفا می کنند آنرا ، و ابداء می کنند . ـ و اگر نه جزاء اخروی بوذی ـ استحقا رایشان اختلالِ عدلی را[١] کی نافع[٢] است در امور معاش ایشان بحسب نوع ـ نزد استیلاء شوق بر ایشان بآنچ محتاج شوند بآن بحسب شخص ، ایشانرا بر مخالفت شرع داشتی ، ـ پس معرفتِ مجازِی و شارع ضروریست . واین معرفت منحفظ نماندبدون حافظی ـ کی آن تذکاریست مقرون بتکرار ، وازین جهت فرض کرده اند عبادت مذکّره[٣] معبود را ، ـ وتکریر کردندعبادت را بر ایشان ، تااستحفاظ تذکیربتکریر کنند . پس واجب است درحکم عنایت دخول سنت ـ و نبی در وجود ، ـ و اگر نه ایشان بوذندی مصالح مذکوره فوت شدی ، ـ و از معلومات است کی حاجت بأیشان اشدّست ازحاجت بأنبات شَعر بر اشفار ـ و حاجبین ، و تقعیر اخمص از قدمین ، و اشیائی دیگر ـ کی هیچ ضروری[٤] بأیشان نیست در بقاء ، بل کی ایشان نافع اند در بقاء نفعاً ما . و نشایذ کی عنایت اقتضاء آن منافع کند ، واقتضاء این نکند ـ کی اهمّ است از آنها ، و عقل سلیم حکم بآن می کند بر طریق حدس .

وجون بتو رسد ـ کی عارفی امساك کرد ازقوت مدّتی غیرمعتاده استنکار مکن آنرا ، جه مثل آن واقع می شود در مثل امراض حادّه ـ کی مشتغل می شود در آن قوی طبیعی از تحریك موادّ محموده بهضم موادّ ردّیه ، ـ پس، محموده منحفظ شود و تحلّل او اندك شود . و عارف جون نفس او متوجّه شد بعالم قدسی ، استتباع قوی جسمانی کند ، و افعال نباتی واقف شوند ، وتحلّل واقع نشوذ ، الاّ کمتراز آنك درحال مرض واقع می‌شوذ[٥]، جه در مرض حرارت غریبه محلّلة هست ، و مضادّی مسقطِ قوّت ،

---

١ ـ ط بی :را . ٦ ـ مانع ـ اصل . ٣ ـ مذکوره ـ ط . ٤ ـ ضرورتی ـ ط .
٥ ـ می شد ـ م ـ ط .

وعدم سکون بدنی ـ کی اقتضاء آن میکند ترك قوی بدنی افاعیل خویش را نزد مشایعت ایشان نفس را.

و همچنین جون بتو رسد کی عارفی طاقت داشت بقوّت خویش آنج خارج شوذ از وسع مثل او ، جـه غضب ـ وانتشاء معتد دل ، و فرح مطرب ـ زیادت کند در قوّت زیادتی بسیار ، و حزن ، وخوف ، نقصان کند از قوّت ـ نقصانی بسیار ، پس عجب نباشد اگر عارف را ارتیاحی حاصل شوذ ـ کی قوّت اورا سلاطتی دهذ ، یا عزّتی باو فرو آید[١] کی اشغال[٢] کند قوای او را حمیّتی، واین اعظم باشد از آنج نزد طربی، یا غضبی باشد از برای غیر آن .

و اوّل درجات حرکات عارفان : **ارادت** است ، و این اوّل حرکت نفس است باستکمال بفضائل ، و بیش از آن **توبه** است، ، و آن حرکت نیست ، بل کی عبارت است از تألّم نفس بر آنج مرتکب آن شده است از رذایل ، باجزم قصد بترك آن، وتدارك فائت بحسب طاقت، آنگاه محتاج شود در نَیلِ کمال حقیقی بریاضت ، و آن منع نفس است از التفات **بِمَا سِوَی ٱلْحَقِّ** و اجبار او بر توجّه **نَحْوَ ٱلْحَقِّ**، تا انقطاع **عَمَّا دُوْنَهُ** و اقبال برو ، ملکه گردذ اورا ، ـ واین بأزالت موانع خارجی تمام شوذ: بتنحیت **مَا دُوْنَ ٱلْحَقِّ عَنْ مُسْتَنِ**[٣] **ٱلْإِیْثَارْ**. ـوداخلی: بصرف[٤] قوی تخیّل و توهّم بتوهّمات مناسب مر امر قدسی را از توهّمات مناسب مرامر سفلی را . و بتهیّهٔ[٥] ، سرّ از برای متمثّل شذن صور عقلی بزوذی در آن.

وجون **ارادت** ، و **ریاضت** عارف را برساند بحدّی ـ بسیار باشد کی اورا خلساتی لذیذه فرا بیش آید ـ از اطلاع نور حقّ برو ، کی گوئیا آن **خلسات** بروقی است کی می درخشانند (بأو) آنگاه خامد شوذ ازو[٦] و جون امعان کند در ارتیاض این غواشی برو بسیار شوذ . و بسیار

١ ـ یا فرود آید ـ م . ٢ ـ اشتغال ـ ط . ٣ ـ عن مسنن ـ ط . ٤ ـ تصرّف ـ ط .
٥ ـ و تنهیه ـ م . ٦ ـ ط : ازو ندارد .

باشد کی غشیان این غواشی در غیر حال ریاضت باشد. و بسیار باشد کی مخطوف[۱] مألوف شوذ ـ و ومیض شهابی بیّن، و باشد کی این متدرّج شوذ تا اورا این باشد هر گاه کی خواهذ. و بسیار باشد کی این اورا بآنجا رساند کی از نفس خود غایب شوذ، و ملاحظهٔ جناب قدس کند فقطّ. ـ واگر ملاحظهٔ نفس خود کند، از آن روی کند کی او لاحظه[۲] است ـ نه از آن روی کی او بزینت[۳] خوذست. و این آخر درجات سلوك است بحقّ، و مایلی آن درجات سلوك است در حقّ و آنجا درجاتی است کی اقلّ نیست از درجات ما قبل آن، و این از آنهاست کی حدیث افهام[٤] آن نکند، و نه عبارت شرح آن. و آن کس کی دوست دارذ کی آنرا بشناسذ باید کی متدرّج شوذ تا از اهل مشاهده گردذ آنرا دُونَ ٱلْمُشَافَهَةِ بِهَا، و مراد بمشاهده اینجا ادراك است بی منازعتی از قوّ[ت]ی دیگر بخلاف یقین. و از طلاّب این طریقه بعضی آنند کی مایل باشند بجناب اعلی بأصل فطرت خود بی تعلّم علمی. و بعضی آنند کی میل کنند بآن بواسطهٔ آنج اکتساب آن کرده باشد از علوم حقیقی، یا بواسطهٔ مجرّد سماع و تقلید. وجون مرید عالم نباشد لابدّ باشد اورا از شیخی محقّق محقّ سالك تا ارشاد کند اورا بسواء سبیل. و محتاج شود بآنك اورا اتّفاق نه افتد از خلطا واحوال بدنی ونفسانی الاّ آنج تنفیر کند اورا از عالم ادنی، و ترغیب کند اورا در عالم اعلی.

واز ضروریّات آن ترك فضول است. و اصلاح ضروریّات. و از فضول علومیست کی استعانت بآن نکنند بر تقرّب إِلَى ٱللهِ تَعَالَى، و از ضروریّات غذاست[۵] پس واجب باشد اصلاح آن ـ بآنك قَلِيلُ ٱلْكَمِّيَّةِ باشد تا اشتغال بهضم آن مانع توجّه بمطلوب نشود، و كَثِيرُ ٱلْكَيْفِيَّةِ تا بآن استدراك قلّت آن نکنند[٦] واز آن مبصرات است. امّا[۷] **الوان** آنج

---

۱ ـ مخطوظ ـ اصل. ۲ ـ لاملاحظه ـ ط. ۳ ـ تربیت ـ ط. ٤ ـ انهام ـ اصل ـ انهاء ـ ط. ۵ ـ عناست ـ م. ٦ ـ قلت آن بکنند م ـ قلب آن بکنند ـ ط. ۷ ـ واما ـ م.

مشرق است از آن امداد روح کند ـ وتفریح قلب ـ وبسط نفس ، ـ از آن جهت کي نور محبوب روح است ، ومعشوق او ، وظلمت بضدّ . ونشاید (کی)اورا نظر کردن در نقوش دقیقهٔ مختلفه تا نفس مشغول نشوذ بتأمّل آن ، ونه در دُور ، و قصور ، و وِلدان ، و غِلمان ، ـ جه نظر درین از آنهاست کی اِثارت شهوت کند ، و قطع مرید از مطلوب او ، بل کی واجب است کی نظر کند بآسمان ، وزمین ، وجبال، وبحار، ومفاوز، ـ جه اعتبار بأینها از آنهاست کی مایل گرداند بآن جناب ـ و از آن **مسموعات** است ، والحان[1] مقترنه را بکلامی کی مشعر باشد بغرض طالب مدخلی عظیم [است] در غرض . و باید کی مرید اجتهاد کند در تقلیل کلام ، و استماع آن . و باید کی مسکن او در قلل جبال و مواضع خالی باشد ، ـ جه آن تخلیص کند از بسیاری از قواطع . و از آن **مشمومات** است و روایح طیّبه ممدّ اعضاء رئیسه اند ، ـ پس واجب باشد تعاهد آن بامراعات حال اهویه ، جه آن ازاقوی امور ضروریست . واز آن **ملموسات** است ، و واجب باشد[که] اقتصار کند درملبوس بر آنج دفع[2] ضرر بَرْدْ و حَرّ کند ـ لا غیر . و ترك جماع کند بیکبارگی ـ اگر ممکن باشد و الاّ تقلیل کند، واستعانت کند بر آن بصوم ، وقلّت اکل . و اشتغال مریدان بذکر دایم و ترك احساس ـ و حرکات ، و قطع خواطری کی او را بأین عالم کشند ازاقوی معینات[3] است ـ برحصولِ غرضِ مقصود . واگر توفیق از خدای تعالی معاضد نباشد ، هیچ ازینها سوذ ندارذ ـ با آنك منعی از آن جناب نیست ، ونه حجابی[4] بل کی احتجاب متخصّص است بجانب ما ، و نفحات الهی دائم‌است ، ومستمرّ، وهر کرا توفیق توّصل بآن داده‌اند رسید.

وَمَنْ لَمْ يَجْعَلِ ٱللّٰهُ لَهُ نُوْرًا فَمَا لَهُ مِنْ نُوْرٍ.

---

١ ـ الحال ـط . ٢ ـ بآن دفع ـ اصل. ٣ ـ اقوی مغیبات ـ م- قوی معینات ـ ط .
٤ ـ حجاب بی ـ اصل .

مقالت ششم

از فنّ دوّم از جملهٔ سیّم کی در علم طبیعی است

در ابدیت نفس و احوال او بعد از خراب بدن

تعلق نفس با بدن[۱] تعلّقی نیست کی اقتضاء فساد نفس کند بفساد بدن ، جه آن تعلّق : یا تعلّق متأخّر ازو باشد در وجود ، یا تعلّق مکافی[۲] اورا در وجود ، یا تعلّق متقدّم برو در وجود ، ـ و بتقدّم و تأخّر اینجا مَا «هُوَ» بِالذَّاتْ (می) خواهیم، نه مَا هُوَ بِالزَّمَانْ . ـ

و اوّل محال است ، و الاّ بدن علّت نفس باشد . و او [علّت فاعلی نفس نیست ـ بدلیلی که زود باشد که روشن کنیم، و نه] علّت قابلی او ، ـ جه بیان کرده اند کی نفس در بدن منطبع نیست . و نه علّت صوری ، و (نه) غائی، ـ جه[۳] اولی آن است کی بعکس باشد ، و این ظاهرست . و نه شرط ، ـ جه زوذ باشد کی بطلان آن بیان کنیم، پس اقسام علّیّت باطل شد .

ودوّم: و او[۴] آن است کی متعلّق شوذ ببدن تَعَلُّقَ مُکَافٍ[۲] لَهُ فِي اَلْوُجُودْ هم محال است ، ـ جه تعلّق بروجه مذکور اگر امری ذاتی باشد ـ نه عارض، پس هریك ازیشان مُضافُ اَلذَّاتْ باشند بصاحب خود ، ـ پس دو جوهر نباشد ، لکن ایشان دو جوهرند ، هذا خلف . و اگر آن امری عرضی باشد نه ذاتی ، ـ پس هرگاه کی یکی ازیشان فاسد شوذ آن اضافه کی عارض آن دیگر بوذ باطل گردذ . امّا ذات آن دیگر بفساد اوّلین فاسد نشوذ . بعد از آن[۶] اضافه اضعف اعراض است ، جه منتقل می شوذ آنچ بر یمین تو بوذ بیسار تو ، و متبدّل می شوذ اضافهٔ تو بآن بی تغیّری[۷] در ذات تو . و جگونه اضعف اعراض مقوّم[۸] وجود جوهر باشد ، این از آنهاست کی عقل سلیم آنرا قبول نکند .

---

۱ - نفس را با بدن ـ ط . ۲ ـ مکانی ـ م . ۳ ـ که ـ م . ٤ ـ ط بی : او .
٥ ـ و ـ ط . ٦ - بعد از ازان ـ اصل . ۷ ـ برتغیری ـ اصل .
۸ ـ بمقدم ـ اصل ـ مقدم ـ ط .

وسیّم : آن است کی تعلّق نفس با بدن تعلّق متقدّم در وجود باشد، و این موجب آن نیست کی نفس معدوم شود بعدم بدن ، جه متقدّم بالذات معدوم شود بفرض[١] عدم متأخّر . بل کی واجب آن است : کی سبب معدم[٢] در جوهر نفس عارض شوذ ، و با او بدن فاسد شوذ (نه آنك بدن فاسد شود) بسببی کی مخصوص باشد بآن، لکن فساد بدن بسببی[٣] است کی مخصوص باشد بآن از تغیّر مزاج ، یا ترکیب. پس روشن شد کی خراب بدن معدم نفس نیست ،

پس اگر عدم او جایز باشد آن بسببی دیگر باشد . لکن تو دانستهٔ کی نفس بسیط است ، و قائم است بذات خود ، و هرجه جنین باشد بعد از وجود بالفعل قابل عدم نباشد با وجود علّت فاعلی ایشان ، جه هرجه او بالفعل است ، و قابل عدم ، قوّت وجود او و عدم او در غیر او باشد ، ـ جه شیٔ از آن روی کی [او] بالفعل است نفس او بقوّت نباشد نفس او را ، و اگر جه جایز باشد کی بقوّت باشد از بهر حصول امری دیگر ، نه آنك درو قوّت وجود نفس او (و) عدم او باشد . و جون تأمّل کنی بدانی کی بدن حامل قوّت وجود نفس ـ و عدم او نیست ، بل کی درو قوّت تعلّق نفس است بأو ـ و عدم تعلّق نفس بأو ، ـ جه معنی آنك جیزی محلّ امکان جیزی دیگرست تهیّوء اوست مر وجود آنرا درو تا حال[٤] وجود خود مقترن باشد بأو. و همجنین در امکان فساد جیزی ، و ازین جهت[٥] ممتنع است کی شیٔ محلّ فساد نفس خود شود ، بل بدن با هیئتی[٦] مخصوص محلّ امکان وتهیّوء اوست حدوث صورتی را ـ کی مقارن او شوذ واورا نوعی محصّل کند . و نفس مبدأ قریب است آن صورت را . و وجود شیٔ بدون وجود مبدأ او درست نباشد . و آن استعداد و تهیّوء (ب) حدوث این صورت زایل شوذ بسبب زوال آنج بدن با (ا) و محلّ امکان آن بوذ ، و آن هیآت مخصوص[٧] است . و بعد از آن باقی ماند محلّی مر امکان فساد

---

١ ـ بعرض ـ م . ٢ ـ مقدم ـ ط . ٣ ـ نسبتی ـ م . ٤ ـ باحال ـ م .
٥ ـ و ازین بجهت ـ ط . ٦ ـ یا هیئتی ـ ط . ٧ ـ دیأتی مخصوصه ـ م .

[آن] صورت را کی مقارن اوست ، و زوال ارتباطی کی نفس را بآن حاصل شده بوذ . پس بدن با هیئت مخصوصه شرط نیست در وجود نفس از آن روی کی او جوهری مجرّد است ، بل از آن روی کی «ا» (و) مبدأ صورتی نوعی است١ .

ونفس جون بسیط است مرکّب نباشد از قوی قابل فساد معاون٢ قوّت نبات و ایشان در ذات جمع نشوند الاّ بجهت دو امر مختلف در ذات . و مراد بقوّت استعداد تامّ می خواهیم ، نه امکان کی لازم ماهیّات است ، ـ جه آن اقتضاء ترکیب نکند ، بجهت آنك امری وجودی نیست ، جنانك شناختی . و اگر اقتضاء ان کردی هر بسیطی از ممکنات مرکّب بوذی ، ـ جه آنرا٣ قابلی نیست ، پس قوّت بطلان او در غیر نباشد . پس قوّت بطلان نفس اگر از آنها باشد کی باطل شوذ : یا در ذات او باشد ، یا در شیء دیگر ، ـ جه مستحیل است قیام او بذات خود ، وجون او در أَحَدُ ٱلأَمْرَيْنِ نیست . پس باطل نباشد البتّه . و هرجه قابل فساد باشد (و) اورا حاملی نباشد درو٤ جیزی باشد ـ کی قابل فساد باشد ، و ازو جاری مجری مادّهٔ جسم باشد جسم را٥ (وجیزی کی فاسد شود بفعل ، وجاری مجری صورت جسم باشد جسم را) . و نفس اگر قبول فساد کند بأین مثابت باشد ، لکن او مجرّد ست ، پس مادّه او هم مجرّد باشد ، و اگر قبول (فساد) کند کلام عاید شود در آن ، و آن مادّهٔ عاقله مدرکه٦ باشد لامحاله ، جه٧ اوست کی وجود او لِذَاتِهْ است بخلاف صورت ، یا مَا هُوَ کَالصُّوْرَه پس آنج جون مادّه باشد نفس را ، نفس باشد ، هذا خلف . و بتقدیر آنك خلف نباشد مطلوب کی بقاء نفس است هم حاصل باشد .

وهر مرکّبی کی حالّ نباشد ، در جیزی لابدّ ست کی بعضی از بسائط

---

١ ـ صورتی قوی است ـ ط . ٢ ـ مقارن ـ ط . ٣ ـ وچون آنرا ـ م .
٤ ـ ودرو ـ اصل . ٥ ـ که قابل فساد و ازو جاری مجری ماده جسم را ـ ط .
٦ ـ مذکوره ـ ط . ٧ ـ که ـ م .

او حال نباشد ـ اگر هر یکی چنین نباشد ، و حینئذٍ آن جزو بسبب[1] آنك مجرّد[2] باشد و قائم بذات خود او نفس باشد، وجزء دیگر راهیچ مدخل نباشد در آن . واین همه آنگاه دلالت کند بر امتناع عدم نفس اگر علّت فاعلی کی معطی وجود اوست منعدم نشوذ . امّا اگر عدم آن جایز باشد بقاء نفس متصوّر نباشد بر تقدیر وقوع آن ، چه وجود و بقا را در مُمْکِنَاتُ اَلْوُجُوْدْ استفادت نکنند الاّ از عللی کی مستند باشند بآنها پس نفس تصوّر عدم او[3] از خارج نتوان کرد الاّ بارتفاع علّتی فاعلی از خارج ، وجون نفس بسیط است و قایم بذات خود ، پس علّت فاعلی او جنانك دانستی لابدّست کی جنین باشد ، پس عدم او ممتنع باشد الاّ بعدم علّت او ـ کی او نیز همجنان است ، وهمچنین تاامر منتهی شوذ بواجب الوجود و او ممتنع العدم است ، پس نفس مُمْتَنِعُ اَلْعَدَمْ باشد ، و اَبَدِيُّ اَلْوُجُوْدْ و هوالمطلوب .

و از براهین بر ابدّیت نفس آنست : کی اگر باطل شود ، بطلان او مفتقر باشد بسببی کی غیر نفس باشد ، جه شیْ : اگر اقتضاء عدم نفس خود کردی ـ اورا اصلاً نیافتندی ، بل کی ممتنع بوذی ، و آن غیر ، ممتنع است کی وجود او مقارن وجود نفس بوذ ، و الاّ علّت تامّه ـ عدم[4] او نباشد ، جه علّت تامّــه معلول ازو منفكّ نباشد و هرج این شأن او باشد ارتفاع اورا مدخلی بوذه باشد ، در وجود نفس ، و آن ضدّ او باشد ـ اگر امری موجود باشد ، و شرط او ـ اگر معدوم باشد ، لکن نفس را محلّی نیست تا ضدّی اعدام او کند ـ بممانعت بر آن ، و مزاحمت در آن ، و جون علّتی ـ کی معطیِ وجود نفس است باقی است جنانك دانستهٔ ، واورا محلّی نیست ـ تا بر آن جیزی مزاحم او شوذ ـ بقاء او واجب باشد ـ ببقاء آنج نفس مُسْتَفِیدُ اَلْوُجُوْدْ است از آن ، ومانع بقاء نفس بآن . وجود

---

۱ ـ نسبت ـ اصل . ۲ ـ آنکه مرکب ـ م . ۳ ـ عدم تصور او ـ م . ٤ ـ عدیم ـ ط .

هیج جیز دیگر نباشد ـ البته ، و این ظـاهرست از اصولی کی تقریر آن از بیش رفت.

و شرطی کی فرض کرده‌اند کی عدم او معدم نفس‌است ـ اگرمباین نفس باشد ظاهرست ـ کی با بقاء علّتی کی اقتضاء افاضت وجود کنـد لذاتها، عدم آن مباین را در ارتفاع آن وجود فائض[۱] از آن اثری نباشد واگر مباین نفس نباشد ـ واجب باشد کی کمالی باشد نفس‌را ، ـ جه اولی اعراض بآنك عدم او معدم نفس باشد ، اعراضی بـاشد کی کمـالات باشند نفس را ، واگرعدم این معدم نفس بوذی ـ نفس عَدِیْمَةُ ٱلْكَمَالْ باقی نماندی ـ یا بدن[۲] ، و اعراضی کی مضادّ کمـال نفس بوذی سزاوار بوذی بآنك ابطال نفس کردی، جون انفعالات ازبدن ـ وجهل[۳] مرکّب. پس‌باید کی هر (نفس)شریر ثابت نماند[٤] ، نه در حال تعلّق ببدن ، ونه در حال عدم تعلّق ببدن ، ـ جه علاقه اضافی را ـ کی اوراست با بدن تأثیری نباشد در آن ـ بجهت آنك از بیش رفت ، وما می یابیم نفس را کی بیان کردیم [که] ماهیّت اونیست جیزی مغایرادراك اوذات خوذ را متغیّر ـ ونـاقص نمی شوذ در ادراك او ذات خود را بتغیّر اعراض او و اختلاف[٥] آنهـا بآنك کمال نفس اند ، یا نقص او ، پس نفس معدوم نشود البتّه .

وتو می دانی کی نفس جون مفارقت بدن کرد ومتعلّق نشد[٦] ببدنی دیگر اشتغال‌بقوی بدن ازوزایل شود، واشتغال بذات خود خالص‌ماند، و مشاهده کند ذات خود را مشاهدۀ تامّ،وشناختی معنی این مشاهده . وهیج شکّی نیست درآن کی شعور بوجود سعـادت است ، وجون مفارقت کنیم از بدن شعور ما بذوات ما اتمّ باشد ، جه با علاقۀ بدنی‌شعور ما بذوات ما نیست ، الاّ مخلوط بشعور بدن[۷] ، و همجنین تجرّد[۸] معقولات مـا اتمّ باشد

---

۱ ـ فیاض ـ ط . ۲ ـ نماندی با بدن ـ م ـ بماندی بابدن ـ ط . ۳ـ وجهات ـ اصل
٤ ـ بماند ـ ط . ٥ ـ او را اختلاف ـ اصل . ٦ ـ شد ـ ط . ۷ ـ ببدن ـ م .
۸ ـ مجرد ـ اصل ـ ط .

جه ما تعقّل جیزی نکنیم جون با بدن باشیم [الاّ که مقترن] شوذ بآن خیالی، یا شبیه خیالی، پس جون علاقه میان نفس وبدن منقطع شوذ ، واین شوب۱ زایل شود ، معقولات عقلی وشعور بذات مشاهده گردذ ، والتذاذ نفس بحیات خود اتمّ و افضل باشد [و نفس را باعتبار هر قوّتی نفسانی لذّتی وخیریست و اذی و شرّی که مختصّ باشد] بآن قوّت .

و لذّت شهوت کیفیّت ملایمه است . ـ و لذّت غضب ظفر ، و لذّت وهم رجا ، و لذّت حفظ ـ بذکر ۲ امور ماضی . و اذی هر یکی ازینها آن است کی مضادّ او باشد .

و هرج کمال او افضل باشد ، و اتمّ ، و ادوم ، و اکثر ، و اوصل بأو ، لذّت۳ او ابلغ باشد ، و همجنین آنك در نفس خود فعل او اکمل و افضل باشد ، و ادراك او اشدّ .

وکمالی کی خاصّ٤ است بنفس ناطقه از جهت قوّت عقلی : آن است کی عالمی معقول گردذ ـ کی صور کلّ درو مرتسم باشد ، و نظام معقول۵ در آن ، و خیر فایض بآن ، وحینئذٍ موازی کلّ عالم موجود باشد، ومشاهد آنج حسن وخیر مطلق است واین اتمّ (است) ، وافضل است از کمالات دیگر قوی ، بل کی او در مرتبه است کی بآن٦ زشت باشذ کی گویند کی ـ او افضل و اتمّ است ، جه هیج نسبت نیست آنها را بأو ـ از روی فضیلت ، و تمامی ، وکثرت ، و سایر آنج بآن تمام شوذ الذاذ مدرکات از آنها کی یاذکرده شد . آنگاه جگونه قیاس کنند دوام ابدیّ را بدوام فاسد متغیّر . و جگونه باشد حال آنك وصول او بملاقات سطوح باشد ـ با آنك متغلغل باشد در کنه مدرك . و جگونه قیاس کنند کمال ادراك بادراك ، و مدرَك بمدرَك ، جه عدد مدرکات عقل بیشترست از مدرکات حسّ ، واستقصاء او مدرك را و تجرید آنرا از زواید ، و

---

۱ ـ تشوب ـ م . ۲ ـ تذکر ـ ط ؛ ۳ ـ باو ولذت ـ م . ٤ ـ خالص ـ اصل .
۵ ـ ومعقول ـ اصل . ٦ ـ با آن ـ م .

خوض در باطن و ظاهر آن اشدّست. و شواغل بدن و عوائق آن منع می کند ازاشتیاق بآن کمال، ـ اشتیاقی کی مناسب مبلغ آن باشد، چه اشتغال نفس بمحسوسات منع می کند اورا ازالتفات بمعقولات لاجرم از آن ذوقی نمی یابد ، و او را بآن شوقی حاصل نمی شوذ ، جون عنّین ـ کی مشتاق نشوذ بجماع ، واَصمّ کی مشتاق نشود بسماع الحان .

و استمرار وجود آنچ اضداد کمالات نفس است ، و اشتغال او بغیر آن ، مانع می شوذ اورا از ادراك آنچ منافی اوست از آن روی کی منافی است ، وازین جهت[۱] متألّم نمی شود بحصول آن اورا ، جون ممرور کی بسیار باشد ـ کی احساس بمرارت فم خویش نکند ـ تا آنگاه کی مزاجش نیك شود . و آنکس کی کَرِیمُ ٱلنَّفْسْ است ، جون تأمّل عویصی کند کی مهمّ باشد اورا ، وشهوتی را بروعرضه کنند ، واو را تخییر کنند میان هردو ـ استخفاف بشهوت کند .

ونفوس عامّی نیز گاه باشد کی اختیارغرامات ـ وآلامِ عظیم کنند ـ بسبب خوف افتضاحی ، یا شوقی[۲] بأمری عقلی . وجون منفصل شویم از بدن ، و نفس ما در آن متنبّه شده باشد مر کمال[۳] خوذ را ـ کی معشوق اوست ، و حاصل نکرده باشیم آنرا ، ونفس بطبع آرزو مندست بآن ، الاّ آنك اشتغال اوببدن آنرا فراموش گردانیده است اورا ، جنانك مریض استلذاذ بحلو فراموش می کند ، ومیل می کند بمکروهات بحقیقت . نفس متألّم شود بفقد آن تألّمی بسیار، و مَثلِ او مَثل[٤] خدِری باشد کی احساس بمولم خود نکند ، و جون عایق زایل شوذ احساس بآن بکند . وجون قوّت عقلی از نفس بحدّی رسذ از کمال ـ کی نفس را ممکن باشد کی عِنْدَ مُفَارَقَةِ ٱلْبَدَنِ بآن واسطه مستکمل شوذ ـ استکمالی کی اوراست کی بآن رسد ، و برسد بآن بسبب دریافتن آنچ ادرك آن کرده بوذ ، و

---

۱ ـ م ، که علاوه دارد . ۲ ـ یا شرمی ـ ط . ۳ ـ هر کمال ـ م . ٤ ـ بمثل ـ م .

متنبّه شده بوذ آنرا لذّتی عظیم بیابد ـ کی اجلّ و اشرف باشد از هر لذّتی و این سعادت حقیقی است.

و امّا نفوس ساذجه کی اکتساب شوق بأین کمال نکرده باشند، و نه نیز اکتساب هیآتی ردیّ از بدن، ایشان را تألّم از فقد کمال نباشد بسبب عدم تنبّه ایشان آنرا[1]. و اگر اکتساب هیأت[2] ردیّهٔ بدنی[3] کرده باشند بسیار باشند کی مشتاق شوند بمقتضی آن هیآت، و معذّب شوند عذابی سخت ـ بسبب فقد بدن، و مقتضیات آن، بی آنك مُشْتَاقٌ اِلَیْهِ حاصل شوذ، جه آلات آن باطل شد، و خلق تعلّق ببدن باقی[4] ماند، و تعذّبی کی بسبب این هیآت باشد دائم[5] نماند بسبب زوال آن هیآت بَعْدَ ٱلْمَوْتِ شَیْئاً فَشَیْئاً بجهت انقطاع اسبابی کی هیأت از یشان همجنین حاصل شده است ـ و منافاة ذات آنها را. و این هیآت مختلف شوند در شدّت رداءت ـ و ضعف آن، و در سرعت زوال، و بطوء آن، و مختلف شود تعذّبی کی از آنها باشد بحسب این دو اختلاف.

و واجب است کی بدانی کی سعادت حقیقی تمام نشود الاّ بأصلاح قوّت عملی از نفس بآنك استعمال متوسّط بَیْنَ ٱلْخُلْقَیْنِ ٱلضِّدَّیْنِ کند، یا[6] نفس را هیئت استعلائی بر بدن حاصل شود، و منفعل نشوذ از قوی بدن، جه مانتوانیم کرد افعال توسّط، بی آنك ملکهٔ توسّط حاصل باشد ـ کی عبارت است از تبرئهٔ[7] نفس ناطقه از هیآت انقیادی ـ و تبقیهٔ[8] او بر جبلّت خویش، جه توسّط مضادّ جوهر نفس نیست، و نه مایل بأو ـ بجهت بدن، بل از جهت بدن، جه او سلب (می) کند از آن طرفین دایماً و واسطهٔ مذکوره **عدالت** است، و شناختی کی آن عفّت است، و شجاعت، و حکمت، و آنك این اصول فضایل خلقی است، و مجموع آن عدالت

---

١ ـ ایشانرا ـ ط. ٢ ـ بهیآت ـ ط. ٣ ـ بدی ـ م ـ ٤ ـ ط بی: باقی
٥ ـ و دایم ـ م. ٦ ـ تا ـ ط. ٧ ـ تنزیه ـ ط. ٨ ـ تنبیه ـ م.

است و **عفت** منسوب است بقوّت شهوانی ، و **شجاعت** بقوّت غضبی ، و **حکمت** بقوّت عقلی .

وبحکمت اینجا آن میخواهیم کی ملکه باشد۱ که صادر باشد از آن افعال متوسّط میان **جربزت** و- **غباوت** اعنی ملکهٔ توسّط استعمال قوّت در آنچه تدبیر حیات بآن کند [و آنچه تدبیر بآن نکند] چنانکه **شجاعت** ملکهٔ توسّط است میان **تهور** و - **جبن** ، و **عفت** ملکهٔ توسّط است میان **خمود** و - **فجور** ، واین اطراف همه رذایلند که اجتناب از آن واجب باشد و **عَلَى ٱلْجُمْلَة** کمال نفس ناطقه از جهت علاقهٔ بدن آنست که مستولی باشد برقوی بدنی و قوی بدنی برو مستولی نباشد ، و شهوت انسان ، و غضب او ، وفکر او در تدبیر حیوة ، و غیر آن ، بر اعتدال باشد ، وبر آن وجه باشد که رأی صحیح اقتضاء آن کند .

و از تفاریع حکمت بأین معنی **فطنت** است و ، **بیان** ، **واصابت رأی** ، و **حزم** و ۲ **صدق** ، و **وفا** ، و **رحمت** ، و **حیا** ، و **بزرگ همتی** ، و **حسن عهد** ، و **تواضع** [و] این یازده۳ فضیلت است که مختص است بحکمت ، و مقابل هر یکی ازینها رذیلتی است .

واز تفاریع شهوانی **قناعت** است ، و **سخا** ، و ایشان دو۴ فضیلت اند که مکتنف۵ هر یکی از ایشان دو رذیلت است .

و از تفاریع غضبی **صبر** است ، و **حلم**۶ و **سعت صدر** ، و **کتمان سر** ، و **امانت** ، و مقابلات این پنج رذایلند .

وروشن شد از مجموع آنچه۷ گفته اند که کمال نفس نطقی در آنست که باقی ماند مجرّد از مادّه از جمیع وجوه ، و متنقش بهیئت وجود ، و تمام نشود این تجرّد بکلّیّت الا **عِنْدَ تَرْكِ ٱلْبَدَنْ** وانقطاع ازو انقطا [ع] ی

---

۱ - از اینجا تا سطر ۷ صفحهٔ بعداز نسخهٔ اصل افتاده بود و فقط با دو نسخهٔ : «م» و «ط» مقابله شد . ۲ - وجزم- ط . ۳ - پانزده- م . ۴ - هردو- ط . ۵ - مکتسب - م . ۶ - وعلم - م . ۷ - آنکه - م .

کلّی ، و علاقهٔ بدنست که نفس را غافل میگرداند از شوقی که خاصّ است بأو ـ از طلب کمال، که او راست از شعور بلذّت کمال، اگر حاصل شود او را، باشعور بألم تصوّر[۱] از آن، و این از بهر آن نیست که نفس منطبعست در بدن، یا منغمس در آن ، ولکن از بهر علاقه است میان ایشان ، و آن شوق جبلّی است بتدبیر آن واشتغال بآثار آن[۲] و آنچه ایرادمیکند برو[۳] از عوارض آن ، و بآنچه متقرّر میشود در آن از ملکاتی که مبدأ آنهاست ، پس چون مفارقت کند و در آن ملکه باشد[٤] حاصل[٥] بسبب تعلّق ببدن ، حال او قَرِيبَةُ ٱلشَّبَهْ باشد بحال او جون متعلّق باشد ببدن ، . بعد از آن هیئت بدنی مضادّ جوهر نفس است ، و موذیست او را ، و[٦] مشغول می گرداند نفس را از آن بدن ، و تمام انغماس او در آن ، و جون نفس مفارقت کند از بدن احساس کند بآن مضادّت ، و متأذّی شوذ بآن ، و آن هیآت اندك اندك باطل می شوذ با[۷] ترك افعالی کی مبقی آن است بتکرّر ، تا نفس باك شوذ ، و بسعادتی کی خاصّ است بأو [بـ] رسد ، و این همه بر تقدیر آن است کی نفس مجرّد شوذ از تعلّق بجسم مطلقا . امّا اگر بَعْدَ ٱلْمَوْتْ بجیزی از اجسام متعلّق شوذ آن مانع آن نباشد کی او را لذّات ، و آلام عقلی حاصل شوذ بالذّات ، و آلام حسّی[۸] کی حاصل است بسبب تعلّق [با] جسم . و وقوع این تعلّق بجند وجه ممکن است . از آن بعضی آن است کی مقبول است از شرع ، و ما را هیچ سبیلی نباشد بأثبات آن الاّ از طریق شریعت ، و تصدیق خبر نبوّت ، و[٦] او آن است کی بدن راست عِنْدَ ٱلْبَعْثْ (و آن معاد بدنی است ،) و خیرات بدن ـ و شرور آن معلوم است و اعتداد بآن نکنند در جنب خیرات ـ و شرورِ عقلی . و از آن یکی آن است کی نفس بعد از مفارقت بدن متعلّق شود ببعضی

---

۱ ـ تصور ـ ط . ۲ ـ با یاران ـ م . ۳ ـ میکنند بزوال ـ ط . ٤ ـ بپایان آمد آنچه از نسخهٔ اصل افتاده بود . ٥ ـ مرحاصل ـ ط . ٦ ـ ط بی : و . ۷ ـ تا ـ ط .
۸ ـ حسی است ـ اصل .

اجسام سماوی یاآنج جاری مجری ایشان باشد ، وآن اجسام آلت تخیّلات نفس باشد ، و بآن واسطه مشاهدهٔ خیرات ، و آلام حسّی کند ، ـ جه صور خیالی از حسّی کمتر نیست ـ بل[۱] بسیارباشد کی زیادت شوذ از روی تأثیر و صفا ، جنانك مشاهدهٔ آن می کنند در منام ، و بسیار باشد کی آنـج در خواب بینند شأن[۲] او در باب خود اعظم باشد از محسوس . و باشد کی آن آخِرُ ٱلْأَمْرِ ایشانرا برساند بتجرّد کلّی ، و استعداد مر وصول رابغایت کمالات نفسیّ .

ومستبعد نیست کی جند نفس را یك جرم[۳] باشد ـ کی هریك‌ازیشان در آن صور مشـاهده کنند ، و ایشانرا تحریك آن جرم[۳] نبود تـا متمانع شوند[٤] بأختلاف ارادات[٥] . ودورنباشد کی اشقیا را جرمی[٦] دیگر باشدـ یـا اجرامی کی بواسطهٔ آن تخیّل صور موذیـاتی کنند کی ایشانرا توّعد بآن کرده باشند ـ و غیر آن . وحکم‌مابأین، ازطریق احتمال‌وتجویزست، نه ازطریق قطع و یقین .

و از آن یکی تناسخ است در ابدانی ـ کی‌ازجنس آن‌ابدان‌باشند کی نفس متعلّق (ب) آن بوذه باشد ، یابدنی‌انسانیّ ، یا حیوانی، یانباتی ، یامعدنی. و هرگاه کی تکوّن اشخاص بدنی کی صلاحیّت تعلّق نفس بآن داشته‌باشد ازلیّ باشد ، و نفس انسانی قدیم باشد تناسخ واجب باشد، ـ جه محال است کی نفوس نا متناهی باشد ـ بسبب وجوب تناهی علل ، و تناهی حیثیّاتی ـ کی بأعتبـار آن وجود معلولات‌متکثّر می شوذ ، و جون نفوس متنـاهی باشد و تکوّن اشخاص نا متناهی ، لابـدّباشد از تکرّر حصول نفوس در ابـدان . و هرگاه کی یکی ازین دو امر حاصل نبـاشد در نفس امر تناسخ واجب نباشد ، اَللّٰهُمَّ الاّ ازجهتی ـ یا جهاتی کی اِلی‌الآن نـدانسته ایم آنرا .

---

۱ ـ بلکه ـ م . ۲ ـ شایق ـ اصل . ۳ ـ حرم ـ م . ٤ بامتمانع شوند ـ اصل ـ یا متمانع نشوند ـ م . ٥ ـ ارادت ـ ط . ٦ ـ جیزی ـ اصل .

ونفس انسان [۱] مِنْ حَيْثُ وَحْدَتِهَا وَ بِسَاطَتِهَا واجب است کی حادث نباشد بسبب آنچ در مباحث علل و معلولات شناختهٔ . بل کی او وقتی حادث باشد کی درو اعتبار اثنینیّتی بکنند[۲] چون انضیاف اضافهٔ با[۳] غیر آن بأو ـ جه علّت قدیمه چون لذاتها اقتضاء صدور امری کند ازو منفكّ نشوذ البتّه از تعلّق آن امر بأو (و متوقّف نشوذ آن تعلّق بأو) بر شرطی ، پس[۴] منعدم نشوذ تعلّق معلول بعلّت فاعلی او اصلاً ، واگرچه جایز باشد انعدام تعلّق او بعلّت قابلی اگر او را قابلی[۵] باشد چنانك در اعراض . و تقریر آن از پیش رفت ، و محتاج است بفضل تأمّلی ـ وذهنی ثاقب .

و ازین هم ظاهر شوذ کی جوهر وحدانی[۶] نفس معدوم نشوذ ، ـ جه اگر معدوم شوذ سبب عدم او یا : وجود امری باشد ـ یا عدم امری .

اگر وجود امری باشد لابدّ بوذ کی (تابع او شود عدم علّت نفس کی قدم آن واجب است بجهت استحالت صدور قدیم از حادث ، و کلام درعدم) علّت نفس عاید گردذ . همچنین تا عدم واجب لازم آید[۷] چنانك زوذ باشد کی بدانی، و آن محال است .

واگرعدم امری باشد، آن[۸] امر معدوم: یاقدیم باشد، و محال عاید گردذ، یا حادث ـ وحینئذٍ لازم آید ازعدم او کی سابق است بر آن عدم نفس قبل از وجود او ، چنانك لازم آید ازعدم او کی متأخّرست ازوجود او [عدم] نفس بعد از وجود او . پس نفس مِنْ حَيْثُ وَحْدَتِهَا وَ بِسَاطَتِهَا حادث باشد بسبب سبق عدم او بر وجود او ، و فرض کرده شد کی او حادث نیست ـ ازین حیثیّت هذا خلف .

---

۱ ـ انسانی ـ م . ۲ ـ نکنند ـ ط . ۳ ـ یا ـ ط . ٤ ـ ط بی : پس .
٥ ـ قابل ـ ط . ٦ ـ وجدانی ـ م . ۷ ـ ط بی : آید . ۸ ـ ط بی : آن .

مقالت هفتم

از فنّ دوّم از جملهٔ سیّم کی در علم طبیعی است

در اثبات نفوس سماوی و کیفیت تصوّرات ایشان و تحرکات[1] ایشان

بدرستی شناختهٔ وجود حرکات دوری مر اجرام سماوی را، و شناختهٔ اختلاف[2] افلاك و کواکب در جهات آن حرکات، و درسرعت آن [و] بطوء آن. و در آنك بعضی از آن بالذّات است، و بعضی از آن بالعرض، و آنچ بالعرض است لابدّست کی تابع مابالذّات باشد. و دیگر شناختهٔ کی حرکتی کی بذات است: یاقسریّ باشد، یا طبیعیّ، یاارادیّ. ـ پس حرکات مستدیره کی سماویّات راست ازیکی ازین سه برون نباشد. و اوّلان باطل اند، پس ثالث متعیّن باشد[3]، و آن [این] است کی حرکت ایشان ارادیّ باشد.

امّا بطلان آنك قسریّ باشد بجهت آنك حرکات افلاك: اگر قسریّ بوذی برموافقت حرکت قاسر بوذی، جه تحریك قسریّ نباشد الاّ باستصحاب، پس واجب بوذی کی در اقطاب مختلف نشدندی، و دانستی اختلاف[4] ایشان در اقطاب، آنگاه اعلای آنچ متحرّك است ازافلاك ـ بالای او جیزی نیست کی تحریك آن کند[5]، وما تحت او اگر مدافعت ومزاحمت او کند تا[6] قاسر او باشد، آن مزاحمت و مدافعت هم حرکتی باشد، پس اگر قسریّ باشد لابدّ باشد کی منتهی شوذ بأرادتی یا طبیعتی [که ازو بعضی حرکات سماوی صادر شود، جه ما قطعاً می دانیم که عالم عناصر قاسر عالم افلاك نیست] در حرکت. پس اگر درسماویّات جیزی باشد کی حرکت او قسری باشد همهٔ آن جنین نباشد ــ وما کلام درآن فرض کنیم کی قَسْرِيُّ ٱلْحَرَكَهْ نباشد.

---

١ ـ و تحریکات ـ م ـ ط. ٢ ـ وشناختی ـ م ـ ط. ٣ ـ ط بی: باشد.
٤ ـ اخلاف ـ اصل ـ که اختلاف ـ ط. ٥ ـ وما تحت آن کند: ط علاوه دارد. ٦ ـ یا ـ ط.

واما بطلان آنك طبيعی[۱] باشد بجهت آنك در مباحث حركت دانستی، كی حركت وضعی جون از[۲] قسر نباشد ممتنع باشد كی از طبع باشد، بل كی متعيّن شوذ كی [از] ارادت باشد. پس واجب شد كی حركت فلكیّ اراديّ باشد. پس اورا محرّكی مريد باشد، وهر محرّكی مريد بر تحريك او شوقی سابق باشد، وهر شوقی تصوّری بر آن سابق باشد، ــ پس اين حركت تصوّری بر آن سابق باشد، وسماويات را حيواتی ــ و ادراكی باشد.

و محرّكات ايشان: ياعقول باشد، يا نفوس، ــ لكن عقول تحريك جسم بمباشرت نمی كنند، ــ جه آن منافی آن است كی ايشان عقل باشند، جه ما بعقل ذاتی می خواهيم مجرّد از مادّه و علائق آن ــ وتدبيرات آن[۴] پس آن محرّكات نفوس باشند.

و تصوّرات ايشان واجب است كی جزئیّ باشد ــ و كلّیّ باهم. جه اگر ايشان را [از] تصوّرات جز تصوّر كلّیّ فقط نبوذی ــ تحريك ايشان جسم سماویّ را ممتنع بوذی، جه تصوّر كلّیّ ازو حركت جزئیّ صادر نشود، و الاّ مفتقر شوذ حركت جزئیّ بسببی مخصّص ــ كی مقترن شود بتصوّر كلّیّ: پس او وَحْدَهُ موجب آن حركت معيّنه نبوذی[۵]. نمی بينی كی ما جون حكم كنيم كی بَلدِ فلانی[۶] بايذ كی قصد آن كنند ــ كافی نباشد در آن مجرّد حكم ما بآنك قصد بلدی مطلق بايد كرد[۷]، بل لابدّ باشد اورا از شعور ببلد مخصوص. و حركات فلكیّ جزئیّ است، پس بايد كی از تصوّری متجدّد (جزئیّ) صادر شوذ ــ تا[۸] متصوّر از قوّت بفعل آيذ در[۹] امری كی غير حركت است، جه حركت را لِذَاتِهَا طلب نكنند، بل

---

۱ ـ طبيعتی ـ اصل. ۲ ـ او ـ اصل. ۳ ـ ط بی: از. ٤ ـ ط بی: آن اصل: تدبرات آن. ۵ ـ نبوده باشد ـ م ـ ط. ٦ ـ نأنی ـ اصل ۷ ـ كردن ـ ط.
۸ ـ يا ـ م. ۹ ـ و در ـ م.

کی او را لِغَیْرِهَا[۱] طلب کنند، جنانك از بیش رفت.

وغرض نفوس از حرکت امری شخصی نیست - کی واقف شوذ نزد او، جه اکر بیابد[۲] یانومید شود عَلَى التَّقْدِیْرَیْنِ واقف شوذ، وحرکات ایشان دائم نباشد، و زوذ باشد کی برهان کوئیم بر دوام حرکات ایشان، پس ایشانرا ارادتی کلی باشد - و تصوری[۳] کلی هم. - آنکاه حرکت متقدمه علت مطلقهٔ حرکت متأخره نیست. پس هر فلکی را ارادتی کلیه ثابته باشد بجهت حرکة(ی) کلیه، و آن ارادت کلیه با وصول بنقطهٔ موجب ارادتی جزئی مر حرکتی[۴] را از آن نقطه - بنقطهٔ دیگر، وهم جنین دائماً وصول بهر نقطه با[۵] ارادت کلی علت ارادتی - وحرکتی باشد - هردوجزئی. پس اکر نه ارادت کلی بوذی واجب نشدی تجدد[۶] اراد[ا]ت و حرکات جزئی[۷] بردوام.

پس ارادت از برای بوذن جسم در حدی از مسافت اکر نیابند تحریك جسم بآن واجب نباشد. و[۸] جون ارادت را یافتند، محال باشد کی جسم در حال وجود ارادت در آن حدی باشد کی می خواهذ آنرا، جه ارادت ایجاد - بموجود متعلق نشوذ، بل کی در حدی دیگر بوذه باشد، بیش از [آ]ن. و ممتنع باشد کی حاصل شوذ در حدی کی خواهد آنرا در حالتی کی او در حدی باشد کی بیش از آن است، پس تأخر بوذن او در حدی کی می خواهذ آنرا از وجود[۹] ارادت از برای امری باشد راجع بجسمی[۱۰] کی او قابل است، نه بأرادت کی او فاعل است، وبا وصول او بحدی کی می خواهد آنرا آن ارادت فانی شوذ - وغیر آن متجدد شوذ، پس وصول بحدی سبب وجود ارادتی کردذ - کی متجدد شود با آن وصول، و[۸] وجود هر ارادتی سبب وصولی[۱۱] باشد کی متأخر باشد از آن

۱ - تغیرها - م. ۲ - نیابد - م - بروجه اکر بیابد - ط. ۳ - تصور - ط. ٤ - هرحرکتی - م.
۵ - یا - اصل. ٦ - بتجدد - ط. ۷ - ط بی: جزئی. ۸ - ط بی: و.
۹ - ط بی: آنرا ازوجود. ۱۰ - باسمی - م. ۱۱ - وصول - ط.

ارادت . پس حرکات ، وارادات[١]، مستمرّ شوذ ـ استمرارشیٔ غیر قارّ ، بل بر سبیل تصرّم ـ و تجدّد . وسابق بانفراد ـ علّت لاحق نباشد ، بل کی او شرطی باشد کی علّت بانضیاف او بآن تمام شود .

واگرفلك بحرکت خود طلب وضعی[٢] معیّن موجود کردی تحصیل حاصل بوذی ، بل کی طلب وضعی فرض[ی] می کنـد ـ کی فرض می کنـد آنرا ، و بحرکت متوجّه می شوذ بآن ، و این وضع فرضی نیست کی نزد آن واقف شود ، و الاّ حرکت واقف شوذ ، و آن محال است ـ از برای آنج زود باشد کی بیایذ ، پس لابـدّ باشد کـی طلب وضعی معیّن فرضی[٣] کلّیّ کند . وهیج منافاتی نیست میـان آنج (او) معیّن بـاشد ، و میان آنك کلّیّ باشد ، ـ جه کلّیّ را باکلّیّت خود تعیّنی است کی بآن ممتازست از سایر کلّیّات . و تقیّد اوبجسم واحد جزئیّ مضرّ نیست بکلّیّت آن، و شناختهٔ آنرا درآنج گذشت . پس لابدّ باشد فلك را ازارادتی کلّیّ . عقلیّ ، پس اورا نفسی ناطقه باشد ـ جنانك ما را . واگر جه در جوهرخویش [و] مرتبهٔ او از وجود افضل باشد بآنج[٤] ما را ممکن نباشد اطّلاع برقدرتفاوت در آن ، بل کی اشبه آن است کی نسبت نفوس ایشان با نفوس ما درشرف جون نسبت ابدان ایشان باشد با ابدان ما در آن .

و حال فلك جون حال ما نیست در حرکت ، جه ما را خطوات[٥] است ، و آنج جاری مجری آن است کـی بواسطـهٔ آن متعیّن می شوذ ارادات جـزئیّ ما مرحرکت را ازحدّی بحدّی . واوضاع فلك متشابه[٦] است ، و آنج فرض کنند در آن کی منتهی حرکتی جزئیّ باشد از نقطهٔ اَولی نباشد از نقطهٔ دیگر .

و حدود حرکت فلك بقیاس با غیراو مختلف می شوذ ، جون مقابلهٔ او ، و تربیع او ، و تسدیس ، و غیر آن از مناسبات کوکبی ، و این‌قدر

---

١ ارادت ـ ط . ٢ ـ خود کردی وضعی ـ اصل . ٣ ـ فرض ـ ط .
٤ ـ بآنکه ـ م . ٥ ـ خطرات ـ ط . ٦ ـ مشابه ـ اصل .

کافیست دراختلاف ارادات[۱] جزئیّ او، و[۲] «در» تعیّن حدود حرکات او. وحرکات ایشان ازبرای مجرّد اخراج اوضاع ازقوّت بفعل نیست..

جه اگر جنین بوذی دَوَرَان ایشان بر دو قطب ثابت دائم نبوذی، جه بأثبات حرکات ایشان بر دو قطب اوضاعی بقوّت باقی ماند ابداً از جهت ثبات قطبین. بل کی حدس حکم می کند کی ایشان لَذّاتی روحانی درمی یابند کی حرکات ایشان از آنها منبعث می‌شوند، و حرکات مُعدِّ اند مرحصول آن لذّات را. و بسیار باشد کی ابدان ما منفعل می شوند[۳] بحرکت از هیآتی کی نفوس مارا حاصل می شوذ، جنانك بدن حرکت می کند برقص، و تصفیق، و آنج مشابه ایشان است ـ از طَرَبی، و ارتیاحی، کی نفس را حاصل شوذ. واز بهر این است کی حرکات افلاك منبعث می شوذ از آنج بأیشان می آیذ از افق اعلی. و این آخر جملهٔ سیّم است کی در علم طبیعی است[٤].

---

۱ ـ ارادت ـ ط. ۲ ـ طبی؛ و. ۳ ـ ازآنها منبعث می‌شوند ـ ط. ٤ ـ تمام شد این جمله بیاری پروردگار، و معونت خالق ستّار، در اواخر روز سه شنبه سیزدهم شهر محرّم الحرام ـ که منتظم است در میان ماههای سال هزار و چهل و یکم از هجرت پیغمبر ما صلّی الله علیه و آله ـ در مشهد مقدس حضرت امام الجنّ والانس علی بن موسی الرضا عَلَیْهِ ٱلتَّحِیَّةُ وَالثَّنَا ـ بردست احقرعباد الله و محتاج بسوی پروردگار وصمده فتح ابن حاجی محمد محمدصادق مصحّح بیامرزدخدای تعالی گناهان اورا، و گناهان پدرومادراورا، ودرپهلودرآورده میشود انشاء الله این جمله بجملهٔ چهارم که در علم اوسطست ـ که علم ریاضی می گویند، وَٱلْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ ٱلْعَالَمِیْنَ وَصَلَّی ٱللّٰهُ عَلَی مُحَمَّدٍ وَآلِهِ ٱلطَّیِّبِیْنَ ٱلطَّاهِرِیْنَ ٱلْمَعْصُوْمِیْنَ ٱلْأَنْجَبِیْنَ وَسَلَّمَ تَسْلِیْمًا ـ م.

کافیست دراختلاف ارادات[١] جزئی او، و[٢] «در» تعیّن حدود حرکات او.
وحرکات ایشان ازبرای مجرّد اخراج اوضاع ازقوّت بفعل نیست..

جه اگر جنین بوذی دَوَرَان ایشان بر دو قطب ثابت دائم نبوذی، جه بأثبات حرکات ایشان بر دو قطب اوضاعی بقوّت باقی ماند ابداً از جهت ثبات قطبین. بل کی حدس حکم می کند کی ایشان لذّاتی روحانی درمی یابند کی حرکات ایشان از آنها منبعث می‌شوند، و حرکات مُعدِّ اند مرحصول آن لذّات را. و بسیار باشد کی ابدان ما منفعل می شوند[٣] بحرکت از هیآتی کی نفوس مارا حاصل می شوذ، جنانك بدن حرکت می کند برقص، و تصفیق، و آنج مشابه ایشان است ـ از طَرَبی، و ارتیاحی، کی نفس را حاصل شوذ. واز بهر این است کی حرکات افلاك منبعث می شوذ از آنج بأیشان می آیذ از افق اعلی. و این آخر جملهٔ سیّم است کی در علم طبیعی است[٤].

---

١ ـ ارادت ـ ط. ٢ ـ طبی؛ و. ٣ ـ ازآنها منبعث می‌شوند ـ ط. ٤ ـ تمام شد این جمله بیاری پروردگار، و معونت خالق ستّار، در اواخر روز سه شنبه سیزدهم شهر محرّم الحرام ـ که منتظم است در میان ماههای سال هزار و چهل و یکم از هجرت پیغمبر ما صلّی الله علیه و آله ـ در مشهد مقدس حضرت امام الجنّ والانس علی بن موسی الرضا عَلَیْهِ ٱلتَّحِیَّةُ وَالثّنا ـ بردست احقرعباد الله و محتاج بسوی پروردگار وصمد مفتح ابن حاجی محمد **محمدصادق** مصحّح بیامرزدخدای تعالی گناهان اورا، و گناهان پدرومادراورا، ودرپهلودرآورده میشود انشاء الله این جمله بجملهٔ چهارم که در علم اوسطست ـ که علم ریاضی می گویند، وَٱلْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ ٱلْعَالَمِیْنَ وَصَلَّی ٱللّٰهُ عَلَی مُحَمَّدٍ وَآلِهِ ٱلطَّیِّبِیْنَ ٱلطَّاهِرِیْنَ ٱلْمَعْصُوْمِیْنَ ٱلْأَنْجَبِیْنَ وَسَلَّمَ تَسْلِیْمًا ـ م.

درة التاج بخش نخستین

فهرست مقالات جلد چهارم (در علم طبیعی)

فن اول : در اجسام طبیعی

توانا بود هر که دانا بود

دُرّةُ التّاجُ لغرّةَ الدّباجُ

تصنيف

العلّامه قطب الدّين محمود بن ضياء الدّين مسعود الشّيرازی

بخش نخستين

مقدمه ، و منطق ، و فلسفه ، در پنج مجلد

جلد پنجم

در مابعد الطبيعه ، و علم آلهي بالمعني الأخص

بكوشش و تصحيح

سيّد محمّد مشكوة

چاپخانه مجلس

۱۳۱۷ - ۱۳۲۰

توانا بود هر که دانا بود

دُرّةُ التّاجُ لغرّةَ الدّباجُ

تصنيف

العلّامه قطب الدّين محمود بن ضياء الدّين مسعود الشّيرازی

بخش نخستین

مقدمه ، و منطق ، و فلسفه ، در پنج مجلد

جلد پنجم

در مابعد الطبيعه ، و علم آلهي بالمعني الأخص

بکوشش و تصحیح

سيّد محمّد مشکوة

چاپخانه مجلس

۱۳۱۷ - ۱۳۲۰

بسم الله الرّحمن الرّحيم

جملهٔ بنجم

از درة التاج لغرة الدباج

در علم اعلی کی علم الهی است

و این جمله «[هم]» دو فنّ است

فن اول در عقول وآثار آن در «[عالم]» جسمانیّ و روحانیّ
وآن هفت مقالت است

مقالت اوّل

در آنك عقل مصدر وجود جملهٔ نفوس است

جون نظر کنی در خواصّ واجب ـ و ممکن ، از آن روی کی[1] واجب ـ و ممکن است ، شکّ نکنی در آنك نفوس ارضیّ ـ وسماویّ مُمْكِنُ ٱلْوُجُوْدْ اند ، نه وَاجِبُ ٱلْوُجُوْدْ ، خواه قدیم باشند ، وخواه[2] حادث . و هر ممکن الوجودی مستدعی علّتی است ، و علّت قریبهٔ نفس ـ یا[3] واجب الوجود باشد ، یا غیر او .

([و]) جایز نیست کی واجب الوجود باشد ، جه نفوس بسیارست و واجب الوجود واحد حقیقی است کی صادر ازو نشود ـ جنانك دانستی بی‌واسطه اکثر از معلولِ واحد ، ـ بس لابدّ باشد کی بعضی «(را)» علّت(«ی») قریبه باشد غیر واجب ، و بجهت آنك نفس از آن روی کی نفس است

---

۱ ـ که او ـ م ـ مب . ۲ ـ یا ـ ط . ۳ ـ با ـ ط .

اورا نمی یابند ، الاّ متعلّق بجسمی ، بس وجود نفس بر وجود جسم متقدّم نشود ، و آنج ازو الاّ واحدی صادر نشود ، نفس - و جسم معاً ازو صادر نشوند ، بس نفس از آن روی کی نفس است علّت قریبهٔ ١ او غیرِ واجب الوجود لِذاته باشد.

و آن غیر کی ممکن است خالی نباشد از آنك : یا جسم باشد ، یا غیر جسم ، وغیر جسم: یا جوهر است - یا عرض.

وعرض فعل بواسطهٔ جوهر کند ، - جه عرض جنانك مستقلّ نیست «[بقوام خود مستقلّ نیست]» بفاعلیّتِ خوذ ، جه فاعل تا متعیّن نشوذ در ذات خوذ ومتشخّص نشود بفعل ، ایجاد٢ غیر نکند ، بس آنج متشخّص نشود الاّ بحامل ، «[فعل]» نکند - الاّ بحامل ، بلك٣ بحقیقت فعل نیست الاّ جوهر را ، واکرجه فعل بأعتبار آن عرضی می کند کی دروست ، بس فعل منسوب است بأو ، - نه بعرضی کی دروست . آنکاه این عرض اکر علّ او جسم است قوام او بآن باشد ، و آنج صادر شوذ ازو بعد از قوام او بواسطهٔ جسم صادر شود و بمشارکتی باشذ از وضع ، جه شیءٔ جون قوام او بتوسّط مادّه باشذ آنج از قوام او صادر شود مخصوص کردذ بتوسّط مادّه . و توسّط آن بحسب آن است کی خاصیّت مادّی اقتضاء آن کند از وضع .

و اوضاع جسم از اجسام دیگر غیر متشابه٤ است ، وازینست کی تأثیر اجسام مختلف می شود - بقرب و بعد .

و توسّط موضوع میان قوّت ومیان آنج اورا وضعی نیست آن توسّطی کی خاص است بموضوع محالست ، جه زیادت مغنیی نیست او را بر وجود قوّت اکر لوازم «(وضع)» را رفع کنیم .

و محوِج٥ بآنك منفعل را وضعی باشذ نسبت مطلق نیست ، - بل

---

١ - قرینه - اصل . ٢ - ایجادفعل - م . ٣ - بل - م ، ٤ - مشابه - اصل . ٥ - مخرج - ط .

نسبتی است که فعل[۱] بتوسّط موضوع مادّی خود کند ، و این نسبت را نیابند میان قوّت و میان آنچ او را وضعی نباشد ـ و اگر چه نسبت دیگر یابند .

و شیٔ کی جسم نیست چون فعل در جسم کند این نباشد کی او را نسبتی بجسم نباشد ، بلك اورا نسبتی باشد بآن ـ الاّ آنك آن نسبت مختلف نشود ([و]) محتاج نشود بتخصّص حالی او «[را]» کی فعل بآن واسطه کند ، بل کی وجود ذات او کافی باشد در آنك فعل کند در مستعدّات . و ازین جهت چون مستعدّات حاصل شذ مفتقر نشود بغیر نسبتی کی میان او و ایشان است .

واجسام در انفعالات خویش محتاج بتوسّطی از موادّ[۲] ایشان نیست ، چه مادّه منفعل است ، نه مادّهٔ متوسّط میان منفعل و میان غیر او . و بجهت وجوب توسّط وضع در افعال قوی جسمانیّ واجب شذ کی آتش مثلاً تسخین نکند هر چیزی را کی اتّفاق افتد ، بل آن چیز را تسخین کند : ـ کی ملاقی جرم او باشذ ، یا او را از جرم او حالی[۳] باشذ ـ و بآفتاب مستضیٔ نشود ـ الاّ آنچ متقابل او باشد .

و آنچ فعل نکند الاّ بمشارکت وضع ـ ممکن نباشذ کی فاعل چیزی باشذ کی اورا وضع نباشذ ، والاّ فعل او بمشارکت وضع نبوده باشذ ، و نفس را هیچ وضعی نیست ، ـ بس فاعل او امری جسمانی نباشذ .

و چون تو رجوع کنی بنفس خویش ـ بدانی قطعاً کی : اعراض و صوری کی قائم اند بموادّ محال باشذ کی وجود ذاتی را بکنند کی قائم باشذ بذات خوذ ـ نه در مادّه ، و وجود جوهری مطلق هر چگونه کی باشذ ـ چه : علّت واجب است کی در ذات خوذ [«ا»] قوی باشذ از معلول ، و اشرف ، و عرض از روی وجود اضعف است از جوهر ، و چگونه چیزی

---

۱ ـ بافعل ـ اصل. ۲ ـ مورد ـ اصل ـ ط ـ مب . ۳ ـ خالی ـ اصل .

راکه اورا «از» وجود حظّ قوام بنفس[۱] خوذ نباشذ غیری ازو این بیابذ ، جه «(معلول باید کی)» وجود[۲] او مؤکّد تر از وجود علّت نباشذ ، بلك صحیح نباشذ کی مساوی او باشد ،- وجون ثابت شدکی وجود امری اعتباری است ، بس نفس ماهیّت از فاعل باشذ ، و جون ظلّی باشذ از آن [(او)] ، وممکن نباشذ کی ظلّ اکمل- واتمّ باشذ ازذو الظّلّ ، بس عرض: خواه محلّ او جسم باشذ ، و خواه غیر جسم ، نشایذ کی علّت فاعلی نفس باشذ ، - بسبب آنك وجود او اضعف است از وجود نفس .

بس علّت فاعلی وجود نفس جوهری باشد : یا جسم ، یا نفسی دیگر ، یا عقل .

و محالست کی جسم باشذ : جه اگر او فاعل آنست ازجهت آنك جسم است- واجب بوذی کی هرجسمی فاعل نفسی بوذی،- بسبب وجوب اشتراك اجسام در طبیعت جسمیّت - واگر از [(جهت)] آن باشذ کی «[او]» جسمی است متخصّص بخصوصیّتی ، بس آن خصوصیّت مؤثّر بوذه باشذ دروجود نفس، نه جسم تنها، ازبرای آنج[۳] گذشت . ونه مجموع حاصل ازجسم وخصوصیّت ، جه نفس بسیط است، وعلّت فاعلی اومرکّب نباشذ ، از برای آنج شناختی .

و بجهت[٤] آنك جسم را بفعل نیابند - الاّ آنك مرکّب باشذ ازمادّه «[و]» صورتی ، بس فاعل بسیط نباشذ . و ممکن نیست کی بمادّهٔ خوذ فقطّ فعل کند ، جه او بأعتبار مادّه بالقوه موجودباشذ ، وازآن روی کی اوجنین باشذ ازو فعلی صادرنشوذ ، ونه بصورت[٥] فقطّ ، جه اورا حظّ قوام[٦] بنفس خوذ نیست .

و دیگر نفس اشرف [(است)] از جسم ، و شیء ایجاد

---

۱ - قوی بنفض - اصل . ۲ - موجود - اصل . ۳ - آنکه - م . ٤ - وازجهت- م .
٥ - ونه صورت - ط - مب . ٦ - خود قوام - م .

مَاهُوَ اَشْرَفُ مِنْهُ نکند، و با این تجربت دلالت کرده است کی جسم فعل نکند. الاّ بمشارکت وضع، بس تأثیر در نفس نکند. کی اورا هیچ وضعی نیست.

و محالست هم کی فاعل « (نفس) » نفسی دیگر باشذ غیر او بجهت آنك :-

اگر هردو متساوی باشند اعنی نفسی کی او علّت است - و نفسی کی او معلول است در طبیعت نوعی - بی[1] آنك یکی ازیشان اقوی باشذ در ذات خوذ از آن دیگر، اینك این موجد آن است اولی[2] نباشذ از آنك او موجد اینست، و اگر مقترن شود بیکی ازیشان مخصّصی[3] [(آن مخصّص)]: یاعلّت آن نفس دیگر باشذ. ولازم آیذ کی قائم بذات خوذ معلول جیزی باشذ «[که]» لَاقِوَامَ لَهُ بِذَاتِهٖ. یا جزو علّت آن نفس دیگر، - ولازم آیذ کی علّت بسیط مرکّب باشذ، و ابطال هر دو از بیش رفت.

و اگر متساوی نباشند در کمال - و نقص ذاتی - هم ممتنع باشذ کی یکی ازیشان ایجاد آن دیگر کند - از آن روی کی فاعلهٔ[4] نفس است. جه نفس اگرجه قوام او بذات اوست - نه بمواد اجسام، لکن از آن روی کی نفس است فعل بواسطهٔ جسم می کند، جه اورا از بهر آن [«خاصّ»] بجسمی کردند کی فعل او از روی اختصاص بآن جسم تمام نشود - الاّ بآن - ودر آن، و الاّ ا(«ز») ین حیثیّت مُفَارِقَةُ الذَّاتِ[5] وَالفِعْلِ بوذی جسم را، بس نفس نبوذی بقیاس باآن، و نفس از آن روی کی فعل کند نه بمشارکت جسم عقل باشذ - نه نفس، واگر نفسی[6] نفسی را بکردی کَیْفَ کَانَ، لابدّ بوذی از انتهاء بنفسی کی علّت قریبهٔ او نفسی نباشذ، و نه غیر نفس: از آنها کی از بیش رفت ابطال آنك ایشان علّت فاعلی

۱- وی - اصل - ط - مب. ۲ - آن موجد آن است اورا - اصل. ۳ - مخصّص. اصل.
٤ - فاعلی - اصل. ٥ - مفارقت الذات - اصل. ٦- نفس - ط.

نفس‌باشند ، بس باقی نماند[1] جیزی کی علّت فاعلی نفس باشد ـ بی‌واسطه ـ الاّ عقل .

بس کل نفوس در وجود ذوات ایشان مستند باشند بعقلی : یا بی واسطه میان ایشان، یابواسطه ـ کی او نفس باشد، ولکن نه از آن روی کی تأثیر کند در وجود نفسی کی معلول اوست ، جه اوازآن حیثیّت عقل باشد ـ بجهت استغناء او در آن فعل در ذات خوذ ـ و در فاعلیّت خود ـ از جسم ، و از بیش تقریر آن کذشت.

وممتنع نیست کی شیٔ واحد نفس باشذ باعتباری ، وعقل باعتباری ، یانفس درزمانی ـ وعقل درزمانی دیکر، ـ جه بجرّ«[د]»ی کی فعلی کند باعتبار تعلّق او ببعضی اجسام، وفعلی دیکر کند باعتبار تجرّد او از آن علاقه دروقتی دیکر ، بأین مثابت است . و نفوس ناطقه بعد از موت بدن اکر متعلق نشود حینئذ بجسمی ـ البتّه ایشان عقول باشند در آن حالت ـ نه نفوس ، «[وبیش از آن حالت نفوس]» بودند ـ نه عقول ، واین از آنهاست کی صریح[2] عقل بغریزت [(خوذمنع)] آن نمی کند، بلك اکر ممتنع باشذ محتاج شوند در بیان امتناع او[3] بدلیلی منفصل .

بس متحصّل شذ از جمیع این ، کی علّت قریبهٔ فاعلی نفس : واجب‌الوجود نیست ، و نه عرضی ، و نه جسمی ، و نه احد جزوین او ـ اعنی مادّه ، و صورت ، و نه نفسی دیکر ـ از آن روی کی نفس است ، بس علّت او عقل باشذ : یا مطلقا ـ یا ببعضی اعتبارات[4] ، ولابدّ باشد کی منتهی شود بآنج او [«عقل»] مطلق باشذ ، وکلّ نفوس مستند شوند بآن ، و هو المطلوب .

۱ـ بماند ـ م . ۲ـ دریح ـ اصل . ۳ـ آن ـ م‍ـط ـ مب . ٤ ـ یا باعتبارات ـ یاببعضی اعتبارات باشد ـم ـ ط .

مقالت دوم

از فنّ اوّل ازجلهٔ بنجم کی در علم آلهی است

در آنك اگر عقل نبودی نفوس در تعقلات خویش از قوت بفعل نیامذی و آنك مستند کمال ذاتی نفس عقل است

هیج شیٔ از اشیاء مخرج ذات خوذ نباشد از قوّت بفعل در امری از امور ، ـ جه اگر ذات او اقتضاء خروج کردی بفعل ، بقوّت نبودی اصلا . وهرجه مُخرِج ذات‌خود باشد ازقوّت بفعل اعتبار کَوْنُهُ بِالْفِعْلِ اشرف‌باشذ «[از]»اعتبار کَوْنُهُ بِالْقُوَّهْ بس واجب «(با)» شذ کی ذات او اگر از نفس‌خود قبول کمال کند اشرف‌باشد از ذات‌او، واین محال است.

آنگاه بسیط واحد از آن روی کی «[بسیط است] » و واحد ـ درست نباشذ کی «[فاعل آن باشد که]» قابل اوست ، والاّ فعل اوبجهتی باشذ ، و قبول اوبجهتی دیگر، بس‌درو ترکیب مائی[1] باشد، هذا خلف . و جون این ثابت شذ ، بس نفسی[2] کی عاقل[3] بوذه باشذ بقوّت بعد از آن بالفعل عاقل[3] گردذ لابدّ [(باشذ)] او را از مخرجی در آن بفعل ـ کی آن «(یا)» عقلی باشد ، یا مستند بعقلی ، و برهان آن اینست کی :

نفس جون صورتی معقوله ازو غایب شود : گاه باشد کی مفتقر می شود در استعادت آن صورت بکسبی جدید ، وگاه باشذ کی مفتقر نمی شود در استعادت آن بکسب .

وصورت‌مدرکه جون‌حاضرباشذ نزد قوّت‌مدرکه قوّت‌از آن‌غایب

---

۱ ـ تایی ـ م . ۲ ـ نفس ـ ط . ۳ ـ فاعل ـ م .

نشود - بلك مدرك آن باشذ بالفعل . - تونمی بینی قوّت را کی جون غایب شود از صورت آنکاه معاودت آن کند و التفات کند بآن، باشذ کی حادث شود آنجا غیر تمثّل صورت او را[۱] ، بس واجب باشذ کی صورتی کی غایب شذه باشذ از آن از قوّهٔ مدرکه زایل شذه باشذ زوالاً ما .

و جون زایل شذه باشذ و متحفّظ[۲] نشده در قوّتی دیگر - کی جون خزانه باشذ آن قوّت مدرکه را - مفتقر شود قوّت مدرکه در استعادت آن بتجشّم کسبی «[مثل]» تجشّم کسبی کی در ادراك آن صورت بوذ اوّل بار . و اگر متحفّظ[۲] شود در قوّتی دیگر جون خزانه مفتقر نشود قوّت مدرکه در استعادت آن صورت به بیشتر «(از)» مطالعهٔ خزانه ، و التفات بآن بی احتیاجی بآنك اکتساب کند ، جنانك اکتساب کرد در اوّل امر ، و اگر مفتقر شود بتجشّم کسب جدید **ذهول - و نسیان** یکی باشذ .

و صورت عقلی جون غایب شذ - و استرجاع آن مفتقر نشد بکسب جدید - لابدّ باشذ کی محفوظ باشذ در شیئی، و الاّ مستغنی نبوذه باشذ از تجشّم «[کسب]» مذکور . وآن شیٔ نشایذ کی جسم باشذ - و نه جسمانی ، - جه محالست کی معقولات مجرّده دریشان حاصل شود ، بس آن شیٔ مجرّد باشذ .

و این مجرّد : یا نفسی باشد کی مدرك آن صورت است - یا غیر او[۳] و نمی شایذ کی او نفس[۴] باشذ والاّ غایب نشدی از آن صورت ، از برای آنچ گذشت . و نمی شاید «(نیز)» کی **جزء نفس** باشذ ، - جه اورا جزء نیست جنانك شناختی ، **بس لابد باشذ کی جوهری عقلی بوذ** . - یا[۵] منتهی شود بجوهری عقلی .

---

۱ - بمثل صورت اورا - اصل - ط . - - ممثل صورت اودانی - م - رجوع کنید بشرح اشارات قسم دوم (حکمت) چاپ تهران ۱۳۰۵ ص۹۱ . ۲ - متحفظ - م - ط .
۳ - آن - م - ط . ٤ - نفسی - اصل . ۵ - تا - م .

اما آنك او جوهرست بجهت آنك اگر عرض باشذ محلّ او مجرّد باشد، والاّ عرض جسمانی باشذ و آن باطل است، و آن مجرّد آن جوهرست[١] کی کلام ما در آن است.

و اما آنك او عقلی است یا منتهی شود بعقلی - بجهت آنك اگر نفس باشذ و معقولات درو بقوّت بوذه باشذ و بفعل آمذه مفتقر شود بمکمّلی و مفیدی[٢] دیگر، و بجهت دفع تسلسل و دور کی محال اند لابدّ باشذ از انتهـاء بجیزی کی معقولات در آن بقوّت نباشذ - بلـك در آن بفعـل باشذ. و آن واجب الوجود نیست، - جه زود باشذ کی روشن گردانیم ترا امتناع آنك او محلّ هیآت باشذ، بس آن: یـا عقل باشد مطلقا، یـا منتهی شود بآنج او جنین باشذ. و بأین[٣] کی گفتیم مطلقا آن می خواهیم - کی عقل باشذ بجمیع اعتبارات، نـه آنـك عقل باشد باعتباری - و نفس باعتباری دیگر. و این جوهر مجرّدست کی نفوس «[را]» کمالات می دهذ و نسبت او [با] نفوس بشریّ جون نسبت شمس است با ابصار، بلك اتمّ، و او جون خزانـه ایست معقولات را، جون اقبـال کنیم برو[٤] قبول کنیم ازو، [« و »] جون مشتغل شویم ازو بجانب حسّ صورت عقلیّ از مـا محو شود.

و اتّصالی[٥] کی واقع می شود میان نفوس ما و میان او: آنست کی رسم می کند در نفوس مـا صوری[٦] عقلیّ کی متخصّص شده باشند بسبب[٧] استعداداتی خاصّ کی مخصّص آن احکامی خاصّ باشذ - از ادراکات جزئیّ سابق - کی معدّ باشند مر ادراك کلّیّات «[را]» یا ادراکات[٨] کلّیّ مناسب کی متأدّی باشند[٩] بمدرَك کلّیّ و اگر نه آن مخصّصات بوذی ادراك نفس بعضی صور را دُونَ سَائِرِهَا تخصیص مِنْ غَیْرِ مُخَصِّصٍ بـاشذ، و آن باطل است

---

١ - نیست - اصل. ٢ - معیدی - اصل - م. ٣ - با این - اصل. ٤ - وبرو - ط.
٥ - و اتصال - ط. ٦ - صورتی - اصل. ٧ - باشد بحسب - م - باشد بسبب - ط.
٨ - ادراك - اصل. ٩ - باشذ - اصل.

بدیهه. وهر گاه کی وصله[١] منقطع شود میان نفس و آن جوهر عقلی بسبب اعراض نفس[٢] ازو بمایلی عالم جسدانی[٣] ، یا نفس ملتفت شوذ بصورتی دیگر منمحی[٤] شود آنچ متمثّل[٥] بوذ در نفس اوّلاً.

و نظیر نفس درین از جسمانیّات مرآة است، - جه جون محاذات کنند آنرا بصورتی متمثّل شود در آن «[و جون آیینه را بگردانند از محاذات آن صورت آن تمثّل زایل شود. وبسیار باشد کی متمثّل شود در آن]» غیر آن صورت بحسب آنچ محاذات کنند بآن.

و همجنین است حال نفس جون اعراض کنند بأو از جانب قدس بجانب حسّ - یا بجیزی دیگر از امور قدس[٦] ، واین نیز نفس را نباشذ الاّ کی اکتساب ملکه اتصال بآن[٧] جوهر عقلیّ کرده باشذ و نسیان - در صور خیالی بسبب زوال آنست از خزانه. واین جوهر اگر ازو جیزی زایل گردذ محتاج شود بمخرجی[٨] دیگر کی اورا از قوّت بفعل آرذ، و کلام عاید شود در آن.

و جون نفس ذات هیئتی باشذ کی متمکّن شود بآن واسطه[٩] از اتّصال بجوهر عقلیّ[١٠] ذهول اوازصور معقوله محوج نگرداند اورا باستیناف اکتسابی - و آن هیئت ملکهٔ اتّصال است بآن. و جون آن ملکه از[١١] نفس زایل ش«و»د آن زوال نسیان آن باشذ کی مختصّ باشذ بآن ملکه از معقولاتی کی حاصل باشد نفس را.

و تصرّف نفس در صور خیالیّ ، و معانی واحکامی کی در حافظه است - بتوسّط قوت فکری «[است]» کی افادت آن کند استعداد[١٢] اتّصال بعقل مفارق ، و حصول صوری کی مناسب آن استعداد باشذ، وتخصّص

١ - وصلی - اصل. ٢ - نفسی - اصل. ٣ - حرابی - اصل.
٤ - منمحی - اصل. ٥ - متمسك - اصل. ٦ - تفرس - اصل. ٧ - آن - اصل.
٨ - بمحوجی - م. ٩ - بواسطه - اصل. ١٠ - عقل - م. ١١ - ملکه را - اصل.
١٢ - در استعداد - م.

تصرّفات فکریّ بصورتی صورتی مخصّص استعداد نفس است مر صورتی[1] صورتی را از عقلیّات .

وگاه باشذ کی استعداد صورتی عقلیّ از صورتی عقلیّ حاصل شوذ باآنك صورت[2] عقلیّ «(خالی)» نباشد از محاکاتی[3] کی آنرا باشذ ازقبیل تخیّل [(با)]آنج لایق باشذ بقوّتی جسمانیّ . ـ آخرتو نمی بینی کی تفکّردر اشخاص جزئیّ معدّ نفس است مر قبول صورت کلّیّ را ـ کی متناول آن جزئیّات باشذ . جون صورت انسانیّت کی مکتسب است از تصرّف در خیال[4] جزئیّات او . وجون صورت صداقت مجرّد از عوارض مادّی از تصرّف[5] درین صداقت و آن صداقت . و این تصرّفات در جزئیّات ایشان مخصّصات استعداد تامّ باشند مر صورتی را از کلّیّات .

و گاه باشذ کی افادت این تخصیص کند معنی عقلی مر معنی عقلی را ، جون تصوّر محدود ازحدّ ـ ومرسوم ازرسم، ولازم ازملزوم[6]، [(و)] نتیجه ازقیاس ، ـ وگمان مبر کی مقدّمتان محصّلتان نتیجه اند بآن وجه کی افادت وجود نتیجه کنند بلك ایشان معدّ اند نفس را باستعدادی[7] قریب مر حصول صورت نتیجه را در«[و]» ازمبدأ مفارق .

وجنا[(لك)] اولیا«[ت]» حکم بآن متوقّف نمیشود بر غیر تصوّر طرفین، و جواب ندهند دراوّلیّات از لمّیّتی[8] ـ کی طالب تصدیق باشذ همجنین[9] جون مقدّمات لایح شذ ـ و نفس ملتفت شد بآن ، حقّ الالتفات حصول نتیجه بیّن باشذ ، وجون طلب لمّیّت[10] تصدیق کنند ممکن نباشذ «(کی)» آنرا جواب دهند بجیزی . وجه بسیار باشذ شخصی[11] کی عرض کنند برو امری ـ و اورا افادت علمی نکند ـ البتّه، وافادت کند غیر

۱-است وصورتی ـ اصل ـ م ـ مب . ۲ ـ وبا آنك صورت ـ م . با آنك صورتی ـ ط . ۳ ـ محاکیاتی ـ م ـ ط . ۴ ـ بخیال ـ اصل . ۵ ـ مادی او ـ م . ۶ ـ ملزوم از لازم ـ اصل . ۷ ـ استعدادی ـ اصل . ۸ ـ کمیّتی ـ اصل ـ ط . ۹ ـ و همچنین ـ م ـ ط . ۱۰ ـ کمیّت ـ اصل ـ ط . ۱۱ ـ سخنی ـ اصل .

اورا علمی یقینیّ و طمأنینتی روحانیّ ، واین همه وسایط علم اند ، وامّا واهب علم غیر اینهاست .

و ما می یابیم جوهر نفس را در اطفال خالیاز ۱ هرصورتیعقلیّ ، آنگاه **معقولات بدیهی** اوراحاصل میشود بی تعلّمی وروّیتی. وحصول این‌معقولات دروبمجرّدحسّ وتجربه نیست، جه۲ ایشان‌افاده نکنندبمجرّد ایشان حکمی کلّیّ را ، جه امن نباشذ ازو[(جود)] جیزیکی مخالف آن باشذ کی ادراك کرده باشند آنرا .

وحکم «(ما)» بآنك : کلّ اعظم است از جزء او مثلاً نه از برای آنست کی احساس کرده ایم کی هرجزوی رااین‌حال‌است ، وهمچنین‌است قول‌درتصدیق‌مابیزاهین۳ جون‌صحیح‌باشند، جه‌اعتقاد ماصحّت آنرا بتعلّم صحیح نشود۴ و الاّ آن متمادی شود بما لایتناهی، و از حسّ نیز مستفاد نیست ـ جه «(حسّ)» افادت حکم[ی] کلّیّ نکند ، بس‌این اشیاء حینئذ از فیض۵ الهی باشذ کی متّصل‌شود بنفس۶ نطقیو متّصل شود بآن ، و در نفس این‌صور عقلیّ حاصل شود و آنج او ازین۷ فایض‌شد لابدّ باشذ از آنك این معقولات حاصل باشند «[د]» ر آن از برای آنج از بیش رفت کی واجب است کی آن جون خزانۀ باشذ معقولات را ، و جون جنین باشذ جسم وجسمانیّ [نباشد ، جه معقولات درجسم وجسمانیّ] حاصل نشود، ولابدّ است کی‌در آن بقوّت نباشذ ، والاّ محتاج‌شود بمکمّلی دیگر و مخرجی۸ اورا در آن قوّت بفعل ، و مستکمل نباشذدر آن بآلتی بدنیّ ـ بس او ازین حیثیّت‌نفس‌نباشد ـ و نه واجب‌الوجود ، از برای آنك زوذ باشذ کی بدانی کی‌او محلّ‌هیچ جیزنباشذ ، بس او جوهری عقلیّ باشذ کی نفس ناطقه را قائم مقام ضوء۹ باشد بصررا ـ الاّ آنك ضوء بصر را افادت

---

۱ ـ خلاو ـ اصل . ۲ ـ حون ـ اصل . ۳ ـ براهین ـ اصل .ط. ٤ ـ شود ـ اصل ـ م.
٥ ـ فیضی ـ اصل . ٦ ـ بنفسی ـ م . ۷ ـ این ازو ـ م ـ ط ـ مب .
۸ ـ مخرج ط ـ . ۹ ـ صور ـ اصل .

قوّت می کند برادراك فقطّ، نه افادت صورت مدرَکه، واین جوهر بانفراد ذات خوذ افادت قوّت بر ادراك می کند قوّت نطقی را ، ـ وتحصیل صور مدرکه نیز می کند مر قوّت نطقیّ را و اشغال[1] بدنیّ عائق نفس می شود از اتّصال بآن ، بس متّصل نشود بآن الاّ برفض قوی بدنیّ وتخلیهٔ آن ـ رفض[2] بکلّیّت ، وگوئیا این غیر ممکن باشذ مادام کی نفس را با بدن تعلّقی باشد ، یا رفضی کمتر از آن، وهیج «[جیز]» منع نفس نمی کند از دوام اتّصال بآن الاّ بدن ، و تجربه و حدس دلالت می کنند برین .

و جون نفس مفارقت کند از بدن و درو جیزی نمانده باشد از هیآت مکتسبهٔ از بدن کی اورا عِنْدَ مُفَارَقَةِ [(اَلْبَدَنْ)] جنان کند کی گوئیا مفارقت نکرده است ازو[3] همیشه متّصل باشد بمکمّل خویش [(و)] متعلّق بآن ، و بدرستی شناختی کی [(لذّت حقیقی)] لذّت عقلیّ است ، واین کمال حقیقی است نفس را ، بس عقل است کی مکمّل نفس است ، و از علل اتّصال باو[4] قوّتی بعیده است کی آن عقل هیولانی است و متوسّطه کی عقل بالملکه است[5] وقریبه کی عقل بالفعل است ، الاّ آنك عقل هیولانیّ[6] معدّ نفس است مر اتّصال و حصول اوایل را نه بتوسّط قصدی فکری از نفس،و آن [دو] قوّت دیگر معدّ اند با قصدی .

مقالت سیّم

از فنّ اوّل ازجلهٔ بنجم کی در علم الهی است

در بیان استناد مالا یتناهی از حرکات و حوادث بعقل[7] .

قوّت جون غیر متناهی باشذ از جهت[(ا)] عطاء مدّت ممکن نباشد کی قابل تجزّی باشذ بوجهی از وجوه ، و نه بعرض ، جه هر قوّتی کی متجزّی شد هر یکی[8] ازاجزاء اوقویّ باشذ بر جیزی ، وجمله قویّ باشذ بر مجموع

---

١ ـ اشتغال ـ اصل . ٢ ـ تجلیه آن یا رفضی ـ م ـ تخلیه آن رفض ـ ط .
٣ ـ آن و ـ اصل . ٤ ـ باوقرباوّ ـ اصل . ٥ ـ باشذ ـ اصل . ٦ ـ هیوانی ـ اصل .
٧ ـ بفعل ـ ط ـ مب . ٨ ـ در یکی ـ اصل .

آن اشیاء ، و جون جنین باشذ ، هر جزوی اضعف باشذ و آقلّ مقوِیّاً علیه از جمله ، بس اکر قویّ شود هریکی ازین اجزا ، یابعضی از آن برمالایتناهی از وقتی معیّن[١] ، بس مقویّ جمله از ید باشد از آن ، وهیج زیادتی برغیر متناهی نیست الاّ از جهت طرفی کی متناهی شود بآن ، بس این باقی مانـد کی (ب) هر یکی از آن اجزا قویّ شود از آن وقت معیّن بر متناهی ، بس جمله نیز متناهی باشذ و فرض کرده شذ کی غیر متناهی است هذا خلف .

و همجنین اکر قوّت غیر متنـاهی باشذ از جهت عدّت ، جه عدّت جون متعاقب باشد لازم آیذ[٢] کی مدّتی کی عدد غیر متناهی «[در آن واقع شده باشد غیر متناهی]» باشذ ، و خلف مذکور عایـد شوذ . واکر عدد متعاقب نباشذ بطلان عدم تناهی آن اظهر باشد .

و روشن شوذ نیز امتناع عدم تناهی قوّت باعتبار عدّت بر هریکی ازین دو تقدیر ، جه اکر او محتمل[٣] تجزّی باشد کلّ واحد از آن عدّت : یا قابل شدّت ـ و ضعف نباشذ ، مثل تعقّل ما کی واحـد نصف اثنین است ، یا قابل هر دو باشذ ، مثل کلّ واحد از حرکات[٤] .

اکر اوّل باشذ لابدّ بوذ کی بعضی قویّ شونـد بر جیزی از آن ، ـ و محال است کی قویّ شود بر آحادی «[مثل آحادی که کلّ بر آن قویّ شود ، و آن غیر متناهی است ، و الاّ فرق نماند میـان کلّ و جزو او ، و محال است که[٥] قویّ شود بر آحادی]» . همجنان و آن متناهی باشذ ، والاّ جمله نیز قویّ شوذ بر متناهی . بس بـاقی نماند الاّ آنك بعضی قویّ شوند بر آحادی کی هر یکی ازیشان اقلّ[٦] باشد از آحاد کلّ متناهی[٧] یاغیرمتناهی ، وهرجکونه کی باشذ موجب آنست کی آحاد قابل اقلّ وازید باشذ ، و آن خلاف فرض است .

---

١ ـ معتبر ـ اصل . ٢ ـ انذ ـ اصل . ٣ ـ متحمل ـ ط . ٤ ـ ازحرکاتش ـ اصل .
٥ ـ هم که ـ م . ٦ ـ اصل ـ اصل .
٧ ـ و کل متناهی ـ اصل ـ کلّ یا متناهی ـ م د کل نامتناهی ـ ط .

واگر ثانی باشذ بعضی ازقوّت اگر قویّ نباشذ بر تحریك آنك کلّ تحریك او کرده [(است)] لاشكّ قویّ باشذ بر تحریك اصغر از آن. آنگاه کلّ را ممکن باشد تحریك آن اصغر را حرکاتی اسرع، بس تحریك کند در مثل زمان تحریك جزو – تحریکی کی عدد آن بیش «[تر]» باشذ، بس عدد مبتدا از وقت معیّن اگر صادر شوذ از جزء، اقلّ «[از]» آن باشذ کی اگر صادر شود از کلّ، جه او ابطأ ۱ است، بس آن بعضی باشذ از صادر از کلّ، وابتداء هردو یکی است، وواجب باشذ کی ناقص شود مقویّ علیه – نه ازجهت مبتدا، و آنج ناقص شذ از جهتی او ۲ متناهی باشذ از آن جهت، بس صادر از جزء متناهی باشذاز جهات، و محال مذکور راجع گردذ، –

و بأین روشن شود استحالت اشتراك ایشان هر دو در فعل، و خلاف درین باشذ کی فعلِ کلّ اشدّ ست از فعلِ جزء و هر قوّتی کی در جسمی است محتمل تجزّی است، بس هیج جیز ازقوی غیرمتناهی موجود نباشذ در جسم.

و هیج قوّتی ازقوی جسمانیّ غَیرِ مُتَنَاهِیَةُ ٱلتَّحرِیكْ نیست، خواه: تعلّق او بجسم تعلّق حلول باشذ – یا تعلّقی بوجهی دیگر. جه قوّت غیر متناهی اگر تحریك جسمی کند در مسافتی بکلّ قوّت خویش، نه ببعضی – تا این نباشذ کی قوّت ارادیّ امساك کند از تشدید حرکت و کمال آن قوّت بدوام تحریك منصرف شود ۳، وقوّتی دیگر متناهی تحریك آن جسم کند بعینه در آن مسافت بعینها، لا محاله هریك ازیشان – تحریك در زمانی کنند ٤، ونسبتی باشذ زمان ایشانرا بضرورت، و همجنین سرعت حرکت هر دو و بطوء ایشانرا نسبتی باشذ، و هیج شکّی ٥ نیست در آن کی قطع جسم آن مسافت را بقوّت غیر متناهی در زمانی ٦ باشذ کی اقصر

۱ – ابطال – اصل. ۲ – از اصل. ۳ – نشود – م. ٤ – کنند – ط. ٥ – شك – ط.
٦ – مب بی: در زمانی.

باشد اززمانی کی قطع آن کند بقوّت متناهی ، والاّ تفاوت بَيْنَ ٱلْقُوَّتَيْنِ ظاهر نشود١ و حرکتی کی زمان آن اقصر است ـ اسرع باشد از آنك زمان او اطول است ، و نسبت قوّت با قوّت ، جون نسبت زمان بزمان است ، لکن نسبت زمان با زمان ، نسبت متناهی است با متناهی ، بس نسبت قوّت با قوّت نیز همجنین باشد ، و لازم٢ آیذ کی قوّتی کی فرض کرده بودند کی غیر متناهی است متناهی٣ بوذه باشذ هذا خلف .

و متصوّر نیست قوّتی کی تحریك کند تحریکاتی غیر متناهی در شدّت ، و الاّ تحریك او لا فی زمان باشذ ، جه اگر در زمانی باشذ ، با آنك هر زمانی قابل قسمت است جنانك شناختی ، کَوْنِ آن حرکت در بعضی از آن‌زمان اقتضاء آن کند کی اشدّ باشذ ازکون حرکت٤ در کلّ آن‌زمان ، بس حرکت٤ در کلّ آن زمان لَا نِهَايَةَ لَهَا فِي ٱلشِّدَّةِ نبوده باشذ ، و این بر خلاف آنست کی فرض کرده شذ .

وجون مقرّر٥ شذ کی هر قوّتی کی حالّ است در جسمی ، یامتعلّق است بآن ، هر جگونه کی باشذ جایز نیست کی غیر متناهی باشد در ذات خود ، یعنی بحیثیّتی نباشذ کی صادر شود ازو غیر متناهی در مدّت ، یا در عدّت ، یا در شدّت ، بس از واجبات باشذ کی اگر حرکات٦ غیر متناهی باشد ، یا حرکتی واحده ـ همجنین ، استناد آن بعقلی واحد باشد ، یا بیشتر ، لکن مقدّم حقّ است ، بس تالی مثل او باشذ .

امّا بیان صدق متّصله آنست کی آنج ما عدا عقل است : یا جسم است ، یا متعلّق بأو ، ـ یا نه جسم ، ونه متعلّق بأو ، لکن از جسم و آنج متعلّق است بأو ، مالا یتناهی صادر نشود . بس آنج این ازو صادر شود ـ نه جسم باشذ ، و نه متعلّق بجسم ، واین اگر واجب الوجود باشد ممتنع

١ـ شود ـ اصل . ٢ ـ و الا لازم ـ مب . ٣ـ مب ـ ط بی : است متناهی .
٤ ـ حرکه ـ اصل . ٥ـ متقرّر ـ م ـ ط ٦ـ حرکاتی ـ اصل .

بوذ کی میان او ـ و میان محرّك جسمانیّ واسطهٔ نباشذ ، جنانك زوذ باشذ کی بدانی خواه : آن محرّك نفس باشذ ، یا غیر نفس ، واعادت کلام کنیم در واسطه ، واکر عرضی باشذ محلّ او عقل باشذ ـ لا غیر ، و الاّ بریْ نبوذه باشذ از تعلّق بجسم . و اکر جوهری باشذ ـ او عقل است ، جه ما بعقل نمی خواهیم ، الاّ جوهری کی او بأین مثابت باشذ.

وامّا بیان حقیّت[1] مقدّم، بجهت آنك اکر نه[2] وجود حرکتی غیر منقطعه بوذی ، هیج حادثی حادث نشدی ، ـ جه حادث را بعلّت دایم[3] نیابند ، الاّ آنك متوقّف شود ایجاب علّت اورا بر حادثی دیکر ، والاّ وجود او در بعضی احوال دون البعض ، ترجیح مِنْ غیرِ مرجّح بوذی ، (بس) لابدّ باشذ ازتوقّف او بر حادثی ، وآن حادث متوقّف شود بر حادثی دیکرـ و هکذا اِلیٰ غَیْرِ اَلنِّهایَهْ.

و اجتماع این حوادث در وجود جایز نیست ، جه مستحیل است وجود اموری غیر متناهی کی مترتّب باشند بطبع[4] ـ و مع در وجود ، بس هر حادثی حادثی دیکر برو سابق باشذ لاٰ اِلیٰ اَوَّلْ ، و سابق نشاید کی علّت تامّهٔ «(وجود)» لاحق باشذ، جه اوموجود نیست درحال وجود سابق ، بس لابدّ علّت تامّهٔ وجود لاحق مرکّب باشد ازموجودی دایم الوجود ـ وازسبق حادثی دیکر ـ آنکاه حادث جون حاصل شذ ـ («و») اورا علّت ثباتی «[باشد]» نسبت[5] حادث بآن علّت دایم نباشذ ـ و الاّ دایم بوذی لکن حادث است . بس نسبت را علّت حدوث ـ و ثبات باشذ ، آنکاه کلام عاید شود به نسبت نسبت[6] ، در نسبت آن بعلّت ثبات ، و متسلسل شود علل[7] ثابته الی غیرالنّهایه ، بس لابدّ باشذ ازوجود جیزی کی ثبات او بر سبیل تغیّر و حدوث بوذ ـ بمعنی آنك[8] ماهیّت او نفس

---

١ ـ حقیقت ـ م ـ مب. ٢ ـ اکر نیز ـ م . ٣ ـ دایمه ـ م ـ ط در اکثر مواضع. ٤ ـ مطبع ـ مب .
٥ ـ سبب ـ اصل ـ بسبب ـ م. ٦ ـ نه نسبت نسبت ـ اصل . ٧ ـ علت ـ م . ٨ ـ آنکه که ـ ط .

تغیّر ـ و تجدّد است ، و او را ورا(ی) این مفهومی نیست ، بس دوام این ماهیّت و ثبات آن دوام تغیّر باشذ ، وثبات او ، وآن شئ حرکت دایمه «[۹]» است .

واکر فرض انقطاع او کنند در حالتی مستحیل باشذ بعد از آن حدوث حادثی ، بجهت آنك جون حادث نشد ۱ در حالتی ، جه موجب بود حدوث او را بعد از آن حالت . ـ وبضرورت مفتقر شود بحادثی و آن حادث نیز مفتقر شود بمثل خوذ ، بس حدوث بعد از انقطاع حرکت دایمه متصوّر نباشذ ، وهرکاه کی فرض حرکت۲ دایمه کردند، استفهام بلم منقطع شد .

و لابدّ این حرکت دوری باشد ، والاّ لازم آیذ انقطاع آن ، ـ بدلیل آنك حرکتِ مستقیمه در یك جهت الی غیر النّهایه نروذ ، بجهت وجوب تناهیِ جهات ـ و ابعاد . و۳ لابدّ باشد آن۴ حرکت را از انقطاع بجهت وجوب سکون میان هردوحرکت مستقیم۵ متضادّ ـ یا متخالف۶ هر جکونه کی باشند ، ـ جه حرکاتِ مستقیمه لابدّ باشدکی بسوی جهتی باشند ، و لابدّ آن جهت حدّی باشذ کی منتهی شود بآن ، و محرّکی که موصل جسم است بآن حدّ : خواه میل باشذ ، و خواه طبیعت ، و خواه هرجیز«(ی)» کی باشذ ، واجب است کی مغایر آن باشد ـ کی۷ محرّك است از آن حدّ بجهتی دیکر ـ کی مخالف آن باشذ ، ولا شکّ موصل بحدّی موجود باشد حَالَ اَلْوُصُوْلِ اِلَيْهِ بضرورتِ آنك علّت ۸ وصول است و وصول آنیّ الوُجودست ، و۹ سبب مقتضیِ حرکت ازآن حدّ بحدّی دیکر کی مخالف او باشذ ـ درجهت[(وجود)]او، بجامعِ ۱۰ وجودِ سببِ

---

۱ ـ شد ـ ط .　　۲ ـ حرکتی ـ م ـ ط .　　۳ ـ وبتعاود ـ م ـ ط ـ مب .
۴ ـ و آن ـ ط .　　۵ ـ منقسم ـ م .　　۶ ـ متخالف ـ اصل ـ ط .　　۷ ـ و ـ ط .
۸ ـ بضرورت اقل عیلت ـ م .　　۹ ـ دو ـ ط .　　۱۰ ـ جامع ـ ط .

موصل بحدِّ ١ اوّل نشود . ـ بس او حادث باشذ بَعْدَ آنِ ٱلْمُوْصِلِيَّةْ ، بعدّيتی کی مجامع ٢ قبلیّت ٣ نشود ، ـ نه ٤ جون بعدّیت ذاتیّ ، و آن حادث هم آنیّ الوُجودست ، بس میانِ [(آنِ)] موصلیّت بحدّ اوّل ، و آنِ لاموصلیّت بآن ـ واو آن آنیست کی درو سبب حرکت از آن حدّ تا بآنجا کی حرکت بأو منتهی شد . بجهت مخالف ٥ یا «[زمانی]» باشذ ، یا نباشد . اگر نباشذ تتالی آنات لازم آید ، و اگر باشد آن زمان سکون است ، بس حرکت منقطع شوذ ـ و حفظ زمان نکند ، بس حرکتی کی حافظِ زمان است مستدیر باشذ . آنکاه حدوث محرّك از آن حدّ مستدعی وجود حرکتی متّصله مستمرّ باشد ، بس اگر مستقیمه باشذ کلام عاید گردذ ، بس واجب باشذ کی مستدیر باشد : خواه بَيْنَ ٱلْحَرَكَتَيْنِ ٱلْمُسْتَقِيمَتَيْنِ زمان ٦ سکونی باشذ و خواه نباشد .

بس هیچ حادثی نیست الاّ آنك منفعل است از حرکات دوریّ سماویّ . وازین است کی اگر سماویّات ، یا جیزی از آن حادث بوذی ، مفتقر شدی بسماویّا«[ی]»دیگر ـ کی متحرّك بودند [(ی)] بردوام ـ حرکتی دوریّ و اینها آن باشند کی کلام ما در آن است . بس سماویّات ثابت اند ـ و دایم برحالت واحد «[ه]» در ذوات ایشان و اعراض قارّهٔ ٧ ایشان ، لکن بسبب حرکاتِ مختلف ایشان ، ایشانرا اختلاف اضافاتی حاصل می‌شوذ جنانك گذشت .

و این حرکت ٨ دوریّ مفتقر نشود بعلّتی حادثه ـ . بجهت آنك اورا ابتداء زمانی نیست ، واودایم است باعتباری ، ـ وبأین سبب مستغنی

---

١ ـ بحد ـ م . ٢ ـ جامع ـ ط . ٣ ـ سلبیّت ـ م . ٤ ـ به ـ ط ـ مب .
٥ ـ کذا فی النسخ الاربع ومقصود ازجملهٔ معترضه توضیح دادن آنِ لاموصلیت است .
٦ ـ زمانی ـ م . ٧ ـ واعراض وارده ـ ط . ٨ ـ حرکات ـ اصل .

شذ از علّت حادثه. وحادث است باعتباری وبه این[1] سبب مستند حادثات شد[2]، ـ چه:

مراد «(ما)» ازحادثات کی موضوع قول ماست کی: کُلُّ حَادِثٍ فَلَهُ عِلَّةٌ حَادِثَةٌ ماهیّتی است ـ کی حدوث، و تجدّد عارض«[او]» شده باشذ ـ از آن روی کی معروض آنست، و حرکت جنین نیست، بلك او لِذَاتِها حادث است، بمعنی آنك ماهیّت او آن حدوثی است کی بآن اینجا نفس تغیّر[3] ـ و لا ثبات میخواهیم[4]. و جون آن حدوث یا[5] تجدّد یا تغیّر، بهر کدام عبارت کی خواهی کی تعبیر ازو کنی دایم باشذ، مفتقر نباشد بآنك علّت او حادث باشذ، الاّ آنك عارض شود اورا تجدّدی و تغیّر[(ی)] ـ کی زاید باشندبرو، جون[6] حرکت حادثه بعد از آنك نبوده باشد، بخلاف حرکت متّصلهٔ دایمه ـ کی شناختی کیفیّت تعلّق او بأراد «ا» ت کلّیّ و جزویّ. و حدوث علّتی کی معلول حادث[7] بآن مفتقر است لازم نیاید کی حدوثی باشذ زاید، و الاّ صحیح نبودی اسناد حوادث بحرکتِ دایمه.

و حاصل آنست کی کلّ واحد ازمتغیّرات منتهی می‌شوذ بماهیّتی دایمه ـ کی نفس تغیّرست، و آن **حرکت** است کی معرّفست[8] بآنك او هیئتی است کی ممتنع است ثبات او لذاتها، بس بجهت دوام او[9] علّت او حادثه نبود، وبجهت آنك نفس تغیّر است صحیح شد کی او علّت متغیّرات «[با]» شذ و اگر نه این حرکت بوذی:

لازم آمذی از تأثیر واجب لذاته در معلول اوّل او جنانك زوذ باشذ کی بدانی، دوام معلولِ معلولِ او[10]، و همجنین تا منتهی[11] شود بحوادث عنصریّ البتّه.

---

۱ ـ ونه این ـ اصل ـ م. ۲ ـ باشد ـ اصل. ۳ ـ بغیر ـ ط.. مب. ٤ ـ میخواهم ـ ط ـ مب. ٥ ـ با ـ اصل. ٦ ـ وجون ـ م. ۷ ـ حادثات ـ م. ۸ ـ معروفست ـ م. ۹ ـ که او ـ ط. ۱۰ ـ دوام معلول او ـ ط. ۱۱ ـ مساهی ـ اصل.

ولازم آمدی از وجوبِ حدوثِ علّتِ هرحادثی عنصریّ، تسلسل علل و معلولات حادثه کی موجود باشند معاً، و ایشان را نهایت نباشد.

ولازم آمدی ازعدم هر چیز کی بوذی عدم علّت او، و («عدم») علّتِ علّتِ او - همچنین تا منتهی ۱ شدی امر بواجب الوجود لذاته [(و)] معدوم شدی آنچ عدم‌او ممتنع است. و این لوازم همه باطل است، و وجه لزوم آنها شناختهٔ از اصولی کی تقریر آن از بیش رفت.

و بواسطهٔ وجود حرکت مستمرّ ۲ هیچ ازین ممتنعات لازم نیایذ، بس اگر نه‌وجود عقلی بوذی، یا بیشتر- کی موجب این۳ حرکت بوذی، این حرکت را نیافتندی.

و نمی شایذ کی عقل مباشر این حرکت باشذ، و الاّ او را تعلّقی بجسم باشذ - از طریق تصرّف در آن، بس٤ عقل نبوده باشذ، - بل معنی استناد این حرکت بعقل آنست: کی او لایزال دَائِمُ الْفَیْض است بر ۵ نفسی کی محرّك است این حرکت‌را، و ممدّ اوست بقوّت‌غیرمتناهیِ خویش- و نفس قبول می کند آن‌فیض را، و تأثیر می کند تأثیری غیر متناهی - بر سبیل وساطت، نه برسبیل مبدأیّت کی امتناع آن بیان کرده شذ، - جه آنچ متعلّق است بجسم ازو نا متناهی صادر نشود - اگر منفرد باشذ، لکن این جایز باشد اگر لایزال مستمدّ باشد ازمبدأی‌عقلیّ، و ممتنع‌نیست براجسام انفعال غیرمتناهی، بلك ممتنع بریشان فعل‌غیرمتناهی‌است - بروجه استبداد - بی آنك استمداد امری از غیر[(ی)] کند.

---

۱ - متناهی - اصل. ۲ - مستقیمه - م. ۳ - از - اصل. ٤ - سیر-اصل.
۵ - کی بر - اصل.

مقالت جهارم

ازفنّ اوّل از جلهٔ بنجم کی در علم آلهی است

در کیفیت آنك عقل مصدر اجسام است

لابدّست ازافتراق اجسام درهیآت ، وهیآتی کی بآن مفترق می شوند ممتنع است کی معلول نفس جسمیّت باشذ ـ ازآن روی کی جسمیّت است ـ و الاّ اجسام متّفق بودندی در هیآت ، و مقادیر ، و اشکال ، بسبب اتّفاق ایشان در جسمیّت و .

جون مجرّدِ جسمیّت اقتضاء این هیأت نمی کند ـ با آنك اجسام را قیام نیست الاّ بآن ، بجهت استحالت وجود اشیاء متکثّره ـ بی مخصّصات ایشان، واجب شذ[۱] ازین کی قیام اجسام نباشذ الاّ بجیزی کی غیر جسم است، بجهت آنك :

جون بعضی اجسام موجبِ آن مخصّصات نیستند از آن روی کی جسم اند ـ جسمی غیر («آن ایجاب »)آن نتواند کرد [بـ] سبب اشتراك کلّ اجسام درطبیعت جسمیّت ، ـ و غیر جسم .

اگر عرض باشذ ایجاد «[جسم]» نکند کی جوهرست ، ـ از برای آنك شناختی از امتناع افادت آنج اورا قوامی بنفس خوذ نباشذ ، وجود آنج اورا قوامی بنفس خوذ باشذ .

[(و)] اگر عرض[۲] نباشذ .

واجب الوجود نباشذ ، جه ازو صادر نشود بی واسطه آنج اورا ترکیبی باشذ ، الاّ کی [«ا»]یجاد احد جزوین[۳] اوکند اوّلاً ـ وایجاد باقی کند بواسطهٔ آن ثانیاً ، لکن ایجاد کردن او جسم را این جنین ممکن نیست ، ـ جه احد جزوین[۳] او مادّه است ، وآن دیگر صورت ، واز بیش

---

۱ ـ باشد ـ ط . ۲ ـ غرض ـ م. ۳ ـ جزوی ـ اصل .

رفت بیان استحالت آن کی یکی از یشان علّت دیگر باشد، یا[1] واسطهٔ معطّله[2] در وجود دیگر.

وجوهر«[ی]» نفسانی هم نباشد، و الاّ متعلّق باشد بجسم، و فاعلیّت او مِنْ حَیْثُ هُوَ کَذٰلِکَ بواسطهٔ جسمی باشد کی بأو متعلّق است، و ما سخن در آن گوئیم کی آن جسم ازو صادرشده است، ولابدّ باشد از انتهاء در آخر امر[3] بعقلی کی او مصدر اجسام باشد بعد از واجب الوجود.

و کیفیّت این مصدریّت آنست: کی مبدأ مفارق ازو فایض می شود وجود هیولی بأعانت[4] صورت مِنْ حَیْثُ هِیَ صُورَةٌ مَا لاَمِنْ حَیْثُ هِیَ هٰذِهِ اَلصُّورَةُ اَلْمُعَیَّنَةُ، ـ جه اگر مِنْ حَیْثُ[هُوَ] بِعَیْنِهَا[6] بوذی هیولی باقی نماندی بعد از مفارقت آن صورت بعینها، و صحیح نبودی تعاقب صور بر هیولی واحده، و کَوْنُهُ صُورَةً مَا امری واحد نیست بعدد، بس کافی نباشد در وجود هیولی کی واحدست بعدد، و ازین است کی هیولی در وجود خویش مفتقر شد (ه) بواحدی بعدد ـ دایم الوجود غیر صورت ـ کی مفتقرست[7] بهیولی بِوَجْهٍ مَا: خواه جایز باشد مفارقت صورت از هیولی، وخواه جایز نباشد، ومضاف[8] شوذ بآن واحد صورت مِنْ حَیْثُ طَبِیعَتِهَا اَلنَّوْعِیَّهٌ[9]، و مجتمع شوذ ازهر دوعلّتی[10] تامّه هیولی را مُسْتَمِرَّةُ اَلْوُجُوْدِ با او.

و آن مبدأ نظیر شخصی باشذ کی استبقاء سقفی کند بدعامات متعاقبه ـ کی ازالت یکی می کند ـ واقامت دیگری بدل آن، ـ و آن

1 ـ با ـ اصل. 2 ـ معلقه ـ اصل. 3 ـ دراحرام ـ اصل ـ م. 4 ـ یاغایت ـ م.
5 ـ هو ـ اصل ـ م. 6 ـ کذا والظاهر: من حیث تعیّنها. 7 ـ مفیدست ـ م ـ غیر مفتقر ـ مب. 8 ـ منضاف ـ م. 9 ـ الشرعیّه ـ اصل. 10 ـ و علتی ـ م.

دعامات نظیر صور متعاقبه است ـ کی بآن آن ۱ مبدأ مفارق مستبقیِ وجود هیولی بوذ ، و باجتماع هر دو وجود هیولی تمام شذ ، وصورت عاقبه، مِنْ حَیْثُ هِیَ بلك بعینهـا در علّیّت بعرض۲ داخل (بـا) شذ ، و نزد تمام وجود هیولی صورت بأو متشخّص شود ـ از آن روی کی [(او)] این هیولی معیّنه است ، از بهر آنك کی اوست کی قابل تناهی و تشکّل است کی صورت بأیشان متشخّص می شوذ .

و هیولی نیز بصورت متشخّص شود از آن روی کی او صورت مطلقه است ؛ و موجب آن تشخّص۳ ، ـ جه تعقّل نتوان کرد وجود صورت معیّنه الّا درمادّهٔ معیّنه ، و این جنین نیست مادّه ، با صورت ، و این جنین واجب است کی تصوّر صدور جسم کنند از عقل .

و دلالت کند ترا دیگر بر آنك عقل علّتِ جسم است آنك :

اگر جسم جیزی کند بصورت کند ، جه اورا بفعل بصورت می یابند ، و فاعل نباشذ الّا آنك موجود باشذ بفعل ، وممکن نیست کی فعل٤ بمادّه کند، جه اوباعتبارمادّه٥ موجودست بالقوّه ، و ازآن روی کی او جنین باشذ ازو فعلی صادر نشود ، و صورتِ نوعی و صورت جسمی ازیشان افعال کی صادرمی شود بتوسّط آن جیزست کی قوام ایشان دروست ، جنانك شناختی و جسم٦ را توسّطی نیست میان این صور ـ ومیان آنچ جسم نیست :خواه هیولی باشذ، وخواه صورت، وخواه غیرایشان ، ـ بس اگر جسمی بصورت خوذ ایجاد جسمی دیگر کند ، واجب باشذ کی اوّل ایجاد هر دو جزو او کند ـ کی مادّه ـ و صورت اند ، ـ تا۷ بواسطهٔ ایشان ایجاد جسم کند . وجون ممتنع شذ ایجاد هر دوجزو جسم بصورت جسمی ، ـ بسبب عدم نسبت وضعی۸ میان جسم ـ ومیان هریك ازیشان ، واجب شود ازین

---

۱ ـ وآن ـ ط . ۲ ـ تعرض ـ اصل . ۳ ـ بشخص ـ ط . ٤ ـ عقل فعل ـ ط ـ عقل ـ مب . ٥ ـ موده ـ ط ـ مب . ٦ ـ جسمی ـ ط . ۷ ـ یا ـ ط . ۸ ـ وصفی ـ اصل .

کی ممتنع شود ایجاد جسم بصورت . ـ بس جسم را بواسطهٔ جسمی نیابند[۱] و نه بنفسی نیز ـ از آن روی کی اونفس است، ـ جه نفس ازین حیثیّت فعل نکند الاّ بواسطهٔ جسم، جنانك گذشت ، بس جسم[۲] بعقل یابند ، یا عقل مطلق ، یا عقل ببعضی اعتبارات .

وازوجوهی کی دالّ است بر آنك جسم افادت وجود [(جسمی)] دیگر نکند آنست : کی اگر جنین بوذی هیولی جسمی کی او علّت است متقدّم باشذ بر جسمیّت او ، و[۳] هیولی معلول مشارك «[است]» درنوع مر هیولی علّت را ، ووقوع هیولو یّت[٤] بریشان هردو (بوذ ، و) بتواطوء است ـ نه تشکیك ، و غیر آن ، ولازم آیذ کی هیولی معلولِ متقدّم باشد برجسمیّت علّت ، ـ بس معلول برعلّت مقدّم شود[٥] ، و این محال است.

و اگر فلکی از افلاك ـ یا عنصر[(ی)] ایجاد فلکی دیگر کند ـ یا عنصری : یا حاوی ایجاد محویّ کند ، یا محویّ ایجاد حاوی ، و هر دو قسم باطل است .

امّا اوّل : بجهت آنك از جسم فعلی صادر نشود الاّ جون شخصی معیّن گردذ ، ـ جه طبیعت نوعی تا[٦] جنین نباشذ در خارج موجود نباشذ بس علّت وجود غیر نباشذ ، و حال معلول[۷] با وجود علّت امکان است ، جه معلول را وجودی ووجوبی[۸] نباشذ الاّ بعد ازوجود علّت ـ ووجوب او ، نه با «[ا]» یشان ، و وجود محویّ و عدم خلأ در حاوی هر دو مع اند ، نه معیّت مصاحبت اتّفاقی ، بل معیّتی مانع ازانفکاك احدی ازیشان ازآن دیگر ، جه ایشان متخالف[۹] نیستند دروجوب ، وامکان ، بروجهی کی انفکاك ایشان ممکن باشذ ، و تصوّر یکی نمی توان کرد الاّ با تصوّر دیگر [(و)] تشخّص حاوی علّت ، و همجنین وجود او ، و وجوب[۱۰]

---

۱ - نباشذ ـ اصل . ۲ ـ بجسم ـ م . ۳ ـ ازو ـ اصل ؛ ٤ ـ هیولت ـ اصل ـ اویت ـ ط ـ مب . ٥ ـ نشود ـ م . ٦ ـ ما ـ اصل ـ با ـ م . ۷ ـ معلوم ـ اصل . ۸ ـ وجودی ـ ط ـ مب . ۹ ـ متخالف ـ اصل ـ ط . ۱۰ ـ اصل ـ م ـ ط ؛ و ندارد ـ ط ؛ وجود .

او متقدّم است «[بر تشخّص]» محویّ معلول ، ووجود او ، ووجوب او بس عدم خلا :

اگر واجب باشد با وجوب[١] او ملأ محویّ همجنین باشد ، بسبب عدم تخالف ایشان در وجوب ، و امکان ـ کی مؤدّی باشد بجوازانفکاك، لکن محویّ لابدّست کی ممکن باشد باوجوب حاوی، هذا خلف .

[(و اگر عدم)] خلا ممکن باشد با وجوب او، بس [(او)] ممکن باشذ در نفس خوذ ، وواجب باشد بغیرخود ، بس خلا ممتنع لذاته نبوده بل بسببی[٢] بوذه باشذ ، وبطلان آن بیان کرده شذ ، و از امتناع خلاً لذاته لازم آیذ کی محویّ واجب باشد لذاته، نه ممکن، وجون این لازم باطل باشد، آنك حاوی علّت موجدهٔ محویّ باشذ هم باطل باشذ .

و ممکن است اختصار[٣] این بآنـك : حاوی ممکن [(نیست)] کی ایجاد محویّ کند ، الاّ کی او متشخّص باشذ و تشخّص او متصوّر نیست الاّ کی محویّ موجود باشد ، بجهت امتناع خلأ ، بس اگر ایجاد محویّ کند محویّ بر نفس خود متقدّم باشذ ـ تقدّمی بذات ، و آن محالست .

و اینك حاوی ومحوّی ممکن اند ایجاب[٥] امکان خلأ نکند ، جون حاوی علّت محویّ نباشذ ، جه امکان خلو مکان هر دو امکان خلأ ممتنع نیست ، جه خلا بأرتفاع حاوی ومحویّ معاً منفرض[٦] نشود ، بلك درین «(کی)» ما در آنیم بآن منفرض[٦] شود کی محیطی فرض کننـد ـ کی او را حشو نباشذ ، تا[٧] ابعادی کی خلاست منفرض شوذ . وامّا عدم محض خلأ نیست ، جنانك از بیش رفت .

و امّا ثانی : ، و آن اینست کی محویّ علّت حاوی باشذ بطلان[٨] آن باینست کی متصوّر نیست ـ کی شیٔ ایجاد جیزی کند کی اعظم باشذ ازو، و اکمل ، و این قول کی برهان بآن گفته شذ برامتناع آنك احدی از حاوی

---

١ ـ با وجود ـ م . ٢ ـ نسبتی ـ اصل . ٣ ـ اصل بی : اختصار ـ ط : که اختصار. ٥ ـ بایجاب ـ ط ـ مب . ٦ ـ متعرض ـ اصل ـ م . ٧ ـ یا ـ اصل. ٨ ـ و بطلان ـ اصل .

«[ومحویّ]»علّت۱ آن دیگر باشذ ممکن است کی بآن برهان گویند ـ بر آنك : نفس «[ی]» کی متعلّق‌است بأحدی ازیشان ممکن نیست۲ کی علّت جسم آن دیگر باشذ، وظاهرست کی‌علّت جسمی کی بآن متعلّق «[است]» نباشذ ، ـ جه آنکس کی او را رتبت ابداع باشذ مر جسمی را ، علاقه۳ آن جسم او را قهر نکند ـ تا۴ بحیثیّتی گردذ کی کلّ افعال او یا۵ بعضی متوقّف شوذ بر توسّط آن جسم ، و جون ممکن نیست کی نفس علّت بعضی اجسام باشذ ، ممکن نباشذ کی علّت هیج جیز ازاجسام باشذ ، ـ جه اجسام از آن روی کی‌اجسام اند هیج اختلافی میان ایشان نیست درطبیعت واکر[(جه)]اختلاف میان‌ایشان‌در‌امور‌دیگر‌واجب‌است۶ وواجب‌الوجود ابداع اجسام بی واسطه نکند ـ بتقریری کی گذشت ، بس لابدّ باشذ از توسّط عقلی در ایجاد آن .

واجسام۷ اگرجه علّت موجده نیست جسم را ، و نه احد جزوین «[او]»را ، لکن مادّهٔ جسمی‌دیگر رادربعضی‌احیان مستعدّ می‌کندمرقبول صوری ، و اعراضی کی فایض شود بر آن مادّه از وَاهِبُ ٱلصُّوَرْ ـ کی عقل است ، یامستند بأو. و آن جون آتش است کی‌مادّهٔ آبی۸ کی‌مجاور۹ او باشذ بتسخین او آنرا مستعدّ می‌گرداند مرقبول صورت هوائی[«را»] از واهب آن ، و جون شمس کی معدّست بمقابله مرقبول تسخین را از واهب‌آن . وازاین‌است کی‌سخونت موجود می ماند۱۰ بعد از زوال شمس از مقابله . و هم از بهر اینست کی بسیاری [(از)] اعراض باقی می مانـد بعد از انعدام آنج گمان می برنـد کی علّت موجدهٔ اوست . و اگر این ، «[و ا]» مثال این ، علل موجده بودندی صور و اعراض را هیج از آن معلولات باقی نماندی بعد از زوال آنج فرض کرده «[انـد]» کی موجد

۱ ـ و علّت ـ ط .　　۲ ـ ممکن است ـ اصل .　　۳ ـ که علاقهٔ ـ مب .
۴ ـ کنند یا ـ ط .　　۵ تا ـ اصل ـ با ـ م .　　۶ ـ واجب باشذ ـ اصل .
۷ ـ و آن اجسام ـ اصل . ۸ ـ آبی را ـ م . ۹ ـ مجاوز ـ ط . ۱۰ ـ می‌داند ـ م .

آنست ، بس موجد اینها امری دیگرست از روحانیّات ، نه ازجسمانیّات .

مقالت بنجم

از فنّ اوّل از جلهٔ بنجم کی درعلم آلهی است

در آنك تشبه بعقل غایت حرکات سماوی است

بدرستی روشن شذ ترا ازآنها کی از بیش رفت ـ کی سماویّات را نفسی [(است)] محرّکه ، بر دوام [(و)] روشن شد ترا دیگر کی[۱] حرکت را طلب نکنند ازبهر آنك حرکت است فقطّ ، بل از بهر آنك او وصله باشذ بغیر او . بس غرض[۲] نفوس افلاك از تحریك مذکور یا غرضی[۳] مظنون باشذ ـ جون ثنا ومدح ، یا نباشذ . اگر[٤] نباشد «(یا)» از برای مَا تَحْتَ ٱلاَفْلَاكْ باشذ ، یا از برای ([ما]) تحتها نباشذ . و آنج ازبرای ما تحتها نباشد : یا ازبرای امری باشذ کی معشوق محرّك [(نباشد ، یا معشوق محرّك)] باشذ . و آن معشوق : یا[٥] ذاتی باشذ ، یا صفتی ، ـ و عَلَى ٱلتَّقْدِيرَيْنْ یا بیابد ، یا نیابذ[٦]، اگر[٤] نیابذ «[یا]» نیابذ[۷] نیز آنج مشابه اوست[۸] ـ یا بیابذ آنج مشابه او باشذ . ـ و نیل شبیه : یا دفعةً باشذ یا لا دفعة ، و جون دفعه نباشذ مُتَشَبَّهٌ بِهْ یا : مُمْكِنُ ٱلْوُجُوْدْ باشذ ، یا وَاجِبُ ٱلْوُجُوْدْ ، ـ و ممکن الوجود : یا جوهر باشذ ، یا عرض ، ـ وهر یکی[۹] ازیشان ـ جون تحت الأفلاك نباشند ، و نه متعلّق بآن : یا جرم فلکیّ باشذ ، یا نفس فلکیّ ، یا عقل ، یا عرضی متعلّق[۱۰] بیکی ازین سه «[و]» اقسام همه[۱۱] باطل است ما عدا «(ا)» لعقل ، بس متعیّن شد کی اوست کی محرّکات سماویّ طلب تشبّه بأو می کنند ـ بحرکت ،

---

۱ ـ کی دیگر ـ اصل . ۲ ـ عرض ـ اصل ـ غبر ـ ط . ۳ ـ عرضی ـ اصل ـ م.
٤ ـ وگر ـ ط . ٥ ـ که یا ـ ط . ٦ ـ یا بیابد یا نیابد ـ م ـ یا بیابد یا نیابدو ـ ط ـ اصل درهمه این مواضع بی نقطه است . ۷ ـ ط بیابد ونیابد بجای بیابد ونیابد در همه این مواضع . ۸ ـ اوباشد ـ م ـ ط ـ مب . ۹ ـ ودر یکی ـ اصل .
۱۰ ـ یا متعلق ـ ط . ۱۱ ـ و همه ـ ط .

و ما محتاج می شویم بأبطال یك یك قسم ـ تا متعیّن شود این کی ـ حق[۱] است در نفس امر .

امّا آنك غرض[۲] او امری مظنون باشذ ، ـ دلالت بر بطلان آن می کند آنك حرکات سماوی[۳] وَاجِبَةُ ٱلدَّوَامْ اند ، بس واجب باشد ابتناء[٤] آن بر امری واجب الدّوام . و مظنون از کمالات حدس ـ حکم می کند بآنك دوام آن واجب نیست ، جه آنج کمال نباشذ در ذات خوذ لابدّ باشذ کی ظاهر شود طالب را در مُدد غیر متناهی کی او جنانست و حینئذٍ ترك طلب کند ـ و حرکت منقطع شوذ .

وامّا آنك متحرّك باشند لِأَجْلِ مَا تَحْتَهَا ، و او مبدأ عالم کون و فسادست ، ـ بجهت آنك حدس صحیح حکم می کند کی «(او)» احقرست بنسبت ـ با اجرام شریف ایشان ـ کی از بهر او حرکت «[کنند]» ، ـ جه بیان کرده اند ـ کی مجموع عالم کون و فساد را بنسبت با اجرام فلکی قدری نیست ـ کی یُعتدُّ به ، بلك با واحدی از افلاك قدری ندارذ ـ فَضْلًا عَنِ ٱلْمَجْمُوعْ [(و)] او خسیس است بنسبت با «(ن)» اجرام نیّرهٔ سماویّ ـ آمنِ ازفساد ، ـ آنگاه اگر غرض اونفع سافل بوذی [(فضائل)] مندرس نشدی در ازمنهٔ متطاوله ، و ملل[٥] کافره ـ و امم جاهلیّت منفرس «[و دایم]» نشدی ، و اعتقادات فاسده ـ و امور خارجهٔ از سیاسات واجبه ظاهر نشدی ، ـ با آنك نفع ایشان سافل را لابدّ باشذ کی راجع شوذ از آن اولویّتی ـ کی عاید باشذ بأیشان ، جنانك دانستی .

و جگونه مستکمل شود علّت بمعلول خود ، ـ و جگونه بیرون آیذ کمال شئ از قوّت بفعل ـ بآن جیزی کی بآن شئ بیرون آید[٦] از قوّت بفعل .

---

۱ - جون ـ اصل . ۲ ـ عرض ـ اصل ـ ط - مب . ۳ ـ السماوی ـ م .
٤ ـ ابقاء ـ اصل ـ ط ـ مب . ٥ ـ ملك ـ اصل . ٦ - درون آمذ ـ اصل .

واما آنك تحريك ايشان «(از)» براى امرى غير معشوق است ، بجهت آنك او امرى است كى متصوّر نيست[۱] در تحريك ارادى[۲] ، ـ جه لابدّ باشذ كى از براى جيزى باشذ ـ كى مريد طلب آن كند ، واختيار حصول او [(بر لا حصول او)] وهر مطلوبى ـ ومختارى محبوب بوذ ، و دوام حركت دلالت كند بر فرط طلب ـ كى دالّ است برفرط محبّت ، ومحبّت مفرطه[۳] عشق است . بس تحريكى كى ايشانراست از براى معشوقى[٤] و مختارى باشذ .

و امّا آنك معشوق ذاتى باشذ كى يابند آنرا ، بسبب آن ممتنع است كى آن نيل[٥] ممكن نيست كى باشذ الاّ دفعةً ، واكر جنين بوذى بايستى كى جون ذات را بيافتندى[٦] حركت واقف شدى، لكن حركت نمى ايستد بس ذات را بحركت نيابند .

و امّا آنك معشوق صفتى باشذ كى (به) يابند آنرا ، تصوّر نيل آن بذات آن نتوان كرد ، الاّ آنك صفت منتقل شوذ از محلّ خوذ ، بذات عاشقى كى طالب آن صفت است ـ بحركت ، و بدرستى شناختى كيفيّت حال در امتناع انتقال اعراضى[۷] كى متشخّص اند بمحالّ ايشان [(و)] جون آن صفت بعينها منتقل نشود ـ بلك مماثل اوحاصل (مى) شوذ ، بس صفت را در نيا «[فته]» باشند[۸] بلك شبيه او باشذ كى دريافته باشند[۸] .

و امّا آنك معشوق را نيابند ، نه او و نه شبيه او ، دوام حركت ايشان منع جوازاين مى كند ، ـ جه اكر جنين بوذى متحرّك بأرادت حركتى دايم طالب محال بوذى ابداً ، و عقل سليم تصور آن نمى كند در[۹] مريدى بأرادتى كلّى ـ كى متصوّر شوذ بآن جوهرى مجرّد از غواشىِ مادّىّ .

---

۱ ـ متصورست ـ اصل . ۲ ـ اوادنى ـ اصل . ۳ ـ مفرط ـ م ـ ط .
٤ ـ معشوق ـ اصل . ٥ ـ نيك ـ اصل . ٦ ـ نبافنندى ـ اصل ـ نيافتندى ـ مب.
۷ ـ اعراض ـ ط . ۸ ـ باشد ـ ط . ۹ـ ودر ـ اصل.

و امّا آنك محرّك شبيه معشوق دفعةً دريابد ، ابطال آن مى كند وجوب انقطاع حركت عِنْدَ ٱلنَّيْلِ ، و بر آن وجه باشذ كى از بيش رفت از وقفه .

واما آنك متشبّه به جرمى[١] فلكى باشذ، فساد آن ترا ظاهرشود از آنك جرم فلكىّ متشبّه شود بجرمى ديكر فلكىّ ، لازم آيذ كى حركات افلاك همه مُتَّفِقَةُ ٱلجِهَةِ بوذى ، ـ و بعضى بجهتى [(وبعضى)] بخلاف آن جهت نبودى[٢] ، لكن ،

ايشان متّفق نيستند درجهت حركت . واين ازبراى عدم مطاوعت طبيعت نيست ، ـ جه اوضاع جرم كرىّ را متساوى باشند از روى اقتضاء طبيعت ـ وميل مستدير . وجسم از آن روى كى جسم است اقتضاء حركت نكند بجهتى معيّن ، و نه اقتضاء وضعى معيّن ، و افلاك را طبايعى نيست كى اقتضاء وضعى معيّن كنند ، و اكر نه نقل از آن بقسر بوذى ، و نه جهتى معيّنه ، ـ جه وجود هر جزوى ازاجزاء مفروضهٔ فلك[٣] برهر نسبتى محتمل است در طبيعت[٤] فلك كى مقتضى تشابه احوال اوست ، و تشابه آنج فرض كنند[٥] اورا از اجزاء .

و اختلاف حركات ايشان منسوب نيست باختلاف هيوليات ايشان بماهيّت ، جه قابل فاعل مقبول نباشذ ، و بجهت آنك اكر بأين سبب بوذى حركات افلاك طبيعى بوذى ، و فساد آن كذشت ، و نشايذ كى نفوس افلاك طبع ايشان اقتضاء آن كند ـ كى ارادت جهتى معيّنه ـ و وضعى معيّن كنند ـ الاّ آنك ايشانرا غرضى[٦] «[باشد]» درحركت مختصّ بآن،جهارادت[(تابع غرض است ، نه غرض تابع ارادت)] بس مختلف نشود

---

١ ـ متشبه بجرمى ـ اصل. ٢ ـ بوذى ـ اصل . ٣ ـ بلك ـ اصل . ٤ ـ طبيعتى ـ م
٥ ـ نرضى ـ اصل ـ ط . ٦ ـ عرضى در جميع نسخ .

حینئذٍ جهات حرکت در آنج ما در آنیم الاّ باختلاف۱ اغراضِ متحرّك یـا متحرّکات .

واما آنك متشبّه بەنفسی فلکی باشذ بأین بعینه ـ بطـلان آن ظاهر شود ، جـه نفسی کی فلـك راست اگر متشبّه شود بنفسی دیگر فلکیّ ـ واجب باشذ کی مشابه او باشذ درمنهاجی کی حرکت راست ، بس موافق آن بوذی در جهات ایشان ـ واقطاب [ایشان] [(و)] اگر قصوری واجب شود موجب آن ضعف مُتَشَبِّهْ باشذ ـ از تشبّه۲ تامّ ، نه مخـالفت آن ، و مـا نمی یابیم اتّفاق در آن در جمیع سماویّات .

و امّا آنـك عرضی۳ بـاشد در جرمی فلکی ـ یا نفسی فلکی ، آنج دلالت کرد بر بطلان «(آنك)» تشبّه بجوهر ایشان باشد ، ـ آن بعینه دلالت کند بر بطلان این .

وامّا آنك متشبّه [به] واجب الوجود۴ باشذ امتناع آن هم ازین بدانند، ـ جه واجب الوجود جنانك متحقّق شود ، واحدست از هر وجهی و مطلب هر گاه کی واحد باشذ طلب۵ لامحاله واحد۶ باشذ .

و باقی نماند ازاقسام الاّ آنك تشبّه افلاك درحرکات ارادیّ ـ دایم دوریّ ، بعقلی باشذ ، یا بعرضی در آن . وجون بعرض۷ باشذ در آن تشبّه بآن هم در آن جیز باشذ کی دروست از صفتی یا۸ صفاتی، و عَلَی ٱلتَّقْدِیرَیْنِ تشبّه ایشان نیست الاّ بعقل، و آن تشبّه تحصیل کمالی واحدست ، یا کمالاتی بسیار ـ کی استفادت کنند ازو ، ولکن نه بتمام ، والاّ هر گاه کی حاصل شدی ، یا حاصل شدندی حرکت منقطع شدی ، بلك حصول آن ممکن نیست ـ الاّ بتحصیل اجزاء آن ـ بر تعاقب ، و مثل این طلب ممتنع نیست کی باقی ماند دایماً ، بلك آن در آنج ما در آنیم وَاجِبُ ٱلدَّوَامْ [داست،]

---

۱ ـ در اختلاف ـ اصل . ۲ ـ تشبیه ـ م ـ ط ـ مب . ۳ غرضی ـ اصل .
٤ ـ مُشبّه بواجب الوجود ـ ط . ۵ ـ طلب را ـ اصل . ٦ ـ واجب ـ م .
۷ ـ بعضی ـ اصل . ۸ ـ یا از ـ م .

بر آن وجه کی تحقیق آن کردی در بیش[1] و واجب است کی بدانی کی خروج کمالات بفعل[2] امری کلّیست ـ کی ممکن نیست ـ کی غایت حرکات جزئیّ گردذ، بلك واجب آنست کی غایت حرکات جزئیّ اموری جزویّ باشند کی لازم ایشان باشد[3] این معنی کلّی، و آن امور اگرچه دلالت کردما را بر آن اختلاف حرکات، لکن مارا بمعرفت ماهیّات متخالفهٔ ایشان سبیلی نیست. و آن[4] کمالات این نیست کی بیرون آیذ[5] بحرکت اوضاع فلك ـ از قوّت بفعل، جه اوضاع خارج بفعل[6] کمالاتی باشند بقیاس با جسم نه با محرّك آن جه کمالی «[که]» لایق است بمحرّك آن تشبّه اوست بمبدأ مفارق او در صیرورت او بری ٔ از قوّت. لکن کمال ـ و تشبّه، واقع می شوند بتشکیك بر اموری مُخْتَلِفَةُ ٱلحقَایِقْ ـ وُقُوْعَ ٱللَّوَازِمْ، بس اینجا شئ مائی هست کی حاصل می شود محرّك هر فلکی «[را]» بتحریك کی آن کمالست بقیاس با محرّك، و تشبّه بقیاس با مبدأ مفارق. و آنج تابع حرکات سماویّ «[است]» از نفع عالم سفلیّ قادح[7] نیست در آنك غایت از حرکات ایشان نفع آن نیست، ـ جه آنج [(او)] از ضرورت غایت است[8]، غیر نفس غایت حقیقیّ است، بلك بسیار باشذ کی غایت باشذ بعرض[9]. ـ و این بر اقسام است:

از آن یکی آنست کی امری باشذ کی لابدّ بوذ از حصول آن تا غایت را بیابند بآنك علّت او باشذ جون صلابت حدید تا قطع تمام شود.

و از آن یکی آنست [(کی همجنان باشذ بآنك لازم علّت باشذ، جون لون دکنت[10] حدید را.

واز آن یکی آنست)] کی امری باشذ کی لازم غایت باشذ جون

---

١ ـ از بیش ـ م ط ـ مب. ٢ ـ بعقل ـ اصل. ٣ ـ باشند ـ اصل ـ م.
٤ ـ واین ـ م. ٥ ـ آمذ ـ اصل. ٦ ـ بفعلی ـ م. ٧ ـ مادم ـ اصل.
٨ ـ غایب ـ ط. ٩ـ بعرم ـ ط. ١٠ ـ اون ولنت ـ اصل ـ کون دکنت ـ م. ـ دکنه بضم اول رنگی است مایل بسیاهی (شرح قاموس).

حُبّ وَلدْ کی لازم غایت است در تزوّج کی تناسل است . و **حدوث حادثات عنصری** از حرکت افلاك کی غایت آن استفادت کمال است از « [ما] » فوق ایشان ، **ازین قبیل است** .

مقالت ششم

از فنّ اوّل از جلهٔ بنجم کی در علم آلهی است

در بیان آنك واجبست کی عقل حیّ باشذ و مدرك ذات خوذ . و غیر خود [(و)] درجگونگی آن ادراك .

بدرستی تحقیق کردی کی اِدْرَاكُ اَلشَّيْءِ نفس حصول مثال اوست نزد مدرِك ، نه امری کی تابع باشذ آنرا ، جه اگر غیر آن باشذ ادراك الشیٔ غیر١ تحصیل ماهیّت و معنی او باشذ ، ـ و این بر خلاف آنست کی تقریر آن از بیش رفت . و ملاحظهٔ جیزی را وجودی نیست اورا در مدرک یانزد او دوّم بار ، بلك٢ نفس حصول اوست یکبار ـ فقطّ ، والاّ لازم آیذ تسلسلِ محـال ، بس وجود مـدرَك مـدرِك٣ را نفس ادراکیّتِ اوست آنرا ، و سوادی کی قایم است بجسم اگر قایم٤ بذات خوذ بوذی سواد بوذی لِذَاتِه لاٰ لِغَیْرِه ، و همجنین **نوری** کی قایم است بجسم ـ کی او ظهور ست جسم را ، اگر قایم [(شوذ)] بنفس خوذ نور [ی] باشذ لِنَفْسِهْ ، یعنی ظُهُوْراً لِنَفْسِهْ .

و همجنین است حال صورت عقلیِ مجرّد ، بجهت آنك جون حصول آن کسی را کی تعقّل آن می کند نفس تعقّـل اوست آنرا ، بس اگر قـایم شود بذات خوذ تعقّل باشذ لِذَاتِه لاٰ لِغَیْرِه ، بس مدرِك ذات خود باشذ و روشن شد بأین کی آنج وجود او غیر را باشذ ادراك ذات خوذ نکند٥ ، جه مـدرك ذات خـوذ واجب است کی نفس وجود او ادراك او

---

١ ـ عن ـ اصل .   ٢ـ بل ـ م ـ یك ـ ط ـ مب .   ٣ ـ مدرکا ـ ط .   ٤ ـ اگر جسم قایم ـ م .   ٥ بکند ـ ط ـ مب .

باشذ ذات خوذ را. و ازین است کی نعی یابیم امری ضروری در ادراك مفهوم انا الاّحیوة ١ ، ـ کی عبارت است از وُجُودُ الشَّيءِ عِنْدَ نَفْسِهِ، و می دانیم«[که]» جمیع ما وراء آن خارج است از ما : وجودی باشذ ـ یا٢ عدمی ، ـ لازم باشذ . نفس را ـ یامفارق . ـ و عَلَى هٰذا، بس هرج در مادّه باشد محجوب باشد از ذات خوذ ، بجهت آنك٢ وجود او غیر اورا باشذ ، نه نفس اورا . و هرجه متحصّل نشود بنفس خوذ ممکن نیست کی او را جیزی حاصل شود ، جه حاصل بحقیقت او را نباشد ، بل آن جیز را «[باشد]» کی او حاصل است٣ آنرا ، ومتحصّل است بأن .

وازین ظاهر شوذ کی هیولی جسمیّت وصورت کی حالّ است درو ، و جمیع مرکّبات . و اعراض ـ هیج٤ جیز ازیشان عاقل نیست ، و نه حیّ علی الأطلاق .

و عقل جون مجرّد است ـ و قایم بذات خوذ ، واجب باشد کی ادراك ذات خوذ کند ، و ادراك او ذات خوذ را نفس ذات او باشذ ـ نه زاید برو ، جنانك تقریر کرده شذ در نفس٥ بدلیل آنك صورت «[او]» کی مطابق است اورا ، اکر حاصل شود جیزیرا ـ کی از شأن او آنست٦ ـ کی ادراك کند مدرك باشذ اورا ، ونفس حصول صورت اورا ادراك او باشذ صورت را ، بس جون قایم شود بذات خوذ واجب باشذ [(کی)] اِدْرَاکاً٧ لِذَاتِهْ باشذ ، ـ جه قیام٨ او بذات او حصول اوست او را ، جون کلّ واحد از اعراض اکر قایم شوذ بذات خوذ .

بس هرجه مدرك ذات خوذ باشذ از شأن٩ او آن باشذ کی ادراك غیر کند ، جه علم بملزوم مقتضی علم است بلازم او ـ جون لزوم لذاته باشذ ، و جمیع ماهیّات را لوازمست ، و اکر خوذ نباشد الاّ لوازم عامّ

---

١ ـ الحیوة ـ م . ٢ ـ کی ـ اصل . ٣ ـ اوست ـ ط ـ مب . ٤ ـ و هیج ـ م .
٥ ـ نفسی ـ ط . ٦ ـ کی ازشان اوازست ـ اصل . ـ ازیشان که او آنست ـ م .
٧ ـ ادراك ـ ط . ٨ قایم ـ ط . ٩ ـ ازیشان ـ م .

ایشان، جون: وجود، و وحدت، و امثال ایشان. ، بس **تعقل ذات - و تعقل غیر، متعاکسان باشند**. جه هرجه تعقّل غیر خوذ نکند - تعقّل[1] ذات خوذ نکند[2]، - و هرجه تعقّل ذات خوذ نکند[3] - تعقّل غیر «(ذات)» خود نکند. - و هرجه صحیح باشذ کی معقول غیر شود - اگر قایم شوذ بذات خوذ عَقْلًا لِذَاتِهْ باشذ، و مَعْقُوْلاً لِذَاتِهْ.

و تلخیص بیان این دعاوی بعد از استعانت بآنچ گذشت آنست کی هر جیزی کی تعقّل جیزی کرد - اورا باشذ کی تعقّل این کند کی تعقّل آن جیز کرده است، - وهر جیز کی اورا این باشذ، (او را) [(این باشذ)] کی تعقّل ذات خوذ کند، بس هرجیز کی تعقّل جیزی بکند اورا باشذ کی تعقّل[4] ذات خود بکند. - وهر معقولی (کی) قایم بذات خوذ «باشد» ممکن باشذ کی اورا تعقّل کنند با[5] غیر او «[و معنی تعقّل او بـا[6] غیر او]» و کَوْنُهُ مَعْقُوْلاً مَعَ الْغَیْرِ - مقارنت[7] اوست غیر را - در قوّت عاقله کی تعقّل ایشان کرده باشذ. بس او مقارن غیر باشذ و از آن قوّت عاقله نیز، [(و)] ممتنع نباشذ برو - کی جون قایم شود بذات خوذ مقارن معنی معقول شود، و اگر ممتنع باشذ برو این، بجهت مانعی باشذ - غیر ذات او، بس ممکن باشذ مِنْ حَیْثُ ذَاتِهْ - کی عاقـل باشذ. وجون ممکن شد برو این[8] مدرك ذات خوذ باشذ واز آن لوازم ذات دائماً، جه ادراك ذات او امری نیست غیر ذات او، - تا صحیح باشذ برو کی یك بـار متّصف شود بآن و ادراك ذات خوذ کند ویکبار متّصف نشود «(بآن)» و[9] ادراك ذات خوذ نکند.

---

۱ - بعقل - اصل. ۲ - بکند در جمیع نسخ. ۳ - بکند: م - ط - مب.
٤ - تعقّلی - ط. ۵ - یا - م. ٦ - یا - ط.
۷ - مقاربت - م - ط - مشاربت - مب. ۸ - این که - م - این او - ط - مب.
۹ - ولی - اصل.

و صور مجرّده در عقل و اگرچه مقارن غیر خویش باشند از صور معقوله در آن ، لکن مرتسم نباشد بآن صور ، بلك مرتسم بأیشان[1] [قایل ایشان] هردواست [(باهم)] ، وهیچ یك از ایشان أَوْلی نیست کی مرتسم [باشد] بآن دیگر ـ از آن دیگر بأو ، ـ جه ایشان هردو اگرچه بماهیّت مختلف اند ـ امّا نسبت ایشان بمحلّ ایشان مختلف نیست ، بلك متساوی اند ، جون نسبت **حرکت** و **سواد** بمحلّ ایشان ـ کی او جسم است ، نه جون **حرکت** و **بطوء** ـ کی او هیئتی است در حرکت . ـ جه صورتین مذکورتین هریك را «[از]» ایشان می یابند بحسب ماهیّت او ، و بحسب آنك معقول باشد بدون آن[2] دیگر ، بس اینك آن هیئتی باشد درین[3] دیگر اولی نباشد از[4] آنك دیگر هیأتی باشد در آن ، بس اگر هریك از یشان قبول «[آن دیگر کند هریك از یشان قبول]» نفس خوذ کند ، و آن محال است . بس هیچ یك از یشان آن دیگر را حاصل نشود ، و تعقّل آن نکند ، وحینئذٍ مقارنت ایشان در عاقل ـ غیر مقارنهٔ صورت ـ ومتصوّر باشد ، واستعداد صورت مقارنت را ـ اگر لازم ماهیّت نوعیّ او باشد ـ او منفكّ نشود ازو در حالت قیام بذات ، و حالت قیام بقوّت عاقله ، و اگر استعداد حاصل نشود ،[5] اِلاّ عِنْدَ ٱلْحُصُوْلِ در عقل ، بس استعداد مقارنت حاصل نشده[6] باشد الاّ بامقارنت ، یا بعد از آن ، واین ظَاهِرُ ٱلْإِسْتِحَالَهْ[7] است .

واگر نه آن بوذی کی اوّل تقریر کرده شد ، لازم نیامدی از مقارنتِ صورتِ معقوله مر آن جیز[8] را کی تعقّل آن کرده است ، آنك جون قایم باشد بذات خوذ واجب باشد کی عاقل باشد ، ومع هذا حدس [(و)] ذوق سلیم است کی «[مؤیّد این]» برهان است . و جون مأخذی[9] اسهل

---

۱ ـ بایشان ـ اصل . ۲ ـ بدورمان ـ اصل . ۳ ـ ازین ـ م . ٤ ـ در ـ اصل .
٥ ـ شود ـ مب . ٦ ـ شده ـ مب . ۷ ـ الاستحالت ـ اصل . ۸ ـ مراخیر ـ ط .
۹ ـ ماحدی ـ اصل ـ ماخذیٰ ـ ط ـ مب .

ازین‌خواهی واجب باشذ کی فرا گیری آنرا ازعلم نفس‌بذات خوذ ـ وبغیر خوذ ، جه ما آنرا از نفوس خویش می‌یابیم ، وآن متحقّق است در نفوس سماویّ بأدلّهٔ[۱] کی ازبیش رفت .

وجون «[نفوس]» بأسرها مستند باشند[۲] بعقلی کی‌علّتِ[۳] فاعلیِ ایشان باشذ ، یا بتوسّط جیزی ازنفوس ، یا نه بتوسّط آن ممکن نباشذ کی آن عقل انقص باشذ درمرتبهٔ وجود از نفوس . و علم و حیوة از کمالاتی اند ، غیر زاید بر ذات ، بلك ایشان[٤] هر دو کمال ذات اند ـ مِنْ حَيْثُ هِيَ . وعلّت فاعلی آن جیز کی این کمال ذاتی‌اوراست ممتنع باشذ کی قاصرباشذازو در آن ، ـ جه آن ذات عَلٰی‌مَاهِيَ عَلَيْهِ از کمالی کی غیر زایدست بر آن[٥] ـ مستفاداست ازآن علّت ، و تابع آن علّت است در آن کمال ، بس صحیح نباشذ کی مساوی او باشذ در آن ، فَضْلاً [عَنْ] اَنْ يَكُوْنَ اَشْرَفَ مِنْهَا .

و بدرستی شناختی کی : آنج از فاعل است نفس ماهیّت خارجی است ، و این[٦] جون ظلّی است آنرا ، بس اتمّ ـ واکمل از آن نباشذ ، وکمالیّت : علم و حیوة ، کمالی است در نفس ذات ، نه تابع است آنرا بر وجهی کی محتمل باشذ کی مکتسب باشذ از غیر فاعل [(او)] و فاعل بعید درین ابلغ باشذ از قریب[۷] .

واین‌طریقه متمشّی نشود الاّ درعقلی کی‌نفوس « (ب) » أومستنداند[۸] در علّیّت یا ، عقولی کی ایشان جنین باشند[۸] ، ومستمرّ نشود استعمال آن در هرعقلی، بخلاف طریقت أولی ، لکن حدس بعداز وقوف برقواعد سالفه حکم می کند کی عقل فی الجمله افضل است از نفس «[خواه]» منتسب

---

۱ ـ ماول ـ أصل . ۲ ـ باشد ـ اصل ـ ط ـ مب . ۳ ـ کی‌قوت ـ م . ٤ ـ ازیشان ـ ط .
٤ ـ برای ـ اصل . ٥ ـ فصلا ـ اصل . ٦ ـ وآن ـ م . ۷ ـ از قربت ـ اصل .
۸ ـ باشد ـ ط .

باشذ بأو بمعلوليّت ، و خواه منتسب نباشذ ، و آن از برای تمامی اوست ، و استغناء او از علاقهٔ جسمانیّ ، ـ جه این علاقه از برای نقصی است کی در جوهر نفس است . و جون عقل اتمّ است از نفس در ذات خوذ اتمّ باشذ از آن در علمی کی آن ، نفس ذات اوست ، و آن علم اوست بذات او ، [(و)] در علمی کی مغایر ذات اوست ـ کی لازم «[ذات]» اوست ، و آن علم اوست بغیر او ، و همجنین است قول در حیوة ، و از آن جهت می گویند کی ذات و علم و حیوة با آنک همه یك جیز اند[۱] ـ بسبب اختلاف میان ایشان بنوعی ازاعتبار . وبسیار باشذ کی متحقّق شود ترا در آنج استیناف کرده شوذ کی عقول بأسرها درذوات خویش مختلف می‌شوند بکمال ، و نقص ، وحینئذٍ روشن شود تراکی کمالات ذاتی ایشان مختلف نشوند الاّ همجنین ، بس واجب باشذ کی همه عالم باشند ، و اگر جه علم بعضی انقص باشذ از علم بعضی[۲] .

و جایز نیست کی علم عقل متغیّر شود ، جه اگر متغیّرشود مفتقر باشد در تغیّر آن بحرکتی دایم ـ دوریّ جنانك شناختی ، بس عقل حینئذٍ ازاموری باشذ کی داخل باشند در تحتِ حرکات ، و مستکمل باجرام[۳] متحرّکه بس او وَٱلحَالَةُ[۴] هٰذِهِ نفس باشذ ، نه عقل و آن خلف است ، بس واجب باشذ کی علم او بجزئیّات بر وجهی کلّیّ باشذ ـ کی متغیّر[۵] نشود و مفتقر نشود در آن بآلتی جسمانیّ .

---

۱ ـ است ـ م ـ ط ـ مب . ۲ ـ انقص باشذ از علم بعضی در اصل مکرر است .
۳ ـ باحرام ـ اصل ـ م . ٤ ـ او دایما ـ اصل ـ اورابحاله ـ م . ٥ ـ مفتقر ـ اصل .

مقالت هفتم

از فنّ اوّل از جملهٔ بنجم کی در علم آلهی است

در «(بیان)» کثرت عقول وجملهٔ از احکام کی متعلق است بان

آنکس کی واقف شد بر اصول سالفه۱ بتحقیق بداند کی عقول در وجود بسیارند ، وممکن نباشذ کی عقلی۲ واحد فقط علّتِ فاعلیِ موجوداتِ هردو عالم باشذ۳ ـ اعنی جسمانیّ ، و روحانیّ . و او باشذ کی متشبّه می شوند بأو نفوسی کی محرّك اجرام سماویّ اند بأسر ها .واو باشذ بعینه کی نفوس مارا در تعقّلات خویش از قوّت بفعل آرذ .

واگر جایز باشذ کی مؤثّر در همهٔ این آثار عقلی واحد باشد «[واجب باشد]» کی او : یا مرکّب باشد ، یا متّصف بصفات بسیار ، یا اورااعتبارات مختلفه باشذ واین توالی ثلثه باطل است ، بس مقدّم همچنین [(باشذ)].

و شرطیه روشن شود بآنج بیان آن از بیش رفت ـ کی واحد از آن روی کی واحدست تأثیرنکند الاّ اثری وحدانیّ . وجون این آثار بسیارست لابدّ باشذ آنرا از کثرتی کی مستند شود بآن : یا در ذات عقل بآن وجه کی مرکّب باشذ ، یا در صفات او ، و اعتبارات او .

و امّا بطلان «[این]» اقسام بآن روشن شود کی ترکیب عقل : اقتضاء آن کند کی مدرك ذات خوذ نباشذ ، بجهت٤ آنك دانستی کی هر جه مدرك ذات خوذ است مرکّب نباشذ، لکن روشن شد کی عقل مدرك ذات خودست ، بس مرکّب نباشذ ، و دیگر اقتضاء آن کند : کی او صادرِ اوّل نباشذ از وَاجِبُ ٱلْوُجُوْدْ ، از برای آنك زوذ باشذ کی بدانی کی او واحدی است ـ حقیقی کی شریك۵ ندارذ ، بس ازو بی واسطهٔ صادر نشود

۱ ـ سابقه ـ م . ۲ ـ عقل ـ م . ۳ ـ باشند ـ ط . ٤ ـ بجهتی ـ ط .
۵ ـ واحدی حقیقی است که شریکی ـ م ـ ط ـ مب .

اکثر از واحدی بسیط ، وممکن نباشذ در آن واحد تکثّرِ صفات ـ و اعتبارات ، الاّ بقیاس او بماقبل او ـ کی واجب است ، یا بما بعد او کی معلولات اوست .

امّا قیاس اوبواجب ممکن نیست کی متحصّل شوذ . از آن از صفات واعتبارات ، آنج وفا کند بکلّ این کثرت ، و این ظاهرست عِنْدَ ٱلتَّأَمُّلْ .

وامّا قیاس او بمعلولات اوجون متاخّرست از معلولات او ، بس متأتّی [۱] نشود کی حاصل شود از آن آنج شرط باشذ در تکثّر آن معلولات ، ـ جه شرط متقدّم باشذ بر مشروط . و جون جنین باشذ این کثرت حاصل نشود الاّ ازعمولی کَثِیْرَةُ ٱلْعَدَدِ جِدّاً . وذوق سلیم شاهدست برین بعداز اطّلاع برقواعدی کی بناء این بحث بر آنهاست .

و جگونه تصوّرتوان کرد : درفلك ثوابت ، یا در افلاك ثوابت ـ با [۲] آنج دروست ـ یادر ایشان ،ـ از کواکبی کی منحصر نمی‌شود ماراازکثرت: خواه مُتَّفِقَةُ ٱلأَنْواعْ باشند ـ و مختلف در لواحقی کی تمییز بعضی از یشان کند از بعضی، وخواه مُخْتَلِفَةُ ٱلأَنْواعْ ـ کی او باجمیع آنجا و مشتمل است بروصادر باشذ از عقلی واحد ـ بجهتی واحده ، یابجهاتی قلیله ، کی ازو حاصل شده باشذ ، و از نسبت او بواجب ، ونسبت واجب بأو .

آنگاه اختصاص هر کوکبی بموضعی ازجسم بسیط لذاته نیست ، و نه از جهت ذات جسم ، ـ جه آن تخصیص باشذ من غیر مخصّصٍ ، بلك از برای اختلاف هیآتی باشذ کی درعلّت فاعلی اوست ، تا ازمجموع بجموع حاصل شوذ . و آن هیآت واجب است کی متکثّرباشذ برحسب تکثّر آنج حاصل شذه‌است باعتبار آن. وممتنع است حصولِ مثلِ این کثرت «(درمعلول)» اوّل واجب الوجود ، و هرفلکی از «(کلّ)» افلاك متحیّره ، در آن جند

۱ ـ متأنی ـ م ۰ ۲ـ ما ـ اصل- ط ـ مب ۰

فلك اند ، بعضی محیط بزمین ، وبعضی غیرمحیط بدان ۱ ، جنانك شناختی ـ بس این وامثال این ۲ متحصّل نشود الاّ ازعقول بسیار ، یا ازهیآت بسیار کی درعقلی واحد باشذ ـ کی حاصل نشود در آن عقل واحد هم الاّ بمقایست او باعقول بسیار ، وهرجگونه کی باشد لابدّ بود از تکثّر عقول درصدور این اشیاء متکثّره کی بیان کرده شذ ـ کی ممکن نیست اسناد ۳ آن ازاقسام موجودات بغیرِ عقل ، وبرمثل این دلالت می کند کثرت تشبّهات درنفوس فلکیّ مُخْتَلِفَةُ ٱلتَّحرِيْكَاتْ ، جه آن اگر بجهت اختلاف عقول است ، او خوذ مطلوب است ، و اگر بجهت اختلاف هیآتی است کی در عقلی واحدست لازم آیذ ازو هم وجود عقول متعدّد ، بس صادر نشود این افلاك ، و کواکب آن ، ونفوسی کی محرّك ٤ آنست، الاّ بعدازوجود کثرتی وافره ـ ازعقول .

وافلاك مترتّب ٥ نمی‌شوند ـ دراوّل آنك عقول مترتّب می‌شوند ٦ ، بل کی ازعقول مبلغی حاصل شود برترتیب علّیّ ومعلولیّ ، وبعضی ازبعضی منفعل ۷ شوند بهیئات بسیار تا ۸ ممکن باشذ وجود آنج بدرستی یافته اند ، وآنج ازونفوس حاصل شود ـ اشرف باشذ از آنج ازو اجسام ۹ حاصل شود ، و آنج «(ازو)» اشرف حاصل شوذ از هرجمله ، اشرف [(باشذ)] از آنج ازوحاصل شوذ اَدْوَنِ از آن جمله ، بس ازاشرف ـ اشرف حاصل شوذ ، وازنازل ـ نازل ، وازمتوسّط ـ متوسّط ، بااحتمال آنك آن [ا]شرف ، و آنج مقابل اوست ـ در ذوات عقول باشند ، یا در هیآتی کی باعتبار آن مبادی امور متکثّره بوذ ، ۱۰ و این عقول اشرف موجودات اند ، ومیان ایشان از نِسب ۱۱ عددی عجایبی است کی حاصل‌شود ازیشان در نفوس و اجسام ، عجایب دیگر .

---

۱ ـ بآن ـ م ـ ط ـ مب . ۲ ـ واین ـ ط. ۳ ـ استناد ـ ط ـ مب .
٤ ـ محرکه ـ اصل . ٥ ـ مرتب ـ اصل . ٦ ـ مرتب نمی شوند ـ اصل .
۷ ـ منفصل ـ ط . ۸ ـ با ـ اصل ـ یا ـ ط ـ مب . ۹ ـ او اجسام ازو ـ ط .
۱۰ ـ بودی ـ ط . ۱۱ ـ نسبت ـ ط .

و بعیـد نیست وجود عقولی متکافی ۱ ، ـ تکافؤ «(ی)» [(جون تکافوء)] نفوس انسـانی . [(و)] بـاشذ کی ممکن‌شوذ ۲ ترا کی استدلال۳ کنی بر کثرت عقول بآنج شنـاختی از افتقار تحریکاتی کی منسوب است بقوی۴ نباتیّ ـ و حیوانیّ ـ بموجودی کی اورا عنایتی باشذ بأنواع نبات ، و حیوان ، غیر نفس ناطقه . و آنج جـاری مجری آنست . بسبب غفلت ایشان از نموّ او ، و تغذیهٔ او ، و تولّد آنج متولّد می شود ازو . و اکر متنبّه۵ می شوذ مر۶ جیزی را از آن ـ فی الجمله ، کیفیّت آن نمی داند ، و نه سبب آن ، و نه آنج در آنست از تدبیر متقن۷ و نظام . و اکر معتنی۸ بنوع نفسی بوذی اورا متعلّق بأو ، جون تعلّق نفوس ما بأبـدان ما متألّم شدی بتضرّر ابدان ، و لایزال در ألم بوذی ، ـ جه عنایت او بجمیع ابدان نوع اوست ، نه ببدنی واحد فقطّ ، و این عنایت ، عنایت تعلّق نیست بر آن۹ وجه کی حاصل شود ازو [(و)] از بدنی کی تصرّف می کند در آن ، حیوانی واحد ـ کی او نوع باشذ ، وحدس حکم می کند ازین ، و از آنج جاری مجری اینست ـ کی : انواع جسمانی را ذواتیست ـ روحانیّ ، کی در آنهاست هیآتی روحانیّ ، کی نسب ۱۰ جسمـانیّ ، در نوع جسمانیّ جون ظلّی ۱۱ است آن هیآت را.

و جو«[ن]» منحفظ نشد آن نوع در شخصی معیّن ـ بضرورت وقوع او تَحتَ ٱلْكَوْنِ وَ ٱلْفَسَادْ ، حفظ او کردند بشخصی منتشر ، و آن ذوات آنهااند کی امداد«[أ]»نو«[ا]»ع می کنند ، بکمالات ایشان ، وحفظ انواع می کنند بتعاقب اشخاص ایشان ، با آنك آن ذوات متعلّق نباشند بأنواع ، ـ جه ایشانرا رتبت ابداع است ـ جسمی را کی قهر نکند ایشانرا علاقهٔ آن جسم ، تا بحیثیّتی کردند ـ کی مفتقر شوند در صدور فعل از یشان بتوسّط آن

---

۱ - که متکافی ـ م . ۲ - باشد ـ م . ۳ - استدراك ـ اصل ٤ ـ بقوتی ط ـ مب .
٥ ـ مسب ـ اصل. ٦ - هر ـ م ۷ ـ متعن ـ اصل ـ متعین ـ ط ـ مب . ۸ ـ معتنی ـ ط .
۹ ـ بدان ـ م. ۱۰ ـ نسبت ـ م ـ ط . ۱۱ ـ طلی ـ اصل ـ م ـ مب.

جسم . وازشرط متصرّف درجسمی نیست ـ کی مبدِعِ آن باشد، ونه از شرط مبدِعِ جسمی کی متصرّف باشد درآن .

و مستنکر ندارند کی هیآت جرمانیّ مماثل یا[1] مناسب هیآت روحانیّ باشند ، جه انسانیّت کلّیّ درذهن مجرّدست ، وغیرمتقدّر ، باآنك انسانیّتی کی در اعیان است جنین نیست ، و لازم نیاید ازین کی این ذوات از بهر آن حاصل شده باشند[2] ـ تا جون غالب ومثالی باشند انواع‌را ، ـ جه مبدع اشیا محتاج نشود در ابداع او ایشانرا بمثلی ـ تا دستوری باشد صنع اورا. و اکر محتاج شدی بآن مثل محتاج شدی[3] بمثلی دیکر اِلَی غَیْرِ ٱلنِّهَایَهْ و آنج قالب و مثال را از بهر آن فراکیرند ، واجب باشذ کی او اشرف باشذ از هردو ، ـ جه او غایت است ، و لازم آیذ کی جسمانیّات افضل باشند از روحانیّات ، واین صحیح نشود در عقول سلیمه .

و آنکس کی[4] اورا رتبت ایجاد این انواع جوهریّ[5] باشذ، لابدّست کی ذات او شرف باشذ از ذوات ما ، ـ کی نفوس ناطقهٔ ماست ـ بتفاوتی ـ نه اندك ، ـ جه نفوس ماقاصرست ازایجاد جرمی ، خاصّه از ایجادجیزی کی اشرف باشذ از آن ، و آنج او بذین مثابت باشذ او فعلی نکند از آن روی کی او متعلّق باشد بجسم ـ تعلّق استکمالِ بآن، بس این ذوات آنج کنند از انواع از آن روی کنند کی ایشان عقول اند ، نه از آن روی کی ایشان نفوس اند . اکرایشان‌را تعلّقی باشد بأجسام باعتبارِ ما . و جون دانستند ازادراك عقول ذَ «(وَ)» ات خویش را ـ کی ایشان بسیط اند ، واجب شذ ازین ، کی هریك ازیشان ازآن روی کی او جنان است ازلیّ باشد، و ابدیّ ، بعین آنج بآن بیان کرده اند آنرا ـ در نفس ، ازحیثیّت ذات بسیطهٔ او .

---

۱ ـ با ـ اصل ـ مب ـ نا ـ م . ۲ ـ باشد ـ ط . ۳ ـ نشدی ـ اصل .
٤ ـ راکه ـ ط ـ مب . ٥ ـ جواهر ی ـ اصل ـ جوهر ـ مب .

وبجرّداتی کی ایشان عقول‌اند عَلَى ٱلْاطْلَاقِ نشاید کی جیزی از کمالاتی کی لایق باشذ بأیشان بقوّت باشد ، بل کی واجب است کی کلّ کمالات ایشان و هر امری مُمْكِنُ ٱلْحُصُوْلِ ایشانرا حاصل باشذ بفعل، جه اگر ایشانرا حاصل نشود ازلاً و ابداً [(ا)] و ممتنع الحصول باشذ ، نه ممکن‌الحصول ، - جه استمرار عدم آن ایشانرا دالّ است بر امتناع آن بر «(ا)» یشان یا : لذاتها، یالغیرها . واگر حاصل شود بعد ازعدم اویامعدوم شود بعد از حصول اومفتقر شوذ آن[۱] امر متجدّد جنانك دانستی : خواه آن متجدّد وجود باشذ ، یا عدم ، - بحرکتی دوریّ مستمرّ . بس اگر جیزی از حرکت ، یا متحرّك بآن حرکت ، یا نفس کی مؤثّرست در آن حرکت ، معلول آن عقل باشذ ، محال لازم آیذ از دو وجه :

یکی : استکمال علّت بمعلول خوذ از آن روی کی او معلولست آنرا ، و آن علّت[۲] اینرا .

ودوم : استکمال عقل بجسم ، بس عقل نباشذ ، واین خلف است، واگر هیچ از آنها معلول عقل نباشذ . محال ثانی لازم آیذ[۳] لا محاله دُوْنَ ٱلاَوَّلِ .

واما مجرّداتی کی ایشان عقول‌اند بأعتباری [(و)] نفوس باعتباری دیگر ، واجب باشذ کی همجنین باشند از وجهی کی ایشان بآن عقول اند، دُوْنَ ٱلْوَجْهِ[٤] ٱلْآخَرِ .

---

۱ - از - اصل . ۲ - علت است - مب . ۳ - باشد - م - ط . ٤ - اوجه - اصل .

(فنّ دوم)

از جملهٔ بنجم

کی درعلم الهی است

در واجب الوجود [(و)] وحدانیت او و نعوت جلال او و کیفیت فعل وعنایت او وآن هفت مقالت است

مقالت اوّل

دراثبات واجب الوجود لذاته

طرقی کی بآن استدلال کنند بر وجود واجب لذاتـه بسیارست ، و آنچ یاذ خواهم کرد از آنها در اینجا ده است .

طریق اول : آنست کی اگر در وجود موجودی وَاجِبُ ٱلْوُجُوْدْ نباشذ، حقایق وماهیّات موجوده همه ممکن‌الوجود باشذ ، وهرموجودی[۱] ممکن الوجود ، مفتقر شود بعلّتی کی موجود بـاشذ بـا او ، «(وترجیح جانب وجود او بر جانب عدم او کند ، بس مجموع موجودات ممکنه مفتقر شود)» بموجودی کی این شأن او[۲] باشذ . و آن موجود یانفس آن مجموع باشذ ، یا داخل در آن ، یا خارج از آن .

اگر نفس مجموع باشذ : یابآن آحاد خواهند بأسرها ، باعدم‌التفات بتألیف، یا نه با عدم التفات بآن . اگر بآن آن خواهند کی در آن التفـات بتألیف نکنند کلام [(ما)] در آحاد کنیم بأسر ها ، ـ جه ایشان علّتِ نفس خویش نیستند ، جه معلول واجب است کی علّت او مغایر او باشد و الاّ متقدّم باشد بذات بر نفس خود ، و مفتقر باشذ بأو و مُسْتَفِيْدُ ٱلْوُجُوْدِ از آن ، وآن بَدِيْهِيُّ ٱلْبُطْلَانْ است .

وعلّت آن بعضی از آن افرادنیست ، جه ممتنع است کی آن بعض علّت نفس خود باشذ ، وازان علل خوذ ، جه علّتِ تامّهٔ شیْ واجب است

---

۱ ـ موجودی که ـ ط . ۲ ـ که وجود ایشان ازو ـ ط .

کی مفتقر نه شود[۱] آن شیْ بچیزی کی خارج باشذ از آن، لکن اگر آن شیْ مرکّب باشذ از ممکنات ـ و مفتقر شوذ بعضی از آن ممکنات ـ بـأمری خارج از آن شیْ، لازم آیذ کی مفتقر شود آن شیْ بآن خارج هم، ـ جه او مفتقر است بجزو خوذ ـ کی مفتقرست بخارج، و مفتقرِ بمفتقر ـ مفتقر باشذ ـ هم بآنچ مفتقر شده است بآن، بس علّتِ تامّهٔ او [(تامّه)] نباشذ، هذا خلف. بس بعضی افراد جمله اگر علّت تامّهٔ جمله باشذ ـ مفتقر نشوذ بعضی دیگر از جمله بچیزی کی خارج باشذ ازجمله، بس لازم آیذ کی عللِ اومعلول‌اوباشذ، و نفس اومعلول نفس اوباشد. و این با («آ») نك بَيِّنُ ٱلاِمْتِنَاعْ است، موجب آنست کی ازواحد اکثرازواحد «(صادر)» شود، و دانستهٔ کی این نیز هم ممتنع است.

وعلّت اوامری خارج ازو نیست، ـ جه آن آحاد: اگر غیر متناهی باشد باطل باشذ، از برای آنچ گذشت. و از بهر آنك هرواحدی ـ وهر جملهٔ از آن مستند اند بعلّتی تامّه ـ کی‌خارج نیست ازسلسلهٔ غیر متناهی ومتقدّم‌است بر آن واحد «[و]» بر آن جمله، بس‌اگرعلّتی کی آحاد راست بأسر ها حینئذٍ خارج باشذ از آن، مجتمع شود بر بعضی از آن علّتی با علّت تامّه وبدرستی شناختهٔ استحالت آنرا. و اگر آن آحاد غیر متناهی نباشند واجب باشذ انتهاء ایشان بعلّتی‌غیرِ معلول،وآن واجب الوجودست و جون آحاد بأسرها معلول باشند، وعلّت ایشان بر تقدیر آن‌کی واجب الوجود درآن میان نباشذ ممتنع باشذکی: نفس آن باشد ـ یا داخل درآن یا خارج از آن، بس علّت ممتنع باشذ بر آن تقدیر.

و اگر بمجموع‌اعتبار مَا يَقَعُ فِيْهِ ٱلتَّأْلِيفُ مَعَ ٱلتَّأْلِيْفُ خواهند. این آنست کی كَوْنُ ٱلشَّيْءِ عِلَّةً لِنَفْسِهِ وبطلان آن ظاهرست. واگر

---

۱ ـ مفتقر به شود ـ م.

آنج او علّت مجموع ۱ ممکنات است داخل باشذ در مجموع اینك او علّت آنست : یا بانفراد او باشذ ـ یا با سایر آحاد .

جایز نیست کی بانفراد باشذ، والاّ علّت نفس خوذ باشد « (و) » از ان علّت خوذ ـ بتقریر سابق .

[(و)] جایز نیست کی علّت باشد بسا باقی اجزا ، جه مفهوم ازین آنست کی علّت مجموع باشذ بیکی از آن دو عنایت۲ مذکوره ، وبدرستی شناختی کی آن محال است . بس باقی این ماند کی علّت جملهٔ۱ ممکنات موجوده خارج باشذ از آن جمله ، و۳ خارج از مجموع ممکنات : اگر ممکن باشذ از آن جمله باشذ ـ نه خارج از آن ، وحینئذٍ او وَاجِبُ ٱلْوُجُوْدْ باشذ لابدّ .

طریق دوم ـ آنست کی :

« (اگر) » هر موجودی ممکن باشذ با آنك لابدّ باشذ هر ممکنی را از علّتی اگر۴ آن علّت هم ممکن باشد مفتقر شود بعلّتی دیگر ـ ممکنه و هَلُمَّ جَرّاً ، بس اگر در آن معلولات جیزی باشذ کی : علّتِ علّتِ قریبهٔ او ـ یا۵ بعیده باشذ ـ این دور باشذ ، و اگر در آن نباشد جیزی ـ کی جنین باشذ ، این تسلسل باشد ، و هر دو محال است ، از برای آنج گذشت .

طریق سیم ـ آنست [(کی)] :

هر جمله کی هریك از آن معلول باشذ : خواه آن جمله متناهی باشذ ـ یا غیر متناهی ، آن جمله اقتضاء علّتی کند خارج از آحاد آن ، ـ موجودِ۶ با آن ، ـ جه آن جمله اگر اقتضاء علّتی نکند ـ اصلاً واجب باشذ ، نه معلول . ـ واین اگر جه نفس مطلوب ماست ـ اودر مثل این صورت

---

۱ ـ جمیع ـ م . ۲ ـ بیکی آرامی در عنایت ـ ط ـ مب . ۳ ـ جمله که ـ ط .
٤ ـ پس اگر ـ ط . ٥ ـ ،، ـ ط ـ مب . ٦ ـ و موجود ـ ط .

محال است ، ـ جه هر مجموعی کی مرکّب باشذ از آحادی او واجب باشذ بآحاد خوذ ، نه بذات خوذ . و بجمله اینجا آن میخواهیم[۱] کی مانند عشره باشذ ـ کی حاصل است از آحادی کی حاصل نشود[۲] عِنْدَ اجْتِمَاعِهَا جیزی غیراجتماع ـ مثل هیئتی ـ یا وضعی ـ یا مزاجی ، کی معدّ باشد مر قبول جیزی راکی مجتمع بآن نوع[۳] گردذ بس :

اگر این جمله معلول آحاد باشذ[٤] بأسر ها لازم آیذ کی شیٔ علّت نفس خوذ باشذ ،

واگر معلول بعضی آحاد باشذ بعضی آحاد اولی نباشذ بآن از[٥] بعضی ، بل هر کذام بعض کی فرض کنند «(کی)» علّتِ جمله است علّت «(او)» اولی باشذ بأین ازو ، بخلاف آنك اگرفرض کنیم جمله راکی مرکّب باشذ از واجب ـ وممکن ، جه اولویّت واجب را ظاهرباشذ حینئذٍ ، بس لابدّ باشذ کی جمله[٦] معلول جیزی باشذ کی خارج باشذ از کلِّ آحاد ، و خارج از کلّ ممکنات ـ جُمْلَةً وَ آحَاداً[۷] بضرورت وَاجِبُ اْلْوُجُوْدْ باشذ .

طریق جهارم ـ آنست کی :

مجموع موجوداتِ ممکنه ممکن است ، بس آنرا علّتی تامّه موجوده باشذ ، و آن نشاید کی نفس آن مجموع باشذ ـ از برای آنج گذشت ، ونه داخل در آن ـ بسبب توقّف او «[بر]» هر واحدی ازاجزاء او ، بس هیج «[جیز]» ازوعلّت تامّهٔ او نباشذ ، بس علّت موجودی باشذ خارج از آن خواه مُتَنَاهِيَةُ اْلآحَادْ باشذ ـ وخواه غَيْرِمُتَنَاهِيَةُ اْلآحَادْ ، وموجودی کی خارج باشذ از جمیع ممکنات موجوده واجب باشذ لذاته .

طریق بنجم ـ آنست کی :

---

۱ ـ می خواهم ـ ط ـ مب .   ۲ ـ شود ـ م ـ ط ـ مب .   ۳ ـ نوعی : م ـ ط ـ مب .
٤ ـ گردد ـ م .   ٥ ـ ازان از ـ ط ـ مب .   ٦ ـ علت جمله ـ ط .   ۷ ـ جمله و آحاد را ـ اصل ـ جمله و آحاد ـ ط ـ مب .   ۸ ـ موجودست ـ م .

هر گاه کی فرض کنیم ـ کی مجموع موجودات۱ ممکن باشد بِجُمْلَتِهِ وَ آحَادِهِ، لابدّ باشد از وجود سلسلهٔ غیر متناهی، و علّت آن سلسله: اگر آحاد آن نباشد بأسرها ـ یا: بعضی از آن باشد ـ یا خارج از آن، و هر دو بر تقدیر آنك واجب نباشد محال اند، از برای آنچ گذشت، و اگر آحاد باشد بأسرها، آن آحاد هم مفتقر باشند بعلّتی، و آن نفس او نیست و نه بعضی آحاد او، و نه خارج ازو، وتقریر این جمله ازبیش رفت. وچون این اقسام همه باطل شد ـ بس سلسلهٔ مذکوره را نیابند بسبب وجوب استنادِ او بعلّتی با امتناع استناد اوبعلّتی، بس واجب باشد انتهاء سلسله بواجب ـ بضرورت.

طریق ششم ـ آنست کی:

موجودات حاصل آید ـ اگر فرض کنند کی واجب اند، بس اعتراف بواجب کرده باشند، و اگر ممکن باشند محتاج باشند بمرجّحی، و مجموع ممکنات ممکن است. ـ بس مجموع ممکن باشد، نه از آن جهت [(کی)] حکم بر کلّ واحد لازم آید کی حکم باشد بر کلّ، بل از آن جهت کی مجموع معلولِ آحادست، وچون علّت ممکن باشد ـ معلول اولی باشد بأمکان. وچون جمیع ممکن باشد و محتاج بمرجّحی ـ مرجّح او ممکن نباشد، و الاّ از آن جمله بوذی کی مفتقرست بآن مرجّح، و مفتقر شدی بنفس خوذ. بس واجب است کی غیرممکن باشد، بل کی [یا] واجب باشد ـ یا ممتنع. و چون جنین باشد منتهی علل بوذ، جه اگر او را علّتی باشد ممکن باشد، و آن خلاف فرض است. وچون او موجودست و ممتنع نیست متعیّن شد کی واجب باشد، و آن مطلوب ماست.

طریق هفتم ـ آنست کی:

اگر ممکنات متسلسل شوند اِلَي غَيْرِ النِّهَايَةِ جملهٔ مرکّبهٔ از آن

---

۱ ـ موجودست ـ م.

سلسله را لابدّ باشذ از[۱] علّتی کی : مجموع بآن واجب شود ـ یا بآن ، ـ و بآنج لازم او باشذ ، ـ بسبب آنك ممکن است ، و هر ممکنی محتاج است بعلّتی کی این شأن اوباشذ[۲] ، وعلم بآن ضروری است . وآن علت نشایذ کی داخل باشذ در مجموع ، جه علّت بأین تفسیر نشایدکی مسبوق باشذ بعلّتی دیکر، والاّ مجموع مفتقر بوذی بعلّتی کی سابق «[بودی]» برین علّت، بس آنج فرض کرده بوذیم کی علّت است ـ بأین معنی، علّت نبوده باشذ بأین معنی، وجون هر داخلی در سلسلهٔ مرکّبهٔ از آحادِ[۳] امکانی، علّتی برو سابق است، بس هیج از آنج داخل سلسله باشذ ـ علّت سلسله نباشذ ـ بأین تفسیر . وعلّت آن[٤] نفس مجموع نیست ـ بجهت استحالتِ تقدّم او بر نفس خوذ، ـ بس خارج باشذ از آن ، و خارج از مجموع واجب باشذ لذاته ، بس تسلسل بأو منقطع شود بعد از وجود او .

طریق هشتم ـ آنست کی :

هر ممکنی محتاج است بمرجّحی کی بآن واجب «[شود]» وجود آن[۵] بر آن وجه کی کذشت . [(و)] آن **مرجح** : یا ممکن باشذ ـ یا واجب ، لکن ممکن نیست ، ـ جه اکر ممکن باشذ لذاته ، محتاج باشذ بعلّتی ، بس آن امر مُحتَاجٌ اِلَیْهْ محتاج شود بعلّت او ، ـ جه محتاج بمحتاج بشیٔ ، محتاج باشذ بآن شیٔ ، و محتاج بعلّتِ شیٔ ، واجب نباشذ بأو ـ فقطّ ، بس متعیّن شد کی واجب باشذ لذاته ، بس هر ممکنی واجب باشذ بموجودی ـ کی واجب باشذ لذاته . و برین تقدیر هیج جیز از ممکنات وجود جیزی بآن واجب نباشذ ، ـ بل آنج بآن وجود هر ممکنی واجب می شود واجب است، بل ممکن مؤثّر آنست کی بأو[٦] واجب می شود . وجود معلولِ واجب بعد از وجود او . و جایز باشذ کی ممکن واجب باشذ بواجب الوجود لذاته

---

۱ ـ اعنی ـ م . ۲ ـ که مباین اوٌ باشد ـط . ۳ ـ مرکبة الاحاد ـ م . ٤ ـ این ـ م.
۵ ـ او ـ م ـ ط ـ مب . ٦ ـ که او ـ ط .

بعد از وجود ممکنی دیگر ، و ثانی واجب بأوّل نباشد .

و ازین لازم نیاید[1] کی هر ممکنی ازلیّ باشد ـ بسبب دوام علّتِ موجبهٔ او ، بسبب وجوب وجود او . و این وقتی لازم آمدی ـ کی او را شرطی معدّ نبودی ـ کی واجب شدی بعد ازو بعلّت موجبه ، و آن واجب است لذاته ، جنانك در هر حادثی . وواجب نشود از وجوب هر ممکنی بواجب الوجود ـ کی حرکات ثابت باشند ـ بسبب ثبات علّت آن ، جه ثبات آن ممکن نیست از آن روی کی حرکت است ، جه مفهومِ از حرکت آنست کی مفهوم از لا ثبات . وازین است[2] کی جایزست انعدام ممکن قابل ثبات، جون مرکّباتِ عنصریّ ـ بروجهی کی شناختی آنرا . و آن ازبهر آنست کی[3] وجوب جیزی کی این شأن او باشد بواجب الوجودست ولکن بشرطی[4] عدمی کی مؤثّر باشد در مرتبی کی معلول اوست ـ تأثیری کی مناسب او باشد ، وجون شرط مرتفع شوذ معلول مرکّب مرتفع شود بارتفاع آنج شرط عدمی تأثیر کرده بوذ آنرا .

طریق نهم ـ آنست کی :

ما می دانیم[5] کی در وجود موجودی است کی اورا ثباتی است جون جرمی کی حامل حرکت است، واز آن نفسی[6] کی محرّك افلاك است وهیولی وجوهری کی مدرك ذات خودست در انسان و غیر آن ، وهمجنین هر حادثی از آنها کی ما وراء حرکت است ، جه آنِ حدوث او ، غیرِ[7] آن بطلان او باشد ، و میان آنین زمانی باشذ کی آن زمانِ ثبات اوست . و علل ثبات مجتمع است ، جه شیٔ ثابت نشود با زوال مثبت او ، و مجموع ممکنات ثابته ممکنی است ثابت ، بس ثبات او بغیر اوواجب شود، والاّ ثبات او بذات خوذ باشذ ، بس واجب باشذ لذاته ـ با آنك ممکن است لذاته ، و این محال است . و آن غیر لابدّ باشذ کی واجب باشذ لذاته ، ـ

---

١ ـ بیاید ـ م . ٢ ـ واز نسبت ـ ط . ٣ ـ کی کی ـ اصل . ٤ ـ شرطی ـ م .
٥ ـ می یابیم ـ م ٦ ـ کذا فی جمیع النسخ و الظ : و نفسی . ٧ ـ و غیر ـ م .

جه اگر ممکن «[باشد]» لذاته ثبات او بعلّتی باشذ، بس ثبات مجموع ممکنات واجب باشذ بأو ، و بعلّت او ، بس ثبات اوواجب نباشذ بأوفقطّ، و فرض کرده شذ کی جنان است ، هذا خلف .

طریق[۱] دهم ـ آنست کی :

مجموع موجودات امری ممکن است بسبب [۲] احتیاج او بأفراد او ، بس واجب باشذ ثبات[۳] او بغیر او ـ والاّ آن محالی لازم آیذ کی ذکر آن از بیش رفت ، و آن غیر لابدّ ست کی داخل باشذ در مجموع ، ـ جه او موجودست در نفس خود ، و آنج موجود باشذ تصوّر نتوان کرد کی او خارج باشذ ازجملهٔ موجودات ، ولا[٤] محاله واجب باشذ لذاته، جه اگر ممکن باشذ ثبات او واجب شوذ بعلّت او ، بس ثبات مجموع واجب بآن نباشذ و فرض کرده شد کی واجب است بآن ، هذا خلف .

بس متعیّن شذ کی در موجودات موجودی باشد واجب لذاته ، و آن مطلوبست وبعضی ازین طرق نزدیکست ببعضی ـ بسبب اشتراك ایشان در اکثر مقدّمات .

مقالت دوّم

از فنّ دوّم از جملهٔ بنجم کی درعلم آلهی است

در آنك واجب الوجود یکی است واورا بر هیج کثرتی بوجهی از وجوه حمل نتوان کرد

هرجه آن واجب الوجودست «(لذاته)» نوع آن لابدّ باشذ کی منحصر باشذ درشخص او ـ بشش وجه :

یکی آنست ـ کی: اگر دو «(از)» نوع واجب حاصل شود مشترك باشند در ماهیّت ـ وممتاز باشند بهویّت، بس هریك ازیشان یا یکی ازیشان مرکّب باشذ ازمَا بِهِ ٱلاْشْتِرَاكْ و مَا بِهِ ٱلاْمْتِيَازْ . وهرمرکّبی مفتقرباشذ بجزواو،

۱ ـ و طریق ـ ط . ۲ـ بس ـ ط . ۳ ـ وثبات ـ ط . ٤ـ والان ـ ط .

و جزو او غیر اوست ، بس واجب مفتقر باشذ بغیر ، و لازم آید کی واجب نباشذ. و تقدیر مذکور محتمل ۱ نیست کی [اکر] ممیز هریك ازیشان امری عدمیّ باشذ ، ـ جه بممیّز۲ آن دیکر را وصف نکنند ، بس هر یك را ازیشان مقابل آن ممیّز باشذ ، ـ بس متّصف شود هر یك ازیشان بممیّزی وجودیّ ، و فرض جنان است کی امتیاز بأموری عدمیّ است ، هذا خلف .

و دوّم آنك : اکر دو شخص۳ را از نوع واجبی بیابند۴ امتیاز میان ایشان یا بفصول۵ باشذ ـ یا بعوارض ، لکن نمی شایذ کی بفصول باشذ ، ـ جه فصل مقوّم وجود حصّهٔ نوع است از جنس ، جه جنس مطلق را نیابند بی آنك مقترن باشذ بفصلی ـ لکن جنس در آنچ ما در آنیم واجب‌است لذاته ، جه اوست کی‌مشترك فیه است بَیْنَ ٱلْاِثْنَیْنِ ، ـ و لازم آیذ کی وجود او معلّل باشذ بغیر او ، بس وجود او بذات او نباشذ، ونمی شاید نیز کی بعوارض باشذ، جه آن عوارض اکر لازم باشند۶ متّفق باشند میان ایشان و امتیاز «[بأیشان]» واقع نشود . و اکر مفارق باشند از اقتضاء ذات یکی ازیشان نباشذ و الاّ مفارق لازم بوذی ، هذا خلف ، بس آن بسببی۷ منفصل باشذ ، و لازم آیذ کی واجبِ لذاته محتاج باشذ بغیر او ، و آن محال است .

و سیم آنك : ماهیّت واجب الوجود متعیّن اکر آن تعیّن او از جهت آنست کی او واجبهٔ الوجود۸ است بس در وجود واجب لذاته نباشذ ـ الاّ [(آن)] معیّن . واکر ازجهت امری دیکر باشذ واجب لذاته محتاج باشذ بغیر خوذ . واکر نه لذاته باشذ و نه از برای امری دیکر او معلّل نباشد البتّه، واختصاص هریك ازیشان بتعیّنِ خاصِّ خود تخصیص

۱ـ متحمل ـ ط ـ . ۲ ـ تمییز ـ م . ۳ ـ درشخصی ـ ط . ٤ ـ نیابند ـ م ـ ط .
٥ ـ یامفصول ـ م. ٦ ـ باشد ـ م مب . ۷ ـ سببی ـ اصل ـ نسبتی ـ م ۸ ـ واجب الوجود ـ ط.

من غیرِ مخصّص باشد ، و آن محال است .

و جهارم آنك : آنج واجب الوجود معیّن بآن او ، اوست ، واجب است کی[١] زاید نباشذ بر ماهیّتِ خارجیِ او ، بل کی آن نفس او باشذ ، وهر جه جنین باشد نوع او منحصر باشذ در شخص او .

امّا بیان صغری بجهت آنك : اگر هویّت او نفس ماهیّت [(او)] نباشذ زاید [(باشذ)] برو - و محتاج باشذ بآن ، بس ممکن باشذ لذاتها ، واورا مؤثّری باشذ ، - و آن مؤثّر : اگر نفس ماهیّتِ او باشد بس ماهیّتِ او متشخّص[٢] بوذه باشذ بیش از آن ، واین محال است . و اگر غیر آن باشذ لازم آیذ احتیاج واجب الوجود درهویّت اوبغیراو، واین هم محال است .

واما کبری[٤] ظاهرست .

و بنجم آنك : اگر دوواجب الوجود حاصل شوذ از نوعی واحد هویّتِ واجب الوجود متعیّن : اگر علّت ماهیّت اوباشذ درخارج واجب لذاته معلول غیر باشذ ، و ممکن . واگر هر دو معلول یك علّت باشند ، همین لازم آیذ . - و اگر واجبِ لذاته علّت هویّتِ اوباشذ ، بس نوع او در شخص او باشذ ، و اثنینیّت فرض کردیم ، هذا خلف .

و ششم آنك : هویّت واجب لابدّست کی وجودیّ باشذ ، ازبرای آنج گذشت ، و جون جنین باشذ یا : واجب باشذ لذاتها ، یا ممکن [(لذاتها)] . - اگر اوّل باشذ واجب صفتی باشذ عارضِ نوع ، و مفتقر بأو ، و این ظَاهِرُ ٱلْبُطْلَانْ است .

و اگر ثانی باشذ مفتقر شود یا بماهیّتِ واجب فقطّ ، - بمعنی آنك سبب تمام[٥] باشذ او را ، و حینئذٍ نوع او در شخص او باشذ . یابغیر او فقطّ ، یا بأو وبغیر اوباهم، وهرجگونه کی باشذ از «(ین)» دوقسم

١- اگر- مب . ٢- مشخّص- ط -مب . ٣- وبیش- ط . ٤- کبری هم- ط - مب .
٥ - تام - م .

لازم[۱] آیذاحتیاج واجب در هوّیتِ اوبغیراو ، بس واجب واجب نباشد هذا خلف . و جون ثابت شد کی نوع واجب درتحت او داخل نشود دو شخص یا زیادت اکنون می گوئیم :

ممتنع است وجود دوشخص کی ایشان واجب الوجود باشند خواه از یك نوع باشند ، یا اکثر .

امّا اگر نوع ایشان واحد باشذ از برای آنج گذشت .

وامّا اگر نوع هر یکی ازایشان مغایر نوع دیگر باشذ واجب باشذ کی وجوب‌وجود حینئذ نفس حقیقت ایشان نباشذ ، والاّ نوع ایشان یکی باشذ ، جه مفهوم وجوب وجود مختلف نمی شوذ ، وداخل نیزنباشد درحقیقت[۲] ایشان ، والاّ واجب مرکّب باشذ یا : از دو امر وجودیّ ـ اگر وجوب وجود وجودیّ باشذ ، یا از امری وجودیّ و امری عدمیّ ـ اگر او ـ یا جزوِ دیگر ، عدمیّ باشذ ، ـ یا از دو عدمیّ . و همه اقتضاء آن می کنند کی واجب واجب نباشد ، جه آنج مفتقر شود بجز واو کی غیر اوست واجب نباشذ ، و آنج متقوّم باشذ بأمری عدمیّ موجود نباشذ فَضلاً عَنْ اَنْ یَکُوْنَ وَاجِبَ اَلْوُجُوْدْ لا سیّما اگردراجزاء اوجیزی وجودیّ نباشد البتّه .

بس اگر درست شود وجود دو واجب ازدونوع ، وجوبِ وجود امری عرضیّ باشذ ـ لازمِ هریکی ازیشان ، و هریك ازیشان مشاركِ آن دیگرباشذ دروجوب‌وجود ، «(و)» ممتاز باشذ ازوبتمام ماهیّت خوذ ،و حینئذِ معروضِ وجوب وجود در ذات خوذ واجب نباشذ ، ـ نه بمعنی انفکاك اوازوجود واجبیّ ، بل بمعنی آنك عقل را ممکن است کی ملاحظهٔ معروض کند وَحدَهُ ـ بی‌ملاحظهٔ آن[۳] وجود ، بس ماهیّتِ معروض مؤثّر نباشذ در وجود ، جه شیٔ تأثیر نکند ـ الاّ آنك در اعیان باشذ و

---

۱ ـ واجب ـ م . ۲ ـ درتحت ـ م . ۳ ـ و آن ـ ط .

لازم آیذ کی وجود او ، بر وجود او ، متقدّم باشد تقدّمی بذات . و آن عارض مشترك میان ایشان واجب نیست در نفس خوذ ، ـ جه او را در خارج نیابند بی تخصیصی کی ازالتِ اشتراك کند ، وجون واجب نباشذ ممکن باشد و مفتقر شوذ بعلّتی کی معروض باشذ ، بس واجب الوجود [(در وجود)] خوذ مفتقر باشذ بعلّتی کی خارج باشذ ازو و لازم آیذ کی واجب واجب نباشذ ، هذا خلف .

و دیگر اگر در وجود دو واجب باشند ، هر یك ازیشان وجودِ واجبی مجرّد باشذ ، ـ جه اگر غیر آن باشد واجب باشذ [(کی مقتضی باشد)] آنرا[1] والاّ واجب نباشذ ، و هرجه مقتضی وجودست واجب است کی موجود باشذ در نفس خوذ ، بس واجب متقدّم شود بوجود خوذ بر وجود خود ، هـذا خلف . واینك ماهیّت من حیث هی هی علّت وجودِ وجود[2] باشد محال است بدیهه ، ونه همچنین است آنك قابل وجود باشذ ، جه قابل وجود محال است کی موجود باشد ، والاّ حاصل نشود اورا آنج اورا حاصل است . و ممکن است کی ماهیّت من حیث : هی هی علّت صفتی معقوله باشد اورا ، جنانك ماهیّت اثنین علّت زوجیّت اوست .

و مـاهیّت جون منفك نباشذ از تـأثیر ـ حَالَةَ اَلْوُجُوْدْ ، تصوّر نتوان کرد تأثیر اودر وجود[3] ، بس وجود زاید نباشد بر ماهیّت ، و آن دو وجود مجرّد : اگر مفترق باشند بکمال ـ و نقص ، ناقص ازیشان واجب نباشذ ، جه کمال جون ازبهر علّتی نباشذ ، نقص درنوع ازبهرمرجّحی باشذ[4] ، واز بهرمرتبهٔ علّیّت [(و)] معلولیّت ، بس ناقص معلول باشذ ـ وهردو را واجب فرض کرده بوذیم ، هذا خلف . واگر مفترق نباشند[5] بآن ـ مستحیل بـاشذ اشتراك ایشـان از کلّ وجوه ، جه لابدّست از جیزی کی تمییز یکی ازیشان «[ازآن]» دیگر بکند ، ـ بجهت استحالت اثنینیّت ـ

---

۱ - و آنرا ـ ط . ۲ - وجود در وجود ـ ط ـ مب . ۳ در وجود او - ط .
٤ ـ نقص دو نوع از بهر مرجحی نباشد ـ م . ٥ مفتقر نباشد ـ ط .

بی ممیّزی. و مستحیل است افتراق ایشان از کلّ وجوه بعد از اشتراك ایشان در وجود مجرّد واجبی. ومستحیل است اشتراك [(ایشان)] از وجهی وافتراق ایشان ازوجهی دیکر، جه مَا بِهِ ٱلْاِمْتِیَازْ حینئذٍ عرضی باشذ مر وجود مجرّد را ـ کی تمام ماهیّت واجب است، بس ممکن باشذ، و مَابِهِ ٱلْاِشْتِرَاكْ نیز همجنین باشد بسبب افتقار آن درهر یکی از یشان یا دریکی از یشان فقطّ بهیئتی ممیّزه. واینجا برهانی دیکرست برمطلوب وآن اینست کی:

آنج ماهیّت او وجود مجرّدست مادّیّ نباشد در ذات خود، والاّ اورا ماهیّتی باشد ورای وجود. و عرض نیز نباشد، والاّ مفتقر باشد بمحلّ خود ـ بس ممکن باشذ. بس اوجوهری باشذ مفارق ازمادّه، ووجود او ذات اوراست، جه قایم است بذات خود، بس مدرك ذات خوذ باشذ، و ادراك اوذات خوذ را زاید نباشذ بر ذات او ـ جنانك ازبیش تقریر کرده شذ، بس اکر دو واجب را بیابند هر دو[1] از نوع واحد باشند، ـ جه حقایق ادراکی مختلف نمیشوند الاّ بکمال ـ [(و)] نقص، وبأموری خارجی، بس بأنواع مختلف نشوند با «(ا)» شتراك ایشان درحقیقت ادراکیّ، والاّ مرکّب باشند، بس اکر هر یك از [(ا)] جزاء ایشان یا ازدو[2] جزو ایشان حقیقتی ادراکیّ[3] باشذ اختلاف میان ایشان نوع نباشذ[4]. واکر هر یك از اجزاء غیر حقیقت ادراکیست[5] در نفس خود [(مجموع)] همجنین باشد. واکر احدی حقیقت ادراکیّ باشذ ـ ودیکر جنین نباشذ، دیکر[6] را مدخلی نباشد درحقیقت ادراکیّ [(وجون حقایق ادراکیّ)] مختلف نمی شوند بأنواع، آنج واجب شود بر جیزی از یشان واجب شود بر مشارك او در نوع وَعَلیٰ هٰذا:

---

۱ ـ و هر دو ـ ط ۲ ـ یا از هر دو ـ م. ۳ ـ حقیقی ادراك ـ اصل ـ حقیقی ادراکی ـ ط ـ مب. ٤ ـ باشد ـ م. ٥ ـ ادراکیت ـ م. ٦ ـ ودیکر ـ ط.

دو واجب در حقیقت مختلف نشونـد ـ از برای آنج گذشت. و ممتاز نشود یکی ازیشان از آن دیگر بنفس آنج مشترك اند در آن، و نه بأمری کی لازم حقیقت است، جه مشترك باشند در آن هم. و نه بعارضی غریب[1]، جه مخصّص بآن عارض [(یا)] واجب باشذ کی متخصّص است بآن، یا واجب دیگر، یا غیر ایشان،

و **اول** باطل است، و الاّ متعیّن بوذه باشذ قَبْلَ ٱلتَخْصِیْصْ، نه بمخصّص با[2] آنك تصوّر تعیّن ـ و اثنینیّت نتوان کرد ـ الاّ بمخصّصی.

و **دوم** هم باطل است از بهر این بعینه، جه شیٔ تخصیص غیر نکند ـ الاّ کی متخصّص شده باشد او بنفس خود، بس اگر هریك ازیشان تخصیص آن دیگر کند لازم آیذ کی هریك ازیشان متخصّص باشد بیش از آنـك متخصّص باشذ، هذا خلف.

و **سیم** بَیِّنُ ٱلْبُطْلَانْ است، جه ایشان ازبهر آنك واجب اند وراء ایشان جیزی نباشد کی تخصیص ایشان کند. و جون لابدّست از مخصّص بر تقدیر اثنینیّت با آنك ممتنع است کی آنجـا مخصّصی باشذ، بس وجود دو واجب[3] و زیادت ممتنع است.

و ممکن است کی استدلال کنند از وحدت عالم بر وحدت صانع آن کی واجب است، و بسیار باشذ کی عقل بآن اکتفا کند اکتفائی تمام، جه[4]:

اگر دو واجب باشند واجب باشذ کی میان ایشان اختلافی در حقیقت واقع نشود بسبب آنج گذشت، ـ و لازم آیذ کی آنج صـادر می شود از یکی ازیشان صادر شوذ از آن دیگر. بس:

اگر این عالم صادر باشذ از یکی ازیشان فقطّ بـی مشـارکت آن دیگر ـ واجب باشذ کی صادر شود ار آن دیگر عالمی دیگر مثل این عالم

---

۱ ـ بعارضی هویّت ـ م. ۲ یا ـ ط. ۳ ـ در واجب ـ اصل ـ ده واجب ـ م ـ واجب ـ مب. ٤ ـ التفائی تمام ک.۹ ـ م،

و بطلان آن بیان کرده شذ .

و اکراین عالم صادر [(باشذ)] از واجبین معاً آن‌هم محال باشذ، جه ما می یابیم اجزاء عالم را مرتبط بعضی ببعضی ارتباطی شدید ، جنانك او جون شخصی است مرکّب از آن اجزا . و تو تحقیق این ارتباط کنی از آنج دانستهٔ کی این عالم مرکب است ازجواهر - و اعراض ، و از **جواهر** بعضی متحیّز اند- وبعضی مجرّد ، [(و)] ازمتحیّز بعضی بسایط اند- و بعضی مرکّبات ، و بسایط بعضی عنصرّیات اند - و بعضی فلکیّات . و مرکّبات بعضی حیوان اند - وبعضی نبات - وبعضی جماد . و **اعراض** عالم مفتقرست بجواهر آن بوجهی . و جواهر آن مفتقرست بأعراض آن بأعتباری دیکر . و متحیّزات و مجرّدات آن درافتقار همجنین [(است)] و همجنین عنصرّیات ، و فلکیّات آن . و شكّ نیست در افتقار حیوان بنبات ، و نبات بحیوان ، و افتقار ایشان هر دو بعناصر در ترکّب[1] ایشان، و عنصرّیات محتاج است بعضی ازیشان ببعضی در تکوین این مرکّبات. و انواع حیوانات واشخاص ایشان بعضی ببعضی محتاج اند همجنین[2] ، و همجنین اعضاء شخص واحد ازآن ،جنانك مباحث طبّی شاهدست بر آن . وما را هیچ سبیلی نیست باستقصاء جمیع وجوه ارتباط دراجزاء این عالم .

وظاهرست کی اجزائی کی میان ایشان مثل این ارتباط باشذ وآن[3] بودن ایشان است بر وجهی کی استبقاء بعضی ببعضی [(است)] و انتفاع بعضی ببعضی - انتفاعی کی بعضی‌از آن مشاهدست، وبعضی معقول ، لابدّ باشذ کی مجموع آن شخصی واحد باشذ مرکّب از آن اجزا ، جنانك حال[4] است دربدن‌انسان - کی مرکّب‌است ازاجزاء متشابهه وغیرمتشابهه[5] - کی ذوات افعال «[و]» قوی مختلفه - و غیر مختلفه اند . و جون این ثابت شذ

---

١ - در ترکیب - ط - مب . ٢ - محتاج و همجنین - ط . ٣ - وار - اصل .
٤ - جان - اصل . ٥ - غیر متشابه - م .

اکنون عالمی کی بأین مثابت است اکر مجتمع شوند بر تأثیر در آن ـ و تدبیر آن دو واجب ـ یا زیادت ، خالی نباشد امر آن از اقسامی کی همه باطل اند ، ـ جه :

اکر مستبدّ باشد احد الواجبین بأیجاد عالم ـ و تدبیر آن ، ممتنع باشذ کی آن دیکر را تأثیری باشذ در آن ، ـ بسبب استحالت اجتماع علّتینِ تامّتین بر معلولِ واحدِ بشخص[1] جنانك دانستی.

و اکر مستبدّ[2] نباشذ بآن : یا مستبدّ [(نباشد بهیج جیز از آن)] (یا مستبدّ) «(باشد ببعضی از آن)» .

(اکر) «(مستبدّ[2] نباشذ بهیج جیز از آن)» حقیقت او[3] مخالف حقیقت آن دیکر باشذ ، ـ یا[4] : بکمال ـ و نقص ، یا[4] بغیر ایشان ، اکر[5] آن دیکر مستبد باشذ بجیزی از آن ، ـ جه اختلاف در اقتضا، اقتضاء اختلاف کند در مقتضی ، یا عالم موجود نباشذ اصلاً ـ اکر آن «[دیکر]» «(نیز)» مستبدّ نباشد بجیزی از آن، واین هر دو امر محال است . و اکر مستبدّ «(باشذ)» یکی از یشان ببعضی از آن «[آن]» دیکر اکر مستبدّ نباشذ بجیزی از آن محال[6] عاید شوذ . و اکر مستبدّ باشذ ببعضی دیکر ـ واجب باشذ کی آن دو بعض متساوی باشند ، بسبب تساوی مؤثّرین ، و حینئذٍ تصوّر ارتباط و تعاون نتوان کرد بَیْنَ ٱلْبعْضَیْنِ ، جه وجهی کی بأعتبار آن این بآن محتاج شد ، غیر وجهی است کی بأعتبار آن «[آن]» بأین محتاج شذ ، و مثل این در متساویان متعذّر باشد . آنکاه آنج جیزی کند ـ کی وجود دیکری تابع وجود او باشذ ، یا دیکری بآن منتفع باشد لامحاله اورا تأثیری باشد در هر دو جیز ، بس واجب ثانی مستبدّ نبوده باشذ بتدبیر آن جیزی کی فرض کرده شد استبداد او بآن .

---

١ ـ شخص ـ م ـ بشخصی ـ ط . ٢ ـ مستند ـ ط . ٣ ـ از ـ ط . ٤ ـ تا ـ ط ـ مب . ٥ ـ واکر ـ م . ٦ ـ محال است و اکر مستبد باشد یکی از یشان ببعضی از آن آن دیکر اکر مستبد نباشد بجیزی از آن محال الخ ـ ط .

وگوئیا کی ذهن سلیم متنبّه شوذ ازشدّت ارتباط عالم ـ بعضی ببعضی بروحدت خالق آن ـ جه اگر ۱ واحد نبودی هریك۲ ازیشان تمییز کردی صنع خوذ (را) از صنع غیر خوذ ، و ارتباط و تعاون میان اجزاء عالم منقطع شذی ، و نظام فاسد و مختل گشتی . با آنك جون ثابت شذ کی واجب وجودی مجرّدست کی اکمل ازو نیست استغناء در وحدانیّت اواز جمیع این حاصل شذ ، بل کی ثابت شذ از مجرّدوجوب ، انحصار نوع او در شخص او کی دو واجب در وجود نباشد ـ هر جگونه کی باشند .

مقالت سیّم

از فنّ دوّم از جملهٔ بنجم کی درعلم الٓهی است

در تنزیه واجب الوجود از آنج تنزیه «[او]» از آن واجب باشذ

واجب است ـ کی حقیقت واجب الوجود مساوی حقیقت هیچ جیز از ممکنات نباشد ، ـ جه متساویات۳ در حقیقت متساوی باشند در لوازم آن [(حقیقت ،)] بس اگر حقیقت او مساوی حقیقتی ممکنه باشذ لازم آیذ : استواء ایشان دروجوب ـ وامکان ، تا هریك «[از]» ایشان واجب باشذ ـ و ممکن معاً ، و آن محالست و قدح نکند درین آنك : ماهیّتِ واجب ، وجودِ محضِ واجبیّ است ـ با آنك وجود مشترك است میان جمیع موجودات ـ باشتراكِ معنویّ .ـ جه وجودی کی موجودات مشترك اند در آن باشتراك معنویّ ، وجودِ عامّ ذهنیّ است ، و آن ماهیّتِ هیچ ممکنی نیست ، ـ و نه جزوِ ماهیّتی ممکن ، جنانك گذشت ، ـ جه وجود اشیاء عبارت است از کون اشیاء د «(ر)» خارج ، بس آن امری عارض است ـ از آن روی کی اشیاء معلول اند ، بس واجب الوجود مشارك هیچ شیٔ از اشیا نباشذ در معنیِ جنسی ، و نه نوعی ، ـ و حینئذٍ محتاج نباشذ بآنك

---

۱ ـ جه اگر جه اگر ـ اصل . ۲ ـ هر یکی ـ م . ۳ ـ مساویات ـ ط .

منفصل شود از آن بمعنی فصلی[1] یا عرضیّ ، بل کی او منفصل است بذات خود .

و او مرکّب نیست ، [(و)] الاّ محتاج باشذ بجزو او ، و جزو او غیر اوست ، بس ممکن باشد .

وبجهت آنك اجزاء او:

اکر هریکی از آن واجب باشذ واجب الوجود اکثرِ از واحد باشذ ، و بطلان آن از بیش رفت .

و اکر همه ممکن باشند آنج مفتقر باشذ بممکن اولی باشذ کی ممکن باشذ .

و اکر بعضی از آن واجب باشذ ، و بعضی ممکن ، ـ آن بعض[2] واجب اکر از ید باشذ از واحد ، امتناع آنرا شناختی . ـ و اکر واحدی باشذ فقطّ ـ باقی ممکن ، ومعلول باشذ ، با[3] احتیاج مرکّبی کی فرض کرده شذ کی واجب است بآن ، و آن محال است . ـ آنکاه آن اجزاء اکر میان ایشان ملازمتی نباشذ مستقلّ شود هر یك از یشان بنفس خوذ ، بس اجزاء شیْ واحد نبوده باشند[4] . ـ واکر میان ایشان ملازمتی باشذ بعضی معلولِ بعضی باشذ ، و محال عایذ شود د «(ر)» افتقار واجب بممکن .

و لازم آیذ از آنج واجب مرکّب نیست کی جسم نباشذ، جه : هر جسمی طبیعیّ در آن تکثّر یست بقسمت کمّیّ ، و [5] قسمت معنویّ ـ بهیولی و صورت ، جنانك شناختی . و جسم تعلیمیّ محتاج است بجسم «(طبیعیّ)» بس اولی باشد بآنك واجب نباشد ـ [(و)] دیکر او مرکّب است ازمجموع اعراض«[ی]» بس عرضی باشذ مرکّب . ـ ودیکر اکر واجب جسم باشذ نوع جسم منحصر باشذ درشخص او ، وجنان نیست . واو مثل صورت نیست ، و نه مثل هیولی ، بسبب احتیاج هریك از یشان بآن دیکر.

---

۱ ـ فضلی ـ ط . ۲ ـ بعضی ـ ط . ۳ ـ یا ـ ط . ٤ ـ باشد ـ ط ـ مب .
٥ ـ بقسمت کمی و ـ اصل . ـ بقسمت فکر و ـ ط ـ مب : بقسمت کمی و .

وجون واجب جسم نباشد متحيّز ۱ نباشد ، و نه در جهتی ، جه : متحيّز ۱ اگر منقسم شوذ جسم باشذ ، واگر منقسم نشود یا: حالّ باشذ در جسم - یاجزء لایتجزّی باشذ ، و این همه محالست .

و جون بجوهر ماهیّتی خواهند - کی جون در اعیان بیابند در موضوع نباشذ ، **واجب جوهر نباشد** - بأین معنی ، - جه [(این)] متناول جیزی باشذ کی وجودِ اوغیرِ حقیقتِ او باشذ ، و واجب الوجود جنین نیست .

و از عدم ترکّبِ او نیز دانستند[۲] تنزیه اواز آنك اورا ولد باشد ، [(جه تولّد)] ازو عبارتیست از آنك منفصل شوذ ازو بعضی از[۳] ابعاض [(او)] آنگاه ترتیب یابذ[٤] [(و)]مساوی‌او گردذ - در ذات - وحقیقت ، و اینرا تصوّر نتوان کرد در ذاتی کی او مترکّب نباشذ .

و جایز نیست بر واجب کی حالّ شود در جیزی ، - جه حلول[٥] تصوّر نتوان کرد الاّ آنك حالّ متعیّن نشوذ الاّ بتوسّطِ محلّ ، و ممکن نیست[٦] کی واجب الوجود متعیّن شود بغیر او ، و نه آنك مفتقر شود بغیر « (او) » .

[(و)] جون‌واجب‌راموضوعی‌نیست **او را ضد نباشذ** - بر اصطلاح خاصّه . و جون او را مساویی نیست در قوّت - کی ممانع اوباشذ او را ضدّی نباشذ بر اصطلاح عامّه .

وجون واجبی غیراونیست **او را ندّی نباشذ** ومتعلّق [(نشود)] ببدنی ، جنانك متعلّق می شود نفسی کی متخصّص می شود افعال او ببدن او ، جه قدرت او تعالی اوسع است ، و افعال او اعمّ - و اکثرست از آنك متخصّص شود ببدنی - کی ازو صادر شود .

۱- متحیر - ط . ۲- دانسته شد - ط . ۳- از از - م . ٤- ترکیب یابد - ط .
٥ - جه حالّ - م . ٦ - است - م .

و واجب الوجود جایز نیست کی منعدم شود[١] ، جه اگر منعدم شود امکانِ خاصّ برو صادق باشد ، بس واجب نباشد ـ با آنك حاجت نیست بأین ، جه واجب الوجود لذاته ممتنع العدم باشد . و تو میدانی کی شیٔ اقتضاء عدم نفس خوذ نکند[٢] و الاّ متحقّق نشود ، و واجب الوجود وحدانیّ است ، اورا شرطی نیست درذاتِ «(او ، وماسوای اوتابع اوست ، و جون اورا شرطی نیست)» و نه مضادّهٔ ، بس او را مبطلی نباشد . ـ

و ممتنع باشذ کی واجب را صفتی باشذ متقرّر در ذات او ، جه :

اگر وَاجِبَةُ الْوُجُوْدْ باشذ لازم آیذ وجود واجبین ، و لازم آیذ کی واجبی کی اوصفت‌است مفتقر باشذ بآن جیزی کی[٣] قایم باشذ بأو . ـ [(و)] اگر ممکنةالوجود باشذوجود آن[(یاازو باشد،)]یااز آن جیز کی‌اواز آن‌باشذ،و عَلَى التَّقْدِيرَيْنْ او فاعل آن صفت باشد . ـ بس آن صفت :

اگربذاتِ واجب قایم باشذ لازم آیذ ـ کی قابل آن باشذ کی فاعلش بوذه باشذ ، وجهتِ فاعلیّت بضرورت غیرِ جهت قابلیّت باشذ ، و آنرا از بیش ببان کرده شذ . ـ و اینجا زیادت می کنیم بر آن ، ـ کی[٤] فعلِ فاعل گاه باشذ کی [(در)] غیر او باشذ ، و قبولِ‌قابل ممتنع است کی‌درغیراو باشد ، وجهتِ قابلیّت اقتضاء تحصیل بفعل نکند ، وجهتِ فاعلیّت مخرج است بتحصیل ، واگر جهت فاعلیّت بعینها جهت قابلیّت بوذی ، هرفاعلی قابل بوذی ، و هرقابلی فاعل ، و جنین نیست .

و دوجیز یك جیز نگردند[٥] ابداً ، الاّ بآنج فرض‌کنند از اتّصالی ـ و امتزاجی ، ـ جه‌اگر هردو باقی باشند اتّحاد نباشذ[٦] و همجنین اگرهر دو باطل شوذ ، یا یکی ازیشان ـ بر آن وجه کی گذشت . و یکی دو نگردد ـ الاّ بتفصیلِ مرکّبی، یا تفریق[٧] اجزاء او ، جه در حال اثنینیّت

---

١ ـ نشود ـ م . ٢ ـ کنند ـ ط ـ مب . ٣ ـ که او ـ م . ٤ ـ بدانك ـ ط ـ مب . ٥ ـ نگردد ـ ط . ٦ ـ نباشند ـ م . ٧ ـ بتفریق ـ ط ـ مب .

اکراو بعینه باقی ماند اودو نکشته باشد ـ بلك دیکری با او حا صل شذه باشذ [(و)] اکر بعینه نماند اوباطل‌شد [(ه باشد)] وغیراوحادث‌شذه وجون جهتِ قبول غیرجهتِ فعل است ، درواجب کی واحدست ازجمیعِ وجوه تصوّر نتوان کرد کی مقتضی هر دو باشذ . ـ

و نشاید کی واجب محلّ حوادث‌باشد ، ـخواه: متناهی‌باشذ،وخواه غیرمتناهی، ـ وخواه کی‌جایزداریم تقرّر[۱] صفتی‌درذات‌او، یاجایزنداریم. جه ذات‌او اکر محلّ این‌حوادث باشذ واجب باشذ باآنك‌لازم آید کی‌درذات او جهت‌فاعلیّت‌وقابلیّت‌باشذ ـ کی‌برهان کفته شذ برامتناعِ اجتماعِ أیشان درو ،کی او را مغیّری ، و محرّکی[۲] باشذ بأشیاو هیج حادثی درو نماند زمانی ، بجهت آنك جون ثابت باشذ ـ وباطل شود ، حدوث اورا علّتی باشد کی خالی نباشذ «(ازحدوث ، وبطلان اورا علّتی باشذ کی خالی نباشذ)» از بطلان ، و لابدّ باشذ حدوث این دو علّت را از حدوث دو علّتِ دیکر کی مقترن باشند بأیشان «(هردو ،)» بس منقطع نشود تجدّد حوادث از ذات او زمانی اصلاً . و هر حادثی‌راکی فرض‌کنند ثبات آن در ذات او ، واجب باشذ کی در ذات او حوادثی دیکر باشذ متجدّد ـ باثبات آن ، و الاّ تصوّر نتوان‌کرد تأدّیِ آن‌ثابت ببطلان . وازین‌یکی ازدوِ امرِ[۳] محال لازم آیذ .

یکی آنك واجبِ لذاته متحرّك باشذ حرکتی وضعیّ بردوام ، بس جسم باشذ ، و بیان‌کرده شد کی آن ممتنع [(است)] در حقّ او .

و دوّم آنك منفعل باشذ از حرکات افلاك ـ کی ازمعلولات اوست انفعالی دایم «[و]» لازم‌آید بعدمِ[۴] معلول اوبروازوجهی . و آنك درو معینی بقوّت باشد . و اکر عارض شود درو عارضی از غیر او ذوعلاقه کردذ با[۵] غیر ، جه وجود او بر آن صفت متعلّق باشذ بوجود آن غیر

---

۱ ـ تقریر ـ اصل ـ بقدر ـ ط ـ مب . ۲ ـ ومحرك ـ ط ـ مب . ۳ـ ازدوام ـ م.
٤ ـ کذا فی النسخ الاربع والظاهر تقدّم . ٥ـ دوعلاقه کردیا ـ ط .

[(و)] وجود او خالی از آن صفت ، متعلّق باشذ بعدم آن غیر . و او: یا متّصف باشذ بآن ، یا خالی از آن ، ـ واو در هردو حالتِ خود متعلّق باشد ، و آن کی وجود او متعلّق «(باشذ)» بعدم غیراو ، معلول باشذ ، جنانك متعلّق بوجود «[غیر]» او همجنین باشد ، ـ جه مستغنی نباشذ ذات او از آن عدم ـ تا اگر تقدیر کنند تبدّل آن بوجود ، ذات او باطل شود[1] ، بس ذات اومتعلّق باشذ بغیر ، [(و)] واجب الوجود جنین نیست .

ووجوب وجودواجب اقتضاء ترکّبِ[2] او نکندازوجود، ووجوب ، ـ جه وجوب تأکّدِ وجودست و کمالیّت آن ، و کمالیّت زایـد نیست بر شیْ در اعیان . و اگر وجودی را ـ کی مقول است برواجب ـ و بر غیر او ، ذاتی محصّله بوذی در خارج ، ـ اگر اقتضاء تخصّص[3] کردی بأو ، غیر اورا وصفِ بوجود نکردندی[4] [(و)] لازم آمذی کی هرموجودی واجب بوذی . و اگراقتضاء تخصّص بأو نکردی تخصّص او بآن ممکن بوذی ، و مفتقر بعلّتی . و تخصّص وجودِ عامّ دروبآن است کی او را علّتی نیست ، جنانك وجوداتِ معلوله متخصّص می شوند ـ بموضوعات ایشان ، وعلل آنها . و اگراورا ماهیّتی بوذی تعلّق وجود بآن ماهیّت [(بوذی ، و ماهیّتِ)] او سبب وجود او بوذی ، و دیگر اگر وجودِ واجب بذات خوذ از لوازم ماهیّتی بوذی ، معلول آن بوذی ، واین خلف است .

مقالت جهارم

ازفنّ دوّم از جملهٔ بنجم کی در علم آلهی است

در آنج واجب الوجود را بان وصف کنند

از صفات جلال و اکرام

انتهاء علل بواجب الوجود ، و آنك او واحدی است کی هیج جیز

---

۱ ـ نشود ـ ط ـ مب . ۲ ـ ترکیب ـ م . ۳ ـ تخصیص ـ اصل ـ تحصص ـ ط .
٤ ـ بکردندی ـ ط ـ مب .

دیگر مشارك او نیست در وجوب وجود ، موجب آمد۱ کی جمیع ماسوا (ی) او ازموجودات مرتقی شوذ بأو ، وایشان بأسرِ ها محدَث باشند بحدوثِ ذاتی، ـ جه ایشانرا در ذات خوذ وجودی نیست ، بل کی وجودات ایشان همه مستفاذست ازو ۲ . بس نسبت او با ایشان جون نسبت ضوء آفتاب است بما سوای او ـ کی بسبب اومستضیٔ می‌شوند ، واو مستغنی است از آن غیر ـ اگر ضوء راقوامی بذات خود بودی ، ولکن اومغایرِ وجود واجب است ، ـ جه ضوء محتاج است بموضوعی، ووجودِ واجبی را موضوعی نیست .

و بدرستی شناختی کی وجود مجرّدِ از مادّه محتجب نباشذ از ذات خود ، بس نفس وجود اوحینئذٍ معقولیّت اوبوذ ذات خود را ، وعقلیّت او ذات خوذ را ، و وجود او عقل باشذ و عاقل و معقول .

و جون تعقّل ذات خود می کند تعقّلِ لوازم ذات خود هم بکند ، والاّ تعقّلِ ذات‌خود بتمام نکرده باشذ ، جه علمِ تامّ بعلّتِ تامّه مقتضیِ علم باشذ بمعلول . وجون ذات اوعلّتِ تامّهٔ معلولِ اوّلِ اوست . واوذات خودرا می داندبعلمی تامّ واجب باشد کی علم۳ تامّ او بذات اوعلّتِ تامّهٔ علم تامّ باشد بمعلول قریب او ، ـ بجهت آنك بحقیقت دانستی کی علم هر جیزی کی ذات خود را می داند نفس ذات آن جیز باشد ، وآن علمی تامّ باشذ بذات . و علم بعلّت تامّه۴ تمام نشود بی علم بوجهِ استلزام او ـ جمیع آنج لازم او باشذ لذاته . و این استدعاء علم کند بلوازم قریبهٔ او بضرورت . ـ بس حینئذٍ او بداند۵ جمیع آنج بعد از معلول اوّل است ـ از آن روی کی واجب می شوند بأو ، ومنتهی بأو درسلسلهٔ معلولات مترتّبه ، ـ و سلسلهٔ حوادثِ لَا اَوَّلَ لَهَا درین داخل شود ، ـ ازجهت

---

۱ ـ آنند ـ م ـ مب ـ ابتدا ـ ط . ۲ ـ مستفاد ازوست ـ م ـ بی ؛ ازو ـ ط ـ مب .
۳ ـ علت ـ ط . ٤ ـ تامّ ـ ط ـ مب . ٥ ـ نداند ـ اصل .

آنك جميع آن ممكن است ، و محتاج بأو ـ احتياجى كى متساوى شود بأو در آن جميع آحاد آن . و جنانك او ذات خوذ را بذات خود در مى‌يابذ بى افتقار بصورتى[١] زايـده ، همجنين ادراك او مر آن جيز راكى صادر مى شود نفس صورت آن صادر باشد ـ كى حاضر باشذ اورا بى انطباعى، و هم برين مثال ادراك ساير معلولات خود كنذ . ـ و بحقيقت دانستى كى ازشرطِ تعقّل نيست انطباع صورت متعقّل[٢] درذات عاقل عَلَي ٱلْإِطْلَاقْ بل كى انطباع در تعقّل وقتى شرط باشذ كى تعقّل غير متجدّد نباشذ، و نه مدرَك حاضرِ عِنْدَ ٱلْمُدْرِكْ ، ـ جه برهانِ وجوبِ حصولِ صورتِ مدرَك «[در مدرِك]» قايم نشده است ـ الاّ در جيزى كى جنين بـاشد ، بل كى شرط تعقّل مطلقا مجرّد حصول است ، نه حصول بر نعت انطباع ، و فاعل شئ را حصول آن شئ باشذ ـ لا محالـه ، و حصول شئ فاعل راكمتر از حصول شئ نيست قابل را ، بس واجب تعقّل ذات خوذ كند[٣] و تعقّل ما سواى خود كند بحصول ايشان او را ـ بضرورت آنك فاعل ايشان است «[و]» جو «[ن]» جواهرِ مجرّده تعقّلِ[٤] غيرِ معلولاتِ خويش بحصول صور غيردر ذوات خويش مى كنند ، واجب باشذ كى واجب تعقّل آن جواهر كند ـ با آنج دريشان باشذ از آن صور ، جه جميع حاصل است اورا ، و تعقّل [(ا)] و آن صور را نه بصورى[٥] ديگرست ، بل كى بأعيان آن جواهرست ، و آنج دريشان است فَلَا يَعْزُبُ[٦] عَنْهُ شَيْءٌ: از صور موجودات كلّى ـ وجزوى ، بى حصول صورتى درو ، وبى اتّصاف اوبصفتى حقيقى . ـ و علم «(او)» بجميع آنج گفتيم بر وجهى بـاشذ «[كه]» متغيّر نشود . و بحقيقت شناختى كيفيّتِ ادراكِ جزئيّاتِ متغيّره بر وجهى كى تغيّر لاحق آن نشود .

---

١ ـ تصوّرى ـ اصل . ٢ ـ ومتعقّل ـ ط . ٣ ـ نكند ـ م . ٤ ـ تعقّل ـ م ،
٥ ـ تصوّرى ـ م ـ مب ـ اصل نقطه ندارد ٦ ـ فلا يعرب ـ اصل ـ ط ـ مب .

و بحقیقت روشن شذ ازین کی : علم او نشاید کی انفعالیّ باشذ ، جنانك ما استفادتِ صوَر [(تِ)] خانه ازخانه می کنیم، بل کی : **علم او فعلی باشذ** ، ـ جه نفس وجود اشیا ازو ، نفس معقولیّت ایشان باشذ او را ، و تو میدانی کی علم او بعلم او بأین معقولات ، آن بعینه صدور اشیاست ازو ، جنانك علم او بعلمِ اوبذات او ، نفس وجود اوست ، و همجنین‌است «(حال)» درعلم ما بعلم «(ما)» بأمری، ـ جه علم ما بأ [و] وجود اوست در اذهان ما ، و درست نیست کی گویند وجود او در اذهان ما یکبار دیگر بیابند ـ تا[۱] علم ما بعلم ما این وجود ثانی باشذ ، بل کی وجود او مَرَّةً وَاحِدَةً بیش نیست ، و آن علم ماست بأو، وعلم ما بعلم ما بأو ، و هم برین قیاس ـ تا آنگاه «[که]» اعتبارِ معتبر منقطع شود . وجون جنین باشذ نسبتِ معلومات بأو ـ نسبت صورتِ خانهٔ باشذ کی تصوّر بکنی آنرا، وخانه را بنا کنی برحسب آن، الاّ آنك تو محتاج می‌شوی بأستعمال آلاتی ـ تا متوصّل شوی «[تو]» به بناء خانه ، و آنجا تصوّر کافی است در صدور فعل ازو ، بل کی علم او معنی صدور صور معلوماتست ازو، و جون علم او بما سوای او بسبب علم است بأسباب او، کی بآن واجب می‌شود او، بس او حینئذٍ وجوبِ امکانِ اشیارا درذوات ایشان بدانـد، [(و)] وجود ایشان بأسباب ایشان . و علم او بأمور ممکنه برین وجه یقینی[۲] است . و نشاید کی ظنّیّ باشد ـ البتّه .

وجون حیّ عبارت است از : دَرّاكِ[۳] فعّال ، بس واجب لذاته **حی** باشد.

و از آنها کی دلالت می کند برعلم واجب ،و حیوة او ، آنست : کی انسان[٤] از آنجهت نفس خود را دانست کی نفس او مجرّدست ، واو

---

۱ ـ با ـ م ـ سه نسخهٔ دیگر نقطه ندارد . ۲ ـ تعیّنی ـ م . ۳ ـ از ادراك ـ اصل .
٤ ـ ایشان ـ اصل .

غایب نیست از نفس خوذ ـ تا محتاج شود بحصول مثال او ، و صورت او درو تا [۱] بداند ، بل کی نفس او حاضر است نفس او را ، و ذات او غایب نیست از ذات او ، ـ بس عالم باشد بذات خود. و بحقیقت بیان کرده شذ ـ کی علم او بذات او نفس ذات اوست ، و زاید نیست برو ، و ذات انسان[۲] ممکن است ، و محتاج بموجدی ؛ ـ و مُوجد او بایذ کی اکمل ازو باشد در **علم** ، و **حیوة** ، ـ جه علم ، وحیوٰة ، از کمالاتی اند کی زاید نیست بر ذات ، جنانك دانستی . و همجنین باشد کلام در موجدِ موجد ، تا منتهی شود بواجب ـ کی اورا کمالِ اعلاست . وواجب باشد کی علم او ، و حیوٰة او ، اتمّ و اکمل باشذ از هر علمی و حیوٰتی کی در وجود است .

و تو بدانی از آنك او عالم است بفعل خود و علم اوفعلیّ است [(با)] آنك اورا مُکرِهی بر فعل نیست ـ کی : **او مریدست** کلّ افعال خوذ را ، جه کلّ فایض است ازو ، وفیضان آن ازو منافی[۳] ذات او نیست تا کارِه باشذ آنرا ، بس اوراضی باشذ بفیضان آن ازو .

و از شرط مرید نیست کی او بحیثیّتی باشذ کی صحیح باشذ ازو کی نخواهذ[٤] . ـ و او قادر باشذ ، بمعنی آنك : «(آنج)» صادر شوذ بمشیّت او باشذ، واگر خواهد کی نکند نکند ، لکن از شرط صدق این قضیّه نیست ، صدق قولِ ما کی: **خواست که نکند** [٥] **ونکرد** ،ـ جه صدق شرطیّه متوقّف نیست بر صدق مقدّم او ، و بجهت آنك قادر در حالت تَوَفّرِ دواعی او بر فعل قادرست بر فعل ، نه از جهت آنك خواست کی : نکند ـ و نکرد ، ـ جه این صادق نشود[٦] با صدق آنك فعل خواست [(و)] کرد . بل از جهت آنك او بحیثیّتی است ـ کی اگر خواهذ کی :

---

۱ ـ یا ـ ط . ۲ ـ ایشان ـ م ـ ط ـ مب . ۳ ـ منافر ـ ط ـ مب .
٤ـ بخواهد ـ م ـ اصل بی نقطه است . ٥ ـ بکند ـ ط ـ مب ـ اصل نقطه ندارد.
٦ ـ شود ـ اصل .

نکند ، نکند ، وواجب لذاته اگر«(جه)» مستحیل است درحقّ اومشیّت اَنْ لَاْ یَفْعَلْ لکن صادق «(است)» برو - کی اگر خواهذ کی : نکند - نکند ،- بس لاجرم قادر باشد .

و **او حکیم است** ، بمعنی آنک اشیا را می داند بر آن وجه - کی هست، هم ازروی تصوّر، وهم ازروی تصدیق . - [(و)] بمعنی آنک فعل او مرتّب است ، و محکم ، و جامع هر جیز کی محتاج شوذ بآن - از کمال- و زینت .

و **او جواد است** - بمعنی آنک افادت خیروانعام می کند - بی غرضی و فایدهٔ کی بأو راجع شود ، جه[۱] او افاضت وجود کرد[۲] بر همهٔ ممکنات جنانك می باید ، و بر آن وجه کی می باید - بی غرضی و منفعتی - کی عاید شوذ بذات او ، - جه «[ذات او]» ذاتیست کی فایض می شود ازو بر کلّ خلق هرج لایق - و مهمّ است ایشانرا ، و اسم جواد بر غیر او مجاز است .

و **او غنیّ تامّ است** ، بسبب آنک متعلّق بجیزی نیست ، خارج ازو : نه[۳] در ذات او ، و نه در صفات او، کی ممکن[٤] باشند درذات او ، خواه: آن صفات را اضافهٔ بغیر عارض شود ، یا عارض نشود .

و **اوملك حق است** ، جه ذات هر جیزی از جمیع وجوه اوراست ، جه وجود هر جیزی یا ازوست ، یا از جیزی کی ازوست . وهیج جیز مستغنی نشود ازو در جیزی ، و اومفتقر نشود بجیزی ، وجون حقیقت شیْ خصوصیّتِ وجوداوست، بس هیج حقّی احقِّ از ذات واجب الوجود لذاته نباشد ، وجون آن جیزرا کی اعتقاد بآن صادق[٥] باشد حقّ می خوانند بس **واجب حقّ باشد** بأین معنی، وهرجیزی بقیاس بذات اوباطلست وبأو حقّ است[٦] .

---

۱ - و - ط . ۲ - کرده - م . ۳ - و نه - ط - مب . ٤ - متمکن - م - مب .
٥ - ثابت - م . ٦ - وبأو حق - م - ونیز او حقّ است - ط .

و تو شناخته بوذی کی لذیذ کمال است[۱] ، و آن بحسب مدرك است ، بس اکر بحسب خیال باشذ آن کمالی باشد کی او را باشذ . ـ و اکر بحسب عقل باشذ آن کمالی باشذ کی اورا باشذ ، و مبدأ جمیع آن ادراك باشذ . و واجب الوجود بذاته کمال مطلق است ، و جمال محض ، جه او بریٔ است ازعلایق مادّه [(و)] آنج بقوّت باشذ . وبجهت آنك خیر آنست کی کلّ بآن متشوّق[۲] باشذ و آنج کلّ بآن متشوّق[۲] است وجود است ، یا کمال وجود ، ـ جه عدم از آن روی کی عدم است متشوّق[۲] نباشذ . و واجب الوجود خیر محض است ـ کی هیج شرّی مخالط او نیست . و جون اوراست جمال محض وبهاء محض ، بس او در ذات خود خیر مطلق باشذ ، وتعقّل ذات خوذ می کند بأتمّ تعقّلی ، و اشدّ «(آن)» و هر کمالی معشوق است ، بس حیئنذٍ او عاشق ذاتِ خود باشذ ، و مبتهج بآن .

و او اجلّ مبتهجی است بذات خود، جه او ادراك ذات خوذ می کند ـ بر آن وجه کی هست : از جمال ، وبهائی کی مبدأ هر جمال وبهائی[۳] است و منبع هر حسنی و نظامی . بس اکر نظر کنیم بمدرِك [(ا)] و اجلّ اشیاست و اعلا[٤] آن، وهم جنین اکر نظر کنیم بمدرَك . ـ واکر نظر کنیم بأدراك آن اشرف ادراکات است و اتمّ آن ، بس او اقوی مدرِکی باشذ مراجلّ مدرَکی را بأتمّ ادراکی[٥] مر آن جیز[٦] راکی بر آن است از عظمت و جلال . و هیج مغایرتی میان این سه نیست ، بل [۷] نفس وجود او ادراك اوست ذات خوذ را ، و آنك او مدرَك و مدرِك بعینه وجود اوست . و قیاس ابتهاج او بذات او ـ بابتهاج ما بذات ما ، جون قیاس کمال اوست ـ بکمال ما . و جنانك سرور ما اکمل است ازسرور بهایم ، بسبب آنك میان ماست از تفاوت در کمال ، همجنین نسبت سرور آن جیز کی اشرف است از ما ـ بکمال ذات خوذ بسرور ما بکمال ذات ما . و همجنین تا امر منتهی

---

۱ ـ که از ید کمال آنست ـ م . ۲ ـ معشوق ـ ط ـ مب . ۳ ـ نهائی ـ اصل .
٤ ـ آلاء ـ ط . ٥ ـ ادراکی کی ـ اصل . ٦ ـ خیر اصل . ۷ ـ بلکه ـ م .

شوذ بواجب اوّل کی اوراست کمال مطلق . بس واجب باشد کی نزد او از معنیی کی تعبیراز نظیر آن در حقّ ما می کنند بلذّت[1] ، وطیبت ، وفرح ، وسرور بجمال ذات او ، و کمال آن ، جندان باشذ کی در تحت اوصاف ما داخل نشود . ومارا هیج سبیلی نیست بتعبیر از کنه آن ، جه کمال او جنانك هست ادراك نمی کند الاّ او . وجون «[هر]» خیری[2] مؤثّرست یعنی بر گزیده ، و ادراك مؤثر از آن روی کی مؤثرست حبّیست اورا ، و حبِّ مُفرط عشق است ، درست شذ کی اطلاق کنند بر واجب ـ کی او عاشق لذاته است ، و معشوق لذاته . و جون شدّت «(عشق)» وضعف آن تابع اند مر شدّت ادراك ، و خیرّیت مدرك را ، وضعف ایشان[4] ، و ادراك تامّ نبود الاّ واجب را ـ واجب شذ ازین کی لذّت تامّه و ابتهاج تامّ نباشد الّا اورا ، وعشق او مرذات خوذرا عشق حقیقیّ تامّ باشد .

وفرق میان عشق «[وشوق]» آنست : کی **عشق** ابتهاج است بتصوّر حضرت ذاتی کی معشوق است ، و **شوق** حرکتی است کی تتمیم این ابتهاج کند ، جون صورت متمثّل باشذ از وجهی ، و غیر متمثّل ازوجهی دیگر ، جنانك اتّفاق می افتد کی متمثّل باشذ درخیال ، ومتمثّل نباشد درحسّ ، بس هر مشتاقی جیزی را دریافته باشد ، و جیزی ازوفوت شده . و ازین است کی جایز نیست [(کی)] بر واجب صادق شود کی مشتاق است ، [(و)] جایزست کی صادق شود برو کی عاشق است .

و محال است کی غیر بأدراك اومبتهج شوذ ـ جنانك او بأدراك ذات خود مبتهج می شوذ ، و عقلیّات متفاوت اند در ادراك او ، جون تفاوت ایشان در وقوع ظلّ او بر ایشان . و متفاوت اند لذاتها بأدراك اوجون تفاوت ایشان در آن ادراك وقرب ازذات مدرك برحسب شدّت ادراك باشذ آنرا . بس مجرّدات مفارقه متفاوت باشند در لذّت بحسب قرب ، و بعد ایشان ازواجب . وبأین مختلف می شود مراتب موجودات ودرجات ایشان .

---

١ ـ ازلذّت ـ م .   ٢ ـ چیزی ـ م ـ ط ـ مب .   ۴ ـ کذا ـ و ظ : ایشان را .

و (ما) قادر نشویم بر فهم جیزی از نعوت واجبِ لذاته ، الاّ بمقایسهٔ بآن جیز کی می‌شناسیم آنرا از نفوس خویش . و بدانیم از تفاوت آن در حقّ ما بکمال ـ ونقصان ، کی آنج ما فهم کرده ایم از آن در حقّ واجب‌الوجود اشرف است ، و اعلی از آنج فهم کرده ایم آنرا در حقّ نفوس ما . و ما حقیقت آن زیادت فهم نکنیم ، ـ جه مثل آن زیادت در حقّ ما نمی یابند[1] ، بس هر نعتی کی در واجب اوّل است کی آنرا نظیری نیست درما ، ما را هیج سبیلی نباشد بفهم آن البتّه . واین[2] قدر کی یاذ کرده شد از نعوت جلال او بقدر آنست کی در وسع ماست . کی بدانیم ازو ، نه بقدر آنك او مستحقّ آنست لذاته .

مقالت بنجم

از فنّ دوّم از جملهٔ بنجم کی در علم الٓهی است

دربیان آنك صفات واجب الوجود لذاته موجب کثرتی نیستند نه بحسب تقوّم ذات او ونه بحسب آنج درو متقرّر شود بعد از تقوّم ذات او .

بدان کی صفات اشیا بر بنج قسم است :

یکی صفاتی[3] حقیقیّ اند کی عاری باشند از اضافات ، جون بوذن شیٔ اسود ـ وابیض . و دوّم صفاتی[4] حقیقیّ اند کی ایشانرا اضافه لازم می شوذ بأمری کلّیّ ، جون قادر بوذن انسان[5] بر اجسامی کی بحالی خاصّ باشند ، جه اضافت او بأین کلّیّ لزومی «(اوّلیّ)» ذاتیّ است ، و داخل شوذ در آن : زید ـ وعمرو ـ وحجر ـ وشجر ، ـ دخولی ثانی ، ـ جه او متعلّق نیست بأین جزئیّات ، تعلّق آنج لابدّ باشد از آن ، و ازین است کی اگر زید معدوم شوذ ، و اضافت قوّت بتحریك او واقع نشود این زمان[6] ندارذ در آنك ـ انسان قادرست بر تحریك ، جه امر کلّیّ کی صفت بآن متعلّق

١ـ نمی باشد ـ ط . ٢ ـ که این ـ ط . ٣ ـ صفات ـ م . ٤ ـ صفات ـ اصل . ٥ ـ ایشان ـ اصل . ٦ ـ زمان ـ ط ـ مب .

شده است تغیّر آن ممکن نیست ، بل کی اضافات خارجی ّ فقطّ متغیّر می شود .

وسیّم صفاتی حقیقی ّ اند ـ کی لازم ایشان می شوذ اضافهٔ بأمری جزئی ّ ، مثل علم شیٔ بآنك جنین جیزی موجودست ، و بعد از آن معدوم شود ـ اوعالم گردذ بآنك او [1] معدوم است ، جه علم بکلّی ّ کافی نیست در علم [2] بجزئی ّ ـ جزئی ّ ـ کی در تحت اوست . ـ نمی بینی کی از علمِ [3] ما بآنك هر حیوانی جسم است ، ندانیم کی انسان جسم است ـ مادام [4] کی مقترن نشود بآن علمی دیگر ـ و آن علم است بآنك انسان حیوان است ، بس هر یك را از مقدّمتین بعلمی دانند ، و نتیجه را بعلمی دیگر . ـ و جون مختلف شود حال معلوم ازعدم یا وجود یا غیر ایشان واجب باشذ کی اضافتِ وصفتِ مضافه معاً متغیّر شوند .

و جهارم اضافات محض ، مثل بوذن شیٔ بیش ازغیر خوذ ، و بعد ازو ، «(و)» مثل بوذن اودر یمین ـ ودر یسار ، ـ جه توجون بر یمینِ [5] انسانی نشینی آنگاه آن انسان بر خیزد ، و در جانب دیگر نشیند از تو ، بس تو یمین او بوذی ، و این زمان یسار او گشتی ، و اینجا تغیّر درذاتِ تو واقع نشوذ ، و نه در صفتی حقیقی ّ از صفات او ، بل این محض اضافت [6] است .

و بنجم آنست کی راجع شود بسلب محض ، جون بوذن زید فقیر ، جه او اسم اثبات است مر صفتی سلب را ، جه معنی او عدم مال است . و گاه باشذ کی متركّب شوذ بعضیازین اقسام بابعضی ، وجون این متقرّر [7] شذ می گوئیم :

واجب الوجود نشاید کی اورا وصف کنند بآنج از اقسامِ ثلثهٔ اوّل

---

١ - آن ـ م ـ ط ـ مب . ٢ ـ از علم ـ م . ٣ - نمی بینی کدام علم ـ ط .
٤ ـ مادامی ـ م . ٥ ـ بیمینی ـ م . ٦ - اضافه ـ م ـ ط ـ مب . ٧ - مقرّر ـ ط .

[(است)] ـ از برای آنچ شناختی از استحالت آنك او فاعل باشذ ـ و قابل فعل خود ، بس علم اوازقبیل علم ما بأمورمتغیّره نباشذ ، ونه قدرتِ او مثل قدرت ما . وجون لابدّ ست ازوصف واجب‌الوجود بأوصافی کی واجب کردیم اتّصاف او بآنها ، بس واجب باشذ کی مؤدّی‌نباشد بتکثّرِ ذات او ، و آن صفات اضافیّ است ، و سلبیّ ، و آنچ مترکّب[1] باشد ازیشان .

وبحقیقت دانستهٔ کی‌علم اوبذات او نفس ذات اوست، نه زایدبرو، وهمچنین‌علم اوبعلم او بذاتِ او ، وَهَلُمَّ جَرّاً . . و دانستی دیگر کی‌علم بأو[2] بمعلولات او، زاید نیست برذات او و محوِج نیست بصفاتی‌متقرّر در ذات او . وجون اینك لوازم او موجوداند ازو ، بعینه آنست کی‌لوازم او معقول اند او را ، بس علم او قدرت او باشذ . . و ما مفتقر می‌شویم در ایجاد اشیا ، جون بناء بیتی مثلا ،بعزیمتی ، واستعمال آلاتی ، ـ تا توصّل کنیم بآن ببناء بیت . ـ وقدرت او حیوة اوست ، جه حیوتی کی نزد ماست کامل‌می‌شوذبأدراك ـ وفعلی کی‌تحریك‌است ، ـ کی‌تابع دوقوّت‌مختلف‌اند، و حیوة ازو[3] غیرعلم نیست ، و این همه اورا بذات خوذ است . و اگر صورتِ معقوله کی در ما حادث می شوذ و سببِ « (صورتِ) » موجودهٔ صناعیّ می‌گردذ ـ کافی بوذی بنفس‌وجود خویش کی‌صورت صناعیّ ازو حاصل شدی ، ـ بآن وجه کی صوری بوذندی ـ کی ایشان بفعل مبادی‌آنها باشند ـ کی صورایشان است ، معقول نزد ما بعینه قدرت بوذی ، ولکن جنین نیست . ـ لکن محتاج می‌شویم بزیادت ارادتی متجدّده ـ کی منبعث باشذ از قوّتی[4] شوقیّ ، کی متحرّك شود ازیشان با هم قوّت محرّکه ، بس تحریك‌عصب کنذ، واعضاء آلیّ[5] ، آنگاه متحرّك‌شود آلات خارجه، آنگاه

---

۱ ـ مرکب ـ م . ۲ ـ کذا و ظ : او . ۳ ار ـ اصل ـ او ـ ظ .
٤ ـ قوی ـ ط ـ مب . ٥ ـ و اعضائی که آنجاست ـ ط .

متحرّك شود مادّه . وازين جهت نفس وجود اين صورت معقوله قدرت نبود ، ونه ارادت ، وتو تحقيق كنى از آنچ شناختى آنرا . كى واجب الوجود ارادت[۱] او مغاير الذّات نيست مرعلم اوراكى ذات اوست با (ا) عتبار سلبى .

وچون گويند كى او **واحد** ست معنى آن سلب شريك باشد ـ ونظير ، و سلب انقسام . وچون گويند **قديم** است معنى آن سلب بدايت باشد از وجود او . وچون گويند «(كى) » **كريم** است ، **و جواد** ، و **رحيم** ، معنى آن اضافهٔ او باشد بأفعالى كى ازو صادر شده باشند . و چون گويند او **مبدأ كلّ** است معنى آن اضافه باشد[۲] هم . وچون گويند «(كى) » او **خير** ست ، بآن نخواهند الاّ آنك او مبرّاست از مخالطت نقص[۳] ، و آنچ بقوّت باشد ، و اين سلب است با آنك اومبدأ هر كمالى ونظاميست ، واين اضافه است .

و در جملهٔ صفات واجب كى غير نفس ذات اوست لابدّست كى : يا سلبىّ باشد ، چنانك مى گوئيم كى : او **جسم نيست** ، و **جوهر نيست** ، و **عرض نيست** ، و**حالّ نيست** ،و **محلّ نيست**. يااضافىّ چنانك مى گوئيم كى او **مبدأست** ،و **فاعل** . يا مركّب از اضافه و سلبى ، چون **اوّل** ، چه او آنست كى مسبوق بغيرنباشد ، وسابق باشد برغير . و چون **مريد** ، چه او آنست كى عالم باشد بآنچ صادر مى شود ازو ، وآن صادر منافى او نباشد .

و وصف او بمبدأيّت اضافهٔ واحده است او را ، كى مصحّح جميع اضافات است . ـ ووصف اوبآنك ممكن نيست سلبى واحدست ـ كى جميع سلوب تابع اوست . ـ واين همچنان است كى داخل مى شود درتحت سلب جماديّت از انسان[۴] ، سلب حجريّت ، و مدريّت ازو . و اگراضافات او همه راجع نشدى بأضافهٔ واحده اضافات مختلفه ايجاب اختلاف

---

۱ ـ ازذات ـ م . ۲ ـ اضافهٔ اوباشد بافعال ـ ط . ۳ـ نقض ـ ط . ٤ ـ ايشان ـ م .

حیثیّاتی[۱] کردندی درو ، وذات متقوّم شدی ازجند جیز ، واین جنین نیست . و متفرّع می شود از اضافات ، و سلبیّات صفـاتی کی هیج سبیلی نیست مارا بحصر آن در عددی ، مثل : خالق ، باریٔ ، مصوّر، قدّوس ، عزیز، جبّار ، رحمن، رحیم، لطیف ، مؤمن ، مهیمن ، اِلَيٰ غَیْرِ ذَٰلِكَ مِمّا لاٰ یُحْصيٰ کَثْرَةً[۲] ، ـ جه تکثّر سلوب واضافات، موجب تکثّر اسمائیـ ـت[۳] بحسب آن .

و جون حقیقت واجب معلوم نبوذ ما را ، لاجرم آنرا نزد ما اسمی نبود اصلا ، ـ جه اسم را از بهر معلوم وضع کنند ، واستعمال کنند ، ـ تا[٤] عالم بآن شیٔ کی وضع آن اسم کرده باشذ ، او را جون عالم باشذ بآنك وضع کرده اند مر آن معنی را . ـ اینست حال اسم او ، باآنك هر واحدی از آنها کی مي دانیم آنرا از اسمائی کی اطلاق می کنند برواجب ، مفهوم او مقول است بر کثیرین : یـا برسبیل جمع ، یا بر سبیل بـدل ، و هر جیز کی جنین باشذ تمام آن ذات معیّنه نباشذ ، جه قدر مشترك «[میان]» او ـ و میان غیر او ، تمامِ هوّیت او نباشذ ، والاّ او غیر خود باشذ ، و حینئذ هر جیز کی این اسمـا دلالت بر آن می کنند آن او نباشذ ، بس او را مِنْ حَیْثُ هُوَ هُوَ اسمی نیست ـ نزد ما .

آنگـاه اسم هر جیزی : یا دلالت کند برو ، یا بر آنج داخل باشذ درو ، یا بر آن[٥] کی خارج باشذ ازو ، یا بر آنج مرکّب شود ازینها[٦] .

و **اول** و **ثانی** محال اند درحقّ واجب الوجود ، جنانك شناختی ، و همجنین دالّ بر جیزی کی مترکّب باشذ ازهر دو .

و **اما ثالث** محتمـل هفت وجه است ، ـ جه آن : یـا صفتی حقیقیّ باشذ ، یا اضافیّ ، یا سلبیّ ، یا حقیقیّ با اضافیّ ، یا با سلبیّ ، یـا

---

۱ ـ حیثیات ـ م . ۲ ـ کثیر ـ ط . ۳ ـ اسمانیست ـ اصل . ٤ ـ با ـ ط ـ نسخ دیگر نقطه ندارد . ٥ ـ درو بآین ـ اصل . ٦ ـ ازینجا ـ اصل .

اضافیّ با سلبیّ[۱]، یا سلبیّ با حقیقیّ واضافیّ. و صفت حقیقیّ مفرده ـ یا با غیر آن ممتنع است در حقّ واجبِ لذاته، و بواقی غیر ممتنع است، و تراهست کی اعتبار کنی از نفس خوذ.

مقالت ششم

از فنّ دوم از جلهٔ بنجم کی درعلم آلهی است.

در کیفیت فعل واجب الوجود و ترتیب[۲] ممکنات ازو

صادراوّل ازواجب لذاته ممکن نیست کی باشذ الاّ عقلیّ[۳] محض، ـ جه اگر جنین نباشد جنانك شناختی: یاعرضی باشذ، یاهیولائی، یاصورتی، یا جسمی، یا نفسی.

جایز نیست کی عرض باشذ، ـ جه خالی نباشذ از آنك محلِّ او: یا واجب [(باشذ)]، یا غیراو. لکن بحقیقت روشن شذ کی واجب در ذات او هیج صفتی متقرّر نشود. واگر محلّ او غیر واجب باشذ آن غیر متقدّم باشذ بر عرضی کی حالّ است در آن. ـ بجهت[۴] وجوب افتقارِ حالّ بمحلّ، بس محلّ اولی باشذ کی معلولِ اوّل باشذ از عرض او، و فرض کرده اند کی عرض معلول اوّل است، هذا خلف. و دیگر اگر معلول اوّل عرضی باشد جواهر همه معلول او باشند ـ و فساد آنرا بحقیقت شناختی. بعد ازان احتیاج جوهر بعرض باحتیاج عرض بأو مؤدّی است بدَوْرِ محال، جه آن جوهر جوهریست کی محلِّ عرض باشذ ـ بر تقدیر آنك عرض معلول اوّل باشذ.

و جایز نیست کی معلولِ اوّل هیولی جسمیّت باشذ، والاّ صورتی کی حالّ باشذ از معلولاتِ او باشد، ولازم آیذ کی قابلِ جیزی باشذ کی فاعل اوست، و بطلان آن از بیش رفت. وبجهت آنك هیولی اَخسّ ممکنات است، [(بس)] اگر آن ممکنات معلول او باشند، لازم آیذ کی

۱ ـ یا حقیقی یا اضافی یا یا سلبی یا اضافی با سلبی ـ م ـ یا حقیقی یا اضافی یا با سلبی یا اضافی سلبی ـ ط ـ ما حقیقی یا اضافی یا سلبی یا اضافی یا سلبی ـ مب اصل بی نقطه است. ۲ ـ ترکیب ـ م. ۳ ـ عقل ـ م. ٤ ـ جهت ـ ط.

شیٔ [(ایجادِ)] مَا هُوَ اَشْرَفُ مِنْهُ کرده باشذ، و تو خبیری باستحالت آن.

وجایز نیست کی اوّ[(لِ)] معلولات صورت باشذ بجهت آنج دانستی از احتیاج او در وجود ـ و تشخّص۱ و تـأثیر او در آنج تـأثیر می کند در آن بهیولی ، بس ممکن نباشذ کی واسطهٔ مطلقه باشذ در وجودِ هیولی .

و جایز نیست کی آن جسم باشذ ، جه واجبِ لذاته واحد حقیقیّ است ، و صادر نشود ازو آنج درو ترکیبی باشذ بوجهی . و جسم بیان کرده [(شذ)] کی مرکّب است از هیولی ـ و صورت ، بس صادر نشوذ ازو ـ بی واسطه . و از بهر آنك اگر اواوّلِ معلولاتِ واجب باشذ، بس سایر۲ معلولات : از عقول ، و نفوس ، و اعراض ، وهیولی ، و صورت ، بتوسّط جسم یابند . و جسم علّتِ موجدهٔ ایشان باشذ ، و امتناع آن از آنج گذشت ترا روشن شذ .

و جایز نیست کی نفس باشذ ، جـه صادرِ اوّل از واجب ، واجب است کی علّت کلِّ ما عداء او باشذ ـ از ممکنات ، بس علّتِ جمیع اجسام باشذ ، و هرج۳ جنین باشذ در فاعلیّت خوذ محتاج بجسم نباشذ ، وهرج غنیّ باشذ در فعلِ خوذ از جمیع اجسام نفس نباشذ . و آن کس٤ کی اورا رتبت ابداع جسمی باشد علاقهٔ آن جسم او را قهر نکند . و جون اقسام بأسرها باطل شذ غیرِ عقلِ محض ، ثابت شذ کی اوست کی صادرست از واجب الوجود اوّلاً .

واین عقل کی معلول اوّل است (یاصادرِ اوّل است) : یا صادرشوذ ازو اکثرِ از واحدی یا صـادر نشود . اگر صادر نشود ازو الاّ واحد فقطّ ، بس صادر از آن صادر نیز یکی باشذ ، و کلام در آن جون۵ کلام باشذ در اوّل ، واین اقتضاء آن کند کی دو موجود را نیابند الاّ در سلسلهٔ علّیّت ـ

---

۱ ـ بشخص ـ ط . ۲ ـ بسایر ـ ط ـ مب . ۳ ـ هر چند ـ ط . ٤ ـ و آن نفس ـ اصل . ۵ ـ چه ـ ط .

ومعلولیّت ، و آن محال است بضرورت . بس متعیّن شذ کی از بعضی معلولات دو صادر شوند معاً ـ و زیادت .

و ممکن نیست کی صدور کثرت از آن معلول ازان روی باشذ کی او بسیط است ، بل لابدّست کی درو اعتبار ترکیبی بکنند[۱] ، و آن ترکیب او را : یا از ذات او باشذ ، یا از علّت او ، یا بعضی او را از ذات او باشذ ، و بعضی او را از علّت او . [(بس)] جون ضمّ کنند آنج او را از ذات او باشذ بآنج او را از علّتِ او باشذ کثرتی[۲] در ذات او حاصل شود بأین اعتبار .

و اوّل ، و ثانی ـ باطل اند ، ـ جه ذات او : اگر بسیط باشذ مستحیل باشذ کی مبدأ کثرت شود ـ از آن روی کی او جنانست ، و اگر مرکّب باشذ ـ مستحیل باشذ کی او صادر شود از بسیط ـ از آن روی کی بسیط است .

و ثالث باقی ماند ، و او آنست کی بعضی کثرت از ذات او ه[باشد ـ و بعضی از علّت او ، و این مجمل متقیّن است ، و امّا تقریر آن بر وجه تفصیل محتملِ وجوه]ه بسیارست ، ـ جه :

معلولِ اوّل را هو یّتی است مغایر واجب لا محاله ، ومفهومِ آنك صادرست ازو ، غیرِ مفهومِ آن است کی او ذو هو یّتی است[۳] ، بس صادر شوذ از واجبِ لذاته وجود ، [(و)] لازم او شود کی او ذو هو یّتی است ، و آنرا[٤] **ماهیت** نام کنند ، و او تابع وجودست ازین اعتبار ، و اگر جه **وجود** تابع اوست مِنْ حَيْثُ ٱلْعَقْلْ . و بقیاسِ ماهیّت وحدها بوجود ، تعقّلِ **امکان** کنند ، و بقیاس آن لا وحدها ـ بل بنظر با واجب ، تعقّلِ **وجوب بغیر** کنند ، و بأعتبار آنك وجود صادر قایم است بذات

---

۱ ـ نکنند ـ اصل ـ مب ـ م بی نقطه . ۲ ـ کثری ـ م . ۳ ـ باشد ـ اصل .
٤ ـ و اورا ـ م

خوذ [(و)] نه وجود یست لغیره[1] بل لنفسه ، لازم او شوذ کی **عاقل[2] باشد ذات خود را** ، جنانك تقریر آن ترا از بیش رفت ، و باعتبار آن او را باواجب لازم باشذ اورا کی **عاقل باشذ واجب را** ، بس این شش جیزست درعقل اوّل کی صادرست ازواجب ؛ بعضی حقیقیّ ، وبعضی اعتباریّ .

وبسبب وجوب آنك معلول می بایذ[3] کی مشابهِ[4] علّت باشذ . و مناسب آن ، واجب باشذ کی ـ کمالی کی فایض باشذ بر معلولِ اوّل از مبدأ او ـ جه آن بصورت اشبه است ـ مبدأ باشذ ـ مرکاینی صوریّ را ؛ و حالی کی اوراست در ذات خوذ ، ـ جه ذات او بمادّه اشبه است مبدأ باشذ مر کاینی مادّی را . بس باعتبارِ اوّل مبدأ جوهری روحانیّ باشذ ، وبأعتبار دیگر مبدأ جوهری جسمانیّ . وهیج مانعی نیست کی این دیگررا هم تفصیلی باشذ بدوامر ـ کی باعتبار[5] ایشان هردوسبب صورت جسمیّ «[ومادّهٔ جسمیّ] » گردذ ، ـ جه وجود ـ وتعقّل بذات حالیست اورا ـ از آن روی کی او بالفعل است ، و هویّت و امکان حالیست اورا ازآن روی کی بالقوّه است . و فعل اشبه است بصورت ، و قوّت اشبه [است] بمادّه ، بس بأعتبار این هردو **هیولی فلك و صورت او** از عقل اوّل صادر شود .

و بجهت آنك ماهیّت ، و امکان ـ هر دو عدمیّ اند در ذوات خویش ، ووجودیّ اند « (بغیر) » ایشان ، مادّه عدمیّ باشذ بانفراد خویش ، و وجودیّ بصورت ، [(و)] بجهت آنك ماهیّت متقدّم است بروجود ـ **مِنْ حَیْثُ ٱلْعَقْلِ** «[و]» متأخرست ازو **مِنْ حَیْثُ ٱلْوُجُوْدِ** **مادّه** متقدّم باشذ بر صورت از وجهی ، [(و)] متأخر « (باشذ) » ازان از غیر آن وجه .

---

۱ ـ بغیره ـ ط . ۲ ـ غافل ـ م . ۳ ـ می‌ماند ـ اصل . ٤ ـ متشابه ـ م .
۵ ـ اعتبار ـ ط .

و بجهت آنك وجود اقرب است بمبدأ در ترتیب، **صورت را** تقدّمیست بعلّیّت بر مادّه. بس همه معلول واجب است ـ لكن بعضی آنست کی صادر شوذ ازو بی واسطه ـ و آن عقل اوّل است ـ کی ذات او واحداست[۱]، لکن کثرتی اضافیّ عارض ذات او می شوذ ـ کی دراوّلِ وجود او داخل نبوذ[۲] در مبدأِ قوامِ او. و آن ذات واحده با آنج تابع آنست از کمالات آن، تعبیر از آن کنند ـ بآنك: معلولِ اوّل است، ـ و اکر جه معلول اوّل بحقیقت بعضی از آن است [(نه کلّ آن. و بعضی آنست)] کی صادرشود ازوبواسطهٔ یا وسایطی کی ایشان شروط معدّه اند مر وجود آن جیز را کی تلواوست درمرتبهٔ وجود. جه هیج مانعی نیست از آنك واحد از [(و)] واحدیلازم آید، ـ آنکاه لازم آن واحدِ معلول[۳] شود حکمی، و حالی، یا صفتی، یامعلولی دیکر ـ کی اوهم واحد باشد، آنکاه ازو لذاته جیزی لازم آیذ، وبمشارکتْ لازم دیکری، و بسبب این کثرتی حاصل شود کی همه لازم باشند از ذات او.

و استنکار نکنی صدور جیزیرا باعتبار وجوب، و امکان، و غیر ایشان ازامورعدمیّ؟ ـ جه ممتنع آنستکی ایشان عللِ مستقلّه باشند بنفوس خویش، و امّا آنك ایشان شروطی باشند و حیثیّاتی کی احوالِ علّتِ موجده باعتبار هر یك از آنها[٤] مختلف شود ممتنع نیست ـ البتّه، اَللّهُمَّ مکر بدلیلی منفصل.

و تعجّب نکنند از تساوی امکانات در آنك امکانات اند، وهمجنین وجوبات، وآنج جاری مجری ایشان [(است)] باآنكآنج لازم میشوذ از علّت باعتبار امکانآن مثلاً غیرِ آنست کی لازم می آیذ از علّتیدیکر باعتبار امکانِ آن، و همجنین «(آنج)» لازم می آیـذ باعتبارِ وجوبِ ایشان بغیرِ ایشان، و تعقّلِ ایشان وغیرآن! ـ جه امکانات، و وجوبات،

۱ ـ که در ذات او واحدیست ـ م. ۲ ـ شود ـ ط ـ مب. ۳ ـ معلوم ـ اصل.
٤ ـ از آن ـ ط.

و تعقّلات ، و آنچ مانند اینهاست ، مقول اند بر آنك صادق انـد بر ایشان بتشکیك نه بتواطوء، بس لازم نیاید تساوی لوازم ایشان ـ اگر این اشیا عللِ مستقلّه بودندی مر آن[1] لوازم را ، فَکَیْفَ ـ کـی حقّ[2] آنست کی ایشـان مستقلّ بأیجاد نیستند ، بل کی شروطی است آنرا .

واز جایزات است کی صادر نشود باعتبـار این اشیـا از عقل اوّل جیزی غیرِ عقلِ ثانی ، و همجنین از هر «[عقلی]» عقلی دیگر فقطّ ، و علی' هذا ، ـ تا صـادر شود ازعقلی از عقول باعتبـار آنچ در آنست از امثال این امور[(یا)] باعتبار مقایست او بغیر او ، یامشارکتِ «(او) » با او، موجوداتی دیگر، یا موجودی دیگرـ غیرِ عقـل . واین[(ا)]عتبارات در عقلِ اوّل مثالی کردند ، و انموذجی ـ و تمهیدی ـ مر کیفیّتِ صدور کثرت از واحد . ـ نه بر آن وجه است کی ممکن نیست کی آنچ درنفسِ امرست بخلاف این باشد .

و آنچ در هر فلکی کلّیّست مر کواکبِ سیّاره را ازافلاك بسیار ، و آنچ در فلكِ کواکبِ ثـابته است ، یـا در افلاكِ آن ـ از کواکب ، دلالت می کند بر آنك ممتنع است صدور آنهـا از عقلی کی او ثانیِ عقول باشذ ، یاثالث [(آن)] یارابع آن، ـ جه حاصل نشوذ[3] درو از حیثیّـات ، و حـاصل نشود او را از نسب[4] با[5] غیر او آنچ وفا کند بأین کثرت مختلفه ـ کی حاصل باشذ ازو .

و آنچ صـادق میشود بر واجبِ لذاته از اضافـات و سلوب جایز نیست کی ایجاب صدور کثرتی کند ازو ، ـ جه تعقّل اینهـا بعـد از ثبوت غیرست ـ[6] بس اگر اینها را مبدأ ثبوت آن غیر کنند دَوْر بـاشذ . واینك واجب یا عقل یـا نفس تعقّل ذات خوذ کند صحیح نشود کی باعتبار آن صادر شود امری غیرِ آنچ صادرشود از غیر آن ازاعتبارات ، ـ جه تعقّل

---

۱ ـ مراین ـ م . ۲ ـ حقّ آن ـ م . ۳ ـ شوذ ـ اصل . ٤ ـ نسبت ـ ط .
٥ ـ یا ـ ط ـ مب . ٦ ـ غرست ـ اصل ـ عسیرست ـ م .

مجرّدات مر [١] ذوات خویش را امری زاید [٢] نیست بر ذوات ایشان [(جه)] مجرّدات را ماهیّتی نیست ـ وراء آنك عاقلِ ذوات خویش اند ، و تکثّرِ جهات و اعتبارات ممتنع است در مبدأ واجب ، ـ جه او واحدست از هر جهتی ، بس مشتمل نباشد برحیثیّاتِ مختلف ، واعتباراتِ متکثّر ـ از برای آنج گذشت ، و ممتنع نیست در معلولات او آن تکثّر ، و جایز نیست کی او مبدأ جسم باشد ، یا ازان نفس ، الّا بتوسّطِ عقل ، جنانك شناختی .

و جایز نیست کی جسم سماویّ از آخر عقول صادر شود ، جه هر جسمی سماویّ را مبدأی عقلیّ است ـ واگر عقول منقطع شوذ بیش از انقطاع سماویّات بماند آنج مختلف[٣] شذ از سماویّات ـ بی آنك مستند باشذ بعلّتی ، جه ممکن نیست استناد او بجرمی[٤] سماویّ ، ونه بجیزی کی اورا تعلّقی باشد بجسمی البتّه ازآن روی کی او همجنان باشذ . بس اعداد عقول کمتر ازعدد افلاك نیست ، بل کی از جایزات است کی عقول اکثر باشذ ازافلاك ـ بجندانی ـ کی مارا هیج سبیلی نیست بحصر آن . ومتحصّل شد ازین ـ کی واجب الوجود ابداع جوهری عقلیّ می کند ، وبتوسّط آن ابداع جوهری عقلیّ ـ و جرمی سماویّ می کند ، با[٥] احتمال آنك میان او واوّلِ اجرامِ سماویّ عقلی واحد باشد ـ یا اکثر ، وهمجنین صادرشود ازان جوهرِ عقلیّ عقلی دیگر ، وفلکی دیگر تا اجرامِ سماویّ تمام شود. و مارا طریقی نیست بمعرفتِ عدد اجرامِ سماویّ ، و نه بمعرفتِ عددِ عقول ـ و نفوس . و لابدّست از انتهاء بجوهری عقلیّ کی لازم نیاید[٦] ازو جرمی سماویّ . ـ و لازم نیاید ازین کی هراختلافی کی درمعلول است واجب است کی ازاختلافی باشذ کی درعلل باشذ باعتبارحیثیّات مذکورهٔ در عقل ، یا باعتبار غیر آن ـ کی هر اختلافی کی در علل باشد موجبِ

---

١ ـ مجردات غیر ـ ط .   ٢ ـ نزاید ـ اصل .   ٣ ـ متخلّف ـ م ـ مب ـ ظ.
٤ ـ بجرمی ـ اصل ـ ط ـ مب ـ با جرمی ـ م .   ٥ ـ یا ـ ط .   ٦ ـ بیاید ـ م .

اختلافی باشذ در معلولات[۱] ، وازین است کی مستمرّ نشد کی ازهر عقلی ـ عقلی وفلکی معاً صادرشوذ ، واگر این مستمرّ شذی لازم آمذی تسلسلی کی امتناع آنرا شناختی ، واجسام غیرِ متناهی بوذی ، و برهان گفته شذ بر آنك آن[۲] محالست .

و بسبب[۳] آن فیض از عقول منقطع شد[٤] کی ایشان متفاوت اند بکمال ـ ونقص[٥] ، بس عقلی کی مفیدست جون عقلی [(کی)] مستفیدِ وجودست ازو نباشذ ، بل کی هرمعلولی انقص است ازعلّتِ او . وعقول منتهی «(می)» شوذ در نقص بعقلی کی صادر نشود ازو عقلی . ـ وحال درین جون حال‌است درانوار محسوسه، جون نوریّت بعضی‌ازآن مستفاذ[٦] باشذ از نوریّت بعضی تا منتهی شود در نقص بنوری ـ کی ظاهر نشود ازو نوری دیگر .

وتفاوت در کمال ونقص : گاه باشذ کی‌ازجهتِ فاعل باشذ، وگاه باشذ کی ازجهت قابل باشذ ، وگاه باشذ کی ازجهتِ هردو باشذ ـ معاً . بس آنج اورا قابلی نباشد تفاوت او در آن بسبب رتبت فاعل او باشذ . وکمال واجب را علّتی نیست ، بل کی او وجودی محض‌است کی مشوب نیست بأو فقری ، و نقصی ، وعقل اوّل اکمل ممکنات است ـ واشرف آن، و او فقیرست در نفس خوذ ، و غنیّ است بواجب .

و وجودِ معلول از علّت نه بآن است کی از علّت جیزی منفصل می شود ، ـ جه[۷] انفصال ـ و[۸] اتّصال از خواصّ اجسام است ، بل بآن است کی معلول موجودست بعلّت فَحَسْبُ جنانك حال‌است دراشراقِ[۹] نور افتاب ، و ممتنع نیست دربدیههٔ عقل کی معلول قبول کند ازعلّت خویش بعد از صدور او از آن هیئتی یا هیأتی . وجون عقل اوّل از واجب قبول

---

۱ ـ که درمعلولات باشد ـ م . ۲ ـ شد که آن ـ م . ۳ ـ بجهت ـ م . ٤ ـ نشد ـ اصل .
۵ ـ نقیص ـ اصل . ٦ ـ مستفاد ـ م . ۷ ـ که ـ م . ۸ ـ او ـ م .
۹ ـ اشرف ـ اصل ـ ط ـ اشراف ـ مب .

هیئتی کند این موجب آن نباشد کی واجب متکثّر باشد ـ بسبب اعطاء ذات و هیآت ، جه هردورا نیافتند ازو[۱] بمجرد ذات او ، بل کی یکی ازیشان ـ و آن ذات است ـ از بهر ذات اوست ، فحسبُ ، و دیگر ـ وآن هیئت است ازبهر صلوحِ قابل است .

و مجرّدات گاه باشذ کی انوار ایشان منعکس شود ازبعضی ببعضی، جنانك منعکس می شود انوارِ محسوسه ازاجسام . وهرسافلی قبول می کند از واجب بتوسّطِ مافوق او رتبه [(رتبه)] ، جه مجرّدات محجوب نیستند بعضی ازبعضی،ـجه حجاب‌ازخاصیّتِ اجسام‌است ـوابعاد،[(و)]شواغل ایشان . و بمشارکتِ ذوات بااین اشعّه ، و بمشارکت این اشعّه بعضی بـا بعضی متکثّر می شوند موجودات مجرّده ، و غیر آن . وازان بعضی آننـد کی‌متکافی‌اند دروجود ، وبعضی آنند کی‌درسلسلۀ علّیّت ـ ومعلولیّت‌اند در طول . و حـاصل می شوذ میـان اشعّه «(بعضی در بعضی ، و میان اشعّه)» و میان غیر ایشان ـ از مناسبات عجیبه آنج سببِ ترکیبات عجیبه می‌شونددرمعلولاتِ روحانیّ ، وجسمانیّ . وانواع محفوظه نزد ما وفضائل دائمۀ ثابته ـ ونحوآن مبنیّ نیست براتّفاقات ، بل کی بجهت احوالی‌است ثابته در علل .

و هر علّتی موجده را بنسبت بامعلول خوذ محبّتی است ـ وقهری، و معلول را بنسبت با علّتِ [(او محبّتی ، کی)] لازم او باشذ ذلّی ـ و خضوعی . وگاه باشذ کی متأدّی شود بمعلولات نوعی ازین جهات آنـج اقتضاء آن کنذ کی ایشان متفاوت باشند در آن یا «(در) » بعضی ازآن .

و ممکنِ اخسّ را نیابند الاّ آنك[۲] ممکن اشرف را بیش ازآن یافته باشند ، ـ جه ممکن نیست وجود آنـك او افضل باشذ از عقل اوّل ، جه واجب اقتضـاء آن‌کرد بجهت وحـدانیّت خویش ـ بس جهتی نماند کی

۱ ـ ازو و ـ ط . ۲ ـ الاّ که ـ م .

اقتضـاء جیزی کند «[که]» اشرف باشذ از عقلِ اوّل . واکر فرض کنند وجود جیزی کی اشرف باشذ ازو استدعاء جهتی کنذ اشرف از آن[۱] جهت کی واجب الوجود بر آنست ، و آن محال است . بس واجب باشذ کی اعتقاد کنند[۲] در هر جیزی کی داخل نیست در تحت حرکات فلکیّ ، آنج اشرف و اکرم باشذ او را بعد از امکان او ، جه :

هرج[۳] خارج است از عالم اتّفاقات اورا هیج مانعی نباشذ از آن جیزی کی آن اکمل باشذ ماهیّت اورا ، جه مراد از اتّفاقیّ درین موضع آنست کی لاحق ماهیّت شود لَا لِذَاتِهَا - از آنها کی بآن اشخاصِ ماهیّت مختلف شوند ، واین ماهیّاتِ معقوله اکر ممکن باشند مِنْ حَیْثُ هِیَ هِيَ خارجیّاتی کی دون ایشانند منع ایشان نتوانند کرد ، جه علّت ممتنع نشود بامتناع معلول او ، و هرج بر حرکات متقدّم بوذ بوجهی از وجوهِ علّیّت ممتنع نشود بحرکات ، ونه نیز بجیزی کی نه علّت اوباشذ - ونه معلول او . وهرج جنین باشذ واجب باشذ کی تقاعد نکند از کمال خویش ، جه اکر تقاعد کند ازو آن از بهر[۴] نقصی باشذ در علّیّت او - لامحاله . و واجب است کی : هیولی عالم عنصریّ لازم باشذ از بعضی مجرّدات .

و بجهت آنك عناصر قابل کون و فساد اند واجب باشذ کی مادّهٔ ایشان مشترك باشذ ، بس واجب باشذ کی علّت آن مادّه یکی باشذ .

و بجهت آنك «(او)» مستعدّ قبول جمیع صورست[۵] «[درو[۶] صورتی]» دون صورتی حاصل نشود ، الّا از برای مرجّحی ، و آن اسباب مرجّحه لا شكّ کی حادث باشند ، بس واجب باشذ - کی علّت او امری متغیّر[۷] باشذ و بسا تغیّر آن ، متّصل باشذ ، و این صفتِ **حرکت دوری** است .

---

۱ - او از - ط - مب . ۲ - کنذ - م . ۳ - هرجه او - م . ٤ - از جهت - م .
۵ - صورت - م - ط . ٦ - م ببی : و . ۷ - متعین - اصل .

بس مادّه موجودست ، نه بواسطهٔ صورت تنها ، والاّ لازم آمدی کی هر گاه کی یکی از صور منعدم شدی مادّه منعدم شدی ، جه مادّه باقی نماند[1] بی صورتی . بس صورت را شریکی باشذ در استبقاء مادّه ـ کی مادّهٔ واحده را بتعاقب صور بر آن اقامت کند ، و این آن **مفارق** است کی افادت صور کند .

وامّا کیفیّت معدّ گردانیدن حرکت مادّه را ـ بآن وجه باشذ « (مثلاً) » کی آتشی بآبی[2] نزدیك گردانی[3] تا ابطال بَرْدِی کند کی مضادِّ صورت ناریّ است ، و مادّه بسببِ بطلان مانع مستعدّ صورتِ ناریّ گردذ ، وصورت ناریّ در آن حادث شوذ از نزدِ **وَاهِبُ ٱلْصُّوَرْ** .

و جون تامّل کنی وجود را ، او را یابی ابتدا کرده ازاشرف ، فالاشرف ، برمراتب او ، و **وجودِ واجبی** آن است کی او را شرف[4] اعلا است ـ کی لایتناهی است . و**عقول** با اختلافی[5] کی دررتبت دارند اشرفِ ممکنات اند ، واشرفِ ایشان عقل اوّلست ، وتلوِ عقول درشرف ـ **نفوس سماویّ** است ، آنکاه مرتبهٔ **صور** ، آنکاه مرتبهٔ **هیولی کی سماویّات راست** ، آنکاه **هیولی مشترك میان عناصر** ، ـ و ازینجا آغاز می کند در ارتقاء با[6] ذروهٔ کمال ـ بعد از انحطاط او ازان ، و آن بر مراتب است ، اوّل آن مرتبهٔ **اجسام نوعیّ بسیطه** است ـ از فلكِ اعلی تازمین ، وبعداز آن مرتبهٔ **صور اولی** « (حادثه) » بعدازترکیب ـ براختلافِ درجات ایشان « (و) » بعد از آن مرتبهٔ **قوی نباتی** بأسر ها . آنکاه مرتبهٔ **نفوس حیوانی** بر اختلاف آن ـ تا بنفس ناطقه رسد[7] ـ کی مُنتهی است در درجات کمال خود بعقل مستفاد ـ کی مشتمل است بر صورِ[8] موجودات کماهی ، ـ اشتمالی انفعالیّ ، جنانك عقول مشتمل است بر آن ، اشتمالی فعلیّ . وبأین عقل مستفاد وجود[9] عاید شذ ـ بمثل آنچ

۱ـ نماندی ـ اصل ـ ماند ـ ط ـ بماند ـ مب . ۲ ـ مانی ـ ط . ۳ ـ کردابی ـ ط .
٤ ـ اشرف ـ ط . ٥ ـ اختلاف ـ اصل . ٦ ـ انفاء با ـ ط ـ ارتقانا ـ م .
۷ ـ رسید ـ اصل . ۸ ـ صورت ـ ط . ۹ ـ وجون ـ ط .

از آن ابتدا کرده بوذ ، و اکر جه مماثلتی ضعیف است .

و واجب جنانك واجب است در ذات خوذ ـ همجنین واجب است در فاعلیّتِ [(او)] . و اگر نـه آن بوذی ـ متوقّف شدی تـأثیر او در معلولِ اوّلِ اوبرامری دیکر ـ کی بآن مترجّح شود وجود آن ازو ، بس آن امر بیش ازان جیز بوذه باشذ ـ کی فرض کرده شذ کی معلولِ اوّل اوست ، ومعلولِ اوّل معلولِ «(اوّل)» نباشذ هذا خلف .

وجون هرج ما عدا واجباست ازواجب «[است، پس واجب]» باشذ کی متوقّف نشود مجموع ما عدا او بر غیر او ، و واجب شود دوامِ مجموع بدوام او ، بسببِ عدمِ توقّف او بر امری منتظر. ودرعدم صرف ممکن نیست فرضِ تجدّدی با آنك هرج متجدّد شود کلام عایـد شود در آن ، و مؤدّی ـ شوذ آن بحوادثی کی : لَا اَوَّلَ لَهَا ، بس مجموع مَـا عَدَا اَلْوَاجِبْ را ابتدائی زمـانیّ نباشد ، بل کی آنج آنرا ابتدائی زمانیّ باشذ بعضی معلولات اوست ، نه همهٔ معلولات .

واینك اوفعل بأرادت می کند قدح نمی کند دردوامِ فاعلیّتِ او، ـ جـه : ارادت ـ یـا غیر او از صفات ، جون فرض کنند کی دایم است ، و متوقّف نشوذ تأثیرِ واجب بر غیر آن ، تأثیر دایم مانـد ـ بدوام او . و اگرفرض کنند ارادت را باامری دیکرـ جون: قدرتی ، یاوقتی ، یا داعیی ، یا زوالِ مانعی ، ـ یا هر کذام جیز کی باشذ ـ کی حادث است کلام عایـد شود در آن ، وکشیده شوذ بحوادثی ۱ کـی لَا بِدَایَةَ لَهَا ، و بالجمله ۲ هیج فرقی نیست میان ارادت ، و قدرت ، وغیر ایشان از صفات ممکنه ، و میانِ سایرِ ممکناتی کی‌متقدّم نمی‌شود بر مجموع ایشان غیرِ وَاجِبُ اَلْوُجُودْ و او دایم است ، بس تأثیر او دایم شود. ـ و هیج زمـانی۳ و هیج حالی

۱ ـ بحادثی ـ م . ۲ ـ و آنچه جله ـ ط ـ و بآن جله ـ مب . ۳ ـ زبانی ـ ط ـ مب .

نیست در آنج فرض می کنند قبل ازجمیع ممکنات ، جه جمیع احوال ، و ازمنه ـ از ممکناتی‌اند کی متقدّم نمی شوذ بریشان الاّ واجب الوجود ، و جون متقدّم نیست برجمیع ممکنات الاّ او ، بس متوقّف نشود بر غیر او ، وهر گاه کی دایم شوذ آنج متوقّف[1] نشود «(شیْ)» بر غیر او ـ واجب باشذ دوام آن شیْ.

و اینك آحادِ حرکات ، و آحاد حوادث «[حادث]» اند اقتضاء آن نکند ـ کی مجموع ایشان همجنین باشند ، ـ جه لازم نیست کی کلّ را حکم کلّ[2] واحد دهند ، ونه کلّ واحد را حکم کلّ . و توقّف حادثِ یومیّ برانقضاء آنج آنرا نهایتی نیست ازحوادث ماضیه محال نیست ـ جه:

ممتنع ازتوقّف برغیر، آن‌است کی شیْ متوقّف‌باشذبرمَالَا یَتَنَاهِي [(و هنوز حاصل نشده باشند ، و جیزی کی نباشد الاّ بعد از وجودِ ما لا یتناهی ،)] درمستقبل وقوع‌او محال باشذ . و در ماضی حالتی نیست کی‌از آن حالت ، غیر متناهی کی حادثی بر آن موقوف بوذ ـ معدوم باشد ، و بعد از آن حاصل شود وحادثات بعد ازو حادث[3] شود ، ـ جه هیج وقتی نیست کی فرض کنند ، الاّ کی مسبوق باشذ بمالایتناهی ، ونیایذ بعد ازان «(از)» آنها کی متوقّف شوذ برحرکاتی الاّ کی متوقّف شود برمتناهی ، نه بر غیرِ متناهی .

وامّا توقّف بمعنی آنك هیج جیز ازحوادث واقع نشود ـ الاّ بعداز غیرمتناهی ، یعنی جیزی را ازحوادث نیابند[4] الاّ کی مسبوق باشذ بحوادثِ غیرِ متناهی ـ از جهتِ ازل[5] ـ ممتنع نیست ، بل کی صحیح نباشذوقوع حوادث الاّ کی جنین باشذ .

و بحقیقت شناختی کی ـ آنج آنرا نهایتی نباشذ وجود او وقتی[6]

---

۱ ـ متقدم ـ م . ۲ ـ بکل ـ اصل ـ بی ؛ کل ـ ط ـ مب . ۳ ـ حادثات ـ اصل .
٤ ـ نیابد ـ اصل . ٥ ـ اول ـ اصل . ٦ ـ و وقتی ـ اصل .

ممتنع باشذ ـ کی آحاد او مرتّب[۱] باشذ ـ ومعاً موجود ، امّا اگر وجود آن بر تعاقب باشذ ، جون «[این]» حوادث ، ممتنع «[نباشد ، و ممتنع]» نیست در بدایهٔ عقول ـ وجودِ مجموعی غیر متناهی ـ کی هر یکی از آحاد آن حادث باشذ ، وابدی[۲] الوجود باشذ ، وغیرِ مرتبط بجیزی از آحاد ، جه بحدوث هر واحدی از آحاد مجموعی حادث می شود ـ کی غیر آن مجموع است ـ کی بیش از حدوث آن واحد بوذ ، ـ جه اشیا را جون با شیٔ بگیرند مجموعی کی «[با]» او باشد غیرِ مجموعی باشذ کی ـ بی او باشد ، بس هر مجموعی «(غیرِ)» متناهی الآحاد ، مسبوق باشد بمجموعی دیگر ـ کی او نیز همجنین باشذ ،

واین مجموع مجموعی[۳] اعتباریّ است ، نه حقیقیّ ، و آحاد او معدود نیست در نفس امر ، ـ جه عدد ازامور اعتباریّ است ، ـ کی اورا وجودی بفعل در اعیان نیست ، وذهن را عدّ این آحاد نیست ، ـ جه محصور نیست در[٤] عددی وبحیثیّتی اند کی اگر عادّی عدّ آن کند ابدالدّهر[٥] منتهی نشود تعدید او آنرا ـ بروجهی کی اتیان بکلّ[٦] کرده باشذ .

و عالم بأسره حادث است بحدوث ذاتیّ ، جه لااستحقاقِ وجوداو عقلا متقدّم است بر استحقاق وجود «[او ، چه استحقاق وجود]» ممکن از غیر اوست ، و آن مشروط است بلا استحقاق از نفس او . و آن جیز کی شیٔ را از ذات خوذ باشد متقدّم باشذ بر آنج اورا از غیرِ او باشد ، جنانك دانستی ، ـ بس اینك عالم را وجودی نباشد متقدّم باشذ عقلاً بر آنك اورا وجودی باشذ . و حینئذٍ او حادث باشذ بحدوث ذاتیّ .

وآن کس کی می گویذ کی او[۷] حادث است بحدوث زمانیّ او را ممکن نباشذ کی زمان از جملهٔ عالم نهذ ، جه :

---

۱ ـ مترتب ـ م . ۲ ـ و ابد ـ ط . ۳ ـ مجموع ـ م . ٤ ـ در حد ـ م .
٥ ـ کنند ابد الدهر ـ ط . ٦ ـ بکلی ـ ط ـ مب . ۷ ـ از ـ ط ـ مب .

اگر زمان از آن جمله بوذی سبقِ عدم بر عالم سبقی زمانیّ نبودی[۱] بس سبقی غیر زمانیّ باشد. ومتصوّر نیست کی آن سبق زمانیّ باشد، الاّ کی وجودِ عالم متوقّف باشد برغیر واجب لذاته، وکافی نباشد در وجود آن ذات او، و صفات لازمهٔ ذات او، اگر جایز داریم کی او را صفتی حقیقیّ همجنین[۲] باشد. وحال ابدیّتِ وجودِ[۳] واجب جون حالِ ازلیّت اوست جه هردو لازم اند[٤] از عدم تغیّر او.

و نشایـد کی واجب الوجود فعـل از بهر غرضی کنـد، و الاّ مستکمل باشد بفعل خوذ: خواه غرض عاید باشد بذات او، یا بغیر او، جنانك دانستی، و غایت کی یکی از علـل است: خواه غرض باشذ، و خواه نباشذ، منفیّ است ازفعل او، بمثل آنج گفته شذ. ولکن فعل اورا غایت باشذ اگر «[به]» غایت آن خواهند کی فعل بآن منتهی شوذ، یا اشرف آنج فعل بآن منتهی شود، و این علّتِ غائیِّ فعل او نیست.

واگر جیزی کند ازبهر مصلحتی دیگر[٥]: اگراولی بأو[٦] حصول آن مصلحت بوذ، بس آن غرض فعل او بوذه باشذ. واگر اولی بأو آن نباشذ، بس جرا اختیار کرد آن فعل را دونَ غیره، وجون آن فعل اولی باشد بمخلوق تحصیلِ آن اولی بمخلوق اگراولی نبودی بخـالق، آنرا نکردی، وجون اولی باشذ بخالق کمال او متوقّف شذه باشذ بر غیر. ـ

و اگـر آن فعل از بهر آن کرد کی او جوادست، جوادیّت اگر حاصل نشود الاّ بأین فعل، بس فعل از بهر تحصیل آن کرده باشذ و آن اولی بوذه باشذ بأن، ومحال عاید گردذ، واگر جوادیّت او حاصل باشذ ـ بی آن فعل، بس آن غـایتی نبـاشذ کی فاعل را فاعل کند ـ تا اوّل تصوّر غایت کند، آنگاه فعل از بهر آن بکند. ـ بل کی آن غـایت است بمعنی انتهاء فعل بمصلحتی. ـ

---

۱ ـ نبود ـ ط. ۲ ـ این چنین ـ م. ۳ ـ خود ـ اصل. ـ جود ـ م.
٤ ـ آید ـ ط ـ مب ـ ظ. ٥ ـ مصلحت چیزی دیگر ـ م ـ مب ـ مصلحتی جیزی دیگر ـ ط. ٦ ـ باسر ـ م.

واكرادراك شئ كند ـ آنكاه واحب الوجود ديكرى را لأجله ادراك كند تا[١] اولى آن شئ را حاصل شوذ، وكافى نبوده باشذ درين انتهاء فعل بأو[٢] لذاته ، اينجا لازم آيذ كى : مَا هُوَ ٱلأَوْلَىٰ لِـذَلِـكَ[٣] ٱلشَّيْ[٤] ـ واجب الوجود را فاعل آن ديكر كرده باشذ وتقسيم عايد شود ـ درآنك حصول اولوّيت[٤] آن شئ را : يااولى«[باشد]» بواجب ، يانباشذ ،ومحال لازم آيذ از هر دو قسم .

و اكر معلولِ اوّل از بهر ثانى كرده باشذ ، و ثانى از بهر ثالث ، و همجنين تا بآخر معلولات ، لازم آمذى كى آنج اقصى و ابعد ست از واجب الوجود اشرف بوذى از آنج اقرب است بأو ، ـ جه غايت قصوى حاصل نشود الاّ بعد ازجميع آنج برآن مبنىّ باشذ حصول آن، بس واجب باشذ كى جسمانيّات اشرف باشند از روحانيّات ، ـ جه سخنِ ما اينجا در علّت غائىّ است ، نه در غايتى كى او نهايت فعل است .

وعلّت غائىّ (و) اكرجه منفىّ است ازواجب الوجود ، امّا منفىّ نيست ازو آنك اوغايتِ جميع موجودات [(است : ـ جه جميع موجودات)] بحسب آنج ايشانراست از كمال طالب كمالِ واجبِ لذاته اند ، و متشبّه بأو در تحصيل آن كمال ـ بحسب آنج تصوّر كنند در حقِّ ايشان ـ از جهت آنك بر كمالى باشذ لايق بآن ، بس او غايت كلّ است ، و او را غايتى نيست ، بل «(كى)» موجودات ازو صادر شدند ـ بر اكمل آنج ممكن است . ـ نه بمعنى آنك آنرا ناقص آفريذ ـ آنكاه آنرا[٥] تكميل كرد بقصدى ثانى ، بل كى آنرا منساق[٦] آفريد بكمال خويش ، نه باستيناف تدبير[(ى)] ، و [(اكر)] استيناف تدبير آن كردى در اكمال[٧] بقصدى ثانى آن عرض است . كى منفىّ است ازو .

---

١ ـ تا ـ اصل ـ يا ـ ط . ٢ ـ او ـ م . ٣ ـ ولذلك ـ اصل ـ كذلك ـ ط ـ مب .
٤ ـ اوّليّت ـ اصل . ٥ ـ وآنرا ـ ط . ٦ ـ مشتاق ـ ط . ٧ ـ آن كمال ـ مب .

بس جمیع خیرات واشحاست از کمال واجب بر غیر. وارادت خیر مر غیر خوذ را از کمـال اوست . وجون طلب وارادت هر دو ذاتیّ انـد او را ناقص نباشند۱ ، بل کی آن جون وجود باشذ ، ـ جه آن اولی است او را از عدم ، و از آن لازم نیاید کی او کامل باشذ بغیر او ـ و حصول مطلوب لازم است ازین کمـال ذاتیّ واولویّتِ طلب ذاتیّ کافیست در آنك اثری [(کی)] صادرست ازو مطلوبی باشد مترجّح .

وفرقِ میان فعل او ـ وفعلِ طالب۲ : جیزی را کی از بهر آن طلب می کند آنرا « (تا) » بآن مستکمل شوذ ـ ونقصان او منجبرِ ۳ بسبب آن . آنست کی مستکملِ بفعلِ خوذ ، هر یکی از طلب - و مطلوب اولی باشذ بأو ، وامّا آنك فعل او از کمال اوست ـ بی آنك بآن تحصیل کمالی دیگر کند طلبِ فقطّ است کی اولی باشذ بأو دُوْنَ۴ اَلْمَطْلُوْبْ. وآن طلب زاید نیست بر ذات او ـ جنانـك شناختی ، بل کی آن ذات اوست ، و اختـلاف اسامی بأختلافِ اعتبارات باشذ .

و ما جون استقرا کنیم ممکنـات را هیج جیز را نیابیم از آن خالی از وقوع ظلِّ واجب بر آن ، و آن کمال اوست ، واگرجه متفاوت است . و اگر خالی بوذی از آن کمال موجود نبوذی ، وخداوندِ کمال بطبع خوذ آرزومند می‌شوذ بآن ، ـ جه۵ آن خیریّت [(هویّت)] اوست ، بس لایزال عاشق آن باشد ـ جون حاصل باشذ ، و مشتـاق باشذ بآن ـ جون مفقود باشذ ، وظاهرست کی : حیّ از موجودات منفكّ نیست از عشق البتّه « (نه) » درحال حصولِ « (کمال) » او [(و)] نه درحالِ فقدِ آن۶ . و غیر حی از موجودات .

اگر نبات باشذ اورا بحسبِ قوّتِ غاذیه شوقی باشذ بحضور غذا ـ نزدِ حاجتِ مادّه بآن ، و عشق۷ ببقـاء آن بعد از استحالت آن بطبیعتِ

---

۱ ـ نباشد ـ ط ـ مب . ۲ ـ طلب ـ ط . ۳ ـ منجبر ـ اصل . ۴ ـ دوان ـ ط .
۵ ـ بآنچه ـ ط ـ مب . ۶ ـ فقدان او ـ م . ۷ ـ وشوقی ـ م ـ ط ـ مب .

او . ـ و بحسبِ قوّتِ منمیه شوقی است بتحصیل زیادهٔ طبیعیّ مناسب در اقطار مغتذی ، و بحسبِ قوّت مولّده شوقی بتهیّهٔ مبدأ کاینی از جنس آنچ مولّده در آن است . واین قوی را هر گاه کی بیابند لازم ایشان شود ـ این طبایع عشقیّ ، بس ایشان در طبایع خویش هم عاشق اند .

و غیر نبات از آنها کی حیّ نیستند اگر هیولی باشد جون عاری شود از صورتی مبادرت کند باستبدال از آن ، بصورتی دیگر «[بجهت]» احتراز[۱] ازملازمتِ عدمِ مطلق . واگر صورت باشد آن ملازمِ موضوعِ خویش باشد ، و منافیِ مستحمیِ او از آن ، بس لایزال ملازم کمالات خوذ و مواضع طبیعیّ خویش باشند ـ اگر در آن باشند ، ومتحرّك باشند بحرکتی شوقیّ ـ بآن مواضع ، اگر مباین آنها باشند و همچنین است کلّ اعراض ، ـ جه عشق ایشان ظاهرست بِجدّ درملازمت موضوع ، و آن روشن است درمنازعتِ اعراضی که اضداد اند[۲] ـ دراستبدادِ بموضوع .

و وجه لمّیّ در جمیع آن اینست کی هویّات مکتفی نیستند بذات [(خویش)] ـ دروجودِ کمالات خویش. جه کمالاتِ هویّات مستفادست ازفیضِ کاملِ بذات، بی آنك قصد کند بأفادت ـ یك یك ازجزئیّات هویّات. بس ازواجبات است در[۳] حکمت ـ وحسن تدبیر ، کی عشقی کلّیّ در آن بنشاند[۴] تا بآن مستحفظ گردذ مر آ[(ن)] جیزرا [(کی)] یافته «(با)» شذ از فیض کمالات ، و نازع و آرزو مند باشد بملابست آن کمالات ـ نزدِ فقدان آن تا امر برنظام حکمیّ روذ .

و جایز نباشد[۵] مفارقت این عشق ، مر جیزی را ازموجودات ، ـ جه اگرمفارقِ ایشان «[شود]» محتاج شوند بعشقی دیگر ـ کی بآن استحفاظ کنند این[۶] عشق را در وقت وجود آن ـ ازترس عدم آن، واستردادِ[۷]

---

۱ ـ اشفاق ـ اصل ـ جامع البدایع چاپ مصر ۱۳۳۵ رسالة العشق ص ۷۳ و غیرها که مأخذ این بحث است . ۲ ـ روشن است درملازمت موضوع اضداد را ـ اصل. ۳ ـ از ـ اصل . ۴ ـ نباشد ـ م . ۵ ـ باشد ـ اصل . ۶ ـ و این ـ اصل . ۷ ـ استردادی ـ اصل

«[آن]» کند در وقت فوات آن از جهت تلقّی کی از دوری آن باشد ، و یکی از دو عشق معطّل گردذ ، بس هر شیٔ را از اشیا کمالی باشذ کی خاصّ باشذ بأو - از واجب ، و عشقی ارادیّ یا طبیعیّ مر آن کمال را ، و شوقی بآن . و همجنین جون مفارقت کند ازو آنج کمال اوست . و اگر نه [(این)] شوق بوذی - حرکت را نیافتندی - اصلا ، نه ارادیّ ، و [(نه)] طبیعیّ ، و نه قسریّ .

و واجب الوجود جایز نباشد برو - کی حرکت کند از بهر این معنی ، و از بهر آنج گذشت .

و او تحریك جسمی نکند بسبیل مباشرت ، جه قوّت او ممکن نیست کی متناهی باشذ «[پس غیر متناهی باشد ، وچون چنین باشد :]» اگر بآن قوّت ، تحریكِ جسمی کند اسرع از آن حرکت تصوّر نتوان کرد ، لکن این محال است ، جه آن حرکت لابدّست کی در زمانی باشذ ، و هر زمانی منقسم است بفرض ، بس قطع مسافتِ معیّن در نصف آن زمان اسرع باشد - از قطع او در کلّ آن ، [(بس قطع او در کلّ آن)] اسرع حرکات نباشد ، و فرض کرده شد[۱] کی اسرع حرکات است ، هذا خلف . و جون سرعت حرکت بسبب شدّتِ قوّت باشد ، بس آن جیز کی متصوّر نباشذ اشدّ از قوّت «(او)» اسرع از حرکت او نباشذ - کی مباشرِ آن باشد - بکلّ آن قوّت ، با آنك واجبِ لذاته ممتنع است برو تغیّر ، بس او ثابت است ، و حرکت ثابت نیست ، و ثابت از آن روی کی ثابت است ازو صادر نشود ما لیس بثابت[۲] .

و در وجود ، غیرِ واجب و آثار او نیست . و جون اثری را اضافتِ بغیر او کنند بر سبیل تجوّز باشد . امّا بحیوانات بجهت آنك ایشان محلّ اثرند - بداعیه - و قدرتی کی هر دو مخلوق اند در یشان ، بس ایشان

---

۱ - کرده بودند - اصل .   ۲ - مالیس بثابت ازو صادر نشود - م - ط - مب .

مختار اند ، با آنك مسخّر اند . و جون بتحقیق شناختی كی هر جه واجب نشود آنرا نیابند بس افعال ارادیّ - از حیوان مجبور علیها باشذ - لامحاله ، و اگر جه صادر باشذ بأرادت او ، و اختیار او ، بس او مختار باشذ در جبر او ، و مجبور باشذ در اختیار او .

مقالت هفتم

از فنّ دوّم از جملهٔ بنجم كی در علم آلهی است

در عنایت واجب الوجود بمخلوقات او و رحمت او ایشانرا و حكمت او در ایجاد ایشان

بدرستی كی ترا روشن شد از آنج بیان آن از بیش رفت كی واجب الوجود فعل از بهر غرضی نكند . - وعللِ عالیه هیج فعلی از برای سافل نكنند . - وهیج سبیلی نیست ما را بأنكارِ آثار عجیب در تكوّنِ عالم ، و اجزاء سماوات ، و اجزاء حیوان - و نبات ، از آنها كی صادر نشود بطریق اتّفاق ، یابطریق[1] جزاف . بس واجب باشذ كی بدانند كی جگونه ممكن باشذ كی صادر شود این نظامِ مشاهد - ومعقول ازعلل عالیه . واین نیست الاّ ازبرای آنك اوّ « (ل) » تعالی لذاته عالم است بآنج وجود بر آنست درنظام خیر ، ولذاته علّت[2] خیر - و كمال است - بحسب امكان « [وراضی است بآن بروجهی كه شناختی آنرا ، پس تعقّل نظام خیر كند بروجهِ ابلغ] ، « در امكان ، » (وفایض شوذ ازو آنج تعقّل كرده است از نظام - و خیر بر وجه ابلغ) » كی تعقّل كرده بوذ آنرا ، - فیضانی بر اتمّ تأدیتی[3] بنظام بقدر آنج ممكن باشذ . و این آن **عنایت** است كی باری راست - بمخلوقات او . و تحقیق[4] این آنست كی :

ذاتِ واجب، جون كمالِ مطلق بوذ، وجودِ موجوداتِ صادِر ازو براتمّ ِنظام واحسنِ ترتیب بوذ . وتوجون ِاحكام امری خواهی آنگاه طلبِ

---

١ - یا بسبیل - م - مب . ٢ - درعلّت - ط . ٣ مادسی - اصل - م - ط - مادیتی - مب . ٤ - تحقق - ط .

نظام کنی در ایجاد جیزی ، اوّل تصوّر نظامی «(می)» کنی آنگاه سوق[۱] امور «[می]» کنی بآن نظام ، بس بحقیقت مصدرِ آن امور نظام متصوّر باشد . و جون فاعلِ نظام مطلق باشد ـ و کمالِ محض ، واجب آن باشد ـ کی امور موجودهٔ ازو بحیثیّتی باشد کی هیج مزیدی بر آن نباشد در احکام ـ ونظام . وازین جهت درست نباشد صدور ایشان بر نظامی دیگر ، جه هر نظام کی فرض کنند دون آن نظام باشد ، و جون علم واجب بذات خود زاید نیست بر ذات او ، و نه علم او بمعلولات او بر وجودِ آن معلولات ، بس ممکن نباشد تقدّمِ[۲] علمِ او [(بلوازم او)] بر لوازم[۳] ، و اگر علم او بمعلولِ او متقدّم شود برلزومِ معلول ازو ، ذات او بمجرّدِ ها مفید لوازم نبوده باشد ، بل کی مفید ، ذات باشد باعلم ، بس مبدأ اوّل عنایت او زاید نباشد بر ذات او [(و)] بر عدم غیبت[۴] او از ذات او ـ و لوازم ذات او . وهر گاه کی گویند کی عنایت او زاید نیست بر ذات او آن بنوعی از اعتبار صادق باشد ـ نه بحقیقت . و همجنین جون گویند کی علم او سببِ وجود اشیاست ازو .

وجون عقول لازم آید[۵] از خیرِ مطلق ، واز مقتضا آن است ، و افلاك هم صادرند ازان ، و متشبّهِ درحرکات خویش بآن . وامورى کی در تحت افلاك اند نظام ایشان متعلّق است بحرکات افلاك ـ کی افضل[۶] حرکات است ، واجب باشد کی این نظامی کی موجودست درعالم طبیعت هم بر اتمّ آنج ممکن است باشد ، و افضل آن ، وهیج نظامی اتمّ از آن نباشد .

[(و)] در موجودات هیج امری باتّفاق نیست ، بل کی همه : یا طبیعی‌ّاند بحسب ذات [(او)] ، جون حرکت حجر باسفل ، یا طبیعی‌ّ

---

۱ ـ شوق ـ م ـ ط ـ مب ـ ۲ بقدم ـ اصل ـ مب ـ بعدم ـ ط . ۳ ـ بر لوازم او ـ ط.
۴ ـ عیبیت ـ م . ۵ ـ اند ـ م ـ مب . ۶ ـ فضل ـ ط .

بقياس باكلّ [(و)] اكرجه طبيعيّ نباشد بقياس باذات [(او)]، وآن كس كى اعتبارِ آثارِ عنايت كرده باشد درجملهٔ عالم، ودراجزاء آن بيابد از آنها آنج نهايت تعجّب از آن كنند، باآنك انسانرا هيج سبيلى نيست بمعرفت جميع آن دراحوال نفس و بدن[1] او، خاصّه درماعدا اواز جملِ[2] عالم و تفاصيل آن.

واكر انسان فكر كند درمنافع اعضاء خوذ ـ ووضع آن، وترتيب آن وآنج در آنهاست از قوى ـ و سريان آثار ايشان در بدن، وحفظ شخص ـ ونوع بآن قوى، بينند از [(آن)] آنج عجايب آن، او را مغلوب خويش كند، وظاهر شود اوراكى عاجزست از: اِحاطتِ بآن، يا اطّلاع بر اكثر آن. «(و)» جون «[عجز او از حال]» نفس او ـ و بدن او اين عجزست، بس جكونه عاجز نشود از اطّلاع برجميع عجايبى كى در عالم كون و فساد ـ و عالم افلاك است ـ كى هيج علمى بوجود اكثر آن محيط نشود ـ خاصّه بر آنج درآن است از دقايق حكمت ـ ولطايف عنايت، و من جنان «[لايق]» ديدم كى جملهٔ از آثارِ عنايت بارى بمخلوقات او ياذ كنم تا جون انموذجى باشذ مر باقى را[3].

از آنجمله حال اعضاء حيوان است خاصّه انسان، جه بارى جلّ ثناؤه تقدير كرد بلطيف حكمت خويش ـ كى عظام[4] دعايم ابدان حيوانات و عُمد آن باشد. ـ وجون حيوان محتاج شذ بحركت دروقتى دون وقتى، و بآنك جزئى از بدن او متحرّك شود دون جزوى آنج در بدن اوست عظمى واحد نكرد، بل كى عظامِ كثيره كرد متشكّل بأشكالى ـ موافق ـ مر آن جيز راكى ازيشان مى خواهند. ـ ووصل كرد آنج محتاج «(مى)» شذ كى در بعضى احوال متحرّك باشند معاً، و دربعضى احوال فرادى، بر ُباطاتى ـ كى نابت[5] باشند از اَحدِ طَرَفَي اَلْعَظْمْ، ومتّصل بطرف ديكر.

---

١ ـ اوويذات ـ م. اووبدن ـ ط، ٢ ـ جله ـ ط ـ مپ. ٣ ـ باقى آنرا ـ م ـ ط ـ مپ؛
٤ ـ عظايم ـ اصل. ٥ ـ نباتات ـ م ـ ثابت ـ مپ.

و در اَحَدِ طَرَفَي اَلْعَظْمَيْن زوایدی کرد ، و در دیگر نقری کی موافق دخول این زواید باشند دریشان ، بس اعضا را بجهتِ مفاصل این شذ کی بعضی ازو متحرّك باشذ دون بعضی . و بجهت رُبطو اصلهٔ میان عظام: این شذ کی معاً حرکتی کنند ـ جون عظمی واحد . و **دماغ** ۱ را عنصر حسّ و حرکت ارادیّ کرد ، و برویانید از آن اعصابی ۲ کی متّصل شوند بأعضا، و ایشان را اعطاء۳ ضروب حسّ و حرکت کنند ـ و جون اسافل بَدَن و آنج دور۴ بوذ ازدماغ محتاج بوذ بحس ـ و حرکت ارادیّ از اسفلِ قحف۵ جیزی‌را از دماغ بیرون آورد ـ و آن **نخاع** است ، و تحصین او کرد بجهتِ شرف او بخرز۶ ظهر ، جنانك تحصین دماغ کرد بقحف۷ ـ تا دماغ بمنزلت عینی و ینبوعی گشت مر حسّ ـ و حرکت را . و نخاع بمنزلتِ نهری عظیم ـ کی جاری باشذ از آن . و اعصابی۸ کی نابت اند از نخاع ـ بمنزلتِ جداولی باشذ کی از آن نهر فرا می گیرند . بس دماغ معدن حواسّ باطنه باشذ ، و ینبوع حواسّ ظاهره ، وحرکت ارادیّ . و **دل** معدن روح و حرارت غریزیّ ، و سایر بدن۹ ازو آن اکتساب می کنند ـ بواسطهٔ شرائین .

و جون دل محتاج بوذ از برای باقی ماندن بر طباع خویش به تنسّم هوائی‌آبرِد ازو ـ تا اخراج کند آن هوائی کی گرم شذه باشذ در تجا[و]یف او ـ گرمیی مفرط، اورا آلات تنفّس بیافرید ، جون **صدر** ـ و **ریه** ، و میان ایشان و میان دل و صلهٔ جند و مجاری کرد ـ کی نفوذ کند در آن آنج استنشاق می کنند از هوا . و **کبد** را «(ا)» صلی کرد ، و مولدی. مر اخلاط [(را)] و از [(و)] عروق بأعضا بیوست ، تا

---

۱ ـ دماغ ـ اصل ـ ط .　　۲ ـ اعضایی ـ ط .　　۳ ـ اعضاء ـ ط ـ مب .
۴ ـ درو ـ م ـ ط ـ مب .　　۵ ـ القحف ـ بالکسر العظم الذی فوق الدماغ ـ بحر الجواهر .　　۶ ـ خرز ـ بالتحریك مهره، خرز الظهر فقاره ـ بحر الجواهر .
۷ ـ تجب ـ ط ـ مب .　　۸ ـ اعضایی ـ ط .　　۹ ـ حدث بدن ـ ط .

سقیِ هر عضوی کند ، وتوزیع دَم کند ، و آنج مصاحب او باشذ از سایر اخلاط براعضا ـ بقدر حاجت ایشان بآن ، وبأین باشذ بقاء آنج باقی ماند بحالِ خوذ ، و نموّ آنج نامی[1] شود از آن .

و جون آنج اغتذا بآن می کنند ، ـ همه مستحیل نمی‌شود بغذا، بل کی باقی ازو فضلی می ماند ـ کی صالح نیست مر غذائیّت[2] را ، و اگر دربدن بماند احداثِ ضروب اسقام کند ، ـ ازبهردفع آن فضل ، واخراج آن، اِعدادِ آلاتی کردند ـ ومنافذی .

و جون ترکیب جثّهٔ حیوان از اجسامی کردند متحلّل غَيْرِ دَائِمُ ٱلْبَقَاءِ وَ ٱلثَّبَاتْ ، ممکن نبوذ ـ کی شخص واحد ـ دائماً بماند ، بس تهیّهٔ آلاتِ تناسل کردند ـ از برای بقاء نوع بحال خوذ .

و افعال در حیوان سه اند : طبیعیّ ، و حیوانیّ ، و نفسانیّ . و از طبیعیّ بعضی آنست کی بآن بقاء شخص است ، و بعضی آنك بأو بقاء[3] نوع است .

و اعضا (و) آلاتی کی معدّ کرده اند ـ مرافعالِ طبیعیّ را ـ کی بآن بقاء شخص انسانی باشد ، و آنج جاری مجری اوست . فم است ، و لسان ، و اسنان ، و مَرِیٔ ، و معده ، و امعاء ، و ماساریقا ، و کبد ، و اوردهٔ متفرّعهٔ از عِرق نابت ازمحدّب آن درجمیع بدن ، ومراره ، وطحال ، وکلیتان ـ ومجاریِ ایشان هر دو ، ومثانه ، و «[مجاریِ]» بول ، وصِفاق ، و مراق ؛

و اعضا و آلاتی ـ کی معدّ کرده اند مر افعال طبیعیّ را ـ کی بأن بقاء نوع انسانی باشذ ؛ ونحو «(او)» انثیان است ، واوعیهٔ منی ، ومجاری آن ـ از ذکور و اناث ، و ذکر ، و رحم ، و عنق رحم ، و ثدیان .

---

۱ ـ باقی ـ اصل . ۲ ـ غذایت ـ اصل ـ غذائیت ـ ط . ۳ ـ و بعضی آنکه بأو بقاء شخص است ـ ط ـ مب ـ علاوه دارد .

واما آنچ معدّ کرده اند مر افعال حیوانیّ را : قلب است، واغشیهٔ آن ، و شرائین ، و ریه ، و صدر ، و حجاب.

و اما آنچ معدّ ست [1] ـ مر افعال نفسانیّ را ـ دماغ است ، و امّ آن ، و نخاع ، و اعصاب نابتهٔ از هر دو . و عضل ، و اوتار[2] و عینان ، واذنان[3] ، وزایدتان شبیهتان[4] بِحَلَمَتَي ٱلثَّدْيِ ، و ثقب مصفاتیّ[5] ، و انف ، و لسان ، و جلد هر دو کفّ [6] ، و خصوص آنچ برانمله باشد از آن .

و درهر یکی ازینها [7] عضوی واحدست کی او اصل ورئیس است در آن جنس ، و سایر اجزاء باقیه تابع اند مرو را ـ و موافق فعل او را. و **کبد** رئیس آلات غذا است . و **معده** را معدّ کرده اند مر هضم طعام را تا اورا کیلوس گرداند ـ بمعونت آنچ مطیف است بأواز اعضا . و **اسنان** را بجهت تصغیر اجزاء طعام ـ وطحن آن ـ بمعونت لسان اسنانرا ـ بتقلیب[8] طعام . و **معاء دقاق** و **ماساریقا** را بجهت نفوذ عصارهٔ کیلوس وصفوهٔ آن ـ به کبد . و **مراره** « (را) » بجهت تنقیهٔ دم منطبخ در کبد از فضل[9] مرّهٔ صفرا . و **طحال** را بجهت تنقیهٔ دم مذکوراز فضل مرّهٔ سودا. و **کلیتان** را بجهت تنقیهٔ دم ازمائیتی کی محتاج الیه است بسبب نفوذ غذا در مسالك ضیّقهٔ کبد ـ و مستغنی عنه است بعد ازان . **و اوردهٔ متفرعه از عرق اجوف** را بجهت ایصال دم بسایر اعضاء دیگر. و **مثانه** و **معاء غلاظ** را بجهت قبول فضلهٔ رطب مائیی ـ کی در مثانه بول می گردذ . و **فضلهٔ** یابس ارضیّ کی در معاء براز [10] می گردذ ، و تفصیل [11] ایشانرا

---

١ ـ معد کرده اند ـ م . ٢ ـ اوتاد ـ اصل ـ م . ٣ ـ ادمان ـ م ـ ادیان ـ ط ـ مب . ٤ ـ زایدان شبیهان ـ اصل . ٥ ـ مضافی ـ اصل . ٦ ـ و کف ـ م . ٧ ـ ازینهان ـ ط . ٨ ـ بتقلیب ـ م . ٩ ـ ار فصل ـ اصل ـ او فضل ـ ط ـ مب . ١٠ ـ براو ـ ط . ١١ ـ لفضل ـ اصل ـ بعض ـ م ـ نقص ـ ط ـ مب .

از بدن از دو مجری ایشان بمعونت عضل بطن[۱] کنند، ـ بسبب عصرِ او مجاری را. و آنچ فاضل می بوذ از مراره، اندفاع او بقعر معده و معا کردند، ـ تا بروبذ بحدّتِ خویش آنچ مجتمع شده باشذ ازفضولِ هضوم، و دفع کند ازیشان بآن اذیّت[۲] تراکم ـ و اجتماعِ فضول دریشان، و آنچ فاضل می‌شد[۳] ازطحال اندفاع آن بفمِ معده کردند[۴]، تا قویّ گرداند اورا بقبضی ـ کی دارذ، و دغدغه کند بعفو صتی[۵] کی دارذ، و شهوتِ طعام را بآن بگشایذ و تنبیه کند. و **عضل مقعد**[۶] و **عنق مثانه** را بجهت ضبط فضول تا وقت ارادت. و **صفاق** و آنچ ازو[۷] برُسته است از اغشیه آلات غذا، و **مراق**، و **ضلوع خلف** را ـ بجهت وقایتِ این اعضا ـ و حفظ ایشان از کثرتِ آفاتی کی واردست بریشان از خارج.

و **انثیان** عضو رئیس اند در آلات تناسل. و **رحم** را بجهت تولید جنین، و **ثدیان** را بجهت تربیتِ جنین بأعدادِ لبن کی غذاء اوست.

و **قلب** عضو رئیس است در آلات حیوة، بل کی رئیس مطلق است، ـ چه ینبوع حارّ غریزی است ـ کی حیوة سایر اعضا بآن باشذ، اعنی اغتذاء[۸] ایشان، ونموّ، واستعدادِ قبول حسّ و حرکت ارادیّ، و آنچ محیط است به قلب از اغشیه و اضلاعِ صد «(ر)» را بجهتِ حفظ ـ و وقایت او. و **شرائین نابته** را ازو ـ بجهت تأدیهٔ حارّ غریزیّ، و توزیع[۹] آن بر سایر اعضاء. و **حجاب** و **عضل صد**«[ر]» و ریه را بجهت ایرادِ هواء بارد ـ بأنبساط ایشان در دل. وتعدیلِ التهابِ حرارت واشتعال[۱۰] او، واخراجِ ازدل بأنقباض خویش بخارِ دخانیّ[۱۱] موذی[۱۲] دل را. و **ریه** با (ا) ین تعدیل او می کند[۱۳] ازهوا آنچ بآن متروّح شود.

---

۱ ـ نظر ـ ط ـ بطر ـ مب. ۲ ـ ذات ـ ط. ۳ ـ میگردد ـ م. ٤ ـ کرده ـ ط. ۵ ـ بعفوصت ـ م ـ بعفوصتی ـ ط ـ مب. ٦ ـ معده ـ اصل ـ مقعده ـ ط ـ مب. ۷ ـ ازیشان ـ م. ۸ ـ اغتذا ـ اصل ـ اعتداء ـ ط ـ مب. ۹ ـ تورلع ـ اصل ـ توابع ـ م. ۱۰ ـ اشمال ـ اصل ـ اشتغال ـ م ـ استعمال ـ مب. ۱۱ ـ و دخانی ـ اصل. ۱۲ ـ مودی ـ م ـ مب. ۱۳ ـ میکشد ظ ـ حاشیهٔ ط.

جون سببی مضطرّ کرداند اورا در امساك نَفس، جون غوصِ ١ در اب ، و در نتن هوا ، و تصویت طویل . و **لهاة** را بجهت کسرِ بَردِ هوا ـ تا فجأةً ریه را نکوبذ ٢ ، ـ و بجهت ردّ آنج مخالط اوباشذ ازغبار ، ونحو آن از ریه .

و **دماغ** عضو رئیس است در آلات «[نفسانیّ ، چه اواصل قوی حاسّه ومتحرّك بالارادهاست، ودوامّ دماغ را بجهت وقایت٣ اوازاذی]» صلابتِ عظامی کی مطیف است بآن . و آ [(ن)] عظام، وآنـج مطیف است بأیشان نکاه میدارذ دماغ را ازاذی بسیاری ازوارد [(ات بر)] واز خارج . و **امّ رقیق** از [(د)]وامّ او را باوقایت آن اورا ربط می کند بأو عر« (و) » ق ساکنه وضاربهٔ بازکشته بأو ـ بجهت ایصال غذا ، وحارّ غریزیّ بأو، و حفظ اوضـاع او کند بانتساج٤ ایشان در آن اوضاع . و **نخاع** جون خلیفه ـ و وزیریست در آنج می رویذ ازو٥ ـ از اعصابی، کی واصل اند بأعضاء بعیدهٔ از دماغ ـ بجهت خشیت فسادِ حال ایشان ـ بطول مسافت میان آن اعضا ـ و میان دماغ ـ اکر نابت بودندی از نفسِ اوبیواسطه، ـ وبجهت آنج حاجت داعیاست بآن اززیادت٦ صلابت آن بر آنج از دمـاغ رویذ . و **اعصاب نابته از دماغ ـ و از نخاع**٧ را بجهت آنك تأدیه کنند از نفس دماغ . و بواسطهٔ نخاع قوی احساس بحواسّ ظاهر ، و تحریك ارادیّ بسایر ٨ اعضائی کی معدّانـد مر قبول آنرا ، و **آلات حواسّ خمس ظاهر** را «[تا]» تأدیه کنند بدماغ آثار محسوساتِ بحواسّ ظاهر ـ و صور ایشان ، و مجتمع شود در حسّ مشترك ، و مرتسم شوذ در تخیّل ـ بعـد از غیبت ایشـان از حواسّ ، و تصرّف کند در آن قوّت مفکّره ، و متطرّق شود از آن بمعرفت اموری دیکر ـ ازامور

---

١ ـ عرض ـ اصل ـ غرض ـ مب .　٢ ـ بکوبد ـ ط ـ بی نقطه ـ اصل ـ مب .
٣ ـ وفایت ـ مب .　٤ ـ با نتاج ـ اصل .　٥ ـ درو ـ م .　٦ ـ اززیادات ـ م
ـ او زیادت ـ ط ـ مب .　٧ ـ نجاع ـ ط ـ مب . در همهٔ این چند موضع .
٨ ـ سایر ـ م .

صناعات ، و علوم ، وحفظ آن کند بقوّتِ حافظه . و **ثقب عظام** ـ شبیه **بمصفاة** [١] کی میان دماغ و منخرین است ، بجهت تنسّم هوا ، و دفع فضولِ غلیظهٔ ارضیّ دماغ .

و اعضاء بدن : یا کبارست جون عینین ، ویدین، [(و)] یا صغار ، جون ظفر ازید [٢] و غشاء ملتحم ازعین . و **کبار** را معدّ کرده اند بجهت یك ؛ (یك) » فعل از افعال حیوان ، جون عینین ابصار « (را) » و یدین امساك را . و **صغار** [٣] اجزا یك یك عضو اند از اعضاء کبار او .

واین صغار را کردند بر آن وجه کی بر آنست بطبع ـ از هیـآت ، و مقادیر ، واوضاع ، وقوام جوهر ، ـ بجهت فعل عضوی کی اجزاء او [٤] اند . وهمه متعاونِ [٥] یکدیگر « اند » مراستتمامِ [٦] آن فعل را ، جون طبقات ـ و رطوبات عین ، وسایرِ اجزاء آن ، جه ازان بعضی «[آن]» است کی ابصار بآن است ، جون رطوبتِ جلیدیّ ، ـ وبعضی آنست ـ کی جودت وکمال ، وفضیلتِ ابصار بآن است ، جون غشاء عنبیّ [٧] ـ وبعضی آنست کی حفظ و وقایت اینها بآن است ، جون غشاء ملتحم ، ـ و بعضی آنست کی آنرا فواید دیگرست کی شرح آن دراز «[می]» شود .

ودر هیآت اعضا و اوضاع «[آنها حکمی عجیب است ـ که [اگر] یاد کردیمی آنرا کتاب دراز شدی ، و همچنین در افعالِ اعضا]» و قوی ایشان .

واعتبار کن وضع کفّ ـ و اصابع را ، و آنك ابهام برسمت از [٨] جهار نیست ، و تفاوت ایشان در طول ، وترتیب ایشان درصفّ [٩] واحد ، ـ جه بأین ترتیب دست صالح شد مرقبض ـ واعطا را ، بس اگر بسط کند آنرا طبقی باشذ ، او را [١٠] ، بر آن نهند [١١] آنج خواهذ ، واگر

---

١ ـ بمصافی را ـ اصل. ٢ ـ وید ـ م . ٣ ـ صغار و ـ اصل . ٤ ـ او او ـ ط.
٥ ـ معاون ـ م ٦ ـ استهام ـ ط ـ مب . ٧ ـ عبنین ـ اصل ـ عبنی ـ مب .
٨ ـ آن ـ م. ٩ ـ درصنف ـ ط . ١٠ ـ واورا ـ اصل . ١١ ـ نهد ـ م ـ ط ـ مب.

جمع کند آنرا آلتِ ضربی بباشد او را ، واگر ضمّ کند ضمّی غیر تام مغرفه[۱] باشد او را ، و اگر کفّ را بسط کند ـ و اصابع را ضمّ ، مجرفه[۲] باشد او را «[آ]» نگاه اظفاررا برؤوسِ «[اصابع]» بیافرید «(ند)» تا زینتی باشد انامل را ، و دعامهٔ آنرا از ورای آن ، و التقاط کنند[۳] بآن اشیاء صغار را ـ کی انامل تناول آن نتواند کرد، و بخارَد بآن [بدن]خود را بوقت حاجت ، جه هیج احدی قایم مقام اونشود درخاریدن بدن او[٤] .

وهمجنین هیآت اسنان را نگر[٥] ، ـ ثنایا ـ ورباعیّات ، بعضی مماسّ وملاقی بعضی می‌شوند ـ درحالت عِضّ براشیاـ بحدب[٦] فکّ بقدّام ، و رجوع آن بمکان آن ـ نزد مضغ ـ وطحن. و اینک[۷] اصول اضراس اکثرست‌ازاصول «(سایر)»اسنان بحسب [۸] شدّت عمل[(ایشان)] است، و دوام آن ، و آنج علوست از اضراس [(اصول)] آن اکثرست ـ بسبب آنک کی معلّق است ، آنگاه بنگر ـ کی جکونه منحفظ می‌شود غذاء رَطب ـ و یابس ـ درمعده ـ تا زمان انهضام او هضمی[۹] کی متعلّق است بمعده . ـ و جون تمام شذ آن[۱۰] انهضام (ا) بواب ـ کی‌دراسفلِ معده است منفتح شود ـ و بیرون‌آید آنج دروست ـ به معاء .

و اعضاء هر حیوانی بحسب آن آفریذه‌اند کی موافقِ طباع ایشان باشذ ، جون مخالب و انیاب ـ مفترس را ، و آلات سباحت سابحی[۱۱] را ـ کی مسکن او آب است ، و همجنین سایر ایشان ، و این همه از نطفه است کی داخل رحم است و آنج یاذ کردم آنرا قطرهٔ است ـ از بحرمنافع اعضا ـ و آنج دریشان است ، وافعال ایشان ـ ازعجایب ِحکم ، ـ و نِعم حقّ تعالی خارج است از حصر ما «[و احصاء ما]» .

---

۱ ـ مغرفه بر وزن مکنسه آن چیزیست که بآن برداشته وگرفته میشود آب وغیرآن ـ شرح قاموس. ۲ ـ مجرفه بروزن مکنسه بیل وپاروبست که گل وبرف بر میدارند ـ شرح قاموس . ۳ ـ نکنند ـ م . ٤ـ خود ـ م . ٥ ـ اصل بی: را نگر ـ ط ـ مب : وانك . ٦ ـ بجذب ـ م ـ بحذب ـ مب . ۷ـ واین ـ ط . ۸ـ بسبب ـ م. ۹ ـ و هضمی ـ م . ۱۰ ـ از ـ ط ـ مب . ۱۱ ـ سامحی ـ م مسایحی ـ مب .

و این مخصوص نیست بحیوان کبیر ـ و متوسّط ، بل کی حیوانات صغار نیز جون نمل ، و **بعوض** ، جنین است، ـ جه در ایشان از آثار عنایت باری عزّ و علا در خلقیت ایشان ، و الهام ایشانرا دصالح ایشان جندان است کی غافل نشود از آن مکر بلیدی .

نظر کن بخرطوم **بشه** ـ کی جگونه دَم را از بشره جذب می کند بجهت غذاء خود، و جگونه الهام کردند او را کی خرطوم «[را]» در جلد ـ و لحم فرو برد ، و بآن خون مکد ـ کی موافق اوست ، و جگونه آفریدند در خرطوم او ـ با آن نرمی ـ قوّتی کی بآن متمکّن شود از غوص[۱] در بشرهٔ جاسیه[۲] .

و نظر کن بعنکبوت و بافتن او آن جیز را کی ـ بآن اصطیاد ذباب می کند ـ بحیلت لطیف ، و الهام عجیب .

و از آثار عنایت در نبات آن است کی می بینند از عر (و) ق ناشب او در زمین ـ بسبب اجتذاب آب در اعماق [(ایشان)] مخلوط بجیزی کی جاری شود بر آن ، و منجذب شود با آن ـ از لطایف ارض در انجذاب او ، و سیلان او تا[۳] غذائی کردذ او را «[آ]» نگاه حمل کنذ آنرا بساقی واحد ـ کی جون ارضی کردذ فَوْقَ ٱلْأَرْضْ ، بل واسطهٔ کردذ میان نبات و میان ارض ـ تا مواضع ثمر از شجر مرتفع کردانند ـ بجوّی کی در آن ملاقی[۴] اوشوذ هواء منضج ملطّف، آنکاه متفرّق شوذ اغصان در[۵] جهات تا ثمار متزاحم[۶] نشوند ، و بسیار شوند بقدر[۷] کثرتِ مادّه کی ساق حمل آن کرده باشذ از آن عروق ـ از آن میاه غایره . بس عرق او ناشب است در زمین بسبب اخذ[۸] مادّهٔ جسمانیّ ، و فرع او صاعدست در جوّ ، ـ بسبب استمداد قوی روحانیّ ، بس این باقی ماند بأمداد آن ، و آن بأمداد این ،

---

۱ ـ فوض ـ م ـ عوض ـ ط ـ مب .   ۲ ـ حاسه ـ اصل ـ حاسیه ـ ط ـ مب .
۳ ـ یا ـ اصل ـ ط ـ مب .   ٤ ـ تلاقی ـ ط.   ٥ ـ از ـ م .   ٦ ـ متراحم ـ اصل ـ ط ـ مب .   ۷ ـ بقوّت ـ م .   ۸ ـ اخذ ـ اصل ـ ط .

یکی ازیشان بروح[1] هوائی[2] ناری، ودیگر بمادّهٔ مائی ارضی، و مجتمع «(شوذ)» ایشانرا معاً بآن قبول قوی فعّالهٔ سماوی. تا نخله را می بینند - کی [می] میرد بقطعِ قلبِ او ، یعنی لب او - کی رأس اعلی[3] اوست، و خشک می شود عروق ناشبهٔ اودر ارض سفلی با[4] بقاء مادّه نزد عروق ، جنانك [(می)] میرذ قلب « (او) » هم بانقطاع عروق ممدّه «[نیز]» این هست ، «[و] واحدی ازیشان مصلحت خوذ با [(آ)]ن دیگر نمی شناسد .

و همجنین می بینند اشخاص مر انواع راکی مسخّرند در ایلاد-بأستثمار نبات و استنتاج حیوانات ، - بی آنك بشناسند کی مسخّر کیست وهم از برای ایلاد مسخّر کرده انـد بواسطهٔ لذّتی - کی موجودست در حرکت جماع ذکر را - در اعطاء و انثی [(را)] در قبول . - وبدرستی کی در نبات نهاده اند منافع بسیار ، - وطبایع غریب ، وخواصّ عجیبِ ظاهر در بدن انسان ، - ودر غیر آن ، بعضی ازآن ازکتب طبّ - و غیر آن بشناسند .

و جون نبات را تنفّس نبود مَنْكُوسُ ٱلرَّأْسْ بوذ - و آن اصل اوست کی در زمین است ، و جون آنرا قطع کنند قوی او باطل شوذ ، و **حیوان غیر ناطق** جون اتمّ بوذ از نبات رأس او از تنکّس بتوسّط بوذ ، [(و)]لکن مستقیم نشد . و **انسان** [(جون)] زاید بوذ برهردورأس[5] او «[سوی]» سما گشت - و قامت او منتصب شد ، جه او اشیا را کمالات نمی دهذ الاّ بحسبِ آنج ملایم ایشان باشذ .

و از عنایت تصریف ریاح است وسوق[6] سحب - بواسطهٔ آن بمواضعِ [(بعید ازمواضع)] ارتقاء[7] ایشان ، ونزول غیث کی بآن منتفع می شود نبات - و حیوان . و جون اعتبار کنی سایرِ حوادث جوّ ، وآنج

---

١ - بروج - ط - بر اوج - مب . ٢ - اهویتی - اصل . ٣ - و اعلی - م .
٤ - ط بی ؛ با - اصل بی نقطه - م ؛ تا . ٥ - و راس - اصل . ٦ - شوق - ط .
٧ - اوبقای - ط - مب .

متکوّن می شوذ در زمین ـ و تحت آن نیابی آنرا خالی از حکمتی بالغه، و نفعی عظیم. و همجنین جون نظر کنی ببحار ـ و بزرگی آن، و آنج متکوّن می شوذ در آن.

وازعنایت باری جلّت عظمته آنست کی مادّه جون ممتنع شذ قبول او مر[۱] دو صورت را معاً، وجود الٓهی مقتضی بوذ مر تکمیل مادّه را بأخراج آنج دروست بقوّت ازقبول صوربفعل، تقدیر کرد بلطیف‌حکمت خویش زمانی غیر منقطع در طرفین ـ کی[۲] خارج شوذ در آن زمان آن امور از قوّت بفعل: واحد[(ی)] بعد از واحدی، بس صور در جمیع آن زمان موجود گردذ در موادّ خویش، و مادّه کامل بآن. و جون تجدّد فیض را بدیّ نبوذ[۳] از تجدّد امری بیافتند اشخاص[٤] علویّ دایراز برای اغراضی علویّ کی تابع آن شوذ استعداد[(ی)] غیر متناهی ـ کی منضمّ شود بفاعلی غیرِ مُتَنَاهِي[٥] اَلْفِعْلْ و قابلی غَیْرِ مُتَنَاهِي اَلْقَبُوْلْ، بس لایزال خیر راشح باشد ازلاً ـ و ابداً، و فیض حاصل‌شود بر هر قابلی بحسب استعداد او.

واز آنها کی عنایت الٓهی‌اقتضاء آن کرده «[است]»«(آنست)» کی اجرامِ نیّره از سماویّات[٦] متحرّك کرده اند، و غیرِ ثابت، جه اگر ثابت شدندی تأثیر بأفراط ـ و تفریط کردندی، و احراق کردندی هر جیز را کی مقابلهٔ[۷] نیّرات با آن دایم بو«(ذ)»ی، و اثر ایشان بغیر آن نرسیدی و اگر افلاك همه نیّر بودندی مادون خوذ را بشعاع احراق کردندی. و اگر همه خالی شدندی از نور ظلمت عامّ شذی هر جیز را کی در عالم کون و فساد است، و اگر سماویّات متحرّك شدندی بحرکتی واحده ملازم یك دایره بودندی، و اثرِ شعاع بنواحی آن نرسیدی،

---

۱ ـ هر ـ ط. ۲ ـ که غیر ـ ط ـ مب. ۳ ـ نبودی ـ ط. ٤ ـ نیافتند اشخاصی ـ اصل ـ م. ٥ ـ کی منضم شود بفاعلی‌غیرمتناهی در اصل مکرر است. ٦ ـ سماوات ـ اصل. ۷ ـ مقابل ـ م.

بس، حکمت ربّانیّ ایجاب آن کرد کی ایشانرا حرکتی سریعه باشذ و حرکتی دیگر ابطأ از آن ، یا حرکاتی دیگر ، ـ همجنین «(مر)» هر فلکی را از افلاکی[1] کی می شناسیم ایشانرا . و بحرکتی کی ابطأ[2] است اجرام نیّره میل میکنند بهر دو جانب شمال ـ و جنوب . واگر نه این میل بوذی متشابه شذندی فصول سنه در حَرّ و بَرد دایماً در جمیع مواضع از زمین ،

و هیج کوکبی از کواکب نیست الاّ [(کی)] حقّ تعالی را حِکم بسیار باشذ در خلق او[3] ، آنگاه در مقدار او و شکل[4] او ، و لون او ، و وضع او و از غیر او . و **قیاس کن این را بأعضاء بدن خوذ** ، جه هیج جزوی نیست ، الاّ آنك در آن حکمتی است ، بل کی حِکم بسیار . وامر سما اعظم است ، بل کی هیج نسبت نیست عالم ارض را بعالم سما : [(نه)] در کبر جسم او ، ونه در کثرت معانی او . ـ و عجایب سماوات و ارض کلام دراستقصاء آن کی(ما)«[می]» شناسیم از آن دراز شود ، فَکَیفَ آنج نشناسیم آنرا با[(آ)]نك آن قدر کی می شناسیم او را از آن : از قلّت ـ و حقارت بقیاس بآنك نمی دانیم آنرا ، بحیثیّتی است کی هیج نسبت معتدّبه نیست یکی را از یشان با دیگر . و اعتبار کن درین بنسبت بدن تو بعالم عناصر، ونسبت عنصریّات[5] بجرم محیط بکلّ اجرام، ونسبت جرم کلّ با نفس کلّ ، و نسبت نفس کلّ با عالم عقول ـ لا سیّما عقلِ اوّل از آن . ـ ونظر کن[(کی)] جگونه باشذ نسبت این جمله بجناب کبریاء اعنی قیّومی کی واجب است لذاته ، و هرجه «(او)» ادون است ازینها منطوی است در قهر اعلی ازو ، بس اجسام عنصریّ منطوی باشذ در قهر اجسام سماویّ ، و جمیع اجسام منطوی درقهر نفوس ـ کی منطوی «[است]» درقهرِ عقول ، وجمیع منطوی درقهرِ **قیوم واجب الوجود** ،

---

۱ - افلاك - اصل ، ۲ - ابطال ـ ط ـ مب . ۳ - اود ـ م . ٤ ـ تشکل ـ م .
٥ - عناصر ـ م .

و کلّ متلاشی در جبروت ـ وعظمت او ـ مشمول از جهت حکمت و عنایت او بنظامی واحدِ حکمیّ ـ کی ربطِ بعضی ببعضی کند ، ومنقسم شود دراقسام[۱] او ، ومتجزّی شوذ در اجزاء او ، بروفق انقسام وتجزّیِ ایشان: کلّیّ در کلّیّ ، و جنسیّ در اجناس ، ونوعیّ در انواع ، وانواعِ انواع ، تا منتهی شود بأصناف ، واشخاص [(و)] «[ا]» جزاء اجزاء[۲] ، ومنتهی شود در دقّت بآنك معرفت آن مارا «(کی)» معشرِ بشریم عاجز گرداند ، جنانك در جلالت بآنجاست کی عظمت او مارا مغلوب کردو در شگفت انداخت.

وازین ارتباط حکمی در اجزاء عالم استدلال کردیم بروحدت صانع و تدبّر[۳] او ـ کی سوق مبادی می کند بغایات ایشان ، و اوایل بنهایات ایشان ، وجمع می کند میان ایشان بر وجهی کی استبقاء بعضی ببعضی کند ، و جزوی از آن بدیگری منتفع[۴] شود ، ـ جه خالق نظام در افعال انواع واحدی باشد مر انواع کثیره را ، وجامع در آن میان افعال سماویّ و ارضیّ واحدی باشد درسما وارض . [و] آن واحد ـ او مدبّر[۵] کلّ است ومعلّم متعلّمین بأسرهم ، ومسدّد افعال فاعلین بجملتهم ، **لَا إِلٰهَ غَيْرُهُ** .

وآنج در عالم است از نظام و اِتقان دلالت می کند بر آنك هیج خیری[۶] نیست درامکان الّا که متعلّق شوذ بآن علم خالقِ واحد ، وارادتِ او ، و قدرتِ او ، ـ وَوجودِ او اقتضاء ایجاد آن کند . و هیج شرّی در امکان نیست الّا کی متعلّق شود بآن علم او ، ـ و رحمت او اقتضاء دفع آن کند ، ـ بس اگر ممکن بوذی وجود عوالم کثیره ـ کلّ آن «[از]» خلق او بوذی .

وممکن نیست وجود[۷] الٰهی دیگر ، والّا لازم آمذی تمانع . و تعارض ممتنع ، و این از آنهاست کی وحدانیّت صانع تعالی بآن ثابت

۱ ـ اجسام ـ م . ۲ ـ وآخر اجزا ـ م . ۳ ـ مدبّر ـ م . ٤ ـ منقطع ـ ض .
٥ ـ واحد ـ م . ٦ ـ چیزی ـ م ـ مب . ۷ ـ وجودی ـ م .

می شود اگر ممکن بوذی اکثر از واجبِ واحد ، فکیف کی آن غیرممکن است ، جنانك بیان[1] آن ازبیش رفت . وبدرستی از بیش رفت درمباحث نفس ـ و غیر آن ذکر بسیاری از آنها کی استدلال کنند بآن بر عِنَايَتِ بَارِيْ جَلَّتْ عَظَمَتُهُ [(و ممکن نیست نسبت این عنایت و حکمت بواسطه ـ بی آنك نسبت کنند بأو ، ـ جه موجدِ اثرِ محکم . ابلغ باشذ درِ احکام)] از[2] اثرِ او ، و لابدّست از انتهاء[3] بموجدی کی محیط است علم او[(و)]کامل است قدرتِ[4] او ، وبالغ است حکمتِ «[او]» و هُوَ ٱلإِلٰهُ تَعَالىٰ.

وشرّی کی در عالم است قدح نمی کند در عنایتِ واجب، واگرجه داخل باشد در قضاء الٓهی ، جه از احوال بعضی آنست کی آنرا فاعلی مستقلّ نیست ، و نه نیز آن بجعل جاعلی است کی مغایر باشد مر فاعل ماهیّاتی[5] راکی نسبتِ آن احوال بأیشان کنند . جه از معلومات است کی ماهیّاتِ ممکنه را در ذوات خویش و در آنك ممکن اند سببی نیست . ونه در احتیاج ایشان بعلّتی مر وجودِ أیشانرا ، سببی. ونه بوذن متضادّین را متمانعین در وجود علّتی . و نه قصور ممکن را از وجود واجب لذاته ـ یا نقصان اورا از رتبت او علّتی ، و این جون[6] کَوْنُ ٱلنَّارِ مُحْرِقَهْ (است) وکَوْنُ ٱلْقُطْنِ قَابِلًا لِأَنْ[7] يُحْتَرَقَ بِهَا ، ـ جه کلّ آن از مقوّماتِ ماهیّات است و طبیعتِ امکان یا از لوازم آن و مثل آن[8] بوذن یکی ازغایاتِ بعضیموجودات مضرّ ببعضی آخرِ[9] ازان ، یا مفسدِ آن .. جنانك غایت قوّت غضبی مضرّست بفعل، واگرجه خیر باشذ بجسب آن قوّت و بحقیقت شناختی[10] کیفیّت لزوم ضروریّات مر غایات را . بس :

١ ـ بناء ـ م . ٢ ـ از احکام در ـ م . ٣ ـ انهاء ـ م . ٤ ـ بقدرت ـ م ـ و قدرت ـ ط . ٥ ـ مرهاتی ـ اصل . ٦ ـ وهمچنین ـ م ـ ط ـ مب . ٧ ـ قابلاً ان ـ م . ٨ ـ کذا والظ ، آنست . ٩ ـ اجزاء ـ ط ـ مب . ١٠ ـ شناستی ـ ط

هرج «[وجود]» او بر کمال اقصی اوست و درو ما بالقوّه هیج نباشذ ـ هیج شرّی لاحق‌او نشود، ـ جه شرّ: عدمِ وجود[(ی)] است یا عدمِ کمال وجودی . ـ و او امری وجودی‌ّ نیست ، بل کی عدمیست، و اگر وجودی‌ّ بوذی : یا شرّ بوذی لنفسه ، یا شرّ بوذی لغیره . ـ

«[و]» اگر شرّ بوذی لغیره : یا از بهر آن بوذی کی اِعدام آن غیر[1] می کند ، یا بعضی از کمالاتِ [2] او ، یا نه از بهر آن‌اعدام بوذی . بس **اگر اعدام کند** شرّ نباشد ـ الاّ عدم آن شیْ ، یا آنج کمال است «[او را]» . و **اگر اعدام نکند** تصوّر نتوان کرد کی او شرّ باشد مر آن جیز را ـ کی فرض کرده بودند کی او شرّست آنرا ، ـ جه ما می دانیم ـ کی آنج مخلّ نباشذ بذات جیز[3] ی ، و نه بوجود کمالی‌مران جیز[3] را ـ کَیْفَ کَانْ ، آن جیز[3] بوجودِ او متضرّر[4] نشود .

واگرشرّ بوذی لنفسه آن هم باطل است ، ـ جه وجود شیْ اقتضاء عدم نفس او نکند ، ونه عدم جیزی از آنهـا کی تکمیل آن کند ، و اگر اقتضا کردی آنرا ـ شرّ آن عدم بوذی ، نه او ، ـ یا آنك اقتضاء آن غیر معقول است ، ـ جـه اشیا بطباع[5] خویش طالب کمـالات خوذ اند . نـه مقتضیِ عدم ایشان ـ از آن روی کی ایشان کمـالات [(اند)] . و جون باطل شذ بر تقدیر وجودِ او کی : شرّ باشذ لغیره ، یا لذاتـه ، بس : شرّ نباشذ اصلا ، و اگر موجود بوذی شرّ نبوذی ، بس حینئذٍ او عدمی باشذ و منبع آن امکان و عدم است ـ لا غیر ، جه او عارض نمی شود الاّ خیری[6] راکی بقوّت است ، وآنج بقوّت است منفكّ نیست از امکان ـ و عدم ، ـ ازآن روی کی او بقوّت است .

[(و)] آنج اوشرّست بقیاس با بعضی امور ، خالی نباشذ ازخیری ، و این را از لزوم او از خیرِ مطلق دانـنـد[7] ، بس خیر مقتضی[8] بـالذّات

---

۱ ـ عدم آن خیر ـ م . ۲ ـ از کمال ـ م . ۳ ـ خیر ـ اصل . ٤ ـ متصرف ـ م .
٥ـ بطبایع ـ ط . ٦ـ جبزی ـ اصل ـ م‌ـط . ۷ـ خوانند ـ ط ـ مب . ۸ـ مقضی ـ م ـ ظ .

باشذ، وشرّ مقتضى[١] بالعرض. واين نيست كى جون جيزى بقياس بالمرى شرّ باشد ـ او شرّ باشد در نظامِ كلّ، جه هيج شرّى نيست بقياس باكلّ. و شخص اكر جه بنسبت با شخصى ديكر ناقص باشذ اودرذات خوذ كامل بوذ، وهمجنين نوع جون ناقص باشذ بقياس با نوعى ديكر. و ظلم اكرجه شرّست، بقيّاس باقوّت غضبى[٢] خيرست.

وممكن نيست تبرئهٔ[٣] اين خيرات و امثال آن از شرور، جه خير مبرّا از شرّ اكرجه واجب است در وجودِ مطلق، امّا واجب نيست در يك يك وجود، ـ بس ايجاد كرد آنج ممكن است كى او را جنان يابند، وايجاد كرد آنج ممكن است كى او را خالى از شرّ[٤] نيابند واكر اين ثانى را نيافتندى شرّ اعظم بوذى، ـ جه وجود اين نمط خالى نباشد از خيرى، وشرّى كى در آن است بحسب عدمى است كى متخلّل است در آن، واكر همه معدوم بوذى اولى بوذى بآنك شرّ بوذى. و اكر همه امور را برى يافتندى ازشرّ ـ وبرحالت واحده ـ وصفت واحده ماهيّات يكى بودندى، ونقصان ايشان از مرتبهٔ اوّل تعالى وتقدّس متفاوت نبوذى[٥].

وجنانك ماهيّاتِ [(انواع متفاوت اند در آن، ـ همجنين ماهيّاتِ)] اشخاصى كى بحسبِ انواع باشند. ـ ونوعى كى مفسد ايشان[٦] است مثلا او درذات خوذ كامل است، وآنرا ازشرّ آنكس مى‌شمارد ـ كى كمان مى‌برد كى خلق عالم از بهرايشان[٦] است ـ لاغير، واين جنين نيست.

وجون واجب است[٧] وصول بعضى اجسام كاين فاسد ببعضى ـ تا[٨] مزاج حاصل شوذ لازم آمذ[٩] كى بعضى بعضى را افساد كنند، جون وصول ناربثوب انسانى واحراق او آنرا ـ، ـ جه محال است ـ كى نارنار

١ ـ مقضى ـ م ـ ظ. ٢ ـ فريبه ـ اصل. ٣ ـ تنزيه ـ ط ـ مب. ٤ ـ خالى الشر ـ م.
٥ ـ نبودندى ـ م. ٦ ـ انسان ـ ط ـ مب ـ ظ. ٧ ـ است كه ـ ط. ٨ ـ با ـ م ـ ط.
٩ ـ آيد ـ م ـ ط.

باشد وثوب ثوب ، واين نظامِ فاضل اين نظام ، آنگاه آتش بـآن رسد ـ ومحترق نشود . ومحال است كي آتش را وصولي بثوب نباشد بحسب اين حركات كي افضلِ انواع حركات است ، بس مثل اين شرّ بضرورت ازلوازم غايت باشذ . وممتنع است كي مقتضي جميع حركات يكي باشذ ، بل كه مقتضي هرحركتي غيرمقتضي آن حركت ديگر باشذ ، بس مقتضي يكي موافق باشذ ومقتضي ديگري غير موافق . وازين است كي واجب شذ كي اموري كي منسوب است بشرّ موجود باشذ درين نظام ، و كلّ آن حكمت است و خير .

و جون در وجود انسان بدّي نبوذ از وجود قوي متضادّهٔ او ، و ممكن نبود تعادل ايشان ـ تاغالب نشود يكي از آنها بر ديگري ، والاّ اشخاص يكي بوذندي ، واجب شذ از آن كي متأدّي شود احوال بعضي مردم بآنك واقع شوذ ايشانرا عقدي ضارّ درمعاد ودرحقّ يا[1] فرطِ شهوتي ـ ياغضبي ـ كي ضارّ اند مران انسانرا وغيراو [(را)]

ونمي يابيم جيزيرا از آنها كي آنرا شرّ مي گويند ازافعال ، الاّ آنك اوكمال است مرسبب فاعلي آنرا . و باشذ كي او شرّ باشذ بقياس قابل ، يابقياس فاعلي ديگر ـ كي منع كند از فعل او درآن مادّه وشرّي كي سبب آن نقصان است وقصوري كي واقع است درجبلّت آن بحقيقت خير نيست بقياس بجيزي[2] ، و اين از بهر آن نيست كي فاعل[3] آنرا كرده است ، بل از براي آنست كي فاعل آنرا نكرده است ، بس آنرا نسبت بواجب نكنند ـ الاّ بعرض . واماّ شروري كي متّصل است بخيرات اندك است . و نيـابند آنج كلّ آن شرّ است ، ونه آنج شرِّ آن غالب است ، و نه آنك خيروشرِّ او متساوي باشند . وشرّرا نيابند الاّ در عالم كون وفساد ازبراي تضادّ ضروريّ . واگرعالمِ كون وفساد همه شرّ بوذي اندك جيزي[4] بوذي ، و

---

١ ـ يادر ـ ط .　　٢ ـ به حري ـ اصل ـ بخيري ـ م نحري ـ ط ـ مپ .

٣ ـ فاعلي ـ م ـ مب .　٤ ـ حري ـ اصل ـ خير ـ ط .

معتدّ به نبوذی بنسبت باکلّ وجود ، فَكَيْفَ کی سلامت دز آن غالب است . ـ جه ابن شرور را نیابند الاّ در حقّ حیوانات ، وایشان کمتر جیزی‌اند ۱ کی درزمین است ، و آنك سالم نیست ازشرور دراکثرِ احوال او سالم است ، و در بعضی احوال ـ و بعضی صفات متضرر می شوذ ، نه در کلّ . و **مرض و الم** اکرجه هردو کثیراست الاّ آنك صحّت وسلامت اکثرست ، بس خیرغالب است و شرّ نادر .

وجنانك حال ابدان برسه قسم است بالغِ در کمال ، ومتوسّطِ برمراتب مختلف ، وشدیدالنّزول۲ احوال نفوس در آخرت همجنین است . و هیج شکّی نیست در آنك متوسّط غالب‌است ، وطرفان هردو نادر ، [(و)] جون طرف فاضل را اضافت کنند بوسط اهل نجات را غلبه شود وافر۳ ومراتب ناس در آخرت جون مراتب ایشان است در دنیا ، ومراتب سعادات وشقاوات بسیارست ، وملکات ردّیه وهیآت معدّه بنفس خویش موجب ٤ الم اند ، جنانك نهم موجب مرض است ، نه آنك از منتقمی۵ است از خارج کی اختیار اذی کند وَرَحْمَةُ ٱللهِ وَسِعَتْ كُلَّ شَيْءٍ . وآن کس کی بداند کی مدبّرِ دنیا و آخرت یکی است واو غفور [(و)] رحیم ولطیف است بعباد خویش ـ ومتعطّف بریشان . وتأمّل کند آنج انعام کرده‌است بآن برانسان : از صحّت بدن ـ وسلامت اعضا ، آنکاه بعثت انبیا را از برای هدایت او ، آنکاه خلقِ اطعمه واشربه وادویه را ازبهر او «[و]» آنج الهام کرده است او را از تدبیرات منجعه ٦ و دعوات مستجابه ، واجب کرداند اورا آن تأمّل وثوقی۷ تامّ۸ وطمأنینتی تامّه به سعت۹ رحمت خدای درآخرت

فَأَسْئَلُكَ ٱللّٰهُمَّ أَنْ تَجْعَلَنِي مِنْ أَهْلِ ٱلرَّحْمَةِ وَأَنْ تَنْفَعَنِي

۱ ـ است ـ اصل . ۲ ـ الزّوال ـ م . ۳ ـ وافره ـ ط ـ م ـ مب . ٤ ـ مولم ـ م .
۵ ـ منتقی ـ ط منتفی ـ مب . ٦ ـ مضجعه ـ مب . ۷ ـ بشوقی ـ اصل .
۸ ـ و تام ـ ط . ۹ ـ برسعت ـ م .

بِمَا عَلَّمْتَنِي ، وَأَنْ تَجْعَلَهُ يَوْمَ ٱلقِيَامَةِ حُجَّةً لِي ـ لَا عَلَيَّ ، وَأَنْ تَغْفِرَ لِي خَطِيئَتِي يَوْمَ ٱلدِّيْنِ ، وَ أَنْ تَعْصِمَنِي بِنُوْرِ هِدَايَتِكَ مِنْ وَرَطَاتِ ٱلْمُضِلِّيْنَ ، وَ أَنْ تُبَلِّغَنِي دَرَجَاتِ ٱلصَّادِقِيْنَ [١] ٱلْمُخْلِصِيْنَ ، وَ تُوَفِّقَنِي بِجُوْدِكَ لِمَا أَكُوْنُ بِهِ فِي دَارِ ٱلْخُلُوْدِ مِنَ ٱلآمِنِيْنَ ، وَ بِسَعَادَةِ ٱلْأَبَدِ مِنَ ٱلفَائِزِيْنَ ، وَ تُدْخِلَنِي فِي [٢] زُمْرَةِ عِبَادِكَ ٱلصَّالِحِيْنَ ، بِرَحْمَتِكَ يَا أَرْحَمَ ٱلرَّاحِمِيْنَ ، وَ أَكْرَمَ ٱلْأَكْرَمِيْنَ ، وَ ٱلْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ ٱلعَالَمِيْنَ ، « وَٱلصَّلوٰةُ وَ ٱلسَّلَامُ » عَلَىٰ خَيْرِ ٱلْأَوَّلِيْنَ [(وَ)] ٱلآخِرِيْنَ مُحَمَّدٍ وَ آلِهِ ٱلطَّيِّبِيْنَ ٱلطَّاهِرِيْنَ .

---

١ – الصالحين ـ ط ـ مب . ٢ – من ـ ط .

درة التاج

بخش نخستین

فهرست مقالات جلد پنجم (در علم الهی بمعنی اخص)

غلطنامه

صفحه	سطر	نادرست	درست
۵۶	۱۵	واحب	واجب
۷۲	۱٤	عنی	غنی
۸۰	۷	عقلیّ	عقلی